

دیوان

صائب تبریزی

مطابق نسخه دو جلدی ۱۰۷۲ هـ ق. به خط صائب
(از عیسو شمس)

میرزا صائب تبریزی علامه شبلی نعمانی
یادی از صائب دکتر پرویز نائل خانری

دیوان
صائب تبریزی
نزد ۲۰

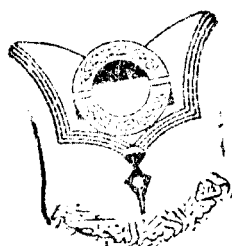
میرزا صائب تبریزی علامه شبلی نعمانی
یاد می از صائب و کتر پرویز تامل خانری

۱۵

۳/۰۰۰ ن م

۱۰/۲۵

مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب
که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا



جلد دوم

دیوان
صائب تبریزی

دیوان صائب تبریزی



مطابق نسخه دو جلدی ۱۰۷۲ هـ. ق، به خط صائب
داز مجموعه شخصی.

میرزا صائب تبریزی، علامه شبلی نعمانی
یادی از صائب، دکتر پرویز ناتل خانلری

به اهتمام
جهانگیر منصور



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۷۴

مؤسسه انتشارات نگاه: ۱۲ فروردین، تلفن ۶۴۶۶۹۴۰

دیوان صائب تبریزی ۲

به اهتمام جهانگیر منصور

چاپ اول: ۱۳۷۴

حروف چینی: نگاه

حروف نگار: افسانه یونانی آزاد

لیتوگرافی: آبرنگ

چاپ: تک

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

صحافی: ستاره

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نگاه است.

۱۵۲۸

باز آن آینه‌رو نقشی عجب بر آب زد
تا سحر پروانه من سینه بر مهتاب زد
دست و پایی زیر تیغش گر دل بیتاب زد
هرقدر شب‌نم به رخسار گلستان آب زد
دزد برگنجینه‌ام زین گوهر شبتاب زد
غوطه در خون شفق خورشید عالمتاب زد
بحر را مهر خموشی بر لب از گرداب زد
چند بتوان سنگ بر پیشانی محراب زد؟
در میان راه در دامن منزل خواب زد
خویش را ماهی ز حرص طعمه بر قلاب زد

از عرق آتش به جانم آن گل سیراب زد
شمع من امشب کجا بودی، که بر یاد رخت
گرد خجلت از دل بیرحم قاتل می‌فشاند
خواب ناز گل گراتر شد ز بخت بلبلان
غم به سر وقت من از روشندلی‌ها افتاد
مهر بر لب زن که از یک خنده بیجا که کرد
ابر چون گردد طرف با من، که سیل اشک من
سختی دل از عبادت کرد روگردان مرا
ره‌نوردی را که شد صدق عزیمت خضر راه
نیست چشم عاقبت بین جوشن تدبیر را

قطع شد در یک قدم راه هزاران ساله‌اش
هرکه صائب پشت پا بر عالم اسباب زد

۱۵۲۹

زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد
جام هلال را به سر آفتاب زد
بیچاره شب‌نمی که در آفتاب زد
زان دشته‌ها که بر جگر آفتاب زد
شب‌نم که خیمه در گذر آفتاب زد
شیری که صبح بر شکر آفتاب زد
بر سنگ می‌توان گهر آفتاب زد
این تیغ‌ها که بر سپر آفتاب زد؟

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد
صدبار بیش حسن تو در مجلس شراب
دل آب شد ز جلوه طرف نقاب او
شستم به خون ز صفحه دل مهر آسمان
دل محو جلوه‌های تو شد، این چنین شود
از چشم شور، خون شفق شد به خاک ریخت
دست بلند همت اگر در نگار نیست
هرکس سپر فکند ز آفت مسلم است

صائب کسی که روی نتایید از شکست
چون ماه، می ز جام زر آفتاب زد

۱۵۵۰

در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
می‌توان میخانه‌ها زین باده بیرنگ زد
بوی می از شیشه نتواند برون چون رنگ زد

هرکه پشت پای چون شب‌نم به آب و رنگ زد
چون می‌انگور، صاف بیخودی غماز نیست
درد پنهان را زبان عرض مطلب کوتاه است

خال لیلی جامه در نیل مصیبت می زند
تا کد امین سنگدل یارب به مجنون سنگ زد
نیست امید برومندی ز خال نوخطان
حاصلش افسوس باشد دانه را چون زنگ زد
شیر در دست هجوم مور عاجز می شود
چون تواند پنجه مژگان با خط شبرنگ زد؟
نامه سربسته از تاراج مضمون ایمن است
در حریم بیضه می بایست بر آهنگ زد
از شبیخون حوادث لشکرش درهم شکست
هرکه صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

۱۵۵۱

چه دارد عالم فانی که استغنا توأم زد؟
چند در دست است دنیا را که پشت پاتوأم زد؟
درین دریا که موجش نوح رابی دست و پا دارد
من بی دست و پا تا چند دست و پاتوأم زد؟
به دست دیگران چون گل گریبان چاک می سازم
به این کوتاه دستی چون در دلها توأم زد؟
سر تسلیم نگذارم به خط جام چون سازم
به دریایی نیفتادم که دست و پا توأم زد
ز فیض خاکساری عالمی زیر نگین دارم
که بر چرخ بلند اقبال، استغنا توأم زد
به یک رطل گران ساقی سبکبارم کن از هستی
که جولانی به کام دل درین صحرا توأم زد
ز لعل آبدارش دست و پا گم می کنم صائب
اگرچه دارم آن جرأت که بر دریا توأم زد

۱۵۵۲

عشق اول به دل سوخته آدم زد
مایه ور شد ز دل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملک شور قیامت افتاد
زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد
تن خاکی که همان دید ز انسان ابلیس
مشت خاکی است که بر دیده نامحرم زد
چون گل صبح به خون شست همان دم رخسار
به خوشی یک دو نفس هرکه درین عالم زد
برد از دست و دل تاجوران گیرایی
پشت پایی که به دولت پسر ادهم زد
پای خم را مده از دست به افسون صلاح
که مرا راه خرابات زد و محکم زد
در شکنجه است ز شورا به دریا دایم
هرکه قد ساخت دوتا پیش حق از بهر بهشت
پای خم را مده از دست به افسون صلاح
معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست
عینی این مهر خموشی به لب مریم زد
گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست
پیش آن آینه رخسار نباید دم زد
من همان روز ز جمعیت دل شستم دست
که صبا دست در آن طره خم در خم زد

صائب از عشق چسان قامت خود راست کند؟

که فلک از ته این بار گران پس خم زد

۱۵۵۳

قدم از صدق درین مرحله می باید زد
می شود دانه انگور به مهلت می ناب
فرض عین است برآزاده روان عزت خار
سوخت هرکس پی ما سوخته جانان برداشت
نیست جز پیچ و خم این مرحله را راه دگر
می شود بزم می از لنگر تمکین بی ذوق
صائب از خار به تعجیل گذشتن ستم است
همه را بر محک آبله می باید زد

۱۵۵۴

اگرچه خاکسارم برجهان پا می توانم زد
ز فکر زاد عقبی پایم از گل بر نمی آید
مروت نیست در غربت فکندن سنگ طفلان را
دلم چون برگ بید از آب زیرگاه می لرزد
اگر چون صبح باشد عزم صادق در بساط من
اگر سودا مرا چون گردباد از خاک بردارد
به آزادی نمی سازد دل عاشق گرفتاران
ز دام زلف، صائب ورنه سروا می توانم زد

۱۵۵۵

نه پشت پای بر اندیشه می توانم زد
به خصم گل زدن از دست من نمی آید
ز چشم شیر مکافات نیستم ایمن
خوشم به زندگی تلخ همچو می، ورنه
ازان ز خنده نیاید لبم بهم چون جام
اگر ز طعنه عاجز کشی نیندیشم
ندیده است جگرگاه بیستون در خواب
خوش است پیش فتادن ز هم رهان صائب
وگرنه گام به اندیشه می توانم زد

۱۵۵۶

غنچه‌هایی که درین سبز چمن خنده زدند
شکوه از بخت نکردند سبک‌فتران
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت
دست منعی که فشانند بزرگان به فقیر
مرکز دایره حسن مصور گردید
این صدف‌ها که خموشند درین دریابار
محو یکتایی نقاش نگردید کسی
نیست مژگان، که به تقصیر پریشان نظری
صائب آنان که گزیدند به غمها غم عشق
دست بر سینه غمهای پراکنده زدند

۱۵۵۷

عاقلانی که ز زنجیر تو سر وازده‌اند
در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام
هر قدم بی‌سر و پایان تو پرگار صفت
اشک‌ریزان تو هرجا گهرافشان شده‌اند
به قدم فیض‌رسان باش که روشن‌گهران
نیست در عالم تجرید سبکباری هم
می‌دهد از جگر سوخته مجنون یاد
فلک بی‌سر و پا حلقه بیرون در است
صائب آنجا که سراپرده دلها زده‌اند

۱۵۵۸

هر که بر دار فنا مردانه پشت پا زند
پشت پا بر جسم زد جان تاهوای عشق کرد
از که دیگر می‌توان چشم نوازش داشتن؟
دامن دشت قناعت باغ و بستان من است
بر نیاید دوزخ سوزان به روی سخت ما
چون قلم شق در سر فرهاد سنگین دل فتاد
چون سر منصور مهر خویش بر بالا زند
جامه را بخشد به ساحل هر که بر دریا زند
چون تجلی سنگ بر هنگامه موسی زند
می‌تیم گر گل کسی بر خار این صحرا زند
طاعت ما را مگر ایزد به روی ما زند
این سزای آن که ناحق تیشه بر خارا زند

عشق و تعمیر دل عاشق، چه امید است این؟
 سر به یک بالین فرو ناید غیوران را، مگر
 بخیه چون سیلاب بر چاک دل دریا زند؟
 دار دیگر عشق از بهر فنای ما زند
 کلک گوهر بار صائب چون گهر ریزی کند
 گوش ها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

۱۵۵۹

درد دل شب هر که جامی از می احمر زند
 وقت رفتن زرد رویی می برد با خود به خاک
 صبحدم با آفتاب از یک گریبان سر زند
 هر که چون خورشید تابان حلقه بر هردر زند
 بایدهش اول به گردن خون صد بلبل گرفت
 آب حیوان شهنشاهان بود اجرای حکم
 داغ محرومی بر آرد دود از خرمن مرا
 ناامیدی را به خود خواند به آواز بلند
 خشک چون موج سراب از شوره زار آید برون
 طی شد ایام جوانی از بنا گوش سفید
 سگ به یک در قانع از در هاشد و نفس خسیس
 حلقه دم لابه هردم بر در دیگر زند
 صائب از تیغ زبان هرجا شود گوهر فشان
 مهر خاموشی به لب شمشیر از جوهر زند

۱۵۶۰

از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند
 زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشانند
 از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
 خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
 در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت
 می توان دامن بوی گل گرفت از دست باد
 هر کجا دیوانه ای را دید از جا می رود
 می زند موج قیامت سینه های زخم دار
 گریه زندانی افلاک از هم نگسلد
 خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان
 در لباس دشمنی کردند با ما دوستی
 از هوسناکان حذر کن کاین گروه بی ادب
 غافلند از دستگاه مور قانع زیر خاک
 آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
 وای بر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
 شیشه دل را مگر از سنگ طفلان ساختند؟
 زلف مشکین که را دیگر پریشان ساختند؟
 وای بر شمعی که بهر نه شبستان ساختند
 تیغ سیراب تو را روزی که عریان ساختند
 شور چشمانی که داغ ما نمکدان ساختند
 مصر را بر یوسف بی جرم زندان ساختند
 تنگ چشمانی که با ملک سلیمان ساختند

وہ چه صیادی کہ از سهم تو شیران جهان
بر لب دریا ز شوخی خیمه چون تبخال زد
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم
هم ز پهلوی نزار خود نیستان ساختند
گوهرم را در صدف چندان کہ پنهان ساختند
تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند
اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند
همچو دست غنچه صائب با گریبان ساختند

۱۵۶۱

عاشقان زان لب شیرین به سخن ساخته‌اند
چون قلم، موی شکافان دبستان وجود
کی به آن گلشن بیرنگ توانند رسید؟
بوشناسان به نسیمی ز چمن ساخته‌اند
از دو عالم به سر زلف سخن ساخته‌اند
بلبلانی که به این سبز چمن ساخته‌اند
بارها از لب پیمانه سخن ساخته‌اند
تا کف خون مرا مشک ختن ساخته‌اند
زود باشد که زبان در قفس کام کشند
صائب آنان که به گل‌های چمن ساخته‌اند

۱۵۶۲

محض حرف است که او را دهنی ساخته‌اند
دل روشن گهرانِ فلکی آب شده است
آب ده چشمی ازان سبب زنخدان که فلک
گنج در گوشه ویرانه جمعی فرش است
زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود
در دل سنگِ صنم قحط شرار افتاده است
زان شراری که گرفته است هوا ز آتش گل
نقطه و دایره و قطره و دریاست یکی
آه کاین مرده دلان جامه احرامی صبح
جای شکر است که غم‌های گرانمایه تو
فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان

عارفان از نظر پاک، چو شبنم صائب

زنگ آینه دل را چمنی ساخته‌اند

۱۵۶۳

باغ را در گره غنچه نهان ساخته‌اند
از ازل دیده ما را نگران ساخته‌اند
مویه‌موزان خط‌شیرنگ عیان ساخته‌اند
کز دل محکم خود سنگ فسان ساخته‌اند
آفتابی است که در ذره نهان ساخته‌اند
گوهری را که درین حقه نهان ساخته‌اند
طاق ابروی تو را سخت کمان ساخته‌اند
برگ عیش من از اوراق خزان ساخته‌اند
با کمانخانه ابروی بتان ساخته‌اند
کاهلانند که با سنگ نشان ساخته‌اند
سخنی چند که ما را ز زبان ساخته‌اند
بیخودانی که ز دل تخت‌روان ساخته‌اند
ایتقدر هست که بسیار روان ساخته‌اند

در لب یار نهان عیش جهان ساخته‌اند
نیست چون آینه حیرانی ما امروزی
نکته‌هایی که نهان بود در آن نقطه خال
چه خیال است دم تیغ بتان کند شود؟
ایتقدر حسن گلو سوز در آن نقطه خال
تا دلت آب نگرده نتوانی دریافت
در کشش نیست کمی قوت بازوی مرا
چهره زرد، بهار دل غمگین من است
راست‌کیشان که طلبکار نشانند چو تیر
حاجیانی که طواف حرم کعبه کنند
در دل ما نگذشته است، خدا می‌داند
زحمت بادیه و خار مغیلان نکشند
نیست در چاشنی شیرۀ جان هیچ کمی

خاطر جمع ازان قوم طلب کن صائب
که به شیرازه آن موی میان ساخته‌اند

۱۵۶۴

به یاد زلف و رخ آن نگار ساخته‌اند
به این گلاب ازان گل‌عذار ساخته‌اند
چو لاله با جگر داغدار ساخته‌اند
کسان که آینه را بی‌غبار ساخته‌اند
ز بس عقیق تورا آبدار ساخته‌اند
کلید گنج ز زندان مار ساخته‌اند
مگر تورا ز نسیم بهار ساخته‌اند؟
ز عکس چهره خود زرنگار ساخته‌اند
محیط عشق تورا بی‌کنار ساخته‌اند

موحدان که به لیل و نهار ساخته‌اند
به اشک، دل‌خوش‌ازان روی لاله‌رنگ کنند
ز لاله‌زار تجلی ستاره سوختگان
به رنگ شب‌نم گل بر زمین نمی‌مانند
گشاده‌اند جگر تشنگان دهان طمع
به وصل زلف و رخ اورسیدن آسان نیست
به هیچ حیل به آغوش در نمی‌آیی
توانگرند گروهی که خانه خود را
کمند همت ما نیست نار سا چون موج

چراغ زنده دلی را، که چشم بد مرصاد
نصیب صائب شب زنده‌دار ساخته‌اند

۱۵۶۵

شکوه عقل را بسیاری گفتار کم سازد
شود آگاه از اسرار سرپوشیده عالم
چو شاهین سرمیچ از راستی تامحترم گردی
ازان شد از دم شمشیر راه عشق نازکتر
من این مؤگان خونریزی کزان خوش چشم می بینم
نفس چون گردباد آن روز سازد راست صاحب دل
چنین گر فکر دنیا خلق را خواهد فرو بردن

ز چشم شور، صائب دوربینی می جهد سالم
که در دارالقمار زندگی با نقش کم سازد

۱۵۶۶

بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد
خوشا کسی که به خون جگر وضو سازد
سرشک سوخته عشق اختیاری نیست
سبکروی که تواند به آفتاب رسید
به جستجو نتوان گرچه ره به حق بردن
به دوش خود ز عزیزی دهند خلقتش جای
ز جیب بحر سبک سر بر آورد چو حباب
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحی ها

به آرزوی دل خود کسی رسد صائب
که پاک سینه خود را ز آرزو سازد

۱۵۶۷

اشک را دیده من گوهر غلطان سازد
هست چون تیغ دودم در نظر غیرت من
گریه از جانبرد حسن گران تمکین را
پرده پوشی طمع از پرده دران نتوان داشت
شور محشر که کند زیر و زبر عالم را
عیب خود صاف ضمیران نتوانند نهفت

آه را سینه من سنبل و ریحان سازد
حسن را آینه هرچند دوچندان سازد
سرو را آب محال است خرامان سازد
چون کسی عیب خود از آینه پنهان سازد؟
وقت ما را نتوانست پریشان سازد
مرده را آب محال است که پنهان سازد

زردرویی نکشد روز قیامت صائب
هرکه با خون دل از نعمت الوان سازد

۱۵۶۸

ز خود هر کس که بیرون رفت کی با هم رهان سازد؟
ندارد پرده پوشی پای خواب آلود چون دامن
به نرمی خصم بدگوهر حصار عافیت گردد
هلال عید می سازد قد خم گشته ما را
چه خواهد کرد بادلهای مومین آتشین رویی
مکن اندیشه از زخم زبان چون عشق صادق شد
که ممکن نیست بوی پیرهن با کاروان سازد
همان بهتر که تیر کج به آغوش کمان سازد
که مغز از چرب نرمی عمرها با استخوان سازد
همان عشقی که در پیری زلیخارا جوان سازد
که با آهن دلی آیینه را آب روان سازد
که چون شد صبح روشن شمع هارابی زبان سازد
به پایان چون برم این راه بی انجام را صائب؟
که حیرانی مرا در هر قدم سنگ نشان سازد

۱۵۶۹

خوش آن گروه که تن راز عشق جان سازند
چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب
ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند
به زخم خار گروهی که بر نمی آیند
جماعتی که ز ساقی به جام صلح کنند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم
بجاست تا رگ گردن تو را مثال هدف
نمی کشند خجالت، اگر تهیدستان
بر آن گروه حرام است خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

۱۵۷۰

پای رفتن از حریم او کجا دارد سپند؟
گر بر آرد عشق دود از خرمن ماگو بر آرد
بیقراران را نظر بر متهای مطلب است
در حریم عشق عالمسوز خاموشی است باب
در تماشاگاه او پا در حنا دارد سپند
چون خلیل از شعله باغ دلگشا دارد سپند
تا در آتش نیست، آتش زیر پا دارد سپند
دور می گردد ز آتش تا صدا دارد سپند

بی‌محابا سینه بر دریای آتش می‌زند
بر لب مامهر خاموشی زدن انصاف نیست
سالها شد بستر و بالین ز آتش کرده‌ایم
پیش ماکز آتشین رویان جدا افتاده‌ایم
اختیاری نیست صائب اضطراب ما ز عشق
در نظر حسن گلو سوز که را دارد سپند؟
در بساط زندگانی یک نوا دارد سپند
اینقدر سامان خودداری کجا دارد سپند؟
لذت آواز پای آشنا دارد سپند
پیش آتش چون دل خود رابه جا دارد سپند

تا نسوزد پاک، هیئات است صائب و اشود

عقده‌ای در دل کز این وحشت سرا دارد سپند

۱۵۲۱

چه دیده است در آن آتشین عذار سپند؟
ستاره سوختگان ایمنند از دوزخ
ز بیم دیده بد تا به حشر می‌روید
ز بیقراری عاشق چه کار می‌آید؟
گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود
مرا امید سلامت ز آتشین رویی است
به ناله‌ای دل خود را ز درد خالی کرد
که بر فروخت رخ از می، که می شکست امشب
نمی‌رسد به عیار دل ریمیده ما
فدای عشق شوای دل که تا گذشت از سر
کشید پرده ز اسرار عشق ناله ما
نشست و خاست به عاشق که می دهد تعلیم؟
که بی ملاحظه جان را کند نثار سپند
نسوخته است به هیچ آتشی دوبار سپند
شهید عشق تورا از سر مزار سپند
به محفلی که بود پای در نگار سپند
ز وصل شعله نگر دید کامکار سپند
که می برد ز سويدای دل به کار سپند
میان سوختگان شد سبک عیار سپند
کلاه گوشه به گردون ستاره وار سپند
اگر چه هست به بیطاقتی سوار سپند
ز شعله یافت پر و بال زرنگار سپند
فکند بخیه آتش به روی کار سپند
اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

چه جای ناله گستاخ ما بود صائب؟

به محفلی که خموشی کند شعار سپند

۱۵۲۲

سزد که خرده جان را کند نثار سپند
سر شک گرم که گوهر فروز این دریاست؟
ز آتشین رخ او بزم آب و رنگی یافت
مدار دست ز بیطاقتی که می گردد
فروغ حسن، نفس سر مه می‌کند در کام
که یافت راه سخن در حریم یار سپند
که مجمر است صدف، دُر شاهوار سپند
که شد چو دانه یا قوت آبدار سپند
به دوش شعله ز بیطاقتی سوار سپند
چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند؟

به عیش خلوت خاص تو چشم بدمرساد!
 قیامت است در آن انجمن که عارض او
 چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود؟
 چنان ز دایره روی یار حیران شد
 نوای سوختگان کوه را به رقص آرد
 ز حسن طبع «رهی» باد دیده بد دور
 که پایکوبان ز آتش کند گذار سپند
 ز می فروزد و ریزد ستاره وار سپند
 که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند
 که همچو مرکز گردید پایدار سپند
 بنای صبر مرا کرد تار و مار سپند
 که دشت مجمر گردید و کوهسار سپند
 به اضطراب دل ما نمی رسد صائب
 اگرچه هست به بیطاقتی سوار سپند

۱۵۷۳

به گرد تربت روشندان دلیر مگرد
 جریده شو که رسد پیشتر به صید مراد
 به خوردن دل خود از نصیب قانع شو
 به جای خون ز رگ و ریشه اش برآید دود
 چه حاجت است به شمشیر، تیزدستان را؟
 ز اهل درد مس من طلای خالص شد
 به سرکشی مشو از خصم خاکسار ایمن
 اگرچه دیر به جوش آمدم به این شادم
 ز ماه چهره آفاق گشت مهتابی
 که ابر، سینه خورشید را نسازد سرد
 شود چو تیر ز همصحبان ترکش فرد
 که آب و نان جهان مرد را کند نامرد
 اگر چنین دل پر خون من فشارد درد
 که هست در کف دشمن مرا سلاح نبرد
 که کیمیای وجود است دیدن رخ زرد
 که خط برآورد از روی همچو آتش گرد
 که هرچه دیر شود گرم، دیر گردد سرد
 که از طمع نشود رنگ هیچ کافر زرد!
 عجب که رخنه کند عیش در دل صائب
 که داغ بر سر داغ است و درد بر سر درد

۱۵۷۴

روی تو را به آتش دلها برشته اند
 ای شاخ گل بیال که در مزرع وجود
 ظاهر نمی شود که چه مضمون دلکش است
 دل را به آب دیده خونبار تازه دار
 از کجروی عنان نگه را کشیده دار
 نان تو چون فطیر بماند درین تنور؟
 لعل تو را به خون جگرها سرشته اند
 چون خال دلفریب تو تخمی نکشته اند
 هرچند خط سبز تو را خوش نوشته اند
 کاین دانه را به زحمت بسیار کشته اند
 کاین تار را به دقت بسیار رشته اند
 با دست خود خمیر تو درهم سرشته اند

از دودش آفتاب قیامت زبانه‌ای است در آتشی که دانه ما را برشته‌اند
 جمعی که سایه بر سر افتادگان کنند در سایه حمایت بال فرشته‌اند
 ایمن مشو که نیست مگر بهر امتحان
 صائب اگر عنان تو از دست هشته‌اند

۱۵۲۵

می‌خلد بیشتر از تیر به دل موی سفید کار شمشیر دو دم می‌کند ابروی سفید
 خواب من چون نشود تلخ ز پیری، که مرا می‌گزد بیشتر از مار سیه، موی سفید
 سر برآرد ز گریبان کفن چون خورشید به شبستان لحد هر که برد روی سفید
 پیر چون زنده دل افتد، ز جوان کمتر نیست می‌برد زنگ زدل صبح به گیسوی سفید
 این که از چهره به ظاهر سیاهی برد مرا کاش می‌برد سیاهی ز دلم موی سفید
 چون ز جان دست نشویم، که همچون قلاب دامن مرگ به خود می‌کشد ابروی سفید
 خوشتر از عنبر خام است بهار عنبر
 نیست هرگز به دل پیر گران موی سفید

۱۵۲۶

از گداز جسم، جان پاک گوهر شد سفید آخر از خاکستر خود روی اخگر شد سفید
 ریزش باران کند روشن سحاب تیره را از سرشک افشانی آخر دیده تر شد سفید
 چشم شرم آلود هجران می‌کشد در عین وصل دیده بادام در آغوش شکر شد سفید
 تیر نازش تا ز آغوش کمان آمد برون همچو ماه نو مرا پهلوی لاغر شد سفید
 شرمساری تیرگی از نامه ما می‌برد از بهار خویش خواهد روی عنبر شد سفید
 گریه من در میان گریه‌ها بی حاصل است ورنه دامن صدف از اشک گوهر شد سفید
 هیچ کس گوشی به فریاد سپند ما نکرد گرچه از خاکستر ما روی مجمر شد سفید
 ساقی ما گر به این تمکین سرخم وا کند ز انتظار باده خواهد چشم ساغر شد سفید
 روی او خورشید را در بوته مشرق گداخت با کدامین روی خواهد صبح دیگر شد سفید
 می‌کند افسرده خون گرم را سودای خام در جوانی نافه را زان موی بر سر شد سفید
 دوری احباب می‌ریزد بهار رنگ را تا تهی از باده شد مینا و ساغر شد سفید
 ناز یوسف گر به این تمکین برآید از نقاب دیده یعقوب خواهد بار دیگر شد سفید
 تا میان نازک او جلوه گر شد در لباس رشته نتواند دگر در عقد گوهر شد سفید
 خانه دلگیر گردون جای شکر خند نیست صبح را از خنده چون دندان مکرر شد سفید؟

گر کند واعظ چنین عمامه خود را بزرگ
چون توانم رفت نزدیکش، که از یک تیر راه
خواهد از برف ریا محراب و منبر شد سفید
نامه‌ام نتواند از بال کبوتر شد سفید
تا زبان دانان عالم را سرگوشی گرفت
در صدف صائب گهر را دیده تر شد سفید

۱۵۷۷

پنبه نبود که شد از سینه افکار سفید
در دیاری که تو از جلوه فروشان باشی
چشم داغم شده از شوق نمکزار سفید
گل ز خجلت نشود بر سر بازار سفید
پیش من دم نتواند ز نظربازی زد
آنقدر مهری از بخت سیه می‌خواهم
که کنم دیده خود در قدم یار سفید
همچو زاهد چه کنی جبه و دستار سفید؟
صائب از دست مده جام می‌گلگون را
از شکوفه چو شود چادر گلزار سفید

۱۵۷۸

چون اثر نگذاشت از من غم ز غمخواری چه سود؟
چند توان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب؟
چون نمایی گردد جوان دل‌زین سیه کاری چه سود؟
پیش این سیلاب بی‌زنهار خودداری چه سود؟
از زره پوشی چه حاصل، از سپرداری چه سود؟
هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود؟
وقت چون گردید فوت از گریه وزاری چه سود؟
کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود؟
از گرانجانی چه حاصل، از سبکباری چه سود؟
چون طرف عیارتر از توست عیاری چه سود؟
نیست چون در دیده نوری از طلبکاری چه سود؟
چون اثر نگذاشت از من غم ز غمخواری چه سود؟
چند توان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب؟
کوه طاقت بر نمی‌آید به موج حادثات
زخم شمشیر قضا از سینه می‌روید چو گل
می‌کند هموار سوهان تیغ ناهموار را
فرستی تا هست دل را کن تهی از اشک و آه
نیست حرف تلخ را تأثیر در دلمردگان
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه
یار را نتوان به مکر و حيله رام خویش کرد
چشم بینا می‌کند نزدیک راه دور را

در جوانی می‌توان برخورد صائب از حیات
در بهار این چنین تخمی نمی‌کاری چه سود

۱۵۷۹

ز شمع شهر پروانه‌ها اگر سوزد
چو لاله می‌شود از باد صبح روشتر
مرا ز گرمی پرواز بال و پر سوزد
چراغ هر که به خوبانه جگر سوزد

دلی که سوخته داغ آتشین رویی است
چگونه خواب نسوزد به دیده تر من؟
به غیر زنده دلی در جهان چراغی نیست
چراغ چشم مراکز رخ تو روشن شد
در آفتاب قیامت چرا دگر سوزد؟
رخی که پرتو او آب در گهر سوزد
که روز تا به شب و شام تا سحر سوزد
روا مدار که در مجلس دگر سوزد
کشیده دار عنان آه و ناله را صائب
مباد از دم گرم تو خشک و تر سوزد

۱۵۸۰

دل ما بر سیه روزان فقر از خود فزون سوزد
ندارم شکوه ای از طالع وارون، به این شادم
به چشم روشنم از اشک خواهد شد سیه عالم
ندارد رنگی از بال سمندر آتش سوزان
چراغ خانه ما در برون بیش از درون سوزد
که می آید به پایان زود چون شمع نگون سوزد
به این عنوان اگر درد مرا چون لاله خون سوزد
کجا آن پرده شرم از شراب لاله گون سوزد؟
چرا هر شب ز انجم داغ چرخ نیلگون سوزد؟
نفس چون گردباد آن را که در دشت جنون سوزد
که در شب ها چراغی بر سر اهل جنون سوزد؟
بر آید روز حشر از بو ته صائب چون زرخالص
به درد و داغ عشق آن کس که در اینجا فزون سوزد

۱۵۸۱

عشق در سینه خس و خار تمنا سوزد
دل بیدار ازین گوشه نشینان مطلب
کشش عشق ز معشوق نمی دارد دست
چون سیاوش ز آتش به سلامت گذرد
گل چراغی است که روشن شود از باد سحر
آتشین چون شود از می گل رخسار تو را
در جگر آه مرا سردی دوران نگذاشت
آتش از صحبت همدرد گلستان گردد
هست در شرع محبت کسی امروز تمام
آرزو را به رگ و ریشه دلها سوزد
کاین چراغی است که در خلوت عنقا سوزد
شمع بر تربت پروانه دو بالا سوزد
هر که امروز در اندیشه فردا سوزد
لاله شمع است که در دامن صحرا سوزد
در شبستان تو پروانه دو بالا سوزد
نکند دود درختی که ز سرما سوزد
جای رحم است بر آن شمع که تنها سوزد
که ز احباب دلش بیش ز اعدا سوزد

صائب ایمن شود از وحشت تاریکی قبر

هر که با دیده گریان دل شبها سوزد

۱۵۸۲

از گرفتاری دلم فارغ ز پیچ و تاب شد
کوته است از حرف خاموشان زبان اعتراض
جهل دارد همچنان خم در خم عصیان مرا
باقیران دست در یک کاسه کردن عیب نیست
چون رگ سنگ است اهل درد را بردل گران
شرم هیئات است خوبان را سپرداری کند
گر برآرد می ز خود پیمانه ما دور نیست

فکر من صائب جهان خاک را دل زنده کرد
این سفال خشک از ریحان من سیراب شد

۱۵۸۳

تا به تسلیم و رضا قانع دل خود کام شد
کعبه جویان را اگر گردیدی چشمی حجاب
برد اوج اعتبار آرام و آسایش ز من
روی سرخ خویش را کرد از تهی مغزی سیاه
آتش آسوده می گردد ز دامن شعله ور
می کند وحشت سگ لیلی همان از سایه اش
شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من
پاس وقت از تیغ خونریز است حصن عافیت
از سفر هر چند گردد پخته هر خامی که هست
دشمنان خویش را خوش وقت کردن سهل نیست
بر نمی آید ز فکر صید، باز بسته چشم
مشت خاکی کز سرکوی تو بر سر ریختیم

علم رسمی گشت صائب مانع پرواز من
نقش بر بال و پر م از ساده لوحی دام شد

۱۵۸۴

از خط شیرنگ حسن سرکش او رام شد
سایل مبرم کند شیرین لبان را تلخ گوی
آن دل چون سنگ آخر بیضه اسلام شد
از دعای من لب لعل تو خوش دشنام شد

تلخکامی قسمت شیرین‌زبانان کم شود
دلخراشی گر مرا مشهور سازد دور نیست
حسن چون بی‌پرده گردد پخته سازد عشق را
طالع از لیلی ندارم، ورنه در دشت جنون
صاف‌نوشان از غم ایام تلخی می‌کشند
نیست این افتادگی امروز در طالع مرا
کوه اگر گردد، به دامن پای نتواند کشید
از زبان چرب، شکر روزی بادام شد
پاره‌سنگی از خراش سینه صاحب نام شد
شمع در فانوس شد، پروانه ما خام شد
هرکجا وحشی غزالی بود با من رام شد
فارغ است از گردکلفت هرکه دُرْد آشام شد
دامن مادر به طفل من کنار بام شد
بر امید وعده او هر که بی‌آرام شد
بر حیات پوچ‌گویان نیست صائب اعتماد

می‌دهد بر باد سر مرغی که بی‌هنگام شد

۱۵۸۵

تا چهره تو از می‌گلرنگ آل شد
در هر نظاره یک سر و گردن شود بلند
در یک دو هفته از نظر شور ناقصان
در عهد ما که نیست جواب سلام رسم
هرگز نکرده است کسی مهر کینه را
برخط فروزد هر چه شد از حسن یار کم
در آستین هر گرهی ده گر هگشاست
کوتاهی حیات ز اظهار زندگی است
نشید یک تن از بُن دندان حدیث من
شبم به روی گل عرق انفعال شد
هرکس که محو قامت آن نونهال شد
ماه تمام پا به رکاب هلال شد
رحم است بر کسی که ز اهل سؤال شد
این آب تیره در قدح من زلال شد
ز آنسان که عمر سایه فزون از زوال شد
دست است ترجمان زبانی که لال شد
زان خضر دیر ماند که پوشیده حال شد
از فکر اگر چه پیکر من چون خلل شد

صائب چه طرف بندد از آن حسن بی‌مثال

آینه‌ای که تخته مشق مثال شد

۱۵۸۶

دل زپیکان در تن من بیضه فولاد شد
غیرت عاشق زکار سخت گردد بیشتر
گرچه از خط کم شود گیرایی حسن بتان
بس که افشردم ز غیرت بر جگر دندان خویش
خط آزادی است دست خالی از عین الکمال
ساده لوحان از مبارکباد اگر خوشدل شوند
این خراب‌آباد آخر آهنین بنیاد شد
بیستون سنگ فسان تیشه فرهاد شد
خال او را خط مشکین خانه صیاد شد
آسمان سنگدل شرمنده از بیداد شد
سرو از بی‌حاصلی‌ها از خزان آزاد شد
عید بر من نامبارک از مبارکباد شد

صائب از ادبار خواهد پایمال غم شدن
کوته اندیشی که از اقبال گردون شاد شد

۱۵۸۷

دل از خاکساری بهشت خدا شد
طبیان همان روز گشتند مجنون
به آهی ز دل زنگ هستی زدودم
شد آن روز بی بادبان کشتی من
سبک چون پر کاه شد در نظرها
شکرخواب فرش است در چشم آن کس
پیوند با هر که پیوست خواهی
من آن روز در مغز دولت رسیدم
مگر روز محشر به کار من آید
ز شرم گنه، قلب من گشت رایج
به ساحل رسد صائب از شورِ دریا
چو خاشاک هرکس که بی دست و پا شد

۱۵۸۸

بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد
خود بخود چون غنچه واشد عقده ها از کار من
دورگردان را وصال پرده داران هم خوش است
گر شود مرکز، بسوزد شهر پرگار را
هر که را بیماری چشم تو بر بستر فکند
ننگِ قیمت بر ندارد گوهر روشندان
مستی غفلت میان دیده و دل شد حجاب
در شبستان فنا صبح امید می شود
وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
عالم پرشور بر روشن ضمیران دوزخی است
شبم گستاخ گردد حلقه بیرون در
خار در پیراهن آتش گل بی خار شد
تا درین بستان سرا دست و دلم از کار شد
طوطی ما از ادب یکرنگ با زنگار شد
نقطه بی طالع من بس که بی پرگار شد
هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد!
ای خوش آن گوهر که آب از گرمی بازار شد
پرده خواب نقاب دولت بیدار شد
هر نفس کز زندگانی صرف استغفار شد
شبم از نزدیکی گل آتشین رفتار شد
در بهشت افتاد تا آینه ما تار شد
هرکجا مژگان من خار سر دیوار شد

بیش ازین صائب نمی‌باشد عبادت را اثر
رفته رفته رشته تسبیح من زتار شد

۱۵۸۹

هر سخناسازی به آن آینه‌رو همخانه شد
حلقه بیرون در گشتم حریم زلف را
بیخودی از خودپرستی‌ها به فریادم رسید
بردوینان‌کار در دریای وحدت مشکل است
از شراب لعل شد کان بدخشان سینه‌اش
یک خم می بود عالم تا اثر از ما نبود
خار خار آرزو در جان هر کس ریشه کرد
برگ عیش حسن از دامن پاک عاشق است
فکر آب و نان برآورد از حضور دل مرا
چشم ما روزی که شد با چین ابرو آشنا
دل شد از نظاره روی عرفناکش خراب
حسن از گستاخی ما رفت در ابر نقاب
سرگذشت زندگی و مرگ از صائب مپرس

مدتی در خواب غفلت بود تا افسانه شد

۱۵۹۰

تا تو رفتی عالم روشن به چشمم تار شد
از دهان باز بودم حلقه بیرون در
روسفیدی بود در کردار و عمر من تمام
چرب نرمی شد حصار عافیت ز آتش مرا
از خموشی گشت روشن تا دل تاریک من
بر جنون دوری من حلقه دیگر فزود
پیچ و تاب نامرادی‌ها به قدر دانش است
می‌کشد ناصح زبان از روی سخت من به کام
باده بی‌غش به جامم شربت بیمار شد
تا زبان بستم دلم گنجینه اسرار شد
چون قلم از دل سیاهی صرف در گفتار شد
از گداز ایمن بود هر زر که دست افشار شد
طوطی خوش حرف بر آینه‌ام زنگار شد
نقطه خالش ز خطر روزی که خوش برگار شد
می‌خورد خون بیش هر تیغی که جوهر دار شد
خواهد این سوهان ز ناهمواریم هموار شد

در شبستان فنا صبح امیدی می‌شود

آنچه از انقباس، صائب صرف استغفار شد

۱۵۹۱

گل بی خار در عهد تو خار پیرهن‌ها شد
همه صاحب‌دلان آواره خواهند از وطن‌ها شد
حجاب دیده کوتاه‌بینان پیرهن‌ها شد
ز روشن‌گوهری گستاخ شبنم در چمن‌ها شد
که عمر شمع صرف اشک و آه از انجمن‌ها شد
که مارا کنج عزلت خوشتر از کنج دهن‌ها شد
ز بس گرد کسادی پرده روی سخن‌ها شد

ز زهر تلخ‌کامی سبز شد بال و پر م صائب
که چون طوطی مرا گشتار نقل انجمن‌ها شد

ز روی لاله رنگت آب روتق از چمن‌ها شد
اگر شام غریبان نسخه از زلف تو بردارد
ندارد راه کثرت در حریم وحدت یوسف
دل بی آرزو را دامن پاک از هوا گیرد
قدم بیرون منه ناممکن است از گوشه عزلت
گوارا باد صحبت‌ها به نقد وقت‌شناسان
چودام زیر خاک آید به چشم خلق هر سطری

۱۵۹۲

گشت سی‌پاره دل هر که پریشان تو شد
سر سودازده تا زخمی چوگان تو شد
دست خالی ز تماشای گلستان تو شد
آب بیرون نتواند ز گلستان تو شد
که دو صد آینه‌رو واله و حیران تو شد
تا دلم خانه زنبور ز مژگان تو شد
منزوی در صدف از پاکی دندان تو شد
خنک آن دیده بیدار که گریان تو شد
تا دلم آینه چهره تابان تو شد
یوسف از بس خجل از حسن به سامان تو شد
زخمی آن پای که از خار مغیلان تو شد
پسته از بس خجل از غنچه خندان تو شد
که گلستان دلم از غنچه پیکان تو شد
سبز این دانه امید ز باران تو شد
طالع آن صبح که از چاک گریبان تو شد
سرو چون فاخته از حلقه به گوشان تو شد
تا دل من صدف گوهر غلطان تو شد

لوح محفوظ شد آن دیده که حیران تو شد
گوی سبقت ز مه و مهر درین میدان برد
عشق محبوب چه گل چند ازان‌رو، که هوس
چون ز روی تو کسی چشم تواند برداشت؟
نشود چون ز تماشای تو طوطی حیران؟
جوی شهدی است زهرنیش روان در رگ من
گرچه دندان گهر بود به پاکی مشهور
می‌کشد سلسله ابر به دریا آخر
اشک بی‌خواست ز چشم تر من می‌جوشد
خود فروشیش مبدل به خریداری گشت
از بساط گل بی‌خار قدم می‌دزد
می‌کند خنده خونین به ته پوست نهان
سرخ‌رو باد خدنگ تو ز نخجیر مراد!
تشنه بوسه مرا روی عرق‌ناک تو کرد
کرد در دیده خورشید سیه مشرق را
کیست از حلقه فرمان تو گردن پیچد؟
نیست چون قطره سیماب قرارم یک جا

گفتم از روی تو گل در سر مستی چینم عرق شرم به صد چشم نگهبان تو شد
داد چون خامه بی مغز سر خویش به باد هرکه یک نقطه برون از خط فرمان تو شد
بود صد پیرهن از شام سیه تر صبحم دست من پنجه خورشید ز دامن تو شد
صائب از گلشن فردوس شود مستغنی
آشنا دیده هرکس که به دیوان تو شد

۱۵۹۳

اگر ناقص به روشن گوهری واصل تواند شد چو ماه نو به اندک فرصتی کامل تواند شد
کجا واصل به این بی دست و پایی دل تواند شد؟ چه قطع ره به بال افشانی بسمل تواند شد؟
ندارد گرچه راه کعبه مقصود پایانی کند هرکس سفر درخوشتن منزل تواند شد
گر از متقار بلبل بر ندارد مهر خاموشی درین بستان سرا با غنچه ها یکدل تواند شد
ز وصل شمع گل آن عاشق گستاخ می چنبد که چون پروانه بی تکلیف در محفل تواند شد
به فکر کاروان و توشه و مرکب چرا افتد؟ به گردون هرکه چون عیسی به یک منزل تواند شد
تو کز سنگین رکابی لنگری، سامان کشتی کن که برخار و خس ما هرکفی ساحل تواند شد
نمی گردد ز وحشت آشنا مژگان به مژگانم خوشاصیدی که از صیاد خود غافل تواند شد
کسی را از کریمان نیک محضر می توان گفتن که در دستش درم مهر لب سایل تواند شد
ز دامی مرغ زیرک چون جهد دیگر نمی افتد محال است این که مجنون هرکه شد عاقل تواند شد
خط شیرنگ در افسون نفس بیهوده می سوزد محال است این که سحر چشم او باطل تواند شد
نظر پرداز شوگر نقد می خواهی قیامت را که چشم دوربین آینه منزل تواند شد
دل سرگشته از حق نیست غافل، هرکجا گردد ز مرکز گردش پرگار کی غافل تواند شد؟
اگر آتش به خار و خس گذارد سرکشی از سر به چوب گل دل دیوانه هم عاقل تواند شد
سلیمان را به از خاتم بود دلجویی موران که هرکس دل به دست آورد صاحب دل تواند شد
بر آن آزاده باشد چون صنوبر ختم رعنائی که با دست تهی شیرازه صد دل تواند شد
به آزادی سزاوار است اگر تقصیر می ورزد کسی کز حسن خدمت بنده مقبل تواند شد

گراقتدران نیامیزند صائب با سبک مغزان

به برگ کاه کی آهن ربا مایل تواند شد؟

۱۵۹۴

مستانه سرو قامت او در خرام شد طوق گلوی فاخترگان خطّ جام شد
هرچند عشق دشمن کام است، ازان دولب قانع نمی توان به جواب سلام شد

هر وحشی که با من دیوانه رام شد
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد؟
در ساغر فلک، شفق صبح و شام شد
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد
از بس که ماند، ناخن چشم دام شد
کار گهر به قطره آبی تمام شد
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت مبد لب
کاین عمر پنج روزه ازو مستدام شد

۱۵۹۵

دو روزه هستی من عمر جاودانی شد
ز فرصت آنچه مرا فوت در جوانی شد
سیاه کاسه تر از آب زندگانی شد
ز اشک، چهره زردی که ارغوانی شد
کف پر آبله قسمت ز باغبانی شد
اگرچه خون دلم از حسرت جوانی شد

مرا ز گریه شب روح تازه شد صائب
نصیب خضر اگر آب زندگانی شد

۱۵۹۶

این شوره زمین از گل روی تو چمن شد
شیرین ز شکر خند تو چون کنج دهن شد
داغ جگر لاله ستان ناف ختن شد
چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
صد زاهد پیمانه شکن توبه شکن شد
از تازگی خط تو تقویم کهن شد
هر چند که در جام من این باده کهن شد
چون شبنم گل آینه روی چمن شد

شد شوق من به الفت لیلی یکی هزار
صید حرم نیم، به چه جرم ای فرشته خوی
ته جرعه ای که لعل تو بر کاینات ریخت
زین پیش شغل عشق به خاصان نمی رسید
در دامگاه حادثه بال شکسته ام
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
دل خوردن است قسمت کامل، که ماه نو
بتوان گسست زود ز هم دام سست را

خوشم که خرده جان صرف یار جانی شد
به عمر خویش تلافی نمی توان کردن
فغان که لعل لب آبدار او از خط
در آن جهان گل رعنائی باغ فردوس است
ز نخلها که رساندم درین ریاض، مرا
خوشم که مایه اشکی بهم رسید مرا

از حسن غریب تو جهان صبح وطن شد
کامت شکرین باد که هر رخنه ای از دل
بوی خوش آهوی تو بر دشت گذر کرد
خاری که کشیدم ز قدم راه روان را
بر صومعه افتاد ز چشم تو نگاهی
ریحان که رخ گلشن ازو تازه و تر بود
در نشئه سر در گم جان راه نبردم
هر قطره که در پرده شب ریخت ز چشمم

عمری است که در بوتۀ فکر است گدازان
صائب عجیبی نیست اگر پاک سخن شد

۱۵۹۷

جان به تنگ آمد ز کلفت غمگساران راجه شد؟
زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی به خشک
بر نمی آرند خاری همراهان از پای هم
دست گلها را اگر بسته است غفلت در نگار
عافیت در روزگار و روشنی در روز نیست
سردی از حد می برد باد خزان با گلستان
عمرها شد خاک از ته جرعه ای لب تر نکرد
نیست گر آب مروّت در نظر احباب را
نه ز دل مانده است در عالم اثر، نه ز اهل دل
کاروانی را اگر دل می رود دنبال بار
صحبت گردنکشان کرده است دل را سیم قلب

بخت چون برگشت، برگردند یاران سر بسر
تابه کی صائب خبر پرسی که یاران راجه شد؟

۱۵۹۸

ز چهره ات عرق شرم چشم حیران شد
زمین ساده پذیرای نقش زود شود
نسیم سنبل فردوس آید از سختش
بریدنی است زبانی که گشت بیهده گو
ز توبه کردن من، سود باده پیمایان
نمی کنند گواه لباسش را جرح
ز بار خاطر من گشت دشت ها کهسار
دل دو نیم به زیر فلک نمی ماند
امید هست به پروانه نجات رسد
خط از لب تو سیه مست آب حیوان شد
ز عکس روی تو آینه کافرستان شد
دماغ هر که ز سودای او پریشان شد
گرفتنی است سر شمع چون پریشان شد
همین بس است که خواهد شراب ارزان شد
چو ماه مصر عزیزی که پاکدامان شد
ز سیل گریه من کوهها بیابان شد
بیرون ز پوست رود پسته ای که خندان شد
چو شمع در دل شب دیده ای که گریان شد

مدار صبر ز سرگشتگان طمع صائب
که بیقرار بود گوهری که غلطان شد

۱۵۹۹

همچو صبح از مهر تابان قسمتم خمیازه شد
 خنده گلهای بی غم سر به سر خمیازه شد
 می رود بر باد اورا قی که بی شیرازه شد
 صبح بر خورشید تابان تلخ چون خمیازه شد
 داغ مرغان قفس از دیدن گل تازه شد
 بیستون از تیشه فرهاد پر آوازه شد
 چاره حیرانی است، حسنی را که بی اندازه شد
 ریخت تا دندان، کتاب عمر بی شیرازه شد

از وصال یار داغ حسرت من تازه شد
 تا تو رفتی برگ عیش باغ بی شیرازه شد
 دل پریشان گشت تا شد دور از آن نازک میان
 دید تا طرف بنا گوش و لب خندان تو
 خاطری فارغ ز فکر نوبهاران داشتند
 می شود نام بزرگان از هنرمندان بلند
 ساحل دریای بی پایان بجز تسلیم نیست
 داشت از دندان مرا شیرازه اوراق حیات

گرچه «عرفی» پرده ساز سخن را تازه کرد

این نوا از خامه صائب بلند آوازه شد

۱۶۰۰

ز جوش مغز، سر بسیار بی دستار خواهد شد
 زمین از دردمندان بستر بیمار خواهد شد
 که هر کس را بود دست و دلی از کار خواهد شد
 که چون تابوت بردوش خلاق بار خواهد شد
 و گرنه خضر زود از زندگی بیزار خواهد شد
 به آب تیغ ازین خواب گران بیدار خواهد شد
 ز مهر خامشی گنجینه اسرار خواهد شد
 در ایام خزان پیرایه گلزار خواهد شد
 ندانم کی دو چشم بخت من بیدار خواهد شد
 سراسر خار این وادی گل بی خار خواهد شد
 ازین مستی ندانم خواجه کی هشیار خواهد شد
 تماشایی برون از رخنه دیوار خواهد شد

چنین گر آتشین از باده آن رخسار خواهد شد
 به بیماران چنین وامی رسد گر چشم بیمارش
 مبر دیوانه ما را به شهر از دامن صحرا
 گرانجانی که دست از کار بردارد نمی داند
 به تنهایی حیات تلخ را شیرین مگر سازد
 ز غفلت هر که را اشک ندامت بر نینگیزد
 اگر پاک از سخن سازی دهان باد پیما را
 سرآزاده ای چون سرو هر کس در چمن دارد
 زمین یک دیده بیدار شد از شورش محشر
 ز شوق جستجو گر آتشی در زیر پا داری
 سرآمد چون جوانی مدّت پیری به غفلت هم
 چنین گر جوش حسن گل چمن راتنگ می سازد

نباشد حاصلی گفتار بی کردار را صائب

تو را چون خامه تا کی عمر در گفتار خواهد شد؟

۱۶۰۱

ز خاشاک هوس صحرای امکان پاک خواهد شد

به این عنوان اگر روی تو آتشناک خواهد شد

چنین گرسبزه خط خیزد از رخسار گلرنگش
من آن روزی که بود از نی سواران یار، می دیدم
میسر نیست از دل آرزو را ریشه کن کردن
زدم بر شعله ادراک چون پروانه، زین غافل
کف خاکسترم بر باد رفت و دل نشد روشن
همان روزی که سروش کرد قامت راست، می دیدم
گل از خجلت نهان در بوته خاشاک خواهد شد
که زیر پای او بسیار سرها خاک خواهد شد
کجا از سبزه بیگانه گلشن پاک خواهد شد؟
که روز من سیاه از شعله ادراک خواهد شد
نمی دانم چه وقت آیین من پاک خواهد شد
که طوق قمریانش حلقه فتراک خواهد شد
اگر سوزد دلت را عشق بیتابی مکن صائب
که تخم از سوختن آسوده زیر خاک خواهد شد

۱۶۰۲

ز خط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد
رخمی که در جگر لاله خون از می سوخت
لبی که از سخنش می چکید آب حیات
کمند زلف تو با آن دراز دستی ها
ز برگریز خزان، آفتاب طلعت تو
ز خط ستاره خال تو می رود به وبال
ز دستبرد خط سبز، تیغ غمزه تو
دل سیاه تو چون داغ لاله سیراب
ز خط، زمانه تو رامی کشد به پای حساب
رخمی که صائب ازو دیده شد نگارستان
سیاه روز چو پر غراب خواهد شد

۱۶۰۳

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد؟
آن ترنج ذقنی را که به آن می نازی
خرق عادت اگر از خرقه تنها خیزد
روی بازار اگر این است که من می بینم
چون تو بر یک طرف افنی که طرف خواهد شد؟
از خط سبز، چو نارنج هدف خواهد شد
صاحب کشف و کرامات، کشف خواهد شد
گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد
صائب از هند جگر خوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

۱۶۰۴

گل از نشو و نما گراین چنین برجسته خواهد شد
اگر این است کیفیتِ هوای نوبهاران را
به جوش آرد چنین گر نوبهاران مغز عالم را
چنین گر عام سازد فیض را ابر کف ساقی
ز ما بی طاقتان چون سیل خودداری نمی آید
مشو نو مید اگر یک چند اشکت بی اثر باشد
به گفت و گو دلی خوش می کند صائب، نمی داند
که گر خاموش گردد جنت در بسته خواهد شد

۱۶۰۵

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد
گر چه دست ستم زلف دراز است، خطش
خط زبان بند بتان بود، نمی دانستم
گرگ در پیرهن جلوه یوسف دارد
شوق خواهد تن افسرده ما را جان کرد
دل چو اطفال مبندید بر این نقش و نگار
بحر از موج شود گر لب دریوزه تمام
نیست در سایه اقبال هما آرامش
هست اگر لنگر تسلیم درین بحر تو را
چشم نرگس نشود باز ز مستی، غافل
قامت هر که شود خم ز عبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

۱۶۰۶

بهار نو جوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟
ز خواب نوبهاران بوی گل برخاست ای غافل
ز گل ته جرعه ی، از بلبلان مانده است فریادی
به بوی باده از میخانه عرفان قناعت کن
مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظر بازی
چراغ زندگی گل کرد، کی پروانه خواهی شد؟
تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد
ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد
که از خود بیخبر در اولین پیمان خواهی شد
که تا برهم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

فریب خارخار آرزو خوردی، ندانستی
که چون خاشاک آخر خرج آتشخانه خواهی شد
رهایی نیست ممکن از قفس مرغ تو را هرگز
ز بوی گل اگر قانع به آب و دانه خواهی شد
حریم زلف را از محرمان خاص می‌گردی
اگر خاموش باچندین زبان چون شانه خواهی شد
نه کار شیرمردان است جوی شیر آوردن
خجل چون کوهکن زین بازی طفلانه خواهی شد

مخور چون ساغر می روی دست رنگ و بو صائب

که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

۱۶۰۷

ز دل طرفی نبستی درجهان گل چه خواهی شد؟
تو کز خواب‌گران در عین ره سنگ نشان گشتی
ز طوف کعبه گل، سجده چشم از مردمان داری
تو کز نقش قدم گم کرده‌ای خود را درین وادی
به هشیاری زدی بر سنگ چندین شیشه دل را
تو در بیرون در چون شمع سر تا پا زبان گشتی
به معراج شهادت پایه خود را رسانیدی
خجالت نیست آب تلخ را از صحبت دریا
نگر دیدی گهر در بحر، در ساحل چه خواهی شد؟
اگر بار افکنی در دامن منزل چه خواهی شد؟
دهندت راه اگر در آستان دل چه خواهی شد؟
اگر افتد به دست دامن محمل چه خواهی شد؟
خدا ناکرده گر می نویسی ای غافل چه خواهی شد؟
اگر راه سخن‌یابی در آن محفل چه خواهی شد؟
همان پرمی‌فشانی، دیگر ای بسمل چه خواهی شد؟
نیامیزی اگر با عالم باطل چه خواهی شد؟

جواب آن غزل صائب که می‌گوید «حکیم» ما

اگر عاشق نخواهی شد دگر ای دل چه خواهی شد؟

۱۶۰۸

رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد
ز جوش حسن تو شد تنگ آنچنان گلزار
چو لاله ساغر یا قوت داغدار شود
دل خراب مرا جور آسمان کم بود
زر تمام عیار از محک شکفته شود
چنان که سیر فلاخن به سنگ وابسته است
خدا ز صحبت افسردگان نگه دارد!
به برگ سبز همان به که از ثمر سازد
ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد
که گل ز رخنه دیوار باغ بیرون شد
ازان شراب که لب‌های یار می‌گون شد
که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان‌گون شد!
ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد
ز کوه درد، مرا شور عشق افزون شد
که نبض مرده شد این سیل تابه‌ها مون شد
چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

شرابخانه‌اش از سینه جوش زد صائب

ز خارخار محبت دلی که پر خون شد

این مرغ چشم بسته از دام دیده‌ور شد
هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد
دریا ز تلخ‌روی گنجینه گهر شد
کز ناله گلو سوز این نی پر از شکر شد
بیتابی دل ما از وصل بیشتر شد
سیلاب را به دریا آخر که راهبر شد؟
کی درختا گذارند خونی که مشک‌تر شد؟
شد گوشوار گردون عیسی چوبی پدر شد
در لامکان کند سیر جانی که بیخبر شد
باسر چه کار دارد دستی که در کمر شد؟
یکبارگی دهانش پوشیده از نظر شد
در دور خط مشکین آن چشم شوخ‌تر شد
رنگ شکسته گل را آرایش دگر شد

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد می‌کند عشق
حاشا که از کدورت نقصان کند دل پاک
دست از فغان مدارید گردوق وصل دارید
آسوده بود بلبل تا گل نبود در باغ
چون شوق کامل افتاد حاجت به ره‌نما نیست
در قید تن نماند جانی که پاک گردد
در دامن صدف کی دُر یتیم ماند؟
دل در فلک حصاری از راه عقل و هوش است
تا دل به یار پیوست دیگر نکرد یادم
دل چشم بوسه زان لب در روزگار خط داشت
هر چند خواب‌ها را سنگین کند بهاران
گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل

شور کلام صائب در عهد پیری افزود

چندان که ماند این می در شیشه تلخ‌تر شد

ز قطره‌های عرق گلستان دیگر شد
که قطره قطره مرا دیده‌بان دیگر شد
برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
که دست رفته ز کارم عنان دیگر شد
من فلک زده را آسمان دیگر شد
برای تیر حوادث کمان دیگر شد
که گرگ در رمه من شبان دیگر شد
دلیل دیگر و سنگ نشان دیگر شد
که خار خار مرا آشیان دیگر شد

ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد
نظر ز روی عرفناک او دهم چون آب؟
ز سایه‌ای که به رویش فکند حلقه زلف
به گرد من چه خیال است برق و باد رسد
تنم ز سنگ ملامت کبود شد هر جا
فغان که قامت خم گشته از نگون‌بختی
به من عداوت دشمن چه می‌تواند کرد؟
مرا به راه تو هر سختی که پیش آید
به آشیان ز قفس بازگشت نیست مرا

چه لازم است برآیم ز خویشتن صائب؟

مرا که هر کف خاکی جهان دیگر شد

۱۶۱۱

رگ جان‌ها به هم پیوسته شد زلف پریشان شد
خط سبزی برون آورد لعل آبدار او
در آن تنگ‌دهن زان عقد دندان حیرتی دارم
همان لب تشنه خون است تیغ آبدار او
مگر آمده به عزم صید بیرون نی سوار من؟
همان پروانه بیتاب را در پرده می‌سوزد

مگراز خود برون رفتن به فریادم رسد صائب
که بر شور جنون من بیابان تنگ میدان شد

۱۶۱۲

جنون من ز نسیم بهار کامل شد
گذشت صبح نشاطش به خواب بیخبری
مرا چو نو سفران نیست چشم بر منزل
قبول خلق شد از قرب حق حجاب مرا
در آفتاب قیامت عجب که تشنه شود
ز صید زخمی خود نیست بیخبر صیاد
چراغ برق نماند به زیر دامن ابر
سرم به سایه طوبی فرو نمی‌آید

به وصل منزل مقصود می‌رسد صائب
به نارسایی خود رهروی که قایل شد

۱۶۱۳

بس که دل افسرده زین دریای پرنیرنگ شد
تا رهم در عالم بی‌متهای دل فتاد
بورای فقر پیش مردم بالغ نظر
داشت چون طوطی نهان در زنگ، خودبینی مرا
چون صدف هر قطره آبی که خوردم سنگ شد
آسمان چون حلقه فتراک بر من تنگ شد
از شکوه بی‌نیازی‌های من اورنگ شد
چشم پوشیدم ز خود، آینه‌ام بی‌زنگ شد

خاکیان را رحمت حق می‌کند پاک از گناه
سیل با دریا به اندک فرصتی یکرنگ شد

۱۶۱۴

زین درد بی شمار که دل را نصیب شد
نتوان نگاه داشت به زنجیر در بهشت
تیغ برهنه فلک از شرم غمزهات
دلسرد کرد روی تو پروانه را ز شمع
چون شانه چاک شد دل شمشاد قامتان
گیرایی کمند، پر و بال جرات است
غفلت نگر که بر دل کافرنهاد خویش
غیرت به بی نیازی من می برند خلق
ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم

غافل نشد دمی ز نظربازی خیال

صائب ز وصل یار اگر بی نصیب شد

۱۶۱۵

نگار نوخطی رام نگاه صید بندم شد
منم آن غنچه دلگیر باغ آفرینش را
دم عیسی کند کار دم شمشیر با جانم
من آن آتش نوا مرغم که در هر دمی افتادم
درین مدت که چون آب روان در پایش افتادم
تلاش چاه بیش از جاه دارم چون مه کنعان

ز هر بندی به آن پیمان گسل افزود پیوندم

ز تیغ او جدا هر چند صائب بند بندم شد

۱۶۱۶

به روی گرم تو آینه تا برابر شد
ز خال اگر چه بنا گوش نیک اختر شد
دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو
چه فتنه ها که ازو جای گرد برخیزد
ز بیقراری بلبل کجا به حرف آید؟
به چشم همت من استخوان بی مغزی است

بهشت روی تو را چشمه سار کوثر شد
ازین ستاره شب زلف دل سیه تر شد
اگر ز دیدن خورشید دیده ها تر شد
به هر زمین که نهال تو سایه گستر شد
ز خامشی دهن غنچه ای که پر زر شد
سعادت می که ز بال هما میسر شد

ز چشم شور نگردهد چو ماه دنبه گداز شکاری که درین صیدگاه لاغر شد
 ز بحر دور فتادم ز خودنمایی‌ها یتیم زود شود قطره‌ای که گوهر شد
 چرا چو سرو کنم دست از آستین بیرون؟ مرا که دولت آزادگی میسر شد
 ستاره ریز کند چشم خلق را صائب
 چراغ هر که ازان روی آتشین بر شد

۱۶۱۷

بس که در زلف تو دلها آب شد حلته‌هایش سر به سر گرداب شد
 دل شد از روی عرفناکش خراب گنج در ویرانه‌ام سیلاب شد
 زاهد خشک از هوای قامتش سر به سر آغوش چون محراب شد
 باده خورد و چاک پیراهن گشود می بده ساقی که فتح‌الباب شد
 ز اشتیاق ماهی سیمین او ماه عالمتاب چون قلاب شد
 در حریم حسن محرم شد چو زلف عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد
 در زمان حسن شورانگیز او خاک ساکن یک دل بیتاب شد
 بس که شد سیراب سرو از اشک من طوق قمری حلقة گرداب شد
 می شود بیدار بخت عاشقان چشم ساقی چون گران از خواب شد
 خوشدلی فرش است در ویرانه‌ای کز می روشن پر از مهتاب شد
 وقت چشمی خوش که چون چشم حباب محو در روی شراب ناب شد
 هر که خم شد قامتش از بار درد سجده گاه خلق چون محراب شد
 خاکساری در جگر آبی نداشت این سفال از اشک ما سیراب شد
 هر که زیر بار دلها صبر کرد چون صنوبر از اولوالالباب شد
 از دل روشن جهان خالی نبود این گهر در عهد ما سیماب شد
 چشم شوخش در دلم خونی که کرد از نسیم زلف مشک ناب شد

چشم صائب از تماشای رخس

چشمه خورشید عالمتاب شد

۱۶۱۸

تا آفتاب رایت گل آشکار شد از توبه شکسته جهان لاله‌زار شد
 مغزی که بود مسند فرمانروای عقل پامال ترک‌تاز نسیم بهار شد
 رنگی که از شکستگی آن رو فتاده بود از پرتو سهیل قدح لاله‌زار شد

بر سرکشان به خُلق توان دست یافتن
افتادگی گزین که به این کرسی بلند
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا زنیم
هرکس به صدق در قدم خم گذاشت سر
صائب به کاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر، نامدار شد

۱۶۱۹

تیغ تو می و ساقی و پیمانه من شد
گو شاخ گل آسوده شواز جلوه طرازی
از وحشت نخجیر شود دام پریشان
از شوخی او زلزله در مغز زمین است
دیگر نکشد منت خشک از دل دریا
آوردم اگر روی به محراب عبادت
هر خانه چشمی که شبستان جهان داشت
وحشت کند از کلبه ویرانه من سیل
ناز تو فزون گشت ز اظهار نیازم
گر سرو به خوبی علم از فاخته گردید
در کلبه من گرد علایق نبود فرش
بی‌برگی من از سخن سرد طمع بود

در دوستی ساخته صائب نبود فیض

ممنونم ازان شوخ که بیگانه من شد

۱۶۲۰

تا به زانو پای من در خار شد
گردِ خواری پیش خیز عزّت است
حرف حق بگذار بر طاق بلند
عشق اگرچه کار بیکاران بود
پنبه ساقی از سر مینا گرفت
کهکشان را آه ما اندام داد
کاسه زانوی من مودار شد
خار پا خواهد گِلِ دستار شد
زین سخن منصور اندر دار شد
هر دو عالم در سر این کار شد
رنگِ عقل و هوش چون دستار شد
این کج از سوهان ما هموار شد

بلبل ما چند باشد در قفس؟ گل سراسر گردِ هر بازار شد
تا تو در وا می‌کنی ای باغبان حسنِ گل خواهد ازین گلزار شد
یک نظر روی تورا خورشید دید صاحب مژگان آتشبار شد
بر دل موری اگر ناخن رسید
سینه صائب ازان افکار شد

۱۶۲۱

اگر به بیخبری یار می‌توانی شد ز هرچه هست خبردار می‌توانی شد
ز تندخویی خود خار بی‌گلی، ورنه ز خلق خوش گل بی‌خار می‌توانی شد
اگر به خامشی از گفتگو پناه‌بری تو نیز مخزن اسرار می‌توانی شد
اگر ز سیلی باد خزان نتابی روی ز برگ و بار سبکبار می‌توانی شد
تورا به خرقه تن دوخته است بیخبری وگرنه پیرهن یار می‌توانی شد
حجاب آینه را گر ز پیش برداری به آب خضر سزاوار می‌توانی شد
چه لازم است کنی تلخ عیش بر مردم؟ کنون که شربت بیمار می‌توانی شد
چنین که خواب‌گران سنگسار کرده تورا فسانه‌ای است که بیدار می‌توانی شد
ز دوش بار گنه گر توانی افکندن هزار قافله را بار می‌توانی شد
اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو به تاج و تخت سزاوار می‌توانی شد
ز حال گوشه‌نشین قفس مشو غافل به شکر این که به گلزار می‌توانی شد
نمی‌روی به ته باری از گرانجانی همین به دوش کسان بار می‌توانی شد
رَبوده است تورا خواب‌بیخودی، غافل که صاحب دل بیدار می‌توانی شد
ازان لب شکرین، سعی اگر کنی صائب
به حرف تلخ سزاوار می‌توانی شد

۱۶۲۲

نصیب از نعمت بسیار دیگرگون نخواهد شد ز دریا قطره‌ای آب گهر افزون نخواهد شد
گرانجانی بود بار گران بر دل بزرگان را به سوزن عیسی ما بار برگردون نخواهد شد
نباشد از فروغ مهر تابان لعل را سیری ز خون خوردن پشیمان آن لب میگون نخواهد شد
به رنگ خود برآرد سیل را دریای روشندل غبار خط حریف حسن روزافزون نخواهد شد
زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف ز سودای محبت هیچ کس مغبون نخواهد شد
غبار جرم ما در دل نخواهد ماند رحمت را محیط از رهگذار سیل دیگرگون نخواهد شد

ز چشم شوخ لیلی گوشه‌ای خوش می‌کند صائب
غبار ما پریشان سیر چون مجنون نخواهد شد

۱۶۲۳

خارج از پرده آهنگ نمی‌باید شد	نقش اقبال و ظفر در سپر انداختن است
جامه بوقلمونی غم الوان دارد	زرد روی گل روی سبد تزویر است
چرب نرمی چه اثرهای نمایان دارد	به بد و نیک به یک چشم نظر باید کرد
بوی خون از نگه حسن ازل می‌آید	

ننگ عشاق بود در سر بستر مردن
صائب آلوده این ننگ نمی‌باید شد

۱۶۲۴

آشنای حق شد آن کس کز جهان بیگانه شد	گرچه از زنجیر هر دیوانه‌ای عاقل شود
کاش بر می‌داشت از خاکش در ایام حیات	با کدامین آبرو در کعبه آرم روی خویش؟
کار مردم جز فضولی نیست در زیر فلک	

یک قلم بیگانه گردد ز آشنایان دگر
هر که صائب آشنا با معنی بیگانه شد

۱۶۲۵

تا تو بی‌پرده شدی لاله رخا خوار شدند	ای بسا خیره‌نگاهان که به یک چشم زدن
پرده‌بردار که از شوق تماشای رخت	مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد
این چه قداست که تا سایه به گلزار افکند	تا لوای خط مشکین تورا وا کردند
هیچ کس نیست که داند به چه کار آمده است	

همه گل‌های چمن در پس دیوار شدند
چون شرر محو در آن شعله دیدار شدند
در و دیوار جهان آینه رخسار شدند
جای شکر است که افلاک ستمکار شدند
سروها در بغل رخنه دیوار شدند
سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
بس که مردم ز تماشای تو از کار شدند

کار موقوف به وقت است که اشجار چمن
به نسیمی همه از برگ سبکبار شدند
یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو
که همه بیجگران از تو جگردار شدند
مهر زن برب دعوی که بسا چون منصور
از تهی مغزی خود تاج سر دار شدند
رشته عمر به مقراض دولب قطع شود
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند
صائب این آن غزل مرشدروم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

۱۶۲۶

سحر که چهره خورشید را به خون شستند
گلیم بخت من از آب نیلگون شستند
رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی
که گرد پنبه حلاج را به خون شستند
صبح روز قیامت چه سرخ رو باشند
کسان که روبرو قدح های لاله گون شستند
خبر کبوتر چاه ذقن به بابل برد
تمام بابلیان دست از فسون شستند
به هم پیاله و مینا یکی شدند امشب
ز کاسه سر من عقل ذوفنون شستند
سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر
جبین شعر به آب گهر کنون شستند

۱۶۲۷

چند خواهی بانگ نای و قلقل مینا شنید؟
گاه گاهی مصرعی هم می توان از ما شنید
چون به بلبل می رسی چون گل سراپا گوش شو
نالۀ عشاق را نتوان به استغنا شنید
نیست ممکن آه را دیگر عنان داری کند
هر که آواز شکست شیشه دلها شنید
گر توانی سر بر آورد از گریبان جنون
بوی لیلی می توان از دامن صحرا شنید
سخت جانان ترجمان نالۀ یکدیگرند
نالۀ فرهاد را می باید از خارا شنید
همچو کوه قاف پا برجای می باید دلی
تا تواند نالۀ تنهایی عتقا شنید
جای حیرت نیست با مجمر اگر آید به رقص
نالۀ گرمی که آتش از سپند ما شنید
گفتگوی عاشقان دیوانگی می آورد
رو به صحرا کرد هر کس ناله ای از ما شنید
نالۀ بیمار می داند خروش سیل را
چون صدف هر کس خروش سینه دریا شنید
همچو دف گر می توانی پهن کردن گوش را
نالۀ از ما می توان چون نی ز سر تا پا شنید
بسته شد راه سخن در روزگار عشق ما
ورنه گل از بلبلان صد نالۀ رسوا شنید

نالۀ ای کز درد خیزد می کند در دل اثر

بر جنون زد هر که صائب ناله ای از ما شنید

۱۶۲۸

از زیر خاک ناله ما می توان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ
باور که می کند که ازان چشم سرمه دار
هرچند بر دل تو گران است بوی گل
پیوسته است سلسله عاشقان به هم
در جلوه گاه حسن تو از موجه سراب
پر شور شد ز ناله یکدست من جهان
حال درون سوخته جانان شوق را
بوی بهشت را که زمین گیر محشر است
از دستبازی مژه های دراز او
صائب صغیر تیر قضا می توان شنید

۱۶۲۹

جگر تشنه محال است که سیراب شود
تخم امید برومند نگردد ز بهار
هر که یک چند درین دایره برخورد پیچد
عشق آخر به دل غمزده می پردازد
خار در پیرهن بیخبران گل گردد
طوطی از پرتو آینه شود حرف شناس
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد؟
از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد!
دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

۱۶۳۰

در هر دلی که ریشه غم زعفران شود
از کوه غم شود دل افکار من سبک
دریا شود ز گریه رحمت کنار من
در تیغ زهر داده امید حیات هست
خود را به خاکبوس هدف بی نفس رسان
خندان چگونه از می چون ارغوان شود؟
بار گران به کشتی من بادبان شود
از چشم هر که قطره اشکی روان شود
بیچاره آن که زخمی تیغ زبان شود
زان پیشتر که قد چو تیرت کمان شود

تا هست در رکاب تورا پای اقتدار فرصت مده به نفس که مطلق عنان شود
از گرد سرمه آب ندارد در او صدا گویا کسی به خاک صفاها نچسان شود؟
چون غنچه می شود نفس بلبلان گره
صائب اگر خموش درین گلستان شود

۱۶۳۱

طغیان نفس بیش به وقت غنا شود مار ضعیف بر سر گنج ازدها شود
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان از دست هرکه دامن فرصت رها شود
چون تیر راست، گردد هدف می کند طواف از بار درد قامت هرکس دوتا شود
سازد سیاه، دیدن همکار سینه را آینه چون به آب رسد بی صفا شود
از شبنم غریب اقامت مدار چشم در گلشنی که بوی گل از گل جدا شود
آن غنچه ای که بود بر او تنگ لامکان در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود؟
صائب گره گشاده نمی گردد از گره
محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود؟

۱۶۳۲

بر سبک روحان چو عیسی سوزنی لنگر شود برگ کاهی چشم را مقراض بال و پر شود
جان کامل را نباشد در تن خاکی قرار می شود زندان صدف بر قطره چون گوهر شود
تیره روزان سرمه چشمند اهل دید را کی غبار خاطر آینه خاکستر شود؟
هرکه را چون شبنم گل چشم خواب آلود نیست غافل از خورشید کی از نرمی بستر شود؟
روسیاهی شد دلیل کعبه مقصد مرا تیرگی آینه را رهبر به روشنگر شود
سینه پیش ناخن الماس می سازد سپر هرکه خواهد چون عقیق ساده نام آور شود
سنبل جنت شود در سینه چون بشکست آه گریه چون در دل گره شد چشمه کوثر شود
آنقدر دست از جلای دیده و دل بر مدار تا سر زانو تورا آینه محشر شود
تشنه خون می شود با تیغ چون پیوست آب هرکه با آهن دلان آمیخت بدگوهر شود
شمع می دزدد زبان خویش را صائب به کام
در شبستانی که کلک من سخن گستر شود

۱۶۳۳

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود پوچ گو گردد کهنسالی که بی دندان شود
مگذران در خواب غفلت زندگانی را که عمر چون فلاخن از گرانجانی سبک جولان شود

نیست اهل عشق را اندیشه‌ای از درد و داغ
می‌برد گیرایی از کف روی تلخ میزبان
از عزیزی می‌شود فرمانروای رود نیل
غافلان را تنگدستی می‌شود رهبر به حق
لب به شکر خنده مگشا همچو بیدردان که زود
می‌دهد بر باد سر را پسته چون خندان شود

از دل روشن توان صائب به عیب خود رسید
وای بر آن کس کز این آینه روگردان شود

۱۶۳۴

کسی که کشته آن تیغ آبدار شود
محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود
اگر به صید زبون تیغ او کند اقبال
ز رام گشتن آهو به صحبت لیلی
کسی که در جگرش هست خار خار گلی
هنوز خط تو را ابتدای نشو و نماست
ز بخت تیره ندارد گزیر اهل سخن
یکی هزار شد از قمریان رعونت سرو
درین بساط کسی مایه دار می‌گردد
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
چو بیجگر کند از تیغ زهر داده حذر
به آن گرم درین بوته آب کن دل را
به نوشند خلاوت مکن دهن شیرین

دلی که از نفس گرم آب شد صائب
اگر به خاک چکد دُر شاهوار شود

۱۶۳۵

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
آن که از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
چشم دارم به همین درد گرفتار شود
صبح چون شد علم شمع نگوئسار شود

تن چو کاهید ز غم، رشته جان می گردد	دل چو گردید تُنک، پرده اسرار شود
گلشنی را که کند ناز چمن پیرایی	بر دل غنچه نسیم سحری بار شود
می توان رفت به یک چشم پریدن تامصر	بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
غفلت راهنمایان نپذیرد اصلاح	راه خوابیده محال است که بیدار شود
یوسف آن است که خود را نکند گم، هر چند	ساحت روی زمین پر ز خریدار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره درگوش صدف گوهر شهوار شود

۱۶۳۶

کُل به خون غوطه خور دجزو چو افکار شود	دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
باده گر آب حیات است به اندازه خوش است	خون چو بسیار شود نشتر آزار شود
از پریشان نظری بس که دلم مجروح است	زنگ بر آینه ام مرهم زنگار شود
هر کجا پرده ز روی تو فتد، بر شبنم	دامن لاله و گل بستر بیمار شود
دست در دامن مطلب همه جا سیر کند	هر که در راه طلب قافله سالار شود
عندلیبان نفس بیهده ای می سوزند	این نه کاری است که از پیش به گفتار شود

کار چون راست به تدبیر نیاید صائب
می برم رشک بر آن دست که از کار شود

۱۶۳۷

وقت است از شکوفه چمن سیمن شود	هر خار خشک یوسف گل پیرهن شود
دست نگار بسته شود هر کف زمین	هر گوشه دلپذیر چو کنج دهن شود
از مظهر جلال شود جلوه گر جمال	داغ پلنگ، چشم غزال ختن شود
خاک از شکوفه جلوه شکرستان کند	هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود
آرد کف از شکوفه به لب بحر نوبهار	دامان خاک تیره پر از یاسمن شود
خاک از صفای سینه چو آب برهنه رو	آینه دار سرو و گل و نسترن شود
هر برگ لاله از رخ شیرین خبر دهد	هر سنگ پاره ای جگر کوهکن شود
شاخ از گل شکفته شود مشرق سهیل	سنگ از فروغ لاله عقیق یمن شود
زان سان که خط و خال فزاید جمال را	حسن چمن زیاده ز زاغ و زغن شود

غافل مشو که سنبل گلزار جنت است
صائب ز عشق، هر که پریشان سخن شود

۱۶۳۸

از گشاد تیر هیهات است پیکان واشود
عاشقان را دل ز شکرخند پنهان واشود
کی گره با ناخن شیر از نیستان واشود؟
دیدۀ پوشیده چون گردید حیران، واشود
میزبان سفلۀ کی بر روی مهمان واشود؟
ورنه از دیوار در بر ماه کنعان واشود
از سلیمانی کجا زنار آسان واشود؟
غنچه خسبان را کجا دل از گلستان واشود؟
دایم از باران گره از کار مستان واشود

کی دل غمگین به زور آه و افغان واشود؟
ریزش پوشیده می خواهد گدای بی سؤال
از هلال عید دارد دل عبث چشم گشاد
کارهای بسته را درمان بجز تسلیم نیست
چرخ از بیم فضولی رو ترش دارد مدام
مانده‌ای ز آلوده دامانی تو در زندان جسم
در دل سنگین، علایق می دواند ریشه سخت
بیغمان را نیست ره در خلوت ارباب حال
گرچه نگشاید گره از رشته‌های پر گره

بحر گوهردار را صائب بود تلخی بجا
چین مناسب نیست از ابروی دربان واشود

۱۶۳۹

مَتّ کش علاج طبیبان چرا شود؟
چون بیغمان به سیر گلستان چرا شود؟
قانع به روی دست سلیمان چرا شود؟
آدم به فکر رزق پریشان چرا شود؟
پای به خواب رفته خرامان چرا شود؟
آن را که اسب نیست به میدان چرا شود؟
دلگیر ماه مصر ز زندان چرا شود؟
زاهد ز زهد خشک پشیمان چرا شود؟
کس با پلنگ دست و گریبان چرا شود؟
غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود؟
در بحر، قطره گوهر غلطان چرا شود؟
لب تشنه کس ز چشمۀ حیوان چرا شود؟

آلوده دردمند به درمان چرا شود؟
بر روی عارفی که در دل گشاده شد
موری که پای او ز قناعت به گنج رفت
گندم بغل گشا ز دل خاک می دمد
در خامشی نهفته بود عیب جاهلان
تا بر سخن سوار نباشی ز خود ملاف
در غنچه برگ گل بود ایمن ز زخم خار
تابوت بهر مرده دلان مهد راحت است
کوتاه کن به حلم ز خود دست خشم را
آن را که هست چون نفس خود محرّکی
تا مَتّحد به بحر توان گشت بی حجاب
چشمی ازان عذار عرفناک آب ده

صائب چو هیچ کس به سخن دل نمی دهد
در شوره زار کس گهرافشان چرا شود؟

۱۶۴۰

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود؟
 مرده‌ام تا ز دل سنگ برون آمده‌ام
 شهر چون لاله به دلسوختگان زندان است
 هر که در مغز رسد، پوست بر او زندان است
 چون ز پا می‌فکند سختی ایام مرا
 چون به خشکی ز نبات است ثمر بید مرا
 من که چون آب دلم با همه عالم صاف است
 بر پروانه شد از سوختگی سرمه شمع
 عمرها رفت که چون زلف، پریشان توام
 روزگاری است که از پوست برون آمده‌ام
 این که در جستن عیب دگران صد چشمم
 سایه چون کوه گران است به وحشت زدگان
 یوسف جان نه عزیزی است که ماند در بند
 توتیا شد گهرم زین صدف تنگ فلک

نیست در یوزۀ دیدار، گدایی صائب

از نظر بازی اگر در به در افتم چه شود؟

۱۶۴۱

مباد اهل عمل بیخود از شراب شود
 نقاب اگر به رخ دلبران حجاب شود
 همان ز تشنه‌لیی چون سهیل می‌سوزم
 شده است حلقه خط‌سخت تنگ، می‌ترسم
 گلاب پیرهن آفتاب می‌گردد
 چگونگی رنگ توانم به روی گلشن دید؟
 ز آتش رخ ساقی که می‌جهد سالم؟
 ز شعله بال سمندر خطر نمی‌دارد
 چنین که شد ز قساوت مرا جگر بی‌آب
 حریف نخوت نودولتان نمی‌گردید
 که از خرابی او عالمی خراب شود
 رخ لطیف تو بی‌پرده از نقاب شود
 اگر عقیق لبش در دهانم آب شود
 که باده لب او پای در رکاب شود
 درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
 مرا که بوی گل از وصل گل حجاب شود
 به محفلی که بط می‌در او کباب شود
 ز باده حسن محال است بی حجاب شود
 عجب که دیده من تر ز آفتاب شود
 حذر کنید ز خونی که مشک ناب شود

عیار منت احسان چرخ اگر این است
همیشه درد به عضو ضعیف می‌ریزد
اگر ز اهل دلی باشکستگی خوش باش
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را
ستاره سوختگی خال انتخاب شود
که مرغ بیوه‌زنان قسمت عقاب شود
که مه تمام چو شد دور از آفتاب شود
خدا نخواست میخانه گر خراب شود
ز گریه‌اش جگر سنگ‌خون شود صائب
دلی که از نفس گرم من کباب شود

۱۶۴۲

درسختن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
چون صدف هرکس که دندان بر سردندان‌نهد
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
اهل دل را صحبت بی‌نبتان مهر لب است
دست و پای باغبان بوسیدن از دون همتی است
ناخن غیرت کند ناسور داغ لاله را
گر به خاطر بگذرانند چشم خونبار مرا
مهر خاموشی چه سازد با دل پر شور من؟
از لب شیرین او هر جا که حرفی بگذرد
پرده پندار سدّ راه وحدت گشته است
نسبت خفاش با عیسی، چو عیسی با خداست
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
سینه‌اش بی‌گفتگو گنجینه دریا شود
از فروغش پلّه میزان ید بیضا شود
غنچه هیئات است در دامان گلچین و اشود
سعی کن تا بی‌کلید این در به رویت و اشود
در گلستانی که داغ من چمن پیرا شود
کاسه گرداب پر خون در کف دریا شود
حلقه گرداب چون مهر لب دریا شود؟
در شکر طوطی چو مغز پسته ناپیدا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی، دریا شود
می‌شود عیسی خدا، خفاش اگر عیسی شود
دست رد بر سینه دریا گذارد چون صدف

هر که صائب آشنای عالم بالا شود

۱۶۴۳

به چشم شوخ رگ خواب تازیانه شود
بهار رنگ خزان برگردد در آخر حسن
به نیکوان سر طومار شکوه باز مکن
به بلبلی که حیاتش ز بوی گل باشد
ز باده نرم نشد لعل او که هیئات است
چنین که گل شده از برگ گوش سر تا پا
به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است
که خار و خس چو به آتش رسد زبانه شود
به تیغ غمزه خط سبز موریانه شود
که خواب حسن گرانسنگ ازین فسانه شود
قفص چگونه گوارا ز آب و دانه شود؟
کز آب، آتش یا قوت بی‌زبانه شود
چگونه بلبل ما سیر از ترانه شود؟
پر شکسته خس و خار آشیانه شود

چنان که غنچه شود نیمشب شکفته به باغ
دهد به راهروان بال و پر سبکباری
شود ز وسعت مشرب بهشت خارستان
نشست از دل من گریه گرد کلفت را
ز بردباری من سرکشی شود پامال
ز خاکساری من صدر آستانه شود
گشاده رویی گل عندلیب را صائب
درین شکفته چمن باعث ترانه شود

۱۶۴۴

چه حاجت است د عادل چوبی اراده شود؟
سخن بجا چو بود می شود بلند مقام
ز گریه بستگی کار دل زیاده شود
کنند پر دهندش را ز گوهر شهوار
فروتنی است دلیل رسیدگان کمال
به جستجوی تو چون نی نبسته ام کمری
کند تحمّل بسیار مرد را بی وقر
به صبح جای نفس زود تنگ خواهد شد
به نقش کم ز بساط زمانه قانع باش
به جوی رفته دگر بار آب می آید
شکسته دل مشو از سخت رویی ایام
به فکر عقده ما هیچ کس چو نی نفتاد
ز آب تلخ شود بیش تشنگی صائب
ز باده رغبت میخوارگان زیاده شود

۱۶۴۵

گل بی خار درین غمکده کم سبز شود
گر براندازی ازان روی عرفناک نقاب
طی شد ایام برومندی ما در سختی
اگر از تشنه لبی آب شود دانه دل
نیست غیر از دل خرسند درین خارستان
دست درگردن هم شادی و غم سبز شود
سر به سر ریگ بیابان عدم سبز شود
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود
به ازان است که از ابر کرم سبز شود
کف خاکی که در او باغ ارم سبز شود

تا بود ریشه قارون به زمین، هیئات است
می توان بخت برومند به خون خوردن یافت
آنقدر در حرم از شوق تو اشک افشانم
گر چنین عشق تو بر سنگدلان زور آرد
بگسل از صحبت این همسفران تا چون خضر
از سخن های تو صائب که ازو آب چکد
عجیبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود
که ز میرابی شمشیر، علم سبز شود
که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود
سبحه برهنه از اشک صنم سبز شود
هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود

۱۶۴۶

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود
در دیده ای که سرمه وحدت کشید عشق
چون خار پشت می گزدش گوی آفتاب
روی گشاده بر سر حرف آورد مرا
تا دل نمی برم ز کسی، دل نمی دهم
نالد همان ز دوری گل عندلیب ما
از خجلت عقیق لبث اختر سهیل
خاکم اگر به دیده زند خصم بدگهر
برخاستن شده است فراموش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود؟
از خامشی هزار زبان یک سخن شود
داغ پلنگ، چشم غزال ختن شود
دستی که آشنا به ترنج ذقن شود
طوطی اگر ز آینه شیرین سخن شود
صیاد من نخست گرفتار من شود
چون طوطیان اگر پر و بالش چمن شود
یک قطره خون گرم به چشم یمن شود
گرد یتیمی گهر پاک من شود

۱۶۴۷

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود؟
به خار و خس نتوان سیر کرد آتش را
مریز آب رخ خود که در کنار محیط
نرفت زنگ ملال از دلم به باده ناب
امیدها به خطش داشتم، ندانستم
کسی که خیمه برون زد ز خویش چون مجنون
تا ملل آینه فکر را کند روشن
که آب، صائب از استادگی زلال شود
که بر حریص لب نان لب سؤال شود
که حرص خواجه یکی صد ز جمع مال شود
صدف ز بی گهری ها کف سؤال شود
ز آب، سبزه محال است پایمال شود
که روز من شب ازان عنبرین هلال شود
سیاه خیمه اش از دیده غزال شود

۱۶۴۸

دل فسرده ز داغ آتشین عذار شود
اگر ز اهل دلی باشکستگی خوش باش
چه غم ز سختی ایام، پاک گوهر را؟
به جای گردد، قیامت ز خاک برخیزد
فروغ روی تو از صد نقاب می‌گذرد
ز اتفاق شود دشمن ضعیف قوی

نمی‌توان به سخن زود شد علم صائب

که از هزار یکی بر سخن سوار شود

۱۶۴۹

حسن چو بی پرده شد دلها به خون غلطان شود
عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان
نالۀ عشاق سازد حسن را بیرحم‌تر
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه
می‌رسد فیض سبک‌رو حان به اطراف جهان
می‌گران گردیده است از می‌پرستی‌های من
در نگیرد صحبت زاهد به صوفی مشربان
جنگ دارد ظالم از بی‌آلتی با خویشان
سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب
عشق ما را بی‌نیاز از درد و داغ زخم ساخت

خامۀ صائب چو آغاز گهرریزی کند

زنده رود تازه‌ای پیدا در اصفاهان شود

۱۶۵۰

از آه دل سرآمد ارباب غم شود
هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست
این جسم چون سفال که سنگ است از درینغ
در گوش چرخ حلقۀ مردانگی شود
آشفته‌گی به هر که رسد جای غیرت است
میدان از آن کس است که صاحب علم شود
این تاج از سری است که شق چون قلم شود
گر پروری به خون جگر، جام جم شود
از بار درد قامت هر کس که خم شود
داغم ز خامه‌ای که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانه تورا
 زنهار در کشاکش دوران صبور باش
 دریا به سوز سینه عاشق چه می کند؟
 شاید کلاه گوشه قدرش به آسمان
 فریاد عنذلیب چه بیدادها کند
 چندین هزار درد طلب غنچه گشته اند

صائب روا مدار که بیت الحرام دل

از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

۱۶۵۱

خط ازان صفحه رخسار سخساز شود
 اگر از کوی تو اندیشه پرواز کنم
 در ته زلف، رخس پرده گداز نظر است
 از نظربازی بی پرده ارباب سخن
 بحر کم ظرفتر از جام حباب است آنجا
 بر رخ صبح، شفق پنجه خونین مالید
 برگشاد دل ما دست ندارد تدبیر

دل مانست تُنک ظرف شکایت صائب

صبح محشر سر این شیشه مگر باز شود

۱۶۵۲

از نظر دور کی آن خط بناگوش شود؟
 شد یکی صد ز خط سبز فروغ رخ او
 چند در خانه زین سیر توان کرد تورا؟
 می شود آب و به پای تو روان می افتد
 جسم آتش نفسان خرج زبان می گردد
 نیست موقوف طلب روزی ثابت قدمان
 شور مرغان گلستان به جناح سفر است
 سر بی مغز ز عمامه نگردهد پر مغز
 شور محشر شود افسانه خوابش صائب

طفل را چون شب آدینه فراموش شود؟
 این نه آن شعله شوخ است که خس پوش شود
 تاکی این خرمن گل خرج یک آغوش شود؟
 سرو اگر با قد رعنا تو همدوش شود
 صرفه شمع در آن است که خاموش شود
 قسمت خشت سر خم می سر جوش شود
 گل ازان فصل بهاران همه تن گوش شود
 این نه عیبی است که پوشیده به سرپوش شود
 هرکه از نشئه گفتار تو مدهوش شود

پیش ما موی شکافان بصیرت صائب
چاه خس پوش بود هرکه خشن پوش شود

۱۶۵۳

گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود
حلقه‌ای نیست دو زلفش که بر آید از گوش
خواب در دیده غفلت زدگان می‌سوزد
دل در اخفای غم عشق عبث می‌کوشد
زاهد خشک اگر قامت او را بیند
آب در دیده من بیش شد از سوز جگر
جام در دست به صحرای قیامت آید
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت

واگذارش که به خون جگر خود سازد

کیست صائب که به بزم تو قحش نوش شود؟

۱۶۵۴

کی به وصل از سینه عاشق تمناکم شود؟
دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون ملال
می‌کند شور محبت را خموشی مایه‌دار
گر به روغن کشتن آتش بود صورت پذیر
از دورویان در جهان آثار یکرنگی نماند
گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهان
با نفس نتوان غبار از سینه آینه برد
دیده آینه را در خواب کردن مشکل است
رشته طول امل را حرص می‌سازد دراز

نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود
این نه آن گرد است کزد امان صحرا کم شود
چون سرخم باز باشد جوش صها کم شود
ممکن است از روغن بادام سودا کم شود
کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود
از سر دیوانه هیهات است سودا کم شود
عشق دردی نیست کز تدبیر عیسی کم شود
خیره چشمان را کجا ذوق تماشا کم شود
حرص هیهات است از پیران دنیا کم شود

برق اگر در هم نوردد صائب این گلزار را

نیست ممکن خاری از باغ تمناکم شود

۱۶۵۵

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود؟
جلوه عدل است در چشم ستمگر ظلم را
تا نرزد اشک گردون صبح خندان کی شود؟
آسمان از کرده‌های خود پشیمان کی شود؟

در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود؟
 خانه اهل کرم خالی ز مهمان کی شود؟
 شورش محشر حصاری در نمکدان کی شود؟
 خاک بی انصاف سیر از خرده جان کی شود؟
 دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود؟
 سیل از دریا به خاری روی گردان کی شود؟
 کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود؟
 در بهاران دانه زیر خاک پنهان کی شود؟

فکر صائب در غریبی می نماید خویش را
 سرمه مقبول نظرها در صفاهان کی شود؟

۱۶۵۶

آنچنان باغ و بهاری نخل ماتم کی شود؟
 من گرفتم شد ملک ابلیس آدم کی شود؟
 مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود؟
 بوی گل را مانع از پرواز شبم کی شود؟
 سوزن عیسی نهران در جیب مریم کی شود؟
 زخم چون کاری بود از بخیه درهم کی شود؟
 همت عاشق تسلی با دو عالم کی شود؟
 رشته پیوند ما و یار محکم کی شود؟
 سخت جانی مانع آمد شد غم کی شود؟
 دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود؟
 هر فضولی در حریم شاه محرم کی شود؟
 سد راه گیرودار نیزه، پرچم کی شود؟

آدمی را عشق صائب می کند کامل عیار
 نیست هر کس را که درد عشق، آدم کی شود؟

۱۶۵۷

کس ندارد یاد کز یک گل جهان پر گل شود
 دیده هر کس ز روی دوستان پر گل شود

گردباد آسمان در وادی عشق است محو
 سینه عاشق نمی باشد تهی از درد و داغ
 شد جهان کان نمک از خنده پنهان او
 تشنگی نتوان به شبنم بردن از ریگ روان
 می رود چون موج از آب گهر دامن فشان
 عاشق پردل نمی اندیشد از زخم زبان
 توشه راه است برق گرمرو را خار و خس
 با چراغ برق می جوید ضعیفان را سحاب

یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود؟
 زاهد از طاعت به راز عشق محرم کی شود؟
 عشق هر ناقص بصیرت را نمی گردد نصیب
 مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق
 شوخ چشمی پرده شرم و حیا را می درد
 صبح دارد خنده بر اختر فشانهای چرخ
 پیش گوهر در صدف آویختن دون همتی است
 دست ما گستاخ و آن موی میان نازک مزاج
 در دل سنگ این شرار شوخ جولان می کند
 از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است
 عقل را در بارگاه عشق راه حرف نیست
 عقده گردون چه باشد پیش آه عاشقان؟

جز رخس کز وی زمین و آسمان پر گل شود
 خار خار سیر جنت از دلش بیرون رود

تابه چند ای غنچه لب در پرده خواهی حرف گفت؟
تا چه گلها بشکفتد از غنچه متقار او
حسن هیئات است حق عشق را ضایع کند
گر بر آید ماه مصر از چاه با این آب و تاب
برگ عیش عاشقان از برگریزان فناست
چار دیوار قفس از نغمه رنگین من
هر نوا سنجی که سر در زیر بال خود کشد
خلوتش چون غنچه صائب در خزان پر گل شود

۱۶۵۸

در جهان بی نیازی خاک سیم وزر شود
جان روشن از گداز جسم می بالد به خود
شکر می سازد شکایت را دل خرسند ما
حسن لیلی در بیابان گر چنین شور افکند
خط آزادی است سرو و پید را بی حاصلی
تا چه گلها بشکفتد از خار در پیراهنش
بی وجودی آدمی را می کند صاحب وجود
چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان می شود
متهای ناامیدی اوّل امیدهاست
از دهان پاک می گردد سخن کامل عیار

نیست اهل حال را صائب زبان قیل و قال

بر نمی آید نفس از نی چو پر شکر شود

۱۶۵۹

ساغر می دور از ان لبها اگر یک دم شود
دست از باب مروّت درحنای غفلت است
دیده امید ما از آرزو پر می شود
عشق دارد دامها در خاک در هر ذره ای
نرگس مست تو از می می شود هشیار تر
برق را آسودگی در جامه فانوس نیست
خط به گرد ساغر می حلقه ماتم شود
زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود
ساغر خورشید اگر لبریز از شبنم شود
ورنه تنها دانه ای چون رهن آدم شود؟
سرمه خواب گران در چشم آه ورم شود
راز عاشق اخگر پیراهن محرم شود

در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
 بیستون راجان شیرین کرد در تن کوهکن
 هر که رو آرد به طوف کعبه با اشک نیاز
 فکر روشن می کند آینه ادراک را
 از غبار غم فلک ها مهره گل گشته اند
 با بکش چون کعبه در دامن که در ملک وجود
 آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود
 عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
 نقش پایش پیروان را چشمه زمزم شود
 سر مپیچ از کاسه زانو که جام جم شود
 دل درین ماتم سرا چون می شود بی غم شود؟
 هر که در دامن کشد پا قبله عالم شود
 وادی نام است سنگ راه ارباب کرم
 هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

۱۶۶۰

به می آن کس که کلفت از دل پر شور من شوید
 اگر دریای رحمت این سبک دستی نفرماید
 تواند از سر من هر که بیرون برد سودا را
 زبان آتشین در آستین دارد گریستن را
 ید بیضا ست در روشنگری لطف عزیزان را
 ز می گلگونه شرم و حیای یار افزون شد
 ز غیرت نیست اشک بلبلان را بهره ای، ورنه
 ز خجلت گر نگردد هر سر مویم رگ ابری
 به شبنم رنگ خون از لاله خونین کفن شوید
 که را دارم غبار از چهره سیلاب من شوید؟
 به آسانی سیاهی از پر و بال زغن شوید
 به اشک گرم روی خویش شمع انجمن شوید
 غبار از دیده یعقوب بوی پیرهن شوید
 عرق کی می تواند سرخی از سیب ذقن شوید؟
 چرا هر صبح شبنم روی گلکهای چمن شوید؟
 که از آلودگی روز جزا دامان من شوید؟
 هنرمندی ندارد عاقبت، زحمت مکش صائب
 که دست خود به خون از کار شیرین کوهکن شوید

۱۶۶۱

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد
 عشق بی پروا دماغ خانه آرای نداشت
 صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق
 در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست
 چاره جویی های غمخواران مرا بیچاره کرد
 روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست
 می کند در سنگ خارا داغ تنهایی اثر
 سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست
 پرده دریا دَرَد موجی که بی پروا فتاد
 این گره در کار دریا از حباب ما فتاد
 این شرر آخر برون از سینه خارا فتاد
 خضر شد هر کس که در دامان این صحرا فتاد
 این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد
 هر که چون شبنم به فکر عالم بالا فتاد
 بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
 عمر اگر باشد، فلک خواهد به فکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب ما ز عشق
دست و پایی می زند هر کس که در دریا فتاد

۱۶۶۲

بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد	دیده ما در بهشت از روی گندم گون فتاد
خجلت روی زمین زان ساق سیمین می کشد	جلوه طاووس در ظاهر اگر موزون فتاد
از سرشک تلخ نقل و بادش آماده شد	دیده هر کس بر آن لعل لب میگون فتاد
در لباس شاخ گل گردد قیامت جلوه گر	کشته ای کز دست و تیغ او به خاک و خون فتاد
کرد دودش روزن چشم غزالان را سیاه	آتشی کز روی لیلی در دل مجنون فتاد
می کند سرگشته چون پرگار اهل دید را	نقطه خالی که از کلک قضا موزون فتاد
برنخیزد لاله بی داغ نمکسود از زمین	شورشی کز عشق مجنون در دل هامون فتاد
گرد کلفت از دل فرهاد جوی شیر شست	در میان عشقبازان نان من در خون فتاد

روی او روزی که صائب از نقاب آمد برون
آفتاب و ماه از طاق دل گردون فتاد

۱۶۶۳

خال موزون است هر جا بر رخ دلبر فتاد	هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
زود می شد محو تبخال از لب چون لعل او	از کباب ما مگر اشکی بر این اخگر فتاد؟
نقش شیرین را چو محمل سربه صحرا داده ایم	شور ما صد پرده از فرهاد شیرین تر فتاد
از حریم عشق ما را هیچ کس بیرون نکرد	این سپند از شوخی خود دور از مجمر فتاد
چشم زخمی دامگاه عشق را در کار هست	چون قفس پهلوی ماسهل است اگر لاغر فتاد
با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم	سیر باغ و بوستان ما به زیر پر فتاد
مبتلای شش جهت را چاره جز تسلیم نیست	نقش بیکار است هر جا مهره در ششدر فتاد
هر که را راه سخن دادند نعمت ها ازوست	طوطی ما تا دهن وا کرد در شگر فتاد
پای خواب آلود ما از هر دو عالم درگذشت	بند نتواند شدن تیغی که خوش لنگر فتاد

صائب از حسن گلو سوز که می گویی سخن؟
کآتش از کلک جهان سوز تو در دفتر فتاد

۱۶۶۴

آنها که به فردوس رخ یار فروشد	از سادگی آینه به زنگار فروشد
گنج دو جهان قیمت یک چشم زدن نیست	گر زان که به زر لذت دیدار فروشد

این جنس گران را به پرستار فروشند
 معیوب بود هر چه شب تار فروشند
 کز چاه برآرند و به بازار فروشند
 کاین نیست متاعی که با بازار فروشند
 حیف است که کردار به گفتار فروشند
 چون صبح، پریشانی دستار فروشند

صائب مگشال لب که با بازارِ خموشان
 در جیب صدف گوهر شهوار فروشند

درد دل بیمار به هر کس نتوان گفت
 بی زرق و ریا نیست نماز شب زاهد
 چون یوسف از امداد خسیسان مرو از راه
 مفروش، دلی را چو خریدی، به دو عالم
 پروانه سبق برد ز بلبل به خموشی
 بی مغز گروهی که به آشفته دماغان

۱۶۶۵

نظر نکرد به این چشم خونفشان فریاد
 تهی زناله نگردد به صد دهان فریاد
 که از نسیمی خیزد ز نیستان فریاد
 شود بلند ز هر برگ گلستان فریاد
 که در بهار کند بلبل از خزان فریاد
 در آستین بودم همچو نی نهان فریاد
 که خیزد از خس و خاشاک آشیان فریاد
 هُما نیم کنم از درد استخوان فریاد
 ز بی مروتی اهل این زمان فریاد
 چرا کنم چو جرس باد و صد زبان فریاد؟
 چو سر کنم شب هجران دلستان فریاد
 مرا ز حلقه چشم گهرفشان فریاد
 نمی رسد به مقامی در اصفهان فریاد
 شود ز دردِ گرانجان سبک عنان فریاد
 که همچو خامه مرا نیست بر زبان فریاد
 که آمد از دم گرم به الامان فریاد
 ز دردهای گران است ترجمان فریاد
 که می کند همه شب همچو پاسبان فریاد
 که در بهار نخیزد ز بلبلان فریاد

گذشت از نظرم یار سرگران فریاد
 به یک دهن چه فغان سرکنم، که سینه من
 ز آه سرد شود بند بند من نالان
 چو من به ناله درآیم به رنگ پرده ساز
 ز بیم هجر شب وصل من به ناله گذشت
 نمی رسند به فریاد غافلان، ورنه
 چنان به درد بنالم ز بی پر وبالی
 به خوردن دل خود قانعم ز خوان نصیب
 چه جای زر، که در انصاف بخل می ورزند
 چو نیست در همه کاروان زبان دانی
 چو تار چنگ شود مدّ ناله هر رگ من
 پُرم ز ناله به نوعی که همچو نی خیزد
 چگونه سرمه به آواز، سینه صاف شود؟
 فغان و ناله عشاق اختیاری نیست
 به گوش دل بشنو ناله های زار مرا
 نکرد گوش به فریاد من کسی، هر چند
 به حرف شکوه زبان را اگر نیالایم
 چه گوهر است ندانم نهفته در دل من
 درین زمانه چنان پست شد ترانه عشق

نیم سپند که فریاد جسته جسته کنم مسلسل است مرا بر سر زبان فریاد
 به خامشی گره از کار من گشاده نشد رسد به داد دل تنگ من چسان فریاد؟
 اگر چه دادرسی نیست در جهان صائب
 ز تنگ حوصلگی می‌کنم همان فریاد

۱۶۶۶

من آن نیم که ز درد گران کنم فریاد چنین که گوش گل از شبنم است پر سیماب
 ز گرد سرمه نفس گیر می‌شود آواز گل از چمن شد و بلبل گذشت و رفت بهار
 کنم چو ریگ روان نرم نرم راهی قطع ز وصل بیش ز هجر است بیقراری من
 صدا بلند نسازد ز من کشاکش دهر نمی‌رسد چو به دامن دادرسی دستم
 گل از چمن شد و بلبل گذشت و رفت بهار نمی‌شود دل مجنون من تهی از درد
 ز درد نیست مرا شکوه‌ای چو بیدردان ز من چو کوه نخیزد صدا به تنهایی
 کجاست سلسله جنبان ناله‌ای صائب؟
 که همچو چنگ به چندین زبان کنم فریاد

۱۶۶۷

دستگاه شور من از دامن هامون فروز می‌نماید گوهر شب تاب در شب خویش را
 از خط مشکین فروغ آن لب میگون فروز از دو صد قانون نگردد کشف بر حکمت شناس
 آنچه از یک خشت خم بر علم افلاطون فروز گاه باشد خرمنی از دانه‌ای فاسد شود
 بخل خاک خشک مغز از صحبت قارون فروز زود عالمگیر گردد چون دو مصرع شد بلند
 فتنه صبح قیامت زان قد موزون فروز از فریب تعلل وارون فلک غافل شدند
 حرص روزی خوارگان زین کاسه وارون فروز جای حیرت نیست، خرمن‌ها تمام از دانه‌ای است
 تخم مهر ما اگر زان خال گندم گون فروز

بود راز آن دهن پوشیده صائب، از چه روی
خط ظالم پرده دیگر بر آن مضمون فرود

۱۶۶۸

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
بگذار تا به داغ رهایی شود کباب
مارا چه نسبت است به مجنون، که جوش ما
از روی گرم، شکوه ما می شود تمام
چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح
در آتش زوال بود نعل رنگ و بو
عمر دوباره یافت ز راه گداز، قند
صیدی که همچو تاب نیچد بر آن کمند
نگذاشت گردباد ز هامون شود بلند
یک ناله است سرمه آواز این سپند
تسخیر کرد روی زمین را به نوشند
زنهار دل به غنچه این بوستان مبد
از گل به وام گوش ستانند بلبلان
در گلشنی که ناله صائب شود بلند

۱۶۶۹

مرگ نتواند به ارباب سخن بیداد کرد
ما دل خود را به نومیدی تسلی داده ایم
روی سرو از سیلی بال تذروان شد کبود
خط آزادی گرفت از گوشمال روزگار
داغ دشمنکامی از دوران کم فرصت ندید
می زند زخم نمایان موج جوهر در دلم
از شکار لاغرم فربه نشد پهلوی دام
شست آب زندگی از چهره اش گرد سفر
سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد
ورنه مطلب را به همت می توان ایجاد کرد
سبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد
هر که روی خویش وقف سیلی استاد کرد
دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد
کاوش مرگان چه با این بیضه فولاد کرد
ناتوانی ها مرا شرمند صیاد کرد
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد

شده اندک فرصتی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح «فغانی» صائب استمداد کرد

۱۶۷۰

رخسار تو را خط نتوانست نهان کرد
می شده شکر، پسته ازین پیش حصاری
رفتار تو از آب روان گرد بر آورد
بر تنگ شکر غیرت من تلخ کند عیش
روشن شد ازان صفحه رخسار سوادم
بی پرده تر این آینه را آینه دان کرد
شکر، لب نوخط تو در پسته نهان کرد
رخسار تو خون در جگر لاله ستان کرد
هر چند مرا تنگدل آن غنچه دهان کرد
آن خط بنا گوش مرا حاشیه دان کرد

فریاد که نتوان دل صدپارهٔ ما را شیرازه درین باغ چو اوراق خزان کرد
حاشا که پر از گوهر سیراب نسازد
صائب چو صدف آن که مرا پاک دهان کرد

۱۶۷۱

نمی‌توان ز کرم منع باده‌خواران کرد به هر طرف که روی موج می‌زند مجنون
امید هست تورا مهربان ما سازد
خط تو بر ورق آفتاب حکم نوشت
ز ذوق درد تو بالید مغز من چندان
کرم به اهل کرم کن از رعایت ابر
لب تو سوخت دل عالمی، مگر ایزد
مباد روز خوش آن خط بی‌مرّوت را
همان درست ازو شد شکسته‌اش صائب
اگر ز صحبت خورشید، ماه نقصان کرد

۱۶۷۲

هر که چون آب روان آیینۀ خود ساده کرد کی به گرد من رسد مجنون، که کوه و دشت را
نغمۀ رنگین نبرد از جای خود زهاد را
شد به چشمم توتیا گرد یتیمی تا محیط
از ملاحمت مستی آن لعل میگون کم نشد
تا شود بر پیروان آسان ره دیوانگی
عاشقان پیش تو بی‌قدرند، ورنه شمع را
کم نشد چون غنچه صائب برگ عیش از خلوتش
هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد

۱۶۷۳

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه‌اش
خاکساری سایه را باشد حصار عافیت
از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
هر که از گلشن قناعت با دل نگشاده کرد
چرخ نتواند ستم بر مردم افتاده کرد

بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند
 دامن افتادگی از کف مده کاین کیمیا
 صبح از نقش کواکب تا ورق را ساده کرد
 از برای سر بلندان خاک را سجاده کرد
 پشت بر دیوار دادم تا نظر کردم که بحر
 از صدف گهواره دُر یتیم آماده کرد
 می شود صائب به اندک جنبشی پا در رکاب
 هر که چون نخل خزان برگ سفر آماده کرد

۱۶۷۴

روژه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد
 تا رگ ابر بهار و رشته باران بجاست
 زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد
 گلعداران از هوا گیرند چشم پاک را
 چنگ عشرت را به قانون می توانی ساز کرد
 داشت بی شیرازه آزادی پر و بال مرا
 پیش شبنم بی تکلف گل گریبان باز کرد
 نخل نورس در زمین پاک قامت می کشد
 جمع خود را بک من در چنگل شهباز کرد
 دامن مریم مسیحا را فلک پرواز کرد
 نیست کار هر کسی دل را مصفا ساختن
 باخت چشم آن کس که این آینه را پرداز کرد
 وعده دیدار را محشر نقاب دیگر است
 گر به قدر حسن خواهی بر اسیران ناز کرد
 لوح تعلیم است صائب سینه روشندان
 صحبت آینه طوطی را سخن پرداز کرد

۱۶۷۵

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
 شکوفه وار اگر خرده زری داری
 نظاره گل روی بهار باید کرد
 به یاد عمر سبک و که همچو آب گذشت
 نکرده سکه نثار بهار باید کرد
 به یاد عمر سبک و که همچو آب گذشت
 نظر در آینه جویبار باید کرد
 وصال سوختگان تازه می کند دل را
 نظر در آینه جویبار باید کرد
 شمار مهره گل نیست کار زنده دلان
 شبی به روز درین لاله زار باید کرد
 می است قافله سالار عیش های جهان
 به جای سبحة نفس را شمار باید کرد
 چو هیچ کار به اندیشه بر نمی آید
 به می ز عیش جهان اختصار باید کرد
 کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب؟
 چه بر دل اینهمه اندیشه بار باید کرد؟
 جنون و عقل مکرر شده است، راه دگر
 مرا که رخنه دل استوار باید کرد
 ز دوستان موافق جدا شدن سخت است
 میان عقل و جنون اختیار باید کرد
 چو خصم سفله ز نرمی درشت می گردد
 مشایعت به نسیم بهار باید کرد
 ملایمت ز چه با روزگار باید کرد؟

غزال عیش اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

۱۶۷۶

ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد
بیشتر کار کند تیغ چو لنگردار است
بر جگرداری دزد است شب ماه گواه
تیر از بحر کمان می‌کند انشای سفر
فقر پوشیده و شمشیر برهنه است یکی
صائب از جوش سخن داد به طوفان عالم
از محیطی که زند جوش حذر باید کرد

۱۶۷۷

دمید صبح، هوای شراب باید کرد
ز هر نسیم نگردهد چو غنچه خندان دل
برای کسب هوا، گرچه یک نفس باشد
ز باده شفق، رنگ ماهتابی را
چو گل گلاب شود ایمن از خزان گردد
میان شبنم و گل نیست پرده‌ای در کار
به آه سرد شود هرچه صرف چو دم صبح
چو موسفید شد استادگی گرانجانی است
چونافه صائب اگر خون کنند در جگر
به کیمیای رضا مشک ناب باید کرد

۱۶۷۸

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد
فکر جان در سفر عشق به خاطر بار است
پیش از آن دم که شود تکمه پیراهن خاک
حاصل کار جهان غیر پشیمانی نیست
پیشتر زان که شود کشتی تن پا به رکاب
سیر انجام در آیین آغاز خوش است
در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
از گرانباری این راه حذر باید کرد
سر ازین خرقه نه توی بدر باید کرد
فکر شغل دگر و کار دگر باید کرد
کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد

گریه‌ای چند به هر شام و سحر باید کرد صدف خویش لبالب ز گهر باید کرد توشه این سفر از لخت جگر باید کرد دهنی تلخ به امید ثمر باید کرد پا چو از کار شد اندیشه پر باید کرد چشم خود وقف بر این راه‌گذر باید کرد شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد روی در منزل و مأوای پدر باید کرد	تا مگر اختر توفیق فروزان گردد تا گل ابری از ایام بهاران باقی است به رفیقان گرانبار نپردازد شوق قسمت مردم بی‌برگ بود میوه خلد نتوان راه عدم را به عصا طی کردن شارع قافله فیض بود رخنه دل پرتو عاریتی نعل در آتش دارد مادر خاک به فرزند نمی‌پردازد

یک جهت گر شده‌ای در سفر یکتایی
 صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

۱۶۷۹

به خرابات ز مسجد‌گذری باید کرد نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد فکر شیرازه موی کمری باید کرد سر فدای قدم سیمبری باید کرد فکر بالی و سرانجام پری باید کرد نقل این تلخ دهانان شکری باید کرد صیقل از قامت خم هر سحری باید کرد به خرابات مغان هم‌گذری باید کرد چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد؟ سالها خدمت روشن‌گهری باید کرد در سرانجام خود آخر نظری باید کرد زندگانی به مراد دگری باید کرد	نوبهار است سرانجام زری باید کرد زربه زهر که دهد نیست پشیمان شدنش پیش از آن کاین دل صدپاره پریشان گردد خس و خاشاک به دریانرسد بی‌سیلاب پیش از آن کاین قفس تنگ بهم در شکند چون نی از ناله دلی را نکنی گر بیدار گر به خاکستر شب آینه روشن نکنی لاابالی است حقیقت همه جا می‌باشد چون به بی‌حاصلی آزاد شد چون سرو تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد تا به کی خرج تماشای جهان خواهی شد؟ جای رحم است به آشفته دماغی کاو را

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
 صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

۱۶۸۰

خون گرم، این مست‌خواب آلود را بیدار کرد عکس طوطی این افق را مشرق‌زنگار کرد	کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد صفحه آینه از زنگ کدورت ساده بود

چون زخم مژگان به یکدیگر، که مژگان مرا
می شود پیراهن تن یوسف گم کرده را
در زبان هیچ کس زخم زبان نگذاشتم
چندبازی در شکست کارم ای گردون، بس است
سخت طفلانه است جوی شیر آوردن ز سنگ
حیرت گلزار او خار سر دیوار کرد
هر که چشم خویش را از گریه چون دستار کرد
جلوه مجنون من این دشت را بی خار کرد
استخوانم را هجوم زخم جوهر دار کرد
کوهکن بیهوده جان را در سر این کار کرد
من که صائب در وطن حال غریبان داشتم
چون تواند درد غربت در دل من کار کرد؟

۱۶۸۱

تا عبیر افشانی زلف تورا نظاره کرد
نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم
زخم من چون ماه نو تا گوشه ابرو نمود
همچو شبنم غوطه در سرچشمه خورشید زد
کار ما اکنون به لطف بی گمانت بسته است
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد!
چاره جویی های دل صائب مرا بیچاره کرد

۱۶۸۲

هر که در گلشن چو شبنم چشم عبرت باز کرد
داشت بیدردی به زندان تن آسانی مرا
گرسبک سازی چو عیسی از علایق خویش را
کرد حلاجی کمان دار عبرت پنهان
عشق آخر انتقام خویش از یوسف کشید
گرچه در کهنسار خندان بود کبک مست ما
در دل است آن کس کز او آفاق عالم روشن است
شد ز چشم شور دریا آب در کامش گره
ناخن شاهین سراسر می رود در سینه ام
جبهه وا کرده مفتاح زبان بسته است
بی توقف از جهان رنگ و بو پرواز کرد
زخم تیغ او در رحمت به رویم باز کرد
می توان با بیضه زین بستانسرا پرواز کرد
هر تنک ظرفی که چون منصور کشف راز کرد
گرچه در آغاز چندی بر زلیخا ناز کرد
از ته دل خنده در سر پنجه شهباز کرد
باخت چشم آن کس که این آینه را پرداز کرد
تا صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کرد
بر میان نازکش تا بهله دست انداز کرد
صفحه آینه طوطی را سخن پرداز کرد

هر که صائب معنی رنگین به لفظ تازه بست

باده شیراز را در شیشه شیراز کرد

۱۶۸۳

حسن روزی که صف آرایی آن مژگان کرد
پیش ازین گر به شکر پسته نهان می کردند
نیست ممکن که دگر قامت خود راست کند
داد بر باد سر سبز خود از بی مغزی
چه ضرور است به تدبیر کنی مشکلتر؟
بیقراری توان برد به دریا از موج
هرکه با ابر کرم کرد چو دریا صائب
در حقیقت به همه روی زمین احسان کرد

۱۶۸۴

رخنه‌هایی که مرا در جگر آن مژگان کرد
این طراوت که گل روی تو را داده خدا
تخم امید من از سعی فلک سبز نشد
گوی خورشید به خون دست ز آسایش شست
سرمه خامشی طوطی گویا گردید
هیچ جا زیر فلک قابل آرام نبود
غوطه در خون شفق زد ز ندامت صائب
هرکه چون صبح لبی زیر فلک خندان کرد

۱۶۸۵

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد
ز خط کشید رخس گرد خویش دایره‌ای
مباد روز خوش آن خط بی مروت را!
اگرچه حکم بیاضی بلند رتبه نبود
غریب بود محبت درین جهان خراب
اگر به آب رسانند خاک عالم را
چه دامهای رمیدن به خاک کرد آهو
چو زلف روز من آن روز تیره شد صائب
که راه حرف، خط مشکبار پیدا شد

۱۶۸۶

ذوق رسوایی مرا بیزار نام و ننگ کرد
نیست آسان سینه روشن کردن از گرد ملال
اشک تلخی در بساطش ماند از برگ حیات
کوه را برق تجلی در فلاخن می نهد
بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت
عشق و شاهی شد یقین هم پله یکدیگرند
در جهان می خواست قحط شبنم جان افکند

این جواب آن غزل صائب که می گوید «سعید»
بر رم آهو بیابان را ز شوخی تنگ کرد

۱۶۸۷

دل را چه خیال است به می شاد توان کرد؟
گر دامن وحشت ادب عشق نگیرد
از ناله جرس را نگشاید گروه دل
هرگز نشود تیر کج از زور کمان راست
چون شعله خس نیم نفس بیش نباشد
از فکر کنی خالی اگر شیشه دل را
فریاد که در سینه من بر سر هم غم

دل نیز خنک می شود از آه سحرگاه
صائب اگر آتش خمش از باد توان کرد

۱۶۸۸

اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد
به بلبلان چمن ای گل آنچنان سر کن
چوبوی گل سبک از تنگنای غنچه برآی
عزیز مصر اگر همتی کند همراه
صفای باطن اگر چون صدف به دست آری
چنان ز خویش برون آ که از اشاره موج
ز قعر گلخن هستی برآ به اوج فنا

ز هفت پرده نیلی گذر توانی کرد
که در بهار سر از خاک بر توانی کرد
که همراهی به نسیم سحر توانی کرد
چوبوی پیرهن از خود سفر توانی کرد
ز آب دیده نیشان گهر توانی کرد
حباب وار سبک ترک سر توانی کرد
که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد

ز چاه تیره هستی، که خاک بر سر آن
به خلوت لحد تنگ خویش را برسان
عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد
که بی ملاحظه خاکی به سر توانی کرد
به پیچ و تاب حوادث بساز چون صائب
مگر چو رشته شکار گهر توانی کرد

۱۶۸۹

دل در آن زلف کمندانداز خود را جمع کرد
از قفس بال و پر ما را گشادی گر نشد
بوی گل شد زیر چندین پرده رسوای جهان
غنچه شوکز آفت گلچین سر خود را رهاوند
نیست در دریای بی آرام کشتی را قرار
راز صائب در زمان بیخودی رسوا نشد
بوی می در شیشه سر باز خود را جمع کرد

۱۶۹۰

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد
پایکوبان می شود ز آوازه طبل رحیل
مجموعه از تسخیر بوی عود و عنبر عاجز است
غوطه زد در چشم خورشید تا وا کرد چشم
با سر آزاده این بیهوده گردی تا به چند؟
حاصل جمعیت دنیا پریشان خاطری است
در گره کار تهیدستان نمی ماند مدام
عقده ای چون آسمان در رشته کارش فتاد
دست در پیری به هم سودن ندارد حاصلی
خرج روی سخت آهن شد به اندک فرصتی
عاقلان را بهر جمعیت پناهی لازم است
می شود یک لحظه خرج چشم گوه ربار من
نیست از غفلت، خمار چشم لیلی ظالم است
من همان دیوانه ام کز دانه زنجیر من

قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد
خویش را پیش از سفر چون راه پیمای جمع کرد
چون تواند آسمان بال و پر ما جمع کرد؟
هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع کرد
کوه زیر تیغ در دامان خود پا جمع کرد
روی جمعیت نبیند هر که دنیا جمع کرد
قسمت پیمانه گردد هر چه مینا جمع کرد
باتجربہ هر که سوزن همچو عیسی جمع کرد
پیش ازین سیلاب می بایست خود را جمع کرد
خرده چندی که دردل سنگ خارا جمع کرد
ورنه مجنون می تواند دل به صحرا جمع کرد
آنچه از گوهر تمام عمر دریا جمع کرد
گردد خود مجنون ما گر آهوان را جمع کرد
خرمنی هر کس درین دامان صحرا جمع کرد

از دلم هر پاره صائب پیش آتشپاره‌ای است
چون توانم خاطر خود را ز صد جا جمع کرد؟

۱۶۹۱

تا بدانی که به من شعله دیدار چه کرد	برق را در نظر آور به خس و خار چه کرد
که به آب گهرم سردی بازار چه کرد	گر بگویم، رود از دست صدف گیرایی
سر منصور به آرامگه دار چه کرد؟	میوه چون پخته شود شاخ بر او زندان است
گر بگویم به من آن غمزه خونخوار چه کرد	هدف سوزن الماس شود پرده گوش
چند پرسی به تو گردون ستمکار چه کرد؟	مشتی از خار فراهم کن و در آتش ریز
خنده برق شنیدی به خس و خار چه کرد	از ترش رویی گردون گله بی انصافی است
تو چه دانی که به من دیده بیدار چه کرد؟	سر به دامان بهار است رگ خواب تو را

غافل از خویش نه‌ای نیم نفس، چون دانی

که تمنای تو با صائب افکار چه کرد؟

۱۶۹۲

تا بدانی به من آن جلوه مستانه چه کرد	سیل را در نظر آور که به ویرانه چه کرد
گر بگویم که شب آن نرگس مستانه چه کرد	هوشیاران جهان راه بیابان گیرند
خط بیرحم به رخساره جانانه چه کرد	طاقت سیلی اخوان نبود یوسف را
یارب این زلزله با کعبه و بتخانه چه کرد	در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام
سنگ اطفال چه دانی که به دیوانه چه کرد	تو که هرگز سخن سخت ز کس نشنیدی
شمع با بال و پرافشانی پروانه چه کرد	بوی گل بار بود بر دل روشن گهران
جان آگاه درین عالم بیگانه چه کرد	خواب را بستر بیگانه پریشان سازد
دردل تنگ من آن گوهر یکدانه چه کرد	بود بر شوخی او نه صدف گردون تنگ
زاهد خشک ندانم که به شکرانه چه کرد	دوش کز گردش چشم تو دو عالم شد مست
یارب آن زلف به چندین دل دیوانه چه کرد	می‌کند یک دل دیوانه جهان را پر شور
تو چه دانی که به من جلوه مستانه چه کرد	سیل بر دامن صحرا نگدشته است تو را

کف حقایق ید بیضا شد ازین می صائب

یارب آن باده لب سوز به پیمانه چه کرد

۱۶۹۳

سبزه خط دود ازان رخسار آتشناک کرد دیدۀ آینه را جوهر پر از خاشاک کرد

سرنوشت جوهر از آیین خواندن مشکل است
چون نریزد از زبان ما صغیر دلخراش؟
سر بر آورد از زمین در عهد ما بی حاصلان
ابر رحمت در دهانش گوهر شهوار ریخت
مزرع بی حاصل من داغ دارد برق را
چون نترسد دیده من از غبار خط او؟
آن خط نازک رقم را چون توان ادراک کرد؟
چون قلم درد سخن ما را گریبان چاک کرد
تخم فارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد
چون صدف هر کس درین دریا دهن را پاک کرد
کهربایی می تواند خرم من را پاک کرد
زلف صیّادش در اینجا دام را در خاک کرد
گرچه صائب می چکد آب گهر از کلک من
دام بتوان در غبار خاطر من در خاک کرد

۱۶۹۴

آب حیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد
از پریشان گردی گلشن ز هم پاشیده بود
خنده شادی چه می جویی درین ماتم سرا؟
شرکت فیض شهادت بر نتابد رشک عشق
طوق زّار گلوی قمریان را پاره ساخت
از دهان موج بیتابانه صد خمیازه کرد
دام، اوراق پر و بال مرا شیرازه کرد
گل تمامی عمر خود را صرف یک خمیازه کرد
کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد
سرو پیش قدّ موزون تو ایمان تازه کرد
با بزرگان باش صائب تا شود نامت بلند
خم فلاطون را درین عالم بلند آوازه کرد

۱۶۹۵

به خاک راه تو هر کس که جبهه سایی کرد
فغان که ساغر زرّین بی نیازی را
خدنگ آه جگردوز را ز بیدردی
به مومیایی مردم چه حاجت است مرا؟
ازان ز گریه نشد خشک شمع را مژگان
مرا به آتش سوزنده رحم می آید
به رنگ و بوی جهان دل گذاشتن ستم است
خوش است گاه به عشاق خویش دل دادن
نداد سر به بیابان درین بهار مرا
تمام عمر چو خورشید خود نمایی کرد
گر سنه چشمی ما کاسه گدایی کرد
هواپرستی ما ناوک هوایی کرد
که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد
که روشنایی خود صرف آشنایی کرد
که زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد
چه خوب کرد که شبنم ز گل جدایی کرد
نمی توان همه عمر دلربایی کرد
نسیم زلف تو بسیار نارسایی کرد
ز رشک شمع دل خویش می خورم صائب
که جسم تیره خود صرف روشنایی کرد

۱۶۹۶

تیغ ستم بین چه به زلف ایاز کرد
پستان حنظلیم به دهن تنگ شکر است
در آستین بخت بلند است این کلید
مست خیال را به وصال احتیاج نیست
در پرده بود راز حقیقت گشاده روی
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت

مردانه طی کوچه تنگ مجاز کرد

۱۶۹۷

مهر خاموشی مرا گنجینه اسرار کرد
از زبان پیوسته خاری بود در پیراهنم
نیستی بر خاطر آزاده من بار بود
مستی غفلت ز خواب نیستی بالاتر است
می تواند جذبه مجنون صحراگرد من
سنگلاخ آفرینش داشت با من کارها
دست می شستند از ما چاره جویان جهان
خود فروشی با کمال بی نیازی مشکل است
گر نداری چون هوسناکان تمنای دگر

هر که صائب چون هوسناکان تکلف پیشه ساخت

زندگی و مرگ را بر خویشتن دشوار کرد

۱۶۹۸

ساقی دهن شیشه ما باز به لب کرد
دریا نه کریمی است که بی خواست نبخشد
با کوزه سر بسته ز دریا چه توان برد؟
برگی است خزان دیده که رنگ از ثمرش نیست
بی ابر، صدف قطره ای از بحر نیابد
پیوست به خورشید جهان روشنی شمع

جان عجیبی در تن ارباب طرب کرد
بیهوده صدف باز دهن را به طلب کرد
محروم ز وصل تو مرا شرم و ادب کرد
دستی که طمعکار، بد آموز طلب کرد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
زان گریه جانسوز که در دامن شب کرد

در خواب زد از دولت بیدار جهان دست از ساده دلی هر که تفاخر به نسب کرد
 آراست نسب نامه خود را به دو مطلع هر کس نسب خویش مزین به حسب کرد
 در خلوت خورشید ز خمیازه آغوش بی طاقتی صبح مرا مست طلب کرد
 صائب چه کند باده ننوشد، که درین بزم
 هشیار ز جانان نتوان بوسه طلب کرد

۱۶۹۹

آنچه روی سخت من با سبیلی استاد کرد کی تواند بیستون با پنجه فرهاد کرد؟
 بنده مقبل به آزادی سزاوار است، لیک بنده شایسته را چون می توان آزاد کرد؟
 درد بر من ناگوار از پرسش احباب شد تلخ بر من عید را رسم مبارکباد کرد
 تار و بود عالم امکان به هم پیوسته است عالمی را شاد کرد آن کس که یک دل شاد کرد
 شست دستش را به آب زندگی معمار صنع خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد
 گرچه در آب و گل من عشق آبادی نهشت می توان زین مشت گل بتخانه ها آباد کرد

این غزل را پیش ازین هر چند انشا کرده بود
 صائب از روح «فغانی» دیگر استمداد کرد

۱۷۰۰

گرچه انفاس گرامی سینه صرف آه کرد اینقدر شد دانه خود را جدا از کاه کرد
 تا نگارین شد ز می دست سبدر زیر سر دست ارباب طمع را از طلب کوتاه کرد
 بی وداع ما سفر کردن نه از آداب بود می توانستیم آخر همتی همراه کرد
 برگ را پنهان کند بسیاری بار درخت کثرت نعمت زبان شکر را کوتاه کرد
 رنگ ها در روز روشن می نماید خویش را از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

باخس و خاشاک، صائب موجه دریان کرد
 آنچه با ما ساده لوحان آب زیر کاه کرد

۱۷۰۱

از بس عرق از چهره گلفام تو گل کرد چون پشت لب سبز خطان بام تو گل کرد
 در پرده پیغام کسی بوسه نداده است این معنی پوشیده ز پیغام تو گل کرد
 در لعل بتان آب شد از شرم، شکر خند زین نوش که از تلخی دشنام تو گل کرد
 خار سر دیوار به بی برگی من نیست از گریه من گرچه درو بام تو گل کرد
 داغ جگر تشنه ما سوخته جانان تبخال شد از لعل می آشام تو گل کرد

صد فتنه خوابیده ز بادام تو گل کرد	هرچند که از خواب شود فتنه زمین گیر
کز شوره زمین تخم در ایام تو گل کرد	رحمی به تهیدستی ما ساده دلان کن
اکنون که خط نیک سرانجام تو گل کرد	در فکر سرانجام من سوخته دل باش
ناکامی من از دل خود کام تو گل کرد	در قبضه فرمان نبود توسن سرکش
از نامه سربسته من نام تو گل کرد	هرچند که در پرده الفاظ نهفتم
کز دانه اشکم قفس و دام تو گل کرد	مپسند به من تهمت آزادی ازین بیش
این فاخته از سرو گل اندام تو گل کرد	نیلی ز تماشا نشود هیچ سمبیر

صائب همه رنگین سخنان مست و خرابند

زین باده گلرنگ که از جام تو گل کرد

۱۷۰۲

از ما چه می توان برد، با ما چه می توان کرد؟	سودای عشق ما را بی نام و بی نشان کرد
شوقی که کوه ها را ابر سبک عنان کرد	از خواب غفلت ما در سنگ چون شرر ماند
از خار خار نتوان سامان آشیان کرد	امید خانه سازی از عاشقان مدارید
از سنگ می تواند سرچشمه ها روان کرد	شوری که درد دل ماست شوقی که در سرماست
چون خواب صبح ما را در دیده ها گران کرد	شیرین کلامی ما کاری که کرد با ما
ما را غبار خاطر از دیده ها پنهان کرد	ای ابر بی مرآت تا چند خشک مغزی؟
در سنگ این شرر را پنهان نمی توان کرد	با شوخ چشمی عشق کوه شکیب هیچ است

سر رشته تأمل هر کس که داد از دست

چون شمع صائب آخر سرد سر زبان کرد

۱۷۰۳

سفینه با دل دریا چه می تواند کرد؟	قدح به حوصله ما چه می تواند کرد؟
فلک به یک تن تنها چه می تواند کرد؟	اگر دو یار موافق زبان یکی سازند
به درد عشق مداوا چه می تواند کرد؟	علاج درد خداداد صبر و تسلیم است
هجوم سیل به صحرا چه می تواند کرد؟	حصار عافیت روزگار همواری است

کمند جذبه کوتاه خانه یعقوب

به اشتیاق زلیخا چه می تواند کرد؟

۱۷۰۴

نمک به شور قیامت چه می تواند کرد؟	به اهل عشق نصیحت چه می تواند کرد؟

به آفتاب جهانسوز اوج یکتایی	هجوم شبنم کثرت چه می تواند کرد؟
نمی شود دل روشن سیه ز گرد گناه	به آب حیوان ظلمت چه می تواند کرد؟
دراز دستی حرص و فراخ گامی سعی	به تنگ گیری قسمت چه می تواند کرد؟
متاع خوب به هرجا رود عزیز بود	به ماه کنعان غربت چه می تواند کرد؟
ز سخت جانی من سنگ پا به کوه نهاد	به من زبان ملامت چه می تواند کرد؟

ز یار شکوه ییجا چه می کنی صائب؟
به آن غرور شکایت چه می تواند کرد؟

۱۷۰۵

حساب زخم دل ما که می تواند کرد؟	شمار موجّه دریا که می تواند کرد؟
ستاره های فلک را شمردن آسان است	حساب داغ دل ما که می تواند کرد؟
توان به دیده خورشید رفت چون شبنم	نظر بر آن رخ زیبا که می تواند کرد؟
خمار من لب میگون یار می شکند	مرا شکفته به صها که می تواند کرد؟
نگاه حوصله سوزاست و خنده هوش ربا	تورا دلیر تماشا که می تواند کرد؟
مگر ز چشم غزالان سواد برداریم	نظر به نرگس لیلی که می تواند کرد؟
عنان سیر تو چون می به دست خود رایی است	تورا به وعده تقاضا که می تواند کرد؟
اگر به شیشه کند خون من سپهر کبود	میانجی می و مینا که می تواند کرد؟
مگر کرشمه توفیق خضر راه شود	وگر نه توبه ز صها که می تواند کرد؟

توان به آتش خورشید آب زد صائب
علاج آتش سودا که می تواند کرد؟

۱۷۰۶

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد	به آب، آینه را بی غبار نتوان کرد
اگر چه تشنه فریب است موج های سراب	مرا به جلوّه دنیا شکار نتوان کرد
کنار بام حوادث مقام راحت نیست	تلاش مرتبه اعتبار نتوان کرد
چو آب و آینه از سادگی درین گلزار	نظر سیاه به نقش و نگار نتوان کرد
فریب شمع چو پروانه خورده ام بسیار	مرا به چرب زبانی، شکار نتوان کرد
اگر به حال جگر تشنگان نپردازد	ملاّت گهر آبدار نتوان کرد
ز آب گوهر نیکی به ابر برگردد	به جان مضایقه با تیغ یار نتوان کرد
چنین که تیغ مکافات در زبان بازی است	صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد

خضاب، پرده پیری نمی شود صائب
به مکر و حيله خزان را بهار نتوان کرد

۱۷۰۷

تورا به يوسف مصر اشتباه نتوان کرد	قياس آب روان را به چاه نتوان کرد
در آفتاب قيامت توان به جرأت دید	نظر دلیر در آن روی ماه نتوان کرد
به رشته گوهر شهوار می توان سفتن	به گریه در دل سخت تو راه نتوان کرد
گشاده روی محال است تنگدل گردد	زمین می‌کده را خانقاه نتوان کرد
خמוש باش که چون خامه پریشان گوی	به حرف و صوت دل خود سیاه نتوان کرد
زبس که حسن غیور تو سرکش افتاده است	تورا نگاه به طرف کلاه نتوان کرد
چو مو سفید شود بر مدار سر ز سجود	نماز فوت درین صبحگاه نتوان کرد
توان کشید ز فولاد ریشه جوهر	ز دل به سعی برون حبّ جاه نتوان کرد
خوش است داغ که از لخت دل برآرد دود	همین چو لاله ورق را سیاه نتوان کرد

خدا به لطف کند چاره دل صائب
که مبتلاست به دردی که آه نتوان کرد

۱۷۰۸

از تپش منع دل بی سر و پا نتوان کرد	منع بیطاقتی قبله‌نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنه تیغ	دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف پوچ گذاشتن سهل است	دو جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد؟
سد آینه تو را پیش نظر تا باشد	چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد
شود از سجده حق آینه دل روشن	بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند	چيست پیراهن يوسف که قبا نتوان کرد؟
صبح در خون شفق می تپد و می گوید	که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد
نگذری تا ز سر دانه دل چون پرگاه	دست خود در کمر کاهربا نتوان کرد

به زبانی که کشد خار ملامت صائب
دامن کعبه مقصود رها نتوان کرد

۱۷۰۹

قطع امید ازان موی کمر نتوان کرد	راه باریک چو افتاد گذر نتوان کرد
صبر را حوصله جنبش مرگان تو نیست	پیش شمشیر قضا سینه سپر نتوان کرد

دلم از رشك تماشایی او پر خون است
 ای بسا رزم که مردی سپر انداختن است
 نفس برق درین وادی خونخوار گذاخت
 عقده ای نیست درین دایره بی سر و پا
 نگذری تا ز سر هستی ناقص چو حباب
 دهن از خبث بشو پاک، که مانند صدف
 تا چو کشتی ننهی بار رفیقان بر دل
 گرچه در چشمه خورشید نظر نتوان کرد
 به شجاعت همه جا دست بدر نتوان کرد
 از تمّای جهان زود گذر نتوان کرد
 که ز هم باز به یک آه سحر نتوان کرد
 سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد
 آب را بی دهن پاک، گهر نتوان کرد
 پنجه در پنجه دریای خطر نتوان کرد
 تا نمی در قدح اهل مروّت باقی است
 صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

۱۷۱۰

تلاش بیخبری با شعور نتوان کرد
 خوشم به ضعف تن خود که همچو خط غبار
 شکسته رنگی من عشق را به رحم آورد
 ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی
 حضور روی زمین در بهشت خاموشی است
 مصیبت دگر است این که مرده دل را
 سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد
 مرا ز حاشیه بزم دور نتوان کرد
 به زر هر آنچه برآید به زور نتوان کرد
 که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
 به حرف، ترک بهشت حضور نتوان کرد
 چو مرده تن خاکی، به گور نتوان کرد
 توان گرفت رگ خواب برق را صائب
 دل رمیده ما را صبور نتوان کرد

۱۷۱۱

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
 در کنار خاک، عمر ما به خون خوردن گذشت
 راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد
 محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
 بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همند
 در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر
 نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست
 حلقه در از درون خانه باشد بی خبر
 آن شکار لاغرم کز ناتوانی خون من
 خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
 مادر بی مهر خون را شیر نتوانست کرد
 غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
 هیچ کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
 سرو، رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
 با کمان یک دم مدارا تیر نتوانست کرد
 چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد
 مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد
 رنگ آب تیغ را تغییر نتوانست کرد

با بلای آسمانی پنجه کردن مشکل است برق را منع از نیستان، شیر نتوانست کرد
از ته دل هیچ کس صائب درین بستانسرا
خنده‌ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد

۱۷۱۲

چرخ زنگاری مرا غمناک نتوانست کرد از گهر گرد یتیمی شست آب چشم من
خاک پیش تشنگان هرگز نگیرد جای آب
بر لب گفتار هرکس مهر خاموشی نزد
گرچه چندین دست بیرون کرد از یک آستین
غنچه دلگیر ما از تنگی این بوستان
وای بر آن کس که در شب‌هایی تسخیر فیض
می‌تراود بوی درد از خرقة خونین دلان
ماه عید از سینه‌ام گرد کدورت را نبرد
این دخان چشم مرا نمناک نتوانست کرد
گرد کلفت از دل من پاک نتوانست کرد
چاره مخمور می، تریاک نتوانست کرد
جنت در بسته را ادراک نتوانست کرد
عنده‌ای باز از دل خود تاک نتوانست کرد
بر مراد دل گریبان چاک نتوانست کرد
دیده بیدار خود، فتراک نتوانست کرد
نافه بوی خویش را امساک نتوانست کرد
زنگ ازین آینه صیقل پاک نتوانست کرد
با تهی چشمی چه سازد نعمت روی زمین؟
سیر چشم دام صائب خاک نتوانست کرد

۱۷۱۳

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد این خانه‌خرابی به حباب است سزاوار
چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت
در رهگذرش چاه شود دیده حسرت
در معرکه عشق دلیرانه متازید
اقرار نکردن به گنه عین گناه است
بی‌رنج طلب روی دهد آنچه نخواهی
قایل به خطا باش که مردود جهان شد
همواری این راه مرا سر به هوا کرد
از آب روان خانه نبایست جدا کرد
تا یک گره از زلف گره‌گیر تو وا کرد
از راستی آن کس که درین راه عصا کرد
بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد
قایل نشد آن کس که به تقصیر، خطا کرد
دولت عجبی نیست اگر روی به ما کرد
هرکس گنه خویش حواله به قضا کرد
دور فلک از زمزمه عشق تهی بود
این دایره را خامه صائب به نوا کرد

۱۷۱۴

بی‌سخن غنچه‌لبان مست مدام کردند باده از شیشه سربسته به جامم کردند

استخوان در تن من پنجه مرجان گردید
در طلب رفت چو قمری همه عمر مرا
کوه رالنگر من داشت سبک چون پرگاه
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو
لله الحمد که از خوان جهان روزی من
زان می کز لب لعل تو به جامم کردند
تا سرافراز به یک حلقه دامن کردند
لاله رویان جهان کبک خرامم کردند
تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
تا درین دایره چون بدر تمامم کردند
رغبتی بود که مردم به کلامم کردند
صائب از بی دهنی بود که شیرین دهان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

۱۷۱۵

از لب خشک مهتا لب نانم کردند
پیچ و تاب که به دل داشتم از خاموشی
مدتی غنچه صفت سر به گریبان بردم
نعل بیتابی من بود در آتش چون موج
تا کدامین دل بیدار مرا دریابد
پشت من گرم به خورشید قیامت نشود
صاف شد سینه من با همه آفاق چو صبح
هر پریشان نظری قابل حیرانی نیست
به چه تقصیر چو آینه روشن یارب
گرچه در صومعه ها پیر شدم، آخر کار
چون گذارم قدم از حلقه مستان بیرون؟
سادگی آینه را جوهر بینایی شد
آه کز لاله عذاران جهان حاصل من
می دهد روزی من ابر بهاران ز گهر
عقل و هوش و خرد آن روز ز من وحشی شد
من همان روز ز بال و پر خود شستم دست
فارغ از نعمت الوان جهانم کردند
عاقبت جوهر شمشیر زبانم کردند
تا درین باغ چو گل خنده زانم کردند
بلد قافله ریگ روانم کردند
چون شب قدر نهان در رمضانم کردند
بس که دلسرد ز اوضاع جهانم کردند
تا درین میکده از درد کشانم کردند
همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند
تخته مشق پریشان نفسانم کردند
از دم پیر خرابات جوانم کردند
که سبکبار به یک رطل گرانم کردند
آخر از هیچ مدانی همه دانم کردند
جوی خونی است که از دیده روانم کردند
تا به دریا چو صدف پاک دهانم کردند
که نظرباز به آهو نگهانم کردند
که درین تنگ قفس بال فشانم کردند
در خرابات ز اسرار حقیقت صائب
تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

۱۷۱۶

گر خلق را به حرف دهن باز کرده‌اند
باز آ که از جدایی تیغ تو زخمها
ما طوطیان مصر شکرخیز غربتیم
در زیر خاک غنچه نساژند بلبلان
داغ جنون کباب جگرهای خسته است
سیر محیط در گره قطره می‌کنم
فردا ز پشت دست ندامت خورند رزق
جان تازه می‌شود به حریمی که عاشقان
یارب چه گل شکفته که امروز در چمن
باز سفید عالم غیب‌اند عاشقان

چشم مرا به روی سخن باز کرده‌اند
چون ماهیان تشنه، دهن باز کرده‌اند
ما را ز شیر صبح وطن باز کرده‌اند
بالی که در هوای چمن باز کرده‌اند
چشم سهیل را به یمن باز کرده‌اند
تا چون حباب دیده من باز کرده‌اند
جمعی که پیش خلق دهن باز کرده‌اند
طومار دردهای کهن باز کرده‌اند
گلها به جای چشم دهن باز کرده‌اند
در زیر خاک، بال کفن باز کرده‌اند

صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست
در گلشنی که دیده من باز کرده‌اند

۱۷۱۷

جمعی که افسر از خرد خام کرده‌اند
در بند غم منال که مرغان دوربین
مستان ز قید شنبه و آدینه فارغند
در علم آشنایی آن چشم عاجزند
صد برگریز ناخن تدبیر دیده است

از بحر اختصار به یک جام کرده‌اند
سیر چمن ز روزنه دام کرده‌اند
رو در پیاله، پشت به ایام کرده‌اند
آنان که وحش را به فسون رام کرده‌اند
این غنچه گره که دلش نام کرده‌اند

صائب ز آگهی است که دریا کشان عشق
عادت به خامشی چو لب جام کرده‌اند

۱۷۱۸

حسن را پوشیده در خط چو عنبر کرده‌اند
خاکساران محبت را به چشم کم مبین
رهنوردانی که از خود راه بیرون برده‌اند
رفته‌ام از دست بیرون تا درین دریای تلخ
تلخکامانی که دندان بر جگر افشوده‌اند
در چنین دریای بی‌زنهار، مردم چون حباب

چشمه آینه را خس پوش جوهر کرده‌اند
گنج‌ها را پادشاهان خاک بر سر کرده‌اند
خویش را فارغ ازین وضع مکرر کرده‌اند
استخوانم را به شیرینی چو گوهر کرده‌اند
ساغر تبخاله را پر آب کوثر کرده‌اند
بادبان کشتی خود دامن تر کرده‌اند

آرزوی خام مردم را به دوزخ می‌برد
از وجود ما چنین تیره است دریای حیات
سخت‌جانان بر حریر عافیت آسوده‌اند
شعله‌رویان چون نمی‌گیرند در یک جا قرار
چند در زیر فلک سرگشته باشیم، سوختم
ذره‌ای از خارخار عشق فارغبال نیست

از سخن‌های تو صائب صفحه‌های ساده دل

دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده‌اند

۱۷۱۹

آنان که دل ز کینه سبکبار کرده‌اند
از سایه‌اش سپهر زمین‌گیر می‌شود
جمعی که چون حباب هواجوی گشته‌اند
دامن‌فشان چو موج ز کوثر گذر کند
با خواب امن، صلح فقیران دورین
بسیار غافلان خودآرا بسان شمع
چون گل‌فریب خنده شادی نمی‌خورند
مگشابه‌خنده لب که نهال‌تورا چو شمع

جمعی که بسته‌اند نظر صائب از جهان

از خارزار روی به گلزار کرده‌اند

۱۷۲۰

گلرخان از خون مارخساره گلگون کرده‌اند
آنچه می‌پیچد درین دریا به خود، گرداب نیست
از غبار خاکساری دیده رغبت مهوش
سهل باشد سر برآوردن ز جیب آسمان
جامه خاکستری از سوز دل پوشیده‌اند
در بیابان جنون هر جا که جوش لاله‌ای است

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند

صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند

۱۷۲۱

خنده‌ات را چاشنی از شیر و شکر کرده‌اند
 نامه‌پردازان که از مضمون غیرت آگهند
 کاکلت را پیچ و تاب از زلف سنبیل داده‌اند
 از ضعیفان گوشه چشم مروّت وامگیر
 پسته‌ات را خوش نمک از شور محشر کرده‌اند
 در حرم هم سعی در خون کبوتر کرده‌اند
 شعله‌ات را صاف از بال سمندر کرده‌اند
 فربه انصافان شکار صید لاغر کرده‌اند
 از گناه میکشان خواهد گذشتن کردگار
 چون شفیع خویشتن ساقی کوثر کرده‌اند

۱۷۲۲

جذبه‌ای کو که مرا جانب دلدار کشد؟
 لب پیمانه به گفتار نیاورد او را
 نظر پاک به خاک است برابر امروز
 ذوق آزار اگر این است که من یافته‌ام
 از جهان چشم پوشید که این خاک سیاه
 نتواند خرد از عالم گل بیرون رفت
 خاطر مردم آزاده پریشان نشود
 دامن جان مرا زین ته دیوار کشد
 خط مگر حرفی ازان لعل گه‌بار کشد
 ورنه آینه چرا حسرت دیدار کشد؟
 جای رحم است بر آن کس که ز پا خار کشد
 سرمه خواب به چشم و دل بیدار کشد
 کور اگر نیست چرادست به دیوار کشد؟
 از خزان سرو محال است که آزار کشد
 سر برآرد ز گریبان مسیحا صائب
 سوزنی کز قدم راهروان خار کشد

۱۷۲۳

دل چسان دست ازان طره طرار کشد؟
 سر برآرد چه عجب گرز گریبان مسیح
 سبک از خواب گرانجان اجل برخیزد
 کشد از غفلت مردم دل آگاه ملال
 گر برابر شود از گرد کسادی با خاک
 می‌شود باعث بیداری عالم چون صبح
 گرزند مهر خموشی به لب خود طوطی
 می‌توان گفت که بویی ز محبت برده‌است
 نیست با دیر و حرم مردم حقین را کار
 چون کسی از دوجهان دست به یکبار کشد؟
 سوزنی کز قدم راهروان خار کشد
 بردباری که درین نشسته فزون‌بار کشد
 بار یک قافله را قافله سالار کشد
 به ازان است گهر ناز خریدار کشد
 هرکه از صدق نفس از دل افکار کشد
 در بغل آینه را تنگ چو زنگار کشد
 ناز گل هرکه ز خار سر دیوار کشد
 کور در جُستن در، دست به دیوار کشد

نظر پاک به خاک است برابر صائب
ورنه آینه چرا حسرت دیدار کشد؟

۱۷۲۴

از گرانان هر که چون عنقا گرانجانی کشید
پیش آن طاق دوا برو بر زمین نه پشت دست
خون عرق کردم ز دست و پای بیتابی زدن
در غبار خط نهان گردید آن لب های لعل
خاکساری می کند افتادگان را سرفراز
روز محشر را کند شب، نامه ناسته اش
عشق صائب می شود ظاهر به هر صورت که هست
این می پر زور را نتوان به پنهانی کشید

۱۷۲۵

توان به صبر سر سرکشان به دام کشید
ز کلک صنع همان روز آفرین برخاست
همان پر از گل خمیازه است آغوشش
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین
کسی چو دار درین انجمن سرافراز است
ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت؟
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا
ازین مصاف سر آن کس بر ده که چون خورشید
که نرم خط از حسن انتقام کشید
که گرد لعل لبش خط مشکفام کشید
اگرچه هاله به بر ماه را تمام کشید
سیاه رویی عالم برای نام کشید
که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز خصم هر که به زور خود انتقام کشید
تورا که کسب هوا بر کنار بام کشید
ز شگری که به طفلی مرا به کام کشید
هزار تیغ به یکبار از نیام کشید
ز پرتو نظر التفات مردان است
که گفتگوی تو صائب به این مقام کشید

۱۷۲۶

پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید
نیست جز تسلیم ساحل عالم پر شور را
گرنمی آیی برون از خود به استقبال مرگ
بهره چشم از بساط زود سیر روزگار
اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید
در محیط بیکران دست از شنا باید کشید
گردنی چون شمع در راه صبا باید کشید
نیست چندان که ناز توتیا باید کشید

پاکشیدن بر تو در راه طلب گر مشکل است	رهروان عشق را خاری ز پا باید کشید
چون میسرنیست سیر بحر بی کشتی تو را	تلخی دریا ز دوری ناخدا باید کشید
تا درین بیت الحزن چون پیر کنعان ساکنی	بوی یوسف از گریبان صبا باید کشید
تا مگر چون دانه گندم بر آبی رو سفید	روزگاری سختی نه آسیا باید کشید
حسن عالم را به رنگ خویش بر می آورد	از سر هر خار ناز گل جدا باید کشید
من که چون یوسف قرار بندگی دادم به خویش	از عزیزان منت احسان چرا باید کشید؟
زود پیوندد شب کوته به خورشید بلند	خط چو سر زد دست از آن زلف دو تا باید کشید

هیچ مشکل نیست نگشاید به آه نیمشب
خویش را صائب به زیر این لوا باید کشید

۱۷۲۷

زلف او موی سفید نافه را در خون کشید	شاخ سنبل را ز گلشن موکشان بیرون کشید
رتبه من در سیه بختی بلند افتاده است	کوکب من نیل بر رخساره گردون کشید
تا به چشم خویش دید اشک سبکسیر مرا	از خجالت موج پا در دامن جیجون کشید
سنگ ناهلان درستی در سراپایم نهشت	وقت مجنون خوش که پادر دامن هامون کشید

روغن بادام می خواهد ز چشم آهوان
خویش را در دامن صحرایان مجنون کشید

۱۷۲۸

خط تو تیغ به رخسار آفتاب کشید	هزار حلقه به گوشش ز پیچ و تاب کشید
ز خط چگونه کنم ترک آن لب میگون؟	که می توان عرق از دُرد این شراب کشید
ز خط حضور دل داغ دیده می داند	به سایه رخت خود آن کس کر آفتاب کشید
به پیچ و تاب از آن زلف او سر آمد شد	که پیش موی میان مشق پیچ و تاب کشید
به زخمی از دم تیغ تو سرفراز نشد	اگر چه جاذبه من ز آهن آب کشید
کباب همت مردانه زلیخایم	که یوسف از چه کنعان به جای آب کشید
شدم مقید دنیا ز تشنه چشمی ها	به دام خویش مرا موج سراب کشید
بود بجا ز سخن آبرو طمع کردن	اگر توان ز گل کاغذی گلاب کشید

ز پیچ و تاب مکش سر چو بیدلان صائب
که رشته را به گهر سر ز پیچ و تاب کشید

۱۷۲۹

خط عذار تو خورشید را به دام کشید
 مشوبه سرکشی از خصم زیر دست ایمن
 امید هست تورا بی سخن رحیم کند
 همان به دامن شب‌ها امید من باقی است
 اشاره‌ای است کز این حلقه پابرون مگذار
 اگرچه از رم آهوست بیش وحشت من
 چه رحم بر دل پر خون اهل عشق کند؟

من از کجا و خرابات و پای خم صائب؟
 مرا توجه ساقی به این مقام کشید

۱۷۳۰

مست شد نقاش تا آن چشم جادو را کشید
 خامه‌مانی کز او آب طراوت می‌چکید
 دیگر از بار خجالت سرو سر بالا نکرد
 خامه‌مو در کفش سر رشته ز تار شد
 رشته عمرش به آب زندگی پیوسته شد
 دست و پاگم می‌کند از شوخی تمثال او

حیرتی چون حیرت آینه گرافت به دست
 می‌توان صائب شبیه چهره او را کشید

۱۷۳۱

تا ازین ویرانه آن خورشید رو دامن کشید
 در دل سخت تو را هم نیست، ورنه جذب من
 بر نیامد از زبردستان کسی با آسمان
 پیش ازین می‌ریختم در ریگ روغن را چو آب
 از قناعت بیش شد منت‌پذیری‌های من

از ملامت ترک نتوان کرد شغل عشق را
 پابه زخم خارتوان صائب از گلشن کشید

۱۷۳۲

تاخط مشکین لب لعل تو را در بر کشید
 زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی
 این که گرد ماه تابان می نماید هاله نیست
 تنگدستی مرگ را در کام شیرین می کند
 جوهر از بیطاقتی چون مار می پیچد به خود
 کاسه در یوزه دریا از صدف بر کف گرفت
 هر کجا مژگان صائب رشته از گوهر کشید

۱۷۳۳

وقت مجنون خوش که پادردامن صحرا کشید
 مگذر از در یوزه دلها که از ارباب فقر
 ابر ما بر آب گوهر می فشاند آستین
 خاتم از شوق تو اینجا می کند قالب تهی
 صد گل بی خار دارد در قفا هر زخم خار
 چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت؟
 سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار تر
 کشتنی ارباب غیرت را بتر از عفو نیست
 در سواد اعظم چشم غزالان واکشید
 آن توانگر شد که هویی بر در دلها کشید
 پرده تلخی چرا بر روی خود دریا کشید؟
 تابه کی ای لعل خواهی سختی از خارا کشید؟
 پای زد بر دولت خود هر که خار از پاکشید
 آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
 تیشه من بس که ناخن بر رخ خارا کشید
 دشمن از کوتاه بینی انتقام از ما کشید
 از سواد خاک، صائب نقد آسایش مجوی
 این رقم دست قضا بر شهر عثا کشید

۱۷۳۴

می به رغم عالم پر شور می باید کشید
 منت مرهم ز چشم شور می باید کشید
 گرچه هر کم ظرف را ظرف شراب عشق نیست
 از دو عالم عشق می خواهد سر آزاده ای
 از هوای تر شود چون آب زور باده کم
 زیر بار خلق چندی دست می باید نهاد
 از بزرگان لطف با کوچکدلان زبنده است
 دل به این بی حاصلان بستن ندارد حاصلی
 غم چو زور آرد می پر زور می باید کشید
 ناز شهد از نشتر زنبور می باید کشید
 چون صراحی گردنی از دور می باید کشید
 پیش خاقان کاسه فغفور می باید کشید
 روز باران باده پر زور می باید کشید
 بعد از آن پا در کنار حور می باید کشید
 چون سلیمان گفتگو از مور می باید کشید
 تخم خود بیرون ز خاک شور می باید کشید

وسعت از ملک سلیمان چشم تنگ خلق برد
رفت آن عهدی که خرمن بود رزق خوشه چین
غنچه از می خوردن پنهان چنین گلگل شکفت
چون گذارد پای خود بر منبر دار فنا
از کدورت می کند دل را سبک رطل گران
خویش را در چشم تنگ مور می باید کشید
دانه امروز از دهان مور می باید کشید
بادۀ گلرنگ را مستور می باید کشید
حرف حق بی پرده از منصور می باید کشید
غم چو زور آرد می پر زور می باید کشید

تاشوی شیرین به چشم خلق صائب چون گهر
تلخی عالم ز بحر شور می باید کشید

۱۷۳۵

چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید
کم نه ای از لاله، صاف و دُرد این میخانه را
می شود سنگین ز بار خلق میزان حساب
پیش از آن کرسیل گردد دست و پای سعی خشک
حرص هیئات است بگشاید کمر در زندگی
تا چو ابرو مطلع برجسته ای انشا کنی
می کند با آن قد موزون نظربازی به شمع
دل ز قرب زلف نزدیک است خود را گم کند
عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت
نیست آسایش درین عالم که بهر خواب تلخ
از خط مشکین غرور آن سمنبر کم نشد
در بهارستان بکرنگی بلند و پست نیست

مدّتی بار دل مردم شدی صائب بس است
با به دامن بعد ازین مردانه می باید کشید

۱۷۳۶

سرکشی از زلف آن خود کام می باید کشید
می به روی تازه رویان نشئه دیگر دهد
این که گردن می کشی چون شیشه، ای زاهد ز دور
محتسب در نوبهاران منع ما از باده کرد
روز نورانی بود مستغنی از شمع و چراغ
وحشت چشم غزال از دام می باید کشید
در بهاران بادۀ گلنار می باید کشید
تا بر آبی زین کشاکش جام می باید کشید
انتقام از مرغ بی هنگام می باید کشید
بادۀ روشن به وقت شام می باید کشید

می توان خوردن به شیرینی شراب تلخ را از لب شکرلبان دشنام می باید کشید
مستی کز بوسه او می کشیدم پیش ازین این زمان از نامه و پیغام می باید کشید
چاره چشم گران خواب است صائب شور عشق
با نمک تلخی ازین بادام می باید کشید

۱۷۳۷

خواری از اغیار بهر یار می باید کشید ناز خورشید از در و دیوار می باید کشید
از زمین شور، آب تلخ می آید برون بی دماغان را ز خود آزار می باید کشید
یا چو مردان گام می باید زدن در راه عشق یا ز پای رهنوردان خار می باید کشید
روزگاری شده که خون بلبان افسرده است ناله گرمی درین گلزار می باید کشید
به ز همواری سلاحی نیست در الزام خصم با نمد دندان ز کام مار می باید کشید
روی تلخ بحر را گوهر تلافی می کند تلخی از معشوق شیرین کار می باید کشید
هر نگاهی محرم رنگ لطیف عشق نیست پرده ای از اشک بر رخسار می باید کشید
بوی گل را می کند افزون هجوم برگ گل پرده کمتر بر رخ اسرار می باید کشید
نیست بوی آشنا را تاب غربت بیش ازین از نسیم صبح بوی یار می باید کشید
تادرین باغی، به شکر این که داری برگ و بار برگ می باید فشاند و بار می باید کشید

هر که را صائب متاع یوسفی در بار هست

از هجوم مشتری آزار می باید کشید

۱۷۳۸

درد را چون صاف در میخانه می باید کشید هر چه ساقی می دهد مردانه می باید کشید
عزت جام تهی باید به بوی باده داشت ناز گنج گوهر از ویرانه می باید کشید
می چو گردد سر که هیبت است دیگر می شود دست از اصلاح دل فرزانه می باید کشید
می رسد سیل فنا تا چشم برهم می زنی رخت خود بیرون ازین ویرانه می باید کشید
تلخی زهر فنا از زندگانی بیش نیست بر سر این پیمانه را مردانه می باید کشید
درد بی درمان پیری را دوا بی حاصل است دست از تعمیر این ویرانه می باید کشید
تا سر مویی تعلق هست دل آزاد نیست ریشه این سبزه بیگانه می باید کشید
وحشتی کز آشنایان بی دماغان می کشند روح را زین عالم بیگانه می باید کشید

تا شود روشن به نور شمع صائب دیده ات

سرمه از خاکشتر پروانه می باید کشید

۱۷۳۹

مردان اگر نفس به فراغت کشیده‌اند
 آنها که در بلندی فطرت یگانه‌اند
 مردانه می‌روند چو مجنون به کام شیر
 از بارکوه قاف ندزدند دوش خویش
 از زهر مرگ تلخ نسازند روی خویش
 از تاب عارض تو سلامت گزیدگان
 صائب بهشت نسیه خود نقد کرده‌اند
 جمعی که پا به دامن عزلت کشیده‌اند

۱۷۴۰

از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید
 بند دست و پاست سامان جهان، اما به جود
 خواب غفلت بند برچشم و دلت بنهاده است
 در مصاف سخت‌رویان جهان سستی مکن
 گرچه همت می‌گشاید کارهای سخت را
 نیست ممکن و اشود دل بی سخن‌های لطیف
 نیست یک مشکل که نگشاید به آه نیمشب
 پرده گوش تو را کرده است غفلت آهنین
 با گرانان صائب از راه سبک‌رویی در آی
 بیشتر از چوب می‌دارد در سنگین کلید

۱۷۴۱

مطربی خواهم که مست از نغمه سازم کند
 فکر آغاز و غم انجام تا کی، می‌کجاست؟
 در دل آینه تاریک من خورشیده‌هاست
 بوی گل را غنچه نتواند نهان در پرده داشت
 جوش دریا کم نمی‌گردد ز سرپوش حباب
 سالها شد چون شرر در سینه می‌دزدم نفس
 هر قدر کز خویش افتم دور آوازم کند
 تا دمی آسوده از انجام و آغازم کند
 چشم می‌بازد سبکدستی که پردازم کند
 آسمان کی می‌تواند منع پروازم کند؟
 مهر خاموشی چه با اشک سبک‌تازم کند؟
 تا مگر آن سنگدل با خویش هم‌رازم کند

رتبه افکار من صائب ز شعری بگذرد
گر به تحسین شاه در یادل سرافرازم کند

۱۷۴۲

زخمش از تیغ محال است دهن باز کند شمع جایی که زبان در دهن گاز کند به چه امید کسی درد دل آغاز کند؟ سنگ را تیشه من آینه پرداز کند که مرا جمع به سرپنجه شهباز کند؟ غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند چشم گویای تو خون در دل غماز کند حشر خاکستر من شعله آواز کند چون صدف هر که به دریوزه دهن باز کند که تو را هر سر مو بر دگری ناز کند	هر دلی را که محبت صدف راز کند عاشق از سرزنش خلق چرا اندیشد؟ کوه تمکین تو را ناله بود خنده کبک از لطافت نشود حسن مصور، ورنه شد ز پرواز پریشان پر و بال، کو عشق مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است در سراپرده اسرار نفس محرم نیست جگر سوخته را ناله گرم است علاج نرود گرد یتیمی ز جبین گهرش کی رسد نوبت ناز تو به ارباب نیاز؟

می کند هر سخنی باز دهن را صائب
سخنی کو که ز خاطر گرهی باز کند؟

۱۷۴۳

گره از دیده پوشیده سفر باز کند از دل غنچه گره باد سحر باز کند چشم چون سبزه ز صد راهگذر باز کند کیست تا بند قبای تو دگر باز کند؟ که به روی همه کس آینه در باز کند به تماشای رخت چشم دگر باز کند مرغ در بیضه محال است که پر باز کند کیست کز نخل بلند تو ثمر باز کند؟	در صدف چشم محال است گهر باز کند آه سرد است گشاینده دل های غمین هر که بیرون نهد پای خود از حلقه ذکر ز آستین دست برون گر نکند بالیدن صاف دل محرم و بیگانه نمی داند چیست مردم چشم مرا گر هدف تیر کنی چه خیال است دل آزاد شود زیر فلک؟ پختگی گر نکند رحم به کوتاه دستان

خبری نیست سزاوار شنیدن صائب
گوش خود کس به امید چه خبر باز کند؟

۱۷۴۴

هر که بال و پر چو سرو از همت والا کند
سیر با استادگی در عالم بالا کند

دخـل دریا ابر را در خرـج بی پروا کند
قاف اگر گاهی گرانی بر دل عـنقا کند
تیشـه فرهاد ممکن نیست سر بالا کند
هرکه احسان همچو ابر از کیسه دریا کند
هرکه در هنگام ریزش خنده چون مینا کند
سرمه توفیق تا چشم که را بینا کند

شهر زندان می شود صائب به چشم وحشتم
گردبادی چون نفس را راست در صحرا کند

۱۷۴۵

مرا ز هر دو جهان کیست بی نیاز کند؟
مگر به پیچ و خم از زلف امتیاز کند
امان نداد به شبنم که چشم باز کند
که همچو شمع زبان در دهان گاز کند
که کار رطل گران وقت خواب ناز کند
به روی دولت ناخوانده در فراز کند
که دیده است گره رشته را دراز کند؟

نشـدگشایشی از زلف و خط، مگر صائب
تمام کار من آن چشم نیم باز کند

اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند
میان نازک او را نگاه موی شکاف
فغان که چشم بد آفتاب کم فرصت
حیا مدار توقع ز آتشین رویی
چه فتنه ها کند آن چشم شوخ در مستی
جبین گشاده به سایل کسی که برنخورد
به غیر مهر خموشی که می فزاید عمر

۱۷۴۶

حاشا که خضر پیروی نقش پا کند
لب تشنه ای که ناز به آب بقا کند
این کاه را ز دانه جدا کهربا کند
بخل فلک چه با دل بی مدعا کند؟
چون زلف مشکبار تورا شانه وا کند
عالم سیه به دیده آب بقا کند
گر بر خورد به آینه رویی چها کند
تا اقتدا به قامت آن دلربا کند
آینه ای که چشم به روی تو وا کند

عاشق کجا به کعبه و دیر التجا کند؟
کی نازخشک می کشد از موجه سراب؟
بی جذبه مشکل است برون آمدن ز خویش
تخمی که سوخت ناز بهاران نمی کشد
ناف غزال کاسه دریوزه می شود
این خط سبز کز لب لعل تو سرزده است
طوطی ز وصل آینه شیرین کلام شد
بسته است صف ز سرو و صنوبر حریم باغ
پوشیده چشم می گذرد از عزیز مصر

خالی نگردد از گل بی‌خار دامنش خاری اگر وطن به مقام رضا کند
افتاده است تا ره صائب به خانقاه
وقت است خاک میکده را توتیا کند

۱۷۴۷

چون کسی در دل خیال آن کمر پنهان کند؟ نیست ممکن رشته را کس در گهر پنهان کند
می‌نماید تلخی بادام آخر خویش را گرچه شیرین کار او را در شکر پنهان کند
نیست ایمن هیچ سرسبزی ز چشم شور خلق روی خود چون خضر از مردم مگر پنهان کند
صبر و طاقت بر نمی‌آید به کوه درد و غم قاف را عفا چسان در زیر پر پنهان کند؟
خودنمایی لازم افتاده است درد عشق را لاله نتوانست داغی در جگر پنهان کند
حال ما دُردی‌کشان بر هیچ کس پوشیده نیست بحر چون از دیده‌ها دامن تر پنهان کند؟
از خم چوگان گردون‌گوی بیرون برده است در گریبان تأمل هر که سر پنهان کند
می‌تراود گریه از رخسار اهل درد را آب هیئات است خود را در گهر پنهان کند
می‌شود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

از فریب خال او ایمن مشو صائب که حسن

در دل هر دانه‌ای دام دگر پنهان کند

۱۷۴۸

نیستم آتش که هر خاری به زنجیرم کند آفتاب بی‌نیازم تا که تسخیرم کند؟
تا دغل از دوستداران دیده‌ام رنجیده‌ام پاکبازم، بد حریفی زود دلگیرم کند
آبروی سعی را گوهر کند ویرانه‌ام گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند
چون قفس در هر رگم چاکی سراسر می‌رود سوزن عیسی به تنهایی چه تدبیرم کند؟
دایه بیدرد شکر می‌کند در شیر من شیرمردی کو که آب تیغ در شیرم کند؟
کی به مردن آسمان از خاکمالم بگذرد؟ بالم از پرواز چون ماند پر تیرم کند
مَنْت روزی چرا از خرمن دوان کشم؟ من که چشم مور گندم دیده‌ای سیرم کند

آرزویی می‌کند صائب شکار لاغرم

من کیم تا صید بند عشق نخجیرم کند؟

۱۷۴۹

با خیال دوست هر کس مجلس آرایی کند گرچه با معشوق باشد یاد تنهایی کند
تخته مشق حوادث می‌شود هر پاره‌اش کشتی آن را که شور عشق دریایی کند

پنبه داغش بود ناف غزالان ختن
می شود از سنگ طفلان استخوانم توتیا
شیشه خالی نمی گردد نفس را سنگ راه
قبله ذرات عالم می شود چون آفتاب
می گذارد داغ محرومی به دل آینه را
عشق برهم می زند هنگامه تدبیر عقل
قمریان از شهر خود اژه بر پایش نهند
عندلیبان خرده گل را بر آتش افکنند
کلک صائب هر کجا هنگامه آرایی کند

۱۷۵۰

صحبت روشن ضمیران جسم ها را جان کند
حیرت روشندان را نقشبند دیگر است
فیض مردان در زمان بیخودی افزونتر است
می شود خار ملامت شهر پر واز او
عشق سیل گوهر راز است در هر جا که هست
چون زند جوش زبردستی محیط اشک من
دامن شادی چو غم آسان نمی آید به دست
برنتابد قهرمان عشق استغنائی حسن
باد دستان را به احسان دستگیری کن که بحر

غیرت پروانه چون صائب بر آید از لباس

شمع را از جامه فانوس در زندان کند

۱۷۵۱

رخنه سیل اشک من در سد اسکندر کند
مهر خاموشی چه سازد با دل بیتاب من؟
ناقصان را خلق خوش سازد ز ارباب کمال
از حدیث تلخ ناصح شد گرانتر خواب من
مبتلای شش جهت را چاره جز تسلیم نیست
سینه چون بی آرزو شد روضه جنت شود
خون گرم ریشه در فولاد چون جوهر کند
سنگ خارا را شرار شوخ من مجمر کند
در نظرها عیب خامی را هنر عنبر کند
بادبان را کشتی پربار من لنگر کند
رخنه زور نقش هیئات است در ششدر کند
دل چو گردد آب، کار چشمه کوثر کند

آرزوی آب حیوانش شود صورت‌پذیر روی در آینه زانو گر اسکندر کند
 حرص صائب تلخ دارد زندگانی را به مور
 ورنه اکسیر قناعت خاک را شکر کند

۱۷۵۲

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند
 در سر اندیشه او عقل آخر سر گذاشت
 جرأت برگرد سرگردیدن شکر کجاست؟
 جان مشتاقان به پابوس قیامت می‌رسد
 سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
 رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه‌دار
 در فضای لامکان از تنگی جاشکوه داشت
 شیخ شهر از گوشه‌گیری شهره آفاق شد
 تیغ بردارد به انداز سرش هر موجه‌ای
 گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
 صائب از هر قطره خون دفتری انشا کند

۱۷۵۳

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
 آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل
 دل می‌کند به سینه ما بیدلان رجوع
 دل‌های جمع را کند آشفته یاد من
 بی‌پرده‌نقش صورت شیرین نگاشته‌است
 بسیار رو مده دل عشاق را، مباد
 بال ملک چوبرگ خزان دیده ریخته‌است
 شب‌نم چنان نرفت که یاد چمن کند
 خوش به گردن است که یاد وطن کند
 گر نافه بازگشت به ناف ختن کند
 راضی نمی‌شوم که کسی یاد من کند
 تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
 زلف تو را گرانی دل بی‌شکن کند
 پروانه را که یاد در آن انجمن کند؟

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
 کو عیسی که چاره درد سخن کند؟

۱۷۵۴

آتش خشم به یاقوت مدارا چه کند؟
 در نگیرد نفس شعله به خاکستر سرد
 تندی سیل به همواری دریا چه کند؟
 با دماغ من سودازده سودا چه کند؟

بی مددکاری دل دست دعا بیکار است	تیشه بی بازوی فرهاد به خارا چه کند؟
نشود طول امل دام ره گرمروان	کشش رشته مریم به مسیحا چه کند؟
عقل را معرکه عشق کند طفل مزاج	نشود کودک ما محو تماشا چه کند؟
گل ز یک خنده بیجا به زبانها افتاد	تا به آن غنچه دهن خنده بیجا چه کند؟
عشق در سینه ما گرد کدورت نگذاشت	نبرد سیل غبار از دل صحرا، چه کند؟

در مصافی که جگرداری رستم زال است

صائب خسته روان با تن تنها چه کند؟

۱۷۵۵

بهار و باغ به دلهای آتشین چه کند؟	به تخم سوخته دلسوزی زمین چه کند؟
گل پیاده او سرو را خجل دارد	اگر سوار شود در میان زین چه کند
ز وصف ذره بود بی نیاز، پرتو مهر	سخن بلند چو افتاد آفرین چه کند؟
اگر نه فکر عقیق دهان او باشد	کسی علاج جگرهای آتشین چه کند؟
چه مرده اید که رحمت به ما چه خواهد کرد؟	جز این که لطف کند یار نازنین چه کند؟
یکی است نسبت برق فنا به آهن و موم	حصار عافیت خود کس آهین چه کند؟

خیالش از دل تنگم چه می کشد صائب

به تنگنای صدف گوهر ثمین چه کند؟

۱۷۵۶

خرمن صبر به این برق عنانان چه کند؟	سپر عقل به این سخت کمانان چه کند؟
ریشه در بیضه فولاد دواند جوهر	دل چون موم به این مور میانان چه کند؟
وعده بوسه به دوران خط سبز دهند	دل بی صبر به این تنگ دهانان چه کند؟
سنگ را نرم کند ساقی شیرین گفتار	خشکی زهد به این چرب زبانان چه کند؟
پای خوابیده به فریاد نگردد بیدار	شورش صبح قیامت به گرانان چه کند؟
بیضه چرخ اگر بیضه فولاد شود	پیش بیتابی ما بال فشانان چه کند؟
سرو را فاخته از نشو و نما مانع نیست	فلک پیر به اقبال جوانان چه کند؟
بحر روشنگر آینه سیلاب شود	می ناصاف به ما صاف روانان چه کند؟
دل بیدار به جان از سخن سرد رسید	شمع بی پرده به این دست فشانان چه کند؟

در گرفت از نفس گرم تو صائب دل سنگ

این شرر تا به دل سوخته جانان چه کند

۱۷۵۷

نسیم صبح به آن طرّه دوتا چه کند؟	به صدهزار گره یک گرهگشا چه کند؟
ز تیغ برق دل ابر چاک چاک شده است	به حسن شوخ سپرداری حیا چه کند؟
طلا ز صحبت اکسیر بی نیاز بود	سعادت ازلی سایه هما چه کند؟
عنان کشتی دل را به دست غم دادیم	به چار موج تقدیر ناخدا چه کند؟
درین زمانه که زاغان شکرشکن شده اند	به استخوان نکند زندگی هما چه کند؟
ز سنگ، ناوک ابرام بر نمی گردد	صلابت سخن سخت با گدا چه کند؟
گره ز غنچه پیکان شود به آتش باز	به عقده دل ما ناخن صبا چه کند؟
نوشت روزی ما را به پاره دل ما	سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چه کند؟
ز چشم منتظران ره سفید گردیده است	نسیم پیرهن مصر رهنما چه کند؟

نشد حریف فلک چون به دشمنی صائب

نهاد بر دل خود دست تا خدا چه کند

۱۷۵۸

سخن به مردم افسرده دل اثر چه کند؟	به خون مرده تقاضای نیشتر چه کند؟
جز این که خون خورد و بر جگر نهد دندان	به این گهر شناسان دگر گهر چه کند؟
نکرد تربیت نوح در پسر تأثیر	به سرنوشت قضا کوشش پدر چه کند؟
قضا چو دست به تیغ جگر شکاف برد	به روی هم نهد دست خود سپر چه کند؟
ز سنگ حادثه شد توتیا سفینه من	دگر به کشتی من موج خطر چه کند؟
ز آفتاب چه گل می توان به شبنم چید؟	به دستگاه جمال تو چشم تر چه کند؟
کم است عمر ابد فکر زاد عقبی را	کسی تهیه به این عمر مختصر چه کند؟
جز این که سر ز خجالت به زیر پا فکند	به طفل خام طمع نخل بی ثمر چه کند؟
عبت به سوختن ماست چشم دوزخ را	به دامن تر ما عاصیان شرر چه کند؟

در آن ریاض که صائب نواشناسی نیست

صغیر ما نکشد سر به زیر پر، چه کند؟

۱۷۵۹

چو عشق دشمن جان شد حذر چه کار کند؟	قضا چو تیغ برآرد سپر چه کار کند؟
به شبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را	به آتش دل ما چشم تر چه کار کند؟
به دست بسته چه گل می توان ز جنت چید؟	به آن جمال حجاب نظر چه کار کند؟

به مصر برد ز کنعان پیاده یوسف را
 ز آه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار
 نمی‌شود ز سفر راست تیر کج هرگز
 نشاند از خط مشکین به روز من او را
 چو سرو هرکه به بی‌حاصلی قناعت کرد
 چو پیشدستی خود کرد سرنوشت قضا
 کمند جذبۀ عاشق دگر چه کار کند؟
 به خواب مرگ نسیم سحر چه کار کند؟
 سفر به آدمی بی‌بصر چه کار کند؟
 سیه‌زبانی ازین بیشتر چه کار کند؟
 جز این که دست زند بر کمر چه کار کند؟
 محبت پدری با پسر چه کار کند؟

چو نیست سوخته جانی درین جهان صائب
 ز سنگ سر بدر آرد شرر چه کار کند؟

۱۷۶۰

فغان چه با دل سنگین آن نگار کند؟
 ز قرب زلف دل تنگ من گشاده نشد
 بود ز وسه دو ابروی آن بهشتی‌رو
 چوشانه شد دل صد چاک من تمام انگشت
 به خون صید چرا دامن خود آلاید؟
 ز باده توبه نمودن دلیل بیخردی است
 چه نسبت است به خورشید، شأن حسن تورا؟
 در آن چمن که ندارند بار بی‌برگان
 فسان دشت یکدیگرند سنگدلان
 خروش بحره گوش صدف چه کار کند؟
 چه عقده باز ز دل دست رعشه دار کند؟
 دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
 نشد که حلقه آن زلف را شمار کند
 میسر است کسی را که دل شکار کند
 چگونه عقل پشیمانی اختیار کند؟
 فلک پیاده شود تا تورا سوار کند
 نهال ما به چه امید برگ و بار کند؟
 کسی چه شکوه به ابنای روزگار کند؟

کدام ذکر به این ذکر می‌رسد صائب؟
 که آدمی نفس خویش را شمار کند

۱۷۶۱

جمال را نگه تلخ او جلال کند
 زبان برگ گل از خون گرم بلبل سوخت
 خم سپهر نیاورد تاب باده عشق
 بر آن نهال رعونت به برگ کاهی نیست
 شکسته است ز بس استخوان من، ترسم
 سراب تشنه لبی را غبار منت نیست
 سماع اختر و چرخ فلک ز ناله ماست
 حرام را لب میگون او حلال کند
 نه خون ماست که هر خار پایمال کند
 دل شکسته چه مقدار احتمال کند؟
 گداز غیرت اگر سرو را خلل کند
 که همچو سایه هما را شکسته بال کند!
 فرو رود به زمین به که کس سؤال کند
 ز جوش فاختگان سرو وجد و حال کند

روان تیره من آب خویش را صائب
مگر به لنگر استادگی زلال کند

۱۷۶۲

وقت است نوبهار در عیش وا کند
جامی به گردش آر که این کهنه آسیا
امروز چون حباب درین بحر آبگون
گر بگذرد به غنچه پیکان نسیم صبح
خونش بود به فتوی پیر مغان حلال
ابری که نرم کرد دل سنگ خاره را
صائب به غیر روی عرفناک یار نیست
ابر تری که آینه دل جلا کند

۱۷۶۳

برده پوشی عشق عالمسوز را رسوا کند
خرده راز محبت می شکافد سینه را
بر نیاید هر تنگ ظرفی به حفظ راز عشق
تنگدستی نفس سرکش را شود رهبر به حق
کی خیالش می شود در دل مصور بی نقاب؟
حسن محجوبی که بر آینه استغنا کند
نیست از عرض تجمل تنگ چشمان را گزیر
دانه صد تیغ زبان در خوشه ای پیدا کند

۱۷۶۴

کی زلیخا را متور بوی پیراهن کند؟
سوختن ز افسردگی ها، آتشین رویی کجاست؟
چشم بینا شهر پرواز باشد روح را
برده غفلت شود از نرمی بستر زیاد
بر برومندان مبر غیرت که دهقان فلک
از تحمل می توان مغلوب کردن خصم را
شمع هیبات است پای خویش را روشن کند
کز نگاه گرم شمع کشته را روشن کند
از گریبان مسیحا سر برون سوزن کند
پای خواب آلود را بیدار کی دامن کند؟
آخر این گوساله ها را گاو در خرمن کند
زیر دست از چرب نرمی آب را روغن کند
صبرکن صائب به درد و داغ چون مردان که عشق
بر سمندر آتش سوزنده را گلشن کند

۱۷۶۵

زلف دلها را به دور خط نگهبانی کند
دست گلچین می شود هر خار مژگانی که هست
شکر قاتل را به خاموشی ادا کردم که نقش
زندگانی تلخ بر دریا شود هرکه صدف
چون صنوبر در سر هر موی دارد ناله ای
معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم
شرط مهمانی غذای روح سامان دادن است
قد چو خم شد، زود می آید بسر دوران عمر
زخمی شمشیر زهر آلود منت، از کریم
نغمه داودی اینجا در پس صد پرده است
پیش صائب کیست بلبل تا غزلخوانی کند؟

۱۷۶۶

تا به کی گرد کدورت زیر دیوارم کند؟
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام
شد ز زنگ سینه من ناخن صیقل کبود
چون رنگ سنگ است از خواب گران مژگان من
عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
بر ندارد سر ز بالین هرکه بیدارم کند!
سعی خاکستر چه با آینه تارم کند؟
سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند
عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بیدردی مگر صائب خبردارم کند

۱۷۶۷

کسی برون سر ازین بحر بیکرانه کند
زمانه روی گل سرخ را بر آتش داشت
ز جوش گل نفس غنچه پردگی شده است
شکر به چاشنی زهر عادت نرسد
شدم مقیم به دشت جنون، چه دانستم
که سر به اژه پشت نهنگ شانه کند
سزای آن که شکر خند بیغمانه کند
چگونه مرغ درین گلشن آشیانه کند؟
زمانه ساز چه اندیشه از زمانه کند؟
که موج ریگ روان کار تازیانه کند؟
به نخل خامه صائب شکستگی مرساد!
که اختراع غزل های عاشقانه کند

۱۷۶۸

چون به یاد آشیان مرغم صفری سر کند
 ناله من این چنین پست از فضای عالم است
 هر رگم چون برق می تابد ز زیر ابر جسم
 نامه اعمال چون برگ خزان ریزد به خاک
 قطره ای اشک مرّوت نیست در چشم سحاب
 صبح از رویش دهد خورشید تابان چشم آب
 روزگار غنچه خسبی خوش کز استغنائی فقر
 گر کند تیغ نگاه خویش بر مو امتحان
 راز دل گاهی به خاموشی نهان ماند که موم

گر نه صائب داغدار از رفتن پروانه است

شمع خاکستر چرا در انجمن بر سر کند؟

۱۷۶۹

هر که چین منع از ابروی دربان وا کند
 گوهر شهوار گردد آبرو چون شد گره
 می توان در گوشه عزلت به خود پرداختن
 مهره گل گردد از گرد کسادی آفتاب
 در دل پر ناوک من نیست جای عشق، تنگ
 هر که دست خود کند پیش تهیدستان دراز
 هرگز از مژگان گشادی دیده ما را نشد
 نوبهار برق جولان بلبل ما را نداد
 شرم رخسار تو گلها را سراسر غنچه کرد
 خنده رویان چمن سر در گریبان می کشند
 می شود ملک سلیمان، خانه ای چون چشم مور
 از هوای تر شود آینه ما بی غبار
 در فضای لامکان از غنچه خسبان بود دل

می تواند سرمه در کار سخن سنجان کند

هر که صائب بال شهرت در صفاهان وا کند

دانه را سازد سپند و دام را مجمر کند
 شعله ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
 خون گرم من نمی دانم چه با نشتر کند
 آه سردم گر گذاری بر صف محشر کند
 دانه امید ما از خاک چون سر بر کند؟
 چون گل از شبم دل شب هر که چشمی ترکند
 همچو عتقا بوربای خود ز بال و پر کند
 ساده رو آینه را از طرّه جوهر کند
 پرده داری پیش چشم روزن مجمر کند

۱۷۷۰

آه از آن روزی که عاشق شکوه را سر واکند
گل درین گلزار می ریزد ز استغنا به خاک
فرد شب را گرچه از مشق گنه کردم سیاه
من گرفتم بحر سر تا پا شود ناخن ز موج
کاروان شوق هیئات است از هم بگسلد
هر طرف موری کمند جذبه ای چین کرده است
دستگاه شکوه ما نیست این غمخانه را
زین جهان نگشود کار دل، مگر این عقده را
شد ز خط سبز، لعل یار صاحب دستگاه
گوهر دل تا بود در قید تن ناسفته است
شوق عالم گردد در جایی نمی گیرد قرار
حسن عالم سوز را دود سپندی لازم است
می توان زیر فلک آهی به کام دل کشید

شکوه دل را به آه سرد صائب می برم

غنچه در پیش نسیم صبح دفتر واکند

۱۷۷۱

سالکان را ز جهان عشق تو بیگانه کند
می شود جلوه بت راهنمایش به خدا
از شیخون نسیم سحر ایمن گردد
خاک در کاسه خورشید کند جولانش
لنگر کشتی طوفان زده گوهر نشود
زاهد از گردش او نشسته ساغر یابد

صائب از قید فلک می جهد آخر بیرون

تیر چون قصد اقامت به کمانخانه کند؟

۱۷۷۲

غنچه خسانی که از زانوی خود بالین کنند
گرچه در ظاهر به زیر دست و پا افتاده اند
از شکست تن کمند شوق را پُر چین کنند
بگذرند از نه فلک چون رخس همت زین کنند

کوههای درد چون رطل گران بر سرکشند
سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند
در محیط تلخ، دندان بر سر دندان نهند
سنگ را سازند لعل از روی دل چون آفتاب
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند
در هوا چون خردهٔ جان شرر رقصان شود
گرچه دارند اختیار بالش زانوی حور
مایه داران مروّت با لب خندان چو گل

صائب از دامن ایشان دست رغبت برمدار
کآبهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

۱۷۷۳

گر یوسف مرا به دو عالم بها کنند
جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده اند
چون برقی تیغ، نعل زوالش در آتش است
نتوان به خواب در دل شب فیض صبح یافت
این راه دور زود به انجام می رسد
آزادگان که دست به عالم فشانده اند
ای مدعی بسوز که عشاق بی زبان
اشکش ز دل غبار کدورت نمی برد

صائب جماعتی که به معنی رسیده اند
حاشا که التفات به آب بقا کنند

۱۷۷۴

حاشا که خلق کار برای خدا کنند
این جامهٔ حریر که مخصوص کعبه است
چون اژدها کلید در گنج گوهرند
گردند گرد دفتر اعمال خویشان
مصحف به زیر پای گذارند از غرور
دنبال زردروی حرص افتاده اند
تعظیم مصحف از پی مهر طلا کنند
پوشند اگر به دیر، به او اقتدا کنند
وز بهر نیم حبهٔ جدل با گدا کنند
هر طاعتی که نیست ریایی قضا کنند
دستار عقل از سر جبریل واکنند
چون برگ کاه پیروی کهربا کنند

بر هر طرف که روی نهند این سیه‌دلان در آبروی ریخته خود شنا کنند
 شرم و حیا چو لازمه چشم روشن است این کورباطنان ز چه شرم و حیا کنند؟
 صائب بگیر گوشه عزلت که اهل دل
 این درد را به گوشه‌نشینی دوا کنند

۱۷۲۵

جمعی که قطع راه به مژگان تر کنند چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
 بحری است بحر عشق که موج و حباب را دریادلان تصوّر تیغ و سپر کنند
 عشاق را به راهنما احتیاج نیست چون کوهکن به تیشه خود راه سر کنند
 چون رشته از خیال دهان تو عاشقان وقت است سر ز چشمه سوزن بدر کنند
 در بحر نیلگون فلک پاک گوهران شرط است در غبار یتیمی بسر کنند
 جمعی که در مقام توکل ستاده‌اند در برگریز شکوه ز جوش ثمر کنند
 زنه‌ار لب به حرف طمع آشنا مکن گر چون صدف دهان تو را پر گهر کنند
 در هر دلی که شور محبت زیاده است شکرلبان به خنده نمک بیشتر کنند
 در دور خط سبز مگر صائب این گروه
 رحمی به حال عاشق خونین جگر کنند

۱۷۲۶

هر که خود را بشکند در دیده‌هایش جا کنند هر که گردد حلقه، بر رویش در دل وا کنند
 پاک اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند
 آبروی خود به خاک تیره یکسان کرده‌اند هر چه جز همت گدایی از در دلها کنند
 از شکست گوهر خود شاد گشتن سهل نیست زین جواهر سرمه تا چشم که را بینا کنند
 صحبت یاران یکدل رهنمای مطلب است آب‌ها یکجا شوند و روی در دریا کنند
 بیغمان باشند باغ دلگشای یکدگر کودکان گردند تا دیوانه‌ای پیدا کنند
 شور ما را نیست با فرهاد و مجنون نسبتی کوه و صحرا را بگو تا لنگری پیدا کنند
 پر گره شد سینه تنگ صدف تا لب گشود وای بر جمعی که لب را بی تأمل وا کنند
 گرد عالم چرخ این بیهوده گردان می‌زنند مصرع پوچی اگر چون گردباد انشا کنند
 صفحه آینه را سامان این تعلیم نیست طوطی ما را به روی دل مگر گویا کنند
 آنچه می‌خواهند از دنیا به ایشان رو نهد رو به دنیا کردگان گر پشت بر دنیا کنند

جلوه دنیا بود در دیده‌اش موج سراب
هر که را صائب درین عبرت سراینای کند

۱۷۷۷

دیده از عیب کسان در خواب چون مخمل کنید
باعث رنگینی دیوان محشر می‌شود
قامت خم چون مه نو در کمین پس خم است
پرده ظلمت به قدر روشنی گردد زیاد
تا بود دل در درون سینه بیتابی بجاست
کوته‌اندیشی است دیدن اول هر کار را
دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
چون رسد نوبت به عیب خود، نظرا حول کنید
چهره از اشک پشیمانی اگر جدول کنید
زودتر آینه تاریک خود صیقل کنید
عالمی بر خود چرا تاریک از مشعل کنید؟
این سپند شوخ را بیرون ازین منقل کنید
در مال کارها اندیشه از اول کنید
شأن آن زلف را زنهار از صندل کنید

مشرق خورشید تابان می‌شود صائب چو صبح
سینه خود را به نور صدق اگر صیقل کنید

۱۷۷۸

تا کی درین جهان مکرر بسر کنید؟
چون تاک سر ز کوجه مستی برآورید
هنگامه‌ای به خون دل آماده کرده‌ایم
نشیده‌اید می‌شکند سنگ سنگ را؟
خونریز تر ز تیغ بود نیش رگ‌شناس
دیدید پشت و روی ورق‌های آسمان
زان پیشتر که این قفس تنگ بشکند
راه نجات جز ره باریک شرع نیست
تیر قضا ز جوشن تسلیم نگذرد
دروقت خویش لب بگشایید چون صدف
شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت
خود را به یک پیاله جهان دگر کنید
تا دست حلقه در کمر هر شجر کنید
معشوق بی‌تکلف ما را خبر کنید
از سنگ بیشتر حذر از هم گهر کنید
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
یک بار هم در آینه دل نظر کنید
اندیشه از شکستگی بال و پر کنید
از ورطه صراط هم اینجا گذر کنید
در زیر تیغ حادثه گردن سپر کنید
ز احسان ابر دامن خود پر گهر کنید
چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید

چون حسن یاد بی‌سر و پایان خود کند
زنهار یاد صائب بی‌پا و سر کنید

۱۷۷۹

خوش بهاری می‌رسد میخانه‌ها سامان کنید
برگ عیش آماده بهر جشن گلریزان کنید

با حریفان موافق روی در بستان کنید
 کشتی می را درین دریا سبک جولان کنید
 منتظم این نسخه را از رشته باران کنید
 دیده را از دیدن گلها نگارستان کنید
 روز و شب را در نشاط و خرمی یکسان کنید
 هست تا در جام و مینا قطره ای، طوفان کنید
 کوه را، هم سیر با ابر سبک جولان کنید
 دست ها را از قدح سرپنجه مرجان کنید
 غنچه ای گر هست در خاطر گره، خندان کنید
 کم نه اید از مشت گل، رقصی درین بستان کنید
 چاره این ظلمت از سرچشمه حیوان کنید

بزم را پر شور اگر خواهید و دلها را کباب
 کلک صائب را به تحسینی سبک جولان کنید

فصل گل در خانه بودن عمر ضایع کردن است
 از هوای تر جهان دریای رحمت گشته است
 دفتر عیش و نشاط از یکدگر پاشیده است
 سینه ها را باده گلگون گلستان می کند
 پله میزان روز و شب برابر گشته است
 گردش پرگار را یک نقطه بال و پربس است
 لنگر تمکین مناسب نیست در جوش بهار
 سینه را دریا کنید از ابر دست ساقیان
 تا نیفتاده است باد نوبهاران از نفس
 جوش گل دیوار و در را در سماع آورده است
 ابرهای تیره را صیقل شراب روشن است

۱۷۸۰

چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
 پیش قد رعنائی تو بر سینه گذارد
 دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
 زنگار شود روی به آینه گذارد
 مشکل که به ما خرقة پشمینه گذارد
 دلجویی اطفال به آدینه گذارد

صائب سخن از مهر همان به که نگوید
 هر کس که به دلها اثر از کینه گذارد

بی روی تو دل روی به آینه گذارد
 هر دست نگارین که بر آرد ز بغل سرو
 هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت
 عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی
 این دست که عشق تو به تاراج بر آورد
 مفت است، اگر سنگدلی های معلّم

۱۷۸۱

شمعی است که بر تربت پروانه گذارند
 شرط است که سر بر خط پیمان گذارند
 پایی که درین مرحله مستانه گذارند
 گاهی لب اگر بر لب پیمان گذارند
 زان دام بیندیش که از دانه گذارند

داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند
 جمعی که قدم بر در میخانه گذارند
 از بیخبران شو که کلید در خلد است
 مستان خرابات به یاد لب ساقی است
 غافل مشو از حلقه تسبیح شماران

بردار نقاب ای صنم از حسن خداداد
 افلاک کمانخانه و ما تیر سبکسیر
 مسطر بود از خود قلم راست روان را
 چون پرتو خورشید برآیند تهیدست
 رمزی است ز پاس ادب عشق که مرغان
 صائب بزدا زنگ غم از دل که شود خشک
 تا کعبه روان روی به بشخانه گذارند
 ما را چه خیال است درین خانه گذارند؟
 آن به که عنان دل دیوانه گذارند
 آنها که قدم بر در هر خانه گذارند
 شب نوبت پرواز به پروانه گذارند
 باغی که در او سبزه بیگانه گذارند

۱۷۸۲

سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند
 کمند جاذبه مقصد است مردان را
 خسیس تر ز جهان آن خسیس طبعانند
 عجب که روز جزا سر برآورند از خاک
 خوش آن گروه که چون موج دامن خود را
 عجب که اهل دل از دل به مدعا نرسند
 عنان سیر تو چون موج در کف دریاست
 چونی بجو نفس گرم ازان سبکرواحان
 معاشران که ز هم نقد وقت می‌دزدند
 ربوده است دل بدگمان قرار تو را
 فغان که در ره سیل سبک عنان حیات
 مگر فلاخن توفیق دست من گیرد
 میار دست فضولی ز آستین بیرون
 چه شد که هیچ‌نداری، کم است این نعمت
 مباش محو اثرهای خود، تماشا کن
 بنای خانه به دوشی بجا گذاشته‌اند
 ز دست خویش عنانی که وا گذاشته‌اند
 که دل به عشوه این بیوفا گذاشته‌اند
 کسان که خانه دل بی صفا گذاشته‌اند
 به دست آب روان قضا گذاشته‌اند
 که رو به کعبه حاجت روا گذاشته‌اند
 گمان مبر که تو را با تو وا گذاشته‌اند
 که برگ را ز برای نوا گذاشته‌اند
 چه نعمتی است که ما را به ما گذاشته‌اند!
 وگرنه قسمت هر کس جدا گذاشته‌اند
 ز خواب، بند گرانم به پا گذاشته‌اند
 که همچو سنگ نشانم بجا گذاشته‌اند
 که شمع و شیشه و ساغر بجا گذاشته‌اند
 که آستان تو را بی‌گدا گذاشته‌اند؟
 که پیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند

دعای صدر نشینان نمی‌رسد صائب
 به محفلی که تو را بی‌دعا گذاشته‌اند

۱۷۸۳

خوش آن که چون گل ازین باغ خنده رو گذرد
 گره ز غنچه پیکان به عطسه بگشاید
 چو برق بر خس و خاشاک آرزو گذرد
 اگر نسیم بر آن زلف مشکبو گذرد

ملایمت سپر سیل حادثات بود شراب شیشه شکن مشکل از کدو گذرد
 به سرعتی که کند سیر، ماه در ته ابر ز پیش چشم من آن آفتاب رو گذرد
 کسی که حفظ کند آبروی غیرت را تمام مدت عمرش به یک وضو گذرد
 سیاهروی بود پیش اهل حال کسی که همچو خامه مدارش به گفتگو گذرد
 به آفتاب جهانتاب می رسد صائب
 سبکروی که چو شبنم ز رنگ و بو گذرد

۱۷۸۴

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد همچو سیلاب که بر خانه بدوشان گذرد
 دیده هر که نشد باز درین عبرتگاه روزگارش همه در خواب پریشان گذرد
 تاج لعل از سر منصور نهندش بر سر چون سر دار، سر هر که ز سامان گذرد
 گذرد تشنه دیدار تو از روضه خلد همچو ماتم زده کز طرف گلستان گذرد
 رود از کار دو دستش ز عناندری دل هر که را از نظر آن سرو خرامان گذرد
 قطع پیوند به دلهای دو نیم آسان است که سبک از سر خود پسته خندان گذرد
 دل دشمن به تهیدستی ما می سوزد برق چون ابر ازین مزرعه گریان گذرد
 رفت در بیخبری عهد جوانی افسوس تا بجا مانده هستی به چه عنوان گذرد
 تابه کی صائب از آن جان جهان باشم دور؟
 مرگ بهتر ز حیاتی که به هجران گذرد

۱۷۸۵

روز و شب بر من مهجور به تلخی گذرد عید و نوروز به رنجور به تلخی گذرد
 زندگی را نبود چاشینی بی مستی عمر در باغ به انگور به تلخی گذرد
 ندهد کنج قناعت به دو عالم قانع از سر تنگ شکر مور به تلخی گذرد
 مال خود رانکند هر که به شیرینی صرف از سر شهد چو زنبور به تلخی گذرد
 روزگار خط شیرنگ به شیرین دهنان چون شب جمعه به مخمور به تلخی گذرد
 راحت و رنج به اندازه هم می باید شب کوتاه به مزدور به تلخی گذرد
 تلخی و شوری و شیرینی آب از خاک است عمر در عالم پرشور به تلخی گذرد
 تابه کی در تن خاکی، که شود زیر وزیر روز ما همچو شب گور به تلخی گذرد؟
 تلخی مرگ شود شهد به کامش صائب
 هر که زین عالم پرشور به تلخی گذرد

۱۷۸۶

چه خیال است که مخمور ز ساغر گذرد؟	زخم عشاق محال است ز خنجر گذرد
این سپندی است که چون برق ز مجمر گذرد	چرخ پُر کوکبه سدّ ره عاشق نشود
رشته هرچند دراز است ز گوهر گذرد	نکند طول امل راه اجل را مسدود
تیر مژگان تو از سدّ سکندر گذرد	عبث آیین زره پوش ز جوهر شده است
مست چون از می چون خون کبوتر گذرد؟	زاهد خشک ز سرچشمه زمزم نگذشت
تا چه از نکبت زلف تو به عنبر گذرد	نافه را کاکل مشکین تو درهم پیچید

خضر دست هوسی می کند از دور بلند
صائب آن نیست ز سرچشمه ساغر گذرد

۱۷۸۷

تن به خواری دهد از افسر عزّت گذرد	از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد
سالم از دامن صحرای قیامت گذرد	هرکه دامن کشد از خار علایق اینجا
همه ایام حیاتش به حلاوت گذرد	خانه هرکه به اندازه بود چون زنبور
تا که زین وادی خونخوار سلامت گذرد؟	دامن برق به خاشاک علایق شد بند
رشته از چشمه سوزن به فراغت گذرد	می توان رست به همواری ازین عالم تنگ
صبح حیف است که بی اشک ندامت گذرد	چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ
آتش از سایه این خار به دهشت گذرد	عاشق از زخم زبان پاک ندارد، ورنه
باددستی که ز آوازه همت گذرد	می توان گفت نصیبی ز سخاوت دارد
سیل از سینه کهسار به سرعت گذرد	دولت سنگدلان زود بسر می آید
که نمک آب شود چون به جراحت گذرد	مردم آزار محال است خجالت نکشد
هرکه سالم ز دم تیغ شهادت گذرد	درد خود را نکند پیش مسیحا اظهار

دامن هرکه بود پاک ز عصیان صائب

چون سیاوش ز آتش به سلامت گذرد

۱۷۸۸

خون خورده اند تا ز سر جان گذشته اند	مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند
تا از پل شکسته امکان گذشته اند	گردیده است آب دل رهروان عشق
امروز آن کسان که ز سامان گذشته اند	فرای بازخواست چه آسوده خاطرنند
از عالم آستانه نشینان گذشته اند	از صدر تا رسند بزرگان به آستان

پروانه حلاوت افکار صائبند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته‌اند

۱۷۸۹

نه از رحم است اگر رخسار جانان رنگ گرداند
که از نیرنگ هر ساعت لباس جنگ گرداند
اگر چه آب گردیدم چو شبنم چشم آن دارم
که بیرنگی مرا با خار و گل یکرنگ گرداند
مده راه شکایت خاطر آزرده ما را
کز این سیل غبار آلود دریا رنگ گرداند
ره خوابیده در دامن این صحرا نمی‌ماند
مرا گر کاروانسالار پیشاهنگ گرداند
غم عقبی به فارغ‌بالی من بر نمی‌آید
چه حد دارد غم دنیا مرا دلتنگ گرداند؟
دل شیرین نمی‌گردد به سیل از جای خود، ورنه
هوس را عشق می‌سازد دل سوزان من صائب
ز کوه بیستون تردستی من سنگ گرداند
خس و خاشاک را این شعله زرین چنگ گرداند

۱۷۹۰

نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند
ورق‌های پر و بال مرا شهباز گرداند
نوی زهره و رقاصی گردون مکرر شد
چه خوش باشد که مطرب پرده این ساز گرداند
محبت غیرتی در چاشنی دارد که گر خواهد
به ناخن بیستون را سینه شهباز گرداند
ز کافر نعمتی دل شکوه از داغ جنون دارد
تجلی بیستون را آسمان پرواز گرداند
سپندم، یک نوی آتشین در زیر لب دارم
نیم بلبل که در هر ناله‌ای آواز گرداند
در آن گلشن که صائب نغمه پردازی کند، بلبل
زر گل را سپند شعله آواز گرداند

۱۷۹۱

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند
بساط خاک را در یک نفس گرداب گرداند
ازان هر لحظه باشد جانبی روی نیاز من
که در هر جنبشی ابروی او محراب گرداند
به اندک روزگاری رشته عمرش گره گردد
اسیری را که آن تاب کمر بیتاب گرداند
مکن ای سنگدل از قلم اظهار پشیمانی
چه لازم رخت خون آلود خود قصاب گرداند؟
مگر فکر شبیخون دارد آن غارتگر دلها؟
که چون پیکان دلم در سینه جای خواب گرداند
به چشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم
حریم وصل را باشد ز حیرانی نظر بندی
که آتش راه چشم آن روی تابان آب گرداند
ندارد ناخوشی وضع جهان در چشم بیدردان
که ماهی را به دریا تشنگی قلاب گرداند
که غفلت بستر پر خار را سنجاب گرداند

نبیند در جهان آسودگی از ظلم خود ظالم
 دل خوش مشرب آسوده است از گرد کدورت‌ها
 که پیکان دریدن پیوسته جای خواب گرداند
 که ممکن نیست دریا روی از سیلاب گرداند
 ز روی گرم شیرین پرتوی گر کوهکن یابد
 ز برق تیشه کوه یستون را آب گرداند
 ز ناکامی توان بر کامها فیروز شد صائب
 که چون تبخال دل راتشنگی سیراب گرداند

۱۷۹۲

به هر آب تُنک کی همت من آشنا گردد؟
 خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
 من و بحری که از یک موجش این نه آسیا گردد
 ز خود هر کس که پایرون گذارد رهنما گردد
 چه رسم است این که هر کس از سعادت بهره‌ای دارد
 قفس هم می‌تواند مانع از پرواز شد ما را
 درین گلشن که رنگ و بو ز هم بیگانگی دارد
 اگر دل راز تن خواهی جدا، بر آه زور آور
 محال است این که پیکان تور از دل برون آرد
 سکندر می‌کند در یوزة آب از خضر، غافل
 مبادا هیچ کس را روز سختی در کمین یارب
 دل از ردّ و قبول هر دو عالم کنده‌ام صائب
 پر کاهی ندارم تا وبال کهر با گردد

۱۷۹۳

دو بالامی شود طول امل چون قد دو تا گردد
 ز خورشید سبکسیر است نعل سایه در آتش
 که مار از امتداد روزگاران اژدها گردد
 زهی غافل که شاد از سایه بال هما گردد
 نقاب چهره امید باشد گرد نومیدی
 پشیمانی ندارد جان به آن جان جهان دادن
 نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی
 نگاه آشنا، چشم از حجاب آلوده‌ای دارم
 به پایان چون برم این راه بی انجام را صائب؟
 که آتش زیر پایم از گرانخوابی حنا گردد

۱۷۹۴

نسیم گل ز سبکروحیم گران گردد
 ز چرب نرمی من مغز استخوان گردد

ز بردباری من موج می‌شود لنگر
فلک ز بار غم من به خاک بندد نقش
اگرچه خضر ز آب حیات سیراب است
شدی چو پیر ز اهل جهان کناری گیر
به قسمت ازلی باش از جهان خرسند
که چون فضول شود میهمان گران گردد

چوماه عید عزیز جهان شود صائب

ز بار درد قد هرکه چون کمان گردد

۱۷۹۵

بغیر از خامه کز بیطاقتی گرد سخن گردد
مرا نظاره رخسار او مهر خموشی شد
نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را
تماشای خرام او جنون می‌آورد، ترسم
چه کم می‌گردد از دریای بی‌پایان حسن تو؟
به شیرین کاری من نیست مجنونی درین کشور
کند معشوق عاشق را چو سوز عشق کامل شد
شفق خورشید تابان را کند از صبح مستغنی
وطن زندان شود بر هرکه گردد در هنر کامل
کنار حسرت خمیازه من وسعتی دارد
ز غربت نیست بر خاطر غمی رنگین خیالان را

مکن سر در سر سنگین دلان از سادگی صائب

که آخر بیستون سنگ مزار کوهکن گردد

۱۷۹۶

ز درد و داغ دل تیره خوش جلا گردد
به وصل کعبه رسد بی‌دلیل و راهنما
یکی هزار کند شوق را جدایی اصل
به خاکبوس حریمش برهنه می‌آیند
به راست خانگی خویش اعتماد مکن
به احتیاط قدم می‌نهند بینایان
ز گلخن آینه تار با صفا گردد
مرا کسی که به بتخانه رهنما گردد
که قطره سیل شود سوی بحر و اگر گردد
کسی که چون حرم کعبه یک قبا گردد
که تیر راست بسی از هدف خطا گردد
به وادی که در او کور بی‌عصا گردد

به چاره ساز ز بیچارگی توان پیوست	امیدهاست به دردی که بی دوا گردد
به آتش است سزاوار چهره سختی	که سنگ کاسه در یوزه گدا گردد
چو سرو هر که به آزادگی قناعت کرد	ز برگریز محال است بینوا گردد
به زندگانی جاوید می رسد چون خضر	دلی که آب ازان آتشین لقا گردد
ز شرم بی ثمری پشت من دوتا شده است	اگرچه شاخ ز جوش ثمر دوتا گردد
رقیب را نتوان مهربان به احسان کرد	به طعمه کی سگ دیوانه آشنا گردد؟
ادا به صبح بناگوش می توان کردن	صبحی که در ایام گلال قضا گردد

نمی کند به شکر تلخ، کام خود صائب
چو طوطیان به سخن هر که آشنا گردد

۱۷۹۷

نسیم صبحگاه از غنچه ام دلگیر برگردد	گره چون محکم افتد ناخن تدبیر برگردد
بشودست از دل دیوانه چون گردید صحرایی	که ممکن نیست کس زان خاک دامگیر برگردد
ز جان سیراست هر کس از حریم عشق می آید	که مهمان از سر خوان کریمان سیر برگردد
غم از دل می برد نظاره لب های میگونش	چه صورت دارد از میخانه کس دلگیر برگردد؟
نظر چون عاشق بیتاب بردارد ز رخساری	که از گرداندن او چهره تصویر برگردد
به همواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را	ز روی نرم موم اینجا دم شمشیر برگردد
اگرچه سنگ طفلان تو تیا کرد استخوانش را	نشد مجنون ما از کوچه زنجیر برگردد
برات قسمت حق گرچه برگشتن نمی داند	ز بخت واژگون ما به پستان شیر برگردد
کمان چرخ را زه می کند گردن فرازی ها	اگر دزد هدف سر در گریبان، تیر برگردد
به زخم اولین از عشق بی پروا قناعت کن	به صید کشته خود نیست ممکن شیر برگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ خارا، تیر برگردد

۱۷۹۸

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد	به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
می رود خود بخود از کار دل خون شده ام	این نه خونی است که محتاج به نشتر گردد
تا زند پر، شود از گرمی پرواز کباب	نامه شوقم اگر بال کبوتر گردد
چون سلیمان سخن مور به رغبت بشنو	تا بر آینه اقبال تو جوهر گردد

بر دل گرمی اگر دست گذاری از لطف
تربیت را نبود در دل تاریک اثر
کار دلها نشود بی نفس گرم تمام
می‌رساند به صدف دانه گوهر خود را
گل رویی که نیاید ز لطافت به خیال
هر حاجابی که درین راه به یک سو فکنم
دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب
تا تورا موج خطر دامن مادر گردد

۱۷۹۹

نمی‌بندد کمر هر کس کز او زنار برگردد
ز جان سیر است هر کس می‌نهد انگشت بر حرم
مرا بیمار داری‌های چشمی ناتوان دارد
بهل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد
محبت رشته شیرازه است اوراق خوبی را
نگه چون پرتو خورشید در چشم آب گرداند
دورویه تیغ زد چندان که مهر عالم افروزش
اگر گل صائب آب روی خود در پای او ریزد
محال است این که از خاصیت خود خار برگردد

۱۸۰۰

مبادا دولت دنیا نصیب بد گهر گردد
منه ز اندازه بیرون پا، اگر آسودگی خواهی
نمک ریزد ز چشم شور، شبنم در گریبان
غبار کلفت از دل ساغر سرشار می‌شوید
به عهد ما که آمیزش کدورت بار می‌آرد
سخن بی پرده می‌گویند صائب راست گفتاران
که بیجوهر بود تیغی که پنهان در سپر گردد

۱۸۰۱

دل ما کی تهی از درد به افغان گردد؟
این نه ابری است که از باد پریشان گردد

غم منصور که دارد، غرض عشق این است
 روی یوسف کند آن روز جهان را روشن
 صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر
 یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیری است
 نشود زخم زبان گرمروان را مانع
 سنبستان شده از خواب پریشان عالم
 دیده‌ای را که چو آینه پریشان نظر است
 می‌درد پرده خود بیشتر از پرده او
 نیست ممکن که زند تنگی ازو خیمه برون
 بوسه آن روز توانی به لب ساحل زد
 که سر دار ز منصور به سامان گردد
 که برافروخته از سیلی اخوان گردد
 که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد
 که غبار دل ازو سنبل و ریحان گردد
 برق را توشه ره، خار مغیلان گردد
 تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد؟
 هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد
 هر که باکم ز خودی دست و گریبان گردد
 دیده مور اگر ملک سلیمان گردد
 که خس و خار تو بازیچه طوفان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
 که به جان تشنه دیدار صفاهان گردد

۱۸۰۲

نخل قدّ تو به باغی که خرامان گردد
 چون به گلزار روی خوابِ خمار آلوده
 هر سیه روز به کیفیت چشمش نرسد
 رنگ از چهره گلکهای هوس محو شود
 سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
 گل ز خمیازه آغوش پریشان گردد
 سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
 چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
 زخم ناسور به دنبال نمکدان گردد
 شرط عشق است که تا شور محبت باقی است

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
 طوطی از صحبت آینه سخندان گردد

۱۸۰۳

جوهر می ز رگ ابر مثنی گردد
 یک زمان پرده ازان روی دل آرا بردار
 شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
 شود از آو پریشان دل خورشید سیاه
 از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد
 تا سیه خانه این دشت سویدا گردد
 کوه چون ریگ روان بادیه پیمای گردد
 خط ز رخسار تو روزی که هویدا گردد
 کف محال است که مهر لب دریا گردد
 این نه سیلی است که پیوسته به دریا گردد
 لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
 نامه تسکین ندهد دیده مشتاقان را
 گریه مردم بی‌درد شود خرج زمین
 کوهکن رابه سخن صورت شیرین نگذاشت

گر بداند چه نمرهاست تهیدستی را سرو آواره ز گلزار به یک پا گردد
هرکه صائب شود از باده عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دایره تنها گردد

۱۸۰۴

سخن عشق محال است مکرّر گردد بحر در هر نفسی عالم دیگر گردد
سخن عشق به تکرار ندارد حاجت کی تهی حوصله بحر ز گوهر گردد؟
از جنون حرف مکرّر نشنیده است کسی حرف عقل است که نشنیده مکرّر گردد
گر به میخانه مرا جاذبه پیر مغان از کرم راهنما نوبت دیگر گردد
کفر نعمت بود از جنت اگر یاد کند دیدن روی تو آن را که میسر گردد
پله حسن به تمکین ز تماشایی شد یوسف از جوش خریدار به لنگر گردد
نفس آن روز برآرم به خوشی از ته دل که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد
به زر قلب ز اخوان نخرد یوسف را از تماشای تو چشمی که توانگر گردد
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد
می پرد دیده امید دو عالم صائب
تا که را دولت دیدار میسر گردد

۱۸۰۵

خواب هرکس ز خیال تو پریشان گردد زلف شب در نظرش سنبل وریحان گردد
دلم آشفته ز جمعیت یاران گردد همچوسی پاره که در جمع پریشان گردد
می شود فاختگان را خط آزادی سرو در ریاضی که نهال تو خرامان گردد
هرکه چون شانه کند دست درازی بازلف تخته مشق دو صد زخم نمایان گردد
می دهد دست نوازش دل ما را تسکین بحر اگر عاجز سرپنجه مرجان گردد
می دهد رخنه لب زود سر سبز به باد جای رحم است بر آن پسته که خندان گردد
دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتی است که اگر بازستانند دوچندان گردد!
از تماشای رخت حیرت صائب افزود
طوطی از آینه هرچند زبان دان گردد

۱۸۰۶

شب زنده دار را دل، روشن چو ماه گردد از خواب روز دلها، چون شب سیاه گردد
تا صفحه نانوشته است آسوده از تماشاست در روزگار خط حسن عاشق نگاه گردد

در ترک اعتبار است گر هست اعتباری
چون سر برهنه گردید گردون کلاه گردد
در لامکان کند سیر آه سبک عنانش
آن را که قامت او سرمشق آه گردد
همت فرو نیارد سر پیش تنگ چشمان
کی تیغ کوه سیراب از آب چاه گردد؟
از بی نیازی حق زاهد خبر ندارد
تا منفعل ز طاعت بیش از گناه گردد

با راستان عداوت صائب شگون ندارد

مار اجل رسیده بر گرد راه گردد

۱۸۰۷

ز درد و داغ، دل تیره دیده‌ور گردد
چنان که می‌شود آتش بلند از دامن
شود ز هاله کمر بسته حسنِ ماهِ تمام
خط مسلمی آفت است گمنامی
غریب نیست شود مشک، اشک خونیش
به زیر پای کسی کز سر جهان خیزد
حضور صافدلان زنگ می‌برد از دل
عرق به دامنم از چهره پاک خواهد کرد
مکن به ریختن خون ز چشم ترا مساک
دلم ز چین جبینش چو بید می‌لرزد
ز دست دامن آوارگی مده زنه‌ار

شو گشادگیش قفل بستگی صائب

ز هردری که گدا ناامید برگردد

۱۸۰۸

ز کاهلی به نظرها جوان گران گردد
مکن تکلف بسیار، کز مرّوت نیست
دل آرمیده شود نفس چون به فرمان شد
به بلبلی که بدآموز شد به کنج قفس
نثار عشق جوانمرد کرده نقد حیات
زبان شمع به صد آب و تاب می‌گوید
به قدر آنچه کنند ایستادگی در فکر
که هر که مانده شود بار کاروان گردد
که میهمان خجل از روی میزبان گردد
که ایمنی سبب خواب پاسبان گردد
زبان مار خس و خار آشیان گردد
غریب نیست زلیخا اگر جوان گردد
که مدّ عمر سبکسیر از زبان گردد
سخن به گرد جهان آنقدر روان گردد

به نان خشک قناعت کند سعادتمند
 ز شور چشمی ادبار غافل افتاده است
 به خرد کردن دانه است آسیا را چشم
 اگر به کوه گرانسنگ پا بیفشارم
 هما ز مغز تسلی به استخوان گردد
 سبکسری که به اقبال شادمان گردد
 مدان ز لطف اگر گردت آسمان گردد
 ز برق تیشه تردست من روان گردد
 مکن ز سختی ایام رو ترش صائب
 که مغز، نرم ز زندان استخوان گردد

۱۸۰۹

ملایمت سپر خصم تندخو گردد
 به چشم خویش جهان راسیه کند چو عقیق
 صدف عبث دهنی باز می کند به سؤال
 کنند بوی شناسان غلط به ناف غزال
 رخی که دیده خورشید ازو پر آب شده است
 همیشه سبز بود حرف هر که چون طوطی
 ز چارموجه به ساحل رساند کشتی خویش
 ز خلق هر که چو صائب کناره جو گردد

۱۸۱۰

سپه مست غرور از گفتگو هشیار کی گردد؟
 به آب زر نوشتن شعر بد نیکو نمی گردد
 کف بی مغز نتواند به لنگر کرد دریا را
 ز شورش نیست مانع عقده گرداب دریا را
 نگرده بار بر دل کوه غم آزاد مردان را
 من دیوانه را سنگ ملامت شد پر و بالی
 نمی اندیشد از زخم زبان هر کس که مجنون شد
 به قید بندگی آزاده چون راضی کند خود را؟
 ز تدبیر خرد عشق قوی بازو نیندیشد
 در جنت به روی من عبث وامی کند رضوان
 نمی گردد صف مؤگان نگاه شوخ را مانع
 ره خوابیده از آواز پا بیدار کی گردد؟
 حجاب پوچ مغزی طره زرتار کی گردد؟
 سر آشفته گان پوشیده از دستار کی گردد؟
 خموشی عشق را مهر لب اظهار کی گردد؟
 خمش از خنده کبک مست در کهسار کی گردد؟
 نگرده سیل تا سنگین سبک رفتار کی گردد؟
 به خار و خس مقید سیل بی زنهار کی گردد؟
 دل یوسف خنک از گرمی بازار کی گردد؟
 زره سدّ ره این تیغ لنگردار کی گردد؟
 ز کوثر کم خمار تشنه دیدار کی گردد؟
 حجاب بوی گل خار سر دیوار کی گردد؟

نگردد معنی بیگانه با لفظ آشنا صائب
به افسون رام عاشق آن پری رخسار کی گردد؟

۱۸۱۱

هر که باریک شد از فکر، سخنور گردد	رشته شیرازه جمعیت گوهر گردد
بیش ازین تاب ندارم، به جنون خواهم زد	شانه تاجند در آن زلف، سراسر گردد؟
دیدنش می برد از هوش نظر بازان را	دیده هر که ز روی تو منور گردد
حسن در هر نظری جلوه دیگر دارد	سخن تازه محال است مکرر گردد
صحبت زنده دلان جو که گرانقدر شود	آب بی قیمت اگر در دل گوهر گردد
چون خس و خار درین بحر سبک کن خود را	تا تورا موج خطر دامن مادر گردد
شوق پروانه ز مهتاب شود بیش به شمع	تشنه تر تشنه دیدار ز کوثر گردد

از قناعت نشود هر که توانگر صائب
نیست ممکن به زر و سیم توانگر گردد

۱۸۱۲

چشم شوخ تو چو بر همزن مژگان گردد	دو جهان فتنه به هم دست و گریبان گردد
عشق هر روز شد از روز دگر مشکتر	نیست در طالع این کار که آسان گردد
در غبار دل ما آه عبث پیچیده است	این نه ابری است که از باد پریشان گردد
حیرت وصل زبان بند لب گفتار است	طوطی آن به که جدا از شکرستان گردد
داغ محرومی اگر آب کند سایل را	به ازان است که شرمنده احسان گردد
از کفن جامه احرام سرانجام دهد	هر که را درد طلب سلسله جنبان گردد
هر که چون آبله در حلقه اهل نظر است	هر قدم گرد سر خار مغیلان گردد

در پریخانه دل نیست قرارش صائب
طفل اشکی که بدآموز به دامان گردد

۱۸۱۳

نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد	چون ز خاصیت خود مهر گیا برگردد
دولت و سایه دو مرغند که هم پروازند	صبر دارم ورق بال هما برگردد
رفتن از کوی خرابات مرا ممکن نیست	مگر از کعبه رخ قبله نما برگردد
سهر تیر حوادث سهر انداختن است	خاک شو تا دم شمشیر قضا برگردد
آخر از همراهی خضر به چاه افتادم	وقت آن خوش که ازو راهنما برگردد

مس خود را به دو پیمانه طلا گردانید
صائب از کوی خرابات چرا برگردد؟

۱۸۱۴

گرچنین خون دل ازان طرّه مشکین گردد	شانه رادست در آن زلف نگارین گردد
مانع شوخی آن چشم نشد پرده خواب	برق در ابر محال است به تمکین گردد
از جوان حرص فزون است که سالان را	خارچون خشک شود بیش شلایین گردد
عالمی گردن امید برافراخته اند	تا به خون که دم تیغ تو رنگین گردد
اگر از باده شود چهره خوبان رنگین	باده از چهره رنگین تو رنگین گردد
چشم خورشید کز او خیره شود چشم جهان	از تماشای رخت مشرق پروین گردد
کوه غم بار به دل نیست طلبکار تو را	که سبکسیر شود سیل چو سنگین گردد

پای خوابیده محال است به معراج رسد
چشم خود بین چه خیال است خدایین گردد

۱۸۱۵

گرچنین خون دل ازان طرّه مشکین گردد	شانه رادست در آن زلف نگارین گردد
کار عشاق کند صورتی آخر پیدا	تیشه کوهکن آینه شیرین گردد
حسن بی شرم کند اهل هوس را گستاخ	خنده گل سبب جرأت گلچین گردد
سخن عشق کند در دل افسرده اثر	مرده در گور اگر زنده به تلقین گردد
عمر غفلت زدگان زود به انجام رسد	که سبکسیر شود سیل چو سنگین گردد
رنگی از گلشن در بسته ندارد گلچین	هرکه خاموش شدایمن ز سخن چین گردد
نه چنان کشتی یتایی من دریایی است	که وصال تو مرا لنگر تسکین گردد
صلح با ذره ز خورشید جهانتاب کند	هرکه قانع به زر از چهره زرین گردد
طایری را که ز دام تو رهایی جوید	نقش بر بال و پرش چنگل شاهین گردد

با خودی ره نتوان برد به یزدان صائب
هرکه پوشد نظر از خویش خدایین گردد

۱۸۱۶

نفس از توبه صادق دم عیسی گردد	دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
ملک بیگانه بود بیخبری عاقل را	کسی از بهر چه در کشور اعدا گردد؟
پرتو شمع محال است به روزن نرسد	دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد

گرد عصیان اگر از چهره دل پاک کنی از فروغ تو زمین آینه سیما گردد
لب اگر از لب پیمانه می برداری نفس پاک تو جان بخش چو عیسی گردد
اگر از جلوه مینا گذرانی خود را فیض نازل به تو از عالم بالا گردد
دست رغبت زحنای می گلرنگ بشوی تا ز روشن گهری چون ید بیضا گردد

در حریمی که کشد خط به زمین جبهه عقل

کلک صائب ز فضولی است که گویا گردد

۱۸۱۷

نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید هر که پیوست به این سلسله مجنون گردید
حسن از تربیت عشق زبان آور شد سرو در زیر پر فاخته موزون گردید
شب مهتاب بود روز سیه در نظرش دل هر کس که در آن طره شبگون گردید
بخل آن روز دو انیدرگ وریشه به خاک که زمین پرده مستوری قارون گردید

هر که مفتون سر زلف سخن شد، داند

که دل صائب از اندیشه چرا خون گردید

۱۸۱۸

هوش از نظر به نرگس مستم گرفته اند چون ساغر اختیار ز دستم گرفته اند
مهر خموشیم که ز آینه طلعتان چندین تهیه بهر شکستم گرفته اند
در دل نهان چگونه کنم داغ عشق را؟ صد بار بیش برگه ز دستم گرفته اند
دیوار پست را خطر از موج فتنه نیست زان مانده ام به جای، که پستم گرفته اند
چون تاک، حفظ گریه مستانه چون کنم؟ دست سبوی باده ز دستم گرفته اند
خورشید پیش پای نبیند ز تیرگی در کوچه ای که شمع ز دستم گرفته اند
نه توبه بهارم و نه چهره خزان چون در میان برای شکستم گرفته اند؟

صائب جواب آن غزل کاظم است این

داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته اند

۱۸۱۹

دلها که جا به زلف معنبر گرفته اند بی انتظار دامن محشر گرفته اند
جمعی که برده اند سر خود به زیر بال نه بیضه فلک به ته پر گرفته اند
یک جا قرار دولت دنیا نمی کند آب حیات را ز سکندر گرفته اند
یک رنگ گل شده است ز بس عنذلیب من از بال من گلاب مکرر گرفته اند

چون مرغ پر بریده ز پروانه مانده است تا نامه مرا ز کبوتر گرفته‌اند
 چون شمع بارها ز سر خود گذشتگان در زیر تیغ، زندگی از سر گرفته‌اند
 ارباب درد از پی سامان اشک و آه آتش ز سنگ و آب ز گوهر گرفته‌اند
 صائب جماعتی که ز می دست شسته‌اند
 ساغر ز دست ساقی کوثر گرفته‌اند

۱۸۲۰

با تنگدلی از لب خندان چه گشاید؟ از خندهٔ سوفار ز پیکان چه گشاید؟
 تیغی است دو دم هر خوشی کز ته دل نیست چون پسته مرا از لب خندان چه گشاید؟
 افروزد ز صحرا گره خاطر مجنون با پای فرو بسته ز میدان چه گشاید؟
 از خندهٔ بیدرد نمکسود شود زخم دل‌های غمین را ز گلستان چه گشاید؟
 از دیدن اوضاع جهان چشم فروپوش جز تفرقه زین خواب پریشان چه گشاید؟
 با مردم عاقل چه کند باد بهاران؟ بی‌سلسله از سلسله‌جنبان چه گشاید؟
 آن راهروی را که بود آبله در دل از بیشتر خار مغیلان چه گشاید؟
 بی‌رهبر بینا نرسد کار به انجام از رشتهٔ بی‌سوزنِ باران چه گشاید؟
 آنجا که کشد خار سر از چاک گریبان چون غنچه ز برچیدن دامن چه گشاید؟
 چون تیغ برآرد ز میان برق جهانسوز از ترکش پر تیر نیستان چه گشاید؟
 زان زلفِ سیه شد شفقِ چهرهٔ صائب
 جز خون دل از شام غریبان چه گشاید؟

۱۸۲۱

زیر تیغ از جبهه‌چین مردانه می‌باید گشود بر رخ مهمان در کاشانه می‌باید گشود
 عقده از کار پریشان خاطران روزگار با تهیدستی به رنگ شانه می‌باید گشود
 گفتگوی عشق با افسردگان بی‌حاصل است پیش طفلان دفتر افسانه می‌باید گشود
 ابر نیسان آبرو را می‌دهد گوهر عوض پیش مینا دست چون پیمانه می‌باید گشود
 سیل را خاشاک در زنجیر نتواند کشید در بهاران بند از دیوانه می‌باید گشود
 سر به جیب خاک می‌باید کشیدن در خزان در بهاران بال و پر چون دانه می‌باید گشود
 پنجه کردن با زبردستان ندارد حاصلی سیل چون آمد در کاشانه می‌باید گشود
 چون صدف باید اگر لب باز کردن ناگزیر در هوای ابر سر مستانه می‌باید گشود
 کوری جمعی که بر لب تشنگان بستند آب چون محرم شد در میخانه می‌باید گشود

خوش بود با تازه رویان بی حجاب آمیختن در هوای ابر سرمستانه می باید گشود
 بستگی کفر است در آیین واصل گشتگان از کمر زتار در بتخانه می باید گشود
 چشم باید بست صائب اول از روی دوگون
 بعد ازان بر چهره جانانه می باید گشود

۱۸۲۲

سر شک تلخ من در گنبد مینا نمی گنجد که می پر زور چون افتاد در مینا نمی گنجد
 به بیرنگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی که هر جا عشق آمد رنگ در سیمانی گنجد
 نمی دانم چه خواهد بود احوال گرانجانان که تنهایی در آن وحدت سرا تنهایی گنجد
 مرا کرد از وطن آواره آخر جوهر ذاتی که گوهر چون یتیم افتاد در دریا نمی گنجد
 دلیلی بر شکوه عشق ازین افزون نمی باشد که مجنون با کمال ضعف در صحرانی گنجد
 برون تارقم از خود تنگ شد روی زمین بر من که از خود هر که بیرون رفت درد نیانی گنجد

اگر بیعانه خواهد زلف او عقل و دل و دین را

بده صائب که چند و چون درین سودانی گنجد

۱۸۲۳

سبکسیر توکل کی پی هر رهنما گیرد؟ زمین بی نیازی نیست ممکن نقش پا گیرد
 ز خورشید اختر ماتیره روزان کی جلا گیرد؟ چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد؟
 ز مرگ تلخ پروا نیست بی برگ و نوایان را چراغ تنگدستان خامشی را از هوا گیرد
 نه بر خود رحم دارد نفس نافرمان نه بر مردم سنگ دیوانه چون بیگانه پای آشنا گیرد
 ز خست تا نگیرد باز پس چشمش نیا ساید پر کاهی اگر از کشت گردون کهر با گیرد
 ز خورشید درخشان است نعل سایه در آتش زهی غافل که جا در سایه بال هما گیرد
 برد از راه بیرون هر دلیلی بی بصیرت را به آسانی ز دست کور هر طفلی عصا گیرد
 ز خون خویش غیرت می برم بر دامن پاکش چسان بینم که آن دست بلورین را حنا گیرد؟
 نهالی را که رود نیل شایسته است میراثش ز آب چاه کنعان تا به کی نشو و نما گیرد؟
 سیه دل شکوه از وضع جهان دارد، نمی داند که عالم یوسفستان می شود چون دل جلا گیرد
 چو دل شد آب، دست سعی از تدبیر کوتاه کن که این دریا عنان اختیار از نا خدا گیرد
 میان محرم و بیگانه فرقی نیست در غیرت نخواهم خون من دامن آن گلگون قبا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب

ز پا افتد اگر استاده ای دست مرا گیرد

۱۸۲۴

دل شکسته من درد را دوا گیرد
چنین که من ز لباس تعلق آزادم
به خصم کینه نوزد دل ستمکش من
گر از کمین بنا گوش خط برون ناید
نمک به دیده من رنگ تو تیا گیرد
عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
چراغ کشته من جانب صبا گیرد
دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد؟

چنان رمیده ز آسودگی دلم صائب
که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

۱۸۲۵

ز بیتابان کجا آن مست بی پروا خبر گیرد؟
بغیر از گردباد امروز در دامن این صحرا
ز احوال هواداران مشو غافل ز بسیاری
غم عقبی نگرده گرد دل آزاد مردان را
ز مشت خار ما ای ابر رحمت سرگران مگذر
به پای مرغ می خارد سر شوریده خود را
شود گرد کسادی سرمه انصاف گوهر را
سپرداری کند از موم سبز آینه خود را
ز بیدردی به فکر دردمندان کس نمی افتد
ز خونگرم مان درین محفل نمی یابیم دلسوزی
سپند ما مگر زان آتشین سیما خبر گیرد
که را داریم ما سرگشتگان کز ما خبر گیرد؟
که از هر ذره خورشید جهان آرا خبر گیرد
که از دنیا خبر دارد که از دنیا خبر گیرد؟
که با آن کثرت از هر موجه ای دریا خبر گیرد
ز خار پا کجا مجنون بی پروا خبر گیرد؟
مگر در عهد خط آن ظالم از دلها خبر گیرد
گر آن آینه رو از طوطی گویا خبر گیرد
مگر ما از دل افکار و دل از ما خبر گیرد
مگر خونابه اشک از کباب ما خبر گیرد

دم جان بخش آخر کار خود را می کند صائب
اگر عیسی ز بیماران به استغنا خبر گیرد

۱۸۲۶

ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر برگیرد
نه زاهد مانده میخواره از حسن جهان سوزش
در آب زندگانی موی آتش دیده را ماند
ازان عاشق به آتش های رنگارنگ می سوزد
ز سر پا کردگان را تا چه گلها بر سر افشاند
سپر انداختم تا خون نباید خورد، ازین غافل
چراغ دیده یعقوب از روی تو درگیرد
که چون گردید آتش شعله و در خشک و تر گیرد
رگ جانی که پیچ و تاب ازان موی کمر گیرد
که آن روی لطیف از هرنگه رنگ دگر گیرد
بیابانی که پای راهرو را در گهر گیرد
که این پیمانه چون شد سرنگون خون بیشتر گیرد

من آن لعل گرانقدرم بساط خاک را صائب
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک برگیرد

۱۸۲۷

چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد	به حسن نقش ازان نقّاش هر کس چشم برگیرد
به چندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد	به کوشش نیست روزی، تن به قسمت ده که سرو اینجا
نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد	بُراق عالم بالاست همت چون بلند افتد
ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد	به نور دل تواند پنجه خورشید تابیدن
که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک برگیرد	میندیش از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی
به آن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد	درین دریای پرگوهر سعادت جستن از اختر
که بی منت چنار تنگدست از خویش درگیرد	مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهیدستی

به اهل حق نپردازند صائب باطل آرایان
مگر منصور را دار فنا از خاک برگیرد

۱۸۲۸

چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد؟	عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد؟
که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد	به آه داشتم امیدها، ندانستم
که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد	چه احتیاج کمند است در شکار تو را؟
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد	مجوز دولت نوکیسه چشم و دل سیری
امید هست که در یک نفس جهان گیرد	چو صبح، تیغ دو دم هر که کار فرماید
که آتش از شمع اول به ریسمان گیرد	ز برق حادثه نتوان به ناتوانی جست
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد	اگر ز خویش تو پهلوی تهی توانی کرد

چنین که نیست قرارش به هیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

۱۸۲۹

جگر تشنه خورشید به کوثر گیرد	اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد	دل ما در شکن زلف کند نشو و نما
گردن شیشه به کف دامن محشر گیرد	مست عشق تو چه پروای ملامت دارد؟
مه نو فربهی از پهلوی لاغر گیرد	عاشق از نیستی آبتن هستی گردد
کیست این شمع پریشان شده را سر گیرد؟	خلوت عشق کجا، نغمه منصور کجا؟

رَشک بر دولت بیدار حباب است مرا که به هر چشم زدن عالم دیگر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم به خلق دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
جلوه گاهش خم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

۱۸۳۰

چه تمتّع ز لبش دیده حیران گیرد؟ از نمکزار چه مقدار نمکدان گیرد؟
سنگ را سر مه کند گرمی نقش قدمش جذبه شوق تو آن را که گریبان گیرد
خضر چون آب ز عمر ابدی می گذرد تا ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را کیست تا دامن آن سرو خرامان گیرد
چون شود نکبت گل را چمن آرا مانع؟ گر به گل رخنه دیوار گلستان گیرد
باده در مردم بی مغز اثر بیش کند طرفه شوری است چو آتش به نیستان گیرد
ندهد دست نوازش دل ما را تسکین دامن بحر کجا پنجه مرجان گیرد؟
خرده بینان نگذارند به حرفش انگشت مور را گر به کف دست سلیمان گیرد
کار خس نیست عنان داری آتش صائب
زهره کیست سر راه به جانان گیرد؟

۱۸۳۱

که در عیش و طرب پیوسته در دار فنا ماند؟ کدامین دست را دیدی که دایم در حنا ماند؟
ز شوق جستجوی یار از گردش نمی مانم اگر در سنگ پایم همچو دست آسیا ماند
چنین کز آتش دل آب گردیدم عجب نبود که نقش بوریا بر جسمم از موج هوا ماند
حجاب عشق اگر چشم مرا بندد دم کشتن چنان نالم که دست و تیغ قاتل بر هوا ماند
به بیدردان نشستن هرزه خندی بار می آرد گریبان چمن حیف است در دست صبا ماند
کجا ابر تُنک خورشید را مستور می سازد؟ صفای آن بدن پوشیده کی زیر قبا ماند؟
مکش دست هوس از دامن صدق طلب صائب
که گمره می شود هر کس که از رهبر جدا ماند

۱۸۳۲

از غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند
گرچه هر خاری به دامن گل ازان گلزار چید بیشتر گلهای باغ حسن او ناچیده ماند
طاق ابروی تورا تا بست معمار قضا روی من از قبله اسلام برگردیده ماند

کرد اگر سیمین بران را پرده پوشی پیرهن
نقش را بر آب، در آتش بود نعل رحیل
راز ما خونین دلان را محرمی پیدا نشد
خام اگر باشد خیال مانده از تقصیر ماست
نیستم یک جو ز میزان قیامت متفعل
غیرت ما تن به اظهار شکایت در نداد
در بساط زندگی از گرم و سرد روزگار
عمر کوتاه را کند آزادگی صائب دراز
سرو پا برجا ز فیض دامن برچیده ماند

۱۸۳۳

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس
کاروان یوسف از کنعان به مصر آورد روی
غمگساران پا کشیدند از سر بالین من
دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد
عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد
اهل دردی صائب از عالم دچار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

۱۸۳۴

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
چون ریشه درخت که ماند به جای خویش
ناخن نزد کسی به دل سر به مهر ما
زان سرو خوش خرام که عمرش دراز باد!
خواهد گرفت دامن گل را به خون ما
از خود برآی زود که گردد گزنده تر
غمهای من ز عشق سراسر نشاط شد
توان ز من به عشرت روی زمین گرفت
صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند
شد زندگیت و طول امل برقرار ماند
این غنچه ناشکفته بر این شاخسار ماند
از خویش رفتنی به من خاکسار ماند
این آشیانه ای که ز ما یادگار ماند
چندان که زهر در بُن دندان مار ماند
غیر از غمی که بر دلم از غمگسار ماند
گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

زین پنج روزه عمر که چون برق و باد رفت
غمهای بی شمار به این دلفگار ماند
دست من از رعونت آزادگی چو سرو
با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند
صائب ز اهل درد هم آواز من بس است
کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

۱۸۳۵

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم
گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم به خاک
آب شد دل ز انتظار و چهره مطلب ندید
بیضه دل را برون آورد عشق از دست جان
نیست غیر از گرد کلفت حاصل ملک جهان
حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود
شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانه ما در دل اطفال ماند

۱۸۳۶

در آن دل از هلاک عشق بازان غم کجا ماند؟
هجوم بوالهوس نگذاشت در کوی تو یک عاشق
عبث پیچیده در جان سبکرو جسم پا در گل
چنین کز دیده شوخ کواکب می جهد آتش
مسلسل چون شود امواج، می باشد ز هم کشتی
نگردد زهر سبز آنجا که تریاق از زمین روید
ز هر گردش فلک بر خاک ریزد رنگ طوفانی
اگر سنجی به میزان وفا کوه غم ما را
ز بی شرمی نماند آبروی نیکوان صائب
حیا تا هست این گلزار بی شبنم کجا ماند؟

۱۸۳۷

به زیر چرخ مقوس که جاودان ماند؟
کدام تیر شنیدی که در کمان ماند؟

نصیب من ز جوانی دریغ و افسوس است
 بهشت بوته خاری است با کهنسالی
 بود ز قافله عشق، چرخ آبله پا
 ز زنگ آینه اش صیقلی نمی گردد
 چنین که می پرداز حرص خاکیان را چشم
 چو می توان به خرابی ز گنج شد معمور
 می پوش چشم ز روی نکو که چون شبنم
 چنان مکن که سر حرف شکوه باز کند
 یکی هزار شد از عیجو بصیرت من
 مصوری که شبیه توراً کند تصویر
 ز تنگ گیری چرخ خسیس نزدیک است
 که در گلوی هما صائب استخوان ماند

۱۸۳۸

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ماند
 پاکشیدن مشکل است از خاک دامنگیر عشق
 نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن
 ناقص است آن کس که از فیض جنون کامل نشد
 سیل هیئات است تا دریا کند جایی مقام
 چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر
 می برد عشق از زمین بر آسمان ارواح را
 می شود هر دم عجب تر نقش روز افزون حسن
 فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم
 بی سرانجامی است خضر راه بی پایان عشق
 هر دلی کز بیم آتش های بی زنهار عشق
 راه پیمایی نگردد جمع با آسودگی
 بر نمی گردد به گلشن شبنم از آغوش مهر
 هر که صائب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

عقده ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند ماند
 هر که را چون سرو این جاپای در گل ماند ماند
 هر گرانجانی که در دنبال محمل ماند ماند
 در چنین فصل بهاری هر که عاقل ماند ماند
 یک قدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
 دیده هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند
 زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند
 هر که را از حیرت اینجاد دست بردل ماند ماند
 در بهاران تخم بیدردی که در گل ماند ماند
 هر که در فکر سر و سامان منزل ماند ماند
 چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند
 هر که را دامن ته دیوار منزل ماند ماند

۱۸۳۹

کجا به حال مرا چاره ساز می آرد؟
 اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد
 به مهره دل مومین من چه خواهد کرد
 به حمله کوه گران را سبک رکاب کند
 اگر نه پرده چشم جهان شود حیرت
 چنان که ناز تور را دور می کند از من
 مده ز دست حیا را که صید عالم را
 حضور قلب بود شرط در ادای نماز
 کند ز کعبه دلالت به دیر حاجی را
 ازان به چشم ره گریه بسته ام صائب
 که جای اشک گهرهای راز می آرد

۱۸۴۰

چه نکبت است که باد بهار می آرد؟
 شکوفه ای که ز طرف چمن هوا گیرد
 وصال گل به کسی می رسد که چون شبنم
 در آن ریاض که سرو تو جلوه گر گردد
 مرا چو برگ خزان دیده می کشد بر خاک
 کدام لاله ز چشم تر آستین برداشت؟
 غبار حیرت اگر دیده را نپوشاند
 چه نعمتی است که بی حاصلان نمی دانند
 به خاکساری من نیست هیچ کس صائب
 که دیدنم به نظرها غبار می آرد

۱۸۴۱

به لبم بی تو چنان تند نفس می آمد
 سالم از باده ای برد مرا بیخبری
 به شتابی دل ازین وادی خونخوار گذشت
 به چه تقصیر به زندان گهر افکندند؟
 که ز تبخاله ام آواز جرس می آمد
 که ز هر خار در او کار عس می آمد
 که ز هر آبله اش بانگ جرس می آمد
 آن که چون آب به کار همه کس می آمد

به تهیدستی من موج کجا می‌خندید؟ از حباب من اگر ضبط نفس می‌آمد
 فارغ از پرسش دیوان قیامت می‌شد اگر آن دشمن جان بر سر کس می‌آمد
 ناله مرغ گرفتار اثر گر می‌داشت گل نفس سوخته تا کنج قفس می‌آمد
 بوالهوس بر سر کوی تو مجاور می‌بود گر حقیقت ز سگ هرزه مرس می‌آمد

صائب آن شوخ اگر درد محبت می‌داشت
 کی به دلجویی ارباب هوس می‌آمد؟

۱۸۴۲

می‌برون زان چهره شاداب گل می‌آورد از زمین پاک بیرون آب گل می‌آورد
 می‌شود روشن چراغ خاکساران عاقبت بر مزار یکسان مهتاب گل می‌آورد
 چون کتان تاب وصال نیست، ورنه بی‌طلب بهر جیب و دامن مهتاب گل می‌آورد
 باده را موقوف فصل گل مکن کز خر می هر قدر باید شراب ناب گل می‌آورد
 از خجالت آب چون شبنم شود آن ساده دل کز چمن در حلقه احباب گل می‌آورد
 نیست در بار من خونین جگر جز لخت دل در کنار از کشتیم گرداب گل می‌آورد
 هر که افتاده است صادق در محبت همچو صبح در کنار از مهر عالمتاب گل می‌آورد
 نیست ممکن گل نچیند عاشق از بی‌طاقتی رشته در آغوش پیچ و تاب گل می‌آورد
 اشک و آه ماست بی‌حاصل، وگرنه از چمن باد بوی گل برون و آب گل می‌آورد

زاهدی را کان بهشتی روی باشد در نظر
 در زمستان صائب از محراب گل می‌آورد

۱۸۴۳

عیبجو چندان که عیب از ما بدر می‌آورد غیرت ما زور بر کسب هنر می‌آورد
 گر گهر در آتش افتد، به که از قیمت فند یوسف ما در چه کنگان بسر می‌آورد
 دست کوتاه دار از طول امل کاین شاخسار چون به بار آید پشیمانی ثمر می‌آورد
 هر که راجون رشته دور چرخ پیچ و تاب داد سر ز جیب گوهر سیراب بر می‌آورد
 نخل مومین، میوه خورشید بار آورد و ریخت در چه موسم نخل ما یارب ثمر می‌آورد؟
 آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود طالعی دارم که از دریا خبر می‌آورد
 حسن در هر جا که باشد چشم زخمی لازم است سوزن از جیب مسیحا سر بدر می‌آورد

صائب از تلخی مذاق عیبجو رد می‌کند
 ابر ما گر آب از جوی گهر می‌آورد

۱۸۴۴

گر خس و خار ز گرداب برون می آید
نشود عقل حریف می گلرنگ به زور
سد یا جوج سخن نیست بجز خاموشی
عشق با حسن بود در ته یک پیراهن
می کند رحم تراوش ز دل سنگ تو را
غفلت از تشنه لبی سوخت مرادر جایی
خامشی مهر لب هرزه درایان گردد
کشتی عقل فکندیم به دریای شراب
خواجه از عالم اسباب برون می آید
ناشناور کی ازین آب برون می آید؟
شیشه از عهده سیماب برون می آید
ذره با مهر جهانتاب برون می آید
اگر از دست گهر آب برون می آید
که به ناخن ز زمین آب برون می آید
بحر از عهده سیلاب برون می آید
تا ببینیم چه از آب برون می آید!
اگر آن موی کمر ترک خم و پیچ کند
صائب از رشته جان، تاب برون می آید

۱۸۴۵

نالای کز دل بیدرد برون می آید
غم دنیا نه حریفی است که مغلوب شود
گر فتد ره به خرابات مغان قارون را
رنگ در آب و گلم گریه خونین نگذاشت
چون گهر گرچه جگر گوشه این دریایم
ماه در زیر سپر می شود از هاله نهان
گرچه از زیر و زبر کردن غمخانه ما
سبیش تنگی خانه است نه بیدردی ها
مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
به دو پیمانه جوانمرد برون می آید
لاله از تربت من زرد برون می آید
از یتیمی ز دلم گرد برون می آید
هر شبی کان مه شبگرد برون می آید
سالها رفت، همان گرد برون می آید
از دل صائب اگر درد برون می آید

۱۸۴۶

چشم آینه گر از خواب بهم می آید
خس و خاری که درین دامن صحراپهن است
خون گرم است علاج دهن شکوه زخم
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
مژه عاشق بیتاب بهم می آید
به سبکدستی سیلاب بهم می آید
رخنه دل ز می ناب بهم می آید
زخم این آینه چون آب بهم می آید
صائب از جلوه مستانه آن دشمن دین
لب خمیازه محراب بهم می آید

۱۸۴۷

که بر بالین من با قامت چالاک می آید؟
 در آن محفل که دیوار و در آتش زیر پا دارد
 نمی آید علاج زهد خشک از سوزن عیسی
 چراغ کشته روشن می توان کردن ز مژگانش
 در آن کشور که از زنگار نشاسند طوطی را
 من آن صید همایونم که اشک شادی از قلم
 کدامین خانه پرداز است در خلوت سرای دل؟
 که می سازد نشان تیر یارب استخوانم را؟
 ز جیب فکر اگر گاهی سر عاشق برون آید
 ز زخم آسیا، بی حاصلان را نیست پروایی
 مدو دنبال روزی، پا به دامان قناعت کش
 که آه از سینه ام بیرون گریبان چاک می آید
 کجا خودداری از پروانه بیباک می آید؟
 که این خار از جگر بیرون به دست تاک می آید
 به چشم هر که آن رخسار آشناک می آید
 چه کار از جوهر آینه ادراک می آید؟
 به چشم جوهر شمشیر آن بیباک می آید
 که گرد آلود حرف از سینه غمناک می آید
 که چون صبح از زمین بیرون گریبان چاک می آید
 به انداز کمند وحدت فتراک می آید
 تو گریبی مدعا گردی چه از افلاک می آید؟
 که گندم از زمین بیرون گریبان چاک می آید

دهان خویش صائب چون صدف پاک از شکایت کن
 که جای لقمه گوهر در دهان پاک می آید

۱۸۴۸

سرخوش از صحبت ارباب هوس می آید
 ناکسی بین که سر از صحبت من می پیچد
 ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند
 روی گردان نشود صافدل از دشمن خویش
 شعله طور ز دلسوزی خس می آید
 سر زلفی که به دست همه کس می آید
 هیچ یادت ز اسیران قفس می آید؟
 آخر آینه به بالین نفس می آید

صائب از گردش چرخ است فغان دل ما
 می رود محمل و آواز جرس می آید

۱۸۴۹

چنان که گل به سر شاخسار می آید
 مرا توقع احسان ز کارفرما نیست
 غرض تهیه آغوش خاکساری هاست
 به کار هر که درین نشئه سایه اندازی
 به آتش جگر آفتاب آب زدن
 حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود
 به پای خود، سر عاشق به دار می آید
 که مزد کار من از ذوق کار می آید
 ز بحر موجه اگر برکنار می آید
 در آفتاب قیامت به کار می آید
 ازان عتیق لب آبدار می آید
 نظر به لطف تو کی در شمار می آید؟

جز این که از ته دل در دعا برآرم دست دگر ز دست و دل من چه کار می آید؟
 به آفتاب جهانتاب می رسد صائب
 چو صبح هر که به دنیا دوبار می آید

۱۸۵۰

از لب خلق دم باد خزان می آید بوی کافور ازین مرده دلان می آید
 باده پاک گهر چشم مرا دریا کرد کار سنگ یده از رطل گران می آید
 دست بر خاطر آگاه ندارد شیطان گرگ در گله ز تقصیر شبان می آید
 در کمانخانه ابروی بلند اقبالش تیری خواست در آغوش کمان می آید
 مگر از رخنه دل روی تورا بینم سیر ورنه تنها چه ز چشم نگران می آید؟
 گرچه پیری، مشو از حيله شیطان ایمن بیشتر وقت سحر خواب گران می آید
 کار ما را چه سرانجام تواند دادن؟ سخن ما که به کار دگران می آید
 ناتوان باش که در ملک اجابت صائب
 ناوک سست کمانان به نشان می آید

۱۸۵۱

بوی دل از نفس باد صبا می آید می توان یافت کز آن زلف دوتا می آید
 بی قناعت نتوان شد به سعادت مشهور این صفیری است که از بال هما می آید
 ناله و خنده این باغ بهم پیچیده است غنچه در وقت شکفتن به صدا می آید
 همت از پیرمغان جوی که چون کار افتد کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید
 می شود گرچه بیابانی از آواز تو هوش دل رم کرده ز بوی تو بجا می آید
 این کمانی که دل وحشی من زه کرده است یک سر تیر ز من سایه جدا می آید
 نیست در غیب اگر باغ و بهاری صائب
 اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید؟

۱۸۵۲

به صبر، مشکل عالم تمام بگشاید که این کلید به هر قفل راست می آید
 به قسمت ازلی باش از جهان خرسند که آب بحر به آب گهر نیفزاید
 من از کجا و بهشت برین، مگر رضوان به درد و داغ تو فردوس را بیاراید
 در آن چمن که من از گل گلاب می گیرم ز دور باد صبا پشت دست می خاید
 ز آب تیغ، جگرگاه خاک شد سیراب هنوز از شب زلف تو فتنه می زاید

مشو به سنگدلی از سرشک من ایمن که رشته مغز گهر رفته رفته فرساید
 دو چشم دوخته‌ای بر زمین، ازین غافل که چرخ راه تو از هر ستاره می‌پاید
 چه تشنه است به خونریز خلق ابرویش که در مصاف دو شمشیر کار فرماید
 نعیم خلد حلال است بر کسی صائب
 که دست و لب به نعیم جهان نیالاید

۱۸۵۳

به قتل من چنان بیتاب آن شمشیر می‌آید که از جوهر به گوشم ناله زنجیر می‌آید
 ز توحید آنچنان مستم که از هر جنبش خاری به گوش من صدای خامه تقدیر می‌آید
 نشد باز از دم گرم بهاران عقده از کارم چه کار از برگریز ناخن تدبیر می‌آید؟
 به چشم کم مبین در قامت خم گشته پیران کز این پشت کمان کار دم شمشیر می‌آید
 نپردازد به سیر باغ جنت، دیده حق‌بین که مهمان از سر خوان کریمان سیر می‌آید
 نباشد حسن از حال گرفتاران خود غافل که از خلخال لیلی ناله زنجیر می‌آید
 چه صورت دارد از بیهوده گردی منع من کردن؟ که عکس من برون ز آینه تصویر می‌آید
 به حیرانی توان شد کامیاب از چهره خوبان که حفظ صورت از آینه تصویر می‌آید
 مدان از سخت جانی گر نمردم در فراق تو که جان از ناتوانی بر لب من دیر می‌آید
 ز کویش چون برون آمیم، که سیلاب سبک جولان به دشواری برون زان خاک دامگیر می‌آید

غم‌روزی مخور صائب اگر از سیر چشمانی
 که نعمت در رکاب چشمهای سیر می‌آید

۱۸۵۴

به آسانی به روی زرد ماکی رنگ می‌آید؟ به دور ما می‌لعلی برون از سنگ می‌آید
 ز عشق پاکدامن حسن سرکش وحشتی دارد که طوطی در نظر آینه را چون زنگ می‌آید
 تپیدن‌های دل در گوش من آهسته می‌گوید که از تمهید صلح یار بوی جنگ می‌آید
 اگر سیل سبکرفتار در دنبال من باشد همان از خواب سنگین، پای من بر سنگ می‌آید
 من دیوانه بی او در حریم خلد اگر باشم گل و شبنم به چشم دامن پر سنگ می‌آید
 نمی‌گردد حجاب اهل بینش عالم صورت به چشم می‌شناسان نشسته پیش از رنگ می‌آید
 ز حسن عاقبت نومید نتوان شد به دل سختی نه آخر نافه صالح برون از سنگ می‌آید؟

ز خاک افسرده‌تر، از باد سرگردانتر صائب
 علاج درد من از آب آتش رنگ می‌آید

۱۸۵۵

درین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید؟
 دل بیدار می باید وصال زلف جانان را
 ز بس در سینه من می خورد بر یکدگر پیکان
 چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا
 ز درد و داغ دل برداشتن آسان نمی باشد
 فلک هارا ز طعن کجروی خونین جگر دارم
 به زور مرگ از هم نگسلد پیوند روحانی
 اگر گرد تعلق راهرو از دامن افشاند
 که آهو بی محابا در پناه شیر می آید
 ره خوابیده را طی کردن از شبگیر می آید
 به گوش همشینان ناله زنجیر می آید
 که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید
 عجب نبود اگر جان بر لب من دیر می آید
 که حرف راست بر دل کارگر چون تیر می آید
 هنوز از بید مجنون ناله زنجیر می آید
 چه کار از دست خشک خار دامنگیر می آید؟

ز دلگیری به خون خود به نوعی تشنه ام صائب

که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

۱۸۵۶

دل از مژگان خواب آلود در زنهار می آید
 محال است این که داغ لاله رویان در جگر ماند
 میانجی نیست حاجت نقطه و پرگار وحدت را
 ندارد جنگ باهم شیوه مستوری و مستی
 ز قید صد گره در یک گره می افکند خود را
 تو چون طفلان ز وصل گل به دیدن نیستی قانع
 خلاصی از ملامت نیست سرگرم محبت را
 نواسنجی که در دل زخم خاری دارد از غیرت
 بلای جان بود تیغی که لنگردار می آید
 گل رنگین به سیر گوشه دستار می آید
 سر همت بلند ان خود به پای دار می آید
 ز جوش می به گوشم بانگ استغفار می آید
 کسی کز حلقه تسبیح در زنار می آید
 و گرنه کار در از رخنه دیوار می آید
 سر خورشید هر جا رفت بر دیوار می آید
 به جای ناله خون گرمش از منقار می آید

سخن را صاف خواهی، لوح دل را صاف کن صائب

که از آینه طوطی بر سر گفتار می آید

۱۸۵۷

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید
 اوست غواص که گوهر به کف آرد، ورنه
 از دل خسته من گر خبری می گیری
 چه شتاب است که ایام بهاران دارد
 تند شد بوی دل سوخته مشتاقان
 دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
 سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
 برسان آینه را تا نفسی می آید
 که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
 می توان یافت که آتش نفسی می آید

ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار که عجب آتش فریادرسی می آید
 زاهد از صید دل عام نشاطی دارد عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
 چه بود عالم ایجاد، که صحرای جنون از دل تنگ به چشم قفسی می آید
 صائب این آن غزل «حافظ شیراز» که گفت
 مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

۱۸۵۸

آب در دیده پیمانه می می آید این چه شورا است که از کوچه نی می آید
 نفس عیسوی از سینه خم می جوشد بوی روح از لب پیمانه می می آید
 اشک را موی کشان بر سر مژگان آورد کار سنگ یده از ناله نی می آید
 سنگ در دامن اطفال به رقص آمده است می توان یافت که دیوانه به حی می آید
 طمع همت ازین شهر نشینان غلط است این نسیمی است که از جانب طی می آید
 من که باشم که ز رفتار تو از جانروم؟ که تورا آهوی رم کرده ز پی می آید
 که به دامن گلستان لب میگون مالید؟ کز لب غنچه گل نکهت می می آید
 آنچه می آید از افکار تو بر دل صائب
 از می ناب کجا آید و کی می آید؟

۱۸۵۹

ز خود بر آن که نسیم بهار می آید سبکروی ز سر کوی یار می آید
 ز بوی خون گل و لاله می توان دریافت که از قلمرو آن دل شکار می آید
 رهش به کوچه زلف نگار افتاده است چنین که باد صبا مشکبار می آید
 به هر کجا که رود سبزمی کند چون خضر پیام خشکی اگر زان دیار می آید
 ز روح بخشی باد بهار معلوم است که تازه از بر و آغوش یار می آید
 ز چشم شبنم گل روشن است چو خورشید که از نظاره آن گلغذار می آید
 نه لاله است که سر می زند بهار از خاک که خون ما به زمین بوس یار می آید
 که شسته است درین آب، روی چون گل را؟ که بوی خون ز لب جویبار می آید
 اگر به کار جهان من نیامدم صائب
 کلام بی غرض من به کار می آید

۱۸۶۰

نوبت عقده گشایی چو به ما می افتد گره ناز بر آن بند قبا می افتد

در حریمی که گل و شمع گریبان چاکند که به فکر دل صدپاره ما می افتد؟
چشم مخمور تو بیماری نازی دارد که ز نشکستن پرهیز به جا می افتد
در ته خاک همان گردش خود را دارد آسیایی که در او آب بقا می افتد

پرتو حسن تو خورشید جهان آرای است
که به غیر از دل صائب همه جا می افتد

۱۸۶۱

گریه من آب در جوی سحر می افکند ناله من شعله در جان اثر می افکند
آن لب حرف آفرین چون می شود گرم عتاب آتش یاقوت پنداری شرر می افکند
گر تبسم این چنین بر لعل او زور آورد لرزه بر آب زمین گیر گهر می افکند
رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش خویش را در کوچه تنگ گهر می افکند
گر نخواهی کام خود را تلخ، خوش گفتار باش پسته را شیرین زبانی در شکر می افکند
هرچه با ما می کند عقل سبکسر می کند کشتی ما را معلم در خطر می افکند
من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من؟ در بیابان طلب سیمرخ پر می افکند
هر که ردّ خلق می گردد قبول خالق است وقت آن کس خوش که ما را از نظر می افکند
پای بر سر می گذارد سرکشان خاک را هر که چون گل پیش خاویخ سپهر می افکند
شد سر منصور آخر گوی چوگان فنا میوه چون شد پخته خود را از شجر می افکند
دور درستان را به احسان یاد کردن همت است ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می افکند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد

از دهن همچون صدف دایم گهر می افکند

۱۸۶۲

دنبال دل کمند نگاه کسی مباد! این برق در کمین گیاه کسی مباد!
از انتظار دیده یعقوب شد سفید هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد!
از توبه شکسته زمین گیر خجلتم این شیشه شکسته به راه کسی مباد!
یارب که هیچ دیده ز پرواز بی محل منت پذیر از پر کاه کسی مباد!
لرزد دلم ز قامت خم همچو برگ بید دیوار پی گسته پناه کسی مباد!
از اشک و آه من اثر از عزم سست رفت این بیجگر میان سپاه کسی مباد!
در حیرتم که توبه کنم از کدام جرم بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد!
در شاهدان خارجی امکان جرح هست از دست و پای خویش گواه کسی مباد!

یارب نصیب دیده ز پروازِ بی محل از هیچ خرمنی پر گاه کسی مباد!
از شرم نور عاریه گردید آب شمع سرگرم هیچ کس به کلاه کسی مباد!
صائب سیاه شد دلم از کثرت گناه
این ابر تیره پرده ماه کسی مباد!

۱۸۶۳

طراوتی که ز رخسار یار می بارد کجا ز ابر به چندین بهار می بارد؟
مرا ز روی فروزان شمع روشن شد که نور از رخ شب زنده دار می بارد
توان به خون دل از سوز عشق برخوردن که داغ بر جگر لاله زار می بارد
چگونه شیشه دل ایمن از شکست شود؟ که سنگ حادثه زین نه حصار می بارد
به خلق فیض رسان باش در زمان حیات که پیشتر ز خزان نخل بار می بارد
چو نخل هستی من بی بر است، حیرانم که سنگ بر من مجنون چه کار می بارد؟
کراست زهره که اندیشه نگاه کند؟ چنین که شرم ز رخسار یار می بارد
ازان همیشه بود روی شمع نورانی که اشک در دل شب های تار می بارد
چرا به اختر طالع ننازد اسکندر؟ که نور از آینه اش بر مزار می بارد
فریب راستی از کجروان مخور زنهار که زهر بیشتر از تیر مار می بارد

ز جرم بی عدد خویش غم مخور صائب

که ابر رحمت حق بی شمار می بارد

۱۸۶۴

ز مژگان که ناخن در فضای سینه می بارد؟ که خون چون نافه ام از خرقه پشمینه می بارد
به شیران طعمه از پهلوی خود گردون دهد، اما اگر گاوی دهن را وا کند لوزینه می بارد
بودیک شمه از ناسازی گردون به میخواران که ابر بی مروت در شب آدینه می بارد
چراغ مهر از تردستی شبنم نمی میرد عبث ابر تر مژگان به داغ سینه می بارد
اگر نام نکوخواهی اثر بگذار در عالم که بر خاک سکندر نور از آینه می بارد

ز رشک طبع گوهر بارِ صائب بس که تب دارد

گهر همچون عرق از چهره گنجینه می بارد

۱۸۶۵

قبول خاطر از نظاره منظور می بارد به دل نزدیکی از روی نگاه دور می بارد
اثر بگذار تا شمع بدارد بر سر خاکت که از آینه بر خاک سکندر نور می بارد

اگر باران به کشت ما نبارد مور می بارد
خوشا نخلی که فیض خود به جای دور می بارد
به جای پسته و بادام، چشم شور می بارد
که باران خجالت از جبین حور می بارد
که آتش عاقبت در خانه زنبور می بارد
همان گلبانگ وحدت ازلب منصور می بارد
همان از حرص چین از جبهه فغفور می بارد

مرو صائب به نور اختر طالع ز ره بیرون
که ره گم کردن از رفتار این شبکور می بارد

۱۸۶۶

حیا بیش از عرق زان چهره گلفام می بارد
نبارد صبح اگر این ابر رحمت، شام می بارد
که بی حاصل بود ابری که بی هنگام می بارد
ز عاجز نالی من خون ز چشم دام می بارد
اگر در خانه در بسته نور از جام می بارد
که از خاموشی اهل طمع ابرام می بارد
که این برف پریشان سیر بر هر بام می بارد
که ظلمت بر عقیق از رهگذار نام می بارد

نگردد مست چون از دیدنش نظارگی صائب؟
که می جای عرق زان چهره گلفام می بارد

۱۸۶۷

به پای من چو رسد خار رنگ می بازد
هزار غنچه متقار رنگ می بازد
به سینه غنچه اسرار رنگ می بازد
که حرف بر لب اظهار رنگ می بازد
ز عشق، چهره دیوار رنگ می بازد
که گل ز سردی بازار رنگ می بازد

اگر خرمن ندارد مزرع ما خوشه چین دارد
ثمر در پای خود افشاندن از هر نخل می آید
که امشب می شود ساقی، که در بزم شراب ما
مگر برداشت از رخ پرده زلف آن بهشتی رو؟
ز برق انتقام ایمن مشو گر اهل آزاری
به آب تیغ خون عاشقان از جوش نشینند
اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه اقبالش

سخن ازلب فزون زان چشم چون بادام می بارد
به عاشق می کند خط مهربان آن حسن سرکش را
پس از کشتن چه حاصل گریه کردن بر سر خاکم؟
ندارد در تو فریاد گرفتاران اثر، ورنه
دل تاریک من از چشم بستن می شود روشن
بخیل از حرف سایل گوش می گیرد، نمی داند
مخند ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما
دل روشن طمع از نامجویی داشت، غافل

ز کاوش دلم آزار رنگ می بازد
اگر ز نغمه سیراب، پرده بردارم
نسیم شوخ می پرده در چو تند شود
به او چه از دل خونین خود سخن گویم؟
شکسته رنگ نگشتی ز عشق، ای بیدرد
کسی چه تحفه به بازار روزگار برد؟

چه حرف از گُل تسبیح می زنی صائب؟
خمش که سنبل زَنار رنگ می بازد

۱۸۶۸

بهار زندگانی با خزان همدوش می باشد
دوامی نیست حسن نازپروردان بستان را
ز جوش باده تا شد خشت خم سیراب، دانستم
به تلخی تانکرد از خواب شیرین پشه بیدارم
مکن ای خرمن گل سرکشی با ما تهیدستان
مرا از خانه زنبور شهد این نکته روشن شد
سراپا چشم شو تا دامن مطلب به دست آری
که زر چون حلقه گرد جای او در گوش می باشد

ببند از گفتگولب تا دلت روشن شود صائب
که این آینه را صیقل لب خاموش می باشد

۱۸۶۹

نگاه نرگس نیلوفری خونخوار می باشد
دهان چون شیشه پر خنده است پای خم نشینان را
دل از صد رهگذر باشد پریشان سبزه داران را
عنان نشه را پیچد لباس عاریت برهم
غنیمت دان در آن کنج دهن آن خال مشکین را
بلاگردان به قدر حسن باشد هر جمالی را

عنان برق را ابر سیه صائب نمی گیرد
نماند در جگر آهی که آتشبار می باشد

۱۸۷۰

گل بی خار را شبنم ز چشم شور می باشد
به یک اندازه باشد تلخی و شیرینی عالم
کند جمعیت دنیا فساد نفس را ظاهر
ز ما دارالسرور نیستی ماتم سرائی شد
شد از کسب هوا قصر حباب از موجه ای ویران
نشد سر بر خط فرمان گذارد طاق ابرویش

چونیش و نوش با هم شد ز آفت دور می باشد
به قدر اشک چوب تاک را انگور می باشد
که این مکاره از بی چادری مستور می باشد
گره بر جبهه دار از سر منصور می باشد
سرای شوخ چشمان یک نفس معمور می باشد
نمی گیرد به خود زه چون کمان پر زور می باشد

به پیغامی زبان شکوه ما می توان بستن
 مجو در لقمه اهل قناعت ناگوارایی
 شکست از سنگ اخوان گوهر بی قیمت یوسف
 سبکباری بود در خواب حمال گرانجان را
 نمی دانم کم از مکتوب، پیغام زبانی را
 مبین صائب به عیب خلق اگر از پاک چشمانی
 که عیب از دیده های پاک بین مستور می باشد

۱۸۲۱

ظاهر و باطن مردان به صفا می باشد
 خودنمایی نبود شیوه روشن گهران
 می فتد زود ز چشم آنچه مکرر گردد
 بوسه ای زان دهن تنگ به صد جان ندهد
 تازه شد جان من از بوسه آن غنچه دهن
 حاجت ایجاد کند فقر به دل های غیور
 هر که در قید خودی ماند زمین گیر بود
 نخوت از مغز برون کن که حباب از دریا
 من که از خود خبرم نیست ز بی پروایی
 در نظرها شود انگشت نما چون مه نو
 دامن آه سحر را مده از کف صائب
 که فتوحات درین زیر لوا می باشد

۱۸۲۲

شکوه اهل دل از خلق نهان می باشد
 صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم
 بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق
 جگر غنچه ز هم صحبتی خار گذاخت
 عشق هر چند که در نام و نشان ممتاز است
 حسن را در دم خط ناز و غرور دگر است
 خط بر آورد و همان چهره او ساده نماست
 این عقیقی است که در زیر زبان می باشد
 تیر یک لحظه در آغوش کمان می باشد
 شمع در انجمن انگشت گران می باشد
 غم به دل های سبکروح گران می باشد
 طالب مردم بی نام و نشان می باشد
 خواب در وقت سحرگاه گران می باشد
 در صفا جوهر آینه نهان می باشد

همت از دیده خونبار طلب کن صائب
سرو دایم به لب آب روان می باشد

۱۸۷۳

دل سودازدگان گوشه نشین می باشد	دانه سوخته در زیر زمین می باشد
قسمت سرو درین سبز چمن بار دل است	روزی مردم آزاده همین می باشد
ماه در دایره هاله نماید خود را	حسن مشتاق پریخانه زین می باشد
از خط پشت لب شور به دلها افتاد	سبزه کان ملاحظت نمکین می باشد
نیست بی موج بلا گوشه ابروی بتان	این کمندی است که پیوسته به چین می باشد
کمر خدمت دل باز نخواهی کردن	گر بدانی، که درین شاه نشین می باشد

نظر عاقبت اندیش به هرکس دادند
هر نگاهش نگه باز پسین می باشد

۱۸۷۴

حضور قلب کی در سینه پر شور می باشد؟	کجا آسودگی در خانه زنبور می باشد؟
ز کشتن زنده جاوید می گردند اهل حق	که از دار سیاست رایت منصور می باشد
نیاید در حیات آن کس که بیرون از تن خاکی	اگرچه هست بر روی زمین، درگور می باشد
مرا نگذاشت در سر هوش لعل آبدار او	می ممزوج اینجا بیشتر پر زور می باشد
ز چشم خوش نگاهان بر ندارد چشم وقت خط	حقوق آشنایی هر که را منظور می باشد
به چشم کم مبین زنهار در دولت ضعیفان را	که خال چهره ملک سلیمان مور می باشد
کند از سنگ پیدا حسن عالمسوز عاشق را	چراغ طور را پروانه کوه طور می باشد

ز خوان رزق اگر صائب به دل خوردن شوم قانع
نمکدانم همان از دیده های شور می باشد

۱۸۷۵

توپنداری دل خوش در جهان بسیار می باشد	ز صد گوهر درین دریای یکی شهوار می باشد
ز غیرت پیر کنعان چشم بندی می کند، ورنه	متاع یوسفی در هر سر بازار می باشد
مدار از خال پیش از خط مشکین چشم دلجویی	که در دوران خط این نقطه خوش پرگار می باشد
ز سرنگدشته چون منصور نتوان حرف حق گفتن	که حرف راست رامنبر ز چوب دار می باشد
نگاه دور بین در خانه از گلزار گل چیند	مرا دیوار و در کی مانع دیدار می باشد؟
ز خصم بردبار اندیشه بیش از تندخو دارم	گران زخم است هر تیغی که لنگردار می باشد

شود از خواب غفلت عمر کوته بی بصیرت را که سیلاب از گرانسنگی سبک رفتار می باشد
نگنجد مو میان کفر و دین در عالم مشرب که آنجا رشته تسبیح از زئار می باشد
دل آگه مجو از ساکنان خانقه صائب
که در کوی خرابات است اگر هشیار می باشد

۱۸۷۶

کی دل سالک سرگشته بجا می باشد؟ حرکت لازمه قبله نما می باشد
عاشقان را نبود در جگر سوخته آه دانه سوخته بی نشو و نما می باشد
دیده عالمی از خواب، دم صبح گشود نفس صافدلان عقده گشا می باشد
هر غمی هست به انجام رسد در دوسه روز غم روزی است که سی روز به جا می باشد
هر که خود را به تمامی شکند شهره شود مه چو باریک شد انگشت نما می باشد
پیروان را نگرانی نبود از دنبال دیده راهنمایان به قفا می باشد
از خودی در ته سنگ است تو را پا، ورنه هر که از خویش برآمد همه جا می باشد
خون کند در جگر تیغ حوادث صائب
عاجزی را که سپر دست دعا می باشد

۱۸۷۷

خرابی های ظاهر حافظ دیوانه می باشد که گنج آسوده از تاراج در ویرانه می باشد
ز عاشق حسن هیئات است در مستی شود غافل کباب شمع از بال و پر پروانه می باشد
ز پشت و رو نمی گردد دوتا آئینه وحدت گهی در کعبه سالک گاه در بتخانه می باشد
ز همت ساخت عیسی بر سپهر چارمین منزل کلید فتح گردون همت مردانه می باشد
مکن اندیشه روزی، فلک تا هست پا برجا که مینا هر چه دارد قسمت پیمانه می باشد
زهی غواص کوته بین که پندارد ز نادانی که در این نه صدف آن گوهر یکدانه می باشد
ز ترک آرزو بر میزبان خود را گوارا کن که مهمان از فضولی بار صاحبخانه می باشد
ضعیفان را مدان زنهاری بی فریادرس صائب
که اکثر در نیستان نعره شیرانه می باشد

۱۸۷۸

عاشقانی که به تسلیم و رضا می باشند تا به گردن همه در آب بقا می باشند
بر حذر باش که این دست و دهن آب کشان خانه پردازتر از سیل بلا می باشند
غنچه خسبان که به ظاهر گره کار خودند از برای دگران عقده گشا می باشند

نیک چون درنگری رو به قفا می تازند ساده لوحان که گریزان ز قضا می باشند
خویش رازین تن خاکی به بصیرت بشناس که ز هم آینه و عکس جدا می باشند
در دل سرو غم فاخته تأثیر نکرد گردن افراختگان سر به هوا می باشند
به خبر صلح کن از خلق که چون موج سراب بیشتر اهل جهان دورنما می باشند

مرکز حلقه دامنند به معنی صائب
دانه هایی که درین خدعه سرا می باشند

۱۸۷۹

صوفیان صاف روان می باشند چون صدف پاک دهان می باشند
در ته سبزه شمشیر بلا صاف چون آب خزان می باشند
روز آسوده و شب های دراز همچو انجم نگران می باشند
گنج زیر قدم و بر در خلق شیء الله زنان می باشند
گل خامی است سخن پردازی پختگان بسته زبان می باشند
بلبلانی که چمن مشتاقند در قفس بال زنان می باشند
تانسیم سحری جلوه گر است برگ ها بال فشان می باشند
چون کف بحر سبک جولانان بر سر آب، روان می باشند
فلک از ناله ما نرم نشد کجروان سخت کمان می باشند
با قلم راز تورا چون گویم؟ دل سیاهان دوزبان می باشند
تا دم بازپسین اهل نظر چون شرر دل نگران می باشند
بیشتر خوش نفسان چون نافه در ته خرقة نهان می باشند
نافه دامن صحرای وجود زنده پوشان جهان می باشند

شعله ها پیش لب ما صائب
خامش و بسته زبان می باشند

۱۸۸۰

نوا پیوسته در بزم شراب ناب می باید مسلسل نغمه تر چون صدای آب می باید
ز صدق جستجویی راهبر واصل به دریا شد سبکسیر طلب را همت سیلاب می باید
به چاک سینّه تنها مسلم نیست دینداری چراغی از دل روشن درین محراب می باید
به نور شمع نتوان زنگ غفلت را زدود از دل دل شب را چراغ از دیده ییخواب می باید
به هر تخمی زمین پاک ما آغوش نگشاید لب خشک صدف را گوهر سیراب می باید

کشیدم پا به دامن تن آسانی، ندانستم که عاشق را دلی لرزانتر از سیماب می باید
 وصال قامت چون شمع او گر در نظر داری کنار حسرتی آماده چون محراب می باید
 هوای صید معنی هست اگر در سر تو را صائب
 کمندی پیش دست خود ز پیچ و تاب می باید

۱۸۸۱

ز سوز عشق داغی بر دل افگار می باید ز لعل آبدار او تمنائی که من دارم
 ز چشم مست دارد عذرخواهی گرنوشد می پریشان دارد از صدر رهگذر تسبیح، احوالم
 به زهر چشم تنها پاس نتوان داشت خوبی را زلیخا دامن امید را بیهوده نگشاید
 چه سود از کار فرمایان ظاهر بی دماغان را؟ متاع یوسفی حیف است باشد فرش در زندان
 چراغی بر سر بالین این بیمار می باید مرا در دست صد انگشتر زنهار می باید
 همین ساقی میان میکشان هشیار می باید مرا شیرازه ای از رشته زَنار می باید
 گل بی خار را شبنم دل بیدار می باید عبیر پیرهن را چشم چون دستار می باید
 که در دل کار فرمایی ز ذوق کار می باید تکلف بر طرف، دیوانه در بازار می باید
 به از اشک ندامت نیست صائب هیچ تسبیحی
 تو را گر سبحه ای از بهر استغفار می باید

۱۸۸۲

سروستان حیا غنچه جبین می باید شوخ چشمی که به صیادی دل می آید
 چشم مخمور و نگه سرخوش و لب هامیگون چشم بی دم از عشق زدن بی معنی است
 بر سر تخت بر اثر افتاد به خاکش بسیار همه آهو نگهان بر سر مجنون جمعند
 نرگس باغ ادب پرده نشین می باید نگهش در پس مژگان به کمین می باید
 زاهد کوی خرابات چنین می باید عاشق بی سر و پا خاک نشین می باید
 صدف بدگهران زیر زمین می باید چشم بد دور، نظرباز چنین می باید
 صائب اسباب جنونم همه آماده شده است
 گوشه چشمی از آن زهره جبین می باید

۱۸۸۳

عاشق آزرده و محزون و غمین می باید صاحب گنج گهر تلخ جبین می باید
 خیره چشمان هوس را ادبی در کار است حسن بی قید تو را چین به جبین می باید
 همچو خورشید به ذرات جهان گرم در آی گر تو را روی زمین زیر نگین می باید

خشم ماری است که سرکوفته می باید داشت حرص موری است که در زیر زمین می باید
هیچ کس منکر تحت الحنک واعظ نیست اینقدر هست که چسبانتر ازین می باید
پاک کن از سخن پوچ دهان را صائب
لقمه کام صدف دُرّ ثمین می باید

۱۸۸۴

مدام چشم تو مست شراب می باید همیشه خانه ظالم خراب می باید
ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست دلی به روشنی آفتاب می باید
به خون خویش دل داغدار من تشنه است کباب سوخته را این شراب می باید
لباس عاریتی دور کن که دریا را کمر ز موج و کلاه از حباب می باید
کم است مستی غفلت تورا، که چون طفلان فسانه ای دگر از بهر خواب می باید؟
به شیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم هزار جوش تورا چون شراب می باید
ز تازیانه موج است آب زیر و زبر زبان خموش به بزم شراب می باید
چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون هزار حلقه تورا پیچ و تاب می باید
گدایی در دل می کنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

۱۸۸۵

عاشق ز رفتن دل بیتاب می برد فیضی که خاک از آمدن آب می برد
در سینه های صاف نگیرد قرار دل آینه اختیار ز سیماب می برد
در چشم داغ دیده کشد سرمه از نمک پروانه را کسی که به مهتاب می برد
رویی که چشم من شده محو نظاره اش بیطاقتی ز گوهر سیراب می برد
مستانه جلوه های تو ای آب زندگی گردش ز یاد حلقه گرداب می برد
از پیچ و تاب رشته عمرش گره شود از هر دلی که موی میان تاب می برد
در باده نشسته از نظر زاهدان نماند چشم ندیدگان ز گهر آب می برد
صائب مرا چو آبِ خمار آورد به هوش
هرچند هوش خلق می ناب می برد

۱۸۸۶

از بهر دل چه رنج عبث سینه می برد؟ آینه دان چه فیض ز آینه می برد؟
از مشک خودفروش بگیرد نافه را این خام، عرض خرقه پشیمه می برد

دل را سیه مساز که حسن غریب او / از دل غمی به صحبت آینه می‌برد
در سنگ خون لعل ز شرم تو آب شد / گوهر عبث پناه به گنجینه می‌برد
ذوق شب وصال تو ای مایه نشاط / از یاد کودکان شب آدینه می‌برد
در حشر سر ز خانه زنبور برکند / هرکس به خاک سینه پر کینه می‌برد

صائب غم لباس به تن پروان گذار
در زیر یک نمد بسر آینه می‌برد

۱۸۸۷

هرکه با خود درد و داغ دلستان را می‌برد / بی تکلف حاصل کون و مکان را می‌برد
گردش چشمی که من دیدم ز دام زلف او / از دل من خارخار آشیان را می‌برد
آه سردی خضر راه ما سبکباران بس است / هر نسیمی از چمن برگ خزان را می‌برد
حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس / ابر بی‌نم آبروی گلستان را می‌برد
اهل غفلت بر نمی‌آیند با روشندان / قطره آبی ز جا خواب‌گران را می‌برد
می‌برند از بوستان دامن پر گل بیغمان / عاشق بیدل دعای باغبان را می‌برد
مشت خاشاکی چه باشد پیش سیل نوبهار؟ / ساده‌لوحی جوهر تیغ‌زبان را می‌برد
خانه دنیا به عینه خانه آینه است / هرچه هرکس آورد با خود، همان را می‌برد
چشم پوشیدن ز درد و داغ غربت مشکل است / ورنه با خود بلبل ما آشیان را می‌برد
می‌رسند از همت پیران به منزل رهروان / تیر با خود تا هدف زور کمان را می‌برد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را می‌برد

۱۸۸۸

زلف مشکین را چرا آن نازپرور می‌برد؟ / بی خطا افتاده خود را چرا سر می‌برد؟
هر نفس غم پاره‌ای از جسم لاغر می‌برد / همچو خاکستر که از پهلوی اخگر می‌برد
ما به چشم مور گندم دیده قانع گشته‌ایم / روزی ما را چرا چرخ سمتگر می‌برد؟
در قیامت می‌شود شیرین، زبان درکام ما / تلخی بادام ما را شور محشر می‌برد
از شهیدان یک سروگردن نباشم چون بلند؟ / تیغ او در ماتم من زلف جوهر می‌برد
عشق عالمسوز بر من مهربان گردیده است / جامه بر بالایم از بال سمندر می‌برد
من به لیمویی قناعت کرده‌ام از روزگار / ناف صفرای مرا گردون به شکر می‌برد

هرکه چون صائب دویی را از میان برداشته است
می‌کند پی قاصدان را، خامه را سر می‌برد

۱۸۸۹

روی تو صبر از دل بیتاب می‌برد	آینه اختیار ز سیماب می‌برد
این حیرتی که در دل و در دیده من است	بسیار تشنه ام ز لب آب می‌برد
دیوانگان ز تهمت مستی مسلمند	آن را که عقل هست می ناب می‌برد
از روزگار هرکه به گردون برد پناه	از سادگی سفینه به گرداب می‌برد
یک جا قرار نیست مرا از شتاب عمر	در رهگذار سیل که را خواب می‌برد؟
زاهد کجا و گوشه رندانه از کجا؟	این شمع کشته را که به محراب می‌برد؟
در زیر تیغ خواب نمی‌کردم از غرور	اکنون مرا به سایه گل خواب می‌برد
باشد عیار بیجگری‌ها به قدر فلس	ماهی ز موج وحشت قلاب می‌برد

صائب چولاله هرکه جگر رانباخته است

فیض شراب لعل ز خوناب می‌برد

۱۸۹۰

سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد	از تیغ برق زنگ، سیه‌خانه می‌برد
در هیچ جا غریب نباشد خداشناس	عارف حضور کعبه ز بتخانه می‌برد
مرغی که شد ز دام تو آزاد، در بهشت	سر زیر بال خویش غریبانه می‌برد
در حشر از صراط سبکبار بگذرد	هرکس مرا به دوش به میخانه می‌برد
همکاسه هرکه با فلک سفله می‌شود	در کام شیر دست دلیرانه می‌برد
فانوس اگرچه پرده چشم است شمع را	غیرت به دور گردی پروانه می‌برد
آزاده‌ای که در دسر زندگی کشید	از تیغ نشئه لب پیمانه می‌برد
از رهبر است قافله اشک بی‌نیاز	این رشته ره به گوهر یکدانه می‌برد
سنگ نشان بود حرم کعبه شوق را	مجنون ز داغ، فیض سیه‌خانه می‌برد

صائب دلم سیاه شد از روی گرم چرخ

شمع لثیم روشنی از خانه می‌برد

۱۸۹۱

مکتوب من به خدمت جانان که می‌برد؟	برگ خزان رسیده به بستان که می‌برد؟
دیوانه‌ای به تازگی از بند جسته است	این مژده را به حلقه طفلان که می‌برد؟

اشک من و توقع گلگونه اثر؟
 جز من که باغ خویشتن از خانه کرده ام
 جز قطره های آبله پای رهروان
 اکنون که یافت چاشنی سنگ کودکان
 هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل
 جوش شراب دایم و از گل دوهفته ای است
 سر باختن درین سفر دور دولت است
 طفل یتیم را به گلستان که می برد؟
 در نوبهار سر به گریبان که می برد؟
 لب تشنگی ز خار مغیلان که می برد؟
 دیوانه مرا به بیابان که می برد؟
 ره در حقیقت دل انسان که می برد؟
 از پای خم مرا به گلستان که می برد؟
 ورنه طریق عشق به پایان که می برد؟
 صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
 این دل رمیده را به بیابان که می برد؟

۱۸۹۲

هیار را به مجلس مستان که می برد؟
 چندین نگاه حسرت و خمیازه دریغ
 چون دست جوهری شده پایم ز آبله
 رنگ شکسته شیشه به رویم شکسته است
 چندین هزار قافله تا کعبه امید
 از بهر عیب خویش نگهبان که می برد؟
 از زخم و داغ من به نمکدان که می برد؟
 این مژده را به خار مغیلان که می برد؟
 پیغام من به باده فروشان که می برد؟
 غیر از جنون ز راه بیابان که می برد؟
 ما را به کوچه غلط انداختن چرا؟
 دل را به غیر زلف پریشان که می برد؟

۱۸۹۳

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند
 روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن
 در حشر سر ز روزن جنت برآورند
 جمعی که همچو غنچه کله کج نهاده اند
 نتوان به نور شرم بجز پیش پای دید
 هر مال شبهه ای که بود، چون حرامیان
 با خود بهشت را به ته خاک می برند
 با صد کمند مهر به افلاک می برند
 آنان که سر به حلقه فتراک می برند
 چو گل ز باغ سینه صد چاک می برند
 از حسن، فیض مردم بیباک می برند
 دست و دهن به آب کشان پاک می برند!
 صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
 از سیر گلخن آینه پاک می برند

۱۸۹۴

این غافلان که دست به پیمانه می برند
 از چشم شیر، شمع به کاشانه می برند

چندین هزار ملک سلیمان به باد رفت
موران همان به خانه خود دانه می‌برند
گردون ستم به خانه خرابان فزون کند
جای خراج، گنج ز ویرانه می‌برند
توان شمرد دشمن خونخوار را ضعیف
مردان به مور حمله شیرانه می‌برند
میزان عدل میل به یک سو نمی‌کند
عشاق فیض کعبه ز بتخانه می‌برند

صائب جماعتی که به صورت مقیدند

لذت کجا ز معنی بیگانه می‌برند؟

۱۸۹۵

کدام آینه رو احرام این میخانه می‌بندد؟
که امشب می‌شود از شرمگینان میهمان من؟
خرابات مغان خوش خاک عاشق پروری دارد
که می آینه بر پیشانی پیمانه می‌بندد
ز سنگ کودکان دل برگشتن سختی دارد
که دود آه، چشم روزن کاشانه می‌بندد
ز مژگان سیل می‌بارد دل الفت سرشت من
که شمع آنجا کمر در خدمت پروانه می‌بندد
نه برقی در کمین، نه تندبادی در نظر دارد
وگر نه راه صحرا را که بر دیوانه می‌بندد
اگر گرد خرابی رختم از ویرانه می‌بندد
به امید چه یارب خوشه ما دانه می‌بندد؟

چنان بیگانه است از آشنایی مشرب صائب

که در بر آشنا چون مردم بیگانه می‌بندد

۱۸۹۶

کوه در بادیۀ شوق کمر می‌بندد
نیست از فوطه ربایان جهان پروایش
سخن پاک بود در طلب سینه پاک
موی ژولیده خود هر که به سر می‌بندد
ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون
که گهر در صدف پاک گهر می‌بندد
گوهر پاک مرا کام نهنگ است صدف
ماه در خدمتش از هاله کمر می‌بندد
سنگ می‌بارد از افلاک، ندانم دیگر
کمر کشتی من موج خطر می‌بندد
می‌تراود سخن عشق ز لب‌های خموش
نخل امید که امروز ثمر می‌بندد
دشت چون حلقه فتراک براو تنگ شود
لنگر سنگ کجا بال شرر می‌بندد؟
چشم شوخ تو به صیدی که نظر می‌بندد

چون به زر عمر مقدر نفزاید صائب

غنچه چندین به گره بهر چه زر می‌بندد؟

۱۸۹۷

از شکست من دم تیغ تغافل می‌پرد
رنگ سیلاب از ثبات پای این پل می‌پرد

کی به شبنم خواب ناز از دیده گل می‌پرد
 زین سیاهی زود ازین گلزار بلبل می‌پرد
 حسن سرکش گربه بال زلف و کا کل می‌پرد
 آتشی کز روی شرم آلوده گل می‌پرد
 دود آه من که دوشادوش سنبل می‌پرد
 بی پر و بالی که با بال توکل می‌پرد
 کی ندانم خواب مستی از سرگل می‌پرد
 کوه با آن صبر و تمکین بی تأمل می‌پرد

گر نوای آتشین صائب تمنا می‌کنی
 این شرار از شعله آواز بلبل می‌پرد

۱۸۹۸

در یک نفس جنون سبکبال می‌پرد
 در خرمن است و دیده غربال می‌پرد
 چشم ندیده‌ای که پی مال می‌پرد
 چندان که دل به شهر آمال می‌پرد
 همچون سپند عقدۀ تبخال می‌پرد
 عنقا به کوه قاف به این بال می‌پرد
 زینسان که ماه می‌رود و سال می‌پرد
 گوشم همان به نغمۀ خلخال می‌پرد
 افسر ز فرق دولت و اقبال می‌پرد

صائب چو یاد گردش آن چشم می‌کنم
 هوش از سرم چو مرغ سبکبال می‌پرد

این گران پرواز از فریاد بلبل برنخاست
 از هجوم زاغ جای خنده بر گل تنگ شد
 زلف و کا کل هم بلند آوازه می‌گردد ز حسن
 زود خواهد کرد بلبل را کف خاکستری
 پیش آن گل از خجالت می‌کشد خط بر زمین
 می‌شمارد لامکان را منزل نقل مکان
 ناله من سبزه خوابیده را بیدار کرد
 همچو کبک وحشی از پیش ره سیلاب عشق

راهی که مرغ عقل به یک سال می‌پرد
 چشم گرسنه را نکند سیر جمع مال
 حرصش فروز ز خاک شود همچو چشم دام
 بگذر ز آرزو که به جایی نمی‌رسد
 زین آتشی که در جگر تشنه من است
 در مطلب بلند به همت توان رسید
 ایام عمر زود به انجام می‌رسد
 پامال کرد اگرچه مرا جلوه‌های او
 غافل مشو ز آه ضعیفان کز این نسیم

۱۸۹۹

وز پی آزار زخم چشم سوزن می‌پرد
 از چه رو دایم چراغ از چشم گلخن می‌پرد؟
 آتش ما کی به بال طرف دامن می‌پرد؟
 بی محرک سنگ از چنگ فلاخن می‌پرد
 آب و رنگ اعتبار از روی گلشن می‌پرد

چشم برق از اشتیاق خرمن من می‌پرد
 شعله آتش اگر سیلی خور خوی تو نیست
 داغ ناسور مرا تحریک کس در کار نیست
 فتنه دستی ز آستین برکرد کاندرشهر و کوی
 بلبل ما چون کند آهنگ دوری از چمن

صائب از نظاره‌ات گلزارا اگر شد دور نیست
در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌پرد

۱۹۰۰

شکر لعل لبش در تلخی دشنام می‌پیچد	ز شیرینی زبانش بوسه در پیغام می‌پیچد
گل امیدواری می‌توان چید از عتاب او	به ظاهر گرچه گوش آرزوی خام می‌پیچد
دل پر خون عاشق می‌شود گلگونه رویش	به این عنوان اگر آن زلف عنبرفام می‌پیچد
درین صحرا که دامن برکمر بسته است کهسارش	زهی غافل که پا در دامن آرام می‌پیچد
رهایی نیست از موج حوادث بیقراران را	ز بیتابی به بال و پر فزون این دام می‌پیچد
ز غفلت رشته امید خود کوتاه می‌سازد	گدای کوتاه‌اندیشی که در ابرام می‌پیچد
به دست‌پُر، عنان‌توان گرفتن اسب سرکش را	تهیدستی عنان نفس بدفرجام می‌پیچد

اگر صید مراد هر دو عالم در کمند آرد
ز ناکامی همان صائب دل خود کام می‌پیچد

۱۹۰۱

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می‌تپد	می‌شود قلاب محکم تر چو ماهی می‌تپد
ز اضطراب دل دمی در سینه‌ام آرام نیست	بحر برهم می‌خورد چندان که ماهی می‌تپد
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان ساختن	عارفان را دل به اسرار الهی می‌تپد
برق اگر گردد به گرد کعبه نتواند رسید	رهنوردی را که دل بر هر سیاهی می‌تپد
چشم بد بسیار دارد در کمین آثار عشق	گاه را پیوسته دل بر رنگ کاهی می‌تپد
بی‌زران از دستبرد رهنان آسوده‌اند	غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می‌تپد
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آرد برون	ذره را در سینه دل خواهی نخواهی می‌تپد
تحفه جرمی به دست آور که در دیوان عفو	جان معصومان ز جرم بیگناهی می‌تپد

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید «ملک»
نور در ظلمت، سفیدی در سیاهی می‌تپد

۱۹۰۲

نه همین از حرف درد آلود من خون می‌چکد	کز نگاه حسرتم بیش از سخن خون می‌چکد
لاله‌زاری می‌شود گر بگذرد بر شوره‌زار	بس که از دامان آن پیمان شکن خون می‌چکد
تا که از داغ غریبی غوطه در خون زد، که باز	همچو زخم تازه از صبح وطن خون می‌چکد
گر یمن را نیست دل خون زان عقیق آبدار	از چه از هر پاره سنگی در یمن خون می‌چکد؟

بلبل یکرنگ را گر در جگرخاری خلد
زینهار اندیشه چیدن به خاطر مگذران
هرکجا بی پرده گردد روی آشناک او
تا کدامین سنگدل امروز می آید به باغ
شاهدان باغ را از پیرهن خون می چکد
کز نگاه تند ازان سبب ذقن خون می چکد
جای اشک از چشم شمع انجمن خون می چکد
کز فغان عندلیبان چمن خون می چکد
می شود قواره خون خامه صائب در کفم
بس که از گفتار درد آلود من خون می چکد

۱۹۰۳

حسرت از منقار خون آلود بلبل می چکد
آب و رنگ گلستانِ حسن، افزون می شود
گر نصیب خار می گردد، گناه قسمت است
نسبت آن طره شاداب با سنبل خطاست
حیرت سرشار، ثابت می کند سیاره را
آنچه از گیرایی آن زلف و کاکل دیده ام
زیر طاق آسمان ها جای خواب امن نیست
وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخو
زود خواهد دست گلچین را گرفتن در نگار
از عرق هر دم دهد شهری به طوفان چهره اش
با توکل تشنگان را گر بود بیعت درست
پاکدامانی چو شبنم از رخ گل می چکد
هر قدر خون بیش از تیغ تغافل می چکد
اشک شبنم در هوای دامن گل می چکد
آب کی در پیچ و تاب از زلف سنبل می چکد؟
چون عرق از روی ساقی بی تأمل می چکد
خون دل کی بر زمین زان زلف و کاکل می چکد؟
بیم سیل نوبهار از سایه پل می چکد
زهرخونخواری است کز تیغ تغافل می چکد
لاله های خون که از منقار بلبل می چکد
شبنمی گر وقت صبح از چهره گل می چکد
آب خضر از پنجه خشک توکل می چکد
صائب از کلک سخن پرداز ما در آتش است

خون گرمی کز سر منقار بلبل می چکد

۱۹۰۴

دانه از سینه خود مرغ نظر می چیند
سخن عشق بود صیقل آینه جان
کام حرص است که از شهد نگر دد شیرین
به چه امید درین بحر توان لنگر کرد؟
گل بی خار بود قسمتش از خارستان
هر که از زخم زبان می دهد آزار تو را
می زند طعنه غفلت به تو کافر نعمت
صدف از حوصله خویش گهر می چیند
از دل سوخته زنگار شرر می چیند
ورنه قانع ز نی خشک شکر می چیند
دامن از کشتی ما موج خطر می چیند
هر که از باغ جهان گل به نظر می چیند
خس و خاری است که از راه تو بر می چیند
مور هر ریزه که از راهگذر می چیند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک سرمست گل از کوه و کمر می چیند

۱۹۰۵

نه تنها از نشاط می لب جانانه می خندد
چه پروا دارد از سنگ ملامت هر که مجنون شد؟
شد از اشک پشیمانی شفق گون صبح را دامن
ز خجلت می کند صد پیرهن تر گریه تلخش
نمی گردد دل آگاه شاد از عشرت دنیا
حباب آسا به باد بی نیازی می دهد سر را
نشاط خواجه غافل بود از جمع سیم و زر
اگر خار است، اگر گل، مایه خوشحالی دارد

نه از شادی است، بروضه جهانش خنده می آید
درین عبرت سرا صائب اگر فرزانه می خندد

۱۹۰۶

سواد شب دل شب زنده دار می خواهد
مگر به داغ عزیزان نسوخته است دلش؟
به دست نفس مده اختیار دل زنهار
نیام دعوی شمشیر را کند کوتاه
همان به است که قانع شود به دل خوردن
به داغ ساخته نتوان فریب عاشق داد
ز من به آب شدن دست هم نخواهد شست
ز چله مطلب کوتاه نظر بصیرت نیست
چو غنچه مشت گریبان جمع کرده من
کسی که می طلبد عقل ازین سبک مغزان
به بوی گل ز گلستان کجا شود قانع؟

نظر سیاه به این خاکدان مکن صائب
که حسن آینه بی غبار می خواهد

۱۹۰۷

خون خود یوسف درون چاه کنعان می خورد
 من که روزی از دل خود می خورم در آتشم
 رونمی سازد تُرُش صاحب طمع از حرف تلخ
 تشنه لب مردن میان آب حیوان همت است
 سوده شد از خوردن نان سر بسر دندان من
 پیش ازین می ماند در خارا نشان پای من
 از گلاب افشانی محشر نمی آید به هوش
 در گلویش آب می گردد گره همچون صدف
 تا مبادا بار باشد بر تن سیمین او
 بیدلان در پنجه خار حوادث عاجزند
 این سزای آن که روی دست اخوان می خورد
 وای بر آن کس که نعمت های الوان می خورد
 سگ ز حرص طعمه سوزن همراه نان می خورد
 ورنه ریگ این بیابان آب حیوان می خورد
 دل همان از ساده لوحی ها غم نان می خورد
 این زمان پایم به سنگ از باد دامن می خورد
 بر دماغ هر که بوی خطّ ریحان می خورد
 هر که روی دست جود از ابر نیسان می خورد
 خون خود را گل در آن چاک گریبان می خورد
 پنجه شیران کجا زخم نیستان می خورد؟

چند صائب سر به زانو در غم زلفش نهم؟

عاقبت مغز مرا فکر پریشان می خورد

۱۹۰۸

چون زباد آن زلف چون زنجیر برهم می خورد
 چشم او چون ناخن مژگان به یکدیگر زند
 رسم آمیزش نمی باشد درین وحشت سرا
 بقراری های زلف از بقراری های ماست
 چون غرض در آشنایی نیست، می دارد بقا
 تا به کی عیب شراب کهنه گوید محتسب؟
 محرم زلفش نشد تا شانه پا از سر نکرد
 بند و زندان را برای عاقلان آماده اند
 ز انتظار حشر، ارباب نظر در آتشند
 تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم
 چشم شیر و دیده زنجیر می افتد به هم
 تلخ دارد یاد محشر زندگانی را به ما
 عقل را سر رشته تدبیر برهم می خورد
 مجلس آسوده تصویر برهم می خورد
 از شکر اینجا مزاج شیر برهم می خورد
 دام از بیتابی زنجیر برهم می خورد
 صحبت یاران خالص دیر برهم می خورد
 اختلاط ما و این بی پیر برهم می خورد
 این ره خوابیده از شبگیر برهم می خورد
 ورنه از زور جنون زنجیر برهم می خورد
 شمع می سوزد چو صحبت دیر برهم می خورد
 زود این هنگامه تزویر برهم می خورد
 هر کجا تدبیر با تقدیر برهم می خورد
 خواب ما از دهشت تعبیر برهم می خورد

جلوه ای از قامتش صائب جهانی را بس است

عالمی زنجیر از یک تیر برهم می خورد

۱۹۰۹

شمع ما را عاقبت اشک دمداد می خورد
می خورم خون از سفال و لب به دندان می گزم
بادۀ لعلی نهان در سنگ اگر گردد رواست
لطف حق در سنگ روزی می رساند بی دریغ
فیض اهل جود یکسان است در موت و حیات
پشت بر گل کرد شبنم، دید تا خورشید را
غوطه در خون شفق زد ماه نو تا رزق یافت
موج بی پروا ز تعمیر حباب آسوده است

گر نگیرد پنجه اش را سیر چشمی های حسن
تیغ او خون دو عالم را به یک دم می خورد

۱۹۱۰

مرا ازدل ز قرب خط دلبر دود می خیزد
نگردد بی صفا از خط به زودی لعل سیرابش
چنین گر آب خود دارد دریغ از تشنگان لعلش
از این آتش که من از شوق او در زیر پا دارم
کند زود آتش بی دود او را دود بی آتش
ز بال و پر کند پروانه من بستر و بالین
نسوزد برق تا خود را، نسوزاند گیاهی را
که را در کوهسار عشق دیگر پا به سنگ آمد؟

ز کلک تر زبان خامی است امید ثمر صائب
که با صد خون دل زین هیزم تر دود می خیزد

۱۹۱۱

ز سوز دل مرا از چشم گریان دود می خیزد
از آن آتش که زد در کوه و صحرا ناله مجنون
نمی آرد به سامان سیم و زر حرص سیه دل را
منه دل بر جهان پوچ اگر از شیر مردانی
کدامین بلبل آتش نفس در باغ بود امشب؟

ازین دریا به جای ابر نیسان دود می خیزد
هنوز از روزن چشم غزالان دود می خیزد
همان از مجمر زرین پریشان دود می خیزد
که تا جا گرم سازی زین نیستان دود می خیزد
که جای سنبل و ریحان ز بستان دود می خیزد

مزن آتش به جان بیگناهان، رحم کن بر خود که آخر از رخ آتش عذاران دود می خیزد
شود از پرده پوشی درد و داغ عشق رسواتر ز شمع زیر دامن از گریبان دود می خیزد
ندارد ثابت و سیار صائب در جگر آهی
همین از شمع من زین نه شبستان دود می خیزد

۱۹۱۲

زنگ غفلت ز دل من نگران می خیزد دیده ای آب ده از چهره گل چون شبنم
عیش درکوی مغان بر سرهم ریخته است عیش درکوی مغان بر سرهم ریخته است
عاشق و شکوه معشوق، خدا نپسندد! عاشق و شکوه معشوق، خدا نپسندد!
رایت قافله عشق سبک رفتاری است رایت قافله عشق سبک رفتاری است
اثر آه من از سینه افلاک بپرس اثر آه من از سینه افلاک بپرس
اثر ظلم محال است به ظالم نرسد اثر ظلم محال است به ظالم نرسد
بادل سوخته خوش باش که در محفل عشق بادل سوخته خوش باش که در محفل عشق
سینه چاکان تو را از دل بی صبر و قرار
بی سپر در دهن تیغ درآید صائب
هر که را مهر خموشی ز دهان می خیزد

۱۹۱۳

همیشه از دل من آه سرد می خیزد همیشه از دل من آه سرد می خیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
ستاره سوختگان فیض صبح دریابند ستاره سوختگان فیض صبح دریابند
دل رمیده من می دود ز سینه برون دل رمیده من می دود ز سینه برون
زمین بادیه عشق شورشی دارد زمین بادیه عشق شورشی دارد
در آن حریم که باشد زبان شمع خموش در آن حریم که باشد زبان شمع خموش
سماع اهل دل از روی شادمانی نیست سماع اهل دل از روی شادمانی نیست
به روی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید
ازین خرابه شب و روز گرد می خیزد ازین خرابه شب و روز گرد می خیزد
که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد
ز سینه ای که ازو آه سرد می خیزد ز سینه ای که ازو آه سرد می خیزد
ز ملک هستی هر کس که گرد می خیزد ز ملک هستی هر کس که گرد می خیزد
که هر که خیزد ازو هرزه گرد می خیزد که هر که خیزد ازو هرزه گرد می خیزد
ز مصحف پر پروانه گرد می خیزد ز مصحف پر پروانه گرد می خیزد
سپند از سر آتش ز درد می خیزد سپند از سر آتش ز درد می خیزد
به من کسی که به قصد نبرد می خیزد
کجا مقید همراه می شود صائب؟
سبک روی که چو خورشید فرد می خیزد

۱۹۱۴

به ناله‌ای ز دل ما چه درد می‌خیزد؟
نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است
اگر چو صبح کشم آفتاب را در بر
چو شمع موی سرم آتشین به چشم آید
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد؟
خرابی دل ما لشکری نمی‌خواهد
ز یک نسیم چه مقدار گرد می‌خیزد؟
که فتنه از فلک لاجورد می‌خیزد
همان ز سینه من آه سرد می‌خیزد
ز خاک سوختگان سبزه زرد می‌خیزد
ز خاک، مرد به امداد مرد می‌خیزد
ز نام سیل ازین خانه گرد می‌خیزد
نمی‌رسند به درد سخن سخن‌سنان
وگر نه ناله صائب ز درد می‌خیزد

۱۹۱۵

به گریه کی ز دل من غبار می‌خیزد؟
کند چه نشو و نما نخل مادر آن گلشن
شکایت از ستم عشق اختیاری نیست
چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کرده است
ز تیغ‌ها که شکسته است آه در جگرم
علم شود به طراوات کسی که چون نرگس
ز آتشی که مراد دل است همچو سپند
سپهر شربت بیمار من کند شیرین
سپند آتش حسن تو را شماری نیست
اگر به سوختگان گرم برخوردی چه شود؟
نشان همت والاست وحشت ازدو جهان
به آب چشم چه گل از مزار می‌خیزد؟
که العطش ز لب جویبار می‌خیزد
به تازیانه ز آتش شرار می‌خیزد
ز سینه‌اش نفس بی‌غبار می‌خیزد
نفس ز سینه من زخم‌دار می‌خیزد
ز خواب ناز به روی بهار می‌خیزد
هزار ناله بی‌اختیار می‌خیزد
به شیرهای که ز دندان مار می‌خیزد
اگر یکی بنشیند هزار می‌خیزد
نه شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد؟
که این پلنگ ازین کوهسار می‌خیزد
که چشم کرد دل داغدار صائب را؟
که دود تلخی ازین لاله‌زار می‌خیزد

۱۹۱۶

به عارض رنگ گل را از پریدن باز می‌دارد
من این رخسار حیرت‌آفرین کز یار می‌بینم
مرا کرده است چون آینه حیران مجلس آرای
نمی‌سازد به خود مشغول دنیا اهل بینش را
به قامت سرو را از قد کشیدن باز می‌دارد
سرشک گرمرو را از چکیدن باز می‌دارد
که می‌رادر رگ مست ازدویدن باز می‌دارد
که وحشت آهوان را از چریدن باز می‌دارد

نگاه وحشیان را از رمیدن باز می‌دارد
تماشای تو از یوسف خریدن باز می‌دارد
که صبح آرزو را از دمیدن باز می‌دارد
که تیغ تشنه خون را از چکیدن باز می‌دارد
که طفلان هوس را از مکیدن باز می‌دارد
نظر را برگ کاهی از پریدن باز می‌دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن باز می‌دارد

ز پیری‌ها همین افسوس دل‌رامی‌گزد صائب
که بی‌دندانیم از لب‌گزیدن باز می‌دارد

من این مژگان‌گیری کز آن خوش‌چشم می‌بینم
اگر بی‌برده در بازار مصر آیی، زلیخا را
چه مغرور است خورشید جهان‌افروز حسن او
از آن ظاهر نشد خونریزی مژگان خونخوارش
به ظاهر تلخی دارد سر پستان پیکانش
حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را
ره هموار پیش دوربینان این خطر دارد

۱۹۱۷

تورا تمکین و ناز از صحبت من دور می‌دارد
به قدر شرم، رخسار نکویان نور می‌دارد
مرا در مستی و دیوانگی معذور می‌دارد
چه پروا از نمک آن باده‌پر زور می‌دارد؟
که دیدن‌های رسوا عشق را مستور می‌دارد
نمی‌دانم چرا ساقی مرا مخمور می‌دارد
که باشد ایمن از چشم آن‌که بخت‌شور می‌دارد
کدو اندیشه کی از باده‌پر زور می‌دارد؟
به قدر قطره‌های اشک، تاک انگور می‌دارد
که شهد از آتش ایمن خانه‌زنبور می‌دارد
که بی‌بال و پری پاس حیات مور می‌دارد
عیادت بیش بیمار مرا رنجور می‌دارد
ز همدرد آن‌که درد خویش را مستور می‌دارد

نیارد حدّ شرعی مست بی‌حد را به خود صائب
ز چوب‌دار کی اندیشه‌ای منصور می‌دارد؟

مرا پاس ادب زان آستان مهجور می‌دارد
نباشد حسن را مشاطه‌ای چون پاکدامانی
لب می‌گون و چشم مست او را هر که می‌بیند
نگر دید از ملاحه نشئه آن لعل می‌گون کم
نمی‌بینم از آن دزدیده در رخساره جانان
مرا بیهوشی از پاس ادب غافل نمی‌سازد
اگر چه شور بخت افتاده‌ام اما به این شادم
ملایم طبعی هموار سازد تندخویان را
به ریزش می‌توان از گوهر مقصود برخوردن
به شیرینی توان بستن زبان تندخویان را
مشو غم‌گین، ز گردون بر نیاید گر تمنایت
ز بیدردان چه درد از دل شود کم دردمندان را؟
ز عیسی درد خود از ساده‌لوحی می‌کند پنهان

۱۹۱۸

ز چشم زخم چه پروا سپند می‌دارد؟
چرا همیشه مرا دردمند می‌دارد؟

چه باک دانه‌خال از گزند می‌دارد؟
اگر ز ناله من آن طبیب خوشدل نیست

به گرد آهوی وحشی نمی‌رسد فریاد
دل رمیده چه پروای پند می‌دارد؟
فتاده است چو بادام هرکه چرب زبان
همیشه بستر و بالین ز قند می‌دارد
ملال خاطر هرکس به قدر همت اوست
که چین به قدر بلندی کمند می‌دارد

هلاک نرگس جادوی او شوم صائب

که زنده‌ام به نگاه کشند می‌دارد

۱۹۱۹

چه پروا داغ من از دیده‌های شور می‌دارد؟
ازان لب‌های نوخط می‌توان پوشید چشم، اما
ز دل بردن نگردد سیر در ایام خط خالش
توان شیرین به چشم خلق شد از درد مندی‌ها
کجا هر خام دستی می‌تواند پنجه زد با من؟
نباشد مانعی پروانه را در گرد سر گشتن
به سربازی علم شو تا حیات جاودان یابی
به بی‌برگی توان مقهور کردن نفس سرکش را
چه باک از دامن افشانی چراغ‌طور می‌دارد؟
دل مجروح ما حق نمک منظور می‌دارد
که چون این دانه گردد سبز حرص مور می‌دارد
دل پر رخنه، شان خانه زنبور می‌دارد
سمندر دست بر آتش مرا از دور می‌دارد
ز نزدیکی مرا پاس ادب مهجور می‌دارد
که چوب دار بر پا رایت منصور می‌دارد
که این مکاره را بی‌چادری مستور می‌دارد

مران از کوی خودای سنگدل زنه‌ار صائب را

که بلبل گلشن خاموش را پر شور می‌دارد

۱۹۲۰

کجا از تیغ سرگرم محبت باک می‌دارد؟
ندارد پاک گوهر شکوه‌ای از تلخی دوران
ز چوب خشک گردد شعله بیباک سرکش‌تر
لباس غنچه تنگی می‌کند برخنده گلها
ندارد زلف آن بیباک پروا از غبار خط
میفشان آستین بی‌نیازی برنواسنجی
مکن زنه‌ار تکلیف قبا دیوانه ما را
سر عاشق کمند وحدت از فتراک می‌دارد
صدف در سینه دریا دهن را پاک می‌دارد
کجا از دار پروا عاشق بیباک می‌دارد؟
فلک دانسته اهل عشق را غمناک می‌دارد
کجا اندیشه چشم شوخ دام از خاک می‌دارد؟
که چون گل هر طرف چندین گریان چاک می‌دارد
که عاشق از گریبان حلقه فتراک می‌دارد

به بخت تیره صائب صلح کن با نور آگاهی

که زنگ از بخت سبز آینه ادراک می‌دارد

۱۹۲۱

پاس اندوه دل تنگ نکه می‌دارد
شیشه ما طرف سنگ نکه می‌دارد

در زمان دل دیوانه من هر طفلی	چون فلاخن به بغل سنگ نگه می دارد
بلبل از سیر مقامات ندارد خبری	عشق کی پرده آهنگ نگه می دارد؟
چون گل ازخنده پریشان شود اوراق حواس	غنچه را جمع دل تنگ نگه می دارد
سنگ کم نیست کسی را که به میزان نظر	چون گهر عزت هر سنگ نگه می دارد
غرض این است که غیری نکند در دل جای	آن که ما را به دل تنگ نگه می دارد

شیشه را از خطر سنگ حوادث صائب
بیشتر باده گلرنگ نگه می دارد

۱۹۲۲

کسان که جانب هم را نگاه می دارند	در آفتاب قیامت پناه می دارند
هر آنچه قابل دلبستگی است، پاکدلان	به تیغ قطع تعلق نگاه می دارند
ز خار و خس گل بی خار می رسد به نسیم	سبکروان چه غم از خار راه می دارند؟
گره ز کار گروهی گشاده گردد زود	که چون حجاب سر بی کلاه می دارند
جماعتی که ز روز حساب آگاهند	نفس شمرده تر از صبحگاه می دارند
ز نامه سیه خویش نیستم نومید	امید بیش به ابر سیاه می دارند
بر آن گروه حلال است لاف خودداری	که از جمال تو پاس نگاه می دارند

به هیچ عذر ندارند حاجتی صائب
جماعتی که حجاب از گناه می دارند

۱۹۲۳

کجا داغ جنون را قدر هر فرزانه می داند؟	سمندر نشئه این آتشین پیمانه می داند
جدایی نیست از صیاد صید آشنارو را	کمان او مرا با خویشتن همخانه می داند
مگو حرف از ندامت کاین دل کافر نهاد من	غبار معصیت را صندل بتخانه می داند
تلاش صحبت آینه رویی می کند شوقم	که جوهر را حجابش سبزه بیگانه می داند
غلط بینی که واقف نیست از ربط دل عاشق	پریشان حالی آن زلف را از شانه می داند
نواسنجی که بر شاخ قناعت آشیان دارد	اگر صد عقده می افتد به بالش دانه می داند
شکست خاطر اطفال سنگ راه می گردد	وگر نه راه صحرای جنون دیوانه می داند
منم کز تیره بختی راه بیرون شد نمی یابم	وگر نه دود راه روزن کاشانه می داند

به معنی هر که دارد آشنایی چون دل صائب
نگاه آشنا را معنی بیگانه می داند

۱۹۲۴

دلیل راه کج از مستقیم می‌داند
چه حاجت است گشودن دهن به حرف سؤال؟
به چشم اهل کمال است طفل شش روزه
ز سیر کوه چو ابر بهار بیخبر است
به دل مُذکّر حق باش، ورنه طوطی هم
مجو ز کج قلمان زینهار راست روی
زدوزخ است چه پروا ستاره سوخته را؟
ز پرفشانی پروانه غافل است آن کس
گناه نیست در اظهار درد عاشق را
ز گفتگوی ملامتگران چه غم دارد؟
چرا به راه خدا جبه‌ای نمی‌بخشد؟
ز سفله جود نکردن کمال احسان است
ز راه درد توان یافت دردمندان را
ز خجلت آب‌شوم چون به خاطرم گذرد
قدم ز گوشه خلوت نمی‌نهد بیرون
به تیر کرده کمان را غلط ز کج‌بینی
کسی که دید خدا را به دیده عظمت
ز چشم زخم حوادث نمی‌توان شد امن
به فکر صائب من دیگران اگر نرسند

خوشم که صاحب طبع سلیم می‌داند

۱۹۲۵

رتبه خطّ تو بالغ نظران می‌دانند
شیوه چشم تو را اهل نظر می‌یابند
از نگاه تو چه یابند پریشان سخنان؟
سرو و شمشاد همین قامتی افراخته‌اند
منعمان را به حساب غم ایام چه کار؟
رهروانی که درین بادیه گرم طلبند
قدر یاقوت تو روشن‌گهران می‌دانند
نشئه حسن تو را بیخبران می‌دانند
این‌زبانی است که صاحب نظران می‌دانند
روش دلبری این خوش‌کمران می‌دانند
این حسابی است که بی‌سیم وزران می‌دانند
برق را داخل بی‌بال و پران می‌دانند

باسخن‌های تو صائب که زوالش مرساد!
حالتی هست که کامل نظران می‌دانند

۱۹۲۶

عارفان را نکهت سبب ذقن جان می‌دهد
با سبکروحان به نقد دل گرانی چون کنم؟
سرمه دنبال جنون عشق نه، کاین باد دست
دل ز فکر پوچ خواهد باخت خود را چون حباب
کشتی ما را سبکباری به طوفان می‌دهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف؟
قطره‌ای دارد گدایی، ابر نیشان می‌دهد
طفل مشرب جان برای نار پستان می‌دهد
شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد
وسعت خاطر بیابان در بیابان می‌دهد

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشه من کوه میدان می‌دهد

۱۹۲۷

گرد و روزی خاکمال آن گل‌عذارم می‌دهد
ساغر لبریز می‌ریزد ز دست ریشه‌دار
می‌رساند جان به لب قاتل مرا از انتظار
از سر پیر مغان آن به که دردسر برم
در گلویم چون صدف می‌سازد از خست‌گره
باز می‌گیرد به زخم سنگ از من یک به یک
می‌برد غیرت به عیش بی‌زوال خار من
مدّعایش امتحان دامن پاک من است
قانعم من زان لب شیرین به یک دشنام تلخ
رخنه دل گر نگردد رهنمای دیده‌ام
بس که بر دلها سؤال من گرانی می‌کند
توتیای دیده از خط غبارم می‌دهد
وصل کی تسکین جان ببقارم می‌دهد؟
تا دم آبی ز تیغ آبدارم می‌دهد
من که مستی در دسریش از خمارم می‌دهد
قطره چندی اگر ابر بهارم می‌دهد
گر چمن پیرا دوروزی برگ و بارم می‌دهد
آن که تشریف سبکسیر بهارم می‌دهد
گر به خلوت گاهی آن پُرکار بارم می‌دهد
آن ستمگر وعده بوس و کنارم می‌دهد
راه بیرون شده که زین نیلی حصارم می‌دهد؟
کوه با حاضر جوابی انتظارم می‌دهد

کرده‌ام صائب قناعت از وصالش با خیال
زان گل‌بی‌خار تسکین خار خارم می‌دهد

۱۹۲۸

غنچه این باغ بوی پاره دل می‌دهد
کم‌نگردد فیض حسن از پرده‌داری‌های شرم
حاصل زهد ریایی جز کف افسوس نیست
شاخ گل‌یادی ز دست و تیغ قاتل می‌دهد
شمع در فانوس نور خود به محفل می‌دهد
دانه چون پنهان شود در خاک حاصل می‌دهد

دامن صدق طلب هر کس که می آرد به دست
می کشد میدان که دریا را در آغوش آورد
کشتن بی زخم می خواهم، که زخم بی ادب
خون من از بس که بایکان او جوشیده است
گام اول پشت بر دیوار منزل می دهد
موج اگر دامن به دست خشک ساحل می دهد
بوسه گستاخانه بر شمشیر قاتل می دهد!
در رگ من موج خون بانگ سلاسل می دهد

صائب از قید فرنگ عقل می گردد خلاص
هر که دین و دل به آن مشکین سلاسل می دهد

۱۹۲۹

شاخ گل از دست و چوگان تو یادم می دهد
جلوه خورشید تابان در ته دامن ابر
انجم از روی عرفناک تو می بخشد خبر
برق عالمسوز در ابر سیاه نوبهار
جلوه ابروی ماه عید در ابر تُنک
از شفق حال شهیدان تو می گردد عیان
انتظام گوهر شهوار در کام صدف
خط به دور جام لبریز از شراب لعل گون
می دهد یاد از دل پر خون من هر غنچه ای
از صف محشر دلم لرزان شود چون برگ بید
در میان جان شیرین چون الف جا می دهم

در کنار بوستان، مجموعه رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم می دهد

۱۹۳۰

گر چنین خوبان صلاهی جام الفت می دهند
حیرتی دارم که کافر نعمتان درد و داغ
طفل طبعان چون مگس بر شهد جان چسبیده اند
خون مارا روز محشر شاهدهی درکار نیست
دولت حسن غریب آسان نمی آید به دست
خضر راحت گر کنند از راهزن ایمن مباش
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند
بلبل محبوب ما را بال جرأت می دهند
چون به دست آه طومار شکایت می دهند؟
تلخکامان جان شیرین را به رغبت می دهند
لاله رخساران به خون ما شهادت می دهند
روزگاری خاکمال گرد غربت می دهند
در خور بیداری اینجا خواب غفلت می دهند
آب این لب تشنگان را خوش به حکمت می دهند

صائب آن جمعی که تحصیل مرّوت کرده اند
سراگر خواهد به خصم بی مرّوت می دهند

۱۹۳۱

کمی به ارباب تجرّد مال دنیا می دهند؟
تا چه باشد قسمت ما خاکیان تشنه لب
با زبردستی جوانمردان میدان وجود
می دهند از کف به سیم قلب ماه مصر را
دوربینانی که آگاهند از طغیان نفس
پوچ مغزانی که بر گفتار می آرند زور
رتبه دیوانگی گر نیست بالاتر ز عقل
گوشه گیران ایمن از آسیب شهرت نیستند

شهر صائب بر شکوه عشق تنگی می کند
زین سبب دیوانگان را سر به صحرا می دهند

۱۹۳۲

دل می تپد، مگر خبر یار می رسد
از چشمخانه رخت برون می برد غبار
ای باغبان ز باغ برون رو که وصل گل
چون درد من رسد به دوا، کز هجوم شوق
با خاکسار خویش چنین بدگمان مباش
شب زنده دار باش که شبنم به آفتاب
رزق آنچنان خوش است که شیرین فتد به دست
جانی که می برد دل ما از قساوت است
از کار من گره نگشوده است هیچ کس
مستان ز فیل مست محابا نمی کنند

خواهد رسید رتبه صائب به «مولوی»

گر «مولوی» به رتبه «عطار» می رسد

۱۹۳۳

دولت به لعل پاک گهر زود می رسد
روشن گهر به تاج و کمر زود می رسد

در مغز عاشقان نبود آرزوی خام	هرکس شکست قیمت خود، بر زمین نماند
خط تو نادیده دل از مردمان گرفت	یک ساعت است گرمی هنگامه نشاط
از گفتگوی پوچ ندارد حباب هیچ	کار مرا تمام به یک جلوه کرد حسن
جان رمیده داغ غریبی نمی کشد	از خاک، رهروی که کمر بسته می دمد
توان نهفت راز دل از چشم اشکبار	بی اختیار دیده بغل باز می کند
پای شکسته گرچه به جایی نمی رسد	

صائب ز آه سرد به مطلب توان رسید

در وصل آفتاب، سحر زود می رسد

۱۹۳۴

گردنکشی به سرو سرافراز می رسد	هرچند بی صداست چو آینه آب عمر
همّت بلند دار کز این خاکدان پست	جویای نامه های سیاه است ابر فیض
یعقوب، چشم باخته را یافت عاقبت	آن روز می شویم ز سرگستگی خلاص
در سینه می زند نفس خویش را گره	از دوستان باغ، درین گوشه قفس
خون گریه می کند در و دیوار روزگار	

صائب خمش نشین که درین روزگار حرف

از لب برون نرفته به غماز می رسد

۱۹۳۵

از گرد راه قاصدِ مطلوب می رسد	روشنگر دو دیده یعقوب می رسد
من کز پیام عام تو یک گل نچیده ام	دستم کجا به غنچه مکتوب می رسد؟

گل سرفراز شهرت از اقبال بلبل است
 آدم به سخت جانی من نیست در جهان
 گر نی گُنی به ناخن پای نسیم مصر
 صائب حدیث خام ز ما پختگان مجوی
 ما را چه نازها که به مطلوب می‌رسد
 صبر من از زیارتِ ایوب می‌رسد
 پیغام در لباس به یعقوب می‌رسد
 می در شرابخانه ما خوب می‌رسد

۱۹۳۶

ز جوش مغز مستان را به سر دستار می‌رقصد
 هلال عید باشد تیغ مشتاق شهادت را
 تعجب نیست گر زاهد ز شور ما به وجد آید
 که در دامن تمکین می‌تواند پای پیچیدن؟
 شهیدی را که چون ذوق شهادت مطربی باشد
 در آ در حلقه باریک بینان تا شود روشن
 چرا از خلوت اندیشه اهل دل برون آید؟
 در آن محفل که مردان را کلاه از ترک سر باشد
 دل سخت تو صد پیراهن از سنگ است محک‌تر
 توان خواندن خط نارسته از لب‌های می‌گونش
 ز غفلت خون‌تور آمده است در جسم گران، ورنه
 نه تنها می‌کند رقص روانی آب روشنندل
 نمی‌دانم چه آتش در سر خورشید می‌سوزد
 که در دریای بی‌آرام کف ناچار می‌رقصد
 سر منصور بی‌پروا به دوش دار می‌رقصد
 که در هنگامه مستان در و دیوار می‌رقصد
 در آن صحرا که از شور جنون کهسار می‌رقصد
 سبک‌رو حانه زیر تیغ لنگردار می‌رقصد
 که خار پای در گل بر سر دیوار می‌رقصد
 که در هر گوشه‌اش چندین پری رخسار می‌رقصد
 ز سر پوشیدگان است آن که با دستار می‌رقصد
 و گرنه کوه طور از لذت دیدار می‌رقصد
 که راز مست بر گرد لب اظهار می‌رقصد
 به ذوق نیشتر خون در رگ بیمار می‌رقصد
 که سرو پای در گل هم درین گلزار می‌رقصد
 که چون دیوانگان در کوچه و بازار می‌رقصد

من شوریده چون صائب عنانداری کنم دل را؟

که با این شأن و شوکت چرخ صوفی وار می‌رقصد

۱۹۳۷

چون غمزه تو بر سر بیداد می‌رود
 سرو از چمن برون به دل شاد می‌رود
 دل چیست کز فشار محبت نگردد آب؟
 گردون ز سخت رویی ماتند و سرکش است
 هر بلبلی که سر به ته بال خود کشید
 حاجت به حلقه نیست در باز کرده را
 آسایش از قلمرو ایجاد می‌رود
 آزاده هر که می‌زید آزاد می‌رود
 اینجا سخن ز بیضه فولاد می‌رود
 از کوهسار سیل به فریاد می‌رود
 پیوسته زیر چتر پریزاد می‌رود
 صوفی عبث به حلقه ارشاد می‌رود

پیوند روح نگسلد از جسم زیر خاک
 صید رمیده‌ای که به وحشت گرفت انس
 این می‌کشد مرا که ازین طرفه صیدگاه
 در خاک تخم سوخته‌اش سبز می‌شود
 این دام کی ز خاطر صیاد می‌رود؟
 از یاد پیش دیده صیاد می‌رود
 کارم تمام نشده جلاد می‌رود
 از خرمنی که برق فنا شاد می‌رود

صائب خموش باش که آن ناخدای ترس

از داد بیش بر سر بیداد می‌رود

۱۹۳۸

می‌کند یادش دل بیتاب و از خود می‌رود
 هر که چون شبنم درین گلزار چشمی باز کرد
 از محیط آفرینش هر که سر زد چون حباب
 ماهی کز ورطه قلاب یک ره جسته است
 شوخی میخانه مشرب نمی‌باشد مدام
 بیخودی می‌آورد با گلرخان همخانگی
 هر که در گلزار بیدردانه خندد، می‌زند
 وصل نتواند عنان رفتن دل را گرفت
 نیست این پروانه را سامان شمع افروختن
 گرفتند زاهد به فکر قامت او در نماز
 دست و پایی می‌زند هر کس درین دریا چو موج
 هر که یابد لذت تنهاروی و بیخودی
 هر که آگاه است چون شبنم ز تعجیل بهار
 می‌برد نام شراب ناب و از خود می‌رود
 می‌شود از آتش گل آب و از خود می‌رود
 می‌زند یک دور چون گرداب و از خود می‌رود
 می‌شمارد موج را قلاب و از خود می‌رود
 می‌زند جوشی شراب ناب و از خود می‌رود
 می‌نماید چشم اودر خواب و از خود می‌رود
 غوطه درخون چون گل سیراب و از خود می‌رود
 موج می‌غلطد به روی آب و از خود می‌رود
 می‌کند نظاره مهتاب و از خود می‌رود
 می‌گذارد پشت بر محراب و از خود می‌رود
 بر امید گوهر نایاب و از خود می‌رود
 همراهان را می‌کند در خواب و از خود می‌رود
 می‌دهد چشم از رخ گل آب و از خود می‌رود

بی‌شرابی نیست صائب را حجاب از بیخودی

جای صهبا می‌کشد خوناب و از خود می‌رود

۱۹۳۹

چون خرامان از نظر آن سرو قامت می‌رود
 این سر سختی که از سنگ ملامت خورده است
 در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست
 در خرابات مغان بی‌عصمتی را راه نیست
 در حقیقت متنی دارد به ارباب کرم
 همچو سیل از پیش، پای کوه طاقت می‌رود
 زود دل در حلقه اهل سلامت می‌رود
 کاروان در کاروان سنگ ملامت می‌رود
 دختر رز با سیه‌مستان به خلوت می‌رود
 هر که بی‌منت به زیر بار منت می‌رود

پرووی‌های خضر ما را بیابان مرگ کرد
 رنگ پرواز وداع از چهره گل یافتم
 ای سزای آن که در دنبال شهرت می‌رود
 چشم حسرت و اکن‌ای بلبل که فرصت می‌رود
 از دل صد پاره صائب چه می‌پرسی نشان؟
 مدتی شد در رکاب اشک حسرت می‌رود

۱۹۴۰

مفلس از بزم شراب ما توانگر می‌رود
 چشم ما در حشر خواهد داد شکر خواب داد
 ابر اینجا تا کمر در آب گوهر می‌رود
 تلخی بادام ما از شور محشر می‌رود
 عشق را با صبر و طاقت جمع کردن مشکل است
 کشتی طوفانی ما خوش به لنگر می‌رود
 تا گشودی چاک پیراهن، زدست انداز رشک
 چاک در پیراهن یوسف سراسر می‌رود
 نیستم ممنون مرغ نامه بر یک رشته تاب
 نامۀ من بال بر بال کبوتر می‌رود
 در شبستانی که ما رنگ محبت ریختیم
 شمع بیتابانه از دنبال صرصر می‌رود
 معنی پیچیده صائب در زمان ما نماند
 برق تیغ ما به خون زلف جوهر می‌رود

۱۹۴۱

در بیابان خار اگر در پای مجنون می‌رود
 بر نمی‌گردد به ساغر می‌چو شد جزو بدن
 جوی خون از دیده لیلی به هامون می‌رود
 کی ز خاطر یاد آن لب‌های میگون می‌رود؟
 گردن افرازی به اوج اعتبار از عقل نیست
 چون می‌نارس چرادرخم فلاطون می‌رود؟
 می‌شود عالم سیه صائب به چشم مهر و ماه
 کرسی دار از ته پا زود بیرون می‌رود
 گر به این دستور آه ما به گردون می‌رود

۱۹۴۲

آمد بهار و خلق به گلزار می‌روند
 گلهای که دوش رو ننمودندی از حجاب
 دیوانگان به دامن کهسار می‌روند
 در یاب فیض صحبت روحانیان که زود
 امروز دسته دسته به بازار می‌روند
 آنان که تکیه گاه خود از خار کرده‌اند
 چون بوی گل ز کیسه گلزار می‌روند
 آنها که می‌شدند به شبگیر سوی کار
 چون گل جبین گشاده ز گلزار می‌روند
 پیش از سحر ز بوی گل از کار می‌روند
 دل‌بستگی به تار ندارند نغمه‌ها
 از بهر مصلحت به رگ تار می‌روند
 بیدار شو که راه فنا را سبک‌روان
 شب‌نم صفت به دیده بیدار می‌روند

آنها که دل به عقده گوهر نبسته اند
چون موج ازین محیط سبکبار می روند
آینه خاطران گهی از بیم چشم زخم
دانسته زیر پرده زنگار می روند
از آه عندلیب محابا نمی کنند
این غنچه ها که در بغل خار می روند
چون بال شوق هست ز افتادگی چه باک؟
مرغان دلیر بر سر دیوار می روند

آنها که برده اند به گلزار عشق بوی

صائب ز گفتگوی تو از کار می روند

۱۹۴۳

غمی هر دم به دل از سینه صد چاک می ریزد
ز سقף خانه درویش دایم خاک می ریزد
سر گوهر به دامن صدف دیدم یقینم شد
که تخم پاک، دهقان در زمین پاک می ریزد
زمین یک قطعه لعل است از خون شهیدانش
هنوزش رغبت خون از خیم فتراک می ریزد
عرق افشاندی از رخ، آب شد دل های مشتاقان
قیامت می شود چون انجم از افلاک می ریزد
نشاط باده گلرنگ را گر خضر دریابد
زالال زندگی را زیر پای تاک می ریزد
سر مینا ازان سبز است در میخانه همت
که سرجوش عطای خویش را بر خاک می ریزد
ز حرف سرد بر دل می خوری هر دم، نمی دانی
که از لرزیدن دل انجم از افلاک می ریزد

ز ساغر منع صائب می کند زاهد، نمی داند

که می در سینه رنگ شعله ادراک می ریزد

۱۹۴۴

مرا صد آه یکبار از دل صد چاک می خیزد
به قدر شق سیاهی از زبان خامه می ریزد
صفای ظاهر از دل کی زداید زنگ باطن را؟
همان دود از نهاد شمع کافوری سیه خیزد
به تردستی زبان خصم را کوتاه کن از خود
که خار تر به دامن راهرو را کمتر آویزد
سیاهی کی برد رخت سفید از طینت زاهد؟
همان دود از نهاد شمع کافوری سیه خیزد

نظر بر صبح دارد گریه شبخیز من صائب

که انجم تخم خود را در زمین پاک می ریزد

۱۹۴۵

غبار تیره بختی از دهان شکوه می خیزد
به قدر شق سیاهی از زبان خامه می ریزد
بر آن عاشق سرشک شمع آب زندگی گردد
که چون پروانه بیباک از آتش نپرهیزد
همان سرگشته چون موج سراپم در بیابانها
به جای سبزه خضر از رهگذار من اگر خیزد
امید دستگیری دارم از رهبر در آن وادی
که خار از سرکشی در دامن رهرو نیاویزد

غرور زهد آن روز از سر زاهد رود بیرون
 ز شرم آن تبسم‌های شرم‌آلود جا دارد
 ز آه آتشین در پرده دل می‌زنم آتش
 چو بینم شمع در بال و پر پروانه آمیزد
 نظر بر صبح دارد گریه شبخیز من صائب
 که انجم تخم خود را در زمین پاک می‌ریزد

۱۹۴۶

اگر در دام او اشکی دل دیوانه می‌ریزد
 چنان افسرده شد هنگامه برگرد سرگشتن
 برو ناصح نمکدان نصیحت در دلم مشکن
 مرا بی دانه در دام خود آورده است صیادی
 مرا سنگین دلی در پیچ و تاب تشنگی دارد
 ز شور حشر ترساند فلک دیوانه ما را
 نمی‌دانم که برگرد سر این شمع می‌گردد؟
 ز اعجاز سخن در ظرف کاغذ کرده ام صائب
 شرابی را که از بویش دل پیمانه می‌ریزد

۱۹۴۷

ز یاد آن ستمگر از رخ من رنگ می‌ریزد
 نمی‌دانم چه می‌سازد درین بستانسرا دیگر
 نبیند زرد رویی در خزان از تنگدستی‌ها
 چه رنگینی دهد مشاطه آن دست نگارین را؟
 مترس از ناله ما بیدلان ای دشمن ایمان
 مگر کوتاهی دیده است از زلف دراز خود؟
 نباشد یک نفس بی‌فته‌ای چشم کبود او
 ز دست مُسکان آید به سختی خرده‌ای بیرون
 به طوفان می‌دهد موج حلاوت خاک را صائب
 اگر زین گونه شکر زان دهان تنگ می‌ریزد

۱۹۴۸

به عارض تو که رنگ نگاه می‌ریزد؟
 که زهر ازان مژه‌های سیاه می‌ریزد

شکسته‌ای که گرفتار خطّ مشکین است
ستاره در قدم صبح آفتاب شود
مرا ز خار ملامت کسی که ترساند
توان ز دست و دل سرد یافت حال مرا
نفس دریغ مدار از نفس گداختگان
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری
خطای اهل هوس را صواب می‌داند
نفس درازی صائب ز سینه چاک است
به قدر شق ز قلم مدّ آه می‌ریزد

۱۹۴۹

ز جلوه تو دل روزگار می‌ریزد
دوام حسن تورا نیست نسبتی با گل
به خاکساری من نیست هیچ کس در عشق
چه غم ز رفتن چشم است پیرکنعان را؟
گل بهار تمناست داغ نومیدی
چو گردباد ز بس زخم خار و خس خوردم
کدام دیده بد در کمین این باغ است؟
به اهل صبر فلک بیش می‌کند کاوش
رگ کدام محیط است خامه صائب؟
که اینقدر گهر شاهوار می‌ریزد

۱۹۵۰

قطره آن کس که پی آب به ظلمت می‌زد
دید تاروی تو، چون گل همه تن دامن شد
گرچه روی سخش بود به ظاهر با غیر
سیر صحرای شکرخیز قناعت کردم
آن که می‌بست به ظاهر در صحبت بر خلق
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود
از بلندی نظر بود نه از بیخبری
همت صائب اگر پای به دولت می‌زد

۱۹۵۱

زخم تو تیغ بر جگر ماه می‌زند	داغ تو خیمه بر دل آگاه می‌زند
طوفان طناب خیمه خورشید را گسیخت	شبم بر این بساط چه خرگاه می‌زند؟
آسوده است عشق ز تدبیر عقل پوچ	کی شیر تکیه بر دم روباه می‌زند؟
ایمن ز من مباش که در سینه من است	آهی که دشنه بر جگر ماه می‌زند
در بار خود میند متاعی که از تو نیست	کاخر همان متاع تورا راه می‌زند

صائب فتاده است به نقاش چشم من
کی نقش بی ثبات مرا راه می‌زند؟

۱۹۵۲

داغ از حرارت جگرم داد می‌زند	آتش به سوز سینه من باد می‌زند
هر لاله‌ای که از جگر سنگ می‌دمد	دامن به آتش دل فرهاد می‌زند
از دل نمی‌رسد نفس عاشقان به لب	بلبل زیغمی است که فریاد می‌زند
در خانمان خرابی خود سعی می‌کند	چون غنچه هر که دم زد دلشادمی‌زند
از ترکناز عشق کسی جان نمی‌برد	این سیل بر خرابه و آباد می‌زند

صائب به پای خویش زنده تیشه بیخبر
آن بی‌ادب که خنده به استاد می‌زند

۱۹۵۳

زینسان که شیشه خنده مستانه می‌زند	آخر شراب بر سر پیمانه می‌زند
بیکار نیست گریه بی اختیار شمع	آبی بر آتش دل پروانه می‌زند
در مشک سوده تابه کمر غوطه می‌خورد	مشاطه‌ای که زلف تورا شانه می‌زند
در کشوری که مشرق دل‌های روشن است	خورشید گل به روزن کاشانه می‌زند
رطل‌گران تکلف مخمور می‌کند	طفلی که سنگ بر من دیوانه می‌زند
ما و نگاه یار که ناآشنایی‌اش	ناخن به دل چو معنی بیگانه می‌زند
تا کعبه هست، دیر ز آفت مسلم است	این برق خویش را به سیه خانه می‌زند

صائب کسی که بگذرد از سر سپندوار
خود را به قلب شعله دلیرانه می‌زند

۱۹۵۴

در گلستانی که بلبل جوش غیرت می‌زند	باغبان در سایه گل خواب راحت می‌زند

می شود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
عشق از هر کس که می خواهد حدیثی وا کشد
هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
می شود چون لاله روشن شمع امیدش ز سنگ
هر که در دولت نبیند پیش پای خویش را
گرچه از طوفان کثرت هر زمان در عالمی است
خال لیلی جامه در نیل مصیبت می زند
خامه اش را شق به شمشیر شهادت می زند
در لباس گوشه گیری فال شهرت می زند
کاسه در خون جگر هر کس به رغبت می زند
گر سراپا چشم گردد پا به دولت می زند
قطره ما ساغر از دریای وحدت می زند
ابر رحمت شست صائب نامه اعمال من
اشک گرم من همان جوش ندامت می زند

۱۹۵۵

یا قوت با لب تو دم از رنگ می زند
مرغی که آگه است ز تعجیل نوبهار
هر چند ما ز عجز در صلح می زنیم
از روی تازه اش گل بی خار می کنم
روی شکفته از سخن سخت ایمن است
چون شعله می شود پر و بال نگاه من
سودا بس چو شیشه مرا خشک کرده است
خواهد کشید اشک ندامت از و گلاب
در عالمی که خوردن خون است بیغمی
صائب چو پیغمان می گلرنگ می زند

۱۹۵۶

نه همین بر قلب ایمان یا دل ما می زند
جام چون خالی شود سر می نهد در پای خم
جان مشتاقان نمی سازد به زندان بدن
اینقدرها شور بختی را اثر می بوده است؟
گرچه هر بندم ز بار درد کوه آهنی است
مدتی شد خط او فرمان عزل آورده است
دزد خال او شبی خود رابه صد جا می زند
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا می زند
وحشی ما زود بر دامن صحرا می زند
می شود هشیار هر کس باده با ما می زند
باز عشق بدگمانم بند بر پا می زند
همچنان خال لب او مهر بالا می زند
می تواند گل ز روی دولت بیدار چید
هر که چون صائب می روشن به شب های زند

۱۹۵۷

زیر سپهر دست دعا موج می‌زند
غفلت نگر که پشت به محراب کرده‌ایم
آفاق را تردد خاطر گرفته است
بردار می‌تپد سر منصور و تن به خاک
در حیرتم که آن گل‌بی‌خار چون گذشت
تا خورد استخوان من دلشکسته را
چشم هوس چه نقش تواند بر آب زد؟
کوه از تجلی تو چنان آب گشته است
تیغ برهنه تو ز جوهر مُنزه است

صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار
کارام در مقام رضا موج می‌زند

۱۹۵۸

با کمند زلف، خوبان بر صف دل می‌زنند
رهروان کعبه دل بی‌مروت نیستند
نقش حق چون موج آب زندگانی در نظر
می‌نهند آنان که دندان خموشی بر جگر
از تنور لاله طوفان خزان سر می‌کشد
غنچه‌خسبانی که سردرجیب فکرت برده‌اند

صائب آن جمعی که زخم زندگانی خورده‌اند
بی‌تأمل سینه بر شمشیر قاتل می‌زنند

۱۹۵۹

خام دستانی که پشت‌پا به دنیا می‌زنند
بندگی را می‌کنند از خط آزادی سجل
در گداز انتظار روز محشر نیستند
زود خواهد طشتشان افتادن از بام زوال
چاره‌جویان را غم بیچارگان بار دل است
ره‌نوردانی که بردارند بار از دوش خلق

در حقیقت دست رد بر زاد عقبی می‌زنند
ساده‌لوحانی که حرف ترک دنیا می‌زنند
دلخراشان سکه بر نقد خود اینجا می‌زنند
مهر خود چون آفتاب آنها که بالا می‌زنند
ناتوانان تکیه بر دوش مسیحا می‌زنند
سینه چون کشتی به دریا بی‌محابا می‌زنند

یافتند از ذوق کار آنها که مزد کار خویش خنده‌ها بر اهتمام کارفرما می‌زنند
 خانه بردوشان ز طوف کعبه بر گردیده‌اند خیمه خود تا گرانباران به صحرا می‌زنند
 اهل وحدت را نباشد جنگ با خصم برون از شکست خویشتن بر قلب اعدا می‌زنند
 عاشقان در عین وصل، از یقناری‌های شوق پیچ و تاب موج در آغوش دریا می‌زنند
 دردمندان صائب از پاگر برون آرند خار
 غوطه در خونابه دل نیزه بالا می‌زنند

۱۹۶۰

خمار باده مهر دوستان را کینه می‌سازد کدورت صبح شنبه را شب آدینه می‌سازد
 غباری از لباس فقر بر دل نیست صوفی را به روی تازه به با خرقة پشمینه می‌سازد
 رخس از حلقه خط می‌کند پیدا نظر بازان چه طوطی‌ها ز موم سبز این آینه می‌سازد
 ندارد نشئه سرجوش دُرد عالم امکان مرا جان تازه یاد مردم پیشینه می‌سازد
 صدف رادل دونیم از گوهر دریا شکوهم شد مرا از دیده‌ها مستور کی گنجینه می‌سازد؟
 به نسبت آشنائی کن که با ناجنس پیوستن تو را باخوش قماشی در نظرها پینه می‌سازد
 به آسانی قدم بر اوج عزّت می‌نهد صائب
 گرانقدری که از حفظ مراتب زینه می‌سازد

۱۹۶۱

جمالت دیده‌ها را مطلع انوار می‌سازد دهانت سینه‌ها را مخزن اسرار می‌سازد
 ندارد صرفه‌ای معشوق را هشیار گرداندن وگر نه غنچه را بلبل دل بیدار می‌سازد
 من آن مرغ سحرخیزم ریاض آفرینش را که فریادم نسیم صبح را بیدار می‌سازد
 مرا بیگانه کرد از دین و ایمان سرو بالایی که طوق قمریان را بر کمر زنار می‌سازد
 اگرچه نخل بی‌برگم به عشق امیدها دارم که آتش خار بی‌گل را گل بی‌خار می‌سازد
 شکیبایی ز عاشق نیست حسن آشمارو را به یاد طوطیان آینه با زنگار می‌سازد
 ز جوش گل چنان شد تنگ جابر نغمه پردازان که بلبل آشیان در رخنه دیوار می‌سازد
 مخور چون گل ز غفلت روی دست خنده شادی که دل رادرد و غم می‌سازد و بسیار می‌سازد
 به حرف عقل پازوادی مجنون مکش صائب
 که این ره پای خواب آلود را بیدار می‌سازد

۱۹۶۲

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه می‌سازد اگر در کعبه رو می‌آورد بتخانه می‌سازد

به پیری می رسد طفلی که با دیوانه می سازد
 خموشی نیست شمعی را که با پروانه می سازد
 که بوی گل توراست و مرا دیوانه می سازد
 که کار صد چمن بلبل به یک پیمانه می سازد
 مرا زیر و زبر یک جلوه مستانه می سازد
 و گرنه عشق کی با کعبه و بتخانه می سازد
 که سازش میهمان را زود صاحبخانه می سازد
 چو بی پروانه شد فانوس را پروانه می سازد
 اگر چرخ از گلم تسبیح یا پیمانه می سازد
 سیاهی در نگین نامداران خانه می سازد
 که کار عالمی از همت مردانه می سازد
 همان امیدواری استخوانم شانه می سازد

من و بیگانگی از آشنایان جهان صائب

که وحشت آشنا را معنی بیگانه می سازد

گهر بخشند مردان در عوض سنگ ملامت را
 چراغ حسن را دست دعا فانوس می گردد
 مسنج ای بلبل شوریده عشق خویش را با من
 نمی دانم گل از میخانه حسن که می آید
 ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم
 خرد چون کودکان با خاکساری الفتی دارد
 اگر خواهی فلک را مهربان ترک فضولی کن
 نماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان
 ز گردش مشت خاک بقرار من نمی ماند
 خط پاکی است گمنامی ز کلفت گوشه گیران را
 به روی هم نهادن دست می زبید فقیری را
 نبستم گرچه طرفی در حیات از زلف مشکینش

۱۹۶۳

مسیحا را علاج درد من بیچاره می سازد
 که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می سازد
 همین آن سنگدل مکتوب مارا پاره می سازد
 مرا هویی ازین وحشت سرا آواره می سازد
 که از خوبان سیمین بر به یک نظاره می سازد
 به یک عاشق کجا آن آتشین رخساره می سازد؟

غم من عالم بیدرد را غمخواره می سازد
 همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
 ز هر کس نامه ای آید، زند چون شاخ گل بر سر
 غزال وحشی من رو به صحرای دگر دارد
 تکلف بر طرف، ختم است بر آینه خودداری
 دو عالم گر شود پروانه، شمع از پای ننشیند

نسوزد دل اگر صائب سرشک ناامیدی را

که از بهر یتیمان مهره گهواره می سازد؟

۱۹۶۴

غباری خانه آینه را بی نور می سازد
 که شمعش گریه را در آستین مستور می سازد
 که این ویرانه چندین سیل را معمور می سازد
 که شور بحر ما آب گهر را شور می سازد

چراغ حسن را دامان خط مستور می سازد
 مرا در محفلی بند از زبان برداشت بیتابی
 دل ما را نسازد گریه شام و سحر خالی
 نگه دارد خدا از چشم ما آن لعل میگون را

چه پروا از فنای عاشقان آن حسن سرکش را؟
 دل خوش مشربی دارم که سردی های دوران را
 ز عزلت شهرت افتاده است مطلب گوشه گیران را
 ندارد حاصلی با سخت رویان عاجزی کردن
 ز ناسازی مکن خون در جگر ما تلخ کامان را
 که از هرشت خاکی عشق صد منصور می سازد
 به اکسیر تحمّل مرهم کافور می سازد
 که ذوق خودنمایی دانه را مستور می سازد
 کمان آسمان را سرکشی کم زور می سازد
 که گل باخار می جوشد، شکر با مور می سازد
 چه افتاده است درد در دهم صائب طیبیان را؟
 که عیسی را علاج درد من رنجور می سازد

۱۹۶۵

دل خام مرا رخسار آتشناک می سازد
 به طوف خاک ناحق کشتگان دامن کشان رفتن
 فروغ عارض او سیل خون از دیده می آرد
 صفای روی خوبان است در دلسوزی عاشق
 ز دام سرو بالایی رهایی آرزو دارم
 تمنای ترخم دارم از خونریز مژگانی
 چنان کز پرده شب رهنان را جرأت افزاید
 ازان نشیند از طوفان به دامن گرد ساحل را
 ز همراهان یکدل شوق سالک بیشتر گردد
 گرفتاری بهار بی خزانی زیر پر دارد
 که عود خام را آتش ز هستی پاک می سازد
 ز حرف دعوی خون سینه ها را پاک می سازد
 اگر خورشیدگاهی دیده ای نمناک می سازد
 که این آینه را خاکستر دل پاک می سازد
 که طوق قمریان را حلقه فتراک می سازد
 که تیغ خود به دامن قیامت پاک می سازد
 نقاب خطّ مشکین حسن را بیباک می سازد
 که از دریای گوهر باخس و خاشاک می سازد
 گرانی سیل را در جستجو چالاک می سازد
 که جوش گل گریبان قفس را چاک می سازد
 خروش سیل صائب می شود در کوهسار افزون
 مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک می سازد

۱۹۶۶

به داغی عشق کار مردم دیوانه می سازد
 زبان برق عالمسوز کوتاه است ازان خرمن
 ز همکاری بلایی نیست بدتر اهل غیرت را
 درین بستان سرا هر لاله و گل را که می بینم
 نشاط عید نتواند گشودن عقده دل را
 درین طوفان که موج از دیر جنیدن خطر دارد
 می گلرنگ بیجا آبروی خویش می ریزد
 خوش آن ساقی که کار بحر از پیمانه می سازد
 که از بهر دهان مور قفل از دانه می سازد
 جنون بر هر که زور آرد مرا دیوانه می سازد
 به انداز لب میگون او پیمانه می سازد
 کلید ماه نو را قفل ما دندان می سازد
 حباب ساده دل بر روی دریا خانه می سازد
 گل روی تو کی با شبنم بیگانه می سازد؟

سر دیوانگی داری درین محفل اگر صائب
به یک سیلی فلک دیوانه را فرزانه می سازد

۱۹۶۷

صبر را زمزمه من سفری می سازد	کوه را ناله من کبک دری می سازد
پر کاهی است به دوش دل سودا زده ام	کوه دردی که فلک را کمری می سازد
نکند صبر به زندان فلک، جان چه کند؟	مرغ در بیضه به بی بال و پری می سازد
عقل در کاسه سر عشق شد از بیخبری	دیو را باده گلرنگ پری می سازد
می شود از جگر سنگ چراغش روشن	هر که چون لاله به خونین جگری می سازد
هر که را آینه چون آب مصفا شده است	با گل و خار ز روشن گهری می سازد
به شکستی که ز دوران رسد آزرده مباش	که تمامی مه نو را سپری می سازد
می جهد از خم چوگان حوادث گویش	چون فلک هر که به بی پا و سری می سازد

آه سرد است علاج دل غمگین صائب

غنچه را صحبت باد سحری می سازد

۱۹۶۸

دل مرا نگه گرم یار می سازد	ستاره سوخته را این شرار می سازد
نوی مرغ سحرخیز حالتی دارد	که غنچه را دل شب زنده دار می سازد
اگر سحاب کند سبز تخم سوخته را	ستاره سوخته را هم بهار می سازد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان	مرا چو لاله دل داغدار می سازد
شکستگان جهانند مومیایی هم	دل مرا شکن زلف یار می سازد
کسی که بردل درویش می گذارد دست	بنای دولت خود پایدار می سازد
هزار خانه زین بیشتر تهی کرده است	اگر چه دیگری او را سوار می سازد

چها کند به دل صائب آتشین رویی

که آب آینه را بقرار می سازد

۱۹۶۹

به رغبت با خم زلفش دل بیتاب می سازد	چو آب زندگی با ماهی این قلاب می سازد
شود گلزار ابراهیم آتش بر گنهاران	دل ما را چنین گر شرم عصیان آب می سازد
به احسان ای توانگر دستگیری کن فقیران را	که دریا بهر ریزش ابر را سیراب می سازد
سپهر کجرو از جا درنیارد اهل تمکین را	خس و خاشاک را سرگشته این گرداب می سازد

سفیدی‌های مو گفتم شود صبح امید من ندانستم که غفلت پرده‌های خواب می‌سازد
وفاداری مجو از دولت هرجایی دنیا
به یک روزن کجا خورشید عالمتاب می‌سازد؟

۱۹۷۰

سینه را تیره هوا و هوسی می‌سازد	وقت آینه مکدر نفسی می‌سازد
دل معشوق اگر بیضه فولاد شود	نالۀ سینه شکافم جرسی می‌سازد
راستی پیشه خود کن که خیانت کردن	در و دیوار جهان را عسی می‌سازد
چون گل از پوست برون خنده‌زنان می‌آید	هر که چون غنچه به صاحب نفسی می‌سازد
نیست در کار، شتاب اینهمه در سوختنم	با سپند آتش سوزان نفسی می‌سازد
دل ارباب هوس هر نفسی درجایی است	کی سگ هرزه مرس یا مرسی می‌سازد؟
در پس پرده تزویر و ریا زاهد خشک	عنکبوتی است که دام مگسی می‌سازد
هردمی کز سر صدق است اثرها دارد	صبح صد شمع خموش از نفسی می‌سازد
بودم از نا کسی خویش خجل، زین غافل	که ازین خاک سیه عشق کسی می‌سازد

روح در جسم محال است بماند صائب
طایر قدس کجا با قفسی می‌سازد؟

۱۹۷۱

اگر چه شمع کافوری خرد در خانه می‌سوزد	چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه می‌سوزد
نمی‌دانم چه حال از عشق اودارم، همین دانم	که بیش از آشنا بر من دل بیگانه می‌سوزد
ز بیم بازگشت حشر دل جمع است عاشق را	که فارغ از دمیدن می‌شود چون دانه می‌سوزد
شعار حسن تمکین، شیوه عشق است بیتابی	به پایان تار سدی که شمع صد پروانه می‌سوزد
به فکر کلبۀ تاریک ما هرگز نمی‌افتد	چراغ آشنارویی که در هر خانه می‌سوزد
اگر چه در حریم اهل تقوی شمع محرابم	همان دل در هوای گوشه میخانه می‌سوزد
ز هر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی	برای جُستن آن گوهر یکدانه می‌سوزد

مگر از سلیلی باد خزان صائب خبر دارد
که شمع لاله و گل سخت بیتابانه می‌سوزد

۱۹۷۲

سر شک گرم در چشم تر من خواب می‌سوزد	به آب خود چراغ گوهر شب تاب می‌سوزد
ز تاب عارض او چون نسوزد آب در چشمم؟	که از نظاره اش در چشم گوهر آب می‌سوزد

هوای خانه می ریزد ز یکدیگر حبابم را
چرا آرام یک جا در بدن پیکان نمی گیرد؟
نمی سازد سبک درد گران را پرشش رسمی
ز قرب شمع اگر آتش فتد در جان پروانه
شود از خوابگاه نرم افزون پرده غفلت
زبان در کام کش در حلقه روشن دلان صائب
که بی نور است هرشمعی که در مهتاب می سوزد

۱۹۷۳

زودتر دل جمع گردد چون پریشان می شود
زخمی تیغ تو شادی مرگ گردد از نشاط
سروها چون سبزه خوابیده می آید به چشم
آب و رنگ چهره او را اگر قسمت کنند
می شود در لقمه اول ز جان خویش سیر
کفر را ز نثار من شیرازه جمعیت است
از ضعیفان می شود پشت زبردستان قوی
آه گاه از دل زداید زنگ و گاه زنگ آورد
از ستون هر چند می گردد عمارت پایدار
می رود از یاد مردم هر که شد قدش دوتا
قامت خم گشته صائب طاق نسیان می شود

۱۹۷۴

روح چون تن پرور افتد عاقبت تن می شود
عشق چون خورشید بر ذرات باشد مهربان
میوه شیرین اگر پیدا شود در سرو و بید
تیره بختی کار صیقل می کند با اهل دل
می شود ابر بلا دست حمایت بر سرم
عشق شورانگیز غفلت را ز سر و می کند
گر کنم پهلوتی صائب ز زاهد دور نیست
هر که با کودن نشیند زود کودن می شود

۱۹۷۵

هر سینه‌ای که هست ز دل پاک می‌شود	رخسار او ز می‌چو عرقناک می‌شود
آن خون کجانهفته به این خاک می‌شود؟	افزود آب و رنگ لبش از غبار خط
دل چون گداخت شعله ادراک می‌شود	زان سان که موم می‌شود از شعله نور پاک
آتش بلند از خس و خاشاک می‌شود	از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
خونی که مشک ناب شود پاک می‌شود	آدم ز خلق خوش به مقام ملک رسد

بر هر که تیغ می‌کشد آن آفتاب روی
صائب چو صبح سینه من چاک می‌شود

۱۹۷۶

آتش ز خوی گرم تو پایمال می‌شود	از جلوه تو سنگ سبکبال می‌شود
بر چهره‌ای که جای عرق خال می‌شود	فال نگاه گرم زدن بی‌مروتی است
خونی که در رکاب تو پامال می‌شود	چون شاخ گل ز خانه زین شعله می‌کشد
گوهر فروز عقده تبخال می‌شود	آبی که قطره قطره به لب تشنگان دهند
زیب کلاه گوشه اقبال می‌شود	چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد
از دانه گرد قسمت غربال می‌شود	بی‌حاصلی است حاصل چشم تهی ز رزق
در کفش تنگ، آبله پامال می‌شود	دل در حجاب جسم چه نشو و نما کند؟
رنگ در تن تو رشته آمال می‌شود	این ریشه‌ای که در تو دوانده است آرزو

صائب ز موج حادثه ابرو ژرژش مکن
انگور چون رسید لگدمال می‌شود

۱۹۷۷

لوح مزار، شهر پرواز می‌شود	جان از وداع جسم سبکتاز می‌شود
چون شمع روزی دهن گاز می‌شود	در کام کش زبان که زبان نفس دراز
یک برگ کاه مانع پرواز می‌شود	از صحبت خسیس حذر کن که چشم را
هر دل که مخزن گهر راز می‌شود	نتوان به زخم تیغ لبش را ز هم گشود
با عنذلیب هر که هم آواز می‌شود	قطع نظر ز خواب بهار است لازم
شبنم به آفتاب نظرباز می‌شود	باشد عیار همت افتادگان بلند
آزاد هر که گشت سرافراز می‌شود	رعنا تر است سرو ز اشجار میوه‌دار
خار شکسته چنگل شهباز می‌شود	افغان که در گرفتن دامان سعی من

صائب ز آه سرد دل تنگ وا شود
گر غنچه از نسیم سحر باز می شود

۱۹۷۸

عشقبازان را طرف بسیار پیدا می شود
رخنه در سد سکندر می کند اقبال حسن
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
می دهد تشریف هیبت عاجزان را اتفاق
بیضه خورشید اگر در کلبه خفاش هست
گر سلامت خواهی از سنگ ملامت سرمیچ
گر به چشم دل درین گلشن تماشایی شوی
از تن خاکی توانی گر بر آوردن غبار
کفر پوشیده است در ایمان اگر کاوش کنی
از سلاح جنگ گردد جوهر مردی عیان
می شود در تنگدستی نفس کجرو مستقیم
خونچکان شد ناله مرغ چمن از ناله ام

می توان از ناله صائب شنیدن بوی خون
هر چه در دل هست از گفتار پیدا می شود

۱۹۷۹

از حسن نوخطان دل ما تازه می شود
از استخوان سوخته تازه روی عشق
عاقل به زیر دار نفس راست چون کند؟
خونابه اش به صبح قیامت شفق دهد
چندان که همچو کاه شود بیش کاهشم
نفس خسیس گشت ز پیری خسیس تر
هر چند کهنه می شود آن نخل دلپذیر
داغ کهن ز مشک ختا تازه می شود
چون مغز، استخوان هما تازه می شود
اندوه من ز قد دوتا تازه می شود
داغی که از ترانه ما تازه می شود
امید من به کاهربا تازه می شود
از رخت کهنه حرص گدا تازه می شود
پیوند مهربانی ما تازه می شود

چون داغ تخم سوخته کز ابر تازه شد
صائب ز باده کلفت ما تازه می شود

۱۹۸۰

بی‌کمند انداز چین آن زلف مشکین می‌شود
می‌کند بیدار حسنش آرزوی خفته را
لاله‌زار حسن را می‌شب‌نم بیگانه است
بیستون بر کوه‌کن خواب فراغت تلخ کرد
در دل روشن بود تأثیر دیگر حرف را
هرزه‌گویان بر سر خود، خود بلا می‌آورند
خرمن گل‌راه یک آغوش دیدن مشکل است
با خدا بگذار کار دل که این آینه را

کلک صائب گر چنین خواهد سخن پرداز شد

هرکه را باشد نفس، در کارِ تحسین می‌شود

۱۹۸۱

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب می‌شود؟
شوری بخت اگر چنین بی‌نمکی ز حد برد
از دم سرد ناصحان گرمی من زیاده شد
رنگ نماند در لیش از نفس فسرندگان
با همه کس یگانه‌ام، از اثر یگانگی
سوخته محبت، غیرت عشق می‌کشم
مردم چشم می‌شود دایره محیط را

صائب اگر چنین زند جوش عرق ز عارضش

خانه عقل و صبر و دین زود خراب می‌شود

۱۹۸۲

از خط نگاه پردگی دیده می‌شود
توان به پای سعی به کُنه جهان رسید
تاراست می‌کنی نفس خود، بساط عمر
در پله کسی که نبیند به چشم کم
چشم بد است لازم آرایش جهان
هرکس شود ز سنگ ملامت حریر بیز
مژگان شوخ، سبزه خوابیده می‌شود
در خویش هرکه گشت جهان دیده می‌شود
چون گردباد چیده و برچیده می‌شود
سنگ و سفال، گوهر سنجیده می‌شود
طاووس خرچ مردم نادیده می‌شود
چون سرمه روشنایی هر دیده می‌شود

صائب جهان خاک مقام قرار نیست
منشین بر آن بساط که برچیده می شود

۱۹۸۳

نالۀ بیتابی عاشق دو بالا می شود	گر به این دستور قدّ یار رعنا می شود
قطره چون واصل به دریا گشت، دریامی شود	عمر باقی در زوال عمر فانی بسته است
دامن مریم پر و بال مسیحا می شود	سرفرازی از زمین پاک باشد نخل را
عاقبت یوسف گرفتار زلیخا می شود	می کشد عشق غیور از حسن سرکش انتقام
دزد از تغییر رنگ خویش رسوا می شود	شاهد از خارج نمی باید خیانت پیشه را
از خس و خاشاک، آتش بیش رعنا می شود	سرکشی شد از خشن پوشی یکی صد نفس را
در غریبی گوهر ناسفته بینا می شود	از سفر گردد دل از نور بصیرت بهره مند

جاده با افتادگی صائب به منزل می رسد
گردباد از یققراری خرج صحرا می شود

۱۹۸۴

آهن ز صیقل آینه رخسار می شود	دل روشن از ریاضت بسیار می شود
پیوسته شد چو مور به هم مار می شود	از حسن اتفاق ضعیفان قوی شوند
نقد ستاره خرج شب تار می شود	سیم و زر خسیس به کوری شود تلف
دولت نصیب دیده بیدار می شود	شبّنم به آفتاب رسانید خویش را
کی دل مرا ز گریه سبکبار می شود؟	از خرج ابر کم نشود دخل بحر را
شرم حضور مانع اظهار می شود	صد شکوه بجاست گره زیر لب مرا
امروز برگ بر دل من بار می شود	دوری ز برگ بود به دل بار پیش ازین
آنجا که شوق قافله سالار می شود	نقش قدم ز پیشروان می برد سبق

زان روی آتشین دل هرکس که آب شد
صائب مرا دو دیده گهربار می شود

۱۹۸۵

در میان شیر خالص موی رسوا می شود	عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود
پای طاووس از پر طاووس رسوا می شود	زشت در سلک نکویان می نماید زشت تر
گل نگردد غنچه شکفته چون وا می شود	دل چوبی غم شدنمی گردد به درمان درد مند
قد دوتا چون شد، غم روزی دوبالا می شود	حرص را شیر برومندی بود موی سفید

هر که چون شب‌نم درین گلزار خود را جمع کرد
نقش شیرین کوهکن را ساخت از دعوی خموش
باده‌های تلخ می‌گردد به فرصت خوشگوار
نیست ممکن برنگرداند ورق عشق غیور
می‌خلد چون تیر زهر آلود در دل سالها
نقد اوقاتی که می‌داری ز کار حق دریغ
می‌زنم از بیم جان بر کوچه بیگانگی

نیست صائب عشق را اندیشه از زخم زبان

آتش ما از خس و خاشاک رعنا می‌شود

۱۹۸۶

خانه مردم اگر از ماه روشن می‌شود
جلوه برقی نیستان را چراغان می‌کند
در عزیمت راهرو چون صبح اگر صادق بود
تشنه دیدار هیئات است گردد ناامید
از هم آوازان برافروزد شبستان خیال
دیگران را از نفس آینه گر گردد سیاه
نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل
آتشی در دل نهان دارم که سنگ از پرتوش
ترجمان خامه بیدل صریر او بس است
آنچنان کز رشته نور شمع می‌گردد زیاد
خانه ما را ز بی‌برگی نمی‌باشد چراغ
نیست جز دریوزه دل، بستگی‌ها را کلید

صائب از کرم شب‌افروزی درین ظلمت سرا

کلبه ما قانعان چون ماه روشن می‌شود

۱۹۸۷

گر ز ریحان خواب بیدردان به سامان می‌شود
از اطاعت عاقبت محمود می‌گردد ایاز
خواب من آشفته زان خط‌چو ریحان می‌شود
قامت خم خاتم دست سلیمان می‌شود
بوی خون می‌آید از تیغی که عریان می‌شود
حسن چون بی‌شرم شد ز نهار گرد او مگرد

پرده‌داری می‌کند از سوختن پروانه را
در زمین پاک ریزد دانه دهقانِ امید
نیست چون گرداب بهر دانه گردیدن مرا
سرو از شرم قدت در دود آه قمریان

از دل بی‌مدعا صائب فلک داغ من است

تخم چون سوزد غنی از ابر احسان می‌شود

۱۹۸۸

بعد عمری گر وصال او میسر می‌شود
تیره‌بختی کار خود را می‌کند هر جا که هست
کیمیای عشق هر کس را که سازد بی‌نیاز
از رخس چون دانه یا قوت رنگین شد عرق
نیست حسن و عشق را از هم جدایی جز به نام
هر که شد تسلیم، از تیغ حوادث برد جان
از تو تا خورشید تابان نیست ره چندان دراز
گر میسر می‌شود آرام در کام نهنگ
صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت است
نیست آسان حرف را سنجدیده در دل ساختن
مهر سازد کینه را افتاد چون دل ساده لوح
خاطر ما از نسیم لطف برهم می‌خورد

ناتوانی‌های ما صائب دلیل وحشت است

صید چون افتاد وحشی زود لاغر می‌شود

۱۹۸۹

دل نظرگاه خدا از ترک عصیان می‌شود
سرو را از طوق در زنجیر قمری می‌کشد
روی آتشناک او در پرده شرم و حیا
در نظرها طاق نسیان می‌کند محراب را
از ضعیفان می‌شود پشت زبردستان قوی
سور بی‌ماتم نمی‌باشد درین وحشت سرا

چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان می‌شود
در خیابانی که قد او خرامان می‌شود
در سر مستی چراغ زیر دامان می‌شود
طاق ابروی تو در هر جا نمایان می‌شود
صولت شیران یکی صد از نیستان می‌شود
برق دایم در لباس ابر خندان می‌شود

از تکلف زندگی بر مردمان مشکل شده است چون کنی ترک تکلف کار آسان می شود
تلخ باشد زندگی بر آه تا در سینه است دود ازین مجمر چو بیرون رفت ریحان می شود
سنبل فردوس اگر ریزند در بستر مرا
صائب از آشفته گی خواب پریشان می شود

۱۹۹۰

از روی آتشین تو دل آب می شود کوه شکیب چشمه سیماب می شود
موج سراب سلسله جنبان تشنگی است پروانه بقرار ز مهتاب می شود
در وجه کیمیا زر خود خرج کردن است هر خرده ای که صرف می ناب می شود
از پیچ و تاب رشته عمرش شود گره هر قطره ای که گوهر شاداب می شود
چون در نماز جمع کنم دل، که سبحه را سرگشتگی زیاده ز محراب می شود
شبنم ز چشم باز گل از آفتاب چید این راه طی به دیده بیخواب می شود
اشک ندامت است مکافان چشم شور تا می رسد به زخم نمک آب می شود
بی مزد نیست گریه شب های انتظار آخر بیاض دیده شکرخواب می شود
پایی که در مقام رضا گردد استوار دست تسلی دل بیتاب می شود
غفلت ز بس که در جگرم ریشه کرده است
صائب نمک به دیده من خواب می شود

۱۹۹۱

از یاد وصل، دیده من سیر می شود مهتاب در پیاله من شیر می شود
هرگز به سوی خویش نمی بینی از حجاب در خلوت تو آینه دلگیر می شود
دور نشاط زود به انجام می رسد می چون دو سال عمر کند پیر می شود
ظالم به مرگ دست نمی دارد از ستم آخر پر عقاب پر تیر می شود
از چشم آهوانه لیلی حذر کند مجنون اگرچه در دهن شیر می شود
تدبیر بنده سایه تقدیر ایزد است ورنه کدام کار به تدبیر می شود؟
طومار شکوه تو به افلاک می رسد یک لحظه روزی تو اگر دیر می شود
چون آفتاب، فکر من آفاق را گرفت حسن غریب زود جهانگیر می شود
اشک ندامت تو به دامن نمی رسد هرچند بیشتر ز تو تقصیر می شود
نتوان گذشتن از دو جهان بی جهاد نفس این راه دور قطع به شمشیر می شود

صائب به گریه گرد برآورد از جهان
سیل بهار را که عنانگیر می شود؟

۱۹۹۲

هرچه در دل نقش بندد آدمی آن می شود
لاله و ریحان نگیرد جای درد و داغ عشق
از مرّوت نیست ما لب تشنگان را سوختن
می کند اشک ندامت نامه دل را سفید
یک دل بیدار می آرد جهانی را به وجد
دولت بیدار با این تار و پود انتظام
تشنه چشمان را ز پیری نیست سیری از جهان
آب حیوان جای آب تلخ نتواند گرفت
در دل اهل جهان دارد شکوه کوه قاف
در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز
شمع در زیر پر پروانه پنهان می شود

۱۹۹۳

نفس سرکش بی ریاضت رهنما کی می شود؟
فقر هیئات است گردد جمع با تن پروری
از نصیحت مست راهبیار کردن مشکل است
از تهیدستی شکایت می کند بیجا حباب
در نیام کج نسازد تیغ قدّ خویش راست
نیست سیری آتش سوزنده را از خار و خس
می برد یاد وطن را عزّت غربت ز دل
ابر را دریا به روی تلخ از سر واکر
با زمین گیران غفلت گفتگوی حاصل است
یک صدف می باشد از چندین صدف صاحب گهر
نعل دولت از سبکسیری است در آتش مدام
حسن آب زندگی از موج می گردد زیاد
اژدها فرعون را در کف عصا کی می شود؟
تا پر از شکر بود نی بوریا کی می شود؟
شور دریا کم به سعی ناخدا کی می شود؟
وصل گوهر جمع با کسب هوا کی می شود؟
سرفرازی جمع با پشتِ دوتا کی می شود؟
حرص را از سیم و زر کم اشتها کی می شود؟
آب چون واصل به گوهر شد جدا کی می شود؟
چین ابرو مانع حرص گدا کی می شود؟
این ره خوابیده بیدار از دراک کی می شود؟
هرکه را دستی است، از اهل دعا کی می شود
دل خنک از سایه بال هما کی می شود؟
لعل جان بخش تو از خط بی صفا کی می شود؟

نیست صائب هرکه را از شوق در سر آتشی
خار صحرا، خوابِ مخمل زیر پاکی می‌شود؟

۱۹۹۴

عاقبت کار نظر بازان به سامان می‌شود گرد مجنون سرمه چشم غزالان می‌شود
نه فلک تنگ است بر خورشید عالم تاب عشق لیک از کوچکدلی در ذره پنهان می‌شود
روز ما نسبت به شب برقی است کز ابر سیاه می‌نماید گوشه ابرو و پنهان می‌شود
نیست جان کاملان را در تن خاکی قرار می‌رود آسایش از گوهر چو غلطان می‌شود
هرکه صائب چشم پوشد از پسند خویشتن
عالم پر خار در چشمش گلستان می‌شود

۱۹۹۵

از تجرد نور حکمت در دل افزون می‌شود خم چو خالی شد ز می جای فلاطون می‌شود
صبر بر بی حاصلی می‌بایدش چون سرو کرد در ریاض آفرینش هرکه موزون می‌شود
می‌چو شد انگور، بیرون آید از زندان خم می‌برم غیرت بر آن عاقل که مجنون می‌شود
از غبار دل مگر انشای صحرایی کند ورنه هامون کی حریف شور مجنون می‌شود؟
می‌کند در پرده شب جلوه دیگر شراب از خط افزون نشئه لب‌های میگون می‌شود
نیست قیل و قال ما چون عندلیبان بهر گل بر سر خار ملامت بیشتر خون می‌شود
گر چنین خواهد ز بار حرص خم شد پشت‌ها خاک در اندک زمان منعم ز قارون می‌شود
پیش عفو حق چه باشد جرم ما آلودگان؟ بحراز سیلاب یک ساعت دگرگون می‌شود
ناصرح بیدرد صائب هرزه می‌سوزد نفس
می‌شود فرزانه مجنون مشک اگر خون می‌شود

۱۹۹۶

سرو این چنین ز شرم تو گر آب می‌شود طوق گلوی فاخته گرداب می‌شود
عکس تو چون به خانه آینه می‌رود در پشت بام آینه مهتاب می‌شود!
شبم گل از مشاهده آفتاب چید دولت نصیب دیده بیهواب می‌شود
چون نخل موم، توبه پا در رکاب ما از روی گرم ساغر می‌آب می‌شود
هرکس درین زمانه به دیوار می‌خزد مسجود خاص و عام چو محراب می‌شود
نسبت به شغل بیهوده ما عبادت است از عمر آنچه صرف خور و خواب می‌شود

لب تشنه‌ای که صدق طلب خضر راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیراب می‌شود

۱۹۹۷

گوهر از گرد کسادی مهره گل می‌شود هرکجا افتد ز دوش این بار، منزل می‌شود قانع از لیلی کجا مجنون به محمل می‌شود؟ می‌کشد ناموس عالم هرکه عاقل می‌شود بر سبکباران کف بی مغز ساحل می‌شود دخل ارباب کرم افزون ز سایل می‌شود پرده این ماه دامن وسایل می‌شود شورش مجنون یکی صد از سلاسل می‌شود کی به سعی بندگان تسعیر نازل می‌شود؟	دل به تن یکرنگ چون گردید باطل می‌شود از خودی تاذره‌ای باقی است سالک در ره است از طواف کعبه کی ماند خداجو از طلب؟ سر به صحرا می‌دهد غمهای عالم را جنون خار و خس می‌آید از دریا سلامت برکنار آنچنان کز کاوش، آب چشمه می‌گردد زیاد فیض حق در قطع امید از خلاق بسته است می‌شود سیلاب چون پیوست با هم چشمه‌ها هرچه را برداشت حق، بازش حق اندازد به خاک

دست نه بر روی هم صائب که هر جا عقده‌ای است
بیشتر از ناخن تدبیر مشکل می‌شود

۱۹۹۸

چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می‌شود تشنه دیدار کی قانع به کوثر می‌شود؟ شمع را دست حمایت باد صرصر می‌شود نامه هرکس که محتاج کبوتر می‌شود خویش را گم می‌کند مومی که عنبر می‌شود خضر غافل از لب خشک سکندر می‌شود هر قدر نزدیکتر گردید لاغر می‌شود رشته را دلبستگی افزون به گوهر می‌شود	زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می‌شود پیش بلبل جای گل هرگز نمی‌گیرد گلاب پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه حجت ناطق بود بر نارسایی‌های شوق سفلگان را می‌کند پیرایه دولت غیور لازم دولت بود نسیان، که چون سیراب شد با نگاه دور قانع شو که مه با آفتاب برگذشت خود ز دنیا غره کم شو کز گذشت

می‌دهد صائب حباب از پوچ‌گویی سر به باد
از دهن بستن دهان غنچه پر زر می‌شود

۱۹۹۹

چون زمین افتاد قابل دانه گوهر می‌شود دامن دشت جنون صحرای محشر می‌شود	زان رخ گلگون عرق یاقوت احمر می‌شود گر چنین مجنون ما را عشق در شور آورد

آب جای بادۀ گلرنگ نتواند گرفت
با سر آزاده‌ام فارغ ز دولت کاین هما
خجلت از حرف مکرر لازم فهمیدگی است
نیست ممکن هیچ کس ز افتادگی نقصان کند
جلوه‌های مختلف دارد می دولت که آب
آه خون آلود را چندان که می دزدم به دل
تشنۀ دیدار کی قانع به کوثر می شود؟
بر سر بی مغز دایم سایه گستر می شود
منفعل کی طوطی از حرف مکرر می شود؟
قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر می شود
زنگ در آینه و در تیغ جوهر می شود
از گره چون رشته باران رساتر می شود
نیست خوان پر ز نعمت را به سرپوش احتیاج
کی سر آزادگان قانع به افسر می شود؟

۲۰۰۰

دل کی تهی ز خندۀ طفلانه می شود؟
صد پرده دل سیاهتر از خواب غفلت است
این غافلان همان پی آبادی خودند
یک بار رو چرا به در دل نمی کنند؟
از موجۀ سراب شود شوق آب بیش
گر خُلق همچو ملک سلیمان بود وسیع
زنگ از دل سیه به هوادار می رود
سوراخ می شود دلش از دوری محیط
دل را بهم شکن که ز عکس جمال یار
چون می به پای خفته خُم می رسد به کام
صائب مقیم هر که به میخانه می شود

۲۰۰۱

آن لب رنگین سخن بی خواست گویا می شود
حسن بالادست را مشاطه‌ای در کار نیست
کوهکن در بیستون چون تیشه سر بالا نکرد
روز بازار زر قلب است شب‌های سیاه
در جوانی حرص دنیا از دل خود دور کن
مهر خاموشی نمی گردد حجاب راز عشق
می کشد قامت به آن نسبت نوای بلبلان
غنچه چون افتاد بازیگوش خود و می شود
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا می شود
کار چون شیرین فتد خود کارفرما می شود
بیشتر دل‌های غافل خرج دنیا می شود
ورنه از قدّ دوتا این غم دوبالا می شود
بوی گل در زیر چندین پرده رسوا می شود
شاخ گل در بوستان چندان که رعنا می شود

می تواند عشرت روی زمین در پرده کرد هرکه را داغ از درون چون لاله پیدامی شود
برنمی دارد نظر صائب ز پشت پای خود
هرکه چون نرگس درین گلزار بینا می شود

۲۰۰۲

کی به ناخن از دل غمگین گره وا می شود؟ دست چون افتاد از کار این گره وا می شود
برگشاد دل بود موقوف هر مشکل که هست این گره چون باز شد چندین گره وا می شود
گفتگوی عشق با افسردگان بی حاصل است کی ز خون مرده از تلقین گره وا می شود
عشقبازان گر به آه آتشین زور آورند دلبران را از دل سنگین گره وا می شود
رشته عمرم ز پیچ و تاب می گردد گره تا مرا زان جبهه پرچین گره وا می شود
قرب زر چون سکه نگشاید ز ابرویش گره هرکه را از چهره زرین گره وا می شود
هیچ تحسینی سخن رانیست چون فهمیدگی از دل ماکی به هر تحسین گره وا می شود؟

غنچه خسبی فیض ها دارد درین بستان سرا

صدهزاران عقده صائب زین گره وا می شود

۲۰۰۳

کی دلبران ز صحبت دل سیر می شوند؟ خوبان کجا ز آینه دلگیر می شوند؟
در خانمان خرابی دل سعی می کنند این غافلان که در پی تعمیر می شوند
چون صبح، زیر خیمه دلگیر آسمان روشندلان به یک دوفس پیر می شوند
آنان که قد کنند دوتا پیش چون خودی در خانه کمان هدف تیر می شوند
بی جذبه آن کسان که درین ره قدم نهند گر بر فلک روند زمین گیر می شوند
جمعی که پا به صدق درین راه می نهند در یک نفس چو صبح جهانگیر می شوند
جمعی که از حسب به نسب می کنند صلح قانع به استخوان ز طباشیر می شوند

صائب ز زخم شیر مکافات غافلند

صیدا فکنان که در پی نخجیر می شوند

۲۰۰۴

کجا ز سینه من غم شراب می شوید؟ چه زنگ از دل آینه آب می شوید؟
چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جویم؟ که رخ به خون شفق، آفتاب می شوید
کسی که در پی اصلاح بخت تیره ماست سیاهی از پر و بال عقاب می شوید
علاج تشنه دیدار نیست جز دیدار کجا غم از دل بلبل گلاب می شوید؟

اگر غبار یتیمی توان ز گوهر شست
ز بس که دلبر من تشنه جمال خود است
به گریه تیرگی از دل رود که از ریزش
که گفته است در ابر سفید باران نیست؟
چراغ سوختگان می شود ز هم روشن
غبار غم ننشیند به دامنی صائب
که توبه نامه من با شراب می شوید!

۲۰۰۵

نه موج از دل دریا کرانه می طلبد
گهر صدف طلبد، تیغ آبدار نیام
ز آستانه دل یافت هرچه هرکس یافت
بس است از رگ جان تازیانه سفرش
به خاک غوطه چو قارون زد از گرانی خواب
ز ناگواری وضع زمانه بیخبر است
اگرچه عشق بود بی نیاز از زر و سیم
ز شوره زار تمنای زعفران دارد
شکسته باد پر و بال آن گران پرواز
به عیب خود نبرد بی دلیل، نادان راه
کسی که چشم سعادت ز اختران دارد

خوش است سلسله جنبان جستجو صائب

ز موج، ریگ روان تازیانه می طلبد

۲۰۰۶

هرکه از گریه بی درد اثر می طلبد
علم فتح بلند از سپر انداختن است
نیست هر رشته سزاوار به گلدسته ما
گر شود هر سر مو پای طلب کافی نیست
خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است
گرچه صدف بار گره شد به گلوی این آب
همت از مردم کوتاه نظر می طلبد
ساده لوح آن که ز شمشیر ظفر می طلبد
دل صدپاره ما موی کمر می طلبد
قطع این بادیه سامان دگر می طلبد
نه ز حرص است اگر مور شکر می طلبد
صدف خام همان آب گهر می طلبد

یوسف آنجا که به زندان فراموشان است از دل گمشته ما که خبر می‌طلبید؟
 ماه از هاله عبث می‌شود آغوش طراز سرو سیمین تو آغوش دگر می‌طلبید
 بی‌شکستن به مقامی نرسد عزم درست کشتی ما مدد از موج خطر می‌طلبید
 حاجت خود نکند عرض به هر کس صائب
 هر چه می‌بایدش از آه سحر می‌طلبید

۲۰۰۷

کلفت ز چرخ دیده بیدار می‌کشد روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد
 زحمت درین بساط به قدر بصیرت است سوزن ز پای راهروان خار می‌کشد
 از بس گزیده شد دلم از گفتگوی خلق خود را به گوشه دهن مار می‌کشد
 بی‌نقش شو که آینه روی آن نگار از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد
 خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد
 از عشق ناگزیر بود حسن بی‌نیاز یوسف چه نازها ز خریدار می‌کشد
 ایمن ز کجروان نتوان شد به هیچ حال خط بر زمین ز رفتن خود مار می‌کشد
 خواری است قسمت گل بی‌خار بیشتر
 صائب ز حسن خلق خود آزار می‌کشد

۲۰۰۸

زخم گل آب از نوای آبدارم می‌کشد شور بلبل خجلت از جوش بهارم می‌کشد
 از مرّوت نیست مجنون مرا عاقل شدن در سر هر کوچه طفلی انتظارم می‌کشد
 وحشی کز سایه خود خانه می‌سازد جدا اینقدر دنبال خود یارب چه کارم می‌کشد؟
 روی سختی کز دل چون آهن او دیده‌ام گرشوم در سنگ پنهان، چون شرارم می‌کشد
 شد نمایان زخمم از سیر خیابان بهشت دل به سیر کوچه باغ زلف یارم می‌کشد
 چون توانم پای در دامن چو بیدردان کشید؟ خار صحرای ملامت انتظارم می‌کشد
 آن که دامن بر چراغ عمر من زد، این زمان آستین بر دیده شمع مزارم می‌کشد
 صائب آن نخل برومندم که در فصل خزان
 خون گل گردن ز جیب شاخسارم می‌کشد

۲۰۰۹

از سر پر آرزو دل زرد روی می‌کشد عاقل از بالای جاهل زرد روی می‌کشد
 قسمت دنیا ز اهل آخرت شرمندگی است حق چو شد بی‌پرده، باطل زرد روی می‌کشد

در پُری بیش است خجلت کاسه در یوزه را
 آبروی خاکساری از گهر افزونتر است
 رنگ درخونم نماند از بس که کاهیدم ز عشق
 چون چراغ صبح می میرد برای خامشی
 شرم همت بین که با بخشیدن سر بی دریغ
 می کند پیوند بی نسبت عزیزان را ذلیل
 نیست تا آینه، هرزشتی بود صائب نکو
 از دل آگاه، غافل زردرویی می کشد

۲۰۱۰

غافلی کز دل نفس بی یاد یزدان می کشد
 در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
 گر به ظاهر زاهد از دنیا کند پهلوی تهی
 دیده مغرور ما مشکل پسند افتاده است
 آتش یاقوت را دست تظلم کوتاه است
 تا نگردد غافل از حال گرفتاران خویش
 نخل بارآور ز زیر بار می آید برون
 می رسد آزار بدگوهر به روشن گوهران
 تا صف مژگان آهو چشم ما را دیده است
 ناتوانان بر زبردستان عالم غالبند
 دل خود خالی برون از چاه کنعان می کشد
 پای حیرت گردباد آنجا به دامان می کشد
 از فریب او مشو غافل که میدان می کشد
 ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان می کشد
 از چه قاتل دامن از خاک شهیدان می کشد؟
 عشق چندی ماه کنعان را به زندان می کشد
 جذبه دیوانه سنگ از دست طفلان می کشد
 پنجه خونین به روی بحر مرجان می کشد
 خط ز مژگان بر زمین خورشید تابان می کشد
 آب خود از زهره شیر این نیستان می کشد

هر که صائب همچو مجنون ذوق رسوایی چشید
 منت رطل گران از سنگ طفلان می کشد

۲۰۱۱

اشکم به خاک چهره سیلاب می کشد
 گردن به هر شکار زبون کج نمی کنم
 دارد مگر امید اجابت دعای من؟
 نتوان حریف پاک بران زمانه شد
 از عشق هر که را دل گرمی نداده اند
 آن بسملم که از نگه عجز، چشم من
 در گویش بحر حلقه گرداب می کشد
 صیاد من نهنگ به قلاب می کشد
 کامروز دل به گوشه محراب می کشد
 پرهیز ازان که دست و دهن آب می کشد
 ناز سمور و قاقم و سنجاب می کشد
 خنجر ز دست جرأت قصاب می کشد

غفلت بود نتیجه گفتارهای پوچ
 داغم که بیقراری این درد جانگداز
 زین خاک سرمه خیز دل من سیاه شد
 صائب به بیقراری من گر نظر کند
 حیرت عنان لرزش سیماب می کشد

۲۰۱۲

هرکه را از خانه بیرون جذبه دل می کشد
 نیست درخاطر غبار از قطع دریاموج را
 عقده دل بستگی را اندک اندک باز کن
 زخم دندان ندامت انتقام خون ما
 پنجه مژگان گیرایی که من دیدم ازو
 تا به کی در پرده طاقت عنانداری کنم؟
 زخمها در چاشنی دارد تملق های خصم
 می کند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل
 دربرویش می شود چون غنچه باز از شش جهت
 در چنین وقتی که می باید به حق پرداختن
 هرکه صائب نفس را در حلقه فرمان کشید
 گردن شیر زبان را در سلاسل می کشد

۲۰۱۳

می پرستان در بهشت نقد ساغر می کشند
 خود حسابان از کتاب و از حساب آسوده اند
 پاکبازانی که دست از رشته جان شسته اند
 حسن را با بی سر و پایان بود روی نیاز
 خاموشان راهست در میخوارگی ظرف دگر
 غافل از شیرینی گفتار خود افتاده اند
 می رسانند از دل دریا به ساحل نامه ها
 چون صدف لب پیش ابر نوبهاران باز کن
 حسن عالمسوز را بی پرده دیدن مشکل است
 دور گردان انتظار آب کوثر می کشند
 ساده لوحان انتظار صبح محشر می کشند
 بی تکلف بحر را چون موج در بر می کشند
 ذره ها از پنجه خورشید ساغر می کشند
 ماهیان از بی زبانی بحر بر سر می کشند
 طوطیان از ساده لوحی ناز شکر می کشند
 موج ها گاهی زدست بحر اگر سر می کشند
 کآبرو را با گهر اینجا برابر می کشند
 شعله رویان روغن از چشم سمندر می کشند

در ترازو عارفان را نیست صائب سنگ کم
کعبه و بتخانه را اینجا برابر می‌کشند

۲۰۱۴

از دو عالم دل اگر رو به سویدا می‌کرد	سیر پرگار درین نقطه تماشا می‌کرد
ساده لوحی که به دنبال دوا می‌گردد	کاش در یوزۀ درد از در دلها می‌کرد
بر چراغ نفسش دست حمایت می‌شد	برق اگر باخس و خاشاک مدارا می‌کرد
تازه گرداندن احرام سفر مطلب بود	روی در ساحل اگر موج ز دریا می‌کرد
سالک از دوری این راه خبر گر می‌یافت	توشه در گام نخستین ز کمر وا می‌کرد
خبر از سینه پر آبله خویش نداشت	آن که گوهر طلب از سینه دریا می‌کرد
آب می‌گشت به چشم دل پر آبله‌ام	هر که از کار دل خود گرهی وا می‌کرد
زاهد خشک ز درد طلب آگاه نبود	ورنه تسبیح خود از آبله پا می‌کرد
گر ز افتادگی این راه نمی‌شد کوتاه	دوری کعبه مقصود چه با ما می‌کرد
منت جان مکش از خلق که در شب خفاش	جلوه از خجلت جان بخشی عیسی می‌کرد

داشت از شاه سخن سنج امید تحسین

صائب آن روز که این خوش غزل انشا می‌کرد

۲۰۱۵

بی تو گر شاخ گلی دیده تماشا می‌کرد	مشق نظاره آن قامت رعنا می‌کرد
دل صدپاره ما دفتر اگر وا می‌کرد	آتش لاله چه با دامن صحرا می‌کرد
ماه رخسار تو انگشت نما بود آن روز	که فلک هاله آغوش مهیا می‌کرد
تیغ ناز تو اگر آب مروّت می‌داشت	گریه بر زندگی خضر و مسیحا می‌کرد
گرچه دل روز خوش از گلخن افلاک ندید	اینقدر بود که آینه مصفا می‌کرد
حسن خود را اگر از چشم تر ما می‌دید	آن ستمکاره بیباک چه با ما می‌کرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاهی است	قطره ما سفری کاش ز دریا می‌کرد

اگر از چشم بد خلق نمی‌اندیشید

صائب از لطف سخن کار مسیحا می‌کرد

۲۰۱۶

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت می‌کرد	ز آب حیوان به لب خشک قناعت می‌کرد
می‌شد از غیرت آینه دل عاشق آب	خوبی معنی اگر جلوه به صورت می‌کرد

این زمان ناز هما می‌کشد از سایه جغد
این که در کوی تو دل‌رنگ اقامت می‌ریخت
صفحه روی تو را دید و ورق برگرداند
کشتی حوصله طوفانی شبنم می‌شد
پیشتر زان که دهد خامه به دستش استاد

در نظر جلوه خمیازه حسرت می‌کرد

بی‌لب لعل تو صائب‌المی داشت که گل

۲۰۱۷

بی‌حاصلی که تربیت بید می‌کند
چون خضر هر که ذوق شهادت نیافته است
از برگ بهر قتل خود آماده است تیغ
نشیده است بلبل بیدرد بوی عشق
چون شبنم آن کسی که بلند است همتش
دست از اثر مدار که تا جام هست، خلق
بی‌گفتگو ز معنی تجرید غافل است
بی‌طالعی که شکوه ندارد ز روزگار
از فکر زلف و روی تو آن کس که فارغ است

هر کس صغیر خامه صائب شنیده است

کی گوش بر ترانه ناهید می‌کند؟

۲۰۱۸

گر چنین آن چشم جادو رخنه در دل می‌کند
بس که می‌آید به ناز از چشم او بیرون نگاه
چون تواند دل به پایان برد راه زلف را؟
چون کشم آه از جگر، کز بیم خوی نازکش
می‌دهد از حسن عالمگیر مجنون را خبر
حفظ آب روی خواهش کن که گردون خسیس
سالکان را صحبت تن پروران سنگ‌ره است
از دلم هر رخنه‌ای را چاه بابل می‌کند
چند جا تا خانه آینه منزل می‌کند!
کاین ره پر پیچ و خم کار سلاسل می‌کند
شمع دود خود گره چون لاله در دل می‌کند
این که لیلی هر نفس تغییر محمل می‌کند
نان خود را تر به آب روی سایل می‌کند
سیل را این خاک‌های مرده کاهل می‌کند

می‌کند عمر مؤید هستی ده روزه را
هرکه جان صائب نثار تیغ قاتل می‌کند

۲۰۱۹

تشنه‌جانان را کجا سیراب ساغر می‌کند؟
شمع ما تا سلی دست حمایت خورده است
زاهدان را ترک دنیا نیست از آزادگی
در بزرگان هیچ عیبی نیست چون نقصان حلم
سدّ راه قرب یزدان است اوج اعتبار
در حریم حسن گستاخ است چشم پاک‌بین
بوته‌خاری است در چشم خداجویان بهشت
می‌کند آخر ز راه تنگ چشمی لاغرش
سایه‌دستی به هرکس قهرمان عشق داد
دام و دد را چون سلیمان کرد مجنون رام خویش
می‌فشاند بر مراد هر دو عالم آستین
بی‌نیازی هرکه را صائب توانگر می‌کند

۲۰۲۰

جذبه‌عاشق اثر در سنگ خارا می‌کند
هرکه بر خود سخت گیرد کارهای سهل را
دامن‌همت به دست آورد درین گلشن که سرو
کار روشن گوهران هرگز نیفتد در گره
دست ناشستن ز دنیا بی‌جگر دارد تورا
جمع می‌سازد دل صد پاره را سودای عشق
قهرمان عشق را آیین و رسم دیگر است
صحبت همت بلند ان‌کیمیای دولت است
خامشی از هرزه‌گویان است در دیوان عشق
کوهکن معشوق خود از سنگ پیدا می‌کند
سنگ بهر شیشه هستی مهیا می‌کند
طیّ راه عالم بالا به یک پا می‌کند
کشتی می‌بادبان از ابر پیدا می‌کند
ورنه ماهی بستر و بالین ز دریا می‌کند
لاله از داغ درون شیرازه پیدا می‌کند
دار منصور از کلام راست برپا می‌کند
تاج‌بخشی ساغر از بالای مینا می‌کند
دل همان از ساده‌لوحی نامه انشا می‌کند

گر رگ خامی نباشد با جنونش دور نیست
روزگاری شد که صائب مشق سودا می‌کند

۲۰۲۱

خصم غالب را زبون صبر و تحمل می‌کند
 از ترخم حسن جولان می‌نماید در نقاب
 با خود آرایان بسر بردن جنون می‌آورد
 نیست حسن و عشق اگر یکرنگ با هم، از چه رو
 رتبه افتادگی از کیمیا بالاتر است
 خرده‌ای چون غنچه هر کس را که باشد در گره
 می‌خورد رزق حلال، آن کس که در ملک وجود
 قامت خم بیش می‌سازد شتاب عمر را
 از تواضع سیل را مغلوب خود پل می‌کند
 ساقی از بی‌ظرفی ما آب در مل می‌کند
 طره دستار اینجا ناز کاکل می‌کند
 خنده گل رخنه در منقار بلبل می‌کند؟
 قطره ناچیز را گوهر تنزل می‌کند
 زیر چندین پرده از سیمای او گل می‌کند
 کسب خود را پرده روی توکل می‌کند
 سیل را پا در رکاب سرعت این پل می‌کند
 حسن صائب رام می‌گردد ز استغناى عشق
 چاره این صید وحشی را تغافل می‌کند

۲۰۲۲

تقدیر قطع رشته تدبیر می‌کند
 ای چرخ، فکر گرسنه چشمان خاک کن
 عشق از گرفت و گیر قیامت مسلم است
 یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر
 داد غرور حسن، خط سبز می‌دهد
 حاجت به باده نیست شب ماهتاب را
 تدبیر ساده لوح چه تقدیر می‌کند؟
 این یک دو قرص، چشم که را سیر می‌کند؟
 زنجیر عدل را که به زنجیر می‌کند؟
 حسن تو چشم آینه را سیر می‌کند
 این مور نی به ناخن این شیر می‌کند
 ساقی چه آب تلخ درین شیر می‌کند؟
 صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
 سیر بهار خط کشمیر می‌کند

۲۰۲۳

هر چند یار ما همه جا جلوه می‌کند
 آن یار خانگی که دل از ما ربوده است
 گردی ز آفرینش عالم پدید نیست
 بر هر دلی که می‌گذرد آب می‌شود
 آسودگی مجو ز دل بیقرار عشق
 آزاده‌ای که سر به ته بال خویش برد
 نادان که از قضای خدا می‌کند حذر
 نتوان دلیر گفت کجا جلوه می‌کند
 در خانه است و در همه جا جلوه می‌کند
 در عالمی که دلبر ما جلوه می‌کند
 از بس ز روی شرم و حیا جلوه می‌کند
 تا قبله هست قبله نما جلوه می‌کند
 پیوسته زیر بال هما جلوه می‌کند
 غافل که رو به تیر قضا جلوه می‌کند

روشتر است راه حقیقت ز آفتاب این راه همچو راهنما جلوه می‌کند
چون موجه سراب درین دشت پرفریب چندین هزار دام بلا جلوه می‌کند
صائب ز بس لطیف فتاده است آن نگار
ظاهر نمی‌شود که کجا جلوه می‌کند

۲۰۲۴

ساغر پر می‌علاج جان محزون می‌کند گرد پاک از چهره سیلاب جیحون می‌کند
دقتر آداب را در بزم می‌شیرازه نیست دختر رز حرف در کار فلاطون می‌کند
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است دل عبث شرح ملال خود به گردون می‌کند
هرکجا آتش شود از دامن هامون بلند دیده لیلی خیال داغ مجنون می‌کند
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد روی ما را کی می‌گلرنگ گلگون می‌کند؟
از غبار خط مشوایم که چون برگشت نقش خاتم از دست سلیمان مور بیرون می‌کند
در بلای بندگی می‌افکند آزاده را بی‌نیازی را به احسان هرکه ممنون می‌کند

عشق می‌سازد هوس را سینه پر شور من
جغد را ویرانه‌ام صائب همایون می‌کند

۲۰۲۵

با عاشقان عداوت گردون چه می‌کند؟ چشم بد حباب به جیحون چه می‌کند؟
هموار ایمن است ز سوهان حادثات سیل گران رکاب به هامون چه می‌کند؟
باری نبرده‌اند به این کهنه آسیا عشاق فارغند که گردون چه می‌کند
نتوان به خار بخیه زدن زخم لاله را خواب اجل به دیده پر خون چه می‌کند؟
از دست خود لباس بود چند سرو را؟ بی‌حاصلی به مردم موزون چه می‌کند!
ما از نگاه دور دل از دست داده‌ایم یارب سخن در آن لب میگون چه می‌کند
عاشق ز جوش مغز خود آزار می‌کشد غوغای وحش باسر مجنون چه می‌کند؟

صائب اگر نه سفله نواز است و دون پرست
چندین سپهر تربیت دون چه می‌کند؟

۲۰۲۶

جان رمیده جسم گران را چه می‌کند؟ تیر ز شست جسته کمان را چه می‌کند؟
مژگان غبار آینه اهل حیرت است محو رخ تو باغ جنان را چه می‌کند؟
چون مغز پخته شد، شود از پوست بی‌نیاز یکتای عشق هردو جهان را چه می‌کند؟

لنگر حریف شورش دریای عشق نیست
شکر خدا که نیست به کف اختیار ما
بالا تر از یقین و گمان است جای او
در راه عشق، دام عمارت مکن به خاک
دیوانه تو رطل گران را چه می‌کند؟
دست ز کار رفته عنان را چه می‌کند؟
جویای او یقین و گمان را چه می‌کند؟
از لامکان گذشته مکان را چه می‌کند؟

صائب زبان خوش است پی‌عرض مدعا
بی‌مدعای عشق، زبان را چه می‌کند؟

۲۰۲۷

تیغ زبان به عاشق حیران چه می‌کند؟
یک بار سر برآر ز جیب قبای ناز
بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طیب
دل چون نماند، گو خرد و هوش هم ممان
آن‌را که عشق نیست چه لذت ز زندگی است
شرم تو چشم‌بند تماشا ییان بس است
پروانه را سراب بود نور ماهتاب
در کان لعل، لاله سیراب گو مباش
چون دل بجای نیست چه حاصل ز وصل یار؟
بی‌موج یک سفینه به ساحل نمی‌رسد
شور مرا به دامن صحرا چه حاجت است؟
با پای خفته خار مغیلان چه می‌کند؟
دست مرا بین به گریبان چه می‌کند؟
با شور بحر پنجه مرجان چه می‌کند؟
این خانه خراب، نگهبان چه می‌کند؟
آن‌را که جانستان نبود جان چه می‌کند؟
آن روی شرمناک نگهبان چه می‌کند؟
لب تشنه تو چشمه حیوان چه می‌کند؟
شمع و چراغ، خاک شهیدان چه می‌کند؟
از دست رفته، سیب زنخدان چه می‌کند؟
یوسف حذر ز سلیلی اخوان چه می‌کند؟
این آتش فروخته، دامن چه می‌کند؟

بی‌غم نیافته است کسی وصل غمگسار
صائب شکایت از غم هجران چه می‌کند؟

۲۰۲۸

نازش کسی که بر پدر خویش می‌کند
از مستی غرور نبیند به پیش پا
گوهر که هست مردمک دیده صدف
در برگریز، بلبل رنگین خیال ما
بر باد می‌رود ز سبکدستی خزان
ایمن ز زخم خار شود هر که همچو گل
دست از هوس بشوی که شبم ز برگ گل
سلب نجابت از گهر خویش می‌کند
طاووس تا نظر به پر خویش می‌کند
خاک از غبار دل به سر خویش می‌کند
سیر چمن به زیر پر خویش می‌کند
چون غنچه هر که جمع زر خویش می‌کند
روی گشاده را سپر خویش می‌کند
بستر ز پاکی نظر خویش می‌کند

ایمن بود هنروری از چشم شور خلق کز عیب پرده هنر خویش می‌کند
دنبال چشم، هر که زند قطره چون حباب سر در سر هوای سر خویش می‌کند
از عاجزان بترس که از زخم پشه فیل خاک سیه به فرق سر خویش می‌کند
دستش اگر به دامن پیر مغان رسد
صائب علاج درد سر خویش می‌کند

۲۰۲۹

دل را سیاه آه غم آلود می‌کند تاریک چشم روزنه را دود می‌کند
از سوز عشق پاک شود دل ز آرزو آتش علاج خامی این عود می‌کند
از روزن است خانه گل را اگر گشاد دل را گشاده روزن مسدود می‌کند
روی سیه بود چون گین حاصل کریم بهر بلند نامی اگر جود می‌کند
در انتقام هند، ایاز سیاه چشم خاک سیه به کاسه محمود می‌کند
از داغ تشنگی جگر گرم گر شود کباب حاسد به چشم شور نمکسود می‌کند
گردیگران به دیدن روی تو خوشدلند
صائب دلی به یاد تو خشنود می‌کند

۲۰۳۰

تا خدنگ غمزه بال و پر فشانی می‌کند خون ما افسردگان رقص روانی می‌کند
از تپیدن نیست فارغ، دل درون سینه‌ام این شر در سنگ مشق جانفشانی می‌کند
ذوق عربانی مرا از خاک تاب داشته‌است بر تنم پیراهن یوسف گرانی می‌کند
گر به ظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است در لباس چشم آهو دیده‌بانی می‌کند
ابر نیسان می‌کشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهر فشانی می‌کند

۲۰۳۱

پیمانه چاره سر پر شور می‌کند آتش علاج خانه زنبور می‌کند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست حیرانی از وصال مرا دور می‌کند
می‌بایدش به منبر دار فنا نشست اظهار حق کسی که چو منصور می‌کند
برق تجلی و نفس اهل دل یکی است منصور دار را شجر طور می‌کند
از من متاب روی که زیر لب من است آهی که صبح را شب دیجور می‌کند
آن ساده‌دل که سنگ ملامت به من زند
رطل گران تکلف مخمور می‌کند

هرگز نمی‌زند نمکی بر کباب من طالع همین شراب مرا شور می‌کند
 هرگز نبوده است ملاحظت به این کمال عکس تو آب آینه را شور می‌کند!
 صائب اگر به تاج شهان جا کند، همان
 فیروزه یاد خاک نشاپور می‌کند

۲۰۳۲

از آه هر طرف دل ما سیر می‌کند چون تخت جم به روی هوا سیر می‌کند
 موج سراب پای به دامن شکسته‌ای است در وادی که وحشت ما سیر می‌کند
 ابروی شوخ او نفسی بی‌اشاره نیست این قبله همچو قبله‌نما سیر می‌کند
 این دولتی که دل به دوامش نهاده‌ای چون سایه در رکاب هما سیر می‌کند
 چشمم به جای دیگر و دل جای دیگر است گردون جدا، ستاره جدا سیر می‌کند
 آن را که هست آتشی از شوق زیر پا دایم چو چرخ بی‌سر و پا سیر می‌کند
 نعلش در آتش است همان پیش آفتاب پرتو اگرچه در همه‌جا سیر می‌کند
 هرکس به بی‌نشان ز نشان راه برده است داند دل ریمده کجا سیر می‌کند
 چون شانه‌هرکه پا ز سرخویش کرده است در کوچه باغ زلف دوتا سیر می‌کند
 شب در میان رود به زمین سیاه هند رنگین سخن به پای حنا سیر می‌کند
 چندین هزار قامت چون تیر شد کمان گردون همان به پشت دوتا سیر می‌کند
 آتش عنانی فلک از ناله من است محمل به ذوق بانگ در سیر می‌کند
 بر باد می‌دهد سر بی‌مغز چون حباب هرکس برای کسب هوا سیر می‌کند

چون برگ کاه هرکه سبک‌روح می‌شود
 صائب به بال کاه‌ریا سیر می‌کند

۲۰۳۳

نفس را مطلق عنان رزق فراوان می‌کند توسن سرکش چومیدان یافت طوفان می‌کند
 ناقصان را صحبت روشن ضمیران کیمیاست خاک را زر پرتو خورشید تابان می‌کند
 تازه می‌گردد ز چشم اشکباری جان ما مجلس ما را گل ابری گلستان می‌کند
 می‌گشاید دل ز آه سرد اهل درد را غنچه‌ها را اگر نسیم صبح خندان می‌کند
 از مرّوت نیست تندی با پناه‌آوردگان ورنه نی در ناخن شیران نیستان می‌کند
 زال دنیا سخت می‌گیرد به ارباب صلاح مصر را عصمت به یوسف چاه‌وزندان می‌کند
 خون حنای عید باشد کشته معشوق را شمع بیجاگریه بر خاک شهیدان می‌کند

چوب منع از قرب مانع نیست دوراندیش را بلبل ما در قفس سیر گلستان می‌کند
از لباس زر چه حاصل فلس روی اندود را؟ کی دل تاریک را روشن چراغان می‌کند؟
ظلمت شب چشم رهن را جواهر سر مه است خط کجا آن دشمن دین را مسلمان می‌کند؟
سایه اقبال‌مندان است مفتاح امید
مور را صاحب سخن صائب سلیمان می‌کند

۲۰۳۴

سیر چشمی تنگدستان را توانگر می‌کند موم را این بحر گوهر خیز عنبر می‌کند
داغ دارد سینه‌ام را بیققرای‌های دل این سپند شوخ خون در چشم مجمر می‌کند
لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان؟ چشمه حیوان کجا یاد سکندر می‌کند؟
عندلیب از بیققرای سینه می‌مالد به خار بشنم بی‌شرم گل بالین و بستر می‌کند
می‌دهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای از حباب این بحر گوهرخیز افسر می‌کند
تا غبار خط لب لعل تورا در بر کشید گوهر از گرد یتیمی خاک بر سر می‌کند
جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست و پای شوق خرمن مور ما را صاحب پر می‌کند
این چه حسن عالم آشوب است کز هر جلوه‌ای صفحه آینه را صحرای محشر می‌کند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما شعله ما رقص در بیرون مجمر می‌کند
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید «مثال»

عالمی را یک نگاه گرم کافر می‌کند

۲۰۳۵

شوق را آتش عنان دوری منزل می‌کند راهرو را منزل نزدیک کاهل می‌کند
همت پستی که در دامن ما آویخته است کشتی ما را بیابان مرگ ساحل می‌کند
تن پرستی همچو خون مرده بند دست و پا است رقص فارغالی اینجا مرغ بسمل می‌کند
آرزوی خام گردآلود دارد سینه را جوش بیجا آب این سرچشمه را گل می‌کند
از دلم هر پاره‌ای محوست در هنگامه‌ای خار این وادی چه با دامن محمل می‌کند
می‌کند نیکی و در آب روان می‌افکند هرکه نقد جان نثار تیغ قاتل می‌کند
ناوک تقدیر نی در ناختن نشکسته است کاوش مژگان چه می‌دانی چه بادل می‌کند
ناتوانی در طریق شوق سنگ راه نیست جاده با افتادگی قطع منازل می‌کند
اضطراب دل به جان می‌آورد جسم مرا این سپند شوخ خون در چشم محفل می‌کند
ناتوانی بس که پیچیده است بر اعضای من بر تنم موج هوا کار سلاسل می‌کند

عقدۀ دل را به دست ناامیدی واگذار کاین گره را ناخن تدبیر مشکل می‌کند
صائب از خاطر بشو نقش امید و بیم را
ورنه دل را این رقم‌ها زود باطل می‌کند

۲۰۳۶

دخل ناقص بر سخن سنجان گرانی می‌کند سنگ کم در پلۀ میزان گرانی می‌کند
بر بخیلان گر قدوم میهمان باشد گران بر کریمان رفتن مهمان گرانی می‌کند
بر تن آزاده زنجیر است نقش بوریا موج بر سیل سبک جولان گرانی می‌کند
می‌خورد برهم می‌روشن زدست انداز موج سبزه خط بربل جانان گرانی می‌کند
هر کف دستی که از ریزش ندارد بهره‌ای بر جهان چون ابر بی باران گرانی می‌کند
می‌شود پیمان محکم باعث دلبستگی سست چون شد برده‌ن دندان گرانی می‌کند
ما ز بوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم بر غیوران منت احسان گرانی می‌کند
بر سبکروحان عصمت بند و زندان بار نیست بار تهمت بر مه کنعان گرانی می‌کند
برگ کاهی مانع از پرواز گردد چشم را پند ناصح بر نظر بازان گرانی می‌کند
صحبت افسردگان افسردگی می‌آورد دیدن هشیار بر مستان گرانی می‌کند
خاک صائب در صفاکاری نگیرد جای آب

توتیا بر دیده گریان گرانی می‌کند

۲۰۳۷

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون می‌کند سرو را بار خجالت بید مجنون می‌کند
قرب و بعدی در میان عاشق و معشوق نیست قطره سیر بحر در دامن هامون می‌کند
چاره‌ای گرهست درد عشق را، بیچارگی است این گره را ناخن تدبیر افزون می‌کند
می‌تواند از دل ما خار غم بیرون کشید هر که تیغ از پنجه خورشید بیرون می‌کند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت سیل در آغوش دریا یاد هامون می‌کند
تا ز زخم ما جدا شد خنجر او خون گریست چون تند ماهی به خشکی یاد جیحون می‌کند
نیست غیر از دست خالی پرده پوشی سرو را بی سرانجامی چه با یاران موزون می‌کند!
بی‌بری را خاطر آزاده‌ای باید چو سرو تنگدستی بید را فی الحال مجنون می‌کند
هر که می‌گوید به گردون از گرفتاری سخن حلقه دیگر به زنجیر خود افزون می‌کند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن

هر که صائب مصرعی چون سرو موزون می‌کند

۲۰۳۸

دل در آن زلف زره سان جای خود وامی کند
 موشکافان زود در دلها تصرف می کنند
 طوطی از شیرین زبانی محرم آینه شد
 شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن
 روی شرم آلود در گلزار جنت محرم است
 ناخن جوهر شود در بیضه فولاد بند
 از هوا گیرند چشم پاک را سیمین بران
 حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین
 از سخن آخر به دولت می رسند اهل سخن

دور باشی نیست حاجت قهرمان عشق را

برق صائب در نیستان جای خود وامی کند

۲۰۳۹

مخمور را نگاه تو سرشار می کند
 آینه را که مست شکر خواب حیرت است
 خال تو هر زمان به دلی می کند قرار
 هر عزلتی مقدمه کثرتی بود
 دل می خورد ز حرف سبک خون خویش را
 خورشید هر کجا که دچار تو می شود
 شستند گرد پنبه حلاج را به خون
 حیرت مرا ز هردو جهان بی نیاز کرد

بلبل ز ناله، فاخته از گفتگوی ماند

صائب همان حدیث تو تکرار می کند

۲۰۴۰

سیل اشکم گوهر راز آشکارا می کند
 لعل نوشین خنده ات کار مسیحا می کند
 نیست زور بازوی دولت درین ره دستگیر
 گر به ظاهر گریه بلبل ندارد اعتبار
 آنچه پنهان کرده ام سیما هویدا می کند
 یعنی ار عیسی بمیرد باز احیا می کند
 می خورد خضر آنچه اسکندر تمنا می کند
 دامن خود را به این امید، گل وا می کند

صد بهشت از عشق در هر گوشه‌ای آماده است
زاهد کوتاه نظر جنت تمنا می‌کند

۲۰۴۱

نیستم غمگین که خالی چون سبویم می‌کنند
دست من چون برگ تاک از ریشه ساغر گیر نیست
گرچه می‌سازم جهانی را ز صہبا تر دماغ
می‌شود بر دیده من عالم روشن سیاه
گرچه بی‌قدرم، ولی از دیده چون غایب شوم
می‌کنند از من توقع صد دعای مستجاب
کار سوزن می‌کند با سینه صد چاک من
می‌کنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر
از ره تسلیم چون شکر گوارا می‌کنم
زهر اگر صائب حریفان در گلویم می‌کنند

۲۰۴۲

مستان که رو در آینه جام می‌کنند
دامان عشق گیر که اسباب حسرت است
پُر سرکشی مکن که غزال رمیده را
تلخی نمی‌کشند گروهی که از بتان
مهمان باغ کیست، که گل‌های شرمگین
دارد کباب سینه سیراب خضر را
جمعی که قانعند به دنیا ز آخرت
غفلت نگر که در ره نقش سبک عنان
آنان که محو چاشنی وصل شگرنند
خوش وقت آن گروه که نقد حیات خویش
جمعی که می‌دهند به دل راه آرزو

صائب زمانه‌ای است که خاصان روزگار

در راه و رسم پیروی عام می‌کنند

۲۰۴۳

سالکان خودنما قطع بیابان می‌کنند
گوشه عزلت گلستان است بر ارباب فقر
سنگ طفلان است باغ دلگشا دیوانه را
طاق ابرویی که من دیدم ازین سنگین‌دلان
قسمت ما سینه چاک و دل صدپاره است
جلوه رنگین ندارد عاقبت، هشیار باش
گر چنین صائب به شور آیند ارباب سخن
شور محشر را حصاری در نمکدان می‌کنند

۲۰۴۴

هر کجا خوبان چراغ دلبری بر می‌کنند
عشق را با ناتوانان التفات دیگر است
آه ازین خورشید رخساران که از تر دامنی
غافلان را عمر در امروز و فردا می‌رود
نامه‌پردازان در ایام فراق دوستان
در زمین پاک خرسندی قناعت‌پیشگان
هوشیاران را غم ایام می‌سازد زیون
پخته شو تا روز محشر ایمن از دوزخ شوی
شمع را پروانه، آتش را سمندر می‌کنند
فره انصافان شکار صید لاغر می‌کنند
از گریبان دگر هر صبح سر بر می‌کنند
عارفان امروز را فردای محشر می‌کنند
باکدامین دست و دل یارب قلم سر می‌کنند
خاک می‌لیسند و استغنا به شکر می‌کنند
دردنوشان زود غم را خاک بر سر می‌کنند
ورنه عود خام را در کار مجمر می‌کنند
صحبت دریادلان صائب بهار رحمت است
موم را در یک نفس این قوم عنبر می‌کنند

۲۰۴۵

این ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند
بخل از کرم به است که بی‌حاصلان بخل
گل بسته است راه به سرگوشی نسیم
آینده را قیاس کن از حال خود، ببین
در مکتبی که عشق ادیب است، کودکان
عشق مجاز، ابجد عشق حقیقت است
چون سنگ به استخوان دل خود شاد می‌کنند
در هر جواب بنده‌ای آزاد می‌کنند
این بلبلان خام چه فریاد می‌کنند؟
کز رفتگان به خیر که را یاد می‌کنند
مشق ستم به خامه فولاد می‌کنند
در عالمی که اهل دل ارشاد می‌کنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید پریراد می‌کنند

۲۰۴۶

فروغ روی تو چون از نقاب می‌گذرد
کسی چگونه کند هوش را عنانداری؟
به خون دل گذرد روزگار سوختگان
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم؟
ز پیش خرمن من برق از کم آزاری
بنای توبه سنگین ما خطر دارد
عرق ز پیرهن آفتاب می‌گذرد
که موج لاله و گل از رکاب می‌گذرد
مدار شعله به اشک کباب می‌گذرد
مرا که عمر چونرگس به خواب می‌گذرد
به آرمیدگی ماهتاب می‌گذرد
اگر بهار به این آب و تاب می‌گذرد
به تشنگی گذرد ز آب زندگی صائب
کسی که موسم گل از شراب می‌گذرد

۲۰۴۷

خوشا سعادت آن دل که آب می‌گردد
به آشی است دل خونچکان من مایل
اگرچه موی سفید است تازیانه مرگ
نه از برای تماشا است کوچه گردی من
همان که در طلبش رفته‌ای ز خود بیرون
فسانه می‌شمرد مست، شور محشر را
که شبنم آینه آفتاب می‌گردد
که شسته روی به اشک کباب می‌گردد
به چشم نرم تورگ‌های خواب می‌گردد
ز بیم سوختن خود کباب می‌گردد
درون خلوت دل بی نقاب می‌گردد
کجا به چشم تو از ناله خواب می‌گردد؟
تپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
به تازیانه آتش، کباب می‌گردد

۲۰۴۸

ز گل تنها کجا بزم گلستان ساز می‌گردد؟
امید بازگشتن دل به زلف او عبث دارد
به روی بستر گل خواب راحت نیست شبنم را
مشبک می‌شود چون پرده زنبوری از کاوش
تو کز اهل بصیرت نیستی قطع منازل کن
سخن را روی گرم از قید خاموشی برون آرد
که این هنگامه گرم از شعله آواز می‌گردد
به ناف آهوان کی ناله هرگز باز می‌گردد؟
نقاب از روی گلرنگ که امشب باز می‌گردد؟
اگر سد سکندر پرده این راز می‌گردد
که بینا چون شرر واصل به یک پرواز می‌گردد
سپند از آتش سوزان بلند آواز می‌گردد
که هر موجی که می‌بینی به دریا باز می‌گردد

ملا متگر سر از دنبال بد گوهر نمی دارد
به فردای قیامت می فند نشو و نمای ما
چو انجم تا سحر مژگان به یکدیگر نخواهی زد
درون پیکر خشک آتشی از عشق او دارم

زبان آتشین شمع خرج گاز می گردد
به این تمکین اگر قانون طالع ساز می گردد
اگر دانی چه درها در دل شب باز می گردد
که می سوزد چونی هر کس به من دمساز می گردد

به شمع صبح ماند شعله آواز بلبل را
همانا خامه صائب نوپرداز می گردد

۲۰۴۹

دولت حسن ز خط زیر و زبر می گردد
بر نظر ممت پیراهن یوسف دارد
چشم خورشید که درخیره نگاهی مثل است
ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون
درنگیرد سخن عشق به ارباب هوس
در ته سنگ ملامت دل سودایی ما
خجلت بی ثمری قد مرا کرده دوتا
بیقراری است مرا باعث آرامش دل
شوق چون قافله سالار شود رهرو را
گوهر از خجلت اظهار طمع آب شود
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش

این ورق از نفس سوخته برمی گردد
هر نگاهی که ز رخسار تو برمی گردد
در گلستان تو پوشیده نظر می گردد
ماه از هاله نهران زیر سپر می گردد
آتش افسرده ازین هیزم تر می گردد
کبک مستی است که در کوه و کمر می گردد
شاخ هر چند خم از جوش ثمر می گردد
لنگر کشتی من موج خطر می گردد
پای خوابیده پر و بال دگر می گردد
آبرو جمع چو گردید گهر می گردد
خاک در حوصله مور شکر می گردد

منه انگشت به گفتار بزرگان صائب
تیر بر چرخ مینداز که برمی گردد

۲۰۵۰

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می گردد
درین محفل خبر از نور وحدت عارفی دارد
مشو از تیغ روگردان که چون صد چاک گردد دل
زبان شعله را اگر خار و خس کوتاه می سازد
به روی تازه، نان خشک را بر خود گوارا کن
اگر عقل گران تمکین به جولانگاه عشق آید

مسلمان کافر حربی درین بتخانه می گردد
که برگرد سر هر شمع چون پروانه می گردد
سراسر در حریم زلف او چون شانه می گردد
ز چوب گل دل دیوانه هم فرزانه می گردد
که مهمان از فضولی بار صاحبخانه می گردد
به اندک فرصتی باز یچه طفلان می گردد

برآور از گل تعمیر پای خویش را صائب
که گردد گنج هرکس ساکن ویرانه می گردد

۲۰۵۱

به احسان خانه از سیل حوادث رسته می گردد
تو از کوتاه بینی می کنی اندیشه روزی
مشودرم ز سختی های دوران چون سبک مغزان
مکن دل را به رنگ و بو پریشان چون هوسناکان
منه پیش ره ارباب حاجت چوب ای غافل
تومی سازی ز غفلت گرم جای خود، نمی بینی
در بی خیر در اندک زمانی بسته می گردد
وگر نه آسیای آسمان پیوسته می گردد
که سنگ آخر نصیب پسته لب بسته می گردد
که از گرد آوری برگ خزان گلدسته می گردد
که از دربان در ارباب دولت بسته می گردد
که چرخ از کهکشان اینجا میان بر بسته می گردد

به تسبیح ربای زاهدان از ره مرو صائب
که چندین دام مکر اینجا عنان بگسته می گردد

۲۰۵۲

ز انفاس گرامی آنچه صرف آه می گردد
ز خودرایی تو کجرو می شماری چرخ را، ورنه
چو شمع آن کس که لرزد بر حیات خود نمی داند
ز خودسازی به فکر خانه سازی نیست صاحب دل
ز پیری می شود بی پرده عیب دل سیاهی ها
خرد از عهده نفس مزور بر نمی آید
چراغ از سرکشی غافل بود از پیش پای خود
ز دل جو آنچه می جویی که باشد در بدر دایم
سرایت می کند در عالمی بی قیدی عالم
ز خون عاشقان پروا ندارد آن سبک جولان
ضعیفان را به چشم کم مبین گریشی داری
ز حرف راستان کوتاه دار انگشت گستاخی
اگر جویای وصل کعبه ای بیدار کن دل را
ز خط گفتم به اصلاح آید آن ظالم، ندانستم
نهان کردم ز غمخواران غم خود را، ازین غافل
شود تلخ از کمند و دام بر صیاد آسایش
به دیوان قیامت مدّ بسم الله می گردد
در اقلیم رضا دایم فلک دلخواه می گردد
که از لرزیدن افزون زندگی کوتاه می گردد
که از بی خانمانی آسمان خرگاه می گردد
کلف وقت تمامی ها عیان از ماه می گردد
که عاجز شیر نر از حیلۀ روباه می گردد
کجا خود بین ز عیب خویشتن آگاه می گردد؟
سبک مغزی که روگردان ازین درگاه می گردد
که از گمراهی رهبر جهان گمراه می گردد
وگر نه باد رنگین زین شهادتگاه می گردد
که گاهی کشوری زیر و زبر از آه می گردد
سر خود می خورد ماری که گرد راه می گردد
که از گرد سپاه افزون غرور شاه می گردد
که از خوابیدگی دور و دراز این راه می گردد
که درد سهل از پوشیدگی جانکاه می گردد
ز جمع مال در دل بیش حبّ جاه می گردد

میاور حرف ناسنجیده از دل بر زبان صائب
که کوه از پوچ گوئی ها سبک چون گاه می گردد

۲۰۵۳

خوش آن رهرو که دایم چون فلک بر خویش می گردد
مجّرد شو که برق بی مروت با جهانسوزی
به قسمت صلح کن زنهار از جمعیت دنیا
مشو زنهار غافل از ورق گردانی دنیا
چرا از نارسایی های طالع دلگران باشم؟
نشد حال دل مجروح من بر هیچ کس روشن
تو را دل واپسی دارد زمین گیر گرانجانی
مرا زان گوشه میخانه افتاده است خوش صائب

که هر کس پای خود در وی نهد بیخویش می گردد

۲۰۵۴

دل از گفتار ناسنجیده بی آرام می گردد
تلافی را مکافات عمل در آستین دارد
ندارد نامداری حاصلی غیر از سیه رویی
دوامی نیست رنگ آمیزی می های لعلی را
اگر خورشید تابان پخته می سازد ثمرها را
کند هر کس که در دولت فرامش دوستداران را
مروت نیست خندیدن به حال ما سیه روزان
به حسن استماع از شکوه خالی می شود دلها
مه تابان کجا مستور از ابر تَنک گردد؟
ز عاشق دار و گیر حسن سرکش می شود افزون

مگر از التفات خاص تسخیرش کنی، ورنه

تسلّی کی دل صائب به لطف عام می گردد؟

۲۰۵۵

مرا از حرف های قالبی دل تنگ می گردد
گرانی می کند بر خاطر م یاد سبکروحان
ز عکس طوطیان آینه ام پر زنگ می گردد
پری بر شیشه نازک دل من سنگ می گردد

پروبال فلاخن وقت گردش سنگ می‌گردد
فضای آسمان بر دیده من تنگ می‌گردد
عرق بر چهره صافش می‌گلرنگ می‌گردد
که برق و باد در دنبال عذر لنگ می‌گردد
ز نور شرم این شهباز زرّین چنگ می‌گردد
که آب صاف باهر شیشه‌ای یکرنگ می‌گردد
شود گر غنچه‌ای درهم، دل من تنگ می‌گردد
که از مضراب اکثر سازها آهنگ می‌گردد
که هر ساعت به رنگی حسن پرنیرنگ می‌گردد

مخوان بر زاهدان خشک هرگز شعر تر صائب

که آب چشم نیشان در صدف‌ها سنگ می‌گردد

سفر آسان کند هر عقده مشکل که پیش آید
به یاد خلوت آغوش او هرگاه می‌افتم
که دارد یاد معشوقی به این کیفیت از خوبان؟
مگر شد کاروانسالار، شوق آتشین پایم؟
حیا افزون کند گیرایی چشم نکویان را
دل خوش مشرب من صلح کل کرده است با عالم
به هر برگی درین گلزار پیوند دگر دارم
محرك بر سر گفتار می‌آرد سخنور را
ازان عاشق به آتش‌های رنگارنگ می‌سوزد

۲۰۵۶

نمک بیهوشدارو زین می پر زور می‌گردد
که از خورشید تابان عالمی پر نور می‌گردد
که دار آخر برومند از سر منصور می‌گردد
که از مهتاب زخم چون نمک ناسور می‌گردد
که سردی‌های دوران مرهم کافور می‌گردد
غزال از دورباش وحشت من دور می‌گردد
اگر از حلقه گردیدن کمان پر زور می‌گردد
به گرد دامنی ویرانه‌ام معمور می‌گردد
سر فغفور آخر کاسه فغفور می‌گردد
عصاکش بر در دلها به پای کور می‌گردد

همان از خار خار حرص در زندان بود صائب

اگر دست سلیمان پایتخت مور می‌گردد

ز خط هشیار کی آن نرگس مخمور می‌گردد؟
ز داغ عشق سر تا پای من چشم بصیرت شد
ز بی‌برگی به حسن عاقبت امیدها دارم
چنان از پرتو منت گریزان است طبع من
ز عشق لاله رویان داغ جانسوزی است عاشق را
اگر آهو حصاری در بیابان کرد مجنون را
چرا از قامت خم می‌شود کم قوت پیران؟
ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم
همان جویای آوازه است خاک مسند آرایان
عنان اختیار از دست بیرون می‌برد خست

۲۰۵۷

نفس چون سوخت در دل شهر پرواز می‌گردد
نگه هر جا رود آخر به مژگان باز می‌گردد
همان از گرمخونی‌ها به آتش باز می‌گردد

به نومی‌دی گره از کار سالک باز می‌گردد
چه نقصان در وفای عاشق از پرواز می‌گردد؟
اگر صدف بار می‌سوزد سپند بیقرار ما

به رهبر نیست حاجت بقراران محبت را
اگر شمشیر بارد بر سرش بالا نمی بیند
نسیم حسن بی پرواست، خودداری نمی داند
قیامت گر برانگیزد غبار خط ز رخسارش
شرر محو فنا از گرمی پرواز می گردد
به روی هرکه چون منصور این در باز می گردد
به کنعان می رود هر دم ز مصر و باز می گردد
کجا بیدار چشم او ز خواب ناز می گردد؟
چو طوطی هرکه دارد در نظر آینه رویی را
به اندک فرصتی صائب سخن پرداز می گردد

۲۰۵۸

دیدنت باعث سرسبزی جان می گردد
دیده مگشا به تماشا که درین عبرتگاه
در سبک مغز ندارد سخن سخت اثر
برمدار از لب خود مهر خموشی زنهار
از بدان فیض محال است به نیکان نرسد
عالم از جلوه مستانه او شد ویران
صائب از دور محال است که افتد جامش
هرکه در میکده از دُر دکشان می گردد

۲۰۵۹

نسیم نوبهاران بر دماغ بار می گردد
تن خاکی نگیرد پیش راه پاکدامنان
نهد احسان ساقی تاج لعل از باده اش بر سر
چنان ترسیده است آینه ام از پرتو منت
ز سختی های دوران می شود دشوارها آسان
نباشد در جگر آب مروّت بحر را، ورنه
ندارد با زمین گیران غفلت گفتگو سودی
درشتی های ره را عذرخواهی نیست چون منزل
در ایّام کهنسالی ز دنیا رو به عقبی کن
در پوشیده سدّ ره شود مهمان غیبی را
دل روشن ز حرف و صوت هیئات است بگشاید
گل بی خار در پیراهن من خار می گردد
که در بر روی یوسف باز از دیوار می گردد
سر هرکس که در میخانه بی دستار می گردد
که از صیقل جهان بر دیده من تار می گردد
مصور صورت شیرین درین کهسار می گردد
چو گوهر جام ماز قطره ای سرشار می گردد
ره خوابیده کی ز آواز پا بیدار می گردد؟
اگر مردن نباشد زندگی دشوار می گردد
که می افتد به هرسو مایل این دیوار می گردد
گرانخواهی حجاب دولت بیدار می گردد
براین آینه عکس طوطیان زنگار می گردد

چرا اندیشم از زخم زبان ناصحان صائب؟
که سوهان از درشتی های من هموار می گردد

۲۰۶۰

سب و چون خالی از می گشت بار دوش می گردد	گرانی می کند بر تن چو سرب بی جوش می گردد
اگر صد بار روشن می کنی خاموش می گردد	ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
که ساقی پیشتر از دیگران مدهوش می گردد	در آن محفل گل از کیفیت می می توان چیدن
چو آتش تند افتد، آب صرف جوش می گردد	نه بیدردی است گر اشکم به چشم تر نمی آید
ز سگ غافل شو ز نهار چون خاموش می گردد	خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن
فغان بلبان گلبانگ نوشانوش می گردد	در آن گلشن که می در جام ریزد مست ناز من
که مجلس پر خروش از باده بی جوش می گردد	فزون شد از لب خاموش جانان شور عشق من
چو زنبور عسل کاشانه اش پر نوش می گردد	قناعت کن، کز این گلشن به بویی هر که قانع شد
که دایم خرمن او صرف یک آغوش می گردد	از آن ماه از تمامی می گذارد روی در نقصان
دل بیمار من از کاهگل بیهوش می گردد	مرا باغ و بهاری نیست غیر از بوی درویشی

مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش می گردد

۲۰۶۱

به بوسه هم لب لعل تو رام می گردد	اگر بهانه طفلان تمام می گردد
که این قدح به چشیدن تمام می گردد	امیدها به لبش داشتم، ندانستم
تورا که صبح بنا گوش شام می گردد	به عاشقان سیه روز خنده بیدردی است
درین چمن ثمر پخته خام می گردد	شوند آدمیان طفل مشرب از پیری
افق به دور زمین خط جام می گردد	تو چون به جلوه زمین را ز باده آب دهی
که در دو هفته مه نو تمام می گردد	اگر چه لاغری، از فربهی امید مبر
ز خاک حرص تو افزون چودام می گردد	چنین که می پرد از بهر صید چشم تو را
خم شراب به خشتی تمام می گردد	کمال نشسته انسان به مهر خاموشی است

شود ز تنگ شکر صائب آنقدر گویا

که رزق طوطی شیرین کلام می گردد

۲۰۶۲

سواد زلف تو موج سراب می گردد	گل عذار تو بی آب و تاب می گردد

شراب لعل تو پا در رکاب می‌گردد	تبسم تو به این چاشنی نخواهد ماند
که دمبدم مزه این شراب می‌گردد	مرا از آن لب میگون به بوسه‌ای دریاب
عنان گسسته چو موج سراب می‌گردد	به جستجوی لب آب خضرگرد جهان
میانه گل و بلبل حجاب می‌گردد	فغان که شبنم بی‌آبرو درین گلشن
عقیق در دهن تشنه آب می‌گردد	ز وعده‌اش دل پراضطراب تسکین یافت
که فتنه گرد سر انقلاب می‌گردد	به زلف چشم بتان را توجه دگر است
دهان آبله ما پر آب می‌گردد	به سنگ ناخن هر تشنه لب که می‌آید
نه آسیا که به چندین شتاب می‌گردد	تورا ز دغدغه نان نکرد فارغبال
به تازیانه آتش کباب می‌گردد	تپیدن دل عشاق اختیاری نیست
که در دهان صدف گوهر آب می‌گردد	ز اشک من جگر بحر آنچنان شد گرم
در آن چمن که سمندر کباب می‌گردد	به بال کاغذی عقل می‌پرم صائب

چه فکرهای لطیف است این دگر صائب

که گل ز شرم تو در غنچه آب می‌گردد

۲۰۶۳

که نخل بارور رادل سبک از سنگ می‌گردد	کجا دیوانه رادل از ملامت تنگ می‌گردد؟
نمی‌داند که ساز از گوشمال آهنگ می‌گردد	ز دست انداز گردون‌کوته اندیشی که می‌نالد
مرا آینه دل صیقلی از زنگ می‌گردد	ز بس عالم سیه در چشمم از نادیدنی‌ها شد
به من فرهاد سنگین دست‌کی همسنگ می‌گردد؟	به آهی کوه تمکین نکویان را سبک سازم
به دریاسیل چون پیوسته شد بکرنک می‌گردد	چرا اندیشم از گرد گنه با رحمت یزدان؟
صفای چهره افزون از خط شبرنگ می‌گردد	اگر از زنگ می‌گردد سیاه آینه‌ها را دل

مخوان بر زاهدان خشک طینت شعر تر صائب

که آب چشم نیسان در صدف‌ها سنگ می‌گردد

۲۰۶۴

ز روی گرم تو شبنم شرار می‌گردد	سخن ز لعل لب آبدار می‌گردد
همان سرم چو حباب از خمار می‌گردد	اگر به آب رسانم بنای میکده را
که زود آینه‌شان بی‌غبار می‌گردد	خراب صاف ضمیران کنج میکده‌ام
درون پرده چشمی که خار می‌گردد	چگونه خواب تواند فکند بستر یار؟
عبث مؤدب منصور، دار می‌گردد	که کرد شعله گستاخ را به چوب، ادب؟

گهر که چشم و چراغ دکان امکان است به نیم ناز خریدار، خوار می‌گردد
 ز بس که پاک سرشت او فتاده ام صائب
 گهر ز پاکی من شرمسار می‌گردد

۲۰۶۵

ز نوبهار کجا گل شکفته می‌گردد؟ گل از ترانه بلبل شکفته می‌گردد
 ز زلف و عارض دلداری غافل افتاده است دلی که از گل و سنبل شکفته می‌گردد
 مرادلی است درین بحر نیلگون چو حباب که از نسیم تزلزل شکفته می‌گردد
 ز آه سرد چه پرواست لاله رویان را؟ که از نسیم سحر گل شکفته می‌گردد
 گره ز غنچه پیکان شود به خون گرباز دل گرفته هم از مل شکفته می‌گردد
 دلی که گرد کدورت نبرد ازو سیلاب کجا ز سیر سر پل شکفته می‌گردد؟
 دلی که داشت تغافل به التفات، امروز ز زخم تیغ تغافل شکفته می‌گردد
 دلی که تنگ گرفته است در میان حرصش کی از نسیم توکل شکفته می‌گردد؟

به خاکساری من نیست هیچ کس صائب
 اگر فلک ز تحمل شکفته می‌گردد

۲۰۶۶

ز باده چشم تو ظالم رحیم می‌گردد اگر بخیل به مستی کریم می‌گردد
 به جد و جهد اگر گرگ گوسفند شود شریر هم به ریاضت سلیم می‌گردد
 ز بیکی به دل صاف من غباری نیست گهر عزیز شود چون یتیم می‌گردد
 در آن ریاض غمینم که غنچه پیکان شکفته از دم سرد نسیم می‌گردد
 دل از گشودن لب می‌شود تهی از درد ز رخنه ملک اگر مستقیم می‌گردد
 به چشم کم منگر در گناه اندک خویش که هرچه خرد شماری عظیم می‌گردد

مده به خلوت دل راه خنده را صائب
 که پسته را دل ازین ره دو نیم می‌گردد

۲۰۶۷

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد
 آسمان در حرکت از نظر روشن ماست آب از قوت سرچشمه روان می‌گردد
 رای روشن ز بزرگان کهنسال طلب آبها صاف در ایام خزان می‌گردد
 طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد همچو دمی است که در خاک نهان می‌گردد

رتبه عشق به تدریج بلندی گیرد باده چون کهنه شود نشسته جوان می گردد
آسمان خاک ره مردم بی آزار است گرگ در گله این قوم شبان می گردد
هر که را تیغ زبان نیست به فرمان صائب
عاقبت کشته شمشیر زبان می گردد

۲۰۶۸

ز خشکی در دهانم آب گرد آلود می گردد درین ساغر شراب ناب گرد آلود می گردد
غبار کینه در دل جا نگیرد بقراران را ز بیتابی کجا سیماب گرد آلود می گردد؟
برآرم چون سرازخجلت میان خانه پردازان؟ که از ویرانهام سیلاب گرد آلود می گردد
ندارد خاطر آزاده تاب خشکی منت دل از خونگرمی احباب گرد آلود می گردد
ز نقش علم رسمی ساده کن آینه دل را که از موج و حباب این آب گرد آلود می گردد
ندارد صحبت اشراق نوری در زمان ما کتان از پرتو مهتاب گرد آلود می گردد
ز دین ناقص من سبحه چون زنار می پیچد ز زهد خشک من محراب گرد آلود می گردد
اگر گرد یتیمی گوهرم از دامن افشاند سراسر بحر چون سیلاب گرد آلود می گردد
غبار فتنه خط گر چنین برخیزد از رویش دل خورشید عالم تاب گرد آلود می گردد
ز خورد و خواب بگذر گر سخن را پاک می خواهی که این گوهر ز خورد و خواب گرد آلود می گردد
ز بس با خاکساری خون من زد جوش یکرنگی ز قلم خنجر قصاب گرد آلود می گردد
عرق بار است بر رخسار شرم آلود او صائب
ز شبنم این گل سیراب گرد آلود می گردد

۲۰۶۹

دل سنگ از شکست دانه من آب می گردد ز عاجز نالی من آسیا گرداب می گردد
ز بال افشانی پروانه می ریزم ز یکدیگر سرشک شمع در ویرانهام سیلاب می گردد
زالل جویبار تیغ او خاصیتی دارد که هر کس می گذارد سر در او سیراب می گردد
منم آن ماهی حیران درین دریای بی پایان که از خشکی نفس در کام من قلاب می گردد
سهی سروی که من چون سایه می گردم به دنبالش زمین چون آسمان از جلوه اش یتاب می گردد
به آن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم که می گردد یکی چون رشته ها همتاب می گردد
ز نومیدی گل امید آب و رنگ می گیرد که از لب تشنگی تبخاله ها سیراب می گردد
به این سامان نخواهد ماند دایم چرخ دولابی شود ویران دکان هر که از دولاب می گردد
ندارد هیچ کس چون ابر آیین سخاوت را که گوهر می فشاند وز خجالت آب می گردد

به بی‌برگی قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده‌های خواب می‌گردد

۲۰۷۰

سری که در ره او بی‌کلاه می‌گردد	فلک سوار چو خورشید و ماه می‌گردد
ز داغ لاله سیراب می‌توان دریافت	که دل ز باده گلگون سیاه می‌گردد
میر ز قرب خسان آبروی خود زنهار	که کهر با سبک از برگ کاه می‌گردد
ز رهبران چه توقع، ز هم‌رهان چه امید؟	مرا که نقش قدم سنگ راه می‌گردد
سیاه خیمه لیلی است پیش اهل جنون	دلی که سر مه ز برق نگاه می‌گردد
ز شرم عارض او نام ماه حلقه کند	نه هاله است که بر دور ماه می‌گردد

به خجلت گنه از عذر صلح کن صائب
که عذر پیش کریمان گناه می‌گردد

۲۰۷۱

دل هرکس که مقید به هوس می‌گردد	عنکبوتی است که عاجز ز مگس می‌گردد
از هوس سر به هوا شد دل آسوده ما	شعله سرکش ز هواداری خس می‌گردد
چون شرر سر به هوا دل ز هوس می‌گردد	شعله سرکش ز هواداری خس می‌گردد
بر دل از بیخبری خانه تن گلزار است	بلبل مست خمش کی به قفس می‌گردد؟
حسن بی‌شرم رود زود به تاراج هوس	شهدی پرده چو شد خرج مگس می‌گردد
خال رامی‌کند از حلقه به گوشان خط سبز	عاقبت دزد گرفتار عس می‌گردد
نامرادی مده از دست که پرگار سپهر	دو سه دوری به مراد همه کس می‌گردد
بر دل تنگ اگر ناله چنین زور آرد	آخر این بیضه فولاد جرس می‌گردد
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر	برق عاجز ز عناداری خس می‌گردد

هر که را سینه شد از صدق مصفا صائب
زندگی بخش جهانی به نفس می‌گردد

۲۰۷۲

شود چون بیش نعمت، مایه تشویش می‌گردد	که نوش بی حساب آهن ربای نیش می‌گردد
درین بازار هرکس خود فروشی پیشه می‌سازد	اگر دریای پرگوهر بود درویش می‌گردد
یکی صد می‌شود زورکمان از حلقه گردیدن	کی از پیری مسلمان نفس کافر کش می‌گردد؟
چنان کز بال و پر طاووس را زیبایی افزاید	ز خط سبز حسن ساده رویان بیش می‌گردد

ز خونریزی نگرده قامت خم تیغ را مانع
چنان کز ابر بی باران شود باطل زراعت‌ها
گر از ناخن رخ آینه را نتوان خراشیدن
مرا زان گوشه میخانه افتاده است خوش صائب
که هرکس می‌گذارد پا دراوی خویش می‌گردد

۲۰۷۳

هرکه تسلیم به فرمان قضا می‌گردد
چه ضرور است کشیدن ز مسیحا منت؟
بی‌ریاضت نتوان شهره آفاق شدن
واصلان گوش ندارند به افسانه عقل
در تمنای تو ای قافله سالار بهار
صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن آینه کز خود به صفامی‌گردد

۲۰۷۴

لاله از رشک رخت خون جگر می‌گرید
حلقه زد تا خط شبرنگ به گرد رخ او
سنگ را گریه به جان سختی فرهاد آید
بنماید بجز آینه و آب، کسی
نیستم شمع که یکرنگ بود گریه من
دیده گریه‌شناسی اگر تو در سر هست
بر سر سوختگان گریه گرمی سر کن
شرمت آید که بری ابر بهاری را نام
گر ببینی تو که صائب چه قدر می‌گرید

۲۰۷۵

خاطر آزرده را سیر گلستان می‌گزد
موسی از شرم صفای ساعد سیمین او
هرکه را افتاد بر لب‌های میگون تو چشم
آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشگان
شور بلبل، خنده گل، بوی ریحان می‌گزد
همچو طفلان آستین خود به دندان می‌گزد
تا شکر خند قیامت لب به دندان می‌گزد
دایه بیزار است از طفلی که پستان می‌گزد

برق می‌خواهد به من تعلیم بیتابی دهد
شعله شوق مرا تحریک دامن می‌گزد
تا ز کف داده است صائب دامن وصل تو را
گاه پشت دست و گاهی لب به دندان می‌گزد

۲۰۷۶

که حال دردمندان پیش چشم یار می‌گوید؟
بیا بی‌پرده در گلزار تا دفتر بهم پیچد
به فانوس تهی کرده است صلح از نور آگاهی
بود بر نارسایی‌های مردم حجت ناطق
زبان عذرخواهی لال باشد شرمساران را
ز سر تا نگذری بر لب میاور گفتگوی حق
به پای خفته می‌گیرد غزال دشت پیما را
به تکلیف می‌از سر باز کن عقل سخن چین را
که حرف مرگ بر بالین این بیمار می‌گوید؟
که بلبل وصف گل می‌گوید و بسیار می‌گوید
سبک عقلی که حرف از جبه و دستار می‌گوید
که طوطی حرفهای سهل را صدبار می‌گوید
پشیمان نیست هر کس حرف استغفار می‌گوید
که منصور این سخن را بر فراز دار می‌گوید
گرانخواهی که حرف دولت بیدار می‌گوید
که عیب میکشان رایک به یک هشیار می‌گوید
زند بر شیشه خود سنگ از بی دانشی صائب
سبک عقلی که حرف سخت در کھسار می‌گوید

۲۰۷۷

شعور از زاهد خشک آن لب می‌نوش می‌گیرد
توان از بندگی آزادگان را صید خود کردن
سبوی باده را از دست هم گیرند مخموران
چو مژگان می‌شود خار سر دیوارها رنگین
به همواری ز فکر خصم بدگوهر مشو ایمن
ز راه بردباری خصم را شیرین زبان کردم
زبان خار تهمت کوتاه است از پاکدامنان
ز سنگ خاره دل آن چشم بازیگوش می‌گیرد
که قمری سرو را از طوق در آغوش می‌گیرد
نباشد بار بر دل هر که بار از دوش می‌گیرد
چنین از ناله ام گر خون گلها جوش می‌گیرد
که اکثر پای مردم را سگ خاموش می‌گیرد
که موم از نیش زنبوران به نر می‌نوش می‌گیرد
به جرأت شمع را فانوس در آغوش می‌گیرد
به من صائب کجا همچشم گردد ابر نیسانی؟
که دریا از صدف پیش سر شکم گوش می‌گیرد

۲۰۷۸

چو شاهین بر سردست آن شکارانداز می‌گیرد
به خال زیر زلفی عشق رو کرده است رزقم را
ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبلان سرکن
تندرو رنگ از رخسار گل پرواز می‌گیرد
تندروم دانه را از چنگل شهباز می‌گیرد
گل این باغ رنگ از شعله آواز می‌گیرد

چنین از سرنوشت پیچ و تابم می شود ظاهر
 غبار کوی او را تا به سیر بوستان آرد
 به من درس مقامات محبت می دهد بلبل
 به چشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید
 که دل از دستم آن زلف کمندانداز می گیرد
 ز برگ گل صبا هر روز پای انداز می گیرد
 سیه مستی بین کزدست مطرب ساز می گیرد
 نگاه او سخن را از لب اعجاز می گیرد

علاج حسرت دیرین خود را می کند صائب
 اگر این بار جا در بزم آن دمساز می گیرد

۲۰۷۹

ز ناقصان خرد من کمال می گیرد
 چه حالت است که دشمن اگر شود ملزم
 جنون بهانه تراش است و شوق طفل مزاج
 من و متابعت خضر نیک پی، هیئات
 کسی است صوفی صافی که خرقة اندازد
 مرا ز نقش به نقاش چشم افتاده است
 صفای گوهر دل در قبول آزار است
 درون پوست نگنجد خطش ز رفتن حسن
 ز زنگ آینه من جمال می گیرد
 مرا ز شرم تب انفعال می گیرد
 ز رقص ذره مرا وجد و حال می گیرد
 ز سایه فرد روان را ملال می گیرد
 نه آن فسرده که بر دوش شال می گیرد
 کجادل از کف من خط و خال می گیرد؟
 که مهر روشنی از خاکمال می گیرد
 که سایه عمر دراز از زوال می گیرد

ز هر کجا که غمی پای در رکاب آرد
 نشان صائب شوریده حال می گیرد

۲۰۸۰

دل از عاشق به شرم آن نرگس غماز می گیرد
 اگر روی دلی از غنچه این بوستان ببند
 چراغ اهل معنی می شود از سرزنش روشن
 اگرچه مانع پرواز می باشد گرفتاری
 شکار خود به چشم بسته این شهباز می گیرد
 ز باد صبح بلبل بوی گل را باز می گیرد
 زبان شمع تیزی از دهان گاز می گیرد
 مرا دل در بر از یاد قفس پرواز می گیرد
 نمی گیرد به کفر، اما به کفران باز می گیرد
 مشواز شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را

در انجام حیات از ضبط او عاجز نمی گردد
 عنان نفس صائب هر که از آغاز می گیرد

۲۰۸۱

سخن رنگ اثر از سینه افکار می گیرد
 تماشای رخس در پرده می کردم، ندانستم
 نسیم ساده دل بوی گل از گلزار می گیرد
 که این آینه از آب گهر زنگار می گیرد

به جوش لاله و گل رخنه دیوار می‌گیرد
ندانستم که اینجا محتسب هشیار می‌گیرد
که دزد خانگی را شحنه در بازار می‌گیرد
جهان را زود دل از مردم بیکار می‌گیرد
که عشق اول زبان زین لشکر خونخوار می‌گیرد
دل بیدار عاشق رشته زئار می‌گیرد
چو کاغذ چرب باشد نقش رادشوار می‌گیرد
کجا خون دامن آن سرو خوش رفتار می‌گیرد؟

چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا صائب؟

که جوش مغز هر دم از سرم دستار می‌گیرد

که در بیرون در مانده است کامشب بوستان پیرا
فریب عقل خوردم، دامن مستی رها کردم
خیانت‌های پنهان می‌کشد آخر به رسوایی
درخت بی‌ثمر بار است بردل، سرواگر باشد
به آه و ناله گفتم دل تهی سازم، ندانستم
رگ خوابی که می‌داند کمند عیش بیدردش
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را
ز جوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را

۲۰۸۲

که شمع از بال و پر افشانی پروانه می‌لرزد
چو افتد در میان عاقلان دیوانه می‌لرزد
ز بیم آسیا در خوشه دایم دانه می‌لرزد
که از قرب گرانجانان دل فرزانه می‌لرزد
همان مرغ قفس را دل به آب و دانه می‌لرزد
که بر خود کوه و کاه اینجا به یک دندانه می‌لرزد
که از زلف گرگیر تودست شانه می‌لرزد
که جغد از گنج گوهر بیش بر ویرانه می‌لرزد

نریزد چون دل از ییگانگان درد امانم صائب؟

که از آواز پای آشنا این خانه می‌لرزد

مرا چون دل تپد در بر، دل جانانه می‌لرزد
گرانی می‌کند دست تهی بر نخل بار آور
دل آگاه چون از مرگ غافل می‌تواند شد؟
نلرزد بیجگر از تیغ لنگردار چندانی
اگر چه بی‌طلب رزقش به پای خویش می‌آید
بود در ملک هستی حکم سیلاب فنا جاری
چه دست و پا تواند زد دل بی‌دست و پای من؟
غم جان گرامی نیست یک مو تن پرستان را

۲۰۸۳

همیشه بر علم خود سپاه می‌لرزد
که کوه قاف ازین برگ کاه می‌لرزد
ز سردی نفس صبحگاه می‌لرزد
عبث دل اینهمه از خار راه می‌لرزد
که همچو قبله‌نما قبله‌گاه می‌لرزد
پری که بر سر آن کج کلاه می‌لرزد

دل شکسته عاشق به آه می‌لرزد
سبک مگیر مصاف دل شکسته ما
گلی که نیست هوادارش آتشین نفسی
هجوم خار به آتش چه می‌تواند کرد؟
کدام گوشه ابرو بلند شد یارب؟
به فرق شاخ گلی بلبلی است بال‌فشان

بر آن بیاض بناگوش گوشوار گهر ستاره‌ای است که در صبحگاه می‌لرزد
 که آمده است به گلگشت ماهتاب برون؟ که همچو مهر جهانتاب ماه می‌لرزد
 به چشم بسته تماشای عارض او کن که این ورق ز نسیم نگاه می‌لرزد
 به خاک کوی تو خلق آرمیده چون باشند؟ که آفتاب در آن جلوه گاه می‌لرزد

فقد ز رحم مرا برق در جگر صائب

اگر به دامن صحرا گیاه می‌لرزد

۲۰۸۴

چهره‌ات شمع فروزان شده را می‌ماند کاکلت دود پریشان شده را می‌ماند
 در تماشای تو هر قطره خون در تن من دیده بسل حیران شده را می‌ماند
 در تن کشته شمشیر تو از جوش نشاط استخوان پسته خندان شده را می‌ماند
 خط سبزی که برون آمده زان تنگ دهن راز از غیب نمایان شده را می‌ماند
 می‌برد دل خط سبز تو به شیرین سخنی طوطی تازه سخندان شده را می‌ماند
 خط نارسته در آن لعل ز روشن گهری در گهر رشته پنهان شده را می‌ماند
 گر به ظاهر ز خط آن حسن ملایم شده است گبر از ترس مسلمان شده را می‌ماند
 از سیه کاری خط صفحه رخساره او نامه تیره ز عصیان شده را می‌ماند
 اشک بر چهره برگرد و غباری که مراست تخم در خاک پریشان شده را می‌ماند
 سرنوشت من مجنون ز پریشان حالی زلف از باد پریشان شده را می‌ماند
 دانه سبحة تزویر من از دوری می دل از توبه پشیمان شده را می‌ماند
 جان آگاه به زندان تن پر وحشت یوسف عاجز اخوان شده را می‌ماند
 می‌شود تازه ز ایام بهاران داغم دل من دانه بریان شده را می‌ماند
 شادی اندک دنیا و غم بسیارش برق از ابر نمایان شده را می‌ماند
 سخن تازه من در قلم از بیم حسود در گلو گریه پنهان شده را می‌ماند

از خیالات پریشان، دل روشن صائب

آب در ریگ پریشان شده را می‌ماند

۲۰۸۵

باروی تو خورشید درخشان چه نماید؟ با زلف تو طول شب هجران چه نماید؟
 از خنده خشکی چه نظر آب توان داد؟ پیش لب او پسته خندان چه نماید؟
 در دیده آن کس که غبار خط او دید یا قوت چه باشد، خط ریحان چه نماید؟

در روشنی روز چه پرتو دهد انجم؟
 جایی که بود نه فلک از بی سر و پایان
 با شور محبت چه بود شور قیامت؟
 در معرکه هرچند جگردار بود دل
 اوراق دل از ربط نیفتد به گسستن
 از خوان قناعت شده چشم و دل ما سیر
 با چهره خندان لب خندان چه نماید؟
 گوی سر ما در خم چوگان چه نماید؟
 در پیش نمکزار نمکدان چه نماید؟
 با آن صف برگشته مرگان چه نماید؟
 سی پاره به جمعیت قرآن چه نماید؟
 در دیده ما نعمت الوان چه نماید؟

این آن غزل حضرت «رکنا» است که فرمود

پای ملخی پیش سلیمان چه نماید؟

۲۰۸۶

آن چشم اگر چه خود را بیمار می نماید
 دزدیدن تبسم پیداست از لب او
 هرکس ز روزن دل در عالم است سیار
 از ره مرو به صورت، معنی طلب کن از خلق
 سیل بنای هستی است زخم گران رکابش
 یک دانه بی شمار است از آسیای گردون
 دشواری ندارد راه فنا، ولیکن
 چین جبین دنیا با داغ زردرویی
 غافل مشو ز مکرش عیار می نماید
 آبی که در عقیق است ناچار می نماید
 عالم به چشم مستان گلزار می نماید
 پای به خواب رفته بیدار می نماید
 شمشیر اگر به ظاهر هموار می نماید
 از چشم کور اشکی بسیار می نماید
 راهی که بی رفیق است دشوار می نماید
 در چشم این خسیسان دینار می نماید

آن کس که در سراغش برهم زدم جهان را

صائب ز روزن دل دیدار می نماید

۲۰۸۷

غافلان رطل گران را به دودم می نوشند
 از نظر بندی حرص است که کوتاه نظران
 تازه رویان چه غم از موج حوادث دارند؟
 چشم حسرت به سفالین قدح ما دارند
 دوستانی که درین میکده یکرنگ همند
 عاشقان پای غم از می به حنا می گیرند
 گرفتد سوخته نانی به کف بی برگان
 مستی اهل فنا رتبه دیگر دارد
 عاقلان آب ز دریا به قلم می نوشند
 خون خود بر لب دریای کرم می نوشند
 همچو گل صد قدح خون پی هم می نوشند
 منعمانی که می از ساغر جم می نوشند
 می گلرنگ ز خون دل هم می نوشند
 بیغمان می ز پی دفع الم می نوشند
 همه یکجا شده چون لاله به هم می نوشند
 می بی جام ز دریای عدم می نوشند

صائب این آن غزل «هادی» وقت است که گفت
ای خوش آنان که می از جام عدم می نوشند

۲۰۸۸

محو تو بهشت جو نباشد	آینه دل دورو نباشد
در حلقه ماتم فلک، مرد	شرط است که خنده رو نباشد
چون کعبه خوش است دل، که سالی	ده روز گشاده رو نباشد
غمّازی عشق اضطراب است	چون زلف عبیر بو نباشد
بگشای نظر، که عارفان را	روزی ز رَو گلو نباشد
در شرع شریف اهل غیرت	نان بهتر از آبرو نباشد
هرچند تیمّم است جایز	در مرتبه وضو نباشد
چون موج در استخوان قانع	تب لرزه جستجو نباشد
از باده کشان مجوی تدبیر	عقلی به سر کدو نباشد

چون غنچه خموش باش صائب
تا باعث گفتگو نباشد

۲۰۸۹

گر بی طلب رسد رزق مارا عجب نباشد	مهمان نخوانده آید هرجا طلب نباشد
قصد گزند دارد ماری که راست گردد	گر چرخ شد مساعد جای طرب نباشد
در پرده غیرت ما دندان به دل فشارد	زخم ندامت ما بیرون لب نباشد
بی ابر نیست ممکن گردد لب صدف تر	دریا سراب باشد هرجا سبب نباشد
داغی که در سیاهی است ایمن ز چشم زخم است	روز سیاه ما را پروای شب نباشد
تا بی طلب نباشد مهمان نمی پذیرند	در کیش بی نیازان حرف طلب نباشد
از راه دور منزل گردد بهشت رهرو	بی لذّت است روزی هرجا تعب نباشد
در دامن شب آویز چون بسته گشت کارت	کاین جا درازدستی ترک ادب نباشد
از استخوان بی مغز پوچ است حرف گفتن	حرف از نسب مگوید هرجا حسب نباشد

دامان پاک صائب صبح امیدواری است
گر یار مهربان شد با ما عجب نباشد

۲۰۹۰

سر چون گران شد از می، دستار گو نباشد
در بحر گوهر از کف، آثار گو نباشد

در بزم می‌پرستان هشیار گو نباشد
گل‌های این گلستان بی‌خار گو نباشد
مَن‌کش طبیبان بیمار گو نباشد
از آب زندگانی سرشار گو نباشد
برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد
بر روی گنج گوهر دیوار گو نباشد
چون کار دلپذیر است سرکار گو نباشد
غم سازگار چون شد غم‌خوار گو نباشد
هرجا سخن‌رسی نیست گفتار گو نباشد
بر آبگینه ما زنگار گو نباشد
وضع جهان هستی هموار گو نباشد

صائب چومی توان شد از یک‌دو جام‌گلزار

در پیش چشم ما را گلزار گو نباشد

از مَشْت آب سردی دیگی نشیند از جوش
از شرم عشق ما را چون نیست دست چیدن
درمان چو می‌شود درد چون کرد کامرانی
پیمانه‌ای که باید بر خاک ریخت آخر
چون غنچه دل زهریک باید چو عاقبت کند
بادا روان سلامت گر جسم ریزد از هم
کاری که دل‌نشین نیست محتاج کارفرماست
زهری که عادت‌ی شد چون شکر است شیرین
قدر خزف نباشد بی‌جوهری گهر را
گر بخت سبز ما را قسمت نشد ز گردون
چون می‌شود به سوهان هموار نفس سرکش

۲۰۹۱

شهبازِ نظر دوخته محجوب نباشد
پروایِ نظر‌بازی یعقوب نباشد
زان حسن پرهیز که محجوب نباشد
در پَلّه خود کیست که ایوب نباشد؟
حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
کور است هر آن ره که لگدکوب نباشد
دیوانه محال است که مجذوب نباشد

صائب دل عاشق به چه امید شود خون؟

خون‌خواری اگر شیوه محجوب نباشد

شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه
از چهره بی‌شرم شود عشق هوسناک
درد همه کس بیشتر از تاب و توان است
چندان که چو گل‌گوش فکندیم درین باغ
بی‌سختی ایام، بصیرت نتوان یافت
عقل است حجاب کشش عالم بالا

۲۰۹۲

این ترنجی است که بر هر که خورد جان نبرد
هر که چون غنچه سر خود به گریبان نبرد
غیر پروانه کس این راه به پایان نبرد
دل نه طفلی است که عشقش به دبستان نبرد

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
نوبر گوی سعادَت نکند چو گانش
دارد انجامی اگر راه طلب، سوختن است
تا ابد خواری غربت نکشد دُرّ یتیم

تلخی باده کم از پنبه مینا نشود
غیر موری که به لب مهر قناعت دارد
با لب بسته بسازید اگر اهل دلید
کی به جان‌های گرفتار دلش خواهد سوخت؟
ترک سرگویی که در معرکه جانبازان
بی‌نیازی در جنت به رخس باز کند
زان سیه می‌کند از آه جهان را عاشق

قسمت صائب از آن چهره همین حیرانی است

شب‌نم از باغ بجز دیده حیران نبرد

۲۰۹۳

یاد ایامی که گلچین در گلستان نبود
بوسه از یاقوت آتش مشرب رنگی نداشت
کاکلت پهلوی تهی می‌کرد از باد صبا
العطش می‌زد تمنا در بیابان طلب
زهر بی‌پروایی از تیغ نگاهت می‌چکید
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود

این زمان گردید وقف عام، ورنه پیش ازین

غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

۲۰۹۴

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت
کار بر نعمت الوان جهان می‌شد تنگ
وحشت آن به که ز تکرار دو بالا نشود
داشت تا شرم کرم راه سخن در دیوان
سر ازان بر خط تسلیم نهادیم که عشق
عشق برداشت ز کوچکدلی از خاک مرا
بی تو گر روی به محراب نماز آوردم
شرح خط پیچ و خمی چند به گفتار افزود

ورنه کوتاهی ازان زلف گر هگیر نبود
عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
اگر از خوردن دل، دیده ما سیر نبود
خواب آشفته ما قابل تعبیر نبود
عذر هرگز به پذیرایی تقصیر نبود
دولتی بود که محتاج به تدبیر نبود
ورنه ویرانه من قابل تعمیر نبود
چون کمانخانه ابروی تو بی تیر نبود
نقطه خال تو محتاج به تفسیر نبود

خشکی طالع ما سدّ سکندر گردید ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود
ناله اهل جنون بود برون از پرگار
صائب امروز که در حلقه زنجیر نبود

۲۰۹۵

در کوی عشق بر رخ کس در نبسته اند
در پله صفای نظر خوب و بد یکی است
خودبین نمی شود نرود خشک لب به خاک
با آتشین نفس چه کند مهر خامشی؟
از اهل دل چگونه شمارند غنچه را؟
در خاک، اهل شوق همان در کشا کشند

صائب درین چمن که پراز نقش دلکش است

نقشی ز خطّ یار نکوتر نبسته اند

۲۰۹۶

خوش آن که به گوشه ای نشیند
چون بال شود و بال طاووس
از وی چو ندید هیچ کس خیر
غیر از انسان که وقت نعمت
بی سجده شکر، هیچ مرغی

مردم چه، که خویش را نبیند
نقشی که به مدّعا نشیند
چون خواجه ز مال خیر بیند؟
از شکر کرانه می گزیند
یک دانه ز خاک برنچیند

مشهور شود چو بیت معمور

صائب بیتی که برگزیند

۲۰۹۷

هرگز عنان رشته به گوهر نداده اند
رخساره اش ز سلی دریاسیه شده است
بخشیده اند چون دل خرسند نعمتی
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق
داغ توانگری به جبینشان کشیده اند
روشدلان به خرمن خود برق گشته اند
آراسته است روی زمین را به عدل و داد
شوخی ز حد مبر که تورا سر نداده اند
این اعتبار، مفت به عنبر نداده اند
درویش را که نعمت دیگر نداده اند
زان سر دهند هرچه ازین سر نداده اند
آن فرقه را که چهره چون زر نداده اند
فرصت به شوخ چشمی اختر نداده اند
آینه را عبث به سکندر نداده اند

دم را شمرده ساز که مردان خود حساب دامن به دست پرش محشر نداده اند
صائب به خواب امن ز ایام صلح کن
کاین منزلت به هیچ توانگر نداده اند

۲۰۹۸

همین نه سینه ما آه صبحگاه ندارد ز مانه ای است که در سینه صبح آه ندارد
نسیم تفرقه خاطر است جنبش مژگان من و سراسر دشتی که یک گیاه ندارد
کمند جاذبه مسطر کشیده است زمین را چه شد به ظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد؟
ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد
ز شرم عفو نگر در سفید در صف محشر کسی که در کف خود نامه سیاه ندارد
زبان لاف بریده است در قلمرو معنی حباب قلمز ما باد در کلاه ندارد
مدار چشم ترخم ز چرخ و کاهکشانش که کس خلاصی ازین آب زیرگاه ندارد
دلی که نیست در او گوشه ای ز وسعت مشرب چو خانه ای است که ایوان و پیشگاه ندارد

بس است مصرع رنگین دلیل فطرت صائب
که هیچ مدعی این چنین گواه ندارد

۲۰۹۹

چشم تو که پروای نظرباز ندارد چون است که از سرمه نظر باز ندارد؟
اهل دل و حرف گله آمیز محال است در قافله ما جرس آواز ندارد
طومار شکایت چه به دستش دهی ای دل؟ پروای سر زلف خود از ناز ندارد
چون روبه ره شوق گذاریم، که از ضعف رنگ رخ ما قوت پرواز ندارد
گل آب شد از ذوق نواسنجی بلبل آتش اثر شعله آواز ندارد
هر کس نتواند به تو حال دل خود گفت هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
کبکی که نریزد ز لبش قهقهه شوق شایستگی چنگل شهباز ندارد

صائب من و تو بلبل دستان زن شوقیم
ما را ز نوا فصل خزان باز ندارد

۲۱۰۰

چرا با دل من صفایی ندارد؟ اگر درد امشب بلایی ندارد
ره کعبه ودیر را قطع کردم بجز راهزن رهنمایی ندارد
که را می توان شیشه دل شکستن؟ کدامین بت اینجا خدایی ندارد؟

سفر می‌کنی، در رکاب جنون کن خرد در سفر دست و پایی ندارد!
 علم نیست در حلقه زهدکیشان کسی کاو عصا و ردایی ندارد
 نگیرد دل عارفان نقش هستی زمین حرم بوریایی ندارد
 سپهری است بی آفتاب درخشان بزرگی که دست سخایی ندارد
 ازان است یکدست افکار صائب
 که جزدست خود متکایی ندارد

۲۱۰۱

دولت روشندلی زوال ندارد آب گهر بیم خشکسال ندارد
 سوخته را هیچ‌کس دوبار نسوزد اختر اهل سخن و بال ندارد
 نیست کم از وصل گل، ندیدن گلچین بلبل ما از قفس ملال ندارد
 خاک‌نشینی کمال صافدلان است آب لباسی به از سفال ندارد
 ابر بهاران چرا خموش نشسته است؟ گر صدف ما لب سؤال ندارد
 هر که دل خویش را چو عود نسوزد ذوق پریخوانی خیال ندارد
 از دل منعم مجو نسیم گشایش خانه تن‌پروران شمال ندارد
 صائب اگر چشم موشکاف تو را هست
 جامه اطلس قمائش شال ندارد

۲۱۰۲

جویای تو با کعبه گل کار ندارد آینه ما روی به دیوار ندارد
 در حلقه این زهدفروشان نتوان یافت یک سبحه که شیرازه زئار ندارد
 هر لحظه به رنگ دگر از پرده برآیی دل بردن ما اینهمه در کار ندارد
 یک داغ جگر سوز درین لاله‌ستان نیست این می‌کده یک ساغر سرشار ندارد
 از دیدن رویت دل آینه فرو ریخت هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
 در هر شکن زلف گر هگیر تو دامی است این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
 از گرد کسادی گهرم مهره گل شد رحم است به جنسی که خریدار ندارد
 ما گوشه‌نشینان چمن‌آرای خیالیم در خلوت ما نکبت گل بار ندارد
 بلبل ز نظر بازی شبم گله‌مند است مسکین خبر از رخنه دیوار ندارد
 در ملک رضا زخم زبان سایه بید است سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

پیش ره آتش نهد چوب و خس و خار
صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

۲۱۰۳

دامن دشت عدم گیاه ندارد	وای بر آن کس که زاد راه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیان است	عرصه محشر گریزگاه ندارد
بیخبر است از بهار عالم بالا	باغ وجودی که سرو آه ندارد
روشنی سینه‌ها ز روزن داغ است	تیره بود هر شبی که ماه ندارد
هرسرموی توتیغ ملک‌کشایی است	هیچ شهی این چنین سپاه ندارد
در دل خرسند آه سرد نباشد	باد خزان در بهشت راه ندارد
سیر نشد تشنه‌ای ازان لب نوخط	آب حیات این دل سیاه ندارد
اشک مرا چون صدف دلی نپذیرفت	وای بر ابری که خانه‌خواه ندارد
هرکه برآید ز سردسیر تعین	فکر لباس و غم کلاه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب	قصر وجود تو پیشگاه ندارد
عذر پسندیده است، لیک ز نادان	جرم خردمند عذرخواه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیز است

صائب اگر قدر خاک راه ندارد

۲۱۰۴

پروای شکوه من آن سیمتن ندارد	دردش مباد هرچند درد سخن ندارد
ناسازگاری هست در خوی گل‌عداران	کو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد؟
هرکس فتنه‌ی چشم در فکر دیگران نیست	پروای تشنه جانان چاه ذقن ندارد
از نارسایی جود سایل برآورد دست	چاهی که می‌رسد دست دلو و رسن ندارد
چون شمع سرگرانان در زیر پا نبینند	پای چراغ نوری در انجمن ندارد
از زندگی به تنگند دایم سیاه‌روزان	ذوقی چراغ ماتم از زیستن ندارد
ناجنس کی تواند ما را به حرف آرد؟	با آبگینه طوطی روی سخن ندارد
عارف ز جرم مردم در پرده حجاب است	یوسف ز شرم اخوان روی وطن ندارد

باشند زرد رویان صائب به پرده محتاج

هرکس شهید گردد فکر کفن ندارد

۲۱۰۵

ز وعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا
حدیث تنگ شکر با دهان یار مگویند
در آن محیط که من می‌روم چوموج سراسر
شکسته خار به چشمم ز بدگمانی غیرت
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد؟
به ناز بالش گل تکیه کرده قطره شب‌نم
دلت ز جهل مرکب سیه شده است، وگرنه

سر کمند فریب مرا سراب ندارد
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
که تنگ حوصله یک حرف تلخ تاب ندارد
سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد
که از خیال که چشم ستاره خواب ندارد؟
که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد
کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد؟

شده است بسته چنان راه فیض بر دل صائب

که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

۲۱۰۶

صبح ازل این طرف بناگوش ندارد
در پلّه بینایی آشوب‌شناسان
از خامشی من جگر خصم دونیم است
بردار کلاه نمدی از سر بی‌مغز
ای شمع ز پیراهن فانوس برون آی
صائب چه عجب گرسخن ازلاف نگوید

شام ابد این زلف سیه‌پوش ندارد
دریا خطر سینه پر جوش ندارد
شمشیر شکوه لب خاموش ندارد
کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد
پروانه ما جرأت آغوش ندارد

صائب چه عجب گرسخن ازلاف نگوید

می پخته چو گردید سر جوش ندارد

۲۱۰۷

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
گل می‌کند از رنگ، پریشانی خاطر
تا چند به مویی دلم آویخته باشد؟
واعظ چه شوی گرم، لب بی‌نمک تو
مشکل که گشاید گره از رشته کارم
آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن
ای شاخ گل از دور چه آغوش‌گشایی؟
یک ذره وفا را به دو عالم نفروشیم

آئینه ما جوهر این کار ندارد
حاجت به تَنک ظرفی اظهار ندارد
واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد
تبخاله‌ای از گرمی گفتار ندارد
ابروی تو پیشانی این کار ندارد
موی کمرت طاقت این بار ندارد
گل رنگی ازان گوشه دستار ندارد
هرچند درین عهد خریدار ندارد

بی حوصله‌ای را که بود شیشه متاعش آن به که به آتش نفسان کار ندارد
صائب به جگر شعله زند ناله گرم‌ت
آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد

۲۱۰۸

پروای خط آن غنچه مستور ندارد شکر خبر از قافله مور ندارد
بیمارگران را نبود تاب عیادت تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
هرچند شکسته است سفالین قدح ما آوازه ما کاسه فغفور ندارد
گردید نهران در خط سبز آن لب میگون این شیشه خطر از می پر زور ندارد
آواز محال است ز یک دست برآید رحم است بر آن پنجه که همزور ندارد
در شعله بود نور به اندازه روغن هردیده که بی‌اشک بود نور ندارد
صائب همه بی‌نمکان بر سر شورند
امروز که دیوانه ما شور ندارد

۲۱۰۹

در دل ما بخت سبز بار ندارد دانه ما زنگ نوبهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است با دل افسرده عشق کار ندارد
عشق بود فارغ از کشاکش عشاق گنج غم پیچ و تاب مار ندارد
هرکه به مرهم گرفت رخنه دل را راه برون شد ازین حصار ندارد
درد به اندازه طبیب فرستند نیست غم آن را که غمگسار ندارد
سرز گریبان برون میار که این بحر موج بجز تیغ آبدار ندارد
در دل خرسند نیست حسرت دنیا نعمت آماده انتظار ندارد
قافله شوق بی‌نیاز ز خضر است ریگ روان با دلیل کار ندارد
پاره بود همچو صبح پرده رازش از دل شب هرکه رازدار ندارد
هرکه نگیرد کناره از همه عالم راه در آن بحر بیکنار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبه گوش است گل خبر از ناله هزار ندارد
سنبل فردوس اگر چه دیده فریب است رتبه آن زلف مشکبار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

۲۱۱۰

قدّ تو را سرو اعتدال ندارد
رتبه درویش را به شاه چه نسبت؟
هیچ دلی نیست بی غبار کدورت
در سراین چار سو که سنگ عقیق است
شبنم من از رخ زوال چکیده است
راستی قول، سرو گلشن جان است
این خم و چم ابروی هلال ندارد
دولت آزادگی زوال ندارد
روی زمین چشمه زلال ندارد
گوهر ما قیمت سفال ندارد
طاقت خورشید بی زوال ندارد
حیف که باغ تو این نهال ندارد
صائب پشمینه پوش را که شناسد؟

مهر طلا بر قبای آل ندارد

۲۱۱۱

آزاده ما برگ سفر هیچ ندارد
از سنگ بود بی ثمری دست حمایت
از عالم پر شور مجو گوهر راحت
از چشمه خورشید مجو آب مرّوت
بیهوده مسوزان نفس خویش چو غوّاص
خرسند به فرمان قضا باش که این تیغ
از بند مکش گردن تسلیم که هر نی
بر سوخته فرمان شرر گرچه روان است
آسوده درین غمکده از شورش ایام
در عالم حیرت نبود تفرقه را راه
رحم است بر آن کس که ز کوته نظری ها
پرهیزکن از قرب نکویان که ز خورشید
پروانه بجز سوختن بال و پر خویش
یک چشم زدن غافل ازان جان جهان نیست
خواری به عزیزان بود از مرگ گرانتر
هرچند ز پیوند شود نخل برومند
جز دامن خالی به کمر هیچ ندارد
آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
کاین بحر بجز موج خطر هیچ ندارد
کاین جام بجز خون جگر هیچ ندارد
کاین نه صدف پوچ، گهر هیچ ندارد
غیر از سر تسلیم سپر هیچ ندارد
کز بند بود ساده، شکر هیچ ندارد
در دل سیهان ناله اثر هیچ ندارد
مستی است که از خویش خبر هیچ ندارد
محو تو ز کونین خبر هیچ ندارد
بر عاقبت خویش نظر هیچ ندارد
غیر از نفس سرد، سحر هیچ ندارد
از شع تمّای دگر هیچ ندارد
هرچند دل از خویش خبر هیچ ندارد
اندیشه سر شمع سحر هیچ ندارد
پیوند درین عهد ثمر هیچ ندارد

صائب ز نظربازی این لاله عذاران

حاصل بجز از خون جگر هیچ ندارد

۲۱۱۲

خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند
در دامن یارند چو آینه شب و روز
دارند براین سبز چمن سیر چو پرگار
گردن نکشند از خط تسلیم به هرحال
پوشیده به ظاهر نظر خود ز دو عالم
آه است درین باغ نهالی که نشانند
خود را شمارند ز ارباب بصیرت
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند
آیند چو باخویش، کم از مور ضعیفند
از خرقه پشمینه توان یافت که این جمع
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازان
جمعی که به آن گلشن بیرنگ رسیدند
قانع به شکار خس و خارند ز گوهر
جمعی که به این نقش و نگارند نظرباز

صائب خبری نیست نهان از دل ایشان

هرچند به ظاهر خبر از خویش ندارند

۲۱۱۳

کیفیت می زاهد فرزانه نداند
زاهد که بود خشکتر از دانه تسبیح
در کعبه ام و یاصنم آید به زبانم
با آن که دو صد میکده پرداخته ماست
آن بلبل مستم که اگر در شکن دام
شوخی که ندارد نگه گرم به عاشق

هرکس به سخن خویشی نزدیک ندارد

صائب مزه معنی بیگانه نداند

۲۱۱۴

ستم به عهد تو از چرخ کس نشان ندهد
که چشم شوخ تو فرصت به آسمان ندهد

همان به است هوس را کسی عنان ندهد
 که بی‌کمین به کسی پشت چون کمان ندهد
 خسیس راه فضولی به میهمان ندهد
 که دورین به زبان مار را امان ندهد
 به تیر راست هدف را کسی نشان ندهد
 که جوش لاله و گل راه باغبان ندهد
 چو گل کسی که سرخود به دوستان ندهد
 گهر نسفته عنان را به ریمان ندهد
 که مهر را به سرانگشت کس نشان ندهد
 خوش آن که دل به تماشای بوستان ندهد
 کسی که آب رخ فقر را به نان ندهد

خوشم به وقت خوش از نعمت جهان صائب
 بهشت را کسی از دست رایگان ندهد

حریف توسن سرکش نمی‌توان گردید
 فریب عجز ز قدّ دوتای چرخ مخور
 فلک به شکرگزاران نمی‌کند اقبال
 به گفتگوی ملایم فریب خصم مخور
 ز کجروی تو مقید به رهبری، ورنه
 فراغبال ز مرغان آن چمن مطلب
 درین ریاض محال است سرخ‌رو گردد
 دل درست نگردهد شکار طول امل
 چه حاجت است معرّف فلک سواران را؟
 زیاده است ز دخل بهار خرج خزان
 چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای

۲۱۱۵

ده ویرانه ما باج به سلطان ندهد
 خار را فرصت گیرایی دامان ندهد
 باغبان آب به گل‌های گلستان ندهد
 مور را مسند اگر دست سلیمان ندهد
 جگر تشنه به سرچشمه حیوان ندهد
 دست در کاسه خود سفله به مهمان ندهد
 تا بود جان، به کسی دیده حیران ندهد

دل آزاده درین باغ ندارد صائب
 هر که چون گل سرخود بالب خندان ندهد

دل ما سلطنت فقر به سامان ندهد
 رهنوردی که به منزل نظرش افتاده است
 در ریاضی که دل سوخته من باشد
 نشود رتبه خردان به بزرگان معلوم
 هر که را دل سیه از منت احسان شده است
 طمع رزق ز افلاک ز کوته نظری است
 جان فداساز که صیّاد درین قربانگاه

۲۱۱۶

خال بیاض گردن او را ندیده‌اند
 از نخل حسن، سیب زنخ‌دان نچیده‌اند
 آن سینه را ز چاک گریبان ندیده‌اند
 خورشید را به دیده خفاش ندیده‌اند

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند
 آنها که وصف میوه فردوس می‌کنند
 جمعی که در کمین‌گاه صبح قیامتند
 این کورباطنان که ز حسن تو غافلند

آب عقیق و خون یمن را مکیده‌اند تا قامت بلند تور را آفریده‌اند خود را به زیر خیمه لیلی کشیده‌اند این غافلان نگاه تور را دیده‌اند! تا چشم نیمخواب تور را آفریده‌اند مرغان قدس از سر طویی پریده‌اند گلها به زیر شهر مرغان خزیده‌اند این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند گلهای باغ روی طراوت ندیده‌اند آن را که مصریان به عزیزی خریده‌اند	تا لعل آبدار تو را نقش بسته‌اند مدّ رسایی از قلم صنع برده‌اند از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم از چشم آهوان حرم حرف می‌زنند خواب فراغت از سر ایام رفته است تا قامت بلند تو در جلوه آمده است از خجالت رخ تو که خوندار لاله است رخسار توست لاله بی‌داغ این چمن در روزگار چهره شبم فریب تو امروز در قلمرو خواری‌کشان توست

صائب به حسن طبع تو اقرار کرده‌اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

۲۱۱۷

که آب تلخ به سرچشمه بقا نرسد به گرد آتش این کاروان صبا نرسد که غیر گرد ز گندم به آسیا نرسد خدا کند که مس ما به کیمیا نرسد به خاکساری من گرچه نقش پا نرسد که چشم زخم به آن آتشین لقا نرسد ز جوش تا ننشیند به مدّعا نرسد به ذره ذره فروغش جدا جدا نرسد به خلوتی که به بال ملک دعا نرسد به گرد خاک ره یار توتیا نرسد	شراب لعل به آن لعل جانفزا نرسد اثر ز گرمروان بر زمین نمی‌ماند ز مال رزق حریصان بود غبار ملال جگر گداز بود زردرویی ممت همان ز مردم هموار می‌کشم خجالت سپند خال ازان دایم است پا برجا خموش باش اگر پخته گشته‌ای که شراب تمام نیست عیار کسی که چون خورشید کجارسد دل بی‌دست و پای ماز تلاش میان ساختن و سوختن تفاوت‌هاست

ز چار موجه به ساحل نمی‌رسد صائب
سبکروی که به سر منزل رضا نرسد

۲۱۱۸

به آه حسرت من برق خوش عنان نرسد کمند رشته مریم به آسمان نرسد	به گرد گریه من ابر دُرفشان نرسد مجرّدان چو مسیح از علایق آزادند

مرا ز خرمن گردون چه چشمداشت بود؟
 به زهد خشک به معراج قرب نتوان رفت
 گشایش از دم پیران بود جوانان را
 به خواری وطن از عیش غربتم قانع
 کمند آه ستمدیدگان عنان تاب است
 که برگ کاه به چشمم ز کهکشان نرسد
 که کس به عالم بالا به نردبان نرسد
 به خاکبوس هدف تیر بی کمان نرسد
 که هیچ گل به خس و خار آشیان نرسد
 نمی شود به سر چاه، کاروان نرسد

حضور همنفسان مغتنم شمر صائب
 که لذتی به ملاقات دوستان نرسد

۲۱۱۹

دل تهی ناشده از خویش به جایی نرسد
 تیر را شهر پرواز بود پاکی شست
 در شفاخانه ایجاد بجز بیدردی
 پنبه زاری است تور را گوش ز غفلت، ورنه
 قیمت گوهر نادیده که می داند چیست؟
 گر مرا نیست چو خار سر دیوار گلی
 نشود زشتی دنیا به تو روشن چون آب
 کیست از اهل مروّت که کند سیرابش؟
 خرج ره می شود این خرده جانی که مراست
 چه گل از برگ خود آن خونی احسان چند؟
 تا بود پر ز شکر نی به نوایی نرسد
 آه با دامن آلوده به جایی نرسد
 هیچ دردی نشنیدم به دوایی نرسد
 نفسی نیست که از غیب ندایی نرسد
 چه عجب گر سخن ما به بهایی نرسد
 گلم این بس که ز من خار به پای نرسد
 تا تو را آینه دل به جلایی نرسد
 بر سر خار اگر آبله پای نرسد
 گر به فریاد من آواز درایی نرسد
 که ازو دست یتیمی به حتایی نرسد

دل هر کس که شود آب چو شبنم صائب
 نیست ممکن که به خورشید لقایی نرسد

۲۱۲۰

دل آگاه به هر شورشی از جا نرود
 غرنس اهل دل از سیر و سفر آزار است
 بار غم از دل مجنون که تواند برداشت؟
 می اگر با خبر از آفت صحبت گردد
 چشم بینا دهن زخم دل آگاه است
 نقطه بخت سیه، ریخته کلک قضاست
 گره از کار جهان وان کند چون دم صبح
 آب گوهر بسر از جوشش دریا نرود
 می کشم دامن ازان خار که در پا نرود
 ناقه لیلی اگر جانب صحرا نرود
 هرگز از خم به پریخانه مینا نرود
 خون محال است که از دیده بینا نرود
 این سیاهی به عرق ریزی دریا نرود
 دل شب هر که به دریوزه دلها نرود

جلوه موج سراب، آفت کوتاه نظر است
صائب از راه به آرایش دنیا نرود

۲۱۲۱

بر آن سرم که بشویم ز دیده نقش سواد
نسیم مشک ز داغ پلنگ می جوید
بنای شعر به ماتم گذاشت چون آدم
چنان زمصرع موزون دلم گزیده شده است
حذر ز سایه طوطی کند گزیده حرف
خس از ره که به مژگان خونچکان رُفتم
ازان زمان که مرا غنچه کرد پیش فکر
به دست خاک قلم دید پنجه خود را
پی شکست سپاه خودم، جوانمردم
مرا به گوشه عزلت دلیل گردیدند
خوشا کسی که درین کارگاه مینایی
فکندنی است به خاک سیاه چون زر قلب

یقین شناس که در طیتش خطایی هست
به فکر صائب هرکس خطا کند اسناد

۲۱۲۲

هرکه در دامن ارباب نظر دست نزد
هرکه چون صبح گشایش زد دل شب هایافت
سیر چشمی است به خال لب شیرین تو ختم
هرکه چون سرو نگردید درین باغ آزاد
کی نگاهی ز تماشای جمالت برگشت؟
خار تهمت، خلّه پیرهن یوسف شد
به زمین سیه هند که رفت از ایران؟
باش بیدار که ره در حرم کعبه نیافت

صائب این آن غزل «سید معصوم» که گفت
شانه بر موی کمر زد، به کمر دست نزد

۲۱۲۳

هرکه بر دار فنا مردانه پشت پا نزد
چون صدف در دامن خود گوهر مقصد نیافت
خون دل شد در بساط سینه اش یا قوت و لعل
هست راهی چون گهر دل‌های سنگین رابه هم
گرد آن وحشی به جست و جونی آید به چشم
از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون
غوطه در سرچشمه خورشید چون عیسی نزد
تا به جان بی نفس غواص بر دریا نزد
هرکه زیر تیغ چون کهسار دست و پا نزد
تیشه خود کوهکن بیهوده بر خارا نزد
قطره بیش از من کسی در دامن صحرا نزد
مشت آبی هیچ کس بر روی بخت ما نزد
جوش خون صائب دل تنگ مرادر هم شکست

هیچ کس جز زور می سنگی بر این مینا نزد

۲۱۲۴

از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد
تلخکامان جان شیرین رابه رغبت می دهند
تا کف دریا نگرديد استخوان سوده ام
بود دایم فارغ از دنیا دل آزاده ام
در لباس لفظ، معنی خودنمایی می کند
فارغ از کوه غم دنیاست جان بردبار
گریه مستانه نگشود از رگ جانم گره

بخیه پرداز است چاک سینه ما همچو صبح

ورنه صائب کوتاهی از سوزن عیسی نشد

۲۱۲۵

پیر گردیدی و کشت املت زرد نشد
آخرین عطر تو کافور ازان می سازند
بوی کافور ازین مرده دلان می آید
عشق تر دست تو صد خانه دل کرد خراب
از حوادث دل آزاد چه پروا دارد؟
بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
که به مردن دلت از کار جهان سرد نشد
که به این طایفه آمیخت که نامرد نشد؟
که ز یک سینه نمایان اثر گرد نشد
چهره سرو ز بیداد خزان زرد نشد

خام چون سرو به باغ آمد و بیرون شد خام

هرکه صائب ز جهان حادثه پرورد نشد

۲۱۲۶

یک دل ز ناوک مژده او رها نشد
تسکین نداد گریه ما را شب وصال
مارا به بوربای گرانجان چه نسبت است؟
کی می رسد به درد دل از دست رفتگان؟
از یار، دل به دوری ظاهر نگشت دور
شکر کجا به چاشنی فقر می رسد؟
روشن نشد که راه کدام و دلیل چیست
از آه ما گرفتگی دل نگشت کم
زان دم که ریخت رنگ شب زلف او قضا
چون اشک شمع، گریه عاشق قضا نشد

آب گهر ز گرد یتیمی گرفت زنگ

صائب ز گرد غم دل مایی صفا نشد

۲۱۲۷

هرگز از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد
چشم مخموری به خون تلخ من رغبت نکرد
چون نیچد بستر گل را بهم باد خزان؟
از پشیمانی به تیغ کوه خود را می زند
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را
غیرت فرهاد برد از بس که تردستی به کار
اختر اقبال عاشق را عروج دیگر است
غوطه در سرچشمه خورشید عالمتاب زد
دل ز دیدن منع نتوانست کردن دیده را

کرد صائب بس که سنگ کم به کارم روزگار

هرگز از صبح بهاران خواب من سنگین نشد

۲۱۲۸

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد
بر سریر کامرانی تکیه چون یوسف نزد
صد زبان از خوشه در شکر برومندی نگشت
همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
هرکه چندی معتکف در گوشه زندان نشد
دانه تا یک چند در زیر زمین پنهان نشد

هرکه در هر نقطه چون پرگار سرگردان نشد
کشتی طوفانی ما سیر از طوفان نشد
با حقیری در نظر زنبور صاحب‌شان نشد
بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
محرم خوبان نشد آینه تا حیران نشد
ورنه کوتاهی ز سعی ناخن و دندان نشد

برگرفت از لب مرا مهر خموشی آه گرم
ابر صائب مانع برق سبک جولان نشد

در سخن کی می‌تواند شد سرآمد چون قلم؟
گرچه شد بازیچه موج خطر هر پاره‌اش
تا به بوی گل نشد قانع درین بستانسرا
در مذاقش خاک صحرای قناعت تلخ بود
نیکوان را خیره چشمی پرده بیگانگی است
نیست در طالع گشایش عقده بخت مرا

۲۱۲۹

صورت خوب و بد آینه ز هم نشانسد
که به هر سنگ رسد کم ز صنم نشانسد
سرمه از خودشکنی سازد و کم نشانسد
که تو را راهرو از نقش قدم نشانسد
رتبه خاک کم از مسند جم نشانسد
که شود خاک و در اهل کرم نشانسد
بستر عافیت از تیغ دو دم نشانسد
که سر کوی تو از باغ ارم نشانسد
صیرفی اوست که دینار و درم نشانسد
چه عجب عاشق اگر دیر و حرم نشانسد؟
در مقامی که سر از پای قلم نشانسد

ملک حیرت ز حوادث نشود زیر و زبر

چه عجب صائب اگر شادی و غم نشانسد؟

محو دیدار تو راحت ز الم نشانسد
سنگ میزان برهن شود آن روز تمام
اوست بینا که اگر خاک دهندش به بها
از تو آن روز شود سلطنت روی زمین
هرکه را از سر آزاده دهد افسر، فقر
خاک دردست کسی زرشود از درویشان
هرکه افسانه چشم تو کند در خوابش
چون تو را فرق زیوسف کند آن کوتاه بین؟
پیش جمعی که تمامند به میزان خرد
فارغ از پوست بود هرکه رسیده است به مغز
چون ز آغاز به انجام رسد نامه من؟

۲۱۳۰

سیل از کوه گرانسنگ به تمکین نشود
سپر تیر قضا جبهه پرچین نشود
کافراست آن که تو را ببیند و بی‌دین نشود
خار از چیدن گل مانع گلچین نشود
تا توانگر کسی از چهره زرین نشود

مانع گرمروان ساعت سنگین نشود
جنگ باگردش چرخ قدراند از خطاست
از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان؟
نیست از چین جبین خیره نگاهان را باک
هست بی‌صورت اگر مالک صد گنج بود

چون گل از خنده رنگین نگشاید صائب
دل هرکس تهی از گریه خونین نشود

۲۱۳۱

چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود؟
سخن خوب محال است که شایع نشود
یا سبو، یا خم می، یا قدح باده کنند
لازم حسن فتنه است پریشان نظری
بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است
این لب بوسه فریبی که تورا داده خدا
می شناسد همه کس سوخته عشق تورا
حسن هرچند که در پرده در آغوش آید

ورق حسن محال است نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

۲۱۳۲

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود
خط پاکی است ز اوضاع جهان حیرانی
مصر از چهره یوسف نشود باغ خلیل
سیرچشمی و بزرگی نشود باهم جمع
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری
اختیاری نبود گریه روشن گهران
دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل
خواری هست به دنبال خود آرایی را

گر به این رنگ برآید ز پس پرده بهار
صائب از توبه محال است پشیمان نشود

۲۱۳۳

دل عاشق تهی از اشک دمامد نشود
توان حرف کشید از لب ما چون لب جام
بیشتر شد ز می ناب مرا تنگی دل
بحر چندان که زند جوش کرم کم نشود
راز ما اخگر پیراهن محرم نشود
گره از آب محال است که محکم نشود

رفت عمرم هم در پند و نصیحت، غافل که سگ نفس به تعلیم معلّم نشود
یافت سی پاره ز پاشیدن صحبت دل جمع دل صد پاره ما نیست فراهم نشود
نیست ممکن که به خورشید توانی پیوست تا دلت آب درین باغ چو شبنم نشود

بوسه زان لب نشود کم به گرفتن صائب

از نگین نقش ز بسیار زدن کم نشود

۲۱۳۴

چهره شوخ به یک رنگ مصوّر نشود عکس روی تو در آینه مکرّر نشود
چهره تا از عرق شرم و حیا سیراب است حسن محتاج به پیرایه دیگر نشود
اثر صحبت روشن گهران اکسیر است موم در بحر محال است که عنبر نشود
هر تئک مایه که گیرد سخن از مردم یاد همچو طوطی خجل از حرف مکرّر نشود
عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب تیر را بال و پر از بحر کمان تر نشود
دل بی طاقت ما صبر ندارد، ورنه موجه ای نیست درین بحر که لنگر نشود
رفتن و آمدن مردم آزاده یکی است این سپندی است که بار دل مجمر نشود
رهزن از راه محال است نهد پای به راه طینت کج قلمان راست به مسطر نشود
گره گوشه ابروی بخیلان به ازوست چون گهر هر که ز آبش دهنی تر نشود

به که برگردد دل خویش بگردد صائب

سفر کعبه کسی را که میسر نشود

۲۱۳۵

سوز دل عاشق ز تماشا ننشیند از باد بهار آتش سودا ننشیند
مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند این گرد به هر دامن از پا ننشیند
در کوی مکافات محال است که آخر یوسف به سر راه زلیخا ننشیند
در جیب صدف گوهر شهوار نماند در دامن مریم دل عیسی ننشیند
آن را که درست است ارادت به توکل بی کشتی نشکسته به دریا ننشیند
هر جا که رود قافله در کار ندارد آن را که نشان قدم از پا ننشیند
گر باد مراد است و گر باد مخالف از جوش طرب سینه دریا ننشیند
از سینه کشیدن نفس سرد محال است تا دیگ دل از جوش تمنا ننشیند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست عصیان نه غباری است که از پا ننشیند

صائب دل هرکس که رمیده است ز دنیا
شرط است که با مردم دنیا ننشیند

۲۱۳۶

ز سنگ کودکان از پا دل دیوانه ننشیند	به حرف سخت از جوش خود این میخانه ننشیند
نگردد تاتهی از سنگ جیب و دامن طفلان	به دامن بیابان گرد این دیوانه ننشیند
نسازد خاک، خامش آتش ما بقراران را	می پر زور ما از جوش در پیمانه ننشیند
ز سیلاب بهاران خانه آرای نمی آید	دل بیتاب ما در کعبه و بتخانه ننشیند
ز چشم شور، آب زندگانی تلخ می گردد	همان بهتر که با فرزندگان دیوانه ننشیند
ازان در آستین پیوسته دارد شمع اشک خود	که گرد کلفتی بر خاطر پروانه ننشیند
مکن زنهار از خلوت نشینی منع زاهد را	چه سازد صورت دیوار اگر در خانه ننشیند؟
نمی ماند به زندان بدن چون روح کامل شد	که صها چون نشست از جوش در میخانه ننشیند
مهیای سفر شو چون قد از پیری دوتا گردد	ته دیوار مایل مردم فرزانه ننشیند
مروت نیست آلودن به تهمت دامن پاکان	به خلوت عاشق بیتاب با جانانه ننشیند

برومندی نصیب خاکساران می شود صائب
نگردد سبز تا در خاک چندی دانه ننشیند

۲۱۳۷

خوش وقت قطره ای که ز دریا سفر نکرد	آواره خویش را به هوای گهر نکرد
موجی ازین محیط سیه کاسه برنخواست	کز جلوه فریب، مرا تشنه تر نکرد
مانند نخل موم، نهال امید ما	در مغز خاک ریشه به ذوق ثمر نکرد
شد همچو تخم سوخته در خاک ناپدید	دلمرده ای که تربیت بال و پر نکرد
بر آب تلخ بحر کجا سایه افکند؟	ابری که التفات به آب گهر نکرد
دلها ز داغ ماتم پروانه آب شد	آن شمع آستین خود از گریه تر نکرد
با آن که نو نیاز ستم بود خط او	ملک دلی نماند که زیر و زبر نکرد

صائب بساز از رخ او با نگاه دور
با آفتاب دست کسی در کمر نکرد

۲۱۳۸

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد	رفت از میان چو گل کمر خویش وانکرد
چندان که تاخیم به دنبال عمر را	این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد

جز من که راه عشق به تسلیم می‌روم با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد
 رنگ گهر شکسته شود از بهای کم ما را فلک عبث به دو عالم بها نکرد
 موی سفید سبز شد از دست شانه را از زلف مشکبار تو یک عقده وانکرد
 تا اقتدا به کارگزاران عشق کرد
 در هیچ کار فکر صائب خطا نکرد

۲۱۳۹

سر آزاده ما منت افسر نکشد بیضه ما به ته بال هما سر نکشد
 داده خویش نگیرند کریمان واپس ابر ما آب ز سرچشمه گوهر نکشد
 هر که اینجا شود از تیغ شهادت سیراب منت خشک ز سرچشمه کوثر نکشد
 عشق سر بر خط فرمان خرد نگذارد قلم راست روان منت مسطر نکشد
 طاقت بی‌ثمری نیست سبک مغزان را بید برخویش محال است که خنجر نکشد
 خوبی گل به نگاهی سپری می‌گردد آه اگر بلبل ما سر به ته پر نکشد
 فارغ است از غم عالم دل آزاده ما در حرم وحشت صیاد کبوتر نکشد
 با خبر باش کز آینه تورا خودبینی ساده‌لوحانه به زندان سکندر نکشد
 شمع حاجت نبود خاک شهیدان تورا ناز گلگونه رخ لاله احمر نکشد
 آنچه بر من شده معلوم ز ستاری حق پرده از روی گنه دامن محشر نکشد
 عزت عشق نگه‌دار که رعنا نشود شعله‌ای را که در آغوش سمندر نکشد
 هر که آورد رگ خواب سخن‌رادر دست به بریدن چو قلم پای ز دفتر نکشد
 گوهر از جوهریان قدر و بها می‌گیرد از سخن سنج چرا ناز، سخنور نکشد؟
 دیده باز به هر کس که چو میزان دادند گوهر و سنگ محال است برابر نکشد
 موج از چشمه تیغ تو نیفتد به کنار رخت‌ازین آب برون هیچ شناور نکشد
 در ترازو نبود سنگ تمامش صائب
 کعبه و بتکده را هر که برابر نکشد

۲۱۴۰

هر که اینجا ز جگر آه ندامت نکشد نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد
 هر که خواهد که گرانسنگ بود میزانش به که امروز سر از سنگ ملامت نکشد
 تا ازان یار سفر کرده نگیرد خبری اشک ما پای به دامان اقامت نکشد
 نفس سوخته عشق ز پا ننشیند تا گلاب از گل خورشید قیامت نکشد

سایه عشق گران است، عجب نیست اگر سرو در زیر پر فاخته قامت نکشد
 کرده ام خنده به ارباب ملامت صائب
 ازّه چون بر سر من سین سلامت نکشد؟

۲۱۴۱

سپهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند ز آه و ناله افتادگان ملاحظه کن
 به لقمه دشمن خونخوار مهربان نشود مرا به سیل سبکسیر رشک می آید
 ز آبرو چه گهرها که در گره بندد به هیچ بستر نرمی نمی نهم پهلوی
 تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند که تیر مردم بی دست و پا خطا نکند
 به استخوان سگ دیوانه اکتفا نکند که تا محیط اقامت به هیچ جا نکند
 دهان بسته صدف گر به ابر و نکند که نی به ناخن من یاد بوریا نکند
 چها نمی کشم از پاک طبیعتی صائب
 خوش آن که آینه خویش را جلا نکند

۲۱۴۲

سخن طراز چرا مهر بر زبان نکند؟ سخن شود که قلم از سخن زیان نکند
 سفر به از سفر بیخودی نمی باشد به مصر هرکه ز کنعان رود زیان نکند
 کسی که در خم زلفی شبی بسر نبرد چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند
 کناره گرد دیار محبت است آن کس که در میان بلا یاد دوستان نکند
 خراب همت آن رند خانه پردازم که بهر ملک زمین رو به آسمان نکند
 ز خون صید، جهان لاله زار می بیند دو چشم شوخ تو چون تکیه بر کمان نکند؟
 به گوش غنچه ندانم چه گفته ای صائب
 که هیچ گوش نصیحت به باغبان نکند

۲۱۴۳

رفع دلتنگی من نشئه صهبا نکند رفع دلتنگی من نشئه صهبا نکند
 از سپر، تیر قضا روی نمی گرداند از سپر، تیر قضا روی نمی گرداند
 گر شود دامن پیراهن یوسف صد چاک رخنه در پرده ناموس زلیخا نکند
 سعی درخون خود از خصم فزونتتر دارد هرکه با دشمن خونخوار مدارا نکند
 شود از گوهر عبرت صدفش سینه بحر دوربینی که نگه خرج تماشا نکند
 می کند زلف دراز تو به دلهای حزین آنچه با خسته روانان شب یلدا نکند

سخن تلخ نگرود به تبسم شیرین
سنگ دارند ز دیوانه دریغ اطفالش
چاره تلخی من قهقهه مینا نکند
چون ازین شهر کسی روی به صحرانکند؟
سوز عشق از سر عاشق به مداوا نرود
که علاج تب خورشید مسیحا نکند
می رسد روزیش از عالم بالا صائب
چون صدف هرکه دهن باز به دریا نکند

۲۱۴۲

خون بهتر ازان می که چشیدن نگذارند
غیر از لب افسوس گزیدن چه علاج است
پوسیدن کنج لب ساقی چه خیال است
بال و پر ارباب هوس غنچه نگرود
فریاد که چون شوره زمین دانه ما را
هرچند شود خون دل عشاق ز غیرت
چون سیل سبکسیر درین بادیه ما را
اندیشه پابوس خیالی است زمین گیر
فریاد که چون غنچه مرا هرزه درایان
صائب چه خیال است که در دست من افتد
از دور گلی را که به دیدن نگذارند

۲۱۴۵

بی ابر گهربار چمن شسته نگرود
دامن به میان تا نزنند اشک ندامت
بر چهره یوسف اثر سیلی اخوان
دندان به جگر نه که به آب و عرق سعی
از ابر بهاران نشود مخزن گوهر
از گریه چسان سبز شود بخت، که ظلمت
تا شمع سهیل است درین بزم فروزان
فکر خط و خال از دل سودازده من
از بخیه نیاید لب افسوس فراهم
تا دل نشود آب، سخن شسته نگرود
گرد گنه از خانه تن شسته نگرود
نیلی است که از صبح وطن شسته نگرود
گرد خط ازان سبب ذقن شسته نگرود
تا همچو صدف کام و دهن شسته نگرود
از بال و بر زاغ و زغن شسته نگرود
از خون جگر روی یمن شسته نگرود
چون تیرگی از مشک ختن شسته نگرود
از روی کهنسال شکن شسته نگرود

چون گرد یتیمی ز گهر، گرد کسادی
صائب ز رخ اهل سخن شسته نگردد

۲۱۴۶

در سینه نهان گریه مستانه نگردد	سیلاب گره در دل ویرانه نگردد
نزدیکی شمع است جهانسوز، وگر نه	فانوس حجاب پر پروانه نگردد
کافر ز قبول نظر خلق شود دل	این کعبه محال است صنمخانه نگردد
هنگامه مستان نشود گرم ز هشیار	از شیشه خالی سر پیمانه نگردد
شایسته زنجیر بود حق شناسی	کز سلسله زلف تو دیوانه نگردد
خال لب او چون خط شیرنگ برآورد؟	در کان نمک سبز اگر دانه نگردد
زلفی که بود در شکن او دل صد چاک	محتاج به مشاطگی شانه نگردد
روزی به در خانه او بی طلب آید	درویش اگر بر در هر خانه نگردد
جویای دل صاف بود چهره روشن	آینه محال است پریخانه نگردد

صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار
خوابی که گرانسنگ به افسانه نگردد

۲۱۴۷

به هر نامحرمی عاشق لب اظهار نگشاید	گل این باغ، دفتر در حضور خار نگشاید
شکایت نامه ما سنگ را در گریه می آرد	الهی هیچ کافر مهر ازین طومار نگشاید!
هوادر سر زلف صنم چون شمع می باید	که گر در آتش افند از میان زئار نگشاید
به جوش مشتری هر کس چو یوسف بر نمی آید	همان بهتر که دکان بر سر بازار نگشاید
که این ابر بلا را از سر من دور می سازد؟	اگر جوش جنون از سر مرا دستار نگشاید
همان در ناله طوفان می کنم با آن که می دانم	جرس را عقده از دل ناله های زار نگشاید
دل دارد حضوری با خیال یار در خلوت	که تا صبح قیامت در به روی یار نگشاید
ز سیر باغ جنت داغ عاشق تازه می گردد	دل آتش پرست از جلوه گلزار نگشاید
سری فردا ز دو عالم چون سرمصور می خواهد	به هر مشت گلی آغوش رغبت دار نگشاید

به عمری ناله ای از دل نخیزد عندلیبان را
اگر صائب درین گلشن لب گفتار نگشاید

۲۱۴۸

از تماشا دل افسرده ما نگشاید گره از غنچه پیکان به صبا نگشاید

آن که در خانه اغیار کمر باز کند از کمر تیغ به کاشانه ما نگشاید
 باحریفان همه شب در ته یک پیرهن است آن که در خانه ما بند قبا نگشاید
 زور می رحم به نومیدي ما خواهد کرد محاسب گر در میخانه به ما نگشاید
 صائب امید به ستاری یزدان داریم
 که سر نامه ما روز جزا نگشاید

۲۱۴۹

گره تاکی ز ابروی سخن پرداز نگشاید؟ در رحمت به رویم چند آن طنّاز نگشاید؟
 سراسر گردِ دام از سایه گل راه گرداند بد آموز قفس آغوش بر پرواز نگشاید
 ز بخت تیره امید گشایش نیست در کارم به سعی سر مه هرگز عقده آواز نگشاید
 به خون نغمه رنگین باد منقار نوا سنجی که بال بیغمی در چنگل شهباز نگشاید
 اگر ذوق سخن داری برو صائب قلم سر کن
 کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید

۲۱۵۰

دل از مشاهده لاله زار نگشاید ز دست های حنا بسته کار نگشاید
 گره ز غنچه پیکان زنگ بسته ما به ترزبانی خون شکار نگشاید
 ز اختیار جهان عقده ای است در دل من که جز به گریه بی اختیار نگشاید
 طلسم هستی خود ناشکسته چون مردان تو را به روی دل این نه حصار نگشاید
 ز آه ما نشود نرم دل کواکب را که دود، آب ز چشم شرار نگشاید
 بساز با دل پر بار خود گر آزادی که هیچ کس ز دل سرو بار نگشاید
 خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود دهان خویش به ابر بهار نگشاید
 ز خون زیاده شود رنگ غنچه پیکان دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
 اگر چه ذره سزاور مهر تابان نیست نمی شود که ز پرتو کنار نگشاید
 مجوی خاطر جمع از جهان ناامنی که تیغ را ز کمر کوهسار نگشاید
 زمین و چرخ به غیر از غبار و دودی نیست خوش آن که چشم به دود و غبار نگشاید
 مراست از دل مغرور غنچه ای، صائب
 که در به روی نسیم بهار نگشاید

۲۱۵۱

اثر ز همت مستانه در شراب نماند فغان که در گهر شاهوار آب نماند

ز بس که شیر مرا کرد این ستمگر خون
به دلنوازی ما بست روزگار کمر
ز فیض پیر مغان ناامید چون باشم؟
نداشت چاشنی بوسه پیش ازین دشنام
اگر نمی چکدم خون زدل ز غفلت نیست
که رو به وادی دنیای پر فریب نهاد؟
ز روزگار امیدم به انقلاب نماند
کنون که هیچ اثر از دل خراب نماند
که لعل در جگر سنگ بی شراب نماند
ز اشک مارگ تلخی درین گلاب نماند
که نم ز تندی آتش درین کباب نماند
که در کشاکش ایام چون سراب نماند

هزار شکر که جز دل درین جهان صائب

مرا امید گشایش به هیچ باب نماند

۲۱۵۲

از همت بلند اثر در جهان نماند
روشدلان چو برق گذشتند از جهان
در بسته ماند دیده یعقوب انتظار
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند
در گلشن همیشه بهار بهشت جود
برگی ز باد دستی فصل خزان نماند
یک سرو در سراسر این بوستان نماند
خاکستری بجای ازین کاروان نماند
از قاصدان مصر مروّت نشان نماند
جز بیضه شکسته درین آشیان نماند
صائب زبان خامه به کام دوات کش
امروز چون سخن طلبی در میان نماند

۲۱۵۳

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند
معاشران سبکسیر از جهان رفتند
چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت
به زلف سنبل و خطّ بتفشه کی پیچم؟
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس
دگر کسی ز کریمان چه طرف ببرند؟
شراب در قدح و نور در چراغ نماند
به غیر آب روان هیچ کس به باغ نماند
که بوی سوختگی در گل چراغ نماند
مرا که ذوق پرفشانی دماغ نماند
نمک به زخم من از چشم شور داغ نماند
درین زمانه که دست و دل ایام نماند

در آن حریم که صائب چراغ کلک افروخت

ز پرفشانی پروانه یک چراغ نماند

۲۱۵۴

حیف کز آینه رویان پاکدامانی نماند
سوخت چشم خیره خورشید هر شبنم که بود
چشم شرم آلود و روی گوهر افشانی نماند
حسن را در پرده عصمت نگهبانی نماند

در بساط لاله و گل روی خندانی نماند
 عندلیب خوش‌نوایی در گلستانی نماند
 در سفال خشک مغز خاک، ریحانی نماند
 از برای دل تهی کردن بیابانی نماند
 قطره‌ای شیر کرم در هیچ پستانی نماند
 از رگ ابر بهاران مدّ احسانی نماند
 در میان نی‌سواران برق جولانی نماند
 از برای دادخواهی طرف دامانی نماند
 چهرهٔ آفاق را زلف پریشانی نماند

بس که خشکی دیدم از بخت سیاه خویشتن
 صائب از ابر سیه امیّد بارانی نماند

۲۱۵۵

خزان رسید و گل‌افشانی بهار نماند
 چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
 ز خوشه‌چینی این چهره‌های گندم‌گون
 ز نغمه‌سنجی داود گوش می‌گیرند
 ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم؟
 به دست بوسه فریب چمن نگار نماند
 که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
 سفید را به نظر یک جو اعتبار نماند
 فغان که نغمه‌شناسی درین دیار نماند
 مرا که قوت پرواز یک شرار نماند

خموشیم اثر شکر نیست چون صائب
 دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

۲۱۵۶

وقت آن کس خوش که شغل عشق را پیدانمود
 دختر رز خویش را در چادر مینا نمود
 محمل‌لیلی مگر جولان درین صحرا نمود؟
 تنگی آغوش قمری سرو را رعنا نمود
 بس که سنگ کودکان در پیکر من جانمود
 می‌توانستم شکایت‌نامه‌ها انشا نمود
 برنیاید هر که غواصی درین دریا نمود
 کوه نتوانست پا قایم درین صحرا نمود

عشق فارغ‌بالم از اندیشهٔ دنیا نمود
 حسن شوخ از پرده پوشی می‌شود بی‌پرده‌تر
 سر بر چشم‌غزالان چشم قربانی شده است
 حسن بالادست رام‌طاه‌ای چون عشق نیست
 خاک نیلی می‌شود از سایهٔ دیوانه‌ام
 برده است از کار دستم را جدایی، ورنه من
 آشنا سوز است برق گوهر نایاب عشق
 از سبک مغزی است سودای اقامت در جهان

تازه شد از سوده الماس داغ کهنه‌ام
این جواهر سرمه صائب چشم من بینا نمود

۲۱۵۷

یک بار رو به اهل وفا می‌توان نمود	تعمیر کعبه دل ما می‌توان نمود
واسوختن علاج تب عشق می‌کند	این درد را به داغ دوا می‌توان نمود
تا نیم قطره در قدح آبروی هست	قطع نظر ز آب بقا می‌توان نمود
در روزگار صبح بناگوش آن نگار	پیشین، نماز صبح ادا می‌توان نمود
سرپنجه تصرف اگر در نگار نیست	گل راز رنگ و بوی جدای می‌توان نمود
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش	اینجا به دست بسته شنا می‌توان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است
یک بوسه نذر صائب ما می‌توان نمود

۲۱۵۸

ز دام عشق عاشق را سفر بیرون نمی‌آرد	ز دریا ماهیان را بال و پر بیرون نمی‌آرد
نباشد پختگی را آتشی چون نور بینایی	ز خامی بی‌بصیرت را سفر بیرون نمی‌آرد
به رغبت زان لب پیمانه را بوسند میخواران	که از هنگامه مستان خبر بیرون نمی‌آرد
وطن هر چند دلگیر است دامنگیر می‌باشد	که بی‌آهن شرار از سنگ سر بیرون نمی‌آرد
ید بیضا بر آورد از دل فرعون ظلمت را	ز تاریکی شب ما را سحر بیرون نمی‌آرد
به مرگ از دل نگردد محو یاد آن خط مشکین	گداز این سگه را از سیم و زر بیرون نمی‌آرد
چنان پیچید فکر او تن زار مرا برهم	که نشتر زین رگ پیچیده سر بیرون نمی‌آرد
نصیب زاهد از بحر حقیقت شد کف خالی	ز دریا هر سبک مغزی گهر بیرون نمی‌آرد
رخ چون آفتاب ساقیان خونگرمی دارد	که از میخانه کس دامن تر بیرون نمی‌آرد
به زور حرف نتوان نرم کردن سخت رویان را	که خامی را فشردن از ثمر بیرون نمی‌آرد

سزای مرگ عاجزکش بود صائب، گرانجانی
که از شوق فنا چون مور پر بیرون نمی‌آرد

۲۱۵۹

خرد به زور می‌ناب بر نمی‌آید	کتان ز عهده مهتاب بر نمی‌آید
دراز دستی سنگ خطر اگر این است	سبوی هیچ‌کس از آب بر نمی‌آید
دل غیور مرا شکوه اختیاری نیست	دهان زخم به خوناب بر نمی‌آید

در آن زمین که شهیدی به خون نغلطیده است بهار، لاله سیراب بر نمی آید
اگر به آینه آفتاب سنگ خورد ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید
ز شور ناله صائب ز خواب مخمل جست
هوز چشم تو از خواب بر نمی آید

۲۱۶۰

ز مغز من به صها خشکی غم بر نمی آید رسانم گره به آب این خاک را، نم بر نمی آید
به خون نتوان ز روی تیغ شستن جوهر خط را به زور باده از دل ریشه غم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت می کند یوسف عزیز مصر گردیدن ازین کم بر نمی آید
مگر چون خار و خس در دامن تسلیم آویزد وگرنه موج ازین دریا مسلم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
عیار بدگهر از صحبت نیکان نیفزاید به دست راست، نقش چپ ز خاتم بر نمی آید
ازان مغلوب می گردی که بر خود نیستی غالب اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید
اگر نه سرمه دارد در گلو صائب ز آه ما
چه پیش آمد که از صبح جزادم بر نمی آید؟

۲۱۶۱

به خاطر هیچکس آن قامت موزون نمی آید که آه از سینه ام گلگون قبا بیرون نمی آید
نه از پیغام اثر، نه از اجابت نامه ای دارد ز خجلت قاصد آه من از گردون نمی آید
به یک پیمان عمر رفته را از راه گرداند ز ساقی آنچه می آید ز افلاطون نمی آید
لب خمیازه پردازم خمار بوسه ای دارد به روی کار من آب از می گلگون نمی آید
چنان از پنجه آهن ربا دامن کشد آهن؟ به روی خاک، گنج از جذبه قارون نمی آید
چه خوش مستانه می از خلوت مینابرون آمد چنین خورشید از ابر تنک بیرون نمی آید
ز هندستان به ایران می برم بخت سیه صائب
چها بر سر مرا از طالع وارون نمی آید

۲۱۶۲

ز دست خواجه از ابرام زر بیرون نمی آید ازین رگ خون به زخم نیشتر بیرون نمی آید
چه خاک دلنشین است این که صحرای عدم دارد که از دلبستگی زانجا خبر بیرون نمی آید
فرورودر سخن تا دامن معنی به دست آری که بی غواصی از دریا گهر بیرون نمی آید
مگر صحرایی انشا از غبار دل کنم، ورنه زمین از عهده این چشم تر بیرون نمی آید

گریبان پاره سازد سنگ را حسنی که شوخ افتد
 صدف از عهده پاس گهر بیرون نمی آید
 فراغت دارد از نشو و نما تخمی که می سوزد
 سر سوداییان از زیر پر بیرون نمی آید
 نیم بی ظرف تا سازم سیاه از آه عالم را
 چو داغ لاله آهم از جگر بیرون نمی آید
 نشویی دست تا از اختیار خویشتن صائب
 تو را کشتی ز دریای خطر بیرون نمی آید

۲۱۶۳

تردد از دل بی آرزو نمی آید
 چو پای خفته ز من جستجو نمی آید
 اگر رسد به لبم جان ز تنگدستی ها
 ز من فروختن آبرو نمی آید
 نهفته گنجی اگر نیست در خرابه من
 چرا سرم به عمارت فرو نمی آید؟
 چو تنگ حوصلگان دورم گذران از خود
 که آب رفته در اینجا به جو نمی آید
 مگر عقیق تو گردد سهیل چهره من
 که رنگم از می لعلی به رو نمی آید
 به خوی نازک آینه آشنا شده است
 دگر ز طوطی من گفتگو نمی آید
 نهان نگرده صائب چو عشق صادق شد
 علاج سینه من از رفو نمی آید

۲۱۶۴

ز من راز دل صد چاک پوشیدن نمی آید
 ز بوی گل، نفس در سینه دزدیدن نمی آید
 اگر دریای گوهر زیر دامن چون حباب آرم
 ز چشم سیر من بر خویش بالیدن نمی آید
 ز خواب نیستی بر جسته ام از شورش هستی
 ز دست من به غیر از چشم مالیدن نمی آید
 فلک ها سینه می دزدند از داغ جنون من
 ز هر کم ظرف رطل عشق نوشیدن نمی آید
 مرا مست لقا سر در بیابان جهان دادی
 ندانستی ز مستان غیر لغزیدن نمی آید؟
 به هر سروی که پیچم نگسلم پیوند ازو هرگز
 ز من چون تاک بر هر نخل پیچیدن نمی آید
 بشودست از جهان گر چشم فیض از صبحدم داری
 که از دست نگارین شیر دوشیدن نمی آید
 به یک تیت تمام عمر می آرم بسر صائب
 به هر تیت ز من چون قرعه غلطیدن نمی آید

۲۱۶۵

ز مغز پوچ برون آرزو نمی آید
 که بوی باده برون از کدو نمی آید
 چرا ز پا ننشینند غافلان حریص؟
 ز پای خفته اگر جستجو نمی آید
 به غیر اشک که شوید ز دل غبار ملال
 دگر ز هیچ کس این شستشو نمی آید

فغان که شبنم ما با کمند جذبۀ مهر
صفای طلعت دل درگداز تن بسته است
سری که ره به گریبان فکر رنگین برد
فتاد راه کدام آفتاب رو، به چمن؟
زعجز نیست، ز قحط سخن شناسان است
بشوی دست زجان، در حریم عشق در آی
برون ز دایرۀ رنگ و بو نمی آید
ز آب آینه این شستشو نمی آید
به سیر گلشن جنت فرو نمی آید
که رنگ رفته گلها به رو نمی آید
ز من چو طوطی اگر گفتگو نمی آید
که کس به طوف حرم بی وضو نمی آید

ز آفتاب نظر آب داده ام صائب

به چشم من مه ناشسته رو نمی آید

۲۱۶۶

برون ز کیسه ممسک درم نمی آید
نه هر کجا که سیاهی است آب حیوان هست
بکوش و همت مردانه ای به دست آور
به یک دم آنچه دولب می کند به اهل جدل
چنان دوانده کجی ریشه در دل عالم
امید فتح به اقبال راستان بسته است
دهان هر که بدآموز شد به حرف سؤال
نشان و نامی اگر هست صائب از احسان

چرا به ملک وجود از عدم نمی آید؟

۲۱۶۷

نه بیدردی است گراشکم به چشم تر نمی آید
به چشم پاک کرد آینه تسخیر آن پرور را
نماند از سردمهری های دوران در جگر آهم
چنین کز عالم آب آمد آن سرور و ان بیرون
مرا از سیر چشمی در نظر گوهر نمی آید
چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
درختی را که سرما سوخت دودش بر نمی آید
نهال طوبی از سرچشمۀ کوثر نمی آید

اگر اهل دلی بر تیره بختی صبر کن صائب

که داغ کعبه از زیر سیاهی بر نمی آید

۲۱۶۸

به عشق لایابالی کوه طاقت بر نمی آید
مگر یاقوت سیرابش به داد ما رسد، ورنه
علاج شورش این بحر از لنگر نمی آید
علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید

دل گردون نمی سوزد به آه آتشین ما
 کدامین عنبرین مومی کند در سینه ام جولان؟
 شکوه حسن او مهری به لب زد بقراران را
 به داغ عشق دارد محرم و بیگانه یک نسبت
 خموشی پیشه کن تا دامن مطلب به دست آری
 به منزل می برد قطع تعلق کاروانی را
 چه بگشاید ز ماه عید بی همدستی طالع؟
 به گردون جنگ دارد چشم کوته بین، نمی داند
 شکوه عشق هیئات است مغلوب نظر گردد

به آهی خرمن افلاک را برهم زدم صائب
 ز یک دل آنچه می آید ز صد لشکر نمی آید

۲۱۶۹

ز آهم نم به چشم چرخ بد اختر نمی آید
 مگر یا قوت سیرایش به داد من رسد، ورنه
 چنان کز زلف او آمد دلم بیرون به ناکامی
 به تمکینی به آغوش من بیتاب می آیی
 برآید هر که با خود، بر نیاید عالمی با او
 در افتادگی زن تا ز منزل سر برون آری
 حریم سینه زندان است بر دلهای سودایی
 به تنهایی گرفت آفاق را خورشید بی انجم
 ز خودداری نشد کم گریه بی اختیار من

من بیتاب چون اظهار درد خود کنم صائب؟

که آواز سپند از محفل او بر نمی آید

۲۱۷۰

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید
 صفای حسن بتان از دل گداخته است
 ز جنبش مژه آسوده است قربانی
 شود ز بخیه انجم فزون جراحت صبح
 به غیر لطف ز روی نکو نمی آید
 ز آب آینه این شستشو نمی آید
 تردد از دل بی آرزو نمی آید
 علاج سینه ما از رفو نمی آید

به پای خم برسانید مشت خاک مرا که دستگیری من از سبو نمی آید
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران بنای خانه بدوشی فرو نمی آید
دل گداخته شوید غبار هستی را ز چشمه دگر این شستشو نمی آید
فغان که شبم ما همچو نقطه پرگار برون ز دایره رنگ و بو نمی آید
زبان عشق نییچد به حرف طول امل به نوک خامه تقدیر مو نمی آید
دلی که ره به مقام رضا برد صائب
دگر به هیچ مقامی فرو نمی آید

۲۱۷۱

به فکر عاقبت عاشق نه از غفلت نمی افتد که محو او به فکر دوزخ و جنت نمی افتد
چنان در روزگار حسن او شد عام حیرانی که سیماب از کف آینه از حیرت نمی افتد
از آن چیده است از دل تالب من شکوه خونین که در خلوت به دستم دامن فرصت نمی افتد
در آن محفل که دلهای سخنگو روبرو باشد ز خاموشی گره در رشته صحبت نمی افتد
حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را به این وادی کسی کافتاد از دولت نمی افتد
همین بس شاهد بی حاصلی و بی سرانجامی کز این نه آسیا هرگز به ما نوبت نمی افتد
چه غواصی است کز دریا به کف خرسندی گردد به دستی کز تماشا گوهر عبرت نمی افتد
مرازد بر زمین گردون سنگین دل، نمی داند که گر بر خاک افتد گوهر از قیمت نمی افتد
چنان شد زندگانی تلخ در ایام ما صائب
که کافر را به آب زندگی رغبت نمی افتد

۲۱۷۲

کسی به ملک رضا خشمگین نمی باشد درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خنده گل صبح این دقیقه روشن شد که عیش جز نفس واپسین نمی باشد
دراز دستی ما کرد کار بر ما تنگ وگرنه جامه بی آستین نمی باشد
به هر طرف نگری دورباش برق بلاست به گرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد
ز سرفرازی ما اینقدر تعجب چیست؟ همیشه دانه به زیر زمین نمی باشد
گهر مبر به سر چارسوی خودبینان که غیر آینه آنجا نگین نمی باشد
تمام مهر و سراپا محبتم صائب
به عالمی که منم خشم و کین نمی باشد

۲۱۷۳

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
به هر که می‌نگرم همچو غنچه دل‌تنگ است
دلیل رفتن دلهاست آه درد آلود
دلی که نیست خراشی در اوزمین گیر است
کناره کردن از افتادگان مرّوت نیست
مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود
به یک قرار بود آب چون گهر گردد
به گنج‌های گهر ماه مصر ارزان است
به طاقت دل آزرده اعتماد مکن
گراتر است به دیوان حشر میزانش
به چشم زنده دلان خوشتر است خلوت گور
شکسته رنگی ما نامه‌ای است واکرده

گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد
که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد؟
غبار بی‌خبر کاروان نمی‌باشد
زری که سگه ندارد روان نمی‌باشد
کسی به سایه خود سرگران نمی‌باشد
گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد
بهار زنده دلان را خزان نمی‌باشد
به هر بها که بود می‌گران نمی‌باشد
که تیر آه به حکم کمان نمی‌باشد
به هر که سنگ ملامت گران نمی‌باشد
ز خانه‌ای که در او میهمان نمی‌باشد
چه شد که شکوه ما را زبان نمی‌باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش‌زبان نمی‌باشد

۲۱۷۴

حصاری آدمی را به ز همواری نمی‌باشد
ز شعر تر بزن بر روی خواب آلودگان آبی
مرا از خانه زنبور آتش دیده، روشن شد
سبکباری به مقصد می‌رساند زود رهرو را
نشده رکس عزیز از خواری دوران نیندیشد
ز خاکستر دل آینه تاریک روشن شد
ندارم گرچه غمخواری درین وحشت سرا شادم

دعای جوشنی چون ترک خونخواری نمی‌باشد
که در روی زمین خیری چنین جاری نمی‌باشد
که حسن عاقبت با مردم آزاری نمی‌باشد
سفر راسنگ راهی چون گرانباری نمی‌باشد
یتیمان را خطر از خطّ بیزاری نمی‌باشد
که می‌گوید سفیدی در سیه کاری نمی‌باشد؟
که در هر جا طبیبی نیست بیماری نمی‌باشد

زیب‌دردی تو خرج آشنایان می‌شوی صائب
وگر نه همدمی چون ناله و زاری نمی‌باشد

۲۱۷۵

دل یکرنگ در غمخانه دنیا نمی‌باشد
درین بستان گلی غیر از گل رعنا نمی‌باشد

ز تیغ کوه کبک مست را پروا نمی‌باشد
به خود هرکس که گردید آشنا تنها نمی‌باشد
شرار شوخ را آرام در خارا نمی‌باشد
که آب و گل حجاب دیده بینا نمی‌باشد
وگرنه بخل در سرچشمه مینا نمی‌باشد
که جام سرنگون لاله بی‌صها نمی‌باشد
که نخل موم را اندیشه از سرما نمی‌باشد
که بی‌پرگار هرگز نقطه سودا نمی‌باشد
ز کوه قاف باری بر دل عتقا نمی‌باشد
که کشتی‌های سنگین، بار بر دریا نمی‌باشد
که پیرو را دلیلی به ز نقش پا نمی‌باشد
درین وحشت سرا جزدان شب‌ها نمی‌باشد

به ظاهر سرو را هرچند پا در گل بود صائب

همان غافل ز سیر عالم بالا نمی‌باشد

۲۱۷۶

که هرگز مرغ زیرک غافل از روزن نمی‌باشد
چراغ روز را پروایی از کشتن نمی‌باشد
وگرنه خنده شادی درین گلشن نمی‌باشد
چراغ خانه دل جز می روشن نمی‌باشد
به رهبر حاجتی در وادی ایمن نمی‌باشد
اگر بر آسمان رفته است بی‌سوزن نمی‌باشد

به جوهر احتیاجی نیست صائب کوه آهن را

چو دل افتاد محکم حاجت جوشن نمی‌باشد

نمی‌اندیشد از زخم زبان هرکس که مجنون شد
ز خود بیگانگان را لازم افتاده است تنهایی
به حفظ راز عاشق کوه طاقت بر نمی‌آید
ز صید خود نگردد دام در زیر زمین غافل
لب ماخامش است از حرف خواهر چون لب ساغر
درین بستان سرا زان کاسه خود سرنگون دارم
ملایم طیتان آسوده‌اند از سردی دوران
ندارد انتهای همچو مجنون سیر و دور ما
ز سختی‌های دوران نیست پروا گوشه گیران را
گوارا می‌شوند از وسعت مشرب گرانجانان
به چشم کم مبین زنهار آثار بزرگان را
ز دامان وسایل دستگیری گر طمع داری

نظر گاهی مرا غیر از دل روشن نمی‌باشد
به عزت مردن از بی‌اعتباری زیستن خوشتر
خمار عیش در خمیازه دارد غنچه گل را
فروغ آفتاب و مه نظرها را کند روشن
مرا مستغنی از تعلیم دارد سینه روشن
مدارا با گرانان کن که عیسی از سبکرواحی

۲۱۷۷

گلایی بهتر از پاشیدن صحبت نمی‌باشد
که جزریگ روان در شیشه ساعت نمی‌باشد
به آزادی رسد چون بنده کم خدمت نمی‌باشد
که عصیان را شفیعی بهتر از خجلت نمی‌باشد

بهشتی بی‌دماغان را به از خلوت نمی‌باشد
مجو از گفتگوی زاهدان خشک کیفیت
نصیب سرو از استادگی شد خط آزادی
به فکر عذرپردازی مکن اوقات را ضایع

گر از روشندلانی با رمیدن رام کن دل را
نمی ریزیم غافل بر سر دشمن چو نامردان
چو دیدم بر سر تاج زر خود شمع را لرزان
ز انگشت اشارت در گریبان خاها دارم
ز دست خود سلیمان داد پای تخت موران را
به گردون برد همت شبنم افتاده را آخر
چه می لرزی چو شاهین بر سریش و کم روزی؟
که آسایش درین صحرای پر وحشت نمی باشد
که می گردد مظفر هر که کم فرصت نمی باشد
یقینم شد که خواب امن با دولت نمی باشد
بلایی آدمی را بدتر از شهرت نمی باشد
تواضع با فقیران نقص در دولت نمی باشد
به جایی می رسد هر کس که دون همت نمی باشد
به میزان عدالت میل در قسمت نمی باشد

به غربت از وطن چون ماه کنعان صلح کن صائب
که جز یاد وطن مکروه در غربت نمی باشد

۲۱۷۸

به ملک امن رضا شور و شر نمی باشد
سیاه بختی ما رنگ بست افتاده است
دلیل قلمز وحدت بس است صدق طلب
زبان لاف دراز است بی کمالان را
که انقلاب در آب گهر نمی باشد
وگرنه هیچ شی بی سحر نمی باشد
که سیل در گرو راهبر نمی باشد
سگ خموش درین رهگذر نمی باشد

ز پشت آینه شد خیره چشم آینه دار
فروغ حسن ازین بیشتر نمی باشد

۲۱۷۹

گلستان ارم جز عارض جانان نمی باشد
دل تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری
بر آ از جسم خاکی گردل آسوده می خواهی
حوالت شد به خط از زلف پاس آن لب میگون
تورا از صدق نوری نیست زان پیوسته دلگیری
مگردان از ملامت روی خود گراز عزیزی
پر یزادی به غیر از چشم خوش مژگان نمی باشد
که باغ دلگشای جغد جز ویران نمی باشد
که هرگز این تنور خام بی طوفان نمی باشد
که هرگز بی سیاهی چشمه حیوان نمی باشد
وگرنه صبح صادق بی لب خندان نمی باشد
که یوسف راگزیر از سیلی اخوان نمی باشد

تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب
چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمی باشد

۲۱۸۰

ز حسن شوخ طرفی دیده های تر نمی بندد
دم سرد ملامتگر چه سازد با دل گرمم؟
درین دریاز شورش در صدف گوهر نمی بندد
زبان شعله بیباک را صرصر نمی بندد

کسی با موم چشم روزن مجمر نمی‌بندد
که در فصل خزان گلزار را کس در نمی‌بندد
چرا ساقی دهان ما به یک ساغر نمی‌بندد
حجاب ابر ره بر گردش اختر نمی‌بندد
که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی‌بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل قضا را سدّ اسکندر نمی‌بندد

چه سازد با دل پر شکوه ما مهر خاموشی؟
مزن چین برجبین ای سنگدل در مُت‌های خط
نظر بر رخنه ملک است دایم پادشاهان را
نمی‌گردد کم از دست نوازش اضطراب دل
تورا روزی که رعنایی کمر می‌بست، دانستم

۲۱۸۱

که شمع را به بدن پیرهن نمی‌چسبد
به هردو دست به سبب ذقن نمی‌چسبد
که خار خشک به دامن من نمی‌چسبد
چو گل به دامن کس خون من نمی‌چسبد
که زخم تیغ به آب دهن نمی‌چسبد
ز دوریت به قلم، دست من نمی‌چسبد
نمک به سینه مجروح من نمی‌چسبد

به هردلی که ندارد ز معرفت خبری
کلام صائب شیرین سخن نمی‌چسبد

قبا ز شرم بر آن سیمتن نمی‌چسبد
به حیرتم که چرا زلف یار با این قرب
ز گل توقع خونگرمیم ز ساده‌دلی است
علاقه‌ای به حیات دو روزه نیست مرا
دهان شکوه ما را به حرف نتوان بست
به نامه یاد نکردن نه از فراموشی است
شهید را ز کفن چشم پرده‌پوشی نیست

۲۱۸۲

ز خود برون شده برگ سفر نمی‌خواهد
وگر نه سوخته ما شرر نمی‌خواهد
شب وصال نسیم سحر نمی‌خواهد
که تلخکامی دریا شکر نمی‌خواهد
میان نازک موران کمر نمی‌خواهد
وگر نه رفتن دل راهبر نمی‌خواهد
که باغبان شجر بی‌ثمر نمی‌خواهد
تو را کسی که ز من بیشتر نمی‌خواهد
که زاد و راحله و همسفر نمی‌خواهد

دل رمیده ما بال و پر نمی‌خواهد
دل از ضعیف نوازی نمی‌توان برداشت
چه حاجت است به مشاطه زلف مشکین را؟
به نامرادی خود واگذار عاشق را
ز ناتمامی حسن است احتیاج لباس
ز کاهلی تو مقید به رهنما شده‌ای
چنان مباش که بردوش خاک باشی بار
خوشم که حسنِ تورا در نیافته است تمام
ازان مرا سفر بی‌خودی خوش آمده است



خواه کم ز کریمان کز ابر نیسانی دهان خشک صدف جز گهر نمی خواهد
شکست خاطر احباب کی روا دارد؟ مروّتی که به دشمن ظفر نمی خواهد
خوشا کسی که ز هنگامه جهان صائب
به غیر داغ چراغ دگر نمی خواهد

۲۱۸۳

به درد هر که برآید دوا نمی خواهد اگر ز پای درآید عصا نمی خواهد
همیشه در دل تنگم شکستگان فرشتند زمین مسجد من بوریا نمی خواهد
برآر تیغ و بکش این سیه درونان را که خون لاله کسی از صبانمی خواهد
مروز مصلحت خاک راه او بیرون زیان چشم کسی توتیا نمی خواهد
گذاشتم به خدا کار خویش را صائب
سفینه ام مدد از نا خدا نمی خواهد

۲۱۸۴

ز دل زنگ ملال از باده احمر نمی خیزد به آب بحر از عنبر سیاهی بر نمی خیزد
ندارد زلف او دیوانه ای هموارتر از من که از زنجیر من آواز چون جوهر نمی خیزد
زبان آتشین را چرب نرمی می کند کوه چراغی را که روغن گشت دودش بر نمی خیزد
محال است این که گرد دبی غریبی بختگی حاصل به جوش آب دریا خامی از عنبر نمی خیزد
در امیدواری آنچنان مسدود شد صائب
که از آینه زنگ از سعی خاکستر نمی خیزد

۲۱۸۵

که می نالد که آه از جان شیدا بر نمی خیزد؟ که می سوزد که دود از خرمن ما بر نمی خیزد؟
غبار خاطری دایم به چشم پرده می پوشد که می گوید که گرد از روی دریا بر نمی خیزد؟
عبث ای ابر زحمت می دهی دریای رحمت را به صد طوفان غبار از خاطر ما بر نمی خیزد
اگر از عرش افتد کس، امید زیستن دارد کسی کز طاق دل افتاد از جا بر نمی خیزد
کدامین شب خیال خال او در سینه می آید
که مانند سپند از جا سویدا بر نمی خیزد

۲۱۸۶

غبار غم به می از جان غم پرور نمی خیزد به شستن از گهر گرد یتیمی بر نمی خیزد
فغان بی اثر در سینه عاشق نمی باشد ازین فولاد یک شمشیر بی جوهر نمی خیزد

به دل دارم غباری از خط عنبرفشان او
 که چون گرد بتیمی از رخ گوهر نمی خیزد
 به زیر کوه غم دل همچنان بیطاقتی دارد
 سبکباری ازین کشتی به صدلنگر نمی خیزد
 امید رستگاری نیست بی افتادگی، اما
 کسی کز طاق دل افتاد هرگز بر نمی خیزد
 نگردد پرده دار خبث باطن جامه زرین
 نجاست از نهاد سگ به طوق زر نمی خیزد
 به سعی آستین غمگساران کی هوا گیرد؟
 غبار خاطری کز دامن محشر نمی خیزد
 ز مخموران که آبی در دل شب می خورد صائب؟
 که بیتابانه آه از جان اسکندر نمی خیزد

۲۱۸۷

فسرده دل نفس خونچکان نمی دارد
 زمین شوره گل و ارغوان نمی دارد
 مهرس راه خرابات را ز زاهد خشک
 که تیر کج خبری از نشان نمی دارد
 جهان نوردی دیوانه اختیاری نیست
 خبر ز گردش خود آسمان نمی دارد
 ز سایه وحشت صیاد می کند آهو
 دل رمیده تعلق به جان نمی دارد
 نمی شود کف دریادلان شود بی برگ
 حنای پنجه مرجان خزان نمی دارد
 گل از نظاره او بی حجاب چینه غیر
 که گلفروش غم بلبلان نمی دارد
 تمام رحمت و لطفند اهل دل صائب
 که میوه های بهشت استخوان نمی دارد

۲۱۸۸

عرق رخسار آن خورشید طلعت بر نمی دارد
 قه چشم از پشت پانرگس ز خجلت بر نمی دارد
 نگردد چون سرانگشت اشارت رزق دندان ها؟
 ولیکن منت دست حمایت بر نمی دارد
 مگردیده است چشم خوش نگاه آن سمنبر را؟
 زمین خانه بردوشان عمارت بر نمی دارد
 نییچد سر ز زخم گاز شمع ما سیه روزان
 گل این باغ شبنم از لطافت بر نمی دارد
 عبث معمار آب روی خود برخاک می ریزد
 که از لطف آن هلال ابرو اشارت بر نمی دارد
 بود شور قیامت نقد بر صاحب دلی صائب
 که چشم خود ازان کان ملاحهت بر نمی دارد

۲۱۸۹

نظر عاشق به خط زان روی انور بر نمی دارد
 به دود تلخ از آتش دل سمندر بر نمی دارد
 بشو از صبر و طاقت دست اگر از عشقبازانی
 که بحر بیکران عشق لنگر بر نمی دارد
 چه گل چینه ز گلریزان انجم کوه اندیشی
 که پهلوی از گرانخواهی ز بستر بر نمی دارد

سفر کن از وطن گر آرزوی پختگی داری که جوش بحر خامی را ز عنبر بر نمی دارد
نهند از تنگدستی خاکیان سر بر خط فرمان سبُو چون شد تهی از پای خم سر بر نمی دارد
نگردد جمع با رنگین لباسی زیر پا دیدن که طاووس خود آرا چشم از پر بر نمی دارد
دل خود را به صدامید کردم چاک، ازین غافل که بار شانه آن زلف معنبر بر نمی دارد

مرا در پیچ و تاب رشک دارد طوطی صائب

که از شیرین کلامی ناز شکر بر نمی دارد

۲۱۹۰

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمی دارد جهان دارا لامانی غیر حیرانی نمی دارد
نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن به غیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمی دارد
ز خورد و خواب بگذر گردل بیدار می خواهی که بیداری ز پی خواب تن آسانی نمی دارد
سحر خیزی ز آب زندگی سیراب می گردد که دست از دامن شب های ظلمانی نمی دارد
گذارد بی سرو پایی در آتش نعل سالک را گهر در بحر آسایش ز غلطانی نمی دارد
گرفتار تورا چشم ترخم نیست از مردم که امید شفاعت صید قربانی نمی دارد
همان از دور می بوسم زمین هر چند می دانم که دربان کریمان چین پیشانی نمی دارد
میپچ از غنچه خسی سر اگر آسودگی خواهی که گل در غنچگی بیم از پریشانی نمی دارد

چه باشد دین و دل صائب که نتوان باخت در راهش؟

دو عالم باختن اینجا پشیمانی نمی دارد

۱۲۹۱

ز آه عاشقان اندیشه ای اختر نمی دارد ز دود تلخ پروا دیده مجمر نمی دارد
خرد دارد غم دنیا، غرور عشق را نازم که گرفتار دستش هردو عالم، بر نمی دارد
به تلخی صبر کن تا معدن گوهر توانی شد که آب بحر چون شیرین شود گوهر نمی دارد
ز آسیب شکستن نیست شاخ پرثمر ایمن غم فربه شدن صید مرا لاغر نمی دارد
چه سازم بر جگر دندان نومیدی نیفشارم؟ جراحت های پنهان بخیه دیگر نمی دارد
درین گلزار زبینه است تاج زر به بینایی که چشم از پشت پای خود چون زرگس بر نمی دارد
غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را که باغ خلد این ریحان جان پرور نمی دارد

به لوح ساده از روشن ضمیران صلح کن صائب

که چون آینه گردد صیقلی جوهر نمی دارد

۲۱۹۲

دل حق جو نظر بر عالم باطل نمی دارد
نیند آزادگان غافل ز احوال گرانباران
مدار از چرخ امید گشاد دل که این دهقان
تو را گر هست در ره منزلی خواب فراغت کن
نظر بر حق بود از خلق عارف را، که پروانه
غرض دلجویی بیرحمی قاتل بود، ورنه
به تیغ از دامنش کوتاه اگر شد دست من، شادم
ندارد قدر و قیمت در نظرها رشته بی گوهر

مرا افتاده صائب کار با خورشید رخساری

که تادل ران سازد آب، دست از دل نمی دارد

۲۱۹۳

سیه دل از غم دنیا خطر نمی دارد
ز انقلاب جهان فارغند بی مغزان
صفای سینه ز اهل نفاق چشم مدار
یکی است در دل ما سوز داغ کهنه و نو
ز گل شکایت بلبل دلیل خامی هاست
بود عزیز نظرها کسی که چون نرگس

درین ریاض زمین گیر خواریم صائب

که مهر را کسی از خاک بر نمی دارد

۲۱۹۴

ز بی پروایی آن بیدرد قدر ما نمی داند
ز پیچ و تاب خط خواهد سراپا چشم حسرت شد
به زنگار خط مشکین سزاوار است رخساری
بکش امروز اگر خواهی به فردا وعده ام دادن
ز دندان ندامت پشت دستی می جهد سالم
چنان عام است احسان محیط بیکران او
به کوری می شود نقد حیاتش خرج آب و گل

ز خوبی شیوه ای جز ناز و استغنا نمی داند
بر رویی که قدر دیده بینا نمی داند
که چون آینه قدر طوطی گویا نمی داند
که بیتاب محبت مهلت فردا نمی داند
که دامانی به غیر از دامن شب ها نمی داند
که خود را قطره ناقص کم از دریا نمی داند
گرانجانی که راه عالم بالا نمی داند

جدایی از گرانجانان دنیا لذتی دارد که کوه قاف را بر خود گران عشقا نمی داند
مگر بی‌روزی تاریک سازد خانه دل را و گرنه پرتو خورشید استغنا نمی داند
چنان بی‌پرده شد سودای عالمگیر ما صائب
که مجنون را کسی در عهد ما رسوا نمی داند

۲۱۹۵

چنان که حسرت تو را هیچ کس نمی داند	ز عشق حال مرا هیچ کس نمی داند
تورا ز اهل وفا هیچ کس نمی داند	مرا سزای جفا هیچ کس نمی داند
بجز دلت که زبان با دلم یکی دارد	عیار شوق مرا هیچ کس نمی داند
اگرچه جوهریان عزیز دارد مصر	بهای یوسف ما هیچ کس نمی داند
ز خاکمال یتیمی گهر نگردد خوار	چه شد که قدر وفا هیچ کس نمی داند؟
به غیر من که درین بوته‌ها گذاخته‌ام	عیار شرم و حیا هیچ کس نمی داند
زبان غنچه پیچیده را درین گلزار	بجز نسیم صبا هیچ کس نمی داند
کلید مخزن اسرار غیب، در غیب است	دهان تنگ تو را هیچ کس نمی داند
درین بساط زبان شکسته دل را	به غیر زلف دوتا هیچ کس نمی داند
ز وعده تو گره‌ها که در دل است مرا	به غیر بند قبا هیچ کس نمی داند
ز بس یگانه شدم با جهان ز یکرنگی	مرا ز خویش جدا هیچ کس نمی داند
قماش دست بلورین و پای سیمین را	بجز نگار و حنا هیچ کس نمی داند
اگرچه خانه آینه است روی زمین	نفس کشیدن ما هیچ کس نمی داند

به غیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچ کس نمی داند

۲۱۹۶

توفیق درد و داغ به هر دل نمی دهند	این فیض را به هر دل غافل نمی دهند
بلبل گلوی خویش عبث پاره می کند	این شوخ دیدگان به سخن دل نمی دهند
آزادگان تلاش شهادت نمی کنند	تا خونبهای خویش به قاتل نمی دهند
از تلخی سؤال گروهی که واقفند	فرصت به لب گشودن سایل نمی دهند

دیوانگی است قفل در رزق را کلید
عافل مشو که سنگ به عاقل نمی دهند

هرگز به چشم، شوخی ابرو نمی‌رسد
 با صد زبان چگونه شود یک زبان طرف؟
 از موج، حسن باده یکی می‌شود هزار
 دل می‌شود ز سایه آزادگان خنک
 سنجیده راسبک نکند حرف سخت خلق
 باریک اگر ز فکر تواند شد آدمی
 دامان برق را نتواند گرفت ابر
 حاشاکه سازم از ته دل خون خود حلال
 فردوس هر گلی که رساند به خون دل
 گر شانه خود از دل صد چاک من کنی
 دامان عمر رفته نمی‌آیدم به کف
 بیمار بقرار، خس و خار بستر است

صائب عیار خوبی نیکان گرفته‌ام

حسنی به حسن خصلت نیکو نمی‌رسد

رهرو ز فکر پوچ به منزل نمی‌رسد
 زنه‌ار محو شو که درین دشت، راهرو
 موج از حقیقت دل دریاست بیخبر
 در اولین قدم پر جبریل عقل سوخت
 عاشق به بال جاذبه پرواز می‌کند
 دل‌های بقرار تسلی‌پذیر نیست
 شبنم به آفتاب رسید از فروتنی
 از بس به خون من جگر تیغ تشنه است
 رفتم که غوطه در صف مژگان او زنم

صائب عبث غبار تراز جای خاسته است

دست کسی به دامن محمل نمی‌رسد

۲۱۹۹

از شعر بهره‌ای به سخنور نمی‌رسد	از بوی عود فیض به مجمر نمی‌رسد
دلیر چنان خوش است که دل را کند کباب	آتش به داد عشق سمندر نمی‌رسد
تا شمع در سرای حضور تو محرم است	از غیب روشنایی دیگر نمی‌رسد
حسن از نیازمندی عشاق فارغ است	تلخی ز عیش مور به شکر نمی‌رسد
جمعیت حواس بود مال اهل فقر	این منزلت به هیچ توانگر نمی‌رسد

صائب وصال خضر به بخت است و اتفاق

آواره هر که گشت به رهبر نمی‌رسد

۲۲۰۰

یک شب نمی‌رود که دل از جانمی‌رود	آهم به سیر عالم بالا نمی‌رود
جایی نمی‌روی که دل بدگمان من	تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود
ای اشک شوخ چشم، به رفتن شتاب چیست؟	یوسف چنین ز پیش زلیخا نمی‌رود
از دل نبرد تلخی زهر فراق، وصل	زنگ از سرشت شیشه به صهبا نمی‌رود
کی می‌روم به عالم هشیاری از جنون؟	کز کیسه‌ام هزار تماشا نمی‌رود
ما را مبر به کعبه که مستان عشق را	جز پای خُم به جای دگر پا نمی‌رود
زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست	دود از کدام خانه به بالا نمی‌رود؟

صائب اگر به سایه طوبی وطن کنم

از پیش چشم آن قدر عنائمی‌رود

۲۲۰۱

رفتنی و خط و خال تو از دل نمی‌رود	این نقش دلشین ز مقابل نمی‌رود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان	بی‌بال و پر فشانی بسمل نمی‌رود
یک سوگذار شرم که بی‌روی گرم شمع	پروانه بی‌حجاب به محفل نمی‌رود
افسردگان چو سنگ نشانند خرج راه	پای به خواب رفته به منزل نمی‌رود
تا غوطه در عرق نزنند جبهه کریم	گرد خجالت از رخ سایل نمی‌رود
بی‌پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد	از مرگ خار خار تو از دل نمی‌رود
از پا شکستگان چراغ است تیرگی	زنگ کدورت از دل عاقل نمی‌رود

از دور باش وحشت مجنون دورگرد

صائب به طوف بادیه محمل نمی‌رود

۲۲۰۲

حکم خرد به مردم مجنون نمی‌رود	استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط	هر جا که هست نقطه دل، غم محیط اوست
مژگان مرا ز مدّ نظر برد سیل اشک	از خود برون شدن نتوانند غافلان
در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار	هر چند پیر گشت و فراموشکار شد

صائب بساز با غم آن زلف پر شکن
کاین درد پا شکسته به افسون نمی‌رود

۲۲۰۳

سر شک گرم با مژگان و چشم تر نمی‌سازد	نمی‌دانم به خونریز که شد آلوده مژگانش
به روی مهر، صبح از ساده لوحی پرده می‌پوشد	نگردد سایه بال هما دام فریب ما
درین دریا کسی از صدق دستی بر نمی‌دارد	ندارد خنده‌ای در چاشنی حسن گلو سوزش

چنان افتادم از طاق دل هم صحبتان صائب
که وقت رفتنم آینه چشمی تر نمی‌سازد

۲۲۰۴

مژگان ز موج اشک گریزان نمی‌شود	خار طلب نمی‌کشد از پای جستجو
گردون به وادی غلطی اوفتاده است	نتوان به آه لشکر غم را شکست داد
نتوان گره به اشک زدن راز عشق را	مجنون عبث به دامن صحرا گریخته است
موری که روزی از قدم خویش می‌خورد	

جوهر ز آب تیغ پریشان نمی‌شود
تا گردباد محو بیابان نمی‌شود
این راه دور قطع به جولان نمی‌شود
این ابر از نسیم پریشان نمی‌شود
شبم نقاب مهر درخشان نمی‌شود
پوشیده این چراغ به دامن نمی‌شود
قانع به روی دست سلیمان نمی‌شود

پیوسته همچو خانه آئینه روشن است
چین درکمند زلف فکندن برای چیست؟
جان داد صبح بر سر یک خنده خنک
در وادی فتاده مرا کار در گره
غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار
صائب تلاش صحبت درمان ز بی تهی است
ورنه کدام درد که درمان نمی شود؟

۲۲۰۵

سیر از رخ تو دیده به دیدن نمی شود
در دل گره ز زلف تو داریم شکوه ها
از آب تلخ تازه شود داغ تشنگی
هرچند مادر است به اطفال مهربان
خم در خم سپهر، عبث آه کرده است
در گوهر لطیف بود آب بقرار
در حسن نقش تن ندهد دل چو ساده شد
از شرم خویش در پس دیوار مانده ایم
صائب ز بس که محو شکر خواب غفلت است
بیدار چشم ما به پریدن نمی شود

۲۲۰۶

دل ساده در قلمرو صورت نمی شود
یوسف شد از گواه لباسی عزیزتر
ابر تُنک نهان نکند آفتاب را
با چشم روشن آینه زنگ بسته ای است
از ریگ تشنگی نبرد سیل نوبهار
آه ندامتی است که خون می چکد ازو
گوهر فشاند گرد یتیمی ز روی خویش
هر کس که چون گهر ز صدف گوشه ای گرفت
تا نقش هست آینه خلوت نمی شود
تهمت حریف دامن عصمت نمی شود
در دل نهفته داغ محبت نمی شود
تا آدمی ز اهل بصیرت نمی شود
چشم حریص سیر ز نعمت نمی شود
از عمر آنچه صرف عبادت نمی شود
دل خاکی از غبار کدورت نمی شود
خاشاکِ چارموجه کثرت نمی شود

صائب نمی رود به فسون کجروی ز مار
هموار بدگهر به نصیحت نمی شود

۲۲۰۷

آب خضر نصیب سکندر نمی شود	پایندگی به زور میسر نمی شود
از گرد راه، سیل به لنگر نمی شود	دل را نگشت مانع رفتن غبار جسم
از بار دل ملول صنوبر نمی شود	آزادگان ز چرخ شکایت نمی کنند
آتش حریف بال سمندر نمی شود	آسوده است پرده شرم از نگاه گرم
از سیم و زر حریص توانگر نمی شود	از ریگ تشنگی نبرد موج سراب
کیفیت شراب مکرر نمی شود	هر موج می کلید در باغ تازه ای است
آینه با رخ تو برابر نمی شود	کی آب ایستاده به آب روان رسد؟

صائب چو موج هر که ز جان دست رانشت
در بحر بیکنار شناور نمی شود

۲۲۰۸

این مور بار دست سلیمان نمی شود	از خط گرفته آن مه تابان نمی شود
این دل سیه به تیغ مسلمان نمی شود	بر روی خویش تیغ چرامی کشی عبث؟
موی سفید مانع عصیان نمی شود	از ماهتاب خواب سبک می شود گران
از داغ هر سری که به سامان نمی شود	سامان پذیر چون شود از تاج زرنگار؟
دلتنک از فضولی مهمان نمی شود	آن را که دستگاه سخاوت بود وسیع
قانع ز من به چاک گریبان نمی شود	این تنگی که در دل من خانه کرده است
هرکس سخنور است سخندان نمی شود	طوطی ز معنی سخن خویش غافل است
منت پذیر چشمه حیوان نمی شود	هر دل که داغ حسن گلو سوز تشنگی است

با چار موجه مشمت خسی چون طرف شود؟
صائب حریف شورش دوران نمی شود

۲۲۰۹

ز بیم چشم، روی طفل خود مادر نمی شوید	صدف گرد یتیمی از رخ گوهر نمی شوید
که بحر تلخ و شیرینی از گوهر نمی شوید	نشد شیرینی گفتار من از شور بختی کم
سخن زنگار طوطی را ز بال و پر نمی شوید	نبرد از عیش من شیرینی گفتار تلخی را
که شبنم داغ را از لاله احمر نمی شوید	به ساغر زنگ غم نتوان زدودن ازل پر خون

ز جوهر در سرشت سخت و وجل است محک‌تر
 ز عصیان چون سیه گردید دل برگریه زور آور
 سفید از گریه تا ابر سیه گردید، دانستم
 چنان گرم است عاشق در سراغ آن بهشتی رو
 مشو خود بین کز این آینه با آن تشنه جانی‌ها
 به امید چه دل را آب سازد عاشق مسکین؟
 کجی را از نهاد تیغ، روشنگر نمی‌شوید
 که از اشک ندامت هیچ کس بهتر نمی‌شوید
 که کس روی سیه را به ز چشم تر نمی‌شوید
 که از خود گردره در چشمه کوثر نمی‌شوید
 به آب خضر دست خویش اسکندر نمی‌شوید
 که رود در چشمه خورشید آن کافر نمی‌شوید

اگر از مدّ احسان آب دریا بهره‌ای دارد
 چرا گرد یتیمی صائب از گوهر نمی‌شوید؟

۲۲۱۰

چون غنچه هر که سر به گریبان نمی‌کشد
 دلتنگ مَت لب خندان نمی‌کشد
 دل‌های ساده صیقل آینه همند
 سنجیدگان سبک به نظرها نمی‌شوند
 روز حساب، عید بود خود حساب را
 مژگان حریف گریه بی‌اختیار نیست
 لب پیش هر خسی نگشایند قانعان
 از عالم وجود سبکبار می‌رود
 چون ماه مصر هر که بود پاک دامنش
 در دیده‌ای که سرمه حیرت کشید عشق
 از باغ برگ عیش به دامن نمی‌کشد
 ناز نسیم، غنچه پیکان نمی‌کشد
 دیوانه پا ز حلقه طفلان نمی‌کشد
 سنگ تمام، خجلت میزان نمی‌کشد
 بی‌جرم زرد روی دیوان نمی‌کشد
 دامن سیل خار مغیلان نمی‌کشد
 از مور حرف غیر سلیمان نمی‌کشد
 آزاده‌ای که مَت احسان نمی‌کشد
 شرمندگی ز روی عزیزان نمی‌کشد
 آشفته‌گی ز خواب پریشان نمی‌کشد

تا هست از خودی اثری در بساط او

صائب قدم ز حلقه مستان نمی‌کشد

۲۲۱۱

از سر گذشته سر به گریبان نمی‌کشد
 هر جا رود به محمل لیلی است هم‌کاب
 خونین دل توراهوس تاج لعل نیست
 من بی‌نصیبم از تو، وگرنه کدام خار
 از سبزه خط تو چکد آب زندگی
 از زخم خار نیست خطر گردباد را
 این شمع کشته ناز شبستان نمی‌کشد
 مجنون کدورتی ز بیابان نمی‌کشد
 مَت ز لاله کوه بدخشان نمی‌کشد
 از گل هزار لطف نمایان نمی‌کشد؟
 این خضر ناز چشمه حیوان نمی‌کشد
 مجنون قدم ز خار مغیلان نمی‌کشد

شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم
 بر چرخ اگر برآمده، گوهر نمی شود
 کوه غم است در نظرش سایه کریم
 شیرین نمی شود چو گهر استخوان او
 اقبال خط بلند بود، ورنه هیچ کس
 موری که پای حرص به دامن شکسته است
 ناز طیب و منت درمان نمی کشد
 تا قطره پای خویش به دامن نمی کشد
 آزاده ای که منت احسان نمی کشد
 یک چند هر که تلخی عثمان نمی کشد
 صف در برابر صف مرگان نمی کشد
 خود را به روی دست سلیمان نمی کشد

صائب کسی که سر به گریبان خود کشید
 ناز بهشت و منت رضوان نمی کشد

۲۲۱۲

الف به عاشقان سگ آن کو نمی کند
 از پاکدامنان نکند حسن اجتناب
 از سینه هردلی که به بوی تو شد جدا
 سنگ و گهر یکی است به چشم خداشناس
 در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی
 اقبال روزگار به بخت است و اتفاق
 آتش چو نخل بادیه از ابر می رسد
 آب روان به قوت سرچشمه می رود

صائب چو حسن قدرت خود را کند عیان
 شمشیر کار جنبش ابرو نمی کند

۲۲۱۳

آفت ز خودپسند جدایی نمی کند
 مانع نمی شود ز سفر سیل را حباب
 هر کس که دید داغ کلف بر جبین ماه
 بار است همچو ناخن بر چشم اهل دید
 قارون به زیر خاک همان در تردد است
 بر مرغ پر شکسته قفس باغ دلگشا است
 صدر خنه در حصار تن افتاد چون قفس
 هر چند نسبت تو به طویی است نارسا
 خلوت علاج زهد ریایی نمی کند
 سالک حذر ز آبله پایی نمی کند
 از آفتاب، نور گدایی نمی کند
 هر ناخنی که عقده گشایی نمی کند
 حرص زر از بخیل جدایی نمی کند
 جان از بدن ز عجز جدایی نمی کند
 غافل هنوز فکر رهایی نمی کند
 زین بیشتر خیال رسایی نمی کند

مزدور کارخانه ابلیس می شود	بی حاصلی که کار خدایی نمی کند
با صد دلیل، مرکز پرگار حیرت است	آن را که شوق راهنمایی نمی کند
تا پنبه اش به لب نگذارند چون جرس	بی مغز ترک هرزه درایی نمی کند
شد بوته گداز، تمامی هلال را	الماس کار نان گدایی نمی کند
نور کلام صدق، جهانگیر می شود	در پرده صبح چهره گشایی نمی کند

صائب اگرچه در قفس آهنین فتد
از خود گسسته فکر رهایی نمی کند

۲۲۱۴

عاشق حذر ز آتش سودا نمی کند	مجنون ز چشم شیر محابا نمی کند
رطل گران نکرد دوا رعشه مرا	لنگر علاج شورش دریا نمی کند
گرد سبک عنان چه گرانی برد ز کوه؟	صندل علاج دردسر ما نمی کند
افروخت شمع طور ز بیتابی کلیم	کاری که صبر کرد تقاضا نمی کند
ارزانی خموشی و بند گران اوست	حرفی که چون نسیم دلی وانمی کند

حج پیاده در قدم اهل دل بود
صائب چرا زیارت دلها نمی کند؟

۲۲۱۵

به الزام پیایی مدعی ملزم نمی گردد	اگر صد سال اندامش دهی آدم نمی گردد
دل معمور را سامان پیچ و تاب می باید	به قد خم کسی سر حلقه ماتم نمی گردد
چرا تصدیق بی حاصل دهم خار مغیلان را؟	نمازی دامنم از چشمه زمزم نمی گردد
به دریا کن دل ای ساقی و خم را در میان آور	سر ما گرم ازین پیمانه کم کم نمی گردد

چه چشمک می زنی ای سوزن عیسی به زخم من؟
رفو این دستگاه از رشته مریم نمی گردد

۲۲۱۶

دل رمیده ملول از سفر نمی گردد	فتاد هرکه به این راه بر نمی گردد
شده است خشک چنان چشم من ز بیدردی	که از نظاره خورشید تر نمی گردد
مشو به سنگدلی غره ای کمان ابرو	که تیر آه من از سنگ بر نمی گردد
دل از عقیق لب او چگونه بردارم؟	که تشنه سیر ز آب گهر نمی گردد
نمی شوند بزرگان ز پاس خود غافل	که تیغ کوه جدا از کمر نمی گردد

سراب تشنه‌لبان را نمی‌کند سیراب که حرص جاه‌کم از سیم وزر نمی‌گردد
 زمین ساده‌دلی‌هاست سخت دامنگیر ز آبگینه من نقش بر نمی‌گردد
 ز زور آب شناور نمی‌شود عاجز ز باده ساقی ما بیخبر نمی‌گردد
 به غیر خون جگر باده‌ای درین دوران
 نصیب صائب خونین جگر نمی‌گردد

۲۲۱۷

از ناله نی هرکس هشیار نمی‌گردد از صور قیامت هم بیدار نمی‌گردد
 در غمکده هستی بر کوچه مستی زن کاین راه به هشیار هموار نمی‌گردد
 از طینت زاهد می خشکی نبرد بیرون این شوره زمین هرگز گلزار نمی‌گردد
 ز افشردن پا گردد گفتار جهان‌پیما بی‌نقطه پابرجا پرگار نمی‌گردد
 در ابر نمی‌ماند از گردش خود اختر از خواب دو چشم او بیکار نمی‌گردد
 چشم تو و دلجویی دورند ز همدیگر هر خانه براندازی معمار نمی‌گردد
 کف خاک‌نشین گردد چون دیگ به جوش آید گرد سر دیوانه دستار نمی‌گردد
 کوتاه نشد از خط دست ستم زلفش خوابیده چو افتد ره بیدار نمی‌گردد
 بانرگس مخمورت خون دو جهان چو بد؟ این جام به صد دریا سرشار نمی‌گردد
 از حسن جدایی نیست بیتاب محبت را این گنج جدا هرگز از مار نمی‌گردد
 بار از دل بی‌برگان هر نخل که بردارد بی‌برگ نمی‌ماند، بی‌بار نمی‌گردد

از جوش سخن صائب پیوسته بود بیخود

در موسم گل بلبل هشیار نمی‌گردد

۲۲۱۸

جهان حیات کسی را ضمان نمی‌گردد که مصدر اثری در جهان نمی‌گردد
 ز کلفت تو چه پرواست سیل حادثه را؟ غبار سد ره کاروان نمی‌گردد
 قدم ز جاده راستی برون مگذار که تیر راست خجل از نشان نمی‌گردد
 نسیم غنچه تصویر را به حرف آورد هنوز یار به من همزبان نمی‌گردد
 شکایت من از افلاک اختیاری نیست ستم رسیده حریف زبان نمی‌گردد
 چه حاجت است نگهبان سیاه چشمان را؟ به گرد کله آهو شبان نمی‌گردد
 تو بی‌نیاز و بجز حرف گرد سرگشتن مرا به هیچ حدیثی زبان نمی‌گردد
 محبت است و همین شیوه جوانمردی گمان مبر که زلیخا جوان نمی‌گردد

ز سنگ تفرقه خالی شده است دامانش به گرد خاک، عبث آسمان نمی‌گردد
 هزار بار مرا کرد امتحان صائب
 هنوز عشق به من مهربان نمی‌گردد

۲۲۱۹

دل آسوده در زیر فلک پیدا نمی‌گردد ز شورش قطره‌ای گوهر درین دریانمی‌گردد
 فلک رانقطه خاک از سکون در چرخ می‌آرد تو تا ساکن نگردی دل جهان پیما نمی‌گردد
 به قدر آشنایان دل ز خلوت می‌کند وحشت به خود هر کس که گردید آشنا تنها نمی‌گردد
 ز استقرار مرکز می‌شود پرگار پا برجا به گرد سر، زمین را آسمان بیجا نمی‌گردد
 مرا روی سخن با خود بود از جمله عالم که تا طوطی نبیند خویش را گویا نمی‌گردد
 نگیرد دامن سیل سبکرو هر خس و خاری دل آزاده مغلوب غم دنیا نمی‌گردد
 ندارد حاصلی صائب به نیکان دوختن خود را
 که سوزن دیده و راز صحبت عیسی نمی‌گردد

۲۲۲۰

سفیدی پرده دار چشم خونپالا نمی‌گردد کف دریا ز طوفان مانع دریا نمی‌گردد
 ز شوق پای بوس بحر در سر آتشی دارم که سیل من غبار آلود از صحرا نمی‌گردد
 مکن با عشق ای عقل گرانجان دعوی ینش که کوه قاف هم پرواز با عنقا نمی‌گردد
 به صد امید دل را صیقلی کردم، ندانستم که در آینه آن آینه رو پیدا نمی‌گردد
 ز تصویر دل شیرین به خود چون بید می‌لرزم و گرنه تیشه من کند از خارا نمی‌گردد
 مگر می‌آورد آبی به روی کار ما، ورنه به آب زندگانی آسیای ما نمی‌گردد
 ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی نپوشد تا نظر از خود کسی بینا نمی‌گردد
 ندارد راه در دل‌های قانع شورش دنیا که هرگز آب گوهر تلخ از دریا نمی‌گردد
 اگر ذوق سخن داری دل خود ساده کن صائب
 که بی آینه هرگز طوطی گویا نمی‌گردد

۲۲۲۱

شود خرج زمین هر سر که سودایی نمی‌گردد نشیند در گل آن کشتی که دریایی نمی‌گردد
 فروغ شمع را فانوس نتواند نهان کردن نظر بستن حجاب نور بینایی نمی‌گردد
 الف با هر چه پیوندد علم باشد به تنهایی دوتا سر رشته وحدت ز یکتایی نمی‌گردد
 ز خون خوردن ندارد غمزه خونخوارا و سیری خمار آلود سیر از باده پیمایی نمی‌گردد

ز کثرت نیست بر خاطر غباری چشم حیران را که خُلق آینه را تنگ از تماشایی نمی‌گردد
 خطرزه از کمان سخت‌بیش از سست می‌دارد دو بالا رشته عمر از توانایی نمی‌گردد
 گل بی‌خار گردد بستر آن راهرو صائب
 که بار خاطر خار از سبکپایی نمی‌گردد

۲۲۲۲

نه از رحم است اگر نخجیر من بسمل نمی‌گردد به خون من زبان خنجر قاتل نمی‌گردد
 مرا نتوان به ناز و سرگرانی صید خود کردن نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمی‌گردد
 غبار خاطر خلوت سرای او چرا گردم؟ میان دوستان دیوار و در حایل نمی‌گردد
 به هر جانب که رو آرم، نظر بر چشم او دارم که صید زخمی از صیاد خود غافل نمی‌گردد
 به یک طالع مگر باناخن از صلب قضا زادم؟ که رزق من به غیر از عقدۀ مشکل نمی‌گردد
 تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می‌بینی کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی‌گردد؟
 نرفت از می غبار زهد خشک از جبهۀ زاهد به سعی ابر رحمت این زمین قابل نمی‌گردد
 شراب تلخ از انگور شیرین خوب می‌آید نباشد تا خرد کامل، جنون کامل نمی‌گردد
 چه دولت خوشتر از خشنودی خصم است عارف را؟
 چرا صائب به جرم خویشتن قایل نمی‌گردد

۲۲۲۳

برون آمد ز لب چون حرف، دیگر بر نمی‌گردد به زندان صدف از گوش، گوهر بر نمی‌گردد
 ز سختی قابل اصلاح نبود دل تورا، ورنه ازین دریا کدامین موم، عنبر بر نمی‌گردد؟
 ندارد حاصلی منصور را از دار ترساندن به چوب منع این سایل ازان دربر نمی‌گردد
 فنا گردد به فکر ذات حق هر کس که می‌افتد ازان دریای بی‌ساحل شناور بر نمی‌گردد
 به فکر سینۀ سوزان، دل وحشی کجا افتد؟ ز مجمر چون سپیدی جست دیگر بر نمی‌گردد
 تو از سنگین دلی بر کوه داری پشت، ازین غافل که تیر آه از سد سکندر بر نمی‌گردد
 نیم نوید از رحمت که از بدخویی طفلان برات شیر از پستان مادر بر نمی‌گردد
 ز روی گرم، کار مهر تابان می‌کند ساقی ازین میخانه کس با دامن تر بر نمی‌گردد
 نمی‌گردد به افسون روی گردان خط ازان لب‌ها به حرف وصوت این طوطی ز شکر بر نمی‌گردد
 نگردد کامیاب از زلف خوبان هر پریشانی ز هندستان یکی از صد، توانگر بر نمی‌گردد
 جواب نامه من قاصد از دلدار چون آرد؟ که از دلبستگی زانجا کبوتر بر نمی‌گردد

نگیرد باده گلرنگ جای خون دل صائب
به شیر دایه طفل از شیر مادر بر نمی‌گردد

۲۲۲۴

زمین ساده ما نقش پا نمی‌گیرد	ملال در دل آزاده جا نمی‌گیرد
ز صیقل آینه من جلا نمی‌گیرد	حریف پرتو منت نمی‌شود دل من
که رنگ، دست غیور از حنا نمی‌گیرد	کجا دراز شود پیش این سیاه‌دلان؟
که خون آبله‌ای پای ما نمی‌گیرد	سبک زدشت وجود آنچنان‌گذر کردیم
که جا به سایه بال هما نمی‌گیرد	سری به افسر آزادگی سزاوار است
که شبنم از رخ گلها هوا نمی‌گیرد	چگونه بلبل ازین گلستان کند پرواز؟
که جای پای سبکرو عصا نمی‌گیرد	اگر سفر کنی از خویش در جوانی کن
به کفر، رزق ز کافر خدا نمی‌گیرد	کریم را ز طرف نیست چشم استحقاق
سگ محله عشق آشنا نمی‌گیرد	اگر ز اهل دلی از گزند ایمن باش

کشیده‌ام ز طمع دست خود چنان صائب
که نقش، پهلویم از بوریا نمی‌گیرد

۲۲۲۵

که چون تیغ آبدار افتاد رنگ خون نمی‌گیرد	ز خونم رنگ آن رخساره گلگون نمی‌گیرد
همان لیلی ز شوخی انس با مجنون نمی‌گیرد	ز الفت خوابگاه وحشیان شد دامن مجنون
که وقت تنگدستی دامن گردون نمی‌گیرد	غبار هستی همت بلندان غیرتی دارد
وگر نه تشنه ما آب از جیحون نمی‌گیرد	مگر از خود برآرد آب این تبخاله خونین
خمار من شرابی جز لب میگون نمی‌گیرد	مرا نظاره خوبان به حال خویش می‌آرد
که مجنون چون سپند آرام در هامون نمی‌گیرد	چنان از روی لیلی آتشین شد دامن صحرا
که استقرار در زیر زمین قارون نمی‌گیرد	چنان برده است حرص زر قرار از جان بیتابش
تماشای غزالان راه بر مجنون نمی‌گیرد	خمار چشم لیلی نشکند از ساغر دیگر

ز صدم مصرع یکی رامی‌کند خوش طبع ما صائب
زمین سرکش ما نخل ناموزون نمی‌گیرد

۲۲۲۶

کمند رشته مریم مسیحا را نمی‌گیرد	علاق دامن آزاده ما را نمی‌گیرد
که از پاس ادب دامان صحرا را نمی‌گیرد	کجا مجنون ما گستاخ گیرد دامن لیلی؟

مرا ترسانند از زخم زبان ناصح، نمی داند
 که خس دامان سیل دشت پیما را نمی گیرد
 مشو غافل ز پاس وقت اگر آسودگی خواهی
 که خواب روز جای خواب شب هارا نمی گیرد
 ندارد آرزو ره در دل آزاده ام صائب
 زمین پاک من نخل تمنا را نمی گیرد

۲۲۲۷

غباری از بیابان جنون بالا نمی گیرد
 زمین سینه عاشق عجب خاصیتی دارد
 رسانیده است جایی همت من بی نیازی را
 که تاسرکش نباشد نخل، در روی پانمی گیرد
 اگر پای حسابی روز محشر در میان باشد
 که آتش را خس و خارم ز استغنا نمی گیرد
 غبار غم زمین و آسمان را تنگ اگر سازد
 سر خاری ازین گلزار پای ما نمی گیرد
 ندارد همچو ما غالب شریکی محنت عالم
 فضای گوشه دل را کسی از ما نمی گیرد
 کسی از پا نمی افتد که دست ما نمی گیرد
 زبان گندمین تنخواه نان جو بود صائب
 فلک روزی عبث از مردم دانا نمی گیرد

۲۲۲۸

ز دوزخ گرمی هنگامه صحبت نمی ماند
 شود زنگ خجالت شسته زود از چهره پا کان
 به خواب عافیت از دولت بیدار قانع شو
 سبکباری گزین تا از فرورفتن شوی ایمن
 به دام دوربینی صید کن این برق جولان را
 که تا بر خویشتن جنبیده ای فرصت نمی ماند
 تهی مغزی که دارد فکر صید خلق در خلوت
 کمند و حدتش از حلقه کثرت نمی ماند
 ز دوزخ گرمی هنگامه صحبت نمی ماند
 شود زنگ خجالت شسته زود از چهره پا کان
 به خواب عافیت از دولت بیدار قانع شو
 سبکباری گزین تا از فرورفتن شوی ایمن
 به دام دوربینی صید کن این برق جولان را
 که تا بر خویشتن جنبیده ای فرصت نمی ماند
 کمند و حدتش از حلقه کثرت نمی ماند
 مجولدت ز خورد و خواب صائب در کهنسالی
 که در پایان عمر از زندگی لذت نمی ماند

۲۲۲۹

دل از غش صاف چون گردید در دنیا نمی ماند
 نباشد چشم در دنبال ارواح مقدس را
 سخن کش می کند خالی دل ارباب معنی را
 ز غواصان گهر در سینه دریا نمی ماند
 کف بی مغز هرگز در دل دریا نمی ماند
 چو خرمن پاک شد در دامن صحرا نمی ماند
 ز عیسی سوزنی بر جای در دنیا نمی ماند
 کف بی مغز هرگز در دل دریا نمی ماند

حذر کن چون عقاب از سایه بال هما صائب
که در یک جا دو ساعت دولت دنیا نمی ماند

۲۲۳۰

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند	که جز خاک سیه از عود در مجمر نمی ماند
به آن عارض که دارد داغ خورشید قیامت را	لبی دارد که از سرچشمه کوثر نمی ماند
به روز تیره ما صبح، شگر خنده ها دارد	نمی داند که این شادی دم دیگر نمی ماند
چو مجنون کرد رام خود غزالان رایقینم شد	که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند
به صد خون جگر دل را صفا دادم، ندانستم	که چون آینه روشن شده به روشنگر نمی ماند
اثر رفت از سرشکم تا شکستم آه را در دل	علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت	ز مینا چون برآید باده در ساغر نمی ماند

بکش دست طمع از دامن طول امل صائب
که زلف دود در سر پنجه مجمر نمی ماند

۲۲۳۱

ساده لوحان که می از خم به مدارا نوشند	از بخیلی به قلم آب ز دریا نوشند
پیش ما تشنه لبان چند مکیدن لب خود؟	خون دل به ز شرابی است که تنها نوشند
نشسته در حوصله شهر شود زندانی	باده آن است که در دامن صحرا نوشند
به سفالین قدح خاک کجا پردازند؟	میکشانی که می از عالم بالا نوشند
گر فتد کاسه خونی به کف سوختگان	لاله سان سر بهم آورده به یک جا نوشند
ما همان مست جنونیم که دنباله روان	جام سرشار ز نقش قدم ما نوشند
عوض آبِ خضر، نقدِ دل مخموران	آب سردی است که در پرده شب هانوشند

صائب آن درد نصیبم که شود خون جگر
هر شرابی که به یاد من شیدا نوشند

۲۲۳۲

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند	چون راه، سر به دامن منزل نهاده اند
در دامن مراد دو عالم نمی زنند	دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
پاکند ازان ز عیب نکویان که پیش رو	چندین هزار آینه دل نهاده اند
این خواب راحتی که به درویش داده اند	با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
عذر به خون تپیدن خود، کشتگان عشق	بر گردن مروّت قاتل نهاده اند

رم می‌کند ز سایه دیوانه کوه غم
سیر بهشت در گره غنچه می‌کنند
بر جبهه منور خورشید، داغ عشق
از ملک بی‌نشان به فلاخن نهد تورا
حال گهر مپرس که از گوش ماهیان
چون ناله جرس، تهی از خویش گشتگان
صائب اسیر کشمکش عقل گشته‌اند
جمعی که پا برون ز سلاسل نهاده‌اند

۲۲۳۳

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند
از لب پیمانه‌ها خیزد نوای العطش
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام
کشتی جمعی که دارد از تو گل بادبان
پرتور ویش چنین گر مجلس افروزی کند
غنچه خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار
سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

۲۲۳۴

منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته‌اند
نام رنگین فکر تان بر گرد عالم می‌دود
سیر چشمان قناعت با لب تبخاله ریز
کیمیای سازگاری خار را گل می‌کند
نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
زود باشد حشرشان در خاک با قارون شود
صائب ارباب هوس دارند جوش العطش
روی اگر بر روی گل چون قطره شبنم نهند

۲۲۳۵

با روی تو صبر از دل بیتاب نیاید
خودداری ازین آینه چون آب نیاید

غافل نکند بستر گل شبنم ما را	در دیده روشن گهران خواب نیاید
زنجیر حریف دل خوش مشرب مانیت	از موج عنانداری سیلاب نیاید
در دیده صیاد، کمینگاه بهشتی است	زاهد بدر از گوشه محراب نیاید
بی خیرگی آینه ز رخسار تو گل چید	چشمی که بود نرم، در او آب نیاید
آسودگی من ز گرفتاری خویش است	در دام محال است مرا خواب نیاید
چشمی که نمکسود شد از پرتو منت	از خانه تاریک به مهتاب نیاید
دل بسته گردون دل آسوده ندارد	استادگی از کوزه دولاب نیاید

صائب دل افسرده من گرم نگردد
تا بر سرم آن مهر جهانتاب نیاید

۲۲۳۶

آن آفت جان بر سر انصاف نیامد	آن تلخ زبان بر سر انصاف نیامد
مور خط ازان تنگ شکر گرد بر آورد	آن مور میان بر سر انصاف نیامد
چیدند و کشیدند گلاب از گل کاغذ	آن غنچه دهان بر سر انصاف نیامد
کردم به فسون نرم کمان مه نو را	آن سخت کمان بر سر انصاف نیامد
هر چند که از خرمن ما دود برآمد	آن برق عنان بر سر انصاف نیامد
دین و دل و عقل و خرد و هوش فشاندم	آن دشمن جان بر سر انصاف نیامد
یک عمر خضر در قدم او گذراندم	آن سرو روان بر سر انصاف نیامد
گفتم که انصاف دهد چرخ پس از مرگ	مردیم و همان بر سر انصاف نیامد
هر چند که صد عمر خضر دید به رویش	چشم نگران بر سر انصاف نیامد

هر چند که صائب زنی کلک شکر ریخت
آن پسته دهان بر سر انصاف نیامد

۲۲۳۷

چشم طمع ندوخته حرصم به مال هند	پایم به گل فرو شده از برشکال هند
چون موج می پرد دلم از بهر زنده رود	آبی نمی خورد دلم از برشکال هند
ای خاک سرمه خیز به فریاد من برس	شد سرمه استخوان من از خاکمال هند
بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد	روزی که دود کرد به مغزم خیال هند
سرمایه قناعت من لخت دل بس است	چشم طمع سیاه نسازم به مال هند
روزی که من برون روم از هند، برشکال	با صد هزار چشم بگرید به حال هند

صائب به غیر خامه شگرفشان تو
امروز کیست طوطی شکر مقال هند؟

۲۲۳۸

که می‌شود، چونمکسود شد کباب لذید	ز شور عشق مرا شد دل خراب لذید
بود چو تلخی می تلخی عتاب لذید	به کام نشسته‌شناسان شیوه معشوق
که در بهار به مستان بود شراب لذید	ز خط به خوردن خون چشم یار مایل شد
که هست بر جگر تشنه همچو آب لذید	مدار از دل من تیغ آبدار دریغ
نگاه تند تو چون تلخی شراب لذید	غم از عتاب ندارم که در مذاق من است
جمال یار بود در ته نقاب لذید	در آفتاب توان زیر ابر دید دلیر
به چشم تشنه لبان، موجه سراب لذید	به وعده‌های دروغ از تو قانعم که بود
که با شعور بود صحبت کتاب لذید	ز خط رقیب شد از حسن یار روگردان
به گوش تشنه لبان چون صدای آب لذید	جواب خشک ازان لعل آبدار، بود

ز روی گرم سخن پخته می‌شود صائب

که می‌شود ثمر خام از آفتاب لذید

۲۲۳۹

از زور نشسته تلخی صها شود لذید	از حبّ جاه، خواری دنیا شود لذید
این میوه‌های خام تمنا شود لذید	از طفل مشربی است که در کام ناقصان
در مشرب تو تلخی دریا شود لذید	خوش کن به شور عشق دهن تا چو ماهیان

دیوانه شو که سنگ ملامتگران تورا در کام همچو میوه طوبی شود لذیذ
 آن دم رسی به کام که چون گوشه دهن عزلت تورا به دیده بینا شود لذیذ
 این تلخی سپهر ز راه مروّت است تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ
 صائب به تلخی آن که بسازد درین چمن
 چون میوه بهشت سراپا شود لذیذ

۲۲۴۰

چندان که خواب صبح بود بر جوان لذیذ بیداری شب است به صاحب‌دلان لذیذ
 پیکان آبدار تو چون میوه بهشت گردیده است زخم مرا در دهان لذیذ
 از باده جنون سر هر کس که گرم شد سنگ ملامت است چو رطل‌گران لذیذ
 آن تیغ آبدار در آغوش زخم من در کام تشنه است چو آب روان لذیذ
 در پای نخل، میوه دهد لذّت دگر دشنام روبرو بود از دلستان لذیذ
 ماهی ز آب بحر ندارد شکایتی باشد شراب تلخ به میخوارگان لذیذ
 این چاشنی که دست تورا هست، می‌شود چون نیشکر خدنگ تو در کام جان لذیذ
 هر کس به کیمیای قناعت رسیده است در کام او بود چو هما استخوان لذیذ
 اندیشه از عتاب ندارم که می‌شود دشنام تلخ ازان لب شگرفشان لذیذ
 در کام قانع آب حیات است نان خشک بی‌نان خورش به منعم اگر نیست نان لذیذ
 آن مست ناز سوخت دلم را ز انتظار غافل که این کباب بود خونچکان لذیذ
 صائب ز فیض چاشنی عشق گشته است
 اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

تورا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر
 به غفلت مگذران یکسر بهار زندگانی را
 اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در بارت
 نمی‌گویم پرداز، آنقدر فرصت کجا داری
 نمی‌دانی چه گرگان ای شبان بیخبرداری
 غرور خواجگی چشم تو را بسته است از دزدان
 به فرصت مرگ را ای بی‌خبر کم‌گوارا کن
 سرآمد در غم سود و زیان سرمایه عمرت
 تو کز اندیشه نان بر نمی‌آیی به مردن هم
 ز آه خود مشو نومید اگر صدق طلب داری
 به فکر آشیان آرایبی افتادی، نمی‌دانی
 به خواب غفلت از دامان شب‌ها دست می‌داری
 به خون غلطان شکاری چند، تازه بر کمان داری

نکردی دست و رویی تازه زین آب روان آخر
 چراغی بر فروز از آتش این کاروان آخر
 رخ زردی به دست آور در ایام خزان آخر
 برآر آینه دل یک ره از آینه‌دان آخر
 شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر
 بین یک بار ای بی‌درد عرض این دکان آخر
 چومی باید کشیدن بر سر این رطل‌گران آخر
 غم سرمایه خور، تا چند از سود و زیان آخر؟
 لحد خواهد تورا گشتن تنور از فکران آخر
 که تیر راست خواهد خورد روزی بر نشان آخر
 که ماری می‌شود هر خار و خس زین آشیان آخر
 نمی‌دانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر
 چومی دانی که خواهد حلقه گردید این کمان آخر

اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی

مده از دست صائب دامن سنگ نشان آخر

۲۲۴۲

گلی است این که به چیدن نمی شود آخر	صفای یار به دیدن نمی شود آخر
به گفتن و به شنیدن نمی شود آخر	شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا
که چون گهر به چکیدن نمی شود آخر	فغان که سبب زنخدان یار را آبی است
عقیق چون به مکیدن نمی شود آخر	چرا لبث به جگر تشنگان نمی جوشد؟
زبان من به بریدن نمی شود آخر	مگر به لطف خموشم کنی، و گر نه چو شمع
جنون من به دویدن نمی شود آخر	فلک ز گردش خود ماندگی نمی داند
گلاب من به کشیدن نمی شود آخر	به آستین نتوان پاک کرد چشم مرا
چو شوق من به رسیدن نمی شود آخر	چه سود ازین که به دریا رسید سیلابم؟

چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب
که وحشتم به رمیدن نمی شود آخر

۲۲۴۳

آنچه می جُست دل غمزده، دید آخر کار	چین پیشانی ما شد مه عید آخر کار
قفل از پَرّه خود ساخت کلید آخر کار	بی نسیم سحری غنچه ما خندان شد
از غبار دل ما گشت پدید آخر کار	ماه عیدی که ز آفاق طلب می کردیم
چون شرر از جگر سنگ دمید آخر کار	دانه سوخته ما ز عرق ریزی سعی
که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار	ورق دیده یعقوب همین مضمون است
به لب تشنه خورشید رسید آخر کار	گرچه از چهره گل شبنم ما دور افتاد
پر و بالی که به فریاد رسید آخر کار	کاش در جوش گل از خاک مرا برمی داشت
از نبات آنچه چشاندند به بید آخر کار	ثمر تلخی ایام تهیدستی بود

از وصال رخ او کامروا شد صائب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

۲۲۴۴

یاشده است از ناف آهوی ختن مشک آشکار	پرده مشکین به چشم شوخ بسته است آن نگار؟
یا ز موج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار	چشم عیارش لباس شبروان پوشیده است؟
یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار	پاره ای گشته است از خورشید تابان منکسف؟
از نگاه گرم، برگ لاله او داغدار؟	منخسف شد پاره ای ماه تمامش، یاشده است
یاشده است از چشمه خورشید سنبل آشکار	عنبرین مویی غزالی را به دام آورده است؟

لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار؟
از سیه مستی شراب لعل را بی اختیار
گر ندیدی قطعه ابر سیه بر لاله زار
شهر خود را نگارین کرده از خون شکار
شد به مردم عاقبت خونخواری او آشکار
می نماید چون شفق از دامن شب های تار
پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیرودار
کز شراب لعل باشد رخت مستان داغدار
تالباس شبروان کرده است چشمش اختیار
در نقاب مشکفام آن دیده مردم شکار
پرده نیلوفری بسته است برطرف عذار
از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
کیست کز خون خانه خود را کند نقش و نگار؟
جوش مستی می زند میخانه در فصل بهار

صائب از بیماری آن چشم حال دل مپرس
چون بود احوال بیماری که شد بیماردار؟

هیچ رنگی از سیاهی نیست بالاتر، چرا
چشم خونخوارش همانا در گریبان ریخته است
پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش بین
همچو شاهینی است چشم لاله رنگ آن پری
گرچه می مالید بر لب چشم او از سر مه خاک
نرگس میگون او از پرده نیلوفری
همچو ابر قبله دارد گریه ها در آستین
از چه روسته است چشم خویش را آن سنگدل؟
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او
خواب گردیده است بر چشم نظر بازان حرام
زیر دامن کعبه را آهوی زنهار بود
شد سیه عالم به چشم من، که آن خورشید رو
می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه
در سواد آفرینش غیر چشم ظالمش
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از درد شد

۲۲۴۵

آینه پیش یوسف از آینه دان برآر
دل را به نقد از همه کار جهان برآر
این مغز را به نرمی ازین استخوان برآر
خود را به زخم خار درین گلستان برآر
دامان خود چو سروز دست خزان برآر
چون دوستان مراد دل دشمنان برآر
دستی به جمع کردن دامان جان برآر
خاری به دست از قدم رهروان برآر
چون آفتاب دست به گرد جهان برآر

دل را ز سینه در نظر دلستان برآر
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست
مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاک
با برق همکاب بود جلوه بهار
آزادگتی و بی ثمری کن شعار خویش
در شوره زار تخم نکویی ثمر دهد
در بند حارزار علایق چه مانده ای؟
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی
شاید دچار دامن اهل دلی شوی

صائب حریف سیل حوادث نمی شوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

۲۲۴۶

به زندگی دل آزاده را ز تن بردار
به گرگ باید اگر داد چون مه کنعان
ز جان کهنه محال است تازه گردد دل
بهار چون ز لطافت به چشم در ناید
چو از نظاره یوسف تو را نصیبی نیست
دهان و چشم و لب خویش گوش کن چون جام

چو شبنم از رخ گل چشم آب ده صائب
چو آفتاب برآید دل از چمن بردار

۲۲۴۷

گر به ما همسفری سلسله از پا بردار
ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
نیست عالم بجز از سلسله موج سراب
جوش می از سرخُم خشت به یک سوانداخت
پیشینا دو جهان چون دو صف مژگان است
چشم آهوست سیه خانه صحرای جنون
خار صحرای طلب راه تو را می باید
صحبت خاک نهادان جهان اکسیر است
گر ز رفتار به مردم نتوانی ره برد
دست خالی مرو از تربت روشن گهران
رنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته اند
تا غبار خط شیرنگ نگشته است بلند
رزق سیماب ز آینه جلای وطن است
کاسه پرداز بود باده منصوری عشق

تا به روشن گهری نام برآری صائب

گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

۲۲۴۸

از سنگلاخ دنیا ای شیشه بار بگذر
چون سیل نوبهاران زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشت است نه وقت سیر و گشت است
برگ نشاط عالم خاک‌ی به خون سرشته است
آبی که ماند در جو آخر غبار گردد
یکروی و یک جهت شو چشم از دویی بیوشان
خواب گران غفلت دارد تو را زمین گیر
عریان به چشم رهزن تیغ برهنه باشد
بر سیر روزگاران تا چند تن توان داد؟

صائب جمال باقی جو یای لوح ساده است

زین نقش‌های فانی آینه وار بگذر

۲۲۴۹

نخست کعبه و بتخانه را بجا بگذار
درین محیط به همت کم از حجاب مباش
علاج قلزم خونخوار عشق تسلیم است
چو سایه دولت دنیا است بر جناح سفر
مجو ز ریگ روان جهان ثبات قدم
شکستگان جهانند مومیایی هم
به شکر این که شدی پیشوای گرمروان

هر آنچه با تو نیاید به آن جهان صائب

نگشته تنگ زمان سفر بجا بگذار

۲۲۵۰

ز آب تیغ اثر در گلوی ما بگذار
شکسته رنگی ما ترجمان گویایی است
شعور در حرم بیخودی ندارد راه
ز خود برون شده را نقش پا نمی‌باشد
نسیم گرد یتیمی نمی‌برد ز گهر
نست بخیه انجم شکاف سینه صبح
برای آینه بی‌غبار، آه مکش
توان به آینه از طوطیان کشید سخن

ازین شراب نمی در سبوی ما بگذار
به روی ما بنگر گفتگوی ما بگذار
ز خود برآی، دگر پا به کوی ما بگذار
اگر نه ساده دلی، جستجوی ما بگذار
نفس مسوز عبث، رُفت و روی ما بگذار
نه‌ای حریف خجالت، رفوی ما بگذار
قدم به سینه بی‌آرزوی ما بگذار
ز چهره آینه‌ای پیش روی ما بگذار

اگرچه سلسله ما به عشق پیوسته است ز زلف سلسله ای بر گلوی ما بگذار
به کوزه سیر ز آب حیات نتوان شد دهان تشنه خود را به جوی ما بگذار
اگر به چاشنی حرف می رسی طوطی
سخن به صائب خوش گفتگوی مابگذار

۲۲۵۱

کوه سنگین را سبک جولان کند جام بهار
خنده شادی نمی دارد دوامی همچو برق
نعل ابر نوبهاران است در آتش ز برق
تا چو شبنم از سحر خیزی است روشن دیده ات
چون شکوفه پنبه غفلت برون آور ز گوش
پرده غفلت اگر برداری از پیش نظر
طاق ابروی بهاران است از قوس قزح
همچو طوق قمریان هر کس سراپا چشم شد
در حریم کعبه هر ناشسته رو را بار نیست
آرزوها را کند بیدار چون اصحاب کهف
خنده بیدردی بود چون صبح با موی سفید
باده روشن علاج ظلمت غم می کند
چیست نقد جان کزان جان جهان داری دریغ؟
چون گل رعنا شود طی در ورق گرداندنی
ابرهای تیره بی می می کند دل را سیاه
نامداری چشم اگر داری، سخاوت پیشه کن
ز انقطاع فیض، کوه گردد ایام خزان
بر مجاور عزت مهمان غیبی واجب است
از رخ چون آفتاب گل نظر را آب ده

چشم پوشیدن ز پاس وقت صائب مشکل است

خواب بلبل کی شود سنگین در ایام بهار؟

۲۲۵۲

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار

با کمال آشنایی می‌رمد بیگانه‌وار
گوش‌گل از شب‌نم غفلت‌گران گردیده‌است
گرچه گوهر می‌فشاند در کنار خار و خس
سبحه دور افکن درین موسم، که سنگ تفرقه‌است
خاکیان را از شکر خواب عدم بیدار کرد
خاکیان را از شکر خواب عدم بیدار کرد
در دو صاف عالم امکان به هم آمیخته‌است
آب‌ها ناصاف باشد تا صفا دارد بهار

۲۲۵۳

سنبل او می‌خرامد دست بر دوش بهار
از نگاه اولینم چشم او دیوانه کرد
در چمن تا قامت موزون او پیدا نشد
کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد؟
خط‌دمید و همچنان رنگینی حسش به جاست
خط‌دمید و همچنان رنگینی حسش به جاست
تا کند در وقت فرصت حلقه در گوش بهار
نشئه جام نخستین است سر جوش بهار
در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
در خزان نشست این گلزار از جوش بهار
دانه بی‌حاصلی باشد فراموش بهار

۲۲۵۴

دل به آن زلف چلیپا می‌کشد بی‌اختیار
آب چون شد دل، غم دوری خیال باطل است
اختیاری نیست در کوی مغان افتادگی
بر نمی‌دارد ز روزن مرغ زیرک چشم خود
خودنمایی لازم افتاده است حسن شوخ را
لیلی از تمکین عبث بر خود بساطی چیده‌است
آه عاشق در زمان خط دو بالا می‌شود
در یه دیوار، گاه از کهر با دارد خبر
چشم بر منزل بود از راه صائب شوق را
دورین را دل به عقبی می‌کشد بی‌اختیار

۲۲۵۵

جام در دور به اندازه مخمور بیار
پیش آشفته دماغان سر پرشور بیار

نشد از مرهم کافور خنک سینه ما
جلو در دیده پوشیده کند شاهد غیب
جامه کعبه به زنار رفو نتوان کرد
روزگاری است که از لای قدح محرومیم
سخن عشق کجا، حوصله عقل کجا
این که در دامن صحرای طلب می‌گردی
چون کنی عزم صفاهان ز خراسان صائب
برگ سبزی به من از خاک نشابور بیار

۲۲۵۶

ای صبا برگی ازان گلشن بی‌خار بیار
به بهاران برسان قصه بی‌برگی من
به کف خاکی ازان راهگذر خرسندم
هرچه می‌گویی ازان لعل شکر بار بگو
هرچه از دوست رسد روشنی چشم من است
وعده آمدنی، گر همه باشد به دروغ
خبری داری اگر از دهن یار، بگو
چند زنجیر کند پاره دل بیتابم؟
خون چشم زگرستن به سفیدی زده است
طوطی از صحبت آینه سخنساز شود
دل پرداز ز هر نقش که در عالم هست
بی‌گل روی تو ذرات جهان در خوابند
نیست بر هم‌نفسان زندگی من روشن
صائب این آن غزل «حافظ» شیرین سخن است

کای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

۲۲۵۷

دل بود مایل به خط عنبرافشان بیشتر
خط‌برون می‌آورد شیرین لبان را از حجاب
خار خار دلبری از خط فزون شد حسن را
هست در ابر سیاه امید باران بیشتر
می‌شود در پرده شب غنچه خندان بیشتر
حرص گل در جمع زر گردد ز دامان بیشتر

ناز خوبان می شود در روزگار خط زیاد
 می برد دل بیش از آن لب های شیرین خط سبز
 گرچه امید ظفر با لشکر برگشته نیست
 روزی بی دست و پایان می رسد از خوان غیب
 در بساط بی سر و پایان مجو صبر و قرار
 سیل بی زنهار در معموره طوفان می کند
 گرچه گردد کم صدا چون کاسه چینی شکست
 در شکستن می کند دل صائب افغان بیشتر

۲۲۵۸

جانب اغیار دارد آن جفا جو بیشتر
 دزد را در پرده شب می شود جرات زیاد
 می دواند ریشه در دل جوهر تیغ عتاب
 بیشتر سنگین دلان بال و پر یکدیگرند
 چشمه ها سیلاب گردد چون به هم پیوسته شد
 زنگ غفلت فرش باشد در دل آسودگان
 با سخن صاحب سخن را التیام دیگر است
 دل ز صائب می برد چشم سخنگو بیشتر

۲۲۵۹

هر که وحشت می کند ز آمیزش ما بیشتر
 تو سن سرکش چو میدان یافت طوفان می کند
 آنچنان کز برگ، بوی گل سبک پرواز شد
 دارد آتش زیر پا اشکم ز شوق دیدنش
 حیرتی دارم که چون آهوی چشم گلرخان
 گر به این عنوان شود روی تو گلگل از شراب
 در دل سودایی ما می کند جا بیشتر
 شورش مجنون شد از دامان صحرا بیشتر
 راز ما را پرده پوشی کرد رسوا بیشتر
 در دل طفلان بود ذوق تماشا بیشتر
 در دل تنگ از رمیدن وا کند جا بیشتر؟
 می کشد طاووس از پر خجلت از پا بیشتر
 دور برخورد می کند صائب ره نزدیک را
 می دود هر کس پی تحصیل دنیا بیشتر

۲۲۶۰

عشق را باشد به عاشق دلنوازی بیشتر
 می کند بیچارگان را چاره سازی بیشتر

عشق عالمسوز کی فارغ گذارد حسن را؟
 در خرابات مغان از پرتو دلهای پاک
 می‌کشد قامت نی بی مغز بیش از نیشکر
 پیش راه شکوه خونین نگیرد خامشی
 ظالمان را نرم می‌گردد دل از فرمان عزل
 می‌کشد قامت به قدر ریشه هر نخلی که هست
 شمع از پروانه دارد جانگدازی بیشتر
 هر قدر آلوده تر دامن نمازی بیشتر
 در سبک مغزان بود گردن فرازی بیشتر
 رشته اشک از گره گیرد درازی بیشتر
 حسن نوحه می‌کند عاشق نوازی بیشتر
 هر قدر پستی فزونتر، سرفرازی بیشتر
 تا نگر دیده است صائب آدمی بالغ نظر
 می‌زند ناخن به دل عشق مجازی بیشتر

۲۲۶۱

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر
 در زیر خاک دانه به ابر است امیدوار
 در دل گره زیاده ز چشم است اشک من
 پوشیده است در دل عنبر بهارها
 سوزن همیشه خون خورده از خار پای خلق
 دشنام در مذاق من از بوسه خوشتر است
 اشک ندامت است سیه کار را فزون
 گر نیست تخم سوخته نشو و نما پذیر
 ویرانه‌های کهنه بود جای مور و مار
 در پرده حجاب کند غنچه نوشخند
 میدان دهد به سرکشی اسب بال و پر
 مجنون حسد به شورش فرهاد می‌برد
 صائب کسی که عاقبت اندیش اوفتاد
 روی دلش به عالم عقباست بیشتر

۲۲۶۲

می‌شود مغلوب، خصم از بردباری بیشتر
 هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
 بر کم و بیش محبت بقراری شاهد است
 هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسد
 تیغ لنگردار دارد زخم کاری بیشتر
 می‌کند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
 هر قدر افزون محبت، بقراری بیشتر
 عاشقان را می‌شود امیدواری بیشتر

کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر
می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
خامتر هرکس که دارد جزو ناری بیشتر
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
حسن، عالمسوز گردد در سواری بیشتر
خنده برق است در ابر بهاری بیشتر
از عزیزان می کشد هرکس که خواری بیشتر
هرکه اینجا می کند شب زنده داری بیشتر

می شود صائب دعا در دامن شب مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

۲۲۶۳

بر چراغ صبحدم پروانه لرزد بیشتر
از نیستان پنجه مستانه لرزد بیشتر
در کف مخمور از پیمانه لرزد بیشتر
در صدف این گوهر یکدانه لرزد بیشتر
شمع در زیر پر پروانه لرزد بیشتر
از صراحی باده در پیمانه لرزد بیشتر
خانه ظالم ز صاحبخانه لرزد بیشتر
در میان عاقلان دیوانه لرزد بیشتر
از خطای جاهلان فرزانه لرزد بیشتر
در گشاد زلف دست شانه لرزد بیشتر

شمع را هر چند صائب می کند بی دست و پا

از نسیم صبحدم پروانه لرزد بیشتر

دل ز خط بر عارض جانانه لرزد بیشتر
چون ز می گردد غزال چشم جانان شیر گیر
دل ز شوق آن لب میگون درون سینه ام
در حریم سینه عاشق ندارد دل قرار
عاشق گستاخ سازد مضطرب معشوق را
بیقراری اشک رادر دیده بیش از دل بود
اشک مظلومان بود سیلاب بنیاد ستم
نخل بار آور خطر دارد ز سنگ کودکان
می کشد ناموس عالم هرکه عاقل می شود
گرچه لرزد پنجه خورشید در گیسوی شب

۲۲۶۴

باده انگور از انگور ماند بیشتر
هرکه ماند از دیده ها مستور، ماند بیشتر
کاسه چین از سر فغفور ماند بیشتر
دل چو شد زیر و زبر معمور ماند بیشتر

تلخکام ایمن ز چشم شور ماند بیشتر
محفل آریان شهرت، خرج چشم بد شوند
خاکساران را بقا از سرفرازان است بیش
پرده گنج است ویرانی درین عبرت سرا

حرص در هنگام پیری از غلاف آید برون بال و پر پیدا کند چون مور ماند بیشتر
زندگی بیش از تنومندی نمی گردد که تیر در کمان سست از پر زور ماند بیشتر
قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر
چون نباشد عزم صادق جستجو بی حاصل است از کجی تیر از هدف مهجور ماند بیشتر

نوش و نیش این جهان تلخ صائب با هم است
خانه پر شهد از زنبور ماند بیشتر

۲۲۶۵

خار و خس را چرخ گل بر سر فشاند بیشتر خار در راه عزیزان می دماند بیشتر
می دهد مهلت بدان را خاک بیش از نیکوان در سفال تشنه، دُرد از صاف ماند بیشتر
غوطه در خون می زند مهر از شفق هر صبح و شام سرکشان را آسمان در خون نشاند بیشتر
نور بیش هست اگر در دیده گردون، چرا در زمین شور تخم خود فشاند بیشتر؟
از تلاش قرب دوری کن که از پاس ادب ماه از خورشید پرتو می ستاند بیشتر
زندگی خواهی، سخاوت کن که بر روی زمین دیر ماند هر که فیض خود رساند بیشتر
پایه دولت کریمان را نمی سازد خسیس در بلندی ابر فیض خود رساند بیشتر
مجمر افلاک از آهن دلی ها چون سپند بقراران را بر آتش می نشاند بیشتر
در زمین شور بر رغم لب خشک صدف ابر نیسان گوهر خود می فشاند بیشتر
همچو کاغذ باد، گردون هر سبک مغزی که یافت در تماشاگاه دنیا می پراند بیشتر

لطف افکار تو را صائب ز افکار دگر
می کند ادراک افزون، هر که خواند بیشتر

۲۲۶۶

از خط سبز چهره شود آبدارتر در نوبهار، صبح بود بی غبارتر
با هم خوش است لطف و عتاب پریرخان ممزوج شد چو باده، بود کم خمارتر
در پرده بیش جلوه کند حسن شوخ چشم در زیر ابر، ماه بود بقرارتر
گیر است گرچه پنجه شهباز در شکار دست نگار بسته بود دل فشارتر
باشد وصال سیمبران بوته گداز در گوهر است رشته دمام نزارتر
عشق از دلم نبرد برون آرزوی خام شد از گداز، نقره من کم عیارتر
افزود اشک حسرتم از آه آتشین تبخال را کند تب گرم آبدارتر
در پیر هست طول امل از جوان زیاد از نخلهاست نخل کهن ریشه دارتر

در دیده‌ها عزیزتر از توتیا شود در دولت آن کسی که شود خاکسارتر
 باشد به قدر ریشه سرافرازی نهال دولت شود ز دست دعا پایدارتر
 گردون گل پیاده نماید به چشم من امروز کیست بر سخن از من سوارتر
 صائب امید من به محبت زیاده شد
 چندان که بیش کرد مرا خوار و زارتر

۲۲۶۷

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار
 هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فقر کز تهدستی زند در جان خود آتش چنار
 آنچه می‌آید به کار از شعر، می‌ماند به جا سوده گردد از جواهر آنچه نشیند به کار
 سست در گفتار مانند گنهکاران مباش سعی کن چون بیگناهان بر سخن باشی سوار
 حسن را با خال باشد گوشه چشم دگر مهر کوچک را بود از مهرها بیش اعتبار
 وحشتی دارم که چون حرف بیابان بگذرد می‌دود از سینه من دل برون دیوانه‌وار
 پله‌ای کز عشق و رسوایی مراقبت شده‌است هست طفل نی سوارم در نظر منصور و دار
 بر شهیدان پرتو منت گرانی می‌کند لاله خونین کفن دارد ز خود شمع مزار
 در دویدن خواب نتوان کرد بر پشت سمند اهل دولت رابه غفلت چون سرآمد روزگار؟
 سروازی حاصلی بریک قرار استاده‌است از تزلزل نیست ایمن هیچ نخل میوه‌دار
 با تزلزل چشم نگشایند از خواب غرور وای اگر می‌بود دولت‌های دنیا پایدار
 شد فزون ناز و غرور حسن او صائب ز خط
 می‌شود خواب سبک، سنگین در ایام بهار

۲۲۶۸

به نادانی کند اقرار هرکس هست دانایتر ز حیرت پرده خواب است هر چشمی که بینایتر
 نهفتم در دل صدپاره راز عشق ازین غافل که بوی گل ز برگ گل شود صدپرده رسواتر
 به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم ندانستم که در خشکی شود این خارگیرایتر
 ز سنگینی شود کم لنگر تمکین فلاخن را دل دیوانه از بند گران گردد سبکپایتر
 مکن فکر اقامت در جهان گر بینشی داری که از ریگ روان کوه است اینجا دشت پیمایتر
 یکی صدشد ز حرف تلخ، شور آن لب میگون که از تلخی می‌گلرنگ می‌گردد گوارایتر
 نبندد حجت ناطق زبان منکران، ورنه ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویایتر
 سفیدی‌های مو غماز گردد روسیاهی را که باشد در میان شیر خالص موی رسواتر

ز بال افشانی پروانه روشن می شود صائب
که عاشق در فراق از وصل می باشد شکیباتر

۲۲۶۹

شد ناله ام به دور خطش عاشقانه تر	بلبل به نوبهار شود خوش ترانه تر
دلسوز تر شد از خط شیرنگ عارضش	آتش ز قرب خار شود پر زیانه تر
باشد مقام عشق به قدر عروج حسن	قمری ز بلبل است بلند آشیانه تر
از تشنگی چو گوهر تبخال می شود	کشت من ستم زده سیراب دانه تر
چندان که عشق کرد برابر مرا به خاک	گشتم به چشم خلق بلند آشیانه تر
زین پیش گرچه بود ثمر گفتگوی من	سودای عشق کرد مرا خوش فسانه تر
دیوانه شو که بیشتر افتد به قعر چاه	هر کس به راه عشق رود عاقلانه تر
زنجیر زلف چاره دل های سرکش است	اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه تر
قانع به هر چه می رسد از رزق شاکر است	از طفل ها، یتیم بود کم بهانه تر
از حرف راست بیش به دل می خلد چو تیر	هر کس که هست همچو کمان راست خانه تر
کوتاه دیدگی است تو را پرده حجاب	ورنه ز بحر قطره بود بیکرانه تر

صائب ز بس گرفت مرا در میان ملال
از چشم روزگار شدم تنگ خانه تر

۲۲۷۰

ترک من کز پسته اش بی خواست می ریزد شکر	چشم تنگی دارد از بادام کوهی تلخ تر
با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر؟	کف به ساحل می رسد از سیلی موج خطر
صحبت نیکان بدان را خوب رسوا می کند	می نماید تلخی بادام افزون در شکر
دعوی منصور از دار فنا این اوج یافت	منزل تیر از کمان سخت باشد دور تر
گفتگوی ناصحان بادست چون دل شد سیاه	نیست خون مرده را پروای زخم بیشتر
از میان زنار کافر نعمتی را پاره کن	تا فلک چون بندگان در خدمت بندد کمر
هر که را در پرده های چشم آب شرم هست	زود می آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغ است باغ دلگشای عاشقان
بر ندارد مرغ زیرک صائب از روزن نظر

۲۲۷۱

هر طرف صد راه پیما هست سرگردان خضر
تا که را افتد درین وادی به کف دامان خضر

می‌دهد یاد از خجالت جلوۀ پنهان خضر
 رزق اسکندر نگردد چشمۀ حیوان خضر
 ایمن از سیل فنا زین رهگذر بنیان خضر
 تا به دامان قیامت می‌کشد دوران خضر
 چون بنا بر آب دارد عمر جاویدان خضر
 آه افسوسی است مد عمر بی‌پایان خضر
 مدّ احسانی به غیر از عمر جاویدان خضر

سبز گردد کشت امیدش ز آب زندگی

هر که شد صائب درین مهمانسرا مهمان خضر

۲۲۷۲

هست از مژگان میان آن پسر خونریزتر
 خواب او صد پرده باشد از نظر خونریزتر
 تیغ خوبان است در زیر سپر خونریزتر
 کز تو هر مویی بود از نیشتر خونریزتر
 چین ابروی تو از موج خطر خونریزتر
 می‌شود هر مویم از مژگان تر خونریزتر
 کز دم تیغ است حسن بال و پر خونریزتر
 می‌شود از آب، تیغ بدگهر خونریزتر
 شد ز خط مژگان آن شیرین پسر خونریزتر
 خُلق کج از تیغ گردد در سفر خونریزتر

صائب از هم پیشگان از تیغ افزون کن حذر

کز دم تیغ است رشکِ هم گهر خونریزتر

۲۲۷۳

شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر
 دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر
 می‌دهد بر اهل ینش عرض از آثار خیر
 پیش مردم از تنک ظرفی مکن اظهار خیر
 در شبستان عدم شمعی بجز انوار خیر

بی‌رفیقان موافق آب خوردن سهل نیست
 قسمت آینه را آب روان جز زنگ نیست
 سعی در تعمیر دیوار یتیمان کن که شد
 دستگیری فیض‌ها دارد درین ظلمت‌سرا
 تا چه باشد هستی ده روزۀ ما خاکیان
 می‌کند داغ عزیزان زندگی را ناگوار
 آه کز بیمایگی در دفتر ایجاد نیست

از دم تیغ است آن موی کمر خونریزتر
 گرچه شور و شر بود کم فتنۀ خوابیده را
 کُشت از دزدیده دیدن‌ها نگاهش عالمی
 رخنه در دلها نه تنها می‌کند مژگان تو
 چون دهم آب از تماشای تو چشم‌تر، که هست
 می‌کشایم چون نظر بر عارض گلرننگ او
 در خود آرایی مکن اوقات چون طاووس صرف
 سفلۀ چون شدمست، در بیداد طوفان می‌کند
 گرچه از زنگار می‌گردد بُرش کم تیغ را
 از کجی هر چند آرد تیر را آتش برون

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
 کوتاه‌اندیشی که خیر از مال مردم می‌کند
 پایه ظلم و ستم را عامل بیدادگر
 روزی مرغان شود تخمی که زیر خاک نیست
 صرف کن در خیر نقد زندگانی را که نیست

نام جم از جام در دوراست تا افلاک هست ماندگی هرگز ندارد گردش پرگار خیر
صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران رتبه تمکین بود تعجیل را در کار خیر
تا می لعل شفق در شیشه افلاک هست
صائب از گردش نیفتد ساغر سرشار خیر

۲۲۷۴

در زیر خرقه شیشه می را نگاهدار این ماه را نهفته در ابر سیاهدار
از ریشه بر میار نهال امید را ته شیشه ای برای صبحی نگاهدار
بی شاهد و شراب شب ماه مگذران چشمی به روی ساقی و چشمی به ماهدار
پیر مغان ز توبه تورا منع اگر کند زنهار گوش هوش به آن خیرخواه دار
بال و پری است نشو و نما را زمین پاک پاس نفس برای دم صبحگاه دار
عرض صفای سینه مده پیش غافلان در پیش زنگی آینه خود سیاهدار
ماهی محیط را بسر از خامشی کشید
صائب به بزم باده زبان را نگاهدار

۲۲۷۵

پاس درد و داغ عشق از دیده های شور دار در میان زنگیان آینه را مستور دار
نیست در دست سبوی می عنان اختیار راز عشق از دل تراوش گر کند معذور دار
ریزه چینان قناعت پرده دار آفتند خرمن خود را نهان در زیر بال مور دار
بی نمک نتوان جگر خوردن درین ماتم سرا حق بخت شور را ای بی نمک منظور دار
از دودست خویش کن ظرف طعام و آب خویش ملک چین را سر بسر ارزانی فغفور دار
دور تا از توست در مهمانسرای روزگار کاسه خود سرنگون چون نرگس مخمور دار
نیستی صائب حریف برق بی زنهار ما
زینهار از آتش مادست خود را دور دار

۲۲۷۶

می شود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار می توان گل چید از خمیازه او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا می زند می شود خونخوار تر آن چشم جادو در خمار
می توان کردن در آتش سیر گلزار خلیل ز انقلاب رنگ بر رخساره او در خمار
بی شراب لاله رنگ از عیش تلخ من مپرس بر تنم انگشت زنهاری است هر مو در خمار

سرو با آن تازه رویی، می‌کند در دیده‌ام
گر به پهلوی دیگران رفتند راه کعبه را
در سر مستی بود ابروی ماه عید تیغ
جلوه زهر هلاهل می‌کند در آب تیغ
در تلافی کاسه زانو شود جام جمش
جام چون خالی شد از می، خشک می‌آید به چشم
می‌چکد صائب می از لعل لب او در خمار

۲۲۷۷

می‌برد دل حسن او هر دم به نیرنگ دگر
اختلافی نیست در شست و کمان و تیر، لیک
گرچه غیر از یک نوادر پرده خورشید نیست
مرهم کافور از ناسازگاری‌های بخت
طفل بدخویم، دلم را برده شیرینی ز راه
در چنین وقتی که شد چون شیشه نازک پای من
غیر زنگ منت صیقل که می‌ماند بجا
گرچه بیرنگ است صائب باده پر زور عشق
زین قدح هر چهره‌ای بر می‌کند رنگ دگر

۲۲۷۸

ای هر دل از خیال تو میخانه دگر
هر مرغ پر شکسته ز فکر و خیال تو
از چشم نیم مست تو هر گوشه گیر را
از راه عقل برده برون سرو قامت
هر رشته‌ای ز شمع جهانسوز عارضت
از اشتیاق ذکر تو در دیده‌ها شده است
در بوستان ز جلوه مستانه‌ات شده است
غیر از دل شکسته معمار عقل نیست
بیدار هر که را که درین بزم یافته است
زلف تو راست از دل صد چاک عاشقان
هر گردشی ز چشم تو پیمانه دگر
دارد به زیر بال پریمانه دگر
در کنج فقر گوشه میخانه دگر
هر فرقه را به جلوه مستانه دگر
دامی کشیده در ره پروانه دگر
هر تار اشک سبحة صد دانه دگر
هر طوق قمری خط پیمانه دگر
در شهر بند عشق تو ویرانه دگر
چشمت به خواب کرده ز افسانه دگر
در هر خم و شکنج نهان شانه دگر

در خاک و خون تپیده تیغ تو را بود هر رخنه‌ای ز دل در میخانه دگر
مرغی که دانه خورده زان خال دلفریب چشمش نمی‌پرد ز پی دانه دگر
صائب مرا ز نشئه سرشار عشق او
هر داغ آتشین شده پیمانه دگر

۲۲۷۹

چشم ما را صبح پیری شد شکر خواب دگر خواب غفلت خانه در چشم گرانجانی که کرد
از دل چاک است ما را قبله حاجت روا در حریم سینه ما فرش باشد آه سرد
شته‌ایم از عالم اسباب ما هر چند دست گرچه پیری قامت ما را کمان حلقه ساخت
گرچه پیری برد گیرایی ز دست اختیار گرچه در جمعیت اسباب پریشانی است جمع
می‌پرد چشم همان در جمع اسباب دگر
از نصیحت گوهری هر کس به گوش من کشید
صائب از بهر گرانی گشت سیماب دگر

۲۲۸۰

ربوده خواب مرا حسن بی مثال دگر ز خشم و ناز فزون می‌شود محبت من
گذشتن از سر تقصیر من به روی گشاد نمی‌شود ز گهر چشم شور چشمان سیر
اگر دهم ز نفس جان به خلق چون عیسی به چشم اگر پر کاهی ز خرمن دوان
گدا ز لقمه محال است سیر چشم شود زیان نکرد سلیمان ز دلنوازی مور

مساز و ترش از خوردن غضب صائب
که در جهان نبود لقمه حلال دگر

۲۲۸۱

از عزیزان با تو ما را هست پیوند دگر جای یوسف را نگیرد هیچ فرزند دگر

خار دیوار تو از مژگان بود گیرنده تر
می رسیدش، بنده شایسته گر می کرد ناز
شور من چون بلبلان از نوش خند غنچه نیست
خوبه وحدت کرده مستغنی است از همصحبان
شد ز سنگ کودکان روشن که باغ دهر را
گرچه هر کس راست پیوندی به آن نخل امید
چون نباشد خواب من شیرین در آغوش لحد؟

کی به فکر صائب بی آرزو خواهد فتاد؟
آن که در هر گوشه دارد آرزومند دگر

۲۲۸۲

ز داغ عشق مرا چون شود جگر دلگیر؟
ز درد و داغ دل عاشقان به تنگ آید
حضور تنگدلان در گرفتگی باشد
به اهل دید بهشتی است ترک هستی پوچ
به قدر تنگی جا جمع می شود خاطر
شود ز دست حمایت چراغ روشتر
چگونه خط ز لب یار چشم بردارد؟
ز قحط سوختگان، دیده ور چرا گردد
سخن تراش ز زخم زبان نیندیشد

کشیده دار زبان از سیه دلان صائب
که خون مرده نگرده ز نیشتر دلگیر

۲۲۸۳

شوخر گردد شود چون خال از خط بالدار
در بیابان جنون از حلقه زنجیر من
چون سیه مستی است شمشیر سیه تابش به کف
زلف ازان حسن بسامان بر نمی دارد نظر
با کهنسالان مکن ای نوجوان کاوش که هست
نقش داغ عیب باشد لوح های ساده را

فته در دنبال دارد اختر دنبالدار
هر کجا وحشی غزالی بود، شد خلخالدار
چشم فتانی که دارد سرمه دنبالدار
چون پریشانی که باشد دیده اش بر مالدار
آتشی پوشیده در مغز چنار سالدار
قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار

می‌شد از اهل سعادت گر به گنج زر کسی جغد می‌بایست باشد چون هما اقبالدار
از کهنسالی نگردد تیز مغزی برطرف سرکه گردد تندتر هرچند گردد سالدار
دلنشین افتاده است از بس که عکس روی او می‌کند آینه تصویر را تمثالدار
درد اگر بردل شب هجران چنین زور آورد
ساق عرش از آه من صائب شود خلخالدار

۲۲۸۴

هرچند تورا دیده بد کرد ز من دور در کنج قفس نیست ز گل مرغ چمن دور
با تلخی غربت چه کند مصر شکرخیز؟ از بهر عزیزی نتوان شد ز وطن دور
در کوثر اگر غوطه زند تشنه برآید هر سوخته جانی که شد از چاه ذقن دور
در خانه‌نشینی نتوان نام برآورد گمنام عقیقی که نگردد ز وطن دور
گر مور کند تکیه گه از دست سلیمان بسیار مدانید ز اعجاز سخن دور
شدموی سرش پاک سفید از غم هجران تا ناله شد از ناف غزالان ختن دور
خوردند به کف آب ز چاه اهل توکل بر تشنه ما آب شد از دلو و رسن دور
هرچند بود در ته پیراهن من یار چون جامه فانوسم ازان سیم بدن دور
صائب ز نظربازی این تازه جوانان
از دل نشود دوستی یار کهن دور

۲۲۸۵

باد دستانه مکن خرج نفس را زنهار که برآرد نفسی را ز جگر صبح دوبار
به صدف باز نگردد گهر از دامن بحر مهر ازین حقّه گوهر به تأمل بردار
می‌کشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن زخم این مار شود به، به همین مهره مار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو، سخن به کف دیو مده مهر سلیمان زنهار
تا نبندی ز سخن لب، نشود دل گویا عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار
نبرد زور کمان عیب کجی را از تیر تا سخن راست نباشد به لب خویش میار
بر لب چاه بود قیمت یوسف زر قلب چون سخن تازه برآید ز قلم، باشد خوار
گوش تا تشنه گفتار نباشد چو صدف مفشان قطره خود همچو رنگ ابر بهار
تا ز آینه بی‌زنگ نیابد میدان متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل خرج بر دخل می‌فزا که شوی بی‌مقدار
دل اگر تیره نخواهی به سخن لب مگشا که ازین رخنه درآید به دل صاف غبار

توان فضل خموشی به سخن صائب گفت
خامشی بحر بود، کوزه خالی گفتار

۲۲۸۶

در بهاران می شود از لاله صحرا دیده‌ور
کز شرار شوخ گردد سنگ خارا دیده‌ور
از تماشای تو می گردد تماشا دیده‌ور
کز حباب شوخ گردد روی دریا دیده‌ور
هر که از غفلت نگر دیده است اینجا دیده‌ور
در ره تفسیده می گردد کف پا دیده‌ور
تا ز یوسف گشت یعقوب و ز لیخا دیده‌ور
ذره‌ها را کرد مهر عالم آرا دیده‌ور
روز روشن شمع خاموش است و شب‌ها دیده‌ور
پیش ازین گر بود دلها از سویدا دیده‌ور
گردد از هر حلقه‌ای در صید دلها دیده‌ور
کرد در پیرانه سر یعقوب ما را دیده‌ور
نیست مرد آخرت در کار دنیا دیده‌ور

می شود از درد و داغ عشق دلها دیده‌ور
نیست غیر از داغ درمانی دل افسرده را
آنچنان کز دیدن خورشید اشک آید به چشم
از نظر بازان کمال حسن افزون می شود
همچو نرگس بسته چشم آید برون فردا ز خاک
می کند اهل بصیرت راهرو را سوز عشق
دیده امیدواران خانه روشن می کند
نور پیش بود در صحرای امکان توتیا
دیده شب زنده داران را ز ظلمت باک نیست
از جواهر سرمه خال تو اکنون روشن است
داشتم امید آزادی ز خط، غافل که حسن
وقت آن گل پیرهن خوش کز نسیم مرحمت
دوربینان پیش پای خویش نتوانند دید

آنچنان کز روزن و جام است روشن خانه‌ها
می شود صائب به قدر داغ، دلها دیده‌ور

۲۲۸۷

نمی چسبد کباب من به آتشپاره دیگر
بجز بیچارگی عاشق ندارد چاره دیگر
خوشا چشمی که دارد فرصت نظاره دیگر
که دندان بهر ذکر حق بود سی پاره دیگر
چسان رهبر شود آواره را آواره دیگر
چه جویی روزی خود را ز روزی خواره دیگر؟
کند آماده بحر از هر صدف گهواره دیگر
دهم هر پاره دل را به آتشپاره دیگر

جز آن لب‌های میگون نیست دل را چاره دیگر
به تسلیم از محیط بیکران جان می توان بردن
به یک دیدن سر آمد عمر من چون چشم قربانی
اگر از اهل قرآن نیستی باری خمش منشین
مرا از وادی سرگشتگی دل چون برون آرد؟
ربودن همچو موران دانه تاکی از دهان هم؟
مباش از بیکسی غمگین که چون گوهر یتیم افتد
ز خامی بر نمی آرد مرا دوزخ، مگر صائب

چنان از داغ روشن شد دل صد پاره ام صائب
که از هر پاره دارم در نظر مه پاره دیگر

۲۲۸۸

می‌کند بند گران سیلاب را دیوانه‌تر	خامشی سازد من بیتاب را دیوانه‌تر
بخیه سازد زخم پر خوناب را دیوانه‌تر	بیش شد از بستن لب بی‌قراری‌های دل
صبر می‌سازد دل بیتاب را دیوانه‌تر	در فلاخن می‌شود بال و پر پرواز، سنگ
می‌کند آینه این سیماب را دیوانه‌تر	اشک را در سینه روشن‌دلان آرام نیست
شور دریا می‌کند گرداب را دیوانه‌تر	قلقل مینا به دور انداخت جام باده را
می‌کند افسانه اینجا خواب را دیوانه‌تر	شد فزون از پند ناصح بی‌قراری‌های من
پرتو خورشید عالمتاب را دیوانه‌تر	می‌کند از روشنی آینه دل‌های پاک
تشنگان گوهر سیراب را دیوانه‌تر	بالب خشک صدف تردستی نیشان کند

نوبهار خط مشکین هر قدر گردد کهن

می‌کند صائب من بیتاب را دیوانه‌تر

۲۲۸۹

مژگان بلندی ز سر زلف رساتر	ای صفحه رخسار تو از گل بصفاتر
دشنام تو از بوسه بود روح‌فزاتر	از صلح بود چاشنی جنگ تو افزون
چشمی که شد از کاسه در یوزه گداتر	از نعمت دیدار محال است شود سیر
از برگ بود ریشه من سر به هواتر	از چشم هوسناکتر افتاده دل من
گوهر شود از گرد یتیمی به صفاتر	گردید ز خط حسن غریب تو یکی صد
از خط لب می‌گون تو شد هوش‌رباتر	حسن می‌گل‌رنگ یکی صد شود از موج
هر چند شود سینه من تنگ فضا تر	این طرفه که گنجایش غم می‌شود افزون
از باده بود شیشه من هوش‌رباتر	خون است ز رنگینی لفظم دل معنی

صائب چه نهان دارم از و صورت احوال؟

کز آینه آن روی بود روی‌نماتر

۲۲۹۰

مژگان و چشم شوخ تو از هم رمیده‌تر	ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده‌تر
شبنم نداشته است ز من پاک دیده‌تر	از من مپوش چهره که فردوس تازه روی
سیماب را ز آینه کرد آرمیده‌تر	حیرانی جمال تو شد انجمن فروز

عاشق چگونه در نظر آرد تو را، که هست
 هر چند آفتاب به هر کوچه‌ای دوید
 عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد
 زندان به روزگار شود دل‌نشین و ما
 شاخ از ثمر شود خم و بی حاصلی فزود
 در کام مار دُم زده، انگشتِ مارگیر
 صائب مقام دام بود خاک‌های نرم
 پرهیز کن ز هر که بود آرمیده‌تر

۲۲۹۱

داغ است برگ عیش گلستان روزگار
 چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند
 نتوان گرفت دامن موج سراب را
 در نوشند برق خطر هاست، زینهار
 در چشم من ز خانه گور است تنگتر
 دندان به دل فشار کز این راه کرده‌اند
 داده است همچو دیده قربانیان نجات
 تا برده‌ایم سر به گریبان، ربوده‌ایم
 گردید توتیای قلم استخوان ما
 صائب ز بار منت احسان روزگار

۲۲۹۲

اگرچه چهره بود بی نقاب روشتر
 ز لفظ، معنی نازک برهنه‌تر گردد
 بجز عرق که کند گل ز روی یار، که دید
 صفای روی تو از خط سبز افزون شد
 سیاه گشت ز پیری روان روشن من
 ز گریه گفتم گردد دلم خنک، غافل
 شود فزون زنگین خانه آب و رنگ گهر
 که در پیاله نماید شراب روشتر

۲۲۹۳

سخن دریغ مدار از سخن‌کشان زنه‌ار
ز آستانه دل جوی آنچه می‌جویی
نشست و خاست درین بوستان چو شبنم کن
به پاره دل و لخت جگر قناعت کن
به عیب خویش پرداز تا شوی بی‌عیب
نمی‌توانی اگر تن به بی‌نیازی داد
نظر به عاقبت حرف کن دهن بگشا
اگرچه صدق به خون‌شت صبح را رخسار
اگر به ساحل مقصد رسیدنت هوس است
جهان رباط خراب و جهانیان سفری
کجی و راستی آب روشن است از جوی
به تشنگان برسان آب را روان زنه‌ار
میر نیاز به هر خاک آستان زنه‌ار
مشو به خاطر نازک‌دلان گران زنه‌ار
مریز آب رخ خود برای نان زنه‌ار
مباش آینه عیب دیگران زنه‌ار
مگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنه‌ار
نشان ندیده منه تیر در کمان زنه‌ار
میار جز سخن راست بر زبان زنه‌ار
چو موج باش درین بحر خوش‌عنان زنه‌ار
مخواه خاطر جمع از مسافران زنه‌ار
مبند کجروی خود به آسمان زنه‌ار
تورا که هست پرزاد معنوی صائب

مبین به صورت بی‌معنی بتان زنه‌ار

۲۲۹۴

ای بر روی تو از آینه گل صافتر
هرکه از بت روی گردان شد نبیند روی حق
آتش سوزنده را نتوان به چوب اندام داد
دوربینان از خزان تنگدستی فارغند
گاه باشد کز غباری لشکری برهم خورد
بس که در شرخیر و درخیر جهان شر دیده‌ام
نیست ذوق سلطنت مارا، و گرنه ریخته است
فتنه روی زمین زلف تورا در زیر سر
هرکه از زتار برگردد نمی‌بندد کمر
چوب گل دیوانگان را می‌کند دیوانه‌تر
مرغ زیرک در بهاران می‌کشد سر زیر پر
تا خطش سر زد، سپاه زلف شد زیر و زبر
مانده‌ام عاجز میان اختیار خیر و شر
چون حباب و موج در بحر فنا تاج و کمر

تا ازان شیرین سخن حرفی مکرر بشنوم

خویش را صائب کنم در بزم اودانسته کر

۲۲۹۵

شراب زندگی در خاکساری‌هاست بی‌غشتر
به خون آرزویی می‌تپد هر ذره از خاکم
جهانسوزی کز او من منصب پروانگی دارم
بود نخل برومند از زمین نرم سرکش‌تر
ندارد گردبادی دشت عشق از من مشوش‌تر
گل رخسار او در عالم آب است آتش‌تر

بهشتی کز خیالش خواب زاهد تلخ می‌گردد
 نلغزد چون زبان طوطی من، کان شکر لب را
 ندارد گوشه‌ای از گوشه چشم تو دلکش تر
 بر رویی است از آئینه ادراک بی‌غش تر
 که پشت آئینه را از روی می‌باشد منقش تر
 در ایام خزان صاف است آب جوی‌ها صائب
 زلال زندگی در موسم پیری است بی‌غش تر

۲۲۹۶

از می گلرنگ می‌گردد اگر پیمانه سیر
 میوه جنت اگر بر آدمی گردد گران
 می‌شود از خوردن خون هم دل دیوانه سیر
 اشتهای آتش سوزان ندارد سوختن
 می‌شود از سنگین دل نگرده از شکست دل ملول
 چرخ سنگین دل نگرده از شکست دل ملول
 حلقه‌های زلف سیر از دلربایی می‌شود
 عارفان از دیدن حسن مجاز آسوده‌اند
 لقمه‌ای بر خوان گردون نیست بی‌خون جگر
 سیری از خوان سپهر سفله محض آرزوست
 عارفان از دیدن حسن مجاز آسوده‌اند
 لقمه‌ای بر خوان گردون نیست بی‌خون جگر
 کیست صائب از تردّد نفس را مانع شود؟
 کی شود مور حریص از جستجوی دانه سیر؟

۲۲۹۷

الفث خلق عذاب دل فرزانه شمر
 تلخی باده شمر تلخی جان‌کندن را
 هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
 نشئه فیض به اندازه آزار دهند
 هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
 در خرابات جهان حوصله‌ای پیدا کن
 چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر
 خلوتی کز خودی خویش تورا نستاند
 گرچه باشد حرم کعبه، صمنخانه شمر
 هر چه جز جذبۀ توفیق تورا پیش آید
 گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر
 برگریزان فنا جوش بهار طرب است
 هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شمر
 شکوه رزق مکن همچو تنک حوصلگان
 در گلو گریه گره چون شودت دانه شمر

راه چون در حرم شمع نداری صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

۲۲۹۸

چشم آرام مدارید ز سر منزل عمر	که سبکسیرتر از موج بود ساحل عمر
سیل از کوه گرانسنگ به تعجیل رود	خواب غفلت نشود سنگ ره محمل عمر
همچو برگی که پریشان شود از باد خزان	نیست غیر از کف افسوس مرا حاصل عمر
از نسیم پر پروانه شود پا به رکاب	بی ثبات است ز بس روشنی محفل عمر
توان ریگ روان را ز سفر مانع شد	دل مبنید به آسودگی منزل عمر
دایم از داغ عزیزان جگرش پر خون است	هر که چون خضر در این نشسته بود مایل عمر
خبر عمر ز هم بیخبران می گیرند	هیچ کس نیست که گیرد خبر از حاصل عمر

کیسه چون غنچه بر این خرده چه دوزی صائب؟
که درخشیدن برق است چراغ دل عمر

۲۲۹۹

برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر	زنهار دل مبد به مدّ شهاب عمر
گر بنگری به دیده عبرت، اشاره ای است	هر ماه نو به جلوه پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که برهم نتافته است	شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر
تاممکن است ضبط نفس کن که هرنفس	تکبیر نیستی است به قصر حباب عمر
داغم ز عمر کوتاه و رعنائی امل	می بود کاش طول امل در حساب عمر

صائب اگر امان دهم عمر، می کنم
از بوسه های کنج لبی انتخاب عمر

۲۳۰۰

می پرستان رابه دل نشیند از دشمن غبار	زود بر در می زند از خانه روشن غبار
کار مشکل رابه همت می توان از پیش برد	می کند در کشور ما رخه در آهن غبار
آن سیه روزم که از هر جا که خیزد سیل غم	در مصیبت خانه ام افشاند از دامن غبار
خاکساران از دل ما زنگ کلفت می برند	در دیار ما کند آینه راروشن غبار
بس که راه عشق را افتان و خیزان می روم	می رود در هر قدم سبقت کند بر من غبار
یک نظر دزدیده در صبح بنا گوش تو دید	پرتو خورشید شد در دیده روزن غبار

چون شوم صائب غبار خاطر یاران، که من
شسته ام با اشک شادی از رخ دشمن غبار

۲۳۰۱

از انقلاب دهر نیستم ز اعتبار
چون سرو نیست بی ثمری بار خاطر
از مشرب وسیع، در آفاق گشته‌ام
از روی گرم عشق فروزد چراغ من
گاه سبک عنان ز ملاقات کهربا
ما چون صدف به کدیمین آب می‌خوریم
بر هر زمین که سایه کند سبز می‌شود

صائب که مرغ خانگیش نسر طایر است
در راه جغد کی فکند دام انتظار؟

۲۳۰۲

دل کجا در سینه ویرانه می‌گیرد قرار؟
غنچهٔ منقار ما را برگریز ناله نیست
جوش سودامغز را چون گل پریشان می‌کند
جز تو کز غمخانهٔ دل می‌روی چون برق و باد
داروی بیهوشی عاشق بود هجران یار
تادل از خون شد تهی، چشم از پریدن باز ماند
پایتخت بیستون و دامن دشت جنون
آستین در منع اشک ما عبث پیچیده است

می‌کند مژگان صائب قطع الفت از سرشک
تاک اگر از گریهٔ مستانه می‌گیرد قرار

۲۳۰۳

مکن دلیر تماشای تاب موی کمر
همیشه درد به عضو ضعیف می‌ریزد
به خواب رفته غزالی است شوخی مژگان
گشاده‌اند به امید، عالمی آغوش
خراب زلف بتان می‌شود ز خط معمور
یکی هزار شد آن روز بیقارای من
که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
نظر به پیچ و خم بی حساب موی کمر
فند به دست که تانبض خواب موی کمر
مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
که شد دوزلف درازش نقاب موی کمر

به نازکی کمر مور اگرچه مشهور است
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو
نبسته است درین رشته جز ندامت هیچ
مرو ز راه به موج سراب موی کمر
ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک، چون پیچ و تاب موی کمر

۲۳۰۴

هر که می داند که برگردد سخن در کوهسار
تنگ خلّقی لازم سنگین دلی افتاده است
تا قیامت ماتم فرهاد ناحق کشته را
نالۀ عشاق در فریاد آرد سنگ را
کاوش مژگان شیرین آنچه با فرهاد کرد
هر رگ سنگی کمر بند به خون من چو مار
لالۀ من بی نیاز است از شراب عاریت
آن نواسنجم که سازد پایکوبان چون سپند
بیستون را بر کمر زّثار گردد جوی شیر
از بزرگان می شود قدر سخن سنجان بلند
در عزای کوهکن هر نوبهار از بیکسی
تابۀ خارا کوهکن تمثال شیرین نقش بست
مومیایی سنگ گردد در شکست استخوان
می شود خورش گران قیمت تراز یاقوت و لعل
بر امید آن که کارم صورتی پیدا کند

این جواب آن غزل صائب که «زاهد» گفته است

در میان شهرم و دارم وطن در کوهسار

۲۳۰۵

خشتی به خیر چون خم می بر زمین گذار
اینک سپاه برق عنان ریز می رسد
چون سوزن از لباس تعلق برهنه شو
برچین چو عنکبوت کمند فریب را
دیگر قدم به قصر بهشت برین گذار
دست مروّتی به دل خوشه چین گذار
پا چون مسیح بر فلک چارمین گذار
زنبوروار خانۀ پر انگبین گذار

کمر نه‌ای ز خامه بی مغز در وجود
جوای توست خوشه گندم به صد زبان
اول بگیر رخنه طوفان نوح را
صائب علاج آتش سوداست چوب گل
بر صفحه جهان، سخن دلشین گذار
بر پای سعی سلسله آهنین گذار
دیگر بیا به دیده من آستین گذار
کار عدو به کلک سخن آفرین گذار

۲۳۰۶

فارغ از دامن مرغان سبک پر در گذار
نقد دنیا همچو گل هر روز در دست کسی است
چون تواند کاه پشت خویش بر دیوار داد؟
دل منه بر نقش امید سبک جولان، که هست
دست بر دل نه که رنگ اعتبارات جهان
در شبستانی که من در خواب غفلت رفته‌ام
دیده از روی عرقناک سمن رویان می‌پوش
نعل وارونی است تبخال لب من، ورنه هست
زان دهن‌ها چون صدف باز است از حیرت، که هست
شوخی جولان ز احسان نیست مانع حسن را
در حضور بادپمایان مزین لاف سخن
نیست موقوف طلب احسان ارباب کرم
پای من دست حمایت بود بر سر مور را
شکوه کردن از شتاب عمر، کافر نعمتی است

نیست صائب زیر گردون جای آرام و قرار
هست با استادگی‌ها آب گوهر در گذار

۲۳۰۷

هرچند جهانسوز بود جلوه دلدار
در جامه گلگون، کمر نازک آن شوخ
چون آب که از پرده یاقوت نماید
در جامه آل آن گل رخسار عرقناک
این شعله دو بالا شود از جامه گلنار
از لعل بود همچو رگ لعل نمودار
پیداست تن نازکش از جامه گلنار
در عرصه گلزار بود ساغر سرشار
در جامه لعلی رخ نورانی دلدار
مهری است که از کوه بدخشان شده طالع

در جامه گلگون ز می افروخته عارض
با این دوسه آتش چه کند تشنه دیدار؟
خونریزتر از تیغ بود موج خرامش
جان چون به کنار آید ازین قلم خونخوار؟
فریاد که بی پرده شد از جامه گلگون
خون خوردن پنهانی آن غمزه خونخوار
پوشیدن خون نیست به نیرنگ میسر
این بخیه محال است نیفتد به رخ کار
از خجلت آن چهره گل آواره شد از باغ
سهل است اگر لاله نهد پای به کهسار
افزوده شد اسباب جگرخواری صائب
زان پیکر سیمین به تیره جامه گلنار

۲۳۰۸

منصوروار پختگی از چوب دار گیر
این میوه رسیده ازین شاخسار گیر
جنگ گریز چند توان کرد چون سپند؟
یا قوت وار در دل آتش قرار گیر
چون سرو سر به حلقه آزادگان در آر
خط امان ز حادثه روزگار گیر
زین بیشتر کبوتر چاه وطن مباش
بر تخت مصر رو، به عزیزی قرار گیر
این تیره باطنان همگی زنگ طینت اند
تا ممکن است آینه را در غبار گیر
برگ خزان رسیده به دامن کشید پای
ای دل تو نیز اگر بتوانی قرار گیر
دست طلب به دامن شبنم گره مکن
دامان بحر چون گهر شاهوار گیر
صائب بهار رفت، چه از کار رفته ای؟
تاوان عیش رفته ز فصل بهار گیر

۲۳۰۹

کام دل ازان چهره افروخته برگیر
در هر نگهی دیده خود را به گهر گیر
دیوانه ما سلسله بسیار گسسته است
زنهار ز دل در خم آن زلف خبر گیر
از آتش گل سینه من گرم نگردید
ای بلبل بی درد مرا در ته پر گیر
از جبهه واکرده طلب حاجت خود را
چون غنچه شکفته سر راه سحر گیر
جز خواب گران نیست درین قافله باری
تا باز نمائی دل ازین قافله برگیر
مگذار که پژمرده شود غنچه دل را
هر چشم زدن ساغری از خون جگر گیر
ای سرو اگر آسودگیت می دهد آزار
از برگ بشو دست، گریبان ثمر گیر
این آن غزل خواجه «نظیری» است که فرمود
ای مطرب جان سوخت دلم، راه دگر گیر

۲۳۱۰

سبزه خط می دمد از لعل جانان غم مخور
بر سر انصاف خواهد آمد آن چشم سیاه
حسن بی پروا به فکر عاشقان خواهد فتاد
از نزول کاروان خط به منزلگاه حسن
خط مشکین می کند کوتاه دست زلف را
آتش بی زینهار حسن در دوران خط
خط حمایت می کند دل را ز دست انداز زلف
صبح امیدی که پنهان است در دل های شب
بوی پیراهن نخواهد ماند در زندان مصر
دیده لب تشنه از رخسار شبنم خیز او
از ره گفتار، این مور به خاک افتاده را
گرد خواری پیش خیز شهسوار عزت است
چون فتد دامان ساحل کشتی ما را به دست

چون خط شیرنگ، صائب از لب سیراب او
غوطه هاخواهی زدن در آب حیوان غم مخور

۲۳۱۱

غیر عبرت هیچ چیز از دار دنیا برمدار
لنگر پرواز روح عرش جولان می شود
حرف حق گفتن به خون خویش فتوی دادن است
مدّ عمر جاودان در خاکدان دهر نیست
تا به حسن کار خود گردن نیفرازی چوکوه
ز انتظار خارهای تشنه لب غافل مشو
اژه گر بر سر گذارندت درین بستانسرا
زندگانی بی شراب تلخ باشد ناگوار
دامن ساقی مده از دست تا از توست دست

گرچه صائب چون صدف گوهر فشانی از دهن
مهر خاموشی ز لب در پیش دریا برمدار

هرچه راخواهی ز چشم انداخت از جا برمدار
سوزنی زین خاکدان باخود چو عیسی برمدار
پنبه چون حلاج از مستی ز مینا برمدار
دست خود چون موج از دامان دریا برمدار
چشم خود ای کوهکن از کارفرما برمدار
بی توقف در بیابان طلب پا برمدار
دست خود چون شانه زان زلف چلیپا برمدار
تا لب گور از لب پیمانه لب را برمدار
چشم تاباز است، چشم از چشم شهلا برمدار

۲۳۱۲

چو غنچه نکهت خود از صبا در یغ مدار
شکستگان جهان را خوش است دل دادن
مکن مضایقه با آن نگار در کف خون
به شکر این که تو را خون چونا فیه مشک شده است
ز تلخ کام، شکر باز داشتن ستم است
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست
ز تنگدستی اگر خرده ای نیفشانی
مباش کم ز نی خشک در جوانمردی
به میوه کام جهان چون نمی کنی شیرین
زکات راستی از کجروان مگردان راه
شود حلاوت شکر دو مغز از بادام
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد

درین ریاض چو ابر بهار شو صائب

ز خار قوت نشو و نما در یغ مدار

۲۳۱۳

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار
جان چیست تا نثار کنی در طریق عشق؟
در بارگاه عشق مبر زهد خشک را
دستی که دامن تو گرفته است بارها
در قتل من لبان می آلود خویش را
احرام طوف دامن پاک تو بسته است
ای عشق، بی گناه چو یوسف دل مرا
بگشای چشم من چو فکندی سرم به تیغ
واکن گره ز غنچه دل از نسیم لطف
بر عاجزان ستم نه طریق مروّت است
در بزم باده راه مده هوشیار را
از شور عشق، داغ مرا تازه روی کن

سیلی به روی یوسف کنعان روا مدار
این گرد را به دامن جانان روا مدار
پای ملخ به بزم سلیمان روا مدار
زین بیشتر به چاک گریبان روا مدار
زین بیش در شکنجه دندان روا مدار
خون مرا به خار مغیلان روا مدار
گاهی به چاه و گاه به زندان روا مدار
زین بیش ظلم بر من حیران روا مدار
این عقده را به ناخن و دندان روا مدار
بر دوش درد، منت درمان روا مدار
این خار خشک را به گلستان روا مدار
دلجویی مرا به نمکدان روا مدار

عیش جهان ز گریه من تلخ می‌شود این شمع را به هیچ شبستان روا مدار
صائب ز قید عقل دل خویش را برآر
این طفل شوخ را به دبستان روا مدار

۲۳۱۴

کار دنیا کن و اندیشه عقبی مگذار
خود حسابی خط‌پاکی است ز دیوان حساب
سردرین باده چون ریگ روان ریخته است
می‌کنی گوشه‌نشینان جهان را بدنام
بهترین پند بزرگان طریقت این است
سنگ راه تو شود بار به هر دل که نهی
دیده شیر بود لاله صحرای جنون
نگه تند گران است به روشن گهران
می‌شود شهر توفیق، سبکباری خلق
گوشه‌ای گیر در ایام کهنسالی‌ها
گر سر صحبت آن لیلی عالم داری
تا به عقبی نرسی دامن دنیا مگذار
آنچه امروز توان کرد به فردا مگذار
بی تأمل به بیابان جنون پا مگذار
اثر از نام درین نشسته چو عنقا مگذار
که ز کف دامن در یوزه دلها مگذار
تا به منزل برسی بار به دلها مگذار
پای گستاخ به این دامن صحرا مگذار
بار سوزن به دل نازک عیسی مگذار
بار مردم بکش و بار به دلها مگذار
خرمنت پاک چو گردید به صحرا مگذار
پای بیرون ز سیه‌خانه سودا مگذار
حسن از آینه تار گریزد صائب
دل سودازده را پیش دلارا مگذار

۲۳۱۵

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر
حرف از صفای سینه مگو پیش زاهدان
از پیچ و تاب راه به منزل رسیده است
جز سرو پایدار درین بوستانسرا
چون عزم صادق است ز کوشش مدار دست
سوزانترم ز آتش بی‌زینهار عشق
تا بی‌حجاب، روز توانی سفید شد
غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر
آینه پیش طلعت این زنگیان مگیر
بر یک زمین قرار چو سنگ نشان مگیر
بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر
در راه راست توسن خود را عنان مگیر
ای بیخبر، دلیر مرا بر زبان مگیر
خفاش‌وار از نفس خلق جان مگیر
صائب به قدر مستمعان خرج کن سخن
از طوطیان شکر، ز هما استخوان مگیر

۲۳۱۶

می‌شوی آواره از عالم عنان ما مگیر
بخیه منت جراحت را کند ناسورتر
رتبه کامل عیاران از محک ظاهر شود
گریه‌های تلخ دارد خنده‌های شکرین
دوزخ نقد است صحبت با خدا بیگانگان
جوش این میخانه از رخسار آتشناک توست
می‌کند ناسور داغ تشنگی را آب شور
می‌شود آخر بیابان مرگ، جوای سراب

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی به غیر از دامن شب‌ها مگیر

۲۳۱۷

تیغ الماس بر اطراف کمر دارد مهر
حسن هر روز به آیین دگر جلوه کند
نیست سرگشتگی عشق به جمعی مخصوص
بر سرخست عناصر چه قدر جلوه کند؟
نظر لطف به خونین جگران دارد عشق
عشق هر سوخته جان را به زبانی دارد
چه کند داغ جنون را سر شوریده عشق؟

صائب از زردی رخسار و دم گرم سحر
می‌توان یافت که خاری به جگر دارد مهر

۲۳۱۸

تو را لبی است ز چشم ستاره خندانتر
دلی است در بر من زین جهان پر وحشت
حذر ز خیرگی من مکن که دیده من
اگرچه در کمر یار حلقه کردم دست
اگرچه سینه آینه از غرض پاک است
شد از سفیدی مو بیش بیققراری دل
مرا دلی ز دهان تو تنگ میدانتر
ز چشم شوخ تو از مردمان گریزانتر
ز چشم آینه صد پرده است حیرانتر
همان ز زلف بود خاطر م پریشانتر
ز دیده تر من نیست پاکدامانتر
که می‌شود به دم صبح شمع لرزانتر

صلاح خالص ازان کن طلب که طاعت را کند ز دیده خلق از گناه پنهاتر
 ز سوز عشق رگ جان به تن مرا صائب
 ز مو بر آتش سوزنده است پیچاتر

۲۳۱۹

از زیر چشم در رخ مستور می نگر مستور را به دیده مستور می نگر
 از پاکدامنی نکنی گر به می نگاه باری در آن دو نرگس مخمور می نگر
 بگشای چاک سینه و سیر بهشت کن آینه پیش رو نه و در حور می نگر
 غمگین و شادمان مشو از هیچ حالتی در انقلاب عالم پر شور می نگر
 سیری ز خاک نیست تهی چشم حرص را در کاسه های خالی فغفور می نگر
 روی زمین اگر چو سلیمان ازان توست خود را به زیر پای کم از مور می نگر
 فربه مساز لقمه تن را به آب و نان آخر به تنگی دهن گور می نگر
 شبنم به آفتاب ز پاس ادب رسید با یار دل یکی کن و از دور می نگر
 تاممکن است از سخن حق خموش باش
 صائب به دار عبرت منصور می نگر

۲۳۲۰

پاک گوهر را سزاوار است اوج اعتبار در سواری می رسد فیض نگین نامدار
 همت دریادلان ظاهر به دولت می شود در بلندی گوهرافشان می شود ابر بهار
 برگ را در برگریز از خود فشاندن جود نیست درهم و دینار را در زندگانی کن نثار
 دل سیاهان را چه سود از طره دستار زر؟ گور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار
 غافل از وقت زوال خود ز سرگرمی شده است آن که چون خورشید می نازد به اوج اعتبار
 جوشن داود گردد سینه چون پر رخنه شد دل دونیم از درد چون گردید، گردد ذوالفقار
 از بدان نیکی، بدی از نیکوان شایسته نیست راستی عیب نمایان می شود در تیر مار
 هر که صائب بار دوش خلق گردد چون سبو
 در شکستن سنگ می بندد کمر در کوهسار

۲۳۲۱

نیست در ظاهر مرا گر گلعداری در نظر از دل صدپاره دارم لاله زاری در نظر
 کاروان ها داشتم از جنس یوسف، این زمان نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
 مدّ عیش من چو ابرو در بلندی طاق بود داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر

می‌چکید از سبزه امید من آب حیات
خاک در چشمش، به جنت گر نظر سازد سیاه
از تهی مغزی کنند انفاس را نشمرده خرج
سیل در آغوش دریا در کنار ساحل است
از سبک مغزی نمی‌پیچد به خود چون گردباد
نیست غافل چشم‌دام از صید، زیر خاک و ما
می‌کشم بادل سیاهی خجلت از کردار خویش
دانه من صائب از برق حوادث سوخته است

وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری در نظر

۲۳۲۲

پیکان یار را به دل و جان نگاه‌دار
عینک به چشم هر که نهد شیشه دل شود
رم می‌کند غزال من از نوشند گل
در هر گذر سبیل مکن آبروی خویش
ای خط مبر طراوت آن روی را تمام
ای سینه صرف صبح مکن آه را تمام

صائب مده به دست هوا اختیار دل

این کشتی شکسته ز طوفان نگاه‌دار

۲۳۲۳

درین جهان مزور به ترس و باک نگر
مشو چو دام درین صیدگه سراپا چشم
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
به شکر این که تورا عیسی زمان کردند
خزان عمر، شب عید باد دستان است
مگیر دامن پاکان به پنجه خونین
لباس کعبه به زئار دوختن کفر است
مباد فتنه خوابیده را کنی بیدار
فریب سوزن مژگان آن نگار مخور
به دام بیشتر از دانه زیر خاک نگر
به دیده‌های پر از خاک زیر خاک نگر
اگر به چرخ برآیی همان به خاک نگر
ز روی لطف به دل‌های دردناک نگر
به دست‌های نگارین برگ تاک نگر
به چشم پاک در آن روی شرمناک نگر
در آن شکاف گریبان به چشم پاک نگر
به احتیاط در آن چشم خوابناک نگر
به سینه‌ها که ز بیداد اوست چاک نگر

زخون سوختگان طشت خاک لبریز است به جام لاله پر خون درین مفاک نگر
گذشت عمر، چه از کار رفته ای صائب؟
دلیر بر رخ او در دم هلاک نگر

۲۳۲۴

از صحبت خامان، دل آگاه نگه دار این آینه را در بغل از آه نگه دار
شب را اگر از مرده دلی زنده نداری جهدی کن و دامان سحرگاه نگه دار
از آه بود راهی اگر هست به مقصود گو رشته جان پاره شود آه نگه دار
چون سنگ نشان راهی اگر طی ننمایی در دامن خود پا بشکن، راه نگه دار
گامی نتوان یافت درین بادیه بی چاه زنهار عنان دل آگاه نگه دار
در بیخبری صرف مکن عمر گرامی ته شیشه ای از بهر سحرگاه نگه دار
سر رشته حق در همه حالی مده از دست در خواب گران نیز سر راه نگه دار
از چاه به بازار بود جلوه یوسف زنهار که اسرار خود از چاه نگه دار
هر چند درین بادیه خضر است دلالت دامان دل ای رهرو آگاه نگه دار

صائب اگر از سینه سیاهی نزدایی
باری چو کلف پرده آن ماه نگه دار

۲۳۲۵

ز مهر خامشی شد خرده رازم پریشانتر نه از گل نکته تی بردم نه زخمی خوردم از خاری
در آغوش گلم از غنچه خسان برون در به ذوقی سینه پیش تیردلدوزش هدف سازم
چه پروا دارد از سنگ ملامت هر که مجنون شد مبین گستاخ در رخسار شرم آلوده خوبان
به گرمی گرچه اخگر بر کباب تازه می چسبد اگر بیند غزال آن گوشه چشمی که من دیدم
ثمر را می کند پیوند در چشم جهان شیرین ز گنج اندوختن گفتم شود طول امل ساکن
شد از موی سفید آسودگی از رشته جانم به غیر از سنگ، دندان طمع رانیست درمانی

که زخم صبح گشت از بخیه انجم نمایانگر
نیمی زین چمن نگذشت از من دامن افشانتر
ندارد این گلستان شبنم از من پاکدامانتر
که گردد غنچه پیکانش از سرفار خندانتر
که در کهسارها سیلاب می باشد شتابانتر
که باشد در نیام این تیغ بی زنهار عریانتر
به دل می چسبد آن لب های چون یاقوت چسبانتر
شود از دیده قربانیان صد پرده حیرانتر
سر منصور از دار فنا گردد به سامانتر
ندانستم که در گوهر شود این رشته پیچانتر
که وقت صبحدم شمع از دل شب هاست لرزانتر
که گردد ازه از چوب ملایم تیز دندانتر

چنان کز برگ گل گردید رسوا بوی گل صائب
ز مهر خامشی راز نهانم گشت عریانتر

۲۳۲۶

زیر تیغ از مرغ بسمل پرفشانی یادگیر	عمر فرصت در گذار و وقت پرواز است تنگ
شهر پرواز سامان می دهد از برگ عیش	مور را از دست خود بخشد سلیمان پایتخت
گر بود چون غنچه گل صد زبانت در دهان	گر دل شب را نیفروزی به آه آتشین
می دهد در پرده شب عمر جاویدان به خضر	از ته دل بر تو گر دشوار باشد دوستی
نیست ممکن راست کردن چوب های خشک را	

می فشاند گوهر شهوار از لب زیر تیغ

از صدف صائب طریق زندگانی یادگیر

۲۳۲۷

شد خرابات مغان از توبه ام زیر و زیر	توبه من بازگشت عالمی را شد سبب
از لب میگون او قانع به دشنام که می	در نمی آید به چشم موشکاف از نازکی
خط به لعل آتشین یار شد خضر رهم	نیست جز کاهش نصیب عاشق از سیمین بران
رشته اشک از درازی در نمی آید به چشم	شهر زرین ز نور خود چو طاووسش دهد
نیستم نومید از تردستی پیر مغان	

حسن را فیض نظر بازان کند صائب تمام

تا نپیوندد به شبنم گل نگردد دیده ور

۲۳۲۸

نظر به هرچه کنی می‌شود غبارآميز	تورا که نور نظر نيست اعتبارآميز
هزار بار به از قند انتظارآميز	جواب تلخ به نقد از لب ترشرويان
که ننگ دارد ازین فخرهای عارآميز	برآن بلند نظر لاف همت است حلال
به قدر خار و خس آتش بود شرارآميز	شمار داغ به اندازه هوس باشد
شکار خار کند موجه کنارآميز	مقام گوهر شهوار سينه درياست
چه دل گشايد ازین مهره‌های مارآميز؟	به زلف و خال نکويان نظر سياه مکن
بساط هستی، چون کاغذ شرارآميز	به نیم چشم زدن شد تهی ز نقد حیات
خزان چهره عاشق بود بهارآميز	مبین به زردی ظاهر که چون گل رعنا
ز بس که شد ز جهان خاطر غبارآميز	به گردباد غلط می‌کنند آو مرا

مخور ز خلق فریب ملایمت صائب

که چرب‌نرمی مردم‌گلی است خارآميز

۲۳۲۹

شراب و نقل بسیار است امروز	لب ساقی شکر بار است امروز
زمین یک جام سرشار است امروز	سپهر نیلگون یک شیشه می
دل و دست گهربار است امروز	هوا از ابر و باغ از جوش شبنم

لب میگون دلدار است امروز	لب پیمانه‌ها از آبداری
گرانجانی که هشیار است امروز	شب آدینه و ایام روزه است
که جوش مغز دستار است امروز	اگر داری کلاهی رهن می کن
متاع روی بازار است امروز	قماش دلپذیر ماه کنعان
همین پیمانه سیار است امروز	چو پای خم حریفانند ساکن
که بر رخساره یار است امروز	شب آدینه نیل چشم زخمی است

میان بگشا که در آیین مستان

کمر بستن چو زنار است امروز

۲۳۳۰

خیر در خانه خمار نمانده است امروز	هیچ جا از خوشی آثار نمانده است امروز
اثری از دل بیدار نمانده است امروز	پرده خواب گرفته است جهان را چون ابر
شرم در دیده گلزار نمانده است امروز	نیست یک چهره شبنم زده در ساحت باغ
فیض در کنج لب یار نمانده است امروز	دل غمگین به چه امید شود گوشه نشین؟
کمری لایق زنار نمانده است امروز	نیست در زلف دلارای صنم کوتاهی
جود در ابر گهربار نمانده است امروز	صدف آن به که بسازد به جگر سوختگی
یوسفی بر سر بازار نمانده است امروز	پیر کنعان نکشد سر به گریبان، چه کند؟
آب در گوهر شهوار نمانده است امروز	چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت؟
حرمت رشته زنار نمانده است امروز	سبحه را کیست که از خاک مذلت گیرد؟

غیر صائب که دمی می زند از سوز جگر

اثر از گرمی گفتار نمانده است امروز

۲۳۳۱

که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز	مگر به فکر سواری است آن نگار امروز؟
که نیست در دل دیوانه ام قرار امروز	کدام سنگ ملامت هوای من دارد؟
به نرخ خاک بود دُر شاهوار امروز	گذشت آن که خرف اعتبار گوهر داشت
تورا خیال که خوش نیست روزگار امروز	همیشه انجمن روزگار ناخوش بود
نم مروت در هیچ جویبار امروز	مدار چشم ترخم ز تیغ یار که نیست
گرفت هر که زر خویش را عیار امروز	دلیر در سر بازار حشر خرج کند
می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز	فغان که نیست درین شیشه های سیمایی

همیشه فکرت صائب شکار دل می‌کرد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

۲۳۳۲

که شعله‌ها همه گردن کشیده‌اند امروز	که را به گوشه گلخن کشیده‌اند امروز؟
کدام رشته به سوزن کشیده‌اند امروز؟	ز بخیه زخم کهن پاره می‌کند زنجیر
که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز	کدام آبله پا عزم این بیابان کرد؟
که پای خویش به دامن کشیده‌اند امروز	چو کوه خاطر آسوده زان گروه طلب
که رخت خویش به مأمن کشیده‌اند امروز	مجوی تفرقه خاطر از رضا کیشان
که سروها همه گردن کشیده‌اند امروز	که قد به عزم تماشای گلستان افراخت؟
که بار خلق به گردن کشیده‌اند امروز	جماعتی گذرند از پل صراط چو سیل

اجل چه کار کند با جماعتی صائب
که تلخکامی مردن کشیده‌اند امروز

۲۳۳۳

خوشحالی از غیب به من می‌رسد امروز	پیغامی ازان غنچه دهن می‌رسد امروز
بوسی ز لب یار به من می‌رسد امروز	این شادی از اندازه پیغام فزون است
این نافه که از ناف ختن می‌رسد امروز	مغز دو جهان را کند از عطسه پریشان
پیداست که گلچین به چمن می‌رسد امروز	ز آغوش وداعی که گل ولاله گشوده است
دست که به آن سیب ذقن می‌رسد امروز؟	جز زلف دراز تو که ترخان خدایی است
چیزی که به ارباب سخن می‌رسد امروز	دخلی است که بسیار ز خرج است گرانتر

صائب نرود جز سخن حق به زبانم
پیمانه منصور به من می‌رسد امروز

۲۳۳۴

ز رعه سنگ به مینای آفتاب انداز	بگیر جام هلالی ز رخ نقاب انداز
محبت گل این باغ بر گلاب انداز	فریب حسن سبکسیر رنگ و بوی مخور
همین تو رشته جان را به پیچ و تاب انداز	کمند جاذبه گوهر است بیتابی
به پای خم بنشین در قدح شراب انداز	میی که پشت ندارد نخوردنش اولاست
سر بریده به دامان آفتاب انداز	مشو چو قطره شبنم گره درین گلزار
به هر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز	تورا چه کار که این خاک پاک و آن شورا است؟

نصیب کوزه سربسته است باده ناب نهفته چشم بر آن چشم نیمخواب انداز
جواب آن غزل است این که «خواجه حافظ» گفت
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

۲۳۳۵

چو آفتاب به هر ذره‌ای نگاه انداز چو ابر سایه رحمت به هر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفای یکدگر است اگر به ماه بر آبی نظر به چاه انداز
مریز حاصل خود را به بحر چون سیلاب چو ابر، گوهر خود را به خاک راه انداز
مکن چو شمع به یک خانه عمر خود را صرف چو آفتاب به هر روزنی نگاه انداز
در انتظار تو چشم ستاره آب آورد چو شمع قافله اشک را به راه انداز
شبی بر آیی به گلگشت ماهتاب برون چو مهر ریشه غیرت به جان ماه انداز
نفس شمرده زن، از قید سبحة فارغ باش به راه نه قدم و راهبر به چاه انداز
سزای توست به ناخن زمین خراشیدن تو را که گفت که بر آسمان کلاه انداز؟

پوش جامه فتح از شکست خود صائب
کنان طاقت خود را به پیش ماه انداز

۲۳۳۶

اشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز این خانه شکسته چکیدن گرفت باز
آه ضعیف من که به روزن نمی رسید بر روی چرخ، نیل کشیدن گرفت باز
شد تازه داغ کهنه ام از روی گرم عشق این میوه های خام رسیدن گرفت باز
هر دانه اشک را که فرو خورده بود دل از تنگنای حوصله چیدن گرفت باز
باد مراد آه دلم را ز جا ربود این بحر آرمیده تپیدن گرفت باز
از ترکناز غم دل صد پاره هر طرف چون لشکر شکسته دویدن گرفت باز
آهی علم کشید ز هر ذره خاک من مور ضعیف بال پریدن گرفت باز
نبضی که بود از رگ خواب آرمیده تر از شوق دست یار جهیدن گرفت باز
دیگر دل ضعیف من از رشته های آه بر خود چو کرم پيله تنیدن گرفت باز
هر دانه امید که در زیر خاک بود از نوبهار وصل، دمیدن گرفت باز
هر مویم از حلاوت آن لعل آبدار انگشت خود چو شمع مکیدن گرفت باز
چشمی که با خیال تو در خواب ناز بود از مژده وصال، پریدن گرفت باز

این آن غزل که «مولوی روم» گفته است
سیمرغ کوه قاف، رسیدن گرفت باز

۲۳۳۷

گران نگشته ازین خاک آستان برخیز چو عیسی از سراین تیره خاکدان برخیز چو آه گرم شو از سینه جهان برخیز روان نگشته قضا از سر روان برخیز تو نیز شب به دو چشم شرفشان برخیز به صدر اگر بنشینی، ز آستان برخیز تو هم شمرده نفس خرج کن، جوان برخیز ز راه اشک من ای طاق کهکشان برخیز ز پیش راه من ای سنگ امتحان برخیز شراب کهنه به دست آور و جوان برخیز	به اختیار ز نزهت سرای جان برخیز گره مشو به دل خاک تیره چون قارون چو تخم اشک ممان از فسرده گی در خاک اجل نیامده جان را به طاق نسیان نه ز گریه دل شب، روی شمع نورانی است تلاش عالم بالای خاکساری کن نفس شمرده زدن صبح را جوان دارد پل شکسته به سیلاب بر نمی آید محک چه صرفه برد از زر تمام عیار؟ منه به دوش عصا بار ناتوانی خویش

زبان طراز «نظیری» است صائب این مصرع
که پیش ازان که نگردیده ای گران برخیز

۲۳۳۸

ز همنشینی ما می کشی الم برخیز به این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز کریمی از سر آوازه کرم برخیز بهشت می طلبی از سر درم برخیز ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز دل شب از نتوانی سپیده دم برخیز ز گرد خواب بشود دست و رو، تو هم برخیز فروغ صبح نخواه باندۀ تا علم برخیز ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز	سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز سر قلم بشکن، مهر کن دهان دوات گذشتن از سر گنج گهر سخاوت نیست کلید گلشن فردوس دست احسان است بدار عزّت موی سفید پیران را درین دو وقت، اجابت گشاده پیشانی است گرفت دامن گل شبم از سحر خیزی امید فتح و ظفر هست تا علم بر جاست درین جهان نبود فرصت کمر بستن

به فکر دوست به بالین گذار سر صائب
چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

۲۳۳۹

با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز
از خار منت گل بی خار می کشیم
از زخم خار شکوه نفهمیده ایم چیست
آهی است سرد در جگر آتشین ما
آینه ایم لیک ز حیرت درین بساط
چون سینه گشاده مستان ساده لوح
زان همچو شب نیم درین بوستان عزیز
زان بی نشان به نام قناعت نموده ایم

صائب اگر چه هیچ نداریم در بساط
از چشم و خاطر نگرانیم پاکباز

۲۳۴۰

از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز
می رسد روزی که بر بالینت آید آفتاب
از تماشای تو دل های اسیران آب شد
پاکدامانی میسر نیست بی خون جگر
یوسف از زندان قدم برمسند عزت گذاشت
گرنداری ظرف خون خوردن درین بستان چو گل

تا چو شب نیم صائب از دامان گلها بر خوری
گریه خود را درین بستان سرا بیرنگ ساز

۲۳۴۱

تا دست دست توست میی در ایاغ ریز
جام جم و سفال، گل یک حدیقه اند
زان باده ای که ریگ روان تر دماغ ازوست
ذوق کدام باده به از خون دشمن است؟
بلبل برای چیست خس و خار آشیان؟
دستت اگر به سوده الماس می رسند
بر هر گل زمین که رسی رنگ باغ ریز
مانند شیشه می به لب هر ایاغ ریز
یک قطره در پیاله این بی دماغ ریز
تا عندلیب مست شود خون زاغ ریز
مشتی به چشم رخنه دیوار باغ ریز
در آستین زخم و گریبان داغ ریز

صائب بکش ز میکده عشق ساغری
ته جرعه نشاط به رخسار باغ ریز

۲۳۴۲

شد جدا از زخم من آن خنجر سیراب سبز
آب بی یاران مخور کز خجلت تنها خوری
گوشوار از شرم آن صبح بنا گوش آب شد
شست از دل آرزوی عمر جاویدان مرا
هر قدر کز دیده افشاندم سرشک لاله گون
پیش او طاعت ندارد آبرویی، ورنه شد
چون بماند از روانی، زود گردد آب سبز
خضر نتواند شدن در حلقه احباب سبز
شمع نتواند شد از خجلت درین مهتاب سبز
تا شد از استادگی درجوی خضر این آب سبز
تخم مهر من نشد در سینه احباب سبز
از سرشکم دانه تسبیح در محراب سبز
از دم سرد خزان صائب نگرود زردرو
بخت هر کس شد چومینا از شراب ناب سبز

۲۳۴۳

چون شمع اشک در طلب مدعا مریز
بی عزتی به اهل سخن مایه غم است
باید اگر به مردم بیگانه جان فشاند
آتش تمیز خار و خس از گل نمی کند
از مفلسان زبان ملامت کشیده دار
صائب گذشت از دو جهان در وفای تو
خونش به خاک راه به تیغ جفا مریز
نقد حیات خود چو شرر بر هوا مریز
زنهار خرده های قلم زیر پا مریز
زنهار آبرو به در آشنا مریز
ای ساده لوح گل به گریان ما مریز
زنهار خون ماهی بی فلس را مریز

۲۳۴۴

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز؟
پیش این ناشسته رویان آبروی خود مریز
تا نشویی دست از دنیا میاور رو به حق
با حدیث نفس احرام عبادت باطل است
گوشه گیر از عالم پرشور اگر خواهی حضور
نیست حاجت با وضو دست از علایق شسته را
ماه کنعان را به سیم قلب سودا کردن است
دست خود ناشسته از دنیا، تلاش قرب حق
چند در یک قبله خواهی با دور کردن نماز؟
تا توانی پیش حق با آبرو کردن نماز
نیست جایز در شریعت بی وضو کردن نماز
جمع هرگز کی شود با گفتگو کردن نماز؟
کز پریشان خاطری نتوان در او کردن نماز
تا قیامت می توان با این وضو کردن نماز
پیش چشم خلق ظاهربین نکو کردن نماز
در حریم کعبه باشد بی وضو کردن نماز

نیست صائب از عبادت چشم عارف بر بهشت
کار مردان نیست بهر رنگ و بو کردن نماز

۲۳۴۵

ز بوی گل نشود جغد شادمان هرگز	حدیث عشق نگیرد به زاهدان هرگز
تنور سرد نگیرد به خویش نان هرگز	به عاقلان نتوان دوخت داغ سودا را
نبوده ایم به طبع کسی گران هرگز	اگرچه کوه غم روزگار بر دل ماست
نخورده ایم غم رزق در جهان هرگز	به تلخ و شور جهان همچو بحر ساخته ایم
نداده ایم به دست کسی عنان هرگز	همیشه همسفر همت بلند خودیم
نبوده ایم پی عیب دیگران هرگز	همیشه در صدد عیبجویی خویشیم
به اهل دل نشود چرخ مهربان هرگز	میان آینه و زشت رو صفایی نیست

اگرچه غنچه آن گلشنیم ما صائب
نبسته ایم دل خود به گلستان هرگز

۲۳۴۶

چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز	محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز
تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز	برده صبح امید است شب نومیدی
آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز	نیست دلگیر ز سرگستگی خود عاشق
آب در دیده تصویر نگردد هرگز	زاهد خشک کجا، گریه مستانه کجا
نقش را آینه زنجیر نگردد هرگز	قسمت دل ز جهان نیست بجز گریه خشک
دل چو افتاد جوان، پیر نگردد هرگز	شوخی عشق نگردد به کهنسالی کم
زهر تریاق به تدبیر نگردد هرگز	کجی از مار به افسون توان بیرون برد
خواب سنگ ره شبگیر نگردد هرگز	دل بیدار به دست آر که صاحب دل را
سوز دل کم به طباشیر نگردد هرگز	آب بر آتش خورشید نزد خنده صبح
لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز	جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار
که کمان همسفر تیر نگردد هرگز	عقل با عشق محال است کند همراهی

نیست بر معنی احباب، نظر صائب را
گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

۲۳۴۷

دل مکدر ز غم یار نگردد هرگز از پری شیشه گرانبار نگردد هرگز

به پریشان نفسان راه سخن گر ندهد
تشنه حسن بود دیده حیرت زدگان
چه کند دل، نکند شکوه ازین سنگدلان؟
مزه هوش جز انگشت پشیمانی نیست
مکن از فقر شکایت که شکر خواب حضور
چون کف دست، بیابان جنون هموار است
کف بی مغز به لنگر نکند دریا را
می خلد در دل نظارگیان چون نشتر
سخن سخت گران نیست به سودازدگان

صائب آزاده روانند ز غم فارغبال

قامت سرو خم از بار نگردهد هرگز

۲۳۴۸

ن بسته ای گره عهد بر قبا هرگز
همیشه گرچه در آینه خانه می گردی
عبار جنبش مژگان او چه می دانی؟
حدیث دل نگرانی ز ما چه می پرسی؟
اگرچه شبنم گستاخ این گلستانم
به گرد رفت ز حرص تو خرمن افلاک

ندیده ام اثر از آه سرد خود صائب

گلی نچیده ام از صحبت صبا هرگز

۲۳۴۹

از جیبش عرق شرم روان است هنوز
گرچه خط گرد برآورد ز شکرزارش
در ته سبزه خط، حکم لب میگونش
رویش از سبزه خط گرچه زره پوش شده است
گرچه زنگار گرفته است ز خط شمشیرش
جلوه اش می برد از دست نظربازان را
ملکش از لشکر بیگانه خط شد پامال
چشم امید به رویش نگران است هنوز
بوسه بر گرد لبش بال فشان است هنوز
بردل سوخته چون آب روان است هنوز
دل ز هر حلقه به رویش نگران است هنوز
چین ابروی غضب سخن کمان است هنوز
قامتش حلقه رباطر ز سنان است هنوز
حسین غافل لمن الملک زنان است هنوز

غمزه شوخ به ویرانی دل مشغول است زلف در غارت جان برق عنان است هنوز
 به جگرسوزی احباب نمی‌پردازد غنچه سنگدلش تلخ زبان است هنوز
 نتوانست خط آورد به اصلاح او را فتنه عالم و آشوب جهان است هنوز
 گرچه ته‌جرعه‌ای از باده حسنش مانده است
 صائب از جمله خونابه‌کشان است هنوز

۲۳۵۰

لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز سر و را قامت او می‌دهد اندام هنوز
 گرچه از مستی چشمش دو جهان است خراب نرسیده است لب او به لب جام هنوز
 در حریم دهش دست و گریبان همند بر سر تنگی جا، بوسه و دشنام هنوز
 مو بر آورد زبان قلمش از خط سبز می‌کند ننگ ز نام من بدنام هنوز
 خار در پیرهن یوسف مصر اندازد بوی پیراهن آن سرو گل اندام هنوز
 آهوی چشم غزالان ز رمیدن استاد دل وحشت زده با من نشود رام هنوز
 بر لب جام زدی بوسه و یک عمر گذشت لب خود می‌مکد از ذوق لب جام هنوز
 دعوی پختگی اینجا ثمر خامی‌هاست عود ما در جگر شعله بود خام هنوز
 تو که از پختگی عشق نداری خبری
 فکر صائب به مذاق تو بود خام هنوز

۲۳۵۱

غوطه خوردم در شراب ناب و مخمورم هنوز گم شدم در چشمه خورشید و بی‌نورم هنوز
 گرچه شور من جهانی را به شور آورده است از نظرها چون دهان یار مستورم هنوز
 پاره شد زنجیر تاک از باده پر زور من تا چه با خمخانه گردون کند زورم هنوز
 عمرها شد تا چو موم از شهد دور افتاده‌ام می‌خلد در پرده دل نیش زنبورم هنوز
 باده منصور از جوش زبردستی نشست می‌زند جوش انا الحق خون مغرورم هنوز
 در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز
 اهل عالم غافلند از صورت احوال من در میان صدهزار آینه مستورم هنوز
 خاکساری گرچه با خاکم برابر کرده است حرف در کار سلیمان می‌کند مورم هنوز
 غوطه در خون شفق زد پنبه صبح جزا می‌زند بر قلب ناخن داغ ناسورم هنوز
 گرچه صائب شهرت من داغ دارد مهر را
 عشق اگر این است خواهد کرد مشهورم هنوز

۲۳۵۲

خاک من بر باد رفت و دُردی آشامم هنوز
زان فروغی کز رخس افتاد در کاشانه‌ام
برگرفت از خاک بوی زلف او یک شب مرا
گرچه عمری شد درین بحر نمک افتاده‌ام
شوخی مژگان او یک شب مرا در دل گذشت
سالها شد گرچه آن وحشی غزال از دیده رفت
گرچه دیگ فکر من نشست چون دریا ز جوش
سره صحرا داد در آغازم آن زنجیر زلف
زان سرانگشتی که هجر تلخ در کام کشید
چون توانم گشت با وحشی غزالان هم‌کاب؟

گرچه روشن کرد صبح دولتش آفاق را
صائب از بخت سیه در پرده شامم هنوز

۲۳۵۳

بالا نکرده ساعد او را حیا هنوز
آواز عندلیب به گوشش نخورده است
در غنچه است جلوه گلزار شوخیش
گل عیب بیوفایی خود را علاج کرد
صد بار چین ابروی او داد رخصتم
ای دیده از غبار ره او چه دیده‌ای

صائب هزار قاصد یأس آمد و گذشت
چون برق می‌پرد به رهش چشم ما هنوز

۲۳۵۴

رخنه در دل می‌کند مژگان قتالش هنوز
شاهباز غمزه‌اش را گرچه خط در بوته کرد
گرچه از خط غمزه شوخس حصار گشته است
گرچه دود از خرمن حسش بر آورده است خط
گشت در چشم غزالان گردِ مجنون گوشه گیر
می‌کشد آب از جگرها دانه خالش هنوز
در کمین سینه کبک است چنگالش هنوز
موج جوهر می‌زند شمشیر اقبالش هنوز
ریشه در دل می‌دواند دانه خالش هنوز
بر ندارد سنگ طفلان سر ز دنبالش هنوز

از غم فرهاد آن زخمی که بر شیرین رسید اشک خونین می چکد از چشم تمثالش هنوز
گرچه موی صائب از گرد حواش شد سفید
همچنان دارد طراوت کشتِ آمالش هنوز

۲۳۵۵

حسنش از خط عالمی زیر و زیر دارد هنوز سینه چاکان چون قلم در هر گذر دارد هنوز
گرچه شد در ابر خط خورشید رخسارش نهان تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز
کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز
جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز
زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش دیده روشن دلان را پر گهر دارد هنوز
چشم شبم در هوای لاله زارش می پرد دامن از دامن گل پاکتر دارد هنوز
در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او صیدی از هر حلقه در مد نظر دارد هنوز
در ته دامن خط، شمع جهان افروز او یک جهان پروانه بی بال و پر دارد هنوز
زان خط ظالم مشو غافل که در هر حلقه ای فتنه ها آماده چون دور قمر دارد هنوز
گرچه از خط گوشه نسیان شد آن کنج دهن
از خممار آلودگان صائب خبر دارد هنوز

۲۳۵۶

می روی با قامت خم در پی دنیی هنوز با چنین محراب، داری پشت بر عقبی هنوز
برده است از راه، صبح کاذب دعوی تورا غافلی از نور صبح صادق معنی هنوز
می کند هر چند از هر مو سفیدی راه مرگ دل نمی افتد به فکر توشه عقبی هنوز
گرچه دست از ریشه می لرزد چو اوراق خزان همچنان چسبیده ای بر دامن دنیی هنوز
از علایق رشته الفت بریدن مشکل است می پرد بی خواست چشم سوزن عیسی هنوز
شیر از اقبال جنون گردنکشی از سر گذاشت می کند خون در دل مجنون، سگ لیلی هنوز
طاق کسری بازمین هموار شد، وز فیض عدل طاق گردون است پر آوازه کسری هنوز
عمر هارفت و همان لرزد به خود چون برگ بید تیغ کوه طور از گستاخی موسی هنوز
خامه صائب ز انشای سخن بس کی کند؟
از هزاران گل یکی نشکفته از طوبی هنوز

۲۳۵۷

با قیامت قامتش همدوش می گردد هنوز از خرامش بوی گل مدهوش می گردد هنوز

از نگاه تلخ، بادامش همان دل می‌گزد
کم‌نشد از خط حجاب روی چون برگ گلش
سرمه خط پرده گویایی چشمش نشد
لطف اندامش همان می‌پرورد خمیازه را
گرچه از خط شد لب میگون او پا در رکاب
چون سب و صدخانه عقل است از وزیر و زبر
گرچه از کیفیت حسنش اثر نگذاشت خط
صائب از یاد لبش مدهوش می‌گردد هنوز

۲۳۵۸

طاق ابروی تو از کون و مکان ما را بس
 هوس بوس نداریم و تمنای کنار
 ما که باشیم که زخم تو شود قسمت ما؟
 می توان دفتری از نیم سخن انشا کرد
 خضر در چشمه حیوان ز سیاهی ره برد
 ساغر می بَدَل چشمه کوثر داریم
 واصل بحر شود خاک ز همراهی سیل

صائب این آن غزل «حافظ شیراز» که گفت

این اشارت ز جهان گذران ما را بس

۲۳۵۹

دوزخ ارباب معنی صحبت قال است و بس
 داروی بیهوشی حیرت جهان را برده است
 می رسند از عاجزی اینجا به منزل رهروان
 موج در هر جنبش از حالی به حالی می رود
 همچو مجنون هیچ کس از رفتن ما داغ نیست
 هست اگر دارا لامانی صحبت حال است و بس
 نه همین سوسن درین بستان سرا لال است و بس
 بی پروا بالی درین وادی پروا بال است و بس
 بحر لنگر دار یکتایی به یک حال است و بس
 چشم آهو در قفای ما به دنبال است و بس

نه همین سرگشته دارد خاکیان را دانه اش مرکز افلاک هم آن نقطه خال است و بس
 قصر دولت پایدار از دست ارباب دعاست پشیمان طاق کسری کلبه زال است و بس
 از خط و خال تو صائب معنی فهمیده است
 ورنه دام اهل معنی نه خط و خال است و بس

۲۳۶۰

از دل آگاه در عالم همین نام است و بس چشم بیداری که دیدم حلقه دام است و بس
 رو به هر خاری که کردم خانه صیاد بود هرکف خاکی که دیدم پرده دام است و بس
 چشم اگر پوشیده باشد دل نمی گردد سیاه بیشتر تاریکی این خانه از جام است و بس
 سیر نرگس زار چشم لاله رویان کرده ام پرده شرم و حیا در چشم بادام است و بس
 سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام حاصل نخل تمنا میوه خام است و بس
 در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا رشته شیرازه بال و پرم دام است و بس
 از سر مژگان نگاه حسرت ما نگذرد عمر بال افشانی ما تال لب بام است و بس
 از توکل در حنا مگذار دست سعی را قفل روزی گر کلیدی دارد ابرام است و بس
 نام شاهان از بنای خیر می گردد بلند حاصل جم از جهان آوازه جام است و بس

هرکه را دیدیم صائب پخته می گوید سخن
 در میان اهل معنی فکر ما خام است و بس

۲۳۶۱

می کنم سیر گل از چاک گریبان قفس نبض گلشن رابه دست آورده ام از خار و خس
 عندلیبی را که از گل با خیال گل خوش است هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس
 می شود شمع امیدش روشن از باد صبا هرکه در راه طلب چون لاله می سوزد نفس
 ناله دل، زندگی را مانع تعجیل نیست کاروانی را نسوزد دل به فریاد جرس
 اهل معنی دل به معنی از جهان خوش کرده اند بلبلان را نیست جز فریاد خود فریاد درس
 نیست جز باد بروت از عشق زاهد را نصیب ساحل از دریا چه دارد غیر مشتی خار و خس؟
 بر نمی آید به قانع زور بازوی حریص از لعاب عنکبوتی می شود عاجز مگس
 سرو جنت می شود چون کرد تغییر لباس هردلی کامروز شد آزاد از قید هوس

چشم تحسین نیست صائب را ازین گفتارها
 از عزیزان جهان دارد دعایی ملتمس

۲۳۶۲

یارب این جان‌های غربت‌دیده را فریادرس
با کمند جذبه‌ای، ای آفتاب بی‌نیاز
از کشاکش‌های بحر ای ساحل آرام‌بخش
از ره پنهان، به روی گرم ای پیر مغان
می‌شود از قطع، راه عشق هر دم دورتر
ای بهار عشق کز رخسارت آتش می‌چکد
ای که رگ از سنگ چون مواز خمیر آری برون
ای که کردی از صدف گهواره دُر یتیم
بلبلان گلها ز باغ کامرانی چیده‌اند
گرچه می‌دانم به داد پاکبازان می‌رسی

در جهان پر ملال ای کیمیای خوشدلی

رحمتی کن صائب غم‌دیده را فریادرس

۲۳۶۳

گر بینم روی گل را صبحگاهی در قفس
گوشه چشمی است از صیاد ما را التماس
بند وزندان بردل خوش مشرب من بار نیست
خاطر صیاد را نتوان پریشان ساختن
در گرفتاری است اندک التفاتی بی‌شمار
دامگاه تازه‌ای پرواز را منظور بود
چشم وا کردن به روی بیوفایان مشکل است
از دل صد چاک می‌بینم جمال یار را
چاره زندانی افلاک تسلیم است و بس
دل نشد عبرت‌پذیر از تنگنای آسمان
سایه گل نیست جای خواب و ما دلمردگان

بی‌پر و بالی مگر صائب به داد ما رسد

کز پر خودگاه در دامیم و گاهی در قفس

۲۳۶۴

روز روشن را شب تار است پنهان در لباس
 ماتم و سور جهان با یکدگر آمیخته است
 ریزش بی پرده آب روی سایل می برد
 شرم همت یادگیر از یوسف مصری که داد
 تا نگردد عیش شیرینش ز چشم شور تلخ
 گر به ظاهر شمع در فانوس رفت از راه رحم
 راز عشق از پرده پوشی می شود رسوا که هست
 تار و بود حله فردوس گردد موج اشک
 گر به ظاهر کلک صائب تیره روز افتاده است
 صبح ها پوشیده دارد این شبستان در لباس

۲۳۶۵

شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس
 تیغ سیراب است موج قلزم خونخوار عشق
 می کنی زیر و زبر ما را، ازان کشور مگوی
 نقش حیران را خبر از حالت نقاش نیست
 عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند
 در تنور سینه خم جوش این می را بین
 سوزن دجال چشم از حال عیسی غافل است
 زاهد خشک از شراب عشق رنگی دیده است
 می زنی آتش به عالم، حرف روی او مگو
 اشک خونین می شود، زان چهره رنگین مگو
 کاسه در خون جگرداران عالم می زند
 حلقه بیرون در از خانه باشد بی خبر
 پشت و روی نامه ما هر دو یک مضمون بود
 گل چه می داند که سیر نکهت او تا کجاست
 چون شرر انجام ما در نقطه آغاز بود
 بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا
 می شوی دیوانه، از دامان آن صحرا مپرس
 غوطه در خون می دهی مارا، ازان دریا مپرس
 سربه صحرا می دهی مارا، ازان صحرا مپرس
 معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس
 شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
 نشئه این باده را از ساغر و مینا مپرس
 عشق بالا دست را از عقل ناینا مپرس
 زینهار از شیشه حال نشئه صها مپرس
 می کنی قایم قیامت را، ازان بالا مپرس
 آه بالا می کشد، زان قامت رعنا مپرس
 از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس
 حال جان خسته را از چشم خونپالا مپرس
 روز ما را دیدی از شب های تار ما مپرس
 عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
 دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
 سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس

نشئه می می دهد صائب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

۲۳۶۶

باز دارم به نظر خط غباری که مپرس
نیست در رفتن دل هیچ گناهی از من
گر چو گل چاک زخم جامه جان معذورم
عجیبی نیست ز من طاقت اگر وحشی شد
دیده ام نقش مرادی که تماشا دارد
من حیران نکند مشق جنون، پس چه کنم؟
کرده ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
شب که آن مور میان تنگ در آغوشم بود
چون نسوزد جگر سنگ به نومیدی من؟
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
چون به شکرانه نسازم دو جهان را آزاد؟
نکند وقت مرا زیر و زبر صحبت خلق

غنچه خسبان گلستان جهان را صائب
هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

۲۳۶۷

حرف آن حسن به سامان از من مجنون مپرس
می شود شق جامه صبح از شکوه آفتاب
نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها
آتش سوزان نمی دارد خبر از زخم خار
سنگ چون یاقوت شد، ایمن شود از انقلاب
سنگ و گوهر، دیده حیران میزان را یکی است
زین قفس عمری است مرغ وحشی ماجسته است
پیچ و تاب رشته جان را مسلسل می کنی
بر نمی خیزد صدا از شیشه چون شد توتیا

شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس
باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس
عرض و طول آن بیابان از من مجنون مپرس
تیزی خار مغیلان از من مجنون مپرس
حال چرخ حال گردان از من مجنون مپرس
امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس
تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس
قصه زنجیر مویان از من مجنون مپرس
سرگذشت سنگ طفلان از من مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان سیر را نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مه‌رس

۲۳۶۸

شد ز خط لعل تو ایمن شبیخونِ هوس
در حرامی است اگر باده نشاطی دارد
نفس را غفلت دل باعث جرأت گردد
از نصیحت دل مغرور نگردد بیدار
از هوس سینه عشاق مکدر گردد
صفحه آینه را تیره کند مشقِ نفس
در شب تار بود شهد مسلم ز مگس
دختر رز به حلالی نشود قسمت کس
دزد را سرمه توفیق بود خواب عس
رهرو مانده، کند خواب به آواز جرس
چه کند زخم زبان با دل عاشق صائب؟
شعله اندیشه ندارد ز زبان بازی خس

۲۳۶۹

ز پرده داری هستی است در حجاب، نفس
ز اضطراب دل آید به اضطراب نفس
درین محیط، نشان گهر ز جمعی جوی
علاج خنجر سیراب عشق تسلیم است
به مرگ باز نمانند سالکان ز طلب
غبار حادثه از یکدگر نمی‌گسلد
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب
ز عرض حال ازان خامشند سوختگان
ز وصف لعل لبش شد حدیث من رنگین
محاسبان قیامت حساب می‌طلبند
بنای خانه گردون چو هم‌تش پست است
که در فنا ز ته دل کشد حباب، نفس
ز آرمیدگی دل رود به خواب نفس
که سر به مهر کشیدند چون حباب نفس
چه دست و پای تواند زدن در آب نفس؟
همان تردد خود می‌کند به خواب نفس
بجان رسید درین منزل خراب نفس
ز بس که سوخت درین دشت سینه تاب نفس
که شعله می‌کشد از جانب کباب نفس
اگرچه رنگ نمی‌گیرد از شراب نفس
درین بساط مکن خرج بی حساب نفس
چگونه راست کند قد درین خراب نفس
ز بیم خوی تو چون موی زنگیان شده است

درون سینه صائب ز پیچ و تاب نفس

۲۳۷۰

از زلف کافر تو نجسته است هیچ کس
از خود برون نیامده توان به حق رسید
غیر از سپند خال که رو سخت کرده است
قید فرنگ را نشکسته است هیچ کس
گوهر به چشم بسته نجسته است هیچ کس
در آتش این چنین ننشسته است هیچ کس

با زاهد فسرده مگو حرف درد و داغ	نان در تنور سرد نبسته است هیچ کس
پرهیز چون کنم ز می ایام نوبهار؟	از آب خضر دست نشسته است هیچ کس
جز خط دل سیاه که آن زلف را شکست	بال و پر هما نشکسته است هیچ کس
جز من که مایلیم به دهان و میان تو	دل را به هیچ و پوچ نبسته است هیچ کس
یک مو نمانده است تعلق به جان مرا	این رشته را چنین نگسته است هیچ کس
زین سرکشان که دعوی زورآوری کنند	شاخ غرور را نشکسته است هیچ کس

در هیچ ذره نیست که شوری ز عشق نیست

صائب ز قید عشق نجسته است هیچ کس

۲۳۷۱

از ناکسان وفا نشنیده است هیچ کس	بوی گل از گیا نشنیده است هیچ کس
از روزگار تلخ بود ناله حزین	از نیشکر نوا نشنیده است هیچ کس
بیگانه شو ز خلق کز این دور مطلبان	پیغام آشنا نشنیده است هیچ کس
خامش نشین که ناله جانسوز از سپند	در محفل رضا نشنیده است هیچ کس
کردار بی نیاز ز گفتار بیهده است	دعوی ز کیمیا نشنیده است هیچ کس
عاشق به بال جذبۀ معشوق می پرد	تمکین ز کهربا نشنیده است هیچ کس
گفتار در میان صواب و خطا بود	از خامشان خطا نشنیده است هیچ کس
عشق از دو کون گرد برآورد نرم نرم	سیلاب بی صدا نشنیده است هیچ کس

صائب خموش باش کز این حرف دشمنان

آواز مرحبا نشنیده است هیچ کس

۲۳۷۲

درد پیری را جوانی می کند درمان و بس	آه کاین درمان نباشد در دکان هیچ کس
در بیابان طلب چون گردباد از ضعف تن	گرد می خیزد ز من تا راست می سازم نفس
از فغان و ناله خود در بیابان طلب	حاصلی غیر از غبار دل ندارم چون جرس
عندلیب دوربینی کز خزان دارد خبر	در بهاران بر نمی آرد سر از کنج قفس
حرص را بسیاری نعمت نسازد سیر چشم	می زند در شکرستان دست خود بر سر مگس
دل چو روشن شد کند کوتاه دست نفس را	پرتو مهتاب با دزدان کند کار عس
حرص از آب و علف سیری نمی داند که چیست	اشتهای شعله را هرگز نسوزد خار و خس

نفس چون مطلق عنان گردید طغیان می کند

این سگ دیوانه را کوتاه کن صائب مرس

۲۳۷۳

کجا پروانه رابا خویش سازد همنشین آتش؟
 ز خوی سرکش او شد چنین بالانشین آتش
 گره چون گریه گردیده است شبنم در گلوی گل
 مگر تسکین به لعل آبدار خود دهی دل را
 نباشد لاله در دامان این صحرا، که افتاده
 چه باشد مشت خار خشک من، کز بیم خوی او
 ز فرش بوریا گفتم مگر لاغر شود نفسم
 خطش زان در نظر چون موی آتش دیده می آید
 امید سازگاری دارم از حسن جهانسوزی
 سمندر شو اگر از نی تمنای نوا داری

که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش
 و گرنه بود در خارا مقید پیش ازین آتش
 ننوشت آب خوش هر کس که دارد در کمین آتش
 و گرنه هیچ دریا بر نمی آید به این آتش
 ز برق آه من در خیمه صحرانشین آتش
 ز مجمر می گریزد در حصار آهنین آتش
 ندانستم که از خاشاک می گردد سمین آتش
 که با قوت لب او راست در زیر نگین آتش
 که نقش از خوی او چون لاله بندد بر زمین آتش
 که دارد ناله جانسوز نی در آستین آتش

ز برق حسن، کوه طور صحرا گرد شد صائب
 سپندی چون نگهداری کند خود را درین آتش؟

۲۳۷۴

ز سوز سینه پروانه من آب شد آتش
 به داغ از روی آتشناک او خوش می کنم دل را

ز سیر و دور من سرگشته چون گرداب شد آتش
 شرر تسبیح باشد هر که را محراب شد آتش

زبس خون‌گریه کرد از رشک روی آتشین او
اگرچه بود از روشن‌روانی شمع محفلها
من عاجز عنان عمر مستعجل چسان گیرم؟
ز فیض کیمیای عشق، آتش آب می‌گردد
به همواری توان مغلوب کردن خصم سرکش را
که باچندین زبان، خامش به‌مشتی آب شد آتش

گر از اسباب افزود آب روی دیگران صائب
دل آزاده را جمعیت اسباب شد آتش

۲۳۷۵

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
زلف و خط چهره او را نتواند پوشید
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است
بر حذر باش از ان لب چو شود گرم عتاب
سرو دودی است که از آتش گل خاسته است
چه کند زخم زبان با جگر سوختگان؟
نیست از هیزم ترگریه آتش که شده است
برق باشوخی مرگان تودامی است به خاک
دوزخ سوختگان صحبت بی‌مغزان است
حسن یوسف کند آن روز جهان را روشن

در ته دامن فانوس گریزد صائب
بس که داغ است از ان چهره خندان آتش

۲۳۷۶

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش؟
زبس از زلف او در شانه کردن مشک می‌ریزد
گرانی می‌کند بر خاطرش یادم، نمی‌دانم
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت
نه لاله است این که دارد تربت فرهاد را در بر
نمی‌دانم ز خونریز کدامین صید می‌آید
ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
چو پای شمع تاریک است پای سرو آزادش
که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش
مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش
که با این گوش سنگین خون چکاند از سنگ فریادش
که می‌پیچد به خود چون زلف جوهر تیغ فولادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

۲۳۷۷

چه می‌پرسی ز احوال شرار ما و پروازش
ازان چون مهر تابان است حسش از زوال ایمن
به جای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید
پریشان گر شود اجزای مجلس جمع کن دل را
یکی باشد خط آزادی و پروانه کشتن
چه گل چینه کنار ما ز شمع نازک اندامی
درین یک قطره خون چون راز عشقش رانگه دارم؟
لبش راه سخن بسته است بر عاشق، ولی دارد

چه خواهد شد سرانجام دل مومین من صائب؟

که خارا سینه کبک است پیش چنگل بازش

۲۳۷۸

چه نسبت بانسیم مصر دارد شوخی بویش؟
ز گل پیراهنی چشم نسیم آشنا دارم
تمتای ترخم دارم از خورشید رخساری
رگ خوابش عنان دولت بیدار می‌گردد
ازان در دل گره چون لاله دارم شکوه خونین
کجا دامان آن آتش عنان را خون ما گیرد؟
کمند از طوق قمری حلقه سازد سروستانی

می‌تر نیست چشم از روی او برداشتن صائب

که چون خواب بهاران است گیر چشم جادویش

۲۳۷۹

کجا چشم تر من زهره دارد بنگرد سویی؟
ز خواب ناز، کار دولت بیدار می‌آید
نگردد دزد را تاریکی شب مانع دزدی
یکی از سینه چاکان می‌شمارد صبح محشر را
که می‌ساید به ابر از بس بلندی تیغ ابرویش
مشو زنهار غافل از فریب چشم جادویش
همان دل می‌برد در پرده خط خال هندویش
جهانسوزی که من چشم ترخم دارم از خویش

چه گل چند از آن رخسار چشم شرمناک من؟
 اگر از حیرت دیدار، عاشق از زبان افتد
 به فکر پیچ و تاب عاشقان آن روز می افتد
 سر زلف پریشانش دماغ من کجا دارد؟
 که با آن خیرگی خورشید لرزد بر سر کویش
 ز هر مژگان زبانی می دهد چشم سخنگویش
 که ظاهر گردد از خط جوهر آینه رویش
 که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش
 کجا مایل به قلب ناروای ما شود صائب؟
 خریداری که سر می پیچد از یوسف ترازویش

۲۳۸۰

رگ ابری است آن لب های نوخط، بوسه بارانش
 سرانگشت سهیل از زخم دندان جوی خون گردد
 کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر سر
 به هر گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد
 زبان العطش گویی است هر گردی کز او خیزد
 چه بال و پر گشاید در دل چون چشم مور من؟
 به آزادان کسی را می رسد پیوند چون قمری
 که عمر جاودان بخشد به عاشق مدّ احسانش
 ز می گر این چنین رنگین شود سیب زنخدانش
 زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش
 نمی آید بهم از شوق آغوش خیابانش
 به خون عاشقان تشنه است از بس خاک میدانش
 پرزادی که باشد چون قفس ملک سلیمان
 که باشد حلقه فتراک از طوق گریبان
 کجا آن نوش لب دارد غم اهل سخن صائب؟
 که از خود می کند ایجاد طوطی شکرستانش

۲۳۸۱

به دم چو آتش سوزان، به چهره چون زرباش
 صدف به دست تهی صد یتیم را پرورد
 گل ضعیف نوازی است سرفراز شدن
 به میوه کام جهان چون نمی کنی شیرین
 ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش
 مباد دنبه گدازت کنند چون مه بدر
 به دست دیو مده خاتم سلیمان را
 به تیره رویی فقر از سیه دلان بگریز
 دل شکسته به دست آر با تهیدستی
 خزان فسرده نسازد بهار عنبر را
 بر آسمان سخن آفتاب انور باش
 تو هم ز آبله کف یتیم پرور باش
 به ذره فیض رسان، آفتاب انور باش
 چو سرو و بید به هر حال سایه گستر باش
 میان بحر بلا در کنار مادر باش
 چو ماه عید درین صیدگاه لاغر باش
 نگاهبان خرد از شراب احمر باش
 چو خون مرده مسلّم ز زخم نشتر باش
 همیشه سبز و سرفراز چون صنوبر باش
 درین جهان خنک چون بهار عنبر باش

اگر گرفته دلی از جهانیان صائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

۲۳۸۲

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش	کوتاه است از صفحه نوشته دست اعتراض
طوطی از همواری آینه می آید به حرف	خون رحمت را نگاه عجز می آرد به جوش
ای که داری دست کوتاه از گشاد کار خلق	گر نداری از گرانی پای رفتن چون دلیل
صفحه آینه لغزشگاه پای خامه است	گر دل روشن طمع داری درین ظلمت سرا
خنده رسوا می نماید پسته بی مغز را	قسمت غواص، گوهر گشت صائب از صدف

می خورد آهن ز روی سخت صائب زخم سنگ

سخت رویی، سیلی ایام را آماده باش

۲۳۸۳

باده گلرنگ شو یا شیشه بیرنگ باش	چند در نیرنگ سازی روزگارت بگذرد؟
شبنم بیرنگ شو، با خار و گل همرنگ باش	در حریم عشق و بزم حسن تا راحت دهند
سینه بی کینه و آینه بی زنگ باش	نخل از جوش ثمر در دست طفلان عاجز است
بید شو، دندان ارباب طمع را سنگ باش	بزم می را شیشه بی باده سنگ تفرقه است
سنگ گرد و در شکست چرخ مینارنگ باش	با لباس جسم ما را بخیه پیوند نیست

تا مگر صائب در فیضی به رویت وا شود

غنچه آسا در گلستان جهان دلننگ باش

۲۳۸۴

واله یک نقش چون آینه تصویر باش	از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
سربه سر روی زمین گو خار دامنگیر باش	چون تو بیرون آمدی از بند و زندان لباس
واقف پشت کمان بیش از دم شمشیر باش	خضم روگردان چو شد از زخم او ایمن شو

رزق در صر می شود آخر چراغ عاریت
 از حدیث راست، روگردان مشو چون بیدلان
 سیر چشمی هر که را دادند نعمت ها از وست
 تا بخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح
 از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط
 تا جو خضر نیک پی از زندگانی برخوردار
 از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش
 چون هدف ثابت قدم در رهگذار تیر باش
 گر تو عاشق نعمتی جویای چشم سیر باش
 هم به همت، هم به دست و پای در شبگیر باش
 گر به گلشن می روی چون آب بازنجیر باش
 هر کجا افتاده ای بینی پی تعمیر باش
 مرد نیرنگ خزان و نوبهاران نیستی
 در بساط خاک، صائب غنچه تصویر باش

۲۳۸۵

فارغ ز تمنای جهان گذران باش
 از راه تواضع به فلک رفت مسیحا
 ران پیش که ایام بهاران به سر آید
 در حقه سرسته گذارند گهر را
 شد محرز گوهر صدف از پاک دهانی
 سر رشته میزان عدالت مده از دست
 بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
 با ذره تنزل کن و خورشید مکان باش
 آماده پرواز چو اوراق خزان باش
 خاموش نشین، محرم اسرار نهان باش
 یک چند درین بحر تو هم پاک دهان باش
 زنهار که با هر که گران است گران باش
 جایی که به کردار بود قیمت مردم
 صائب که تو را گفت که چون تیغ، زبان باش؟

۲۳۸۶

از زمین دامن بیفشان همسفر با ماه باش
 شبم بی دست و پا شد همسفر با آفتاب
 با سبکروحان گرانجان بودن از انصاف نیست
 در حریم عفو لاف بیگناهی می زنی
 شمع از تیغ زبان خود بود در زیر تیغ
 خصم عاجز را قوی دان تا نگردی پایمال
 یوسف من، در دسر بسیار دارد اعتبار
 در گنهکاری به جرم خویشتن اقرار کن
 خانه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش
 چون بلند افتاد همت، دست گو کوتاه باش
 چون دچار کهر با گردی، سبک چون کاه باش
 همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
 زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
 گرچه شیری، بر حذر از حیلۀ روباه باش
 با عزیزی بر نمی آیی، همان در چاه باش
 می کنی چون خواب، باری در میان راه باش
 تا مگر صائب شکست خویش را سازی درست
 در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

۲۳۸۷

گوهر فروز دیده بیدار خویش باش
از چاه مکر، روی زمین موج می زند
خود را چو یافتی همه عالم ازان توست
در سایه حمایت دست دعا گریز
کار جهان به مردم بیکار واگذار
گفتار را به خامه بی مغز واگذار
در زیر بار منت بال هما مرو
روشندلی در انجمن روزگار نیست
در پیش ابر همچو صدف آبرو مریز
دولت زشش جهت به تو آورده است روی
تو غافلی و گر نه درین بحر هر حباب
قد خمیده صیقل زنگار غفلت است

صائب کنون که کار تو با خود فتاده است

رحمی به حال خود کن و غمخوار خویش باش

۲۳۸۸

مرد صحبت نیستی، از دیده ها مستور باش
نیستی چون می حریف صحبت تردامنان
پیش شاهان قرب درویشان به ترک حاجت است
گر تو را بخشند از دست سلیمان پایتخت
مور بی آزار دایم خون خود را می خورد
بدر از بیماری منت هلالی گشته است

تا نسا زندت کباب از چشم شور اهل حسد

همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

۲۳۸۹

گاهی رهین ظلمت و گه محو نور باش
شیر و شکر به طفل مزاجان سبیل کن
کشتی چو باخت لنگر خود، زود بشکند
گاهی چراغ ماتم و گه شمع سور باش
قانع ز خوان رزق به هر تلخ و شور باش
زنهار در کشاکش دوران صبور باش

بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض سرگرم خوش معاملگی چون تنور باش
چشم کلیم چون ید بیضا سفید شد رخ بر فروز و حوصله پرداز طور باش
باری چو ره به محفل قربت نمی دهند از دور دیده بان نگه های دور باش
دور شعور چون به نهایت رسیده است
صائب تو نیز چون دگران بی شعور باش

۲۳۹۰

از صحبت افسرده روانان به حذر باش جویای جگر سوختگان همچو شرر باش
بی درد و غم عشق، گرمی نشود دل از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل به ویرانه نهد گنج گهر روی جمعیت اگر می طلبی زیر و زبر باش
چون لاله درین انجمن از نعمت الوان قانع به دل سوخته و لخت جگر باش
این نکته سربسته به هشیار نگویند در بیخبری گوش بر آواز خبر باش
بی آب محال است شود دایره آهنگ در دایره ماتمیان دیده تر باش
در دیده من رقعهای از عالم بالاست هر برگ خزان دیده که در فکر سفر باش
صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

۲۳۹۱

ز خارزار تعلّق کشیده دامان باش به هر چه می کشدت دل، ازان گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی گشاده روی تر از راز می پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
ز گریه شمع به پروانه نجات رسید تونیز در دل شب همچو شمع گریان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است؟ بیوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است قدم برون منه از حدّ خویش، سلطان باش
کلید رزقِ تورا، سین جستجو دارد چو آسیا پی تحصیل رزق گردان باش
خودی به وادی حیرت فکنده است تورا برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
هوای نفس تورا ساخته است مرکب دیو به زیر پای درآور هوا، سلیمان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب

مرید زمزمه «حافظ» خوش الحان باش

۲۳۹۲

تسلیم در کشاکش اهل زمانه باش
در رهگذار سیل که لنگر فکنده است؟
تا در حریم زلف توانی نخوانده رفت
از بهر آب خضر به ظلمت چه می‌روی؟
میراب زندگی به سکندر نداد آب
کوتاه‌زبان خمار ندامت نمی‌کشد

صائب مریز پیش خضر آبروی خویش
از بحر شعر آب بخور جاودانه باش

۲۳۹۳

ندارد سرکشی از اهل دل سرو دلارایش
زبان‌العطش گویی است هر مژگان آن ظالم
ز مژگان قدسیان را رخنه‌ها افکند در ایمان
فلک پیمانه پر می‌شود از گردش چشمش
که حد دارد ز طومار شکایت مهر بردارد؟
لبش هرچند در ظاهر نمی‌گردد جدا از هم

گریبان چاک چون محراب می‌آرد برون صائب
ز مسجد زاهدان خشک را ذوق تماشایش

۲۳۹۴

به عاشق صید عاشق می‌کند قدّ دلارایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
گلستان کاسه در یوزه سازد لاله و گل را
نگه دارد خدا از چشم بد آن آتشین رو را
بر آرد گو در میخانه‌ها را محتسب با گل
ز اقبال جنون خورشیدرویی در نظر دارم
عجب دارم به فکر ما خمار آلودگان افتد
اگر مرد ملامت نیستی از عشق دوری کن
به ناخن از رگ الماس جوی خون روان سازد

ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش
ندارد در گرفتن کوتاهی مژگان گیرایش
ز تاب می‌جوگردشبنم افشان روی زیبایش
که گل در غنچه می‌گردد گلاب از شرم سیمایش
که بی‌می‌عالمی رامست دارد چشم شهلایش
که مغز صبح را دارد پریشان جوش سودایش
پر رویی که از لب‌های میگون است صهبایش
که کوه قاف یک‌سنگ است از دامان صحرایش
سبک‌دستی که ذوق کار باشد کارفرمایش

سپند روی او می‌گشت صائب خرده‌جان‌ها
اگر بی‌پرده می‌گردید حسن عالم‌آرایش

۲۳۹۵

چسان در برکشم گستاخ چون پیراهن اندامش؟
چه آگاهی ز حال ما خمارآلودگان دارد؟
نهانی را کز او امید من چشم ثمر دارد
نمناهی رهایی دارم از زلف گره‌گیری
چه گویم شکر این نعمت که آن بدخونمی‌داند
کیم من تا نگردم خاک راه انتظار او؟
که دارد یاد صائب این چنین آینه رخساری؟
که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

۲۳۹۶

جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش
از حلقه به زنجیر محال است رسد نقص
در بسته ناز است سراپرده محمل
هر سو که رود، در حرم کعبه کند سیر
بر هر که فند پرتو خورشید قناعت
هر عقده مشکل که به ناخن نگشاید
چون عضو ز جارفته، شود هر که مسافر
از گوشه عزلت چه ضرور است برآید؟
صائب که زند موج پریراد، سرایش

۲۳۹۷

می‌شود تعجیل عمر از غفلت سرشار بیش
هست ناهمواری از آفت حصار عافیت
تن به سختی ده اگر ازل ایمانی، که هست
بد گهر را مستی دولت سیه دلتر کند
تا کند ابر بهاران دامن را پرگهر
رتبه ریزش بود بالاتر از اندوختن
سیل را سازد گرانسنگی سبکرفتار بیش
تخته مشق حوادث می‌شود هموار بیش
سبحه را در دل گره از رشته زنار بیش
تیغ چون سیراب گردد می‌شود خونخوار بیش
چون صدف مگشای در سالی دهن یک‌بار بیش
در خزان فیض از بهاران است در گلزار بیش

تنگدستی نفس را مانع شود از کجروی می‌شود از وسعت ره پیچ و تاب مار بیش
 سرو را دارد بهار بی‌خزان در پیچ و تاب برگ بر آزادگان باشد گران از بار بیش
 تازه گردد داغ آب از جلوه موج سراب تشنه می‌گردد ز کوثر تشنه دیدار بیش
 از شکایت می‌شود گر دیگران را دل تهی
 می‌شود درد دل من صائب از اظهار بیش

۲۳۹۸

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنائش قمری از شهر خود آره نهد بر پایش
 جرعه اولش از خون مسیحا باشد چون کشد تیغ ستم غمزه بی‌پروایش
 علم صبح قیامت به زمین خوابیده است تا فکنده است به ره سایه قد رعنائش
 نه همین خون شفق در جگر خورشید است جگر کیست که خون نیست ز استغنائش؟
 دو جهان فتنه به هم دست و گریبان گردد مژه برهم چو زند چشم قیامت زایش
 شکر از چاک دل مور به فریاد آید چون درآید به سخن پسته شگرخایش
 بی‌تکلف به نگه سوزی آن عارض نیست لاله هرچند که آتش چکد از سیمایش
 عالم بیخبری طرفه تماشاگاهی است رهروی نیست درین ره که نلغزد پایش
 تنگ خلقی است که بر جمله بدی هاست محیط نیست دیوی که درین شیشه نباشد جایش
 چهره زرد، نشان جگر سوخته است نیست یک شمع که تاریک نباشد پایش

صائب این آن غزل «خواجه کمال» است که گفت

سرو دیوانه شده است از هوس بالایش

۲۳۹۹

در سر زینت خود آرا می‌رود آخر سرش حلقه فتراک طاووس است از بال و پرش
 هرکه دارد خرده خود از نواسنجان دریغ همچو گل در هفته‌ای می‌ریزد از هم دفترش
 چون سبوه رکس کند بالین ز دست خشک خویش از شراب لاله گون ریزند گل در بسترش
 شمع من در هرکه آتش می‌زند پروانه وار رنگ عشق تازه‌ای می‌ریزد از خاکسترش
 روزن آهی شود هر موی براندام او هرکه باشد عود خام آرزو در مجمرش
 سوخت هرکس را که داغ آتشین رخساره‌ای پرده دار اخگر خورشید شد خاکسترش
 می‌کند چون موی آتشیده مشق پیچ و تاب رشته زَنار از شرم میان لاغرش
 بیضه اسلام گردید آن دل سنگین ز خط همچنان صُلب است در بیداد چشم کافرش

دولت دنیا نگردد جمع صائب با حضور

شمع می‌لرزد تمام شب به زَرین افسرش

۲۴۰۰

هرکه بیند به چشم بیمارش	می‌شود در زمان پرستارش
توبه را می‌کند خراباتی	لب میگون و چشم خمارش
زندگانی به خضر بخشیده است	آب حیوان ز شرم گفتارش
صبح عید است در دل شب قدر	در شبستان زلف، رخسارش
مغز در استخوان شود شیرین	چون بخندد لب شکر بارش
صلح داده است آب و آتش را	آتش آبدار رخسارش
تاب نگذاشتند در دلها	خط مشکین و زلف طرارش
خون به دل‌های عاشقان کردن	می‌چکد چون عرق ز رخسارش
خار دیوار می‌شود مژه‌اش	هرکه آید به سیر گلزارش
در ترازو به جای سنگ نهد	یوسف مصر را خریدارش
لرزش زلف یار بیجا نیست	شیشه صد دل است در بارش

قامت اوست سر خطِ صائب
چون نگردد بلند گفتارش؟

۲۴۰۱

کسی که دیدن روی تو کرد حیرانش	به دیده آب نگردد ز مهر تابانش
گل عذار تو را حاجت نگهبان نیست	که هست از عرق شرم خود نگهبانش
کند ز لطف بدن کار اخگر سوزان	فتد اگر گل بی‌خار در گریبانش
اگرچه مایده حسن را نهایت نیست	ز پاره دل خویش است رزق مهمانش
گل صباح، در بسته آیدش به نظر	فتاد دیده هرکس به روی خندانش
مرا ز پسته دهانی است چشم دلسوزی	که شور حشر بود گرده نمکدانش
به هیچ قطره باران به چشم منگر	که هست مخزن گوهر ز سینه چاکانش

زلقمه حرص گداکم نمی‌شود صائب
لب سؤالِ دگر می‌شود لب نانش

۲۴۰۲

حرف عقبی که درین نشئه کنی تقریرش	همچو خوابی است که در خواب کنی تعبیرش
عشق از پرده ناموس برون می‌آید	این نه شمعی است که فانوس کند تسخیرش
بی‌نیازی است محبت که به تکلیف گناه	دست در گردن یوسف نکند زنجیرش

هرکه را دایرهٔ خُلق وسیع افتاده است
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان شد
آنچه روشن به من از شوخی آن حسن شده است
می‌رسند اهل قلم از سخن آخر به نوال

صائب از حلقهٔ این سخت‌کمانان سخن
خامهٔ ماست که بر سنگ نیامد تیرش

۲۴۰۳

آب گردد می‌گلرنگ ز رنگ آتش
شب‌نم از پرتو خورشید بلندی گیرد
تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا
چون نسیم سحر از لاله‌ستان می‌گذرد
همچو پرگار به گرد دل خود می‌گردم
شهسواری که مرا ذوق عنانگیری اوست
سیم‌ساقی که گرفته است دل از دست مرا
از سرشیشه گشودن دو جهان رفت از دست
نفس سوخته‌اش جلوهٔ شبدیز کند
نیست بی‌اشک ندامت خوشی عالم خاک
صائب از مرشد کامل، نظری می‌خواهد
«شاه عباس» جوان بخت که شد چرخ کهن
چون فلک روی زمین زیرنگین آوردن

تا شب و روز درین دایره باشد به قرار
سالش از ماه بود خوشتر و ماه از سالش

۲۴۰۴

می ز شرم لب می‌آشامش
خال دلکشتر است یا زلفش؟
در دل آفتاب، خون ز شفق
من که بودم ز پسته یکدلتر
آن که روزم چو پشت آینه کرد
عرق شرم گشت در جامش
دانه گیراتر است یا دامش؟
می‌کند بوسهٔ لب بامش
دو دلم کرد چشم بادامش
می‌توان دید رو در اندامش

عشق خونخوار خلوتی دارد که بود چشم شیر گلجامش
می‌توان خواند همچو آب روان از عقیق سرشک من نامش
می‌کند وحشت از جهان، صائب
دل هرکس که می‌شود رامش

۲۴۰۵

پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش آب را کف می‌کند دیگری که ننشیند ز جوش
می‌کنند از سود، مردم خرج و از بی حاصلی می‌کند از مایه خود خرج دایم خود فروش
از هزار آهو یکی را ناف مشکین داده‌اند صوفی صافی نگردد هر که شد پشمینه پوش
می‌کند مستی گوارا تلخی ایام را وای بر آن کس که می‌آید درین محفل به هوش
می‌زند حرفی برای خویش و اعطی، می‌بکش نیست پشمی در کلاه محتسب، ساغر بنوش
خرقه آلوده ما را بهای می‌گرفت نیست در اندک پذیری کس چو پیر می‌فروش
عاشقان را از گریستن دل نمی‌گردد خنک چشمه خورشید را شبنم نیندازد ز جوش
نیست گریسته باهم تار و پود حسن و عشق چون شود پروانه ساکن؟ شمع چون گردد خموش؟
دست بردل می‌نهم چون شوق غالب می‌شود می‌کنم با خاک آتش را ز بی آبی خموش

گرچه از نطق است صائب جوهر تیغ زبان
در نظر دارد شکوه تیغ، لب‌های خموش

۲۴۰۶

شوخر می‌شود از خواب گران مژگانش چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
شهسواری که منم گرد ره جولانش آفتاب از مژه جاروب کند میدان
برگ آسایش ازین خاک سیه کاسه مجو که بود از نفس سوختگان ریحانش
مور صحرای قناعت دل شادی دارد که بود دست سلیمان به نظر زندانش
تهمت سرمه به آن چشم سیه، عین خطاست سرمه گردی است که خیزد ز صف مژگانش
می‌توان با عرق روی تو نسبت کردن گوهری را که ز آینه بود میدان
صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد تا چه با سینه مجروح کند مژگانش
عافیت می‌طلبی رو سر خود گیر که عشق قهرمانی است که از دار بود چو گانش

نظر تربیت از ابر ندارد صائب

گلستانی که منم بلبل خوش‌الحانش

۲۴۰۷

هرکه از داغِ نهانِ عشق سوزد پیکرش
تیغِ او خوش بی‌محابا می‌رود در خون ما
از هوادارانِ آن شمعِ که بتوان هر سحر
مستی چشمش به دور خطِ فزونتر شد، مگر
عشق هرکس را نهد بر چهره خال انتخاب
نوح اگر کشتی به دریای محبت افکند
خواب امن و دولت بیدار، آب و آتشند
چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت؟
تلخی چینِ جبین موج دارد کوثرش

۲۴۰۸

گهر ز شرم عرق می‌کند به بازارش
مرا به دام کشیده است نازک اندامی
به گرمسیر فنا رسمِ سردمهری نیست
شهید لاله‌گذاری شوم که تا دم خط
برهنه پا سر گلگشت وادی دارم
که یک‌گل از چمن روزگار بر سر زد؟
به خون تپیدن خورشید پُر مکرر شد
مرید «مولوی روم» تا نشد صائب
نکرد در کمر عرش دست گفتارش

۲۴۰۹

ای فلک‌ها ز فروغ رخ زیبای تو خوش
چه بهشتی تو که چون کنج لب و گوشه چشم
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما
چون مه عید به انگشت نمایندش خلق
چیست دربار تو ای تاجر کنعان، که شده است
عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش
نیست جایی که نباشد ز سراپای تو خوش
که شد امروز من از وعده فردای تو خوش
دل هرکس که نگردد ز تماشای تو خوش
هست چون لطف بجا، رنجش بی‌جای تو خوش
لب هرکس شود از لعل شکرخای تو خوش
دل یک شهر ز اندیشه سودای تو خوش

چیست دربار توای تاجر کنعان، که شده است
دل یک شهر ز اندیشه سودای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست
چون مه عید دل خلق به ایمای تو خوش
بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخن های تو خوش

۲۴۱۰

می زدم بایاد ابرویش شراب ناب خوش
داشتم وقت خوشی امشب در آن محراب خوش
در خمار باده آب سرد، آب زندگی است
توبه تا کردم ز می دیگر نخوردم آب خوش
بیدلان را حیرت بسمل کند تلقین که نیست
غیر زیر سایه تیغ شهادت خواب خوش
می کند روشن دل تاریک را موی سفید
بهره مانیت غیر از خواب ازین مهتاب خوش
زان مه شبگرد تا صائب جدا افتاده ام
می کند کار نمک در دیده ام مهتاب خوش

۲۴۱۱

بر نمی آیم به تسکین دل خود کام خویش
چون فلک در بیقراری دیده ام آرام خویش
موجه بی دست و پارادایه ای چون بحر نیست
فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش
چشمه امید را نتوان به خاک انباشتن
ورنه می گشتم ز بی صیدی شکار دام خویش
درد سر بسیار دارد درد مندی ها که من
سوختم چون لاله تا پر کردم از خون جام خویش
حرص بر من دردهای نسیه را کرده است نقد
صبح ناگردیده می افتم به فکر شام خویش
گرچه مطلب نیست در پیغام درد آلود من
شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست
خجلتی دارم، که نتوان گفت، از پیغام خویش
چشم ما در پرده دارد جامه احرام خویش
قوت گویایی تا در زبان خامه هست
ثبت کن بر صفحه ایام صائب نام خویش

۲۴۱۲

کرد بیهوش مرا نعره مستانه خویش
خواب من گشت گرانسنگ ز افسانه خویش
بحر و کان را کف افسوس کند بی برگی
گر به بازار برم گوهر یکدانه خویش
از شبیخون نسیم سحر ایمن می بود
شمع می کرد اگر رحم به پروانه خویش
وقت آن خوش که درین دایره همچون پرگار
از سویدای دل خویش کند دانه خویش
عمر چون باد به تعجیل ازان می گذرد
که تو غافل کنی از کاه جدا دانه خویش

باعث غفلت من شد سخن من صائب
خواب من گشت گرانسنگ ز افسانه خویش

۲۴۱۳

از بیقراری دل اندوهگین خویش	خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش
در وادی که رو به قفا می‌روند خلق	در قعر چاهم از نظر دوربین خویش
ای وای اگر مرا نکند آب، انفعال	زین تخمها که کاشته‌ام در زمین خویش
آن خرم‌من که خوشه‌اشک است حاصلم	از جیب و دامن تهی خوشه‌چین خویش
یوسف به سیم قلب فروشی ز عقل نیست	ما صلح کرده‌ایم ز دنیا به دین خویش
از بس گرفته است مرا در میان گناه	از شرم ننگرم به یسار و یمین خویش
دایم به خون گرم شفق غوطه می‌خورم	چون صبح صادق از نفس راستین خویش
چون شبنم است بستر و بالین من ز گل	در خارزار، از نظر پاک‌بین خویش
گردِ یتیمی گهرِ پاک من شود	گرد از دلی که بستم از آستین خویش
چون گل فریب‌خنده شادی نمی‌خوریم	نقش مراد ماست ز چین جبین خویش
صید مراد ازوست که در صیدگاه عشق	گردد تمام چشم و بود در کمین خویش

صائب ز هر که هست به کردار کمترم
در گفتگو اگرچه ندارم قرین خویش

۲۴۱۴

سرسبز آن که سعی کند در هلاک خویش	چیند چو سرو دامن همت ز خاک خویش
هرکس نداشت زنده شبی رابرای دوست	در زندگی نبرد چراغی به خاک خویش
از دشمن غیور تنزل نمی‌کنم	در دیده سپهر زخم مشتِ خاک خویش
جرات به تیزدستی من فخر می‌کند	از کوهکن دلیرترم در هلاک خویش
آن زلف همچو دام، که عمرش دراز باد	هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش
عاشق چرا امید نبندد به عشق پاک؟	شبنم عزیز باغ شد از چشم پاک خویش

صائب نیم ز تنگی دل غنچه‌سان ملول
چون گل شکفته‌ام ز دل چاک چاک خویش

۲۴۱۵

به هر سیاه درون مشنوا ترانه خویش	زمین پاک طلب کن برای دانه خویش
زبان خویش به دیوار تا توان مالید	قدم برون مگذار از درون خانه خویش

مکن چو تنگدلان شکوه از زمانه خویش	گناه زشتی خود را بر آبگینه منه
بخواه حاجت خود را ز آستانه خویش	دل خراب ز خاک مراد کمتر نیست
مباش در پی تعمیر آشیانه خویش	درین دوهفته که گل میهمان این چمن است
ازین بلای سیه دور دار شانه خویش	چو زلف ماتمیان درهم است کار جهان
مکن چو شمع قضاگریه شبانه خویش	کمند گوهر مقصود رشته اشک است

به نیم جو نخرد خرمن فلک صائب
ز عقده دل خود هر که ساخت دانه خویش

۲۴۱۶

بوی یوسف می کشم از چشم چون دستار خویش	زیر یک پیراهن از یکرنگیم با یار خویش
در حصار آهنم از پستی دیوار خویش	بیم افتادن نمی باشد ز پا افتاده را
رزق من نظاره خشکی است از گلزار خویش	خار دیوارم، وبال دامن گل نیستم
صدگره چون سبجه در دل دارم از زتار خویش	برندارد چون سلیمانی مرا دست از کمر
عیسی ما گر خبر کم گیرد از بیمار خویش	از دم جان بخش در آخر تلافی می کند
خط به مژگان می کشم بر صفحه دیوار خویش	نیستم بیکار اگر از خلق روگردان شدم
هر تهی مغزی که باشد عاشق گفتار خویش	گوش خود را کاسه در یوزه تحسین کند
می کشم پیش از گنه خجالت ز استغفار خویش	با دل آلوده بی شرمی است اظهار صلاح

نیست صائب قدردانی در بساط روزگار
از صدف بیرون چه آرم گوهر شهوار خویش؟

۲۴۱۷

چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش	کوته اندیشی که نفرستد به عقبی مال خویش
دست و پاگم از هجوم رشته آمال خویش	چون مگس در دامگاه عنکبوتان، کرده ام
تا ز استغنا کشیدم سر به زیر بال خویش	خواب راحت می کنم در سایه بال هما
هر که اندازم نظر بر نامه اعمال خویش	می شود بر دیده خونبار من عالم سیاه
پرده بردارم اگر از صورت احوال خویش	جوی خون از دیده آینه می گردد روان
این که می دارم نهان از هم نشینان سال خویش	نیست اظهار جوانی، خجالت بی حاصلی است

داغ می بخشد ثمر گفتار هر جا درد نیست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

۲۴۱۸

خود کرده‌ام به شکوه‌تورا خصم جان خویش
یک مرد در قلمرو جرأت نیافتم
هرگز چنان نشد که درین دشت پر شکار
آتش به مصحف پر پروانه می‌زند
در وادی که خضر زند جوش العطش
چون موج از کشاکش این بحر نیلگون
بلبل به خاکساری من رشک می‌برد
صائب به گرد کعبه مقصد کجا رسد؟
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

۲۴۱۹

مکن به لهو و لعب صرف نوجوانی خویش
هوای نفس ز دست اختیار برده مرا
نیم به خاطر صحرا چو گردباد گران
درین جهان دل بی‌غم نمی‌شود پیدا
فغان که نیست بغیر از دریغ و افسوسی
خجالت است نصیبم ز تنگدستی‌ها
به تار خود نبود هیچ عنکبوتی را
دلم همیشه دونیم است چون قلم صائب
ز بس که متفعلم از سیه زبانی خویش

۲۴۲۰

همچو کمان سخت ز طبع غیور خویش
از آفتاب اگر به سرم تاج زر نهند
چون کرم شب‌چراغ، ز راندود آتشم
حیرت مرا به عالم وحدت کشیده است
سیلاب با تلاطم دریا چه می‌کند؟
نه تاب وصل دارد و نه طاقت فراق
آسوده از کشاکش خلغم ز زور خویش
سر در نیاورم به فلک از غرور خویش
مستغنی از ستاره و ماهم ز نور خویش
نتوانم ز من‌گرفت به کثرت حضور خویش
پروای شور حشر ندارم ز شور خویش
درمانده‌ام به دست دل ناصبور خویش

صائب مرا به عالم بالا دلیل شد
در زیر بار منتّم از فکر دور خویش

۲۴۲۱

رفته پایم به گل از پرتو چشم تر خویش
بر نیایم ز قفس گر قفسم را شکند
چون گهر گردیتی می است لباسی که مراست
از گهر سنجی این جوهریان نزدیک است
عالم از خامه شیرین سخنم پرشور است
به شکرخنده شادی گذرد ایامش
چه فتاده است در اندیشه سامان باشم؟
نخل شمعم که بود ریشه من در سر خویش
خجلم بس که ز کوتاهی بال و پر خویش
گرد می خیزد اگر دست زنم بر سر خویش
که ز ساحل به صدف باز برم گوهر خویش
نیستم نی که بیندم به گره شکر خویش
هر که چون صبح به آفاق نبندد در خویش
من که چون شاخ گل از خویش ندانم سر خویش

صائب از شرم همان حلقه بیرون درم
سرو چون فاخته گر جا دهم در بر خویش

۲۴۲۲

چون برون آورم از جیب سرخجلت خویش؟
آن که در آینه بیتاب شد از طلعت خویش
بر غزالان چه کنم دامن صحرا را تنگ؟
فرصت از خنده برق است سبک جولانتر
چشم سیری ز طعام است تو را، زین غافل
نشود شسته رخ سایلش از گرد سؤال
یوسف آنجا که به سیم و زر قلب است گران
گذرد جنت اگر از در ویرانه من
من که پشتم خم ازین بارگران گردیده است
حاصل من چو مه نو ز کمانخانه چرخ
زان سیاه است رخ ماه که چون لاغر شد
که ز عصیان خجلم بیش من از طاعت خویش
آه اگر در دل عاشق نگرد صورت خویش
من که در خانه بیابانیم از وحشت خویش
مده از دست چو کوتاه نظران فرصت خویش
که به اطعام توان سیر شد از نعمت خویش
هر کریمی که نگردد خجل از همت خویش
چه بر آرم ز صدف گوهر بی قیمت خویش؟
نیست ممکن که برون پانهم از خلوت خویش
چون گرانبار کنم پشت کس از منت خویش؟
تیرباران اشارت بود از شهرت خویش
می کشد تیغ به سیمای ولی نعمت خویش

چشم من نیست به آسودگی خود صائب
هست در راحت احباب مرا راحت خویش

۲۴۲۳

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
مردان به دیگری نگذارند کار خویش

عاجز به دست گریه بی اختیار خویش
عیش چراغ طور کنم با شرار خویش
تا کرده ایم خانه بدوشی شعار خویش
چون گل به خون خویش شکستم خمار خویش
کردم گره به دامن صرصر غبار خویش
تا کی درین بساط نیایم به کار خویش؟
هرکس شناخته است یمین و یسار خویش
بر سنگ می زنم گهر شاهوار خویش
بیناست چشم سوزن ناقص به کار خویش
صائب دماغ پرتو منت نداشتم
افروختم به آه چراغ مزار خویش

چون شیشه شکسته و تاک بریده ام
از خاک برگرفته دست قناعتم
سیل از در خرابه ما راست می رود
پیمانه شعور فریبی نیافتم
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی
بال هما و شهر طاووس نیستم
دایم میانه دو بلا سیر می کند
زان پیشتر که سنگ کمی بر سرش نهند
از نور فیض نیست تهی هیچ روزنی

۲۴۲۴

از تماشای بهشتم فارغ از گلزار خویش
قانع از شمع و چراغم با دل بیدار خویش
نیستم افسرده دل از سردی بازار خویش
داده ام از سخت جانی پشت برکھسار خویش
تا نکردم رهن صهبا جبه و دستار خویش
بعد عمری یافتم در سایه دیوار خویش
داغ دارم چرخ را از عیش خوش پرگار خویش
تا توان چون سروستن بردل خودبار خویش
رزق من کوتاهی عمر است از گفتار خویش
ماندگی آب روان رانیست از رفتار خویش

برگ عیش من بود رنگینی افکار خویش
از فروغ عاریت دل تیره گردد بیشتر
خودفروشی پیشه من نیست چون بیمایگان
خنده برسیل حوادث می زنم چون کبک مست
تیغ جوهردار من بیرون نیامد از نیام
خواب امنی راکه می جستم به صد چشم از جهان
از جنون تا حلقه اطفال را مرکز شدم
نیست ممکن بار بر دلها ز آزادی شوم
در دبستان وجود از تیره بختی چون قلم
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست

بادپیمایی است صائب ناله بی فریاد رس
می زنم مهر خموشی بر لب اظهار خویش

۲۴۲۵

بحر گران وقارم در پاس گوهر خویش
بسیار دیده ام من در زیر پا سر خویش
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش

از هر صدا نیازم چون کوه لنگر خویش
شمع حریم عشقم پروای کشتنم نیست
از خشکسال ساحل اندیشه ای ندارم

دریافت مرغ تصویر معراج بوی گل را
تا در میان آتش در باغ خلد باشی
زان گوهر گرامی هرگز خبر نیابی
روزی که در گلستان انشای خنده کردیم
دولت مساعدت کرد صیاد چشم پوشید
غافل نیم ز ساغر هرچند بی شعورم
کردار من به گفتار محتاج نیست صائب
در زخم می نمایم چون تیغ جوهر خویش

۲۴۲۶

هرچند خطّ باطلم از تار و پود خویش
چون ابر غوطه در عرق شرم می زنم
تیغ دو دم شود چو برون آیی از غلاف
شد اشکِ ابر گوهرِ شهوار در صدف
از فیض بوی سوختگی خلق غافلند
چون هرچه وقف گشت به زودی شود خراب
خاک سیه به کاسه چشم غزاله کرد
هرچند تاجریم فرومایه نیستیم
من کیستم که سجده بر آن آستان کنم؟
جای ترحم است بر آتش نشسته را
صائب چه انتقام کشم از حسود خویش؟

۲۴۲۷

سخن تا نگردد چو موی میانش
به مژگان دگر بازگشتن ندارد
ز بس لطف، چون رشته از عقد گوهر
دل پر مرا خالی آن روز گردد
مجویید اسلام ازان نامسلمان
مجرد ز الفاظ گردد چو معنی
مرا برده از راه بیرون عزیزی
محال است آید برون از دهانش
نگاهی که افتد به سرو روانش
نمایان بود مغز از استخوانش
که از بوسه خالی کنم بوسه دانش
که ز تار باشد ز موی میانش
سخن تا برآید ز تنگ دهانش
که گل یک پیاده است از کاروانش

منه تهمت گوشه گیری به عنقا
که از کوه قاف است سنگ نشانش
دل سنگ شد آب صائب ز آهم
نشد نرم گردد دل پاسبانش

۲۴۲۸

می کند بر تن گرانی سر چو می افتد ز جوش
می شود دست نوازش باعث آرام دل
در سخن لب جلوۀ زخم نمایان می کند
صبح آگاهی شود گفتم مرا موی سفید
صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
بازی جنت مخور، کز بهر عبرت بس بود
چون سبو خالی شد از می بار می گردد به دوش
خشت اگر مانع تواند شد خم می راز جوش
می شود تیغ دودم هرگاه می گردد خموش
پردۀ دیگر فزون شد بر گرانی های گوش
صبح چون گردید روشن شمع می گردد خموش
آنچه آدم دید ازان گندم نمای جو فروش
شورش عشق است در فرهاد از مجنون زیاد
سیل در کهسار صائب بیشتر دارد خروش

۲۴۲۹

ناز پروردی که من گردیده ام پروانه اش
بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان
کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت
هر حبابی یوسفی دارد به زیر پیرهن
خال او از موشکافان بیشتر دل می برد
سیرجنت می کند در خانه خشک صدف
گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش
می شود موج شراب از جلوۀ مستانه اش
نیست خال عاریت بر چهرۀ بتخانه اش
هر کف می چشم یعقوبی است در میخانه اش
مرغ زیرک را به دام آرد فریب دانه اش
هر که باشد چون گهراز خویش آب و دانه اش
هر نگاه از چشم او صائب بود پیمانه ای
وقت آن کس خوش که گردد سرخوش از پیمانه اش

۲۴۳۰

از رشته جان تاب برد موی میانش
آن شاهسواری که منم دل نگرانش
در جلوۀ گهش زخم نمایان بود آغوش
از جلوۀ کند آب دل اهل نظر را
از گرد لبش چون خط مشکین نشود دور
از خانه آینه صبحی زده آید
از رفتن دل آب خورد سرو روانش
تیری است که از خانه زین است کمانش
ترکی که به شمشیر زند حرف، میانش
پیوسته ازان تازه بود سرو روانش
حرفی که ندانسته برآید ز دهانش
از چشم خود آن کس که بود رطل گرانش

دارد چو هدف در حَم من سخت کمائی کز تیر کجی برد برون زور کمانش
موری است کشیده است به بر تنگی شکر را خالی که نمایان شده از کنج دهانش
صائب چه خیال است که در دست من افتد
سیبی که سهیل است ز خونابه کشانش

۲۴۳۱

حسن توباده‌ای است که شرم است شیشه‌اش خال تو دانه‌ای است که دام است ریشه‌اش
روی تو آتشی است که زلف است دود او شیری است غمزه تو که دلهاست بیشه‌اش
سروی است قامت تو که از جای می‌کند در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه‌اش
دست از هنر چگونه نشوید کسی به خون؟ فرهاد را ز پای درآورد تیشه‌اش
چون اختیار پیشه و شغل دگر کند؟
صائب که شد ز روز ازل عشق پیشه‌اش

۲۴۳۲

اگرچه می‌زند آتش به عالم روی تابانش گلو تر می‌شود از دیدن سیب زرخدانش
عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود حیرانم ستمکاری که باشد چین ابرو مدّ احسانش
گل و شبنم به چشمش روی اشک آلودمی آید نگاه هر که افتاده است بر رخسار خندانش
چه باشد حال ما سرگشتگان در حلقه زلفی که گوی آسمان سالم نجست از زخم چوگانش
ز حیرت آب چون آینه بر جا خشک می‌ماند به هر گلشن که گردد جلوه گر سرو خرامانش
نسیمی را که راه افتد به زلف مشکبار او شود ناسور داغ لاله‌زار از گرد جولانش
به عزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد گل از بی‌طاقتی چون خار آویزد به دامانش
چه برخورد راست چون فانوس می‌سازد لباسی را که هر شب شمع دیگر سر برآرد از گریانش
به آب زندگانی چهره شوی تازه رخساری

که چون صائب نواسنجی بود در باغ وبستانش

۲۴۳۳

چسان دل رانگه دارد کسی از چشم قتّالش؟ که گیراتر ز شاهین است مژگان سبکبالش
نگردد چون نگاه خلق حیران خط و خالش؟ که گیراتر بود از خون ناحق چهره آتش
همان در خواب خون خلق را چون آب می‌نوشد به خون مردمان تشنه است از بس چشم قتّالش
ز حسن بی‌مثالی دارم امید هم آغوشی که نگرفته است در آغوش خود آینه تمثالش
ندیده‌است از غرور حسن هرگز سایه خود را ندارد رحم بر خود هر که می‌افتد به دنبالش

چرا پروانه‌ای ممنون شمع انجمن گردد
 مرا آینه‌رویی همچو پرتو مضطرب دارد
 ز رویش چون نگه دارم نگاه طفل مشرب را؟
 نمی‌دانم کجایم خورده است آن شوخ بی‌پروا
 که آتش می‌جهد چون سنگ و آهن از پرو بالش
 که از شوخی نبندد نقش در آینه تمثالش
 که صد دام تماشا هست در هر دانه خالش
 که شرم آلود می‌ریزد عرق از چهره آتش
 ندارد زهره گفتار صائب در قیامت هم
 نظر بازی که می‌سازد شکوه حسن او لالش

۲۴۳۴

هر دل که داغدار شود از نظاره‌اش
 باشد ستاره در شب تاریک ره‌نما
 ابروی او اگرچه هلال گرفته‌ای است
 از گریه چشم هر که چو بادام شد سفید
 آن را که در بساط چو گل هست خرده‌ای
 زاهد نظر به مردم بالغ نظر، بود
 بر شیشه دل است گوارتر از شراب
 پهلوی به آفتاب زند هر ستاره‌اش
 شد زیر زلف رهن من گوشواره‌اش
 تیغ برهنه‌ای است زبان اشاره‌اش
 نظاره بنفشه خطان است چاره‌اش
 در دست صد کس است گریبان پاره‌اش
 طفلی که زهد خشک بود گاهواره‌اش
 زخمی که می‌زند دل چون سنگ خاره‌اش

صائب فتاد هر که درین بحر بی‌کنار
 چون گوهر است گرد یتیمی کناره‌اش

۲۴۳۵

گرفت از سرخم خشت، پیر باده فروش
 ز حرف تلخ ملامتگران نیندیشد
 هزار خرقه آلوده را به قیمت می
 به آفتاب رسانیده‌ایم پرتو را
 تو را که بهره ز نوش است نیش چون زنبور
 در آفتاب قیامت عرق نمی‌ریزد
 مخور به هیچ دل زار و هر چه خواهی خور
 ز جوش لاف دل چشمه‌ها تهی گردید
 فغان که تشنه لبان سخن نمی‌دانند
 خموش بگذر ازین خاکدان چو سایه ابر
 چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش
 به گوش هر که رسیده است بانگ نوشانوش
 گرفت از ره انصاف پیر باده فروش
 ز باد صبح نگرده چراغ ما خاموش
 ازین چه سود که داری هزار چشمه نوش؟
 ز بار خلق ندزد کسی که اینجا دوش
 بیوش چشم خود از عیب و هر چه خواهی پوش
 درین دو هفته که دریای مانشت از جوش
 که کار تیغ دو دم می‌کند لب خاموش
 مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد؟
تورا که ناله صائب نمی برد از هوش

۲۴۳۶

در جهان دل مبنده و اسبابش	می جهد برق از ابر سنجابش
گل سیراب ازین چمن مطلب	العطش می زند لب آبش
هرکه پهلوی ز لاغری دزدید	پهلوی چرب اوست قصایش
ملک حیرت چه عالمی دارد!	آرمیده است نبض سیمایش
بس که بادام چشم او تلخ است	زهر می بارد از شکر خوابش
کی کند یاد از فراموشان؟	طاق نسیان شده است محرابش

صائب از آسمان امان مطلب

که به خون تشنه است دولابش

۲۴۳۷

آن ترک که خون می چکد از تیغ نگاهش	برقی است که از چشم بود ابر سیاهش
این زخم نمایان من از شاهسواری است	کز سوده الماس بود گرد سپاهش
طفلی به دلم پنجه فشرده است که باشد	خون دو جهان لاله ای از طرف کلاش
از سنبل آهش گل خورشید توان چید	بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش
خورشید جهانتاب شود مردمک او	هر حلقه چشمی که شود هاله ماهش
هر دانه دل کز نظر عشق خورد آب	تا خرمن افلاک رسد خوشه آهش
در خواب به ریحان بهشتش نتوان کرد	چشمی که شود شیفته زلف سیاهش
سیمین ذقنی برده دلم را که به یوسف	یک دم ندهد آب رسن بازی چاهش

صائب شود ایمن ز شیخون حوادث

هر دل که شود آن شکن زلف پناهش

۲۴۳۸

که یابد رهایی ز دام نگاهش؟	که یک حلقه اوست چشم سیاهش
دل تنگ با جلوه اش چون برآید؟	که گردون غباری است از جلوه گاهش
کمر بسته چون بندگان بهر خدمت	مه از هاله پیش رخ همچو ماهش
اگر آب گردد رهایی نیابد	به هر دل که پیچید زلف سیاهش
زراندود شد چون خطوط شعاعی	خس و خار عالم ز برق نگاهش

طلبکار او راست چون تیغ پایی که سنگ فسان می شود سنگ راهش
چه گل چیند از سرکشی دست صائب؟
که دامن ز گل می کشد خار راهش

۲۴۳۹

داغدار از عرق شرم شود نسرينش آب گردد ز اشارت بدن سيمينش
بوی مشک از نفس سوخته اش می آید در دل هر که کند ریشه خط مشکينش
این چه لطف است که چون سرو شود مینارنگ از بغل گیری آینه تن سيمينش
نتوان یافت به غیر از لب و دندان نگار ماه عیدی که هم آغوش بود پرويش
نه چنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است که شکر خواب به افسانه کند شیرينش
سینه اش کان بدخشان شود از بادۀ لعل هر که از دست بود همچو سبو بالينش
آتشى هست نهان در دل صائب که مدام
می چکد خون چو کباب از نفس رنگينش

۲۴۴۰

من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش گذارد در فلاخن کوه قاف عقل را شورش
کمان نرم تیر سخت را در چاشنی دارد مشو زنهار ایمن از فریب چشم رنجورش
ز خال دلفریب یار مشکل جان توان بردن کنون کز گرد خط گردید خاک آلود زنبورش
در ایام بهاران دیده نرگس شود گویا چه مستی ها کند در دور خط تا چشم مخمورش
به دامانش ز سیلاب حوادث گرد نشیند خرابی را که سازد گوشۀ چشم تو معمورش
چه سازد با شراب عشق او یارب سبوی من که خندان می کند چون نار این نه شیشه را زورش
زمین سیر چشمان قناعت وسعتی دارد که دارد خنده بر ملک سلیمان دیده مورش
چه آسوده است از دل گرمی غمخوار، بیماری که بر بالین ز آه سرد باشد شمع کافورش
ز اقبال محبت در مقامی می زنم جولان که طفل نی سوار آید به چشم دار و منصورش
خوشا ببری که اشک خود به دامن صدف ریزد خوشا تاکی که گردد قسمت میخانه انگورش
چنین گیرد اگر دنبال ظالم اشک مظلومان بر آرد جوش طوفان چون تنور نوح از گورش
خمار بحر هرگز نشکند از قطره ای، صائب
لب میگون چه سازد با خمار چشم مخورش؟

۲۴۴۱

مده ز دست چو گل در بهار ساغر عیش که از شکوفه بود درگذار، اختر عیش

برات خوشدلی از روزگار کن تحصیل
کنون که رشته باران ز هم نمی‌گسلد
اگر گرفته دلی خویش را به باغ رسان
وصال سیمبران شکوفه را دریاب
شکوفه شاهد سیمین نوبهاران است
درین بهار کسی می‌شود بلند اختر
تو نیز خیمه ز خود چون شکوفه بیرون زن
سبک مگیر بهار شکوفه را زنهار
بهار از گل و لاله است بر جناح سفر
فغان که مردم کوتاه نظر نمی‌دانند
بهشت نقد شده است از شکوفه، باده بیار
مخور ز ساده دلی‌ها غم تهیدستی
نظر به ابر گهربار و باغ پر گل کن
به گردش آرزو سبک، رطل‌های سنگین را
ز زهد خشک بر آتش بنه تو هم عودی
نشاط و عشرت و شادی ز باده می‌زاید
اگر رود گرو باده، گو برو دستار
فروغ روی گل و لاله می‌کند فریاد
گشایش از طلبی روی در گلستان کن
چه همچو خوشه گره گشته‌ای، شراب بنوش
چو گل ز باده گلگون تمتعی بردار
اگر بهار کند این چنین صف‌آرایی
به هر کجا که شوی مست، می‌توان افتاد
عجب که یک دل پزمرده در جهان ماند
به هم چو شانه نیاید ز شوق، مژگانش
نبرد جلوه ساقی ز دل ملال مرا
سر پیاله کشان چون به آسمان نرسد؟
ز حسن تیت «عباس شه» بود صائب

نبسته است به هم تا شکوفه دفتر عیش
مگیر شغل دگر غیر نظم گوهر عیش
که باز کرده ز هر غنچه بوستان در عیش
که می‌توان شد ازین نقدها توانگر عیش
مپوش دیده ازین شاهد سمنبر عیش
که از شکوفه کند انتخاب اختر عیش
که شد سفید بساط زمین ز چادر عیش
که زیر این کف پوچ است بحر گوهر عیش
مده ز دست درین وقت تنگ ساغر عیش
که در نقاب شکوفه است روی دختر عیش
که در بهشت حلال است جام احمر عیش
که از شکوفه به دامن دهد چمن زر عیش
که آسمان و زمین را گرفته لشکر عیش
که بادبان نشاط است جام و لنگر عیش
کنون که لاله برافروخته است مجمر عیش
که نیست غیر خم پر شراب مادر عیش
مرا ز باده لعلی بس است افسر عیش
که از وصال برون آمده است اختر عیش
که نیست غیر گل و لاله حلقه در عیش
که داد خرمن غم را به باد، صرصر عیش
نسوخته است تورا تا چو لاله اختر عیش
زمین وفا ننماید به عرض لشکر عیش
که موج سبزه ز مخمل فکنده بستر عیش
که شد گشاده ز گل بر رخ جهان در عیش
به دست هر که فتد طره معنبر عیش
به من چه نشسته دهد ساغر محقر عیش؟
که کوچه‌ها شده چون کهکشان ز اختر عیش
که ریخته است درین عهد عیش بر سر عیش

چو گل ز باده گلرنگ وقت او خوش باد
مدام تا می شادی فراست مصدر عیش

۲۴۴۲

مخور چولاله و گل، روی دست ساغر عیش ستاره سحرئ و چراغ صبحدم است مده به عیش سبکسیر صحبت غم را به حسن عاقبت غم کجا رسد شادی؟ چنان که فتنه عالم ز باده می‌زاید به آفتاب حوادث بساز چون مردان گمان حور و پری داشتم، ندانستم کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال؟ گزیده است مرا بس که شادی ایام مقیم گوشه غم باش اگر مسلمانی ز داغ لاله عاشق مدام، معلوم است	که در رکاب نسیم فناست دفتر عیش به چشم وقت‌شناسان فروغ اختر عیش که همچو شبنم گل بی‌بقاست گوهر عیش طرب رسول ملال است و غم پیمبر عیش به صد هزار غم آستن است مادر عیش که همچو میوه خام است سایه پرور عیش که دیو غم به در آید ز زیر چادر عیش که خاک‌های جهان را کنیم بر سر عیش به چشم حلقه مار است حلقه در عیش که دین ضعیف شود در زمین کافر عیش که دل سیاه کند صحبت مکرر عیش

جواب آن غزل «مولوی» است این صائب
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش

۲۴۴۳

گر این چنین چکد می گلرنگ از لبش میگون لبی که سوخت مرادر خمار می در چشم خاک راه‌نشینان انتظار چون سرو، قمریان همه گردن کشیده‌اند در سینه دل به زلف تو گردد که طفل شوخ سرچشمه‌ای که ریشه به دربار سانداده است راه سخن به سایل مبرم نمی‌دهند صائب به خون دل نزنند کاسه، چون کند؟	جام پر از شراب شود طوق غبغبش پیمانه برنگشته تهی هرگز از لبش کار هلال عید کند نعل مرکبش در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش در کوچه است اگر چه بود جابه مکتبش از جوش تشنگان نشود تنگ مشربش رحم است بر کسی که برآرند مطلبش

هرکس که نیست دست به جام لبالبش

۲۴۴۴

رنگ می‌بازد ز نام بوسه یا قوت لبش
از اشارت آب می‌گردد هلال غبغبش

از گریبان حیات جاودان سر بر زند
از نیستان داشت شیران جهان را در قفس
کوچه و بازار را پر شور می‌بینم دگر
بوسه‌های تشنه لب، پر در پر هم بافته است
هر که را درهم فشارد درد بی‌زنهار عشق
چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یک شبش
بود در عهدی که از نی همچو طفلان مرکبش
تا کدامین سنگدل آزاد کرد از مکتبش
چون کبوترهای چاهی، گیرد چاه غبغبش
گوش گیرد آسمان سنگدل از یاربش

درگذر صائب ز مطلب‌ها که در دیوان عشق
هر که بی‌مطلب نگردهد بر نیاید مطلبش

۲۴۴۵

نمانده زنده کس از دست و تیغ چالاکش
علم به خون مسیحا و خضر چرب کند
رخی که هر دو جهان در فروغ او محوست
به خاک هر که نهال تو سایه اندازد
ازان شراب مرا شیر گیر کن ساقی
درین بساط هر آن کس نفس به صدق کشد
کسی که پاک نسازد دهن ز غیبت خلق
هنوز می‌برد از شوق، چشم فتراکش
چو از نیام کشد تیغ، حسن بیباکش
نظر چگونه کند بی‌نقاب ادراکش؟
زبان شکر بر آید چو سبزه از خاکش
که همچو پنجه شیر است پنجه تاش
چو صبح، مهر شود طالع از دل چاکش
همان کلید در دوزخ است مسواکش

اگرچه خون جهان ریخت غمزه‌اش صائب
هنوز رغبت خون می‌چکد ز فتراکش

۲۴۴۶

گردون که زهر می‌چکد از روی شگرش
هر ساده دل که شهد تمنا کند ازو
بحر محیط اگرچه ز بزمش پیاله‌ای است
این تیغ آبدار که چرخ است نام او
خون نقابدار بود شیر مادرش
گردد ز نیش، خانه زنبور پیکرش
شبم گداست دیده خورشید انورش
از پیچ و تاب خسته دلان است جوهرش

صائب اگرچه با تو دم از دوستی زند
زهر نفاق می‌چکد از چشم اخترش

۲۴۴۷

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباحش
هرگاه بهله را به کمر آشنا کنی
هنگامه شراب کمینگاه آفت است
مغرور حسن پا به رکاب اینقدر مباحش
از دست کار رفته ما بی‌خبر مباحش
در محفلی که باده خوری بیخبر مباحش

همراه بد ز رهزن بیگانه بدتر است
نقش مراد نیست درین باغ جز یکی
از جام نام جم به زبانها افتاده است
غمگین مکن، اگر نکنی شاد خاطری
چون نی گر از نوای گلوسوز مفلسی
از هردو سر مشو چو ترازوی چرخ قلب
پیشانی گشاده به از گنج گوهر است
دل را چوسرو و بید خنک کن به سایه‌ای

عمری است تا چو شبنم گل در رکاب توست
غافل ز حال صائب خونین جگر مباح

۲۴۴۸

پیش میخواران سبک چون پنبه مینا مباح
دختر زر کیست تا مردان زبون او شوند؟
از محیط می برون آور گلیم خویش را
از رگ گردن سر مینا به خون غلطیده است
خون دل از انتظارت خون خود را می خورد
مغز گفتار است خاموشی، ازان روی صداست
دیده روشندان از انتظارت شد سفید
دیده از روی عرقناک سمن رویان بپوش
فیض خورشید بلند اختر به عریانان رسد
حاصل بیهوده گردی‌ها غبار خاطر است
خاک از همراهی سیلاب شد دریانشین
سایبانی بهر خورشید قیامت فکر کن
باد صافی به مغز هوشمندان می دود
نیستی مرد مصاف تیرباران سؤال
تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را
همدمی چون ذکر حق در پرده دل حاضر است
چون جزایی نیست احسان را بجز احسان دگر

از سبکساری چوکف سیلی خورد دریا مباح
بیش ازین مغلوب این معشوقه رسوا مباح
بیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباح
چون قدح سر بر خط تسلیم نه، مینا مباح
بیش ازین آلوده کیفیت صهبا مباح
نیستی طبل تهی، آستن غوغا مباح
چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباح
بیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباح
در حجاب رخت صوف و جامه دیبا مباح
از تردّد گردباد دامن صحرا مباح
در دل این خاکدان بی چشم خونپالا مباح
غافل از بی سایگان در موسم گرما مباح
در خرابات مغان دُرد تِه مینا مباح
تا به نادانی توان گشتن عَلم، دانا مباح
دشمن هوش و خرد چون نشئه صهبا مباح
خلوتی چون رو دهد از مردمان، تنها مباح
بی تو کی هستیم ما، آخر تو هم بی ما مباح

گوشه عزلت تو را با شمع می جوید ز خلق
بیش ازین صائب درین هنگامه غوغا مباح

۲۴۴۹

تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباح	یوسف من بیش ازین در چاه ظلمانی مباح
بیش ازین در تنگنای دام زندانی مباح	در هوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است
دل چو برجانست گو تخت سلیمانی مباح	پادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است
در قفس زنهار بی بال و پر افشانی مباح	دل نمی لرزد به صید رام این صیاد را
امت پیغمبر عقل از گرانجانی مباح	سعی کن تا عشق سنگین دل به فریادت رسد
ای نصیحت گو به فکر دامن افشانی مباح	آتش بیتابی من بس بلند افتاده است
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباح	خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدن است
در رکاب همتم گو اسب چوگانی مباح	من که گوی همّت از خورشید تابان برده ام

چند صائب بردل گم گشته خون خواهی گریست

در بساط سینه گو یک لعل پیکانی مباح

۲۴۵۰

از نشان زنهار در بحر کمان غافل مباح	از خدا در عهدپیری یک زمان غافل مباح
از ورق گردانی باد خزان غافل مباح	چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار
سعی کن زنهار از سنگ نشان غافل مباح	گر به طوف کعبه مقصود نتوانی رسید
از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباح	می کند زهر هلاهل کار خود در انگبین
تیر تابیرون نرفته است از کمان غافل مباح	تانسازی راست در دل حرف را بر لب میار
اینقدر از حال دور افتادگان غافل مباح	قطره را دریا به شیرینی گرفت از دست ابر
زینهار از چاه خس پوش جهان غافل مباح	مهر با چندین عصا در چاه مغرب اوفتاد

آب زیرگاه را باشد خطر از بحر بیش

صائب از همواری اهل زمان غافل مباح

۲۴۵۱

چون دم شمشیر از پشت کمان غافل مباح	از خدنگ آه پیران ای جوان غافل مباح
خنده شیر است لطف آسمان، غافل مباح	از فریب صبح دولت ای جوان غافل مباح
از دل پرشکوه این بی زبان غافل مباح	می کند بند گران سیلاب را دیوانه تر

از خرام توست آب روشن این لاله‌زار
 وقت بی‌برگی کرم با بینوایان خوشنماست
 از شهیدان خود ای سرو روان غافل مباش
 در خزان از بلبلان ای باغبان غافل مباش
 حلقه گرداب، کشتی را کند سرگشته‌تر
 چون بگردد بر مرادت آسمان غافل مباش
 یاد یوسف ساکن بیت‌ال‌حزن را زنده داشت
 در قفس صائب ز فکر بوستان غافل مباش

۲۴۵۲

دل ز تن چون دور شد و می‌شود غمگین مباش
 گر تو را از کار کردن فرصت گفتار نیست
 کور را فرزند بینا می‌شود غمگین مباش
 رفته رفته کار گویا می‌شود غمگین مباش
 از نسیمی عین دریا می‌شود غمگین مباش
 مشتری بسیار پیدا می‌شود غمگین مباش
 آخر از پستی به بالا می‌شود غمگین مباش
 این‌گره چون غنچه خود و می‌شود غمگین مباش
 گریه‌های تلخ صهبا می‌شود غمگین مباش
 صبح کاذب زود رسوا می‌شود غمگین مباش
 نقطه خاک سیه، صائب اگر صاحب‌دلی
 دل‌نشین‌تر از سویدا می‌شود غمگین مباش

۲۴۵۳

جسم اگر از یکدگر ریزد غباری گو مباش
 بر نیاید صبح را گر دست مهر از آستین
 روح اگر از تن هوا گیرد بخاری گو مباش
 بر دل آفاق دست رعه‌داری گو مباش
 گلخن ایجاد را دود و شراری گو مباش
 بر سر گور خرابی سوکواری گو مباش
 مزرع امید ما را نوبهاری گو مباش
 در کف بدمست تیغ آبداری گو مباش
 یوسف گل‌پیرهن را مشت خاری گو مباش
 کرم شب‌تابی میان سبزه‌زاری گو مباش
 نیست صائب شکوه‌ای از ساده‌لوحی‌ها مرا
 بر ید بیضای من نقش و نگاری گو مباش

۲۴۵۴

چون بود گلچهره ساقی باده رنگین گو مباحش
دست رنگین می کند کار شراب لعل فام
هر سفالی را فروغ می بلورین می کند
داغ ما خون را به همت می تواند مشک کرد
صحبت دلدار، ما را فارغ از دل کرده است
ساعد سیمین چو باشد جام سیمین گو مباحش
باده گلرنگ در دست نگارین گو مباحش
باده چون روشن بود جام بلورین گو مباحش
کا کل عنبرفشان و زلف مشکین گو مباحش
چون سوار از ماست هرگز خانه زین گو مباحش
خامه صائب معطر می کند آفاق را
در بیابان ختا آهوی مشکین گو مباحش

۲۴۵۵

ظاهر مردان به زیور گر نباشد گو مباحش
رخنه های دام، فتح الباب صید بسته است
حلقه زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز
بی زبانی آیه رحمت بود در شان جهل
چون صدف در پرده دل اشک باریدن خوش است
سایه بید است، آه سرد اهل جرم را
خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست
از گداز جسم، خون خویش خوردن غافلی است
از تپیدن می توان کوتاه کرد این راه را
سوده یاقوت سازد پرتو می مغز را
تخم امیدی ندارم تا کنم باران طلب
از تماشا به ندارد حاصلی دنیای خشک
حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباحش
سینه ما را رفوگر گر نباشد گو مباحش
کار دنیا را نظامی گر نباشد گو مباحش
طفل را در دست اگر خنجر نباشد گو مباحش
گر به ظاهر چشم عاشق تر نباشد گو مباحش
سایه گر در عرصه محشر نباشد گو مباحش
در بساط بحر اگر عنبر نباشد گو مباحش
درد اگر در باده احمر نباشد گو مباحش
قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباحش
میکشان را تاج گوهر گر نباشد گو مباحش
آب اگر در دیده اختر نباشد گو مباحش
صورت دیوار اگر در بر نباشد گو مباحش
خوابگاه نرم، صائب سنگ راه رهروست
بستر و بالین ما گر پر نباشد گو مباحش

۲۴۵۶

خانه دنیا به سامان گر نباشد گو مباحش
حسن گیرا را نباشد حاجت دام و کمند
لعل سیرابش به داد تشنه جانان می رسد
حسن آب و رنگ در گوهر ز غلطانی است بیش
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباحش
زلف بر رخسار جانان گر نباشد گو مباحش
آب در چاه زندان گر نباشد گو مباحش
دانه یاقوت غلطان گر نباشد گو مباحش

نیست جای شکوه بیرحمند اگر سنگین دلان
با فروغ روی ساقی حاجت مهتاب نیست
بی کمالان راست لب بستن به از گفتار پوچ
از لب خامش ندارد شکوه ای رنگین سخن
آتش سوزان نمی دارد به دامن احتیاج
مدّ عمر جاودان ماست شعر آبدار
مؤمنی در کافرستان گر نباشد گو مباح
کرم شب تاب ی فروزان گر نباشد گو مباح
پسته بی مغز خندان گر نباشد گو مباح
رخنه در دیوار بستان گر نباشد گو مباح
در دهان حرص دندان گر نباشد گو مباح
قسمت ما آب حیوان گر نباشد گو مباح
نیست صائب چشم ما بر فتح باب آسمان
شیرخون آشام خندان گر نباشد گو مباح

۲۴۵۷

خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباح
می فشاند خار در راه تماشا شرم عشق
قیمت یوسف عزیز مصر می داند که چیست
حسن را شرم محبت پرده داری می کند
عندلیب مست را، هم نغمه ای در کار نیست
طوق زنجیر جنون کار گریبان می کند
ما که از درد طلب مطلوب خود را یافتیم
خامه صائب به طوفان می دهد آفاق را
در بساط ابر، باران گر نباشد گو مباح

۲۴۵۸

عاشقان را مغز در سر گر نباشد گو مباح
داغ در دل هست، اگر بر سر نباشد گو مباح
سیل واصل شد به دریا بی دلیل و رهنما
می توان کردن به روی گرم تسخیر جهان
سخت رویی میهمان را روی گردان می کند
نالۀ نی راست صد تنگ شکر در آستین
نامش از آینه دارد عمر جاویدان، اگر
نیست لنگرگیر دریای پر آشوب جهان
انفعال روسیاهی آب می سازد مرا
کف اگر در بحر پر گوهر نباشد گو مباح
حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباح
عزم صادق را اگر رهبر نباشد گو مباح
گر ز انجم مهر را لشکر نباشد گو مباح
خانه آینه را گر در نباشد گو مباح
بند بندش گر پر از شکر نباشد گو مباح
آب حیوان رزق اسکندر نباشد گو مباح
کشتی ما را اگر لنگر نباشد گو مباح
آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباح

بس بود خاکی که بر سر کرده‌ام در زندگی بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش
دل ز شکر می‌برد صائب ز شیرینی سخن
طوطی ما را اگر شکر نباشد گو مباش

۲۴۵۹

ز گرد سر مه نتوان دید در چشم سخندانش مگر این گرد را بشکافد از هم تیر مژگانش
شکوه حسن او بی‌دست و پا دارد تماشا را ازان خواب فراغت می‌کند دایم نگهبانش
ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ را از هم نمی‌داند سراسر می‌رود در سینه‌ها زخم نمایانش
ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن ولی در صید دلها پنجه شیر است مژگانش
چه گل چند ز رخسار حجاب آلود او عاشق؟ که گلچین می‌رود بادست خالی از گلستانش
کجا افتد به فکر ما اسیران ناز پروردی که باشد یوسف مصر از فراموشان زندانش
چرا از دست می‌رفتم، چرا بیمار می‌بودم؟ اگر می‌بود بر بالین من سیب زنخدانش

مرا سیمین بری آتش به خرمن می‌زند صائب

که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

۲۴۶۰

جدا نمی‌شود از پیش لعل میگونش چه بوسه گاه شناس است خال موزونش!
سرش به دولت دنیا فرو نمی‌آید به هرکه سایه کند طرّه همایونش
شب امید من آن روز صبح عید شود که سرزند ز بناگوش، خطّ شبگونش
درین ریاض تور اچشم موشکافی نیست وگرنه طرّه لیلی است بید مجنونش
منم که روی ز چین جبین نمی‌تابم وگرنه رهن خضر است نعل وارونش
مرا به وادی افکنده است شور جنون که ناز سرو کند گردباد هامونش
سیه دلی که به دامان اوست چشم مرا چو داغ لاله گرفته است در میان خونش

به دام شاهسواری فتاده‌ام صائب

که لاله لاله چکد خون ز نعل گلگونش

۲۴۶۱

گه درون خرّه گاهی در کفن می‌جویمش او درون جان و من در پیرهن می‌جویمش
او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است من چراغ دل به کف در انجمن می‌جویمش
نوگلی کز پرده دل پا برون ننهاده است با چراغ شبنم از صحن چمن می‌جویمش
خاتم اقبال در دست سلیمان دل است از پریشان خاطری من ز اهرمن می‌جویمش

لامکان تنگ است بر جولان آن مشکین غزال
چرخ با صد دیده بینا نشان او نیافت
می‌پرد در آرزوی دیدنش چشم سهیل
با سیه روزان سری دارد مه شبگرد او
لاله رخساری که جنت تشنه دیدار اوست
این جواب آن غزل صائب که وقتی گفته‌اند
سخت‌نایاب است آن گوهر که من می‌جویمش

۲۴۶۲

گر نبیند همچو نرگس زیر پا می‌زبیدش
حسن محجویی که با خود می‌کند بیگانگی
گل که در یک هفته خواهد شاد سازد عالمی
گوهر شهوار را آرایشی در کار نیست
می‌توان رودید در اندام او چون طفل اشک
از لطافت پنجه سیمین او نازکدل است
غیر گستاخ است، می‌گردد دلیر از التفات
هر که باشد می‌کند از دیده بیگانه شرم
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید «اسیر»
هر چه می‌پوشد چو گل نام خدا می‌زبیدش

۲۴۶۳

شراب لعل می‌سازد عرق را روی گلگونش
ز طوق خویش سازد حلقه نام سرو راقمری
غبارش لاله گون خیزد، نسیمش گل‌فشان باشد
قدح را شوق آن لب شهر پرواز می‌بخشد
اگر شیرین ز ناز و سرکشی آتش عنان گردد
چه لازم دور کردن از حریم خود سپندی را
مرا رعنای غزالی می‌کشد در خاک و خون صائب
که جای گرد، مجنون خیزد از دامان هامونش

۲۴۶۴

اگر باید در آتش رفت از رخسار گلگونش
ندارد در هوسناکی گناهی عشق پاک من
مراد در یک نظر چون سرمه گردانید سودایی
به آه سرد من آن شاخ گل سر در نمی آرد
سفر در خویش کردن بی نیازی بار می آرد
ز عقل خام طینت پختگی جویی، نمی بینی

ز فیض عشق دارم لاله رویی در نظر صائب

که می چسبد چو داغ لاله بردل خال موزونش

۲۴۶۵

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گرانخواست
کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی
چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی
ریایی چون نگر دطاعت زاهد در آن مسجد
درین دریا کدامین سیل جوش خودنمایی زد؟
بود یک چشمه از کیفیت سرشار حسن او
ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود اوسیری

مشو آلوده دنیا و لذت های او صائب

که دارد دُرد غم در چاشنی، صاف می نایش

۲۴۶۶

ز شست صاف از دل می جهد گرم آنچنان تیرش
ز خون صید اگر صحرا شود دریا، چه غم دارد؟
مخور از طفل طبعی روی دست دایه گردون
اگر چه خواب یوسف را به بند انداخت، در آخر
به تاریکی سرآمد روزگار من، خوشامجنون
عجب دارم که تا صبح قیامت بی صفا گردد
زبان خنجر الماس چون برگ خزان ریزد
گرفتاری که داغ بیگناهی بر جبین دارد

که از بوی کباب افتد به فکر زخم، نخجیرش
که از سنگین دلی برکوه باشد پشت شمشیرش
که سد راه روزی می شود چون استخوان شیرش
همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش
که بر بالین چراغی می فروزد دیده شیرش
که در زنجیر دارد حسن را خط چوزنجیرش
زبان بازی کند چون موج اگر با آب شمشیرش
دل آهن شود سوراخ از آواز زنجیرش

درین زندان سرا ثابت قدم دیوانه‌ای دارم
که چون جوهر نمی‌خیزد صد اصائب ز زنجیرش

۲۴۶۷

سرگشته‌تر از تیر هوایی است نشانش در خون شفق می‌تپد از شوق عنانش خوش حلقه‌ربایی است قدهمچو سنانش کار دم شمشیر کند پشت کمانش رحم است به چشمی که نگردد نگرانش ماهی که به انگشت توان داد نشانش کردند به زئار غلط موی میانش چون قطره خون از سر شمشیر زبانش غافل که شود خواب گران سنگ فسانش پیچیده‌تر از موی میان است زبانش چون دیده قحطی زندگان بر سر خوانش	آن کس که نشان داد برون از دو جهانش ما در چه شماریم، که سر پنجه خورشید چشم دو جهان والّه آن قامت رعناست از چین جبینش دل عشاق دو نیم است سر تا قدمش کنج لب و گوشه چشم است پیدا است که با روی لطیفش چه نماید باریک شوای دل که بسی موی شکافان بیم است که بر خاک چکد لعل لب او گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان ترکی که به شمشیر گرفته است ز من دل سر رشته تمکین رود از قبضه یوسف

صائب جگر خضرو مسیحا ست از و خون
شوخی که منم داخل خونابه کشانش

۲۴۶۸

به کرسی از سر زانوی خود نشانندش که دانه‌ای که نوزد نمی‌دمانندش به روی مسند آتش نمی‌نشانندش اگر ز خود به زر قلب می‌ستانندش چو آفتاب به هر کوچه می‌دوانندش به هیچ‌جا نرسد هر که می‌پرانندش ز پوست هر که برآید نمی‌درانندش که هر چه میوه ندارد نمی‌فشانندش که هر که هر چه چشاند است می‌چشانندش	خوشا سری که ز سرگشتگی رهانندش مده به سوختگی دامن امید از دست سپند تا نزند مهر خامشی بر لب ز شوق بیخبری دست می‌دهد عارف سری که گرم ز سودای عشق می‌گردد به یک دوجلوه زمین گیر گشت کاغذ باد گل شکفته بود از نسیم فارغبال ز انقلاب جهان بی‌بران نمی‌لرزند ز مرگ غوطه به دریای شهد زد زنبور

چو گل به خنده دهن باز می‌کند صائب
هزار خار اگر در جگر خلانندش

۲۴۶۹

که شور حشر بود گرده نمکدانش	کراست تاب شکرخنده‌های پنهانش؟
هنوز تشنه خون است تیغ مژگانش	ز خون صید حرم کعبه داغ لاله شده است
خوشا سری که دود پیش پیش چو گانش	ازین جهان به جهان دگر رساند مرا
که چشم بر رخ یوسف گشوده زندانش	به پاکدامنی از قید عشق نتوان رست
بهار می‌چکد از خط همجو ریحانش	چه عارض است که در آفتاب زردخزان
که نیست ریگ روان تشنه در بیابانش	به داغ العطش سوخته است سنگدلی
که سر به مهر حباب است آب حیوانش	ز جبهه عرق شرم می‌توان دانست

کدام نامه صائب نگشت طی چون صبح
که آفتاب نگردید مهر عنوانش

۲۴۷۰

کز یک پیاله برد ز من صبر و عقل و هوش	خوش باد سال و ماه و شب و روز می‌فروش
امروز می‌کشند مرا چون سبو به دوش	دیروز بود بار جهانی به دوش من
آورد هر که این دل افسرده را به جوش	از آب خضر باد برومند دانه‌اش
در مجلس شراب چراغی که شد خموش	عمر دوباره از نفس گرم شیشه یافت
بی‌جوش گل مدار ز بلبل طمع خروش	آب روان به قوت سرچشمه می‌رود
شد همجو پشت آینه هر کس که پرده پوش	هرگز ز زنگ زهر ندامت نمی‌چشد
تا می‌توان شنید سخن، در سخن مکوش	چندان که دخل هست مکن خرج اختیار

صائب چو ماه عید فلک قدر می‌شود
از حرف نیک و بد لب هر کس که شد خموش

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص
 پرتو خورشید را آینه در وجد آورد
 پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست
 شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست
 در محیط عشق بیتابی بود باد مراد
 ذره را نظاره خورشید در رقص آورد
 تا رگ خامی بود در باده نشیند ز جوش
 هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود
 شمع می سازد قبا پیراهن فانوس را
 طعمه دریا نگردد هر که از خود شد تهی
 فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زبان
 از سیه مستان نمی آید تمیز دُرد و صاف

می کند آری به بال مرغ وحشی دام رقص
 در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
 مرغ زیرک می کند در حلقه های دام رقص
 بی دف و نی می کند گردون مینافام رقص
 برد کف را بر کران زین بحر خون آشام رقص
 آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص
 می کنند از نارسایی صوفیان خام رقص
 خرده جان را کند چون ذره بی آرام رقص
 چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
 تا بود خالی، کند بر روی صها جام رقص
 می کند بی خواست آتش را زبان در کام رقص
 می کنم یکسان به ذوق بوسه و دشنام رقص

اختیاری نیست صائب بی قرارای های ما

ذره چون خورشید بیند می کند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض
 ستاره‌ای به دل از داغ عشق او دارم
 به نور عقل درین انجمن کسی بیناست
 شدم خراب ز بیم خراج، ازین غافل
 متاع دل به کسی داده‌ام که خرسندم
 که می‌خرد به می‌ناب، زهد خشک مرا؟
 بهشت نقد شود رزق خوش معامله‌ای
 گرفت خاک سیه، داد مشک ناب عوض
 که نه به ماه کنم نه به آفتاب عوض
 که کرد دولت بیدار را به خواب عوض
 که گنج می‌طلبند از من خراب عوض
 ز بد معاملگی گر دهد حساب عوض
 که با محیط گهر می‌کند سراب عوض؟
 که می‌فروشد و گیرد ز من کتاب عوض

مگر به عشق دل خویش خوش کنم صائب
 و گرنه عمر ندارد به هیچ باب عوض

ندارد صفحه رخسار خوبان اعتبار خط
 هزاران چشم روشن ساختی دو روزگار خط
 نخواندی چون به سیر باغ خود در جوش گل ما را
 به روی گرم کن این شمع ناحق کشته را روشن
 اگرچه خال باشد مرکز پرگار خوبی را
 ز حسن نوخطان بسیار دشوار است دل کنند
 صفای گوهر از گرد بتمی بیش می گردد
 چنان کافزاید از بیهوشداری نشسته صبا
 چه نسبت خط مشکین را به روی ساده خوبان؟
 بود خواب پریشان سبیل فردوس دو چشمش
 نکردی در زمان زلف اگر شیرازه دلها را
 کند از سرکشی هر خون که در دل زلف، عاشق را
 خمار صبح را ته شیشه شب می کند درمان

در آتش دارد از هر حلقه نعلی بقرار خط
 کرامت کن به ماهم سرمه واری از غبار خط
 به برگ سبز باری یاد کن در نوبهار خط
 که شد چشم سیاه من سفید از انتظار خط
 کند از شرمساری روی پنهان در غبار خط
 دواند ریشه چون جوهر در آهن خار خار خط
 غباری نیست بر خاطر مرا از رهگذار خط
 دو بالا می شود کیفیت لب از غبار خط
 در آتش دارد از هر حلقه نعلی بقرار خط
 چرا نیده است هر کس چشم خود در سبزه زار خط
 مشو غافل به عهد دولت ناپایدار خط
 تلافی می کند آخر نسیم مشکبار خط
 مشو غافل ز رخسار بتان در روزگار خط

نظری هست لازم، خواندن فرمان شاهان را

نسازم نقد دین و دل چرا صائب نثار خط؟

۲۴۷۴

زلف تو نرم شانه شد از گوشتمال خط
گردد دعا به دامن شب بیش مستجاب
دریای رحمتی است که موجش ز عنبر است
سودای زلف، حلقه بیرون در شود
قدر گهر ز گرد یتیمی شود زیاد
شکر نزول آیه رحمت شکفتگی است
از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب
از آب تیغ سبزه خط می شود بلند
گر از بهار سبز شود تخم سوخته
مار از هجوم مور دل از گنج برگرفت
آوازه اش اگرچه جهانگیر گشته بود
هرچند بود زلف تو در پُردلی علم
نعلش در آتش است ز هر حلقه ای جدا
شد ملک حسن از ستم بی حساب تو

هرمویی از تو شد شب عید از هلال خط
نومید نیستیم ز حسن مآل خط
روی عرق فشان تو در زیر بال خط
در هر دلی که ریشه دواند خیال خط
در دل مده غبار ره از خاکمال خط
پنهان مساز روی خود از انفعال خط
اصلاح دست اگر نزنند بر جمال خط
سعی از تراش چند کنی در زوال خط؟
آید برون ستاره خال از وبال خط
زلف تو کرد ترک جمال از جلال خط
گلبانگ خوبی تو فزود از بلال خط
پس خم زد از غبار سپاه جلال خط
نازش مکن به حسن سریع الزوال خط
زیر و زبر ز لشکر بی اعتدال خط

صائب شد از دمیدن او سبز حرف من

چون آب چشم خویش نسازم حلال خط؟

ز گنج‌های گرانمایه بی‌نثار چه حظ؟
 بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
 خوش است دامن تحریک نیم‌سوخته را
 چراغ صبح به یک جلوه می‌شود خاموش
 درخت خشک به نشو و نما نمی‌جوشد
 تمام دلخوشی روزگار در عشق است
 خوش است سوختن داغ با سیه‌چشمان
 ز انتظار شود آب تلخ آب حیات
 اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ؟
 دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ؟
 جنون کامل ما را ز نوبهار چه حظ؟
 مرا به موسم پیری ز اعتبار چه حظ؟
 تو را که نیست جنون درس، از بهار چه حظ؟
 تو را که عشق نورزی ز روزگار چه حظ؟
 تو را که داغ نسوزی ز لاله‌زار چه حظ؟
 ز وصل باده گلرنگ بی‌خمار چه حظ؟
 تو را که غم نگرفته است در میان صائب
 ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ؟

۲۴۷۶

تیرهای راست در پیش نشان گردند جمع
صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع
زیریک پیراهن آخر غنچه سان گردند جمع
چون به راه افتند چون ریگ روان گردند جمع
در کنار لطف بحر بیکران گردند جمع
زیریک پیراهن این سیمین بران گردند جمع
ثابت و سیار در یک آسمان گردند جمع
جمله ذرات جهان در یک زمان گردند جمع
چون گشادی شد به نزدیک نشان گردند جمع
تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدایی خون خودرامی خورم

هرکجا باهم دو یار مهربان گردند جمع

می پرستان در سرکوی مغان گردند جمع
گرچه در تاریکی شب راه را گم کرده اند
گرچه چون برگ خزان امروزی شیرازه اند
گرچه هر یک در مقامی لاف یکتایی زنند
این پریشان قطره ها کز هم جدا افتاده اند
در ته دریای وحدت چون گهرهای صدف
چون بسوزد نور وحدت پرده های امتیاز
چون شود بی پرده خورشید حقیقت آشکار
راست کیشان محبت ناوک یک ترکشند
بر فراز ای قهرمان عشق قد چون علم

۲۴۷۷

کار دامن می کند بر آتش مستان سماع
پاک سازد صحن مجلس را به یک جولان سماع

در عروج نشئه می می کند طوفان سماع
از غبار کلفت و گرد غم و زنگ ملال

می‌کند این پسته لب بسته را خندان سماع
گوی دلها را برد بیرون ازین میدان سماع
ماه کتمان را برون می‌آورد از زندان سماع
فیض خود را حام سازد گر به این عنوان سماع
شمع صحبت را کند روشتر از دامن سماع
چون شود در بزمستان آستین افشان سماع
کوه را چون ابر می‌سازد سبک جولان سماع
چون کف دریا کند دستار سرمستان سماع
چون شود از مستی سرشار دست افشان سماع
بزم را از نونهالان می‌کند بستان سماع
آسیای آسمان را می‌کند گردان سماع

عقده دلها ز رقص بیخودی وا می‌شود
چون خم چوگان به دست افشاندن مستانه‌ای
می‌کند جان مجرّد را خلاص از قید جسم
لنگر تمکین زاهد بادبان خواهد شدن
گرچه از دامن برافشاندن خطر دارد چراغ
کشتی می‌را کند مستغنی از باد مراد
در فلاخن می‌نهد برق تجلی طور را
شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست
کوچه‌ها پیدا شود در آسمان چون رود نیل
رقص هر جا هست باغ و بوستان در کار نیست
گر به رقص آیند ارباب عمایم دور نیست

صائب از رقص فلک هوش از سرمن می‌رود

با قد خم گرچه زیبا نیست از پیران سماع

۲۴۷۸

بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
هر شراری که جهد از دل شیدایی شمع
نشود سوختگی سرمه گویایی شمع
رعشه افتاد به سر پنجه گیرایی شمع
شب تاریک بود سرمه بینایی شمع
که ز فانوس بود جامه رسوایی شمع
غم پروانه ندارد سر سودایی شمع
می‌توان دید در آئینه بینایی شمع
پا به دامن نکشد جلوه هرجایی شمع
چه خلل می‌رسد از رشته به پکتایی شمع؟

گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع
هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
عشق روزی که قرار از دل پروانه ربود
خط به آن چهره روشن چه تواند کردن؟
عشق در پرده ناموس نهفتم، غافل
یارب این بزم چه بزم است که از گریه و آه
هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
تا درین انجمن از سوختنی هست نشان
کثرت خلق به توحید چه نقصان دارد؟

می‌کند گریه و همدرد ندارد، صائب

جای رحم است درین بزم به تنهایی شمع

۲۴۷۹

در دل شب‌ها رنگ ابر بهارم همچو شمع

روزها گرنیست نم در جویبارم همچو شمع

خضراگر خود را به آب زندگانی سبز داشت
تا گشودم دیده روشن درین ظلمت سرا
می زدایم زنگ کفر از دل شب تاریک را
زنده دارم تا به بیداری شب دلمرده را
رشته اشک است و مدّ آه از بی حاصلی
چون تمام شب نسوزم، چون نگریم تا سحر؟
گرچه نتوانم ز پیش پای خود ظلمت زدود
حلقه صحبت ندارد جز ندامت حاصلی
گرچه در ظاهر ز من محراب و منبر روشن است
تا نپوندم به دریا جویبار خویش را

داشتم صائب امید دلگشایی از سرشک

شد فزون صد عقدۀ دیگر به کارم همچو شمع

۲۴۸۰

منم به نکبت خشکی ز بوستان قانع
درون خانه شکارش همیشه آماده است
زبان دراز بود، هرکه همچو تیغ شود
چرا طفیلی زاغ سیاه کاسه شود؟
همیشه بر لب بام خطر بود در خواب
ز آب خضر حیات ابد تمنا کن

شود خزینۀ اسرار سینۀ اش صائب

کسی که شد به لب خامش از بیان قانع

۲۴۸۱

مشو به دیدن خشک از سمنبران قانع
امیدها به گل و سرو این چمن دارم
حلال باد به یعقوب بوی پیراهن
خطا چگونه شود تیر من، که گردیدم
خوش است لقمه که چشمی نباشد از پی آن
ز بوسه صلح به پیغام خشک نتوان کرد

مشو ز خوان سلیمان به استخوان قانع
به برگ سبز شوم چون ز باغبان قانع؟
که من ز دور به گردم ز کاروان قانع
ز صید خویش به خمیازه چون کمان قانع
به خوردن دل خود گشته ام ازان قانع
به نیم جان نشوم زان جهان جان قانع

مراز خویش درین آسیا چو باری نیست / شدم به گردش خشکی ز آسمان قانع
همان ز رهگذر رزق می‌کشم سختی / اگرچه من چو همایم به استخوان قانع
به یک‌دوکف‌توان سیر شد ز آب حیات / به یک دو زخم ز تیغش شوم چسان قانع؟
ز زخم خار شود امن بلبل صائب
که شد به رخنه دیوار گلستان قانع

۲۴۸۲

به خط ازان رخ چون برگ لاله‌ام قانع / ز صاف باد به دُرد پیاله‌ام قانع
خوشم به یک نگه دور از سیه چشمان / به بوی مشک ز ناف غزاله‌ام قانع
به خط مرا نظر از روی ساده بی‌تراست / ز حسن ماه جبینان به هاله‌ام قانع
وبال گردن مینا نمی‌شود دستم / ز می به گردش چشم پیاله‌ام قانع
اگرچه ماه تمام، ز هفت‌خوان سپهر / به خوردن دل خود از نواله‌ام قانع
درین دبستان آن طفل بی‌سواد من / که با شمار ورق از رساله‌ام قانع
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم / که از بهار به فریاد و ناله‌ام قانع
ز برگ عیش به لخت جگر خوشم صائب
به خون ز نعمت الوان چو لاله‌ام قانع

۲۴۸۳

منم به گوشه چشمی ز آشنا قانع / به خاک پای قناعت ز توتیا قانع
ازان شده است به چشم جهانیان شیرین / که از لباس، شکر شد به بوریا قانع
ز مال خویش به احسان تمتعی بردار / مشو ز گنج به نامی چو ازدها قانع
به دامن عرق انفعال دست زنید / به عذر خشک مگردید از خطا قانع
همیشه راه به آب بقا نمی‌افتد / مشو به دیدن ازان لعل جانفزا قانع
میان دام و قفس وحشتی عجب دارم / دل رمیده نگردد به هیچ جا قانع
نظر به عاقبت کار کن قدم بردار / مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع
ز لاله‌زار شهادت گلی بچین صائب
به بوی خون مشو از خاک کربلا قانع

۲۴۸۴

هرکه گردید ز عبرت به تماشا قانع / به کف پوچ شد از گوهر دریا قانع
زود عاجز شود از دیدن یوسف، چشمی / که به دیدار نگردد چو زلیخا قانع

توان کرد به دیدار هوس را خرسند
 خاک در کاسه چشمی که ز کوته نظری
 هر زمان روی سخن دردگری توان کرد
 هر سحر سرزند از مشرق دیگر غور شید
 هر که با وسعت مشرب طرف زهد گرفت
 جای رحم است بر آن فاخته کوته بین
 که به یک سرو شد از عالم بالا قانع
 چون به یک عینه شود داغ تو تنها قانع؟
 به نظریازی آهوست ز لیلی قانع
 طوطی ماست به یک آینه سیما قانع
 طفل از باغ نگردد به تماشا قانع

بی نیاز از در ابنای زمان شد صائب

شد فقیری که به دریوزه دلها قانع

۲۴۸۵

چنان که بلبل مسکین بود خزان در باغ
سبک درآیم و بیرون روم سبک چونسیم
فتاده‌ایم پی هم چو برگ‌های خزان
ز خویش خیمه برون زن، غم رفیق مخور
بگیر خون خود از جام ارغوانی رنگ
ز نارسایی مشرب، میان باده‌کشان
چو برگ غنچه نشکفته ما گرفته دلان
مرا که چشم به پای خود است چون نرگس
تراست از عرق شرم جیب و دامن گل
که خوشه چین شده یارب دگر ز خرمن گل؟

دلیل تنگدلی بس بود همین صائب

که هم‌چو غنچه خموشم به صد زبان در باغ

۲۴۸۶

شعله‌ور گردد ز شور عشق آواز چراغ
بس که سودا کرده عالم را سیه در چشم من
از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ
می‌کند هر کرم شب‌تابی به من ناز چراغ

ما به مهر و مه ز قحط حسن قانع گشته ایم
دل چو روشن شد زبان لاف کوتاه می شود
شرم نتواند حجاب حسن عالمسوز شد
چاره بیهوده نالان منحصر در گشتن است
رازهای سر به مهر سینه پروانه را
صحت روشن ضمیران پرده سوز غفلت است
کز تهی چشمی شود روزن نظرباز چراغ
کز نسیم صبح باشد بال پرواز چراغ
کی نهان در پرده ماند نور غمّاز چراغ؟
غیر خاموشی ندارد سرمه آواز چراغ
می توان دید از رخ آینه پرداز چراغ
خواب می سوزد به چشم از دیده باز چراغ
کرد رسوا داغ صائب سوز پنهان مرا
شد دهان روزن خاموش غمّاز چراغ

۲۴۸۷

این سرشک آتشین کز دیده می بارد چراغ
گریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلی
جامه فانوس شد خاکستری از برق آه
شور بیداری همین در دیده پروانه نیست
می کند یک جلوه پیش تشنگان آب و سراب
چون نسیم صبح دارد دشمنی در چاشنی
شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
می کند کان بدخشان را به برگ لاله یاد
تخم مهری در دل پروانه می کار چراغ
می کشد پروانه را و اشک می بارد چراغ
همچنان از سرکشی سر در هوا دارد چراغ
تاسحر کوب ز اشک خویش بشمارد چراغ
پرتو مهتاب را پروانه پندارد چراغ
فرستی کو تا سر پروانه را خاردر چراغ؟
زیر پای خویش را روشن نمی دارد چراغ
بر سر خاک شهیدان هر که می آرد چراغ
می کشد پیوسته آه و اشک می بارد مدام
از مال کار خود صائب خبر دارد چراغ

۲۴۸۸

سخن عشق مدار از دل افکار دریغ
قطره را سلسله موج رساند به محیط
آن سبکروح درین راه به معراج رسد
آب آن نرگس بیمار به غیر از خون نیست
مکن از لاله رخان نقد روان را امساک
خاکساران ز تو محروم چرا می باشند؟
نیست جز بی ثمری حاصل پیوند جهان
روزی بیهوده گویان جهان است افسوس
که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
دل مدارید ازان طره طرار دریغ
که ندارد سر خود از قدم یار دریغ
آب زنهار مدارید ز بیمار دریغ
آب خود را نتوان داشت ز گلزار دریغ
نیست چون پرتو مهر از درو دیوار دریغ
برگ این نخل ز افسوس بود، بار دریغ
هیچ خاموش نخورده است به گفتار دریغ

از گران محملی خواب زمین گیر شدیم
گرچه گردید دوتا قامت ما چون صیقل
نر هاندیم ازین جسم گرانجان دل را
چون نکردی دل خود صاف ز زنگار، مدار
گرچه از خامه من شعر به معراج رسید
چاک شد چون صدف از فکر دل ما و ندید
نرسیدیم به آن قافله سالار دریغ
تیغ خود را نزد دیدم ز زنگار دریغ
ماند این گنج نهان در ته دیوار دریغ
سنگ را باری ازین آینه تار دریغ
حیف از آن عمر که شد صرف درین کار دریغ
روی گرمی گهر ما ز خریدار دریغ
خورد خون من و از تنگی فرصت صائب
خون خود را نگرفتم ز لب یار دریغ

۲۴۸۹

جان چرا عاشق از آن گل پیرهن دارد دریغ؟
قطره باران گهر می گردد از گوش صدف
شمع با آن سرکشی پروانه را در بر کشید
می شود آب روان شکر ز جوی نیشکر
می شود در بوته خجلت به صد تلخی گلاب
مصر غربت می گذارد تاج عزت بر سرش
گرچه چون یعقوب چشمش سفید از انتظار
می شود خون مشک در ناف غزالان ختن
زر به زر دادن پشیمانی ندارد در قفا
گرچه رزق مور خط می گردد آخر شکرش
گرچه از چشم تر من قامتش بالا کشید
اختیار چیدن گل چون دهد دست مرا؟
هر که صائب لذت از گفتار شیرین یافته است
چون شکر از طوطی شیرین سخن دارد دریغ؟

۲۴۹۰

به که نطق خویش از اهل زمان دارم دریغ
حرف های راست را چون تیر در دل بشکنم
درخور بی جوهران گوهر به بازار آورم
گوش گل از پرده انصاف چون مفلس شده است
نغمه داودی از آهن دلان دارم دریغ
این خدنگ راست رو را از کمان دارم دریغ
حرف جوهردار از تیغ زبان دارم دریغ
به که من هم نغمه را از بوستان دارم دریغ

در نقاب خامشی یک چند رو پنهان کنم بکر معنی را ازین نامحرمان دارم دریغ
دیده یوسف شناسی نیست در مصر وجود به که جنس خویش را از کاروان دارم دریغ
گوهر من بی بها و اهل عالم مفلسند گوهر خود را ز چشم مفلسان دارم دریغ
من که شهری تر ز مجنونم در آیین جنون
چون سرخود را ز سنگ کودکان دارم دریغ؟

۲۴۹۱

مدارچشم ازین کور باطنان انصاف
ز بس به فرق لگد خوردم و ننالیدم
به سیم قلب خریدند ماه کنعان را
مباد لب به حدیث طمع بیالایی
شکر به سعی بهار از زمین شوره نُرست
که گشته است به عناق هم آشیان انصاف
به بردباری من داد آستان انصاف
نمی دهند هنوز اهل کاروان انصاف
نمی دهند ز بخل اهل این زمان انصاف
مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف
تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب
کنون که گوشه گرفته است از جهان انصاف

۲۴۹۲

نیست چون صاحب دلی تا گویم از اسرار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی آید به دست
نیست در روی زمین گوشی سزاوار سخن
می شود طومار عمرش طی به اندک فرصتی
نیست چشم غافلان از خرده بینی بهره مند
مردم سنجیده کم گویند حرفی را دوبار
از دم بیجا شود آینه روشن سیاه
می زنم از بیکسی با صورت دیوار حرف
می شود از پیچ و تاب فکر جوهر دار حرف
چون نبندد طوطیان راز ننگ در متقار حرف؟
هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
ورنه در هر نقطه ای درج است صد طومار حرف
می شود قند مکرر گرچه از تکرار حرف
بی تأمل پیش اهل دل مزین زنهار حرف

میکشان را می‌کند گفتار بیش از باده مست
 مرغ بی‌هنگام سر را داد ازین غفلت به باد
 می‌کند بی‌پرده عیش را به آواز بلند
 حرف حق بی‌پرده پیش باطلان گفتن خطاست
 ناله بلبل به گوش باغبان آید گران
 تا به گوش عاشقان افتان و خیزان می‌رود
 چون سیه مستی است کز میخانه می‌آید برون
 من که رگ از لعل می‌آرم به آسانی برون
 همزبانی نیست چون در گوشه خلوت مرا
 تخم قابل را زمین شور باطل می‌کند
 پیش دلهای سیه صائب مکن اظهار حرف

۲۴۹۳

نیست بر آینه دُردی کشان گرد خلاف
 زان شراب لعل سرگرم که کمتر قطره‌اش
 باده بی‌دُرد از میخانه دوران مجوی
 ما کجا، اندیشه برگرد سرگشتن کجا؟
 درنگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر
 خاکساران محبت را شکوه دیگر است
 رو نگردانند عشاق از غبار حادثات
 هر صفت را از بهارستان قدرت صورتی است
 غمزه‌اش از قحط دل، دزدیده می‌آید به چشم
 هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد
 در دل تنگم خیال طاق ابرویش بین
 در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمده است
 «قاسم انوار» خواهد داشت صائب را معاف

۲۴۹۴

صد گره در دل ز بحر تلخ رو دارد صدف
 زرق ارباب توکل می‌رسد از خوان غیب
 گریه‌ها از آب گوهر در گلو دارد صدف
 نیست از دریا اگر آبی به جو دارد صدف

استخوان از گوهر خود در گلو دارد صدف
گرچه مغزی همچو گوهر در کدو دارد صدف
گرچه از آب گهر دایم وضو دارد صدف
رفت چون گوهر چه پروای رفودارد صدف؟
هر دودست خود ز خست بر گلو دارد صدف
با وجود خشک مغزی تازه رو دارد صدف
سنگ ها را گوهر خود در سبو دارد صدف
از خجالت هر دودست خود به رو دارد صدف

در طلب سستی مکن صائب که در دریای تلخ

آب شیرین در قدح از جستجو دارد صدف

سدّ راه رزق گردد چون هنر کامل شود
نیست کارش خود نمایی پیش دریا چون حباب
می کشد خجلت همان از دامن پاک محیط
از رفوی سینه مطلب نیست جز حفظ گهر
تنگ چشمی بین که بر خوان محیط بیکران
صد یتیم بی پدر را در کنار مرحمت
از هنر در کار می افتد هنرور را شکست
با وجود پاکی گوهر، درین دریای قدس

۲۴۹۵

می کند از آبداری سیر دریا در صدف
دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف
چون نهان ماند فروغ گوهر ما در صدف؟
قسمت گوهر نگرده چشم بینا در صدف
چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف؟
تلخی بحر است بر گوهر گوارا در صدف
گوهر شهوار گردد آب دریا در صدف
تنگ از دریا نگرده بر گهر جا در صدف
از گرانجانی خورد دل گوهر ما در صدف
گوهر از گردآوری دل را مصفا در صدف
می نشیند گرد گوهر را به سیما در صدف
گوهر غلطان ندارد در صدف، جادر صدف
از دل گوهر نمی گردد گره وا در صدف
آه اگر می داشت دُر این بادپما در صدف
رتبه گوهر چسان گردد هویدا در صدف؟
از خروش بحر پیچیده است غوغا در صدف
آب گوهر تلخ کی گردد ز دریا در صدف؟

نیست غمگین گوهرم از تنگی جادر صدف
گوهر ما را ز عزلت نیست بر خاطر غبار
لفظ نتواند حجاب معنی روشن شدن
تا ز خود بیرون نیاید دل نگرده دیده ور
در تن خاکی دل پر خون چه دست و پا زند؟
عالم پر شور بر خلوت نشینان بار نیست
گوشه گیری می کند شیرین حیات تلخ را
موجّه کثرت نسازد گوشه گیران را ملول
قطره شبنم به خورشید از سبکرو حی رسید
جمع کن خود را دل روشن اگر خواهی، که ساخت
بر یتیمان از در و دیوار می بارد ملال
دل ز بس سرگستگی در سینه ام، در سینه نیست
در غریبی می گشاید خاطر اهل کمال
از حدیث پوچ می بالده خود چندین حباب
در خموشی جوهر مردم نمی گردد عیان
عالم پر شور، دل را خانه زنبور ساخت
عیش قانع را نسازد عالم پر شور تلخ

دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم گوهر ما را برآمد رشته از پا در صدف
دارد آتش زیر پا در سینه عشاق دل گوهر غلطان نمی باشد شکبیا در صدف
نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیده ما در صدف

۲۴۹۶

زده است شرم لب مهر بر دهان صدف گره چگونه شود باز از زبان صدف؟
ز حسرت گهر آبدار گفتارت گهر چو آب، روان گردد از دهان صدف
به انتقام، گهر از دهن فرو ریزم نهند بر جگرم تیغ اگر بسان صدف
ز اهل فیض چنان روزگار خالی شد که چون حباب ندارد گهر میان صدف
مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری که رفت بر سر این کار نقد جان صدف
به پیش بحر دهن وانکرده، جا دارد سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف
سرشک گرم که در جان بحر آتش زد؟ که آب شد ز تب گرم استخوان صدف
به غیر کلک تو صائب کدام ابر بهار
گهر فشانند به این رنگ در بیان صدف؟

۲۴۹۷

ز تلخرویی دریاست بی نیاز صدف کند به ابر گهربار لب فراز صدف
کمند جذبه ارباب حاجت است کرم که ابر را کند از بحر پیشواز صدف
ز خوان عالم بالاست روزی دل پاک نمی کند دهن خود به بحر باز صدف
مگر که خنده دندان نمای او را دید؟ که شد به عقد گهر بوته گداز صدف
دهان لاف پر از خاک باد دریا را! که پیش ابر کند دست خود دراز صدف
ز وصل گوهر ازان کامیاب شد صائب
که شد ز صدق سراپا کف نیاز صدف

۲۴۹۸

نیست آب صافی خاطر روان درجوی خلق
پهلویم سوراخ شد از حرف پهلودار و من
در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی
چشمه نبود این که در کوه و کمر در گریه است
پیش ازین چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت
ناز پرورد حضور گوشه تنهائیم
برزبان چند آوری چون تیر حرف راست را
چون نریزد از بُن هر موی من سیلاب خون؟

می چکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
به که باشی زنده جاوید جان داروی خلق
سنگ خارا آب شد از سرکه ابروی خلق
تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق
می خورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق
تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق
نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق

نیست چون صائب تو را از خلق امید روی دل

بهر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

۲۴۹۹

آزرده است گوشه نشین از وداع خلق
در اختلاط خلق ضررهاست، زینهار
جانسوزتر ز مرگ طبیعی است فوت وقت
بر اجتماع خلق مکن تکیه کز غرور

غافل که اتصال حق است انقطاع خلق
بگذر ز خلق و صحبت بی انتفاع خلق
کاین انقطاع حق بود، آن انقطاع خلق
گوساله را خدای کند اجتماع خلق

صائب به یاد حق ز جهان صلح کرده ایم
فارغ نشسته ایم ز صلح و نزاع خلق

۲۵۰۰

نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق	با زهر کرده اند همانا سرشت خلق
هر خوشه صد زبان ملامت کشیده است	زنهار چشم رزق نداری ز کشت خلق
از بهر نان در آتش حرصند روز و شب	بود از گِلِ تنور همانا سرشت خلق
مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند	ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
سوزن به دل ز رشته مریم شکسته ام	بر زخم من چه بخیه زند دست رشتِ خلق؟
چون غنچه بالشم سر زانوی وحدت است	در زیر سنگ نیست سرمن ز خشت خلق
با صد چراغ می طلبم عیب خویش را	کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق؟

در تنگنای بیضه عنقا گریخته است
صائب ز بس رمیده ز اطوار زشت خلق

۲۵۰۱

به هر طوفانی از جا در نیاید لنگر عاشق	شمارد داغ، خورشید قیامت را سر عاشق
ز داغ بیقراری چون پلنگ از خواب برخیزد	ز غفلت شیر اگر پهلو نهد بر بستر عاشق
که را زهره است راز عشق را در دل نگه دارد؟	صدف راسینه چاک آرد به ساحل گوهر عاشق
به اوج لامکان پرواز کردن از که می آید؟	نگردد گر تپیدن های دل بال و پر عاشق
به داغ تازه ای هر لحظه می سوزد دل گرم	بر آتش هست عودی روز و شب در معمر عاشق
سر مجنون به زانو می نهد لیلی، نمی داند	که کوه طور خاکستر شود زیر سر عاشق
مرا چون سوختی بگذار برگرد سرت گردم	که می گردد حصار عافیت خاکستر عاشق

فلک هاسیر شد از سیر و دور خویشتن صائب
همان رقص پریشانی کند خاکستر عاشق

۲۵۰۲

گردی است صبح از نفس راستین عشق	داغی است مهر از جگر آتشین عشق
قفل در نشاط و سرور است قاف عقل	دندانۀ کلید بهشت است شین عشق
در چشم آفتاب کشد میل خوشه اش	هر دانه ای که غوطه خورد در زمین عشق
چون گل تمام پرده گوش است آسمان	از اشتیاق زمزمه دلشین عشق
نزدیک گشته است که چون نار شق شود	این نه صدف ز شوکت دُرّ سمین عشق

حسن آنچنان که هست تماشای خود نکرد
آینه‌دار حسن نشد تا جبین عشق
صائب هوای گلشن جنت نمی‌کند
در مغز هر که ریشه کند یاسمین عشق

۲۵۰۳

می‌نماید صد گره را یک گره زَنار عشق
بوی این می‌آسمان‌ها را به دور انداخته است
تخم‌راز عشق را در خاک کردن مشکل است
در سر هر ذره‌ای اینجا هوای دیگر است
عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند
لاله خورشید بی‌تقریب می‌سوزد نفس
می‌خورد از سایه بال‌ها طبل‌گریز
چون توانم از گل بی‌خار او دفتر گشود؟
شوق موسی نخل‌ایمن را به حرف آورده بود
خامه صائب چرا بندد لب از گفتار عشق؟

۲۵۰۴

جان آرمیده می‌شود از اضطراب عشق
صبح قیامت از دهن خم کند طلوع
مغزش ز جوش پرده افلاک می‌درد
آتش چه می‌کند به سپندی که سوخته است؟
از خاک اهل عشق نظر خیره می‌شود
نبض از هجوم درد شود بی‌قرارتر
نظاره شکسته‌دلان وحشت آورد
صید مراد هردو جهان در کمند اوست
اکسیر بی‌نیازی ازین خاک می‌برند
صائب چگونه پای کشد از جناب عشق

۲۵۰۵

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق
به زور عقل گذاشتن ز خود میسر نیست
بود ز چهره زرین زِرِ خزانه عشق
مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

به هر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
ستاده‌اند به امید گوشه چشمی
خُم سپهر برین را به دست بردارند
حدیث باده چه گویم، که آب می‌گردد
بیار جیب و بیر هر گهر که می‌خواهی
چو آفتاب ز آتش بهم رسان رویی
کناره سوز بود بحر بیکرانه عشق
هزار یوسف مصری بر آستانه عشق
سبکشان ضعیف شرابخانه عشق
به هر دلی که زند برق شیشه خانه عشق
که قفل منع ندارد در خزانه عشق
که چهره سوز بود خاک آستانه عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب؟
که نه سپهر به وجد است از ترانه عشق

۲۵۰۶

پر صدا شد چینی افلاک از فغفور عشق
دست بیباکی چو حسن از آستین بیرون کند
چون انار از خنده بیجای خود دارد خطر
چون چراغ صبحگاهی از فروغ آفتاب
ناامیدی و امید اینجا هم آغوش همد
عاشق و اندیشه از زخم زبان، حرفی است این
از دلم هر پاره‌ای چون گل به راهی می‌رود
عاشقان در پرده دل شادمانی می‌کنند
بستر و بالین چه می‌داند مریض عشق چیست
چون سبوازدست خود بالین کند رنجور عشق

۲۵۰۷

مشرق سینه چاک است در خانه عشق
صندل از بهر سر مردم بیدرد بود
عالمی حلقه صفت چشم بر این در دارند
نیست در صومعه عقل بجز فکر معاش
شور عشق است که در مغز جهان پیچیده است
هر سر خار درین بادیه مجنون می‌بود
گرچه افسانه بود باعث شیرینی خواب
چون سیاوش مسلّم گذرد از آتش
چشم بیدار بود روزن کاشانه عشق
چوب دار است علاج سر دیوانه عشق
تا به روی که گشاید در میخانه عشق
گنج بر روی هم افتاده به ویرانه عشق
گردش چرخ بود گردش پیمانه عشق
کعبه می‌داشت اگر حسن سیه‌خانه عشق
خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق
اگر از موم بود شهر پروانه عشق

موسی از زلزله طور چه پروا دارد؟
 بستر از گرد یتیمی چو گهر ساخته است
 شارع کعبه مقصود شود ز تارش
 از من آداب مجوید که چون سیل بهار
 عقل بیهوده به گرد دل ما می گردد
 سنگ طفلان چه کند با سر دیوانه عشق؟
 عقل داغ است ز اوضاع غریبانه عشق
 هر که از صدق کند خدمت بتخانه عشق
 خانه پرداز بود جلوه مستانه عشق
 دیو را راه نباشد به پریخانه عشق
 تا دل خون شده آب نگرده صائب
 نیست ممکن که برومند شود دانه عشق

۲۵۰۸

هر کجا دل مرده ای رایافت احیا کرد عشق
 ریخت دریا در گریبان قطره کم ظرف را
 جلوه زلف پریشان می کند موج سراب
 صبح شورانگیز محشر زد نمکدان بر زمین
 چون نیاید آب در چشم تماشایی به رقص؟
 جمله ذرات عالم را سویدا کرد عشق
 ذره ناچیز را خورشید سیما کرد عشق
 بس که بر اوراق هستی مشق سودا کرد عشق
 تاز خلوتگاه وحدت رو به صحرا کرد عشق
 برگ برگ این چمن رادست موسی کرد عشق
 صد چنین مجموعه را از هم مجزا کرد عشق
 تا رخ خود را به چشم ما تماشا کرد عشق
 غوطه در خون زد جهان تادست بالا کرد عشق
 قاصدی چون جوی شیر از سنگ پیدا کرد عشق
 هر کجا دل مرده ای رایافت احیا کرد عشق
 ریخت دریا در گریبان قطره کم ظرف را
 جلوه زلف پریشان می کند موج سراب
 صبح شورانگیز محشر زد نمکدان بر زمین
 چون نیاید آب در چشم تماشایی به رقص؟
 سهل باشد طور اگر از یکدگر پاشیده است
 محو شد چون شبنم گل در فروغ آفتاب
 هردو عالم خاک شد تا عشق سر پایین فکند
 کوهکن از فکر مرغ نامه بر آسوده است
 نعمت الوان راحت را به بیدردان فشاند
 درد خود را بهر ما صائب مهیا کرد عشق

۲۵۰۹

قامت ز آه شرط بود در نماز عشق
 خونا به اش به صبح قیامت شفق دهد
 گر در نماز عقل حضور دل است شرط
 بقدرت تر ز اشک شرار است پیش شمع
 آن ساز نیست عشق که گیرند گوش ازو
 شبنم چه عقده بر نفس بوی گل زند؟
 بی آب دیده نیست نمازی نیاز عشق
 ناخن به هر دلی که زند شاهباز عشق
 غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق
 نقد دو کون در نظر بی نیاز عشق
 از پرده های گوش کند پرده، ساز عشق
 لب های سر به مهر چه سازد به راز عشق؟
 منصور را بین که چه از دار می کشد
 صائب خموش باش ز افشای راز عشق

در زلف تو آویخت دل از قید علایق
پهلوی به حیات ابدی می‌زند آن زلف
از عشق شکایت گنجِ حوصله ماست
دیگر نشود جمع به شیرازه محشر
همت زدل و عرض تجمل بود از دست
ای سرو مزین با قد او لاف رعونت
آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد
سر رشته پیوند بود تابِ موافق
این است سوادِی که به اصل است مطابق
با کودک بدخو چه کند دایه مشفق؟
هر دل که پریشان شود از ناله عاشق
منت ز خلاق بود و رزق ز خالق
کاین جامه به هری سرو پانست موافق
تا چشم نبوشت کسی از عیب خلاق
نشگفت اگر از تیغ تو واشد دل صائب
جان تازه کند صحبت یاران موافق

۲۵۱۱

داده است بس که سینه صافم جلای اشک
چون عقد گوهری که شود پاره رشته اش
تا همچو تارک پای نهادم درین چمن
چشم تو این چنین که ز غفلت شده است سخت
کوتاه می شود ز گره رشته، وز گره
چون شمع کز گداز شود خرج اشک گرم
هر عقده ای که در دل من بود باز کرد
چون آب تلخ و شور، خورم هر قدر فزون
شد بحر و کان ز ریزش او جیب و دامنم
در آسمان به روز شمارم ستاره را
روی زمین چو صفحه مسطر کشیده ساخت

گردد به دیده آب مرا از صفای اشک
ریزد مسلسل از مژه ام قطره های اشک
از چشم من بریده نگردید پای اشک
مشکل به زور خنده شود آشنای اشک
گردد دراز رشته بی متهای اشک
گردید رفته رفته دل من فدای اشک
باشد بجا اگر دهم از دیده جای اشک
گردد زیاده چشم مرا اشتهای اشک
آیم برون چگونه ز شکر عطای اشک؟
روزی که چشم آب دهم از لقای اشک
چشم ترم ز کثرت مدّ رسای اشک

صائب نمی شود رخ مقصود جلوه گر

تا چهره صیقلی نشود از جلای اشک

۲۵۱۲

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک؟

موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک؟

کشتی بی‌ناخدا را بادبان لطف خداست
سدّ راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
نیست درکنعان ز یوسف دور بوی پیرهن
پاکدامانی است باغ دلگشا آزاده را
از محک پروا ندارد نقره کامل عیار
می‌کند رسوا ترازو جنس ناسنجیده را
نیست گردون منفعل از تلخکامی‌های خلق
رو نمی‌تابد ز حرص از نان سوزن‌دار، سگ
شمع می‌لرزد به جان خویش از بیمایگی

سرو از بی‌مهری باد خزان آسوده است
صائب آزاده را از سردی دوران چه باک؟

۲۵۱۳

از ملامتگر ندارد یوسف بی‌جرم، باک
عیب می‌گردد هنر در دیده‌های پاک‌بین
از سر تقصیر ما ای محتسب گر نگذری
چرب نرمی سدّ راه سیل آفت می‌شود
هست ماه عید، صیقل در نظر آینه را
خاکساری سرکشان را بر سر رحم آورد
گل‌عداری کز تراش خط صفا دارد طمع

دیدن وضع جهان باراست برروشدلان
نیست صائب شکوه‌ای مارا ز چشم خوابناک

۲۵۱۴

نه شب‌نم است چمن را به روی آتشناک
چنین‌که از شب‌هستی دماغ‌من تیره‌است
تو از فشاندن تخم امید دست مدار
به آفتاب ازین راه صبحدم پی برد
فروغ آینه جام جم به گرد رود
عرق‌زروی تو کرده‌است گل به دامن پاک
به چشم آینه‌ام صیقل است تیغ هلاک
که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
قدم برون منه از شاهراه سینه چاک
ز گرد کینه اگر سینه تو گردد پاک

تو فکر نامه خود کن که می پرستان را سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاک
به چشم همت ما سرگذشتگان صائب
یکی است طوق گریبان و حلقه فتراک

۲۵۱۵

ز بس که کرد نهان چرخ نقد جان در خاک
ریاض جود همان روز بی طراوت شد
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد؟
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی
شده است گرد ز افتادگی به باد سوار
تو را که دست تصرف به زیر سنگ بود
کمان چرخ شود وقتی از کشاکش سیر
تمیز نیک و بد از سفالگان مجو زنهار
ز خاکبان مطلب قطع رشته امید
مرا به خاک نشانده است آتشین شستی
ز تخم اشک در آن آستان نیم نوید

در آن ریاض که تیغ زبان کشد صائب

کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

۲۵۱۶

زخمی تیغ شهادت زنده می خیزد ز خاک
می شود مرغابی دریای خجلت عندلیب
هر که دارد آگهی از چاه خس پوش جهان
هر که چون طاووس عمرش رفت در پرداز بال
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز
هر که اینجا خنده را چون غنچه دارد زیر لب

شرمساری می برد صائب به خلدش بی حساب

هر که در محشر ز خود شرمنده می خیزد ز خاک

۲۵۱۷

نشسته می گرچه نتوان یافتن از جام خشک گاه کار بوسه تر می کند پیغام خشک

قانعم از لعل سیراب تو با دشنام خشک
می کشم روغن به زور جذبه از بادام خشک
روسیاهی حاصل من چون عقیق از نام خشک
همچو صیادی که از دریا برآرد دام خشک
تا نسازد بوریا درویش از اندام خشک
تا نباشد دانه، گیرایی ندارد دام خشک
خشک سازد چشمه انعام را ابرام خشک

نیست صائب بردل من بار، بی برگی چو نی
می تراود نغمه های تر ز من با کام خشک

۲۵۱۸

بحر سراب را چه بود جز سحاب خشک؟
چون نغمه های تر که بود در رباب خشک
خون مشک گشت در جگر این کباب خشک
چون موجه سراب همین پیچ و تاب خشک
چون خضر هر که کرد قناعت به آب خشک
کز شبنم آبرو طلبد آفتاب خشک
باشد نصیب سوخته جانان جواب خشک؟
هر کس قدم به صدق نهد در سراب خشک
چون جوهر است قسمت من پیچ و تاب خشک؟

صائب امید من ز بزرگان بریده شد

تا شد ز کوه قسمت سایل جواب خشک

گر به بوسی تر نمی سازی لب خشک مرا
مردمی هرگز ز چشم او ندیدم، گرچه من
در تلاش نام خون دل مخور چندین، که شد
حاصل من از تهی چشمی ز وصلش حسرت است
نیست پیش عارفان در خانه پردازی تمام
می شود از خال افزون دلربایی زلف را
آنچنان کز خامشی بحر کرم آید به جوش

از خشک طیتان مطلب جز جواب خشک
در زهد من نهفته بود رغبت شراب
از سوز عشق گریه من شد بدل به آه
بگذشت آب عمر و مرا در بساط ماند
با آبرو بساز که جاوید زنده ماند
از روشنان چرخ سخاوت طمع مدار
آخر مرّوت است کز آن لعل آبدار
دایم بود چو آبله سیراب گوهرش
باور که می کند که ازان تیغ آبدار

۲۵۱۹

در جام سفالین می پر زور شود خشک
حیف است که در خانه زنبور شود خشک
مپسند که از مرهم کافور شود خشک
حاشا که ز سرما شجر طور شود خشک
جایی که قلم در کف شاپور شود خشک
رگ در تن من چون رگ طنبور شود خشک

از گرد خط آن غنچه مستور شود خشک
شهدی که توان کرد لب خشکی ازو تر
داغی که به امید نمک چشم گشوده است
از سردی دوران چه غم آتش نفسان را؟
گر آب شود تیشه فرهاد عجب نیست
بزمی که در او نغمه تر پرده نشین است

پیچدن سرپنجه من کار فلک نیست
وقت است ز افشردن سرپنجه مرگان
از جوش نشاطی که زند خون شهیدان
از چوب محابا نکند شعله آتش
چون تر شود از سرکه پیشانی زهاد؟
تا حکم تو بر شیشه و پیمانه روان است
مگذار لب صائب مخمور شود خشک
کز دهشت من پنجه هم زور شود خشک
چون آینه در دیده من نور شود خشک
تا حشر محال است لب گور شود خشک
از دار کجا جرأت منصور شود خشک؟
آن را که دماغ از می انگور شود خشک

۲۵۲۰

بیشتر شد حسرتم از خط آن محبوب خشک
در بهار خط که گلریزان ابر رحمت است
گر ز خوبان حاصل عاشق همین دیدن بود
دود از کنعان برآمد، بوی پیراهن کجاست؟
تا نهال قامت شاداب او را دیده‌اند
زاهدان تیغ زبان بر خاکساران می‌کشند
از خطش صائب امید چرب نرمی داشتم
عاقبت سوهان روح من شد آن مکتوب خشک

۲۵۲۱

از تر زبانیم نشد آسوده کام خشک
زنهار تن به نام مده چون نگین، که شد
غیر از جواب خشک ندارد نتیجه‌ای
از ریزش است دست تو چون ابر اگر تهی
بی‌خال کرد زلف تو صید هزار دل
پروای مرگ نیست تهیدست را، چرا
خوبان به بوسه گر لب عشاق تر کنند
تا شعر آبدار نباشد به کس مخوان
کز آب تیغ، سبز نگردد نیام خشک
عالم سیاه در نظر من ز نام خشک
آن را که هدیه‌ای نبود جز سلام خشک
از سایلان دریغ مدار احترام خشک
هرچند کار دانه نیاید ز دام خشک
از سرنگون شدن کنداندیشه جام خشک؟
تر می‌شود ز نام عقیق تو کام خشک
سوهان روح خلق مشو از کلام خشک
زان لعل آبدار که می می‌چکد ازو
صائب نصیب ما نبود جز پیام خشک

قیمت خاک ندارد به نمکزار نمک شور محشر نفروشد به لب یار نمک
پسته شور به شکر نگرفته است کسی چه غریب است در آن لعل شکر بار نمک
می شود پیش لب خوش نمک یار سفید پرده شرم فکنده است به یکبار نمک
دل مجروح مرا مرهم راحت نشود شور عشقی که ازو نیست به زنهار نمک
می کند کار خود آخر نمک، اما صائب
آنقدر صبر که دارد که کند کار نمک؟

۲۵۲۳

به چشم راه‌شناسان بود بیابان تنگ
 به‌ماه مصر چه نسبت تورا، که گردیده است
 قرار نیست به یک جای بیقراران را
 صبور باش به زندان و چاه چون یوسف
 به خلق کوش جهان را گشاده گر خواهی
 فشار قبر کند سرمه استخوان تورا
 گلوی حرص نگرده گشاده از نعمت
 ز تنگنای جهان عشق تنگ می‌آید
 دل حبایی اگر بشکند ز تندی باد
 به قدر کاوش ازین چشمه آب می‌جوشد
 که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ
 جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ
 ز بلبلان نشود جای بر گلستان تنگ
 که یک دو روز بود کار بر عزیزان تنگ
 که کفش تنگ به رهرو کند بیابان تنگ
 اگر شود ز تو یک خاطر پریشان تنگ
 که بر غنی و فقیر است رزق یکسان تنگ
 اگر بر آتش سوزان شود نیستان تنگ
 چو چشم مور شود ملک بر سلیمان تنگ
 ز سایلان نشود دستگاه احسان تنگ
 به چشم هر که ز همت گشاده شد صائب
 فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

۲۵۲۴

از روی لاله‌گون تو در خون تپید رنگ
 تا روی آتشین تو در باغ جلوه کرد
 دیوانه وار پیرهن گل درید رنگ
 از روی گل چو قطره شبنم چکید رنگ

تا چهره لطیف تو گلگل شد از شراب
 شد تا رخ همیشه بهار تو بی نقاب
 در جام لاله و قدح گل غریب بود
 بال و پر میدن رنگ است موج آب
 باشد به زیر تیغ ز آسیب چشم زخم
 بال و پر همند حریفان سست عهد
 امید بازگشت، گل بی بصیرتی است
 شد روی آسمان شفقی از سرشک من
 آلوده کی شود به علایق روان پاک؟
 در تنگنای غنچه ز خجالت خزید رنگ
 پیوند خود ز چهره گلها برید رنگ
 در دور عارض تو به مصرف رسید رنگ
 در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ؟
 بر رخت هر که پنجه خونین کشید رنگ
 بو می رود به باد چو از گل پرید رنگ
 آن را کز آفتاب قیامت پرید رنگ
 از باده شیشه را به رگ و پی دوید رنگ
 کز زخم، تیغ تیز برآید سفید رنگ
 صائب شکسته باش که این شوخ دیدگان
 بر روی هیچ کس نتوانند دید رنگ

۲۵۲۵

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ
 خشم دل را غوطه در زنگ قساوت می دهد
 راست ناید صحبت پیر و جوان با یکدگر
 اندکی دارد خبر از حال دل در بند زلف
 داغ می رویاند از دل خال های عنبرین
 یک سر مو در اطاعت گرچه کوتاهی نکرد
 این هما از بیضه فولاد می آید برون
 آب، جوهر می شود در تیغ و در آینه رنگ
 بر نمی خیزد سیاهی از سر داغ پلنگ
 پر برون آرد در آغوش کمان تیر خدنگ
 هر مسلمانی که افتاده است در قید فرنگ
 می کشد در خون نگه را چهره های لاله رنگ
 بادل من زلف او دارد همان صد حلقه جنگ
 دامن دولت به آسانی نمی آید به چنگ
 نیست حرف سخت بر خاطر گران آن را که زد
 شیشه ناموس را بر سنگ صائب بی درنگ

۲۵۲۶

پای سعی دیگران آمدگر از صحرا به سنگ
 بر دل پر خون عاشق نیست کوه غم گران
 خنده کبک از ترخم های های گریه شد
 از شکست زلف کی گردد پریشان خاطرش؟
 باد از عکس مراد آینه اش صورت پذیر
 نیست جز دندان شکستن چاره ای کج بحث را
 در وطن آمد مرا از خواب سنگین پا به سنگ
 می زند پهلوی به زور باده این مینا به سنگ
 تا که را در کوهسار عشق آمد پا به سنگ
 آن که چندین شیشه دل را زند یکجا به سنگ
 آن که از سنگین دلی زد شیشه ما را به سنگ
 از دم عقرب گره نتوان گشود الا به سنگ

کی ز شوخی می‌گرفتی نقش شیرین پا به سنگ؟
 ورنه سازد چشمه حکم خویش را اجرا به سنگ
 جوی شیر از تیشه گر فرهاد کرد انشا به سنگ
 هیچ رهرو را ز چندین جا نیاید پا به سنگ!
 گرچه گشتم چون فلاخن قانع از دنیا به سنگ
 احتیاجی نیست میزان قیامت را به سنگ
 سخت دشوار است سیر عالم بالا به سنگ
 خامه‌های سست را از نقطه آید پا به سنگ
 نیست امروز از جنون ربط من شیدا به سنگ
 همچو دست آسیا رفته است پای ما به سنگ
 نیست ممکن کشتی آید در دل دریا به سنگ
 از سرمجنون کجا بیرون رود سودا به سنگ؟
 بود اگر چون تیشه چندی ناخنم گیرا به سنگ

گر به سنگ آمد ز ساحل کشتی امید خلق

صائب آمد کشتی مادر دل دریا به سنگ

گر نگشتی جذبه فرهاد دامنگیر او
 آب چشم من ندارد در دل سخت تو راه
 من به افسون نرم کردم آن دل چون سنگ را
 راه سخت و هم‌رهان ناساز و مرکب‌گندرو
 همچنان در جستجوی رزق خود سرگشته‌ام
 بیش و کم را با نظر سنجند روشن گوهران
 با گرانجانی به معراج هنر نتوان رسید
 ناتوانی عقده‌های سهل را مشکل کند
 بود از سنگ ملامت مهره گهواره‌ام
 آه کز خواب گران در راه سیل حادثات
 بر دل پر خون ندارد سختی ایام دست
 از دل شب تیرگی بسیاری انجم نبرد
 می‌شود از مهره موم این زمان دندانه‌دار

۲۵۲۷

می‌زنم گرم ز بس تیشه خود بر رگ سنگ
 تا شد از سرمه وحدت نظر من روشن
 نیست روشن گهر از سختی دوران دلتنگ
 شکوه از سختی ایام ز کم ظرفی‌هاست
 که دگر دست برآورد به شیرین کاری؟
 شد به فرهاد ز کیفیت حسن شیرین
 از دل سخت محال است برون آید آه
 از دم تیشه آتش نفس من کرده است
 تیغ کهسار درآید به نظر جوهردار
 آنقدر گوش به افسانه غفلت دادم
 نیست از زخم زبان سنگدلان را پروا
 خون فرهاد محال است که پامال شود

می‌زنم گرم ز بس تیشه خود بر رگ سنگ
 تا شد از سرمه وحدت نظر من روشن
 نیست روشن گهر از سختی دوران دلتنگ
 شکوه از سختی ایام ز کم ظرفی‌هاست
 که دگر دست برآورد به شیرین کاری؟
 شد به فرهاد ز کیفیت حسن شیرین
 از دل سخت محال است برون آید آه
 از دم تیشه آتش نفس من کرده است
 تیغ کهسار درآید به نظر جوهردار
 آنقدر گوش به افسانه غفلت دادم
 نیست از زخم زبان سنگدلان را پروا
 خون فرهاد محال است که پامال شود

دل مخور در طمع مزد که سازد ز شرار دهن تیشه فرهاد پر از زر رگ سنگ
نرم کن نرم، رگ گردن خود را زنهار که ز سختی نشود رشته گوهر رگ سنگ
صائب از شوق گهر، جوش نشاطی دارم
که رگ ابر بهار است مرا هر رگ سنگ

۲۵۲۸

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ از جوش لاله شیشه پر باده گشت سنگ
از بس کشید ابر به بر تنگ باغ را میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
باغ از بنفشه صفحه رخسار یوسف است گردیده از تپانچه اخوان کبود رنگ
بتخانه فرنگ کن از باده مغز را اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
مطرب چه حاجت است کسی را که می زند بر سنگ خاره شیشه ناموس بی درنگ؟
چون سرو می کند به نظر جلوه گردباد از بس زدود دامن صحرا ز سینه زنگ
صائب درین دو هفته که گل جوش می زند
چون داغ لاله باده لعلی مده ز چنگ

۲۵۲۹

شکوه حسن فزون گردد از لباس جلال
 ازان به جامه گلرنگ مایل است آن شوخ
 چو آب از جگر لعل آتشین پیدا است
 کدام چشم تورا سیر می تواند دید؟
 به پاکدامنی افتاده است کار مرا
 زمین ز جلوه رنگین آن بهار امید
 به دور روی تو بلبل ز خجالت افشاند
 شود دو آتشه رنگ بتان ز جامه آل
 که در لباس کند خون عاشقان پامال
 صفای پیکر سیمین او ز جامه آل
 کنون که قدّ تو از جامه یافت رنگ جمال
 که جامه رانکند رنگ جز به خون حلال!
 ز باده شفقی ساغری است مالا مال
 فروغ چهره گل را چو گرد از پر و بال
 ز سایه در جگر خاک خون کند صائب
 کشید بس که به خون دامن آن بلند نهال

۲۵۳۰

گرفته اوج ز بس فیض نوبهار امسال
 خمیر مایه چندین بهار آینده است
 نکرده راست نفس، سرو خوشخرام شود
 چنین که رشته باران ز هم نمی گسلد
 شکوفه همچو ثمر پشت شاخ خم سازد
 یکی شده است لب بام و جویبار امسال
 زمین ز ابر شد از بس که مایه دار امسال
 اگر بلند شود از زمین غبار امسال
 دل دو نیم نماند به روزگار امسال
 چنین هجوم کند گر به شاخسار امسال

غریب نیست که زاهد برآید از خشکی
 ز نوبهار هوا شد چنان به کیفیت
 زدست توبه گرفته است جوش لاله و گل
 اگر نه صبح قیامت بود شکوفه، چرا
 به دیده تیغ مرصع نیام می‌آید
 بجز گرفتن جام و نظاره ساقی
 چنین که شد در و دیوار میگسار امسال
 که میکشان شکند از هوا خمار امسال
 چو برگ‌های خزان دیده اختیار امسال
 نهفته‌های زمین گشت آشکار امسال؟
 ز جوش لاله و گل تیغ کوهسار امسال
 نمی‌رود دل و دستم به هیچ کار امسال
 غنی ز آب خمارند میکشان صائب
 ز بس هوا ز رطوبت شد آبدار امسال

۲۵۳۱

گر تشنه اسراری، پیش آر شراب اول
 آن نقطه خاموشی در حرف نمی‌گنجد
 از ترک هوا آخر با بحر یکی گردند
 از لطف بهار آخر دریای گهر گردد
 تادر پس این پرده است دل صاف نمی‌گردد
 از خنده عشق ای دل زنهار مشو ایمن
 حاشا که طمع گردد برگردد دل سایل
 آنان که خبر دارند از آخر کار خود
 افسرده تراز پیری است دولت چوکهن گردد
 هرچند چمن پیرا در پاس چمن کوشد
 با ما سخنی سر کن کان مهر جهان آرا
 گر گنج گهر خواهی، می‌گرد خراب اول
 بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول
 هرچند هوا جویند مردم چو حباب اول
 جز دود و بخاری نیست هرچند سحاب اول
 چون زنده دلان بگذر از پرده خواب اول
 بستر ز نمک سازند از بهر کباب اول
 گر عرض دهد بر دل تلخی جواب اول
 شرط است که بگذارند پا را به حساب اول
 هرچند دل افروز است چون عهد شباب اول
 آتش نفسان از گل گیرند گلاب اول
 ذرات جهان را داد تشریف خطاب اول

هشیار به حرف ما صائب نتوان پی برد

ترطیب دماغی کن از باده ناب اول

۲۵۳۲

اگر شود ز نی بوریا شکر حاصل
 اگرچه بر سر خوان محیط مهمان است
 به سالها نشود آنچه حاصل از خلوت
 کند جلای وطن عالمی، اگر گویم
 توان ز سختی ایام سرخ‌رویی یافت
 شود ز خامه بی‌مغز هم ثمر حاصل
 صدف به کدّ یمین می‌کند گهر حاصل
 ز پیر میکده گردد به یک نظر حاصل
 مرا چه تجربه‌ها گشت از سفر حاصل
 که لعل می‌شود از کوه و از کمر حاصل

ببند لب ز طمع تا تو را دهند از غیب گشایشی که نگردد ز هیچ در حاصل
 بپوش دیده ز خورشید طلعتان که مرا نشد ز دیدنشان غیر چشم تر حاصل
 بجز ندامت و افسوس و حسرت بسیار
 نگشت صائب ازین عمر مختصر حاصل

۲۵۳۳

تو در تن غافل از جانی چه حاصل	اسیر چاه و زندانی چه حاصل
تن خاکی است زندان و تواز جهل	در استحکام زندانی چه حاصل
به دل خوردن شود جان سیر از تن	تو در اندیشه نانی چه حاصل
به جان دادن توان عمر ابد یافت	تو لرزان بر سر جانی چه حاصل
عزیزان جهان جویای دردند	تو در تحصیل درمانی چه حاصل
به ظاهر بنده رحمانی، اما	ز مردودان شیطانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست	تو زین تشریف عریانی چه حاصل
به بیداری توان فرمانروا شد	تو زین دولت گریزانی چه حاصل
بود بی پرده نور حق هویدا	تو از پوشیده چشمانی چه حاصل
خط آزادگی چون سرو داری	ز رعنائی نمی خوانی چه حاصل
شب قدری، ولی از دل سیاهی	تو قدر خود نمی دانی چه حاصل
دهن می باید از غیبت کنی پاک	تو در پرداز دندانی چه حاصل
توان شد از خرابی مخزن گنج	تو در تعمیر ایوانی چه حاصل
نفس ذکر است چون باشد شمرده	تو ظاهر سبجه گردانی چه حاصل
چو خواهی عاقبت شد رزق موران	به دولت گر سلیمانی چه حاصل؟
چو آخر می شود تابوت تخت	اگر جمشید و خاقانی چه حاصل؟
چو دوران می کند در کاسه ات خاک	تو گر فغفور دورانی چه حاصل؟

به عالم نیست چون صائب سخن سنج

تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

۲۵۳۴

ز خلوت بر نمی آیی چه حاصل	به چشم تر نمی آیی چه حاصل
ندارد حسن، منظر بهتر از چشم	به این منظر نمی آیی چه حاصل
سرآمد زندگانی و تو بیرحم	مرا بر سر نمی آیی چه حاصل

تو چون قمری مرا ای سرو آزاد	به زیر پر نمی آیی چه حاصل
می نابی ولی از خلوت خم	چو در ساغر نمی آیی چه حاصل
ز آغوش صدف از شرم بیرون	تو چون گوهر نمی آیی چه حاصل
ز پیوند است هر نخلی برومند	به عاشق در نمی آیی چه حاصل
به صد مینای می از پرده شرم	تو ظالم بر نمی آیی چه حاصل
گرفتم با تو عالم بر نیاید	تو با خود بر نمی آیی چه حاصل
برون از تخته بند جسم، چون تیغ	تو بی جوهر نمی آیی چه حاصل

گرفتم عمر صائب باز گردید
تو چون کافر، نمی آیی چه حاصل

۲۵۳۵

تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟	تا کی به سینه سنگ زلم ز آرزوی دل؟
افتد ز طوف کعبه و بتخانه در به در	سرگشته ای که راه نیاید به کوی دل
یوسف یکی و نکبت پیراهنش یکی است	از هیچ غنچه ای نتوان یافت بوی دل
ساحل ز جوش سینه دریاست بی خبر	با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل
فانوس نیست پرده بیداری چراغ	باطل ز خواب چشم نگرده وضوی دل
دشنام تلخ در قدحش باده می شود	در بیخودی بهانه تراش است خوی دل
شاید درین غبار بود آن دُر یتیم	فارغ مباش یک نفس از رُفت و روی دل
دیوار و در حجاب نگرده فرشته را	هرگز نبسته است کسی در به روی دل
هر ذره ای که هست دل از دست داده است	بیچاره عاشق از که کند جستجوی دل؟
در هر شکست، فتح دگر هست عشق را	پر می شود ز سنگ ملامت سبوی دل
گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش	کان لعل آبدار دهد شستشوی دل
تا سینه تو پاک نگرده ز آرزو	هرگز خبر نیابی ازان آرزوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه می خورد	بیچاره آن کسی که شود چاره جوی دل

میخانه است کاسه سر فیل مست را

صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

۲۵۳۶

نتابد از شکست خلق رو گوهر شناس دل	که از سنگ ملامت می شود محکم اساس دل
ز رنگ و بوی این گلزار بر چین دامن همت	نگردیده است تا چون غنچه زنگاری لباس دل

دلیل کعبه گل هست از ریگ روان افزون
زمین سینه تاریک، روزن آرزو دارد
نیم زان نوبهار بی خزان آگه، همین دانم
به سعی پیچ و تاب دل به زلف یار پیوستم

کیم من، کز صنوبر قامتان صائب نمی آید

که با گیرایی مژگان او دارند پاس دل

۲۵۳۷

نمی روم قدمی راه بی اشاره دل
دعای جوشن کشتی است موج خطرش
تهی نمی شود از برگ عیش دامانش
اگر ز اهل دلی آسمان مسخر توست
پیاده وار مکرر سپهر سرکش را
اگرچه پرده شرم است مانع دیدار
مشو ز آه شرربار عاشقان غافل
چنان که روشنی خانه است از روزن
علاج کودک بدخو ز دایه می آید
کسی به کعبه مقصود ازین بیابان رفت

سواد هردو جهان است در سویدایش

مپوش دیده خود صائب از نظاره دل

۲۵۳۸

قدم برون منه از آستان خانه دل
ز کاسه سر خود فیل مست می گردد
سفر به بال و پر موج می کند دریا
ز لفظ راه به معنی برند بینایان
فلک که نقطه پرگار اوست مرکز خاک
فریب کارگشایان روزگار مخور
که نقد هردو جهان است در خزانه دل
ز خود شراب برآرد زمین خانه دل
ز آه و ناله خویش است تازیانه دل
وگر نه نیست خط و خال، دام و دانه دل
جزیره ای است ز دریای بیکرانه دل
بیر ز آه چراغی به آستانه دل

دو عالمند طلبکار این گهر صائب

فتد به دست که تا گوهر یگانه دل

۲۵۳۹

چرخ است حلقه در دولترای دل
با آن که پای بر سرگردون نهاده است
دل را به خسروان مجازی چه نسبت است؟
چندان که می روی به نهایت نمی رسد
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود
بانور آفتاب به انجم چه حاجت است؟
در زیر آسمان نفش تنگ می شود
گرگی که زیر پوست به خون تو تشنه است
ما خود چه ذره ایم، که نه محمل سپهر
دست از کتابخانه یونانیان بشوی
خود را اگر گرفت جگردار عالم است

صائب اگر به دیده همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک زیر پای دل

۲۵۴۰

رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال
فارغ ز رشک آینه و آب کرده است
بر لعل او عقیق کند آب خود سیل
لب نیست رخنه ای که توان بست چون گشود

صائب دلش فسرده نگردد ز برگریز
مرغی که در بهار کشد سر به زیر بال

۲۵۴۱

نمی گردند ارباب بصیرت از خدا غافل
چرا بی بوی پیراهن به کنعان باد مصر آید؟
بود باد مراد از ذکر حق دریانوردان را
اگرچه روسیاهم گوش بر آواز توفیقم
چو آستن که از فرزند خود غافل نمی گردد
به هر قفلی کلید صبح خیزان راست می آید

محال است این که سوزن گردد از آهن ربا غافل
مشو در هر نفس زنهار از یاد خدا غافل
تو از کوتاه بینی نیستی از ناخدا غافل
که ره گم کرده کم می گردد از بانگ در غافل
مشو مشغول هرکاری که باشی از خدا غافل
مشو دلهای شب زنهار از دست دعا غافل

به شکر این که هست از دست ها دست تو بالاتر
 درین دریا که باشد هر کفش مثنی پر از گوهر
 گشایش هاست باد صبح را در آستین پنهان
 مکافات عمل از هیچ کس رشوت نمی گیرد
 مشو تا ممکن است از دستگیری چون عصا غافل
 نگشتی چون حباب پوچ از کسب هوا غافل
 مشو چون غنچه گل زین نسیم آشنا غافل
 گرفتم شد به فرض از ظلم ظالم پادشا غافل

ندای ارجعی پیچیده در طاس فلک صائب

تو را گوش گران دارد ازین صوت و صدا غافل

۲۵۴۲

خمار من نشکست از ایاغ چشم غزال
 به داغ لاله کجا التفات خواهد کرد؟
 به دیده ای که ز وحدت سیاه مست شده است
 اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
 ز آتشی که به دامن دشت مجنون زد
 نمی شود نکند شوق، سرمه خاکم را
 فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال
 ریمده ای که ندارد دماغ چشم غزال
 یکی است داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال
 بس است بر سر مجنون چراغ چشم غزال
 هنوز زیر سیاهی است داغ چشم غزال
 مرا که سوخت نفس در سراغ چشم غزال

خوشا کسی که چو مجنون ازین جهان صائب

کشید رخت به کُنج فراغ چشم غزال

۲۵۴۳

نیست امروزی چو شبنم عشق من باروی گل
 آب چشم بلبان آینه داری می کند
 در گلستانی که رخسار تو گردد بی نقاب
 عشق در مستی عنان شرم می دارد نگاه
 بلبان چون سر ز زیر بال بیرون آورند؟
 در حریم بیضه خلوت داشتم با بوی گل
 می نهد شبنم عبث آینه بر زانوی گل
 رنگ نتواند گرفتن خویش را بر روی گل
 ناله بلبل نیچد از ادب با بوی گل
 در گلستانی که باشد خار همزانوی گل

فارغم از دورباش خار و منع باغبان

من که از گل قانعم صائب به گفت و گوی گل

۲۵۴۴

ازان زمان که تو را دید در گلستان گل
 ز بی غمی دل ما پاره پاره گردیده است
 نشد که غنچه متقار ما شکفته شود
 فتاده است براین دشت سایه لیلی
 ز شبنم است سراپای چشم حیران گل
 ز هرزه خندی خود می شود پریشان گل
 در آن چمن که شود بی نسیم خندان گل
 مزین ز آبله بر خار این ییابان گل

در آن چمن که تو برداری آستین ز دهن
ز تاب روی که خورش به جوش آمده است؟
گره چو گریه خونین شده است در رگ شاخ
یکی هزار شد امید اشک ریزان را
در آستین کند از شرم، خنده پنهان گل
که ریزد از عرق شرم رنگ طوفان گل
ز خجلت رخ شبنم فشان جانان گل
گذاشت تا سر شبنم به روی دامان گل

مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره صبح است برق جولان گل

۲۵۴۵

تا بدر شد ز دیده نهان شد هلال گل
گلگونه نشاط بود رنگ آل گل
تا شبنمت هوا نگرفته است ازین چمن
فرصت نیافت بال و پر افشانی کند
مگشا دهن به خنده درین بوستان که شد
هر چند با نظار گیان خوش برآمده است
تأثیر گریه سحر عندلیب بود
در بوته گداز درآمد گلاب شد
جز دیده پر آب که همراه خویش برد
گل گر به این قرار زند جوش خرّمی
شد نخل ماتم از دم افسرده خزان
دیوانه‌ای که بی‌دف و نی در سماع بود
گر ماه مصر را گذر افتد به گلستان
دارد خطر ز باده پر زور شیشه‌ها
واصل شود به چشم خورشید شبنمش
تا دفتر بهار پریشان نگشته است

زان دم که تایب از می گل رنگ گشته است

صائب نمی‌رود به چمن ز انفعال گل

۲۵۴۶

بدر از روشنی عاریه گردید هلال
در سیه دل نکند صحبت نیکان تأثیر
کوته‌اندیش محال است کند فکر مآل
پای طاووس نگارین نشود از پر و بال

که شود روز شب تیره به ارباب سؤال
خون فرهاد محال است که گردد پامال
در قفس مرغ ز آفات بود فارغبال
هرکه را جاذبه شوق کند استقبال
ساغر هرکه درین بزم شود مالا مال
که بود ذوق عبادت ثمر رزق حلال
اختر ما چه خیال است برآید ز وبال
به چه امید کنم نامه خود را ارسال؟
کار زنگار به آینه کند طوطی لال
مرگ را می‌کند از ساده‌دلی استقبال
حسن فرماندهیش گشت یکی صد زین خال
خرمن هستی من پاک نشد زین غربال
شمع باشد سبب گردش فانوس خیال
قطع پیوند کنم چون من ازان تازه نهال؟
جای رحم است بر آن کس که کند کسب کمال
که می‌تاب ز درد است فزون رزق سفال

ماه نو گشت تمام از ره کاهش صائب

بی‌ریاضت نشود هیچ کس از اهل کمال

از چراغی که گدا می‌طلبد، روشن شد
تا به خسرو نکند زندگی شیرین تلخ
خط آزادی غمهاست گرفتاری عشق
چه خیال است نفس راست تواند کردن
چون مه بدر کنندش به نظر دنبه گداز
از حرام است تو را کاهلی از طاعت حق
تا بود دایره چرخ به جا چون مرکز
در حضور آن که مرا کرد فراموش و نخواند
می‌گشاید دل روش گهر از خوش سخنان
هرکه با توسن سرکش کند اندیشه تاخت
مور را تا به کف دست سلیمان جا داد
گردش چرخ به اصلاح نیاورد مرا
سیر افلاک دلیل است به آن عالم نور
به ثمر بارور از آب دو چشم شده است
چون کمالات ندارد ثمری جز خواری
قسمت خاک نهادان نشود تلخی عیش

بادل جمع شوم چون به تو تنها مشغول؟
اهل دل را نکند عشق به دنیا مشغول
هرکه در قافله گردید به سودا مشغول
هرکه از ساده‌دلی شد به تماشا مشغول
به تماشای توام بس که سراپا مشغول
تا نگردد به خود آن آینه سیما مشغول

می‌شود صائب از اندیشه دنیا فارغ

شد دل هرکه به اندیشه عقبی مشغول

من که هر پاره دلم هست به صد جا مشغول
خدمت دور به نزدیک نمی‌فرمایند
ماند از جلوه بی‌قیمت یوسف محروم
ماند چون آینه در دایره حیرانی
قسمت دیده ز هر عضو جدا می‌گیرم
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد

جدا ز دولت وصلش به گریه‌ام مشغول	به سبحه است سر و کارِ عامل معزول
به آب تا نرساند روان نمی‌گردد	به خانه‌ای که کند قهرمان عشق نزول
سپهر دشمن جان‌های آرزومند است	که بر بخیل گران است میهمان فضول
تمام سجده‌سپوست طاعتی که مراست	مگر به قبله ابروی او شود مقبول
نظر سیاه نسازد به کام هر دو جهان	ز گردِ راه تو هر دیده‌ای که شد مکحول
تلاش کام تو را زیر چرخ زینده است	به صید ماهی اگر غرقه می‌شود مشغول
مرا ز پست و بلند سپهر باکی نیست	به یک قرار بود مهر در طلوع و افول
بود چو سنگ فلاخن همیشه سرگردان	سبکسری که ز میزان عدل کرد عدول

مراست گوشه‌دل خوشتر از چمن صائب

که زیر بال بود گلستان مرغ ملول

۲۵۴۹

چشمی به گریه تر نشد از دود آتشم
 پروانه مرا به چراغ احتیاج نیست
 آسوده‌اند سوختگان از گداز عشق
 پای چراغ سوختگان است سینه‌ام
 دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت
 نه مستحق عشقم و نه درخور هوس
 خاکستر است حاصل نشو و نمای من
 از آه کم نشد پر کاهی غم از دلم
 چون گوهر گرامی آدم درین بساط
 یارب چه بود مصلحت از بود آتشم؟
 چون کرم شبچراغ زراندود آتشم
 از خامی که هست مرا، عود آتشم
 از داغ عشق، کعبه مقصود آتشم
 در دیده‌ای که سرمه کشد دود آتشم
 بیگانه بهشتم و مردود آتشم
 بی‌عاقبت چو خرمن نابود آتشم
 شد چهره کهربایی ازین دود آتشم
 مسجود آفرینش و مردود آتشم
 صائب نگشت نرم دل آهین من
 عمری است گرچه در کف داود آتشم

۲۵۵۰

ما همچو خار سلسله‌جنبان آتشم
 تا تازه‌ایم نبض بهاریم همچو خار
 از درد و داغ عشق نداریم شکوه‌ای
 سنگ فسانِ تیزی مژگان آتشم
 چون خشک می‌شویم رگ جان آتشم
 ما چون شرار طفل دبستان آتشم

چون باز می‌شویم گلستان آتشیم شبها چو شمع دست و گریبان آتشیم از آه سرد سنبل و ریحان آتشیم از پیچ و تاب، زلفِ پریشان آتشیم خرمن به باد داده جولان آتشیم عمری است گرچه در ته دامن آتشیم کز اشک لاله‌گون نمک خوان آتشیم پای به خواب رفته دامن آتشیم چون دود، گردباد بیابان آتشیم هرچند فرد باطل دیوان آتشیم چون رشته‌های شمع رگ جان آتشیم چون شمع، خضر چشمه حیوان آتشیم	تا غنچه‌ایم پرده رازیم عشق را افسرده خاطریم چو پروانه روزها از اشک گرم آب حیاتیم خاک را خاشاک ما به عشق جهانسوز بار نیست از ما اثر مجوی که چون دانه سپند چون گل ز دامن تر ما آب می‌چکد حیف است حیف سوخته گردد کباب ما ما را چو داغ لاله امید نجات نیست زین خاکدان به عالم بالاست چشم ما از روی گرم ماست دل لاله سنگداغ در دست ماست نبض دل داغدار عشق پروانه‌ها ز ما به حیات ابد رسند

کی سوختن بر آتش ما آب می‌زند؟

صائب چنین که تشنه طوفان آتشیم

۲۵۵۱

تابه چون گرم شود دانه نگیرد آرام شمع استاده که پروانه نگیرد آرام چون نگین هرکه به یک خانه نگیرد آرام جز به هنگامه طفلانه نگیرد آرام سیل در گوشه ویرانه نگیرد آرام آب در دیده پیمانه نگیرد آرام عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام هیچ کافر به صنمخانه نگیرد آرام!	در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام مرکز از دایره غافل نتواند گردید از پریشان نظری حلقه هر در گردد تن زن ای ناصح پرگو که دل بازیگوش جسم در دامن جان بیهده آویخته است بس که در میکده خورشید عذاران فرشتند سیل را منزل آرام بجز دریا نیست به نگاهی ز دل و دین و خرد پاک شدیم

حسن از آینه تار گریزد صائب

عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

۲۵۵۲

صد پله خاکسارتر از آستانه‌ایم ما غافل از گداز درین شیشه خانه‌ایم	ما گرچه در بلندی فطرت یگانه‌ایم دیدیم اگرچه سنگ دراو بارها گداخت

در گلشنی که خرمن گل می‌رود به باد
از ما مهرس حاصل مرگ و حیات را
چون صبح زیر خیمه دلگیر آسمان
چون زلف هر که را که فندکار در گره
ما را زبان شکوه ز بیداد یار نیست
آنجاست آدمی که دلش سیر می‌کند
گر تو گل همیشه بهاری زمانه را
در محفلی که روی تو عرض صفادهد

صائب گرفته‌ایم کناری ز مردمان
آسوده از کشاکش اهل زمانه‌ایم

۲۵۵۳

ما به بوی گل ز قرب گلستان آسوده‌ایم
جام می‌بر مدّعی ما چو گردش می‌کند
شعله را خاشاک نتواند عنانداری کند
نفس غافل‌گیر ما درانتظار فرصت است
دیده ما را نبندد خواب سنگین اجل
آستین بی‌نیازی بر ثمر افشانده‌ایم
سیل بی‌زنهار را در زیر پل آرام نیست
نعمت الوان نگردد خونبهای آبرو
عقل بی‌حاصل سر ما گر ندارد گو مدار
دامن دریای خاموشی به دست آورده‌ایم
در چراگاه جهان بر ما کسی را حکم نیست
آفتاب زندگانی روی در زردی نهاد
دنبی و عقبی تماشاگاه اهل غفلت است

این جواب آن غزل صائب که «سعدی» گفته است

گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم

۲۵۵۴

چو بید اگرچه درین باغ بی‌بر آمده‌ام
به عذر بی‌ثمری سایه گستر آمده‌ام

ز نقص خود به امید کمال خرسندم
همان به خاک برابر چون نور خورشیدم
مدار روی دل از من دریغ کز غفلت
دل دو نیم مرا قدر، عشق می‌داند
به پای قافله رفتن ز من نمی‌آید
جواب تلخ ز خشکی به ابر می‌گوید

چو موج اگرچه شکسته است بال من صائب
به ساحل از دل دریا مکرر آمده‌ام

۲۵۵۵

گشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم
چندین هزار بار فشانیدم خویش را
خوشوقت شد دماغ پریشان روزگار
ما را به چشم شور، حسودان گذاختند
چون باده آب شد ز لگد استخوان ما
آینه را به دامن تر تا به کی نهیم؟
ای قلزم کرم بفشان گرد راه ما
نقش مراد اگرچه نشد دستگیر ما
مردم همان ز سایه ما فیض می‌برند
از زهر سبز شد قلم استخوان ما
ای عمر برق سیر، شتاب اینقدر چرا؟

صائب فتاد اطلس گردون به پای ما

روزی که از لباس تعلق برآمدیم

۲۵۵۶

کم نگرود میهمان از خانه چون آینه‌ام
هر غبار آلوده‌ای کز خاک بردارد مرا
زشت و زیبا و بلند و پست از روشندلی
صاف اگر باشد شراب مشرب من دور نیست
چون توانم پاس روی آشنایان داشتن؟

نیست قفلی بر در کاشانه چون آینه‌ام
شسته‌رو بیرون رود از خانه چون آینه‌ام
در نظر آید به یک دندانۀ چون آینه‌ام
کز نمدپوشان این میخانه چون آینه‌ام
من که از حیرت ز خود بیگانه چون آینه‌ام

پرده خوابم به چشم دل سیاهان جهان
 از حجاب عشق در بیرون در چون حلقه‌ام
 می‌پذیرم گرچه هر نقشی که می‌آید به چشم
 کفر و دین را کرده‌ام تسخیر از روشندلی
 تخته مشق دو صد نقش پریشان کرده است
 من که بودم کعبه صدق و صفا صائب، کنون
 از فرنگی طلعتان بتخانه چون آینه‌ام

۲۵۵۷

ساغر می‌کی بشوید گرد غم از سینه‌ام؟
 گرچه خود عاجزترم از مور در جنگاوری
 لاله‌زاری در جگر دارم ز زخم مشکسود
 حرف مهر از دشمن خونخوار باور می‌کنم
 سینه‌ام از پرتو داغ است روشن این چنین
 هر سر مویم چو سوزن رخنه‌ای دارد ز غم
 بس که دارم بر جگر سوراخ‌ها از نیش خلق
 تا گذشتم همچو صائب از می‌لعلی قبا
 چون ردای زاهدان در مجلس می‌پینه‌ام

۲۵۵۸

گرچه چندی به زمین همچو غبار افتادم
 کشش بحر مرا جانب خود باز کشید
 شدم مگر قطره من بیخبر از شکر و صول؟
 ز آهن و سنگ چه سختی که نیامد پیشم
 شد به یک چشم زدن خرج عدم خرد من
 فتح بایی که مرا شد ز گلستان این بود
 عاقبت در پی آن شاهسوار افتادم
 گرچه چون موج ز دریا به کنار افتادم
 که ز دریا به کف ابر بهار افتادم
 در دل سوخته‌ای تا چو شرار افتادم
 تا جدا ز آتش سوزان چو شرار افتادم
 که ز خمیازه گلها به خمار افتادم
 من که یک عمر به خود راه نبردم صائب
 به چه امید به اندیشه یار افتادم؟

۲۵۵۹

بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم
 تا به هوش آمدم از عرش به فرش افتادم

پای من بر سر گنج است چو دیوار یتیم
کار من در گره از پر هنری افتاده است
نالۀ مرغ گرفتار اثرها دارد
خانه آینه را تنگ کند بر شیرین
منم آن گوهر شهوار که از غلطانی
سفریخودیم پابه رکاب است، کجاست
شب آبتنی امید شد آن روز عقیم
به چه امید دهم دامن فریاد از دست؟

نیست آن مصرع برجسته خدنگش صائب

که اگر بال برآرد، برود از یادم

۲۵۶۰

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام
می‌کشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار
از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
شد نفس انگشت زنهار از دهان تلخ من
نیست ممکن بازگشت من به عمر جاودان
پیرکنعان چون به من در گریه همچشمی‌کند؟
چون توانم عمر صرف جستجوی یار کرد؟
می‌پرد چشمم به خواب نیستی همچون شرار
گاه می‌خندم ز شادی، گاه می‌گیرم ز درد

کیست صائب تا ز حال او خبر بخشد مرا؟

مدتی شد کز دل افکار دور افتاده‌ام

۲۵۶۱

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
ناامید از جذبۀ خورشید تابان نیستیم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار
نه سرانجام اقامت، نه امید بازگشت
عکس خورشیدیم در آب روان افتاده‌ایم
گرچه چون پرتو به خاک از آسمان افتاده‌ایم
در رکاب باد چون برگ خزان افتاده‌ایم
مرغ بی‌بال و پریم از آشیان افتاده‌ایم

از زمین گیران بود چون سبزه خوابیده خضر
دل بود زاد ره مردان و ما تن پروران
در خطر گاهی که با کبک است هم پرواز کوه
بر نمی دارد عمارت این زمین شوره زار
از کشاکش یک نفس چون موج فارغ نیستیم
سیر و دور ما ز نه پرگار گردون برتر است
آرزوی خام افکنده است نان ما به خون
می شود آسوده از نشو و نما تخمی که سوخت
می کند جوش ثمر بر دید بانان خواب تلخ
چهره آشفته حالان نامه واکرده ای است

کجروی در کیش ماکفر است صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم؟

۲۵۶۲

از غم زلف تو در دام بلا افتادیم
بوی پیراهن مصریم که از بی قیدی
پوست بر پیکر ارباب جنون زندان است
همچنان منتظر سرزنش خار و خسیم
تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان
موجه سبزه زنگار گذشت از سر ما

صائب افسانه زلفش به جنون انجامید

در کجا بود حکایت، به کجا افتادیم

۲۵۶۳

نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
به ذوق ناله من آسمان مستانه می رقصد
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراری ها
نیفتم از صدا اگر صد شکستم بر شکست آید
ز من چون پرتو خورشید ناسازی نمی آید

همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم
که در هر گردش چشمی به گرداب فنا افتم
نمی دانم کجا خیزم، نمی دانم کجا افتم
نیم چینی که از اندک شکستی از صدا افتم
اگر خاری به دامنم در آویزد ز پا افتم

تلاش مسند عزّت ندارم چون گرانجانان عزیزم هرکجا چون سایه بال هما افتم
 عنان اختیار از دست چون برگ خزان دادم چو برق و باد، خاکم می‌دواند تا کجا افتم
 گشایش نیست در پیشانی تخم امید من گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم
 پی تحصیل روزی دست و پایی می‌زنم صائب
 نمی‌روید زر از جیبم که چون گل بر قفا افتم

۲۵۶۴

خیز جان در ره صاحب نفسی افشانیم مگر از سینه غبار هوسی افشانیم
 سرو را نیست بجز دست فشاندن باری ما چه داریم که در پای کسی افشانیم؟
 نیست در طالع ما جرأت دامنگیری مشت خاکی به ره دادرسی افشانیم
 هوس محمل لیلی گرهی بر باد است ما که جان را به نوای جرسی افشانیم
 شکری را که به شیرینی جان می‌گیرند چه ضرور است به کام مگسی افشانیم؟
 شرم داریم که بال چمن آلوده خویش غوطه ناداده به خون در قفسی افشانیم

چه بود خرده جان پیش زرگل صائب؟

به که جان در قدم خار و خسی افشانیم

۲۵۶۵

زیر سقف چرخ بی‌دردانه پا افشرده‌ایم سیل بی‌زنهار و ما در خانه پا افشرده‌ایم
 بر در هرکس نمی‌ساییم رخ چون آفتاب گنج‌سان در گوشه ویرانه پا افشرده‌ایم
 کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستیم همچو مژگان بر در یک خانه پا افشرده‌ایم
 صد کبوتر گر فرستد کعبه، بالین نشکنیم ما و بت یک روز در بتخانه پا افشرده‌ایم
 شکوه زلف از زبان ما نمی‌آید برون زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده‌ایم
 چون گل پیمانه هردم بر سر دستی نه‌ایم چون خم می‌در دل میخانه پا افشرده‌ایم
 چون خمار می‌به طرف باغ رو آورده است بر گلوی تاک بیرحمانه پا افشرده‌ایم
 ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده‌ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد

ما عبث در بردن این دانه پا افشرده‌ایم

۲۵۶۶

عشق را دربند جسم از پیچ و تاب افکنده‌ایم خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم
 با سیه‌مستان غفلت تازه رو برمی‌خوریم پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده‌ایم

دوربینان بر فراز کوه بیدارند و ما
 زان رخ گلگون به خون دل قناعت کرده‌ایم
 زاهدان خشک می‌ترسند از برق فنا
 چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ایم
 در چنین بحری که موجش می‌ریاید کوه را
 می‌شود آسان ز همت مشکل عالم، که ما
 در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده‌ایم
 مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده‌ایم
 ما بر این آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم
 تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
 کشتی بی‌لنگر خود چون حباب افکنده‌ایم
 بارها گنجشک خود را بر عقاب افکنده‌ایم
 همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را
 از سیه مستی به بیداری و خواب افکنده‌ایم

۲۵۶۷

روزگاری در رنگ جان‌پیچ و تاب افکنده‌ایم
 هم خیالان را به همت دستگیری می‌کنیم
 همره کاهل گرانی می‌برد از پای سعی
 ما ز روشن‌گوهری از پلّه افتادگی
 از لب میگون او قانع به می‌گردیده‌ایم
 بهر دیدارت نظر را شستشویی می‌دهیم
 تا ز روی شاهد معنی نقاب افکنده‌ایم
 نیست از غفلت اگر خود را به خواب افکنده‌ایم
 سیل را در ره مکرر از شتاب افکنده‌ایم
 سر چو شبنم در کنار آفتاب افکنده‌ایم
 مهر گل از دوربینی بر گلاب افکنده‌ایم
 بی‌توگر چشمی به روی آفتاب افکنده‌ایم
 عارفان دل ساده می‌سازند از نقش و نگار
 ما نظر از دل سیاهی بر کتاب افکنده‌ایم

۲۵۶۸

چند خود را ز خیال تو به خواب اندازم؟
 در نهانخانه محو است عبادتگاهم
 چند در پرده توان مشق نظربازی کرد؟
 من که بر چشم خود از نور شرر می‌لرزم
 منت آب خضر سوخت مرا، نزدیک است
 لاله‌ای نیست صباحت که مرا گرم کند
 تلخی نیست که بر خود نتوان شیرین کرد
 چند در شعر کنم عمر گرامی را صرف؟
 چند ازین گوهر نایاب در آب اندازم؟
 به که کوتاه کنم زلف سخن را صائب
 رگ جان را چه ضرور است به تاب اندازم؟

۲۵۶۹

تاخت از سینه به مژگان دل بازیگوشم
من که در صومعه سر حلقه پیران بوم
من کجا، خنده زدن چون گل بیدرد کجا؟
بیقرار است چو مو بر سر آتش، تا شد
گرچه در کج قفس بال و پر غنچه شده است
هست چون برق نمایان ز رگ ابر بهار
نیست از ترکش پر تیر خطر پیکان را
بس که زد قطره به هر کوچه، بر آورد آخر
همچو طوطی که ز آینه به گفتار آید

نیست ممکن که به فکر من بیدل افتد

صائب از حلقه طفلان دل بازیگوشم

۲۵۷۰

همان بیگانه ام با خلق هر چند آشنا باشم
ز گرد سرمه چشم غزالان است خاک من
سپهر از کج روی ها توتیا کرد استخوانم را
اگرچه سایه ام منشور دولت در بغل دارد
به جان بخشی سیاهی از سر داغم نمی خیزد
همان بهتر کز این محفل بر آیم آستین افشان
اگرچه سنگ را در ناله آرد بار درد من
بحمد الله مکافات عمل از پیشدستی ها
قمار پاکبازی مهره بی نقش می خواهد
ندارم آبروی شبی در پیشگاه گل
ز پیش پا ندیدن سیل آمد راست تا دریا

ز راه خاکساری کسب عزت کرده ام صائب

که چون خورشید هم بالای سر، هم زیر پا باشم

۲۵۷۱

از نهانخانه عصمت به تماشا بخرام آهوان چشم به راهند به صحرا بخرام

ای که از گوهر مقصود نشان می‌طلبی
ای صبا آتش غیرت به زبان آمده است
کوهکن سخت به سر پنجه خود می‌نازد
قیمتی گوهر ساحل صدف دست‌تهی است
بر بساط گهر آبله پا بخرام
به ادب در خم آن زلف چلیپا بخرام
ناخنی تیز کن ای آه و به خارا بخرام
گر گهر می‌طلبی در دل دریا بخرام

چند صائب ز پی درد به هرجا بدوی؟

قدمی چند به دنبال مداوا بخرام

۲۵۷۲

بیا در جلوه‌ای سرو روان تا جان برفاشانم
مرو ای آفتاب گرمرو چندان ز بالینم
نفس در سینه صبح قیامت بی‌صفا گردد
به خون زخم می‌جوشم، به روی داغ می‌غلطم
به دست افشاندنی بی‌برگ می‌گردد نهال من
غبار دل چو سیل افزود از سیر مقاماتم
شود خار سر دیوارها چون پنجه مرجان
چو نقش پا به جا ننشسته گردون کرد پامالم
من آن دیوانه‌ام کز شور من عالم به وجد آید
فغان کاین طارم نیلوفری چون غنچه سوسن
ز بس کز دل غبار آلود می‌آید حدیث من
تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم

ز شغل بی‌شمار درد و داغ عاشقی صائب

ندارم آنقدر فرصت که دست از جان برفاشانم

۲۵۷۳

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مانم
مرا هر شمع چو پروانه از جا در نمی‌آرد
مرا ز افسردگی در تنگنای سنگ مردن به
مرا با خاکساری‌هاست پیوندی درین گلشن
شالین تر ز خون ناحق در هر چه آویزم
ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
مگر از جا به ذوق شعله ادراک برخیزم
که چون آتش به امداد خس و خاشاک برخیزم
که می‌پیچم به خود تا از زمین چون تاک برخیزم
نه گردهم کز بر افشاندن ازان فتراک برخیزم

نخوابیده است باکین کسی هرگز دل صافم
دل بی غم زمین شوره باشد تخم پاکم را
من آن ابرم که در چشم گهرها آب نگذارم
ز رشک بقراران سوختم، کو آتشین رویی
مرا از گوشه خلوت مخوان در مجلس عشرت
ز بستر چون دعا از سینه های پاکم برخیزم
به سامان همچو آه از سینه غمناکم برخیزم
ز هر بحری که با این دیده نمناکم برخیزم
که من هم چون سپند از جای خود چالاکم برخیزم
چه افتاده است بنشینم خجل، غمناکم برخیزم؟

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سروی اگر از سایه افلاکم برخیزم

۲۵۷۴

حریفی کو که راه خانه خمار بردارم؟
شود بار دلم آن را که از دل بار بردارم
نمایدمهر وکین یک جلوه در آینه پاکم
سخن چون خط مشکین می تند گرد دهان او
ز بی برگی شکر خوابی که من در چاشنی دارم
نمی خواهد میانجی جنگ های زرگری، ورنه
صدف آب گهر را مانع از قرب است در دریا
چو مینای پر از می فتنه ها دارم به زیر سر
نگردانم ورق را در نظر بازی، نیم شبم
اگر از شکوه خاموشم نه خرسندی است، می خواهم

گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب
اگر من آستین از دیده خونبار بردارم

۲۵۷۵

چند از ساده دلی زخم هوس بردارم؟
من که چون برگ خزان بال و پرم ریخته است
آفت حرص ز شمشیر دو دم بیشتر است
راه خوابیده ز بیدار دلان می گردد
آنقدر مهلت از ایام توقع دارم
گل به دشمن نزنند اهل مروّت، ورنه
زان بود بستر و بالین من از گل چو نسیم
به که این آینه از پیش نفس بردارم
به چه امید دل از کنج قفس بردارم؟
چون دو دست از سر خود همچو مگس بردارم؟
دست اگر از دهن خود چو جرس بردارم
که ز آینه دل زنگ هوس بردارم
من نه آنم که زبونی ز عس بردارم
که خس و خار ز راه همه کس بردارم

در شبستان جهان روشن ازانم چون صبح که غبار از دل عالم به نفس بردارم
بلبلی نیست درین باغ ز من قانعتر
فیض آغوش گل از چاک قفس بردارم

۲۵۲۶

ما دل از دنیای پوچ بی بقا برداشتیم یکقلم زین استخوان دل چون هما برداشتیم
نه فتوحی از دعا شد، نه گشادی از طلب پاکشیدیم از طلب، دست از دعا برداشتیم
در شکست دانه خود روزگار ما گذشت بار خود از دوش این نه آسیا برداشتیم
چشم صاحب خرمنان را شهر پرواز شد ما پر کاهی اگر چون کهربا برداشتیم
مرگ را در زندگی کردیم برخود خوشگوار این ره خوابیده را از پیش پا برداشتیم
بی عزیزان مرگ پا برجاست عمر جاودان ما چو اسکندر دل از آب بقا برداشتیم
بی توکل وادی امکان سراسر چاه بود راه شد هموار تا دست از عصا برداشتیم
پس گرفت از ماسپهر سفله صائب عاقبت

غیر عبرت هرچه زین دار فنا برداشتیم

۲۵۲۷

نظر تا باز کردم بر رخسار سفر بستم به یک نظاره چشم از روی آتش چون شر بستم
غرور دولت دیدار شرکت بر نمی دارد کشیدم آهی از دل، دیده آینه بر بستم
گریبانگیر شد دامن ز هر خاری که برچیدم ز دیوار اندرون آمد به هر محنت که در بستم
همان تیر سبکسیر نظر سیخ کبابش شد به هر صیدی که من از پرتو همت نظر بستم
چه شبها روز کردم در شبستان سر زلفش که اوراق دل صدپاره را بر یکدگر بستم
عجب دارم که پای من به دامن آشنا گردد که باریگ روان یک روز احرام سفر بستم
نظر تا داشتم بر خود، نمی دیدم دو عالم را دو عالم چون دو عینک گشت تا از خود نظر بستم

خوشا ایام بی برگئی و خواب عافیت صائب

که می لرزد دلم چون برگ تا بر خود ثمر بستم

۲۵۲۸

ما رگ جان را به آن زلف پریشان بسته ایم پیچ و تاب زلف او را بر رگ جان بسته ایم
از دل پر خون که قربان شهادت می رود لاله داغی به تابوت شهیدان بسته ایم
شب نیم اما ز فیض شوخ چشمی های عشق با گل خورشید، مژگان را به مژگان بسته ایم
دوری ما یک سر تیر است ازان ابرو کمان برخدنگ راست کیشش دل چوپیکان بسته ایم

کی رویم از جابه سنگ کودکان شوخ چشم؟
 بر زبان افتاده راز بوسه دزدی‌های ما
 پر برآورده است چون مرغ نگاه از اشتیاق
 چون نسوزیم از ندامت، چون نمیریم از خمار؟
 چشم حسرت از گل روی وطن پوشیده‌ایم
 تابه کی ناخن زنی‌ای شانه دست خشک باد!
 کعبه از باب السلام آغوش وا کرده است و ما
 محمل ما همچو شبنم هست بر دوش وداع
 مانه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته‌ایم

۲۵۷۹

دست طمع ز مایده چرخ شسته‌ایم
 دامان بادبان توکل گرفته‌ایم
 برگ خزان رسیده گلزار عالمیم
 چون قطره سر به دامن دریا نهاده‌ایم
 در بند یک اشاره موج است این طلسم
 فردابه روی مصحف دل چون نگه کنیم؟
 مردم چرا به خرمن ما اوفتاده‌اند؟
 کیفیت از عبادت ما می‌چکد به خاک
 مکتوب خویش از الف آه کرده‌ایم
 صائب به عیب خویش فتاده است کار ما
 زان رو زبان ز نیک و بد خلق بسته‌ایم

۲۵۸۰

ما ز حرف پوچ مانند صدف لب بسته‌ایم
 تنگ نتواند زمین و آسمان بر ما گرفت
 اهل مجلس در شکست ما چه یکدل گشته‌اند؟
 تاج اقبال سکندر این چنین لعلی نداشت
 در محیط عشق، خون نوح در جوش است و ما
 چشم ما از بس که ترسیده‌است از پیوند خلق
 چون گهر در خلوت روشندلی بنشته‌ایم
 چون شرار از تنگنای سنگ و آهن جسته‌ایم
 ما نه مینای تهی، نه توبه نشکسته‌ایم
 پیش یا جوج سخن سدّ خموشی بسته‌ایم
 چون حباب از سادگی بر موج محمل بسته‌ایم
 ابروی پیوسته را از لوح خاطر شسته‌ایم

یادما از خاطر احباب صائب چون رود؟
در بیاض آفرینش مصرع برجسته‌ایم

۲۵۸۱

پیش از گل رخسار تو افروخته بودم	چون لاله به داغ تو جگر سوخته بودم
شد مشت شراری و مرا در جگر افتاد	چون غنچه اگر خرده‌ای اندوخته بودم
چون شمع درین انجمن از ساده‌دلی‌ها	رفتم که نفس راست کنم، سوخته بودم
شد سوخته از گرمروی منزل اول	هر توشه که بهر سفر اندوخته بودم
تا صبحدم از خرمن من دود برآورد	شمعی که به راه تو برافروخته بودم
از من خیر خوبی این باغ مه‌رسید	چون لاله گرفتار دل سوخته بودم
چون لاله از داغ جگر سوز به من ماند	شمعی که به صد خون دل افروخته بودم
بر آتش من حیرت رخسار تو زد آب	ورنه ز پریشان نظری سوخته بودم
شد پرده بیگانگی از جان مجرّد	هر پاره که بر خرقه تن دوخته بودم

صائب جگرم داغ شد از ناله بلبل

هرچند درین کار نفس سوخته بودم

۲۵۸۲

خار دیوارم که از برگ و نوا بی‌طالع	از ثبات خویش در نشو و نما بی‌طالع
با من غم دیده نه دلداری می‌سازد نه دل	من هم از بیگانه، هم از آشنا بی‌طالع
سایه من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را	کار چون با قسمت افتد چون همایی طالع
هر که را از خاک بردارم، زند خاکم به چشم	در بساط آفرینش چون صبا بی‌طالع
خانه آینه دارد زنده دل نام مرا	چون سکندر گرچه از آب بقا بی‌طالع
منت بیگانگان از آشنایان خوشتر است	منت ایزد را که من از آشنا بی‌طالع
داغ دارد شانه را در موشکافی دقتم	در به دست آوردن زلف دوتا بی‌طالع
می‌نمایم ره به خلق و می‌خورم بر سر لگد	در میان رهبران چون نقش پای بی‌طالع
چون سویدا اگر چه راهی هست در هر دل مرا	همچو تخم خال از نشو و نما بی‌طالع

راستی چون سرو صائب بی‌ثمر دارد مرا

من ز صدق خود درین بستان سرا بی‌طالع

۲۵۸۳

این منم در دست زلف یار را پیچیده‌ام
در سخن آن شکرین گفتار را پیچیده‌ام

تن به خوی آتشین لاله‌رویان داده‌ام در حریر شعله این طومار را پیچیده‌ام
 سراگر خواهند از من، بی تأمل می‌دهم بهر وا کردن من این دستار را پیچیده‌ام
 عاجزم در باز کردن‌های آن بند قبا من که قفل صد در گلزار را پیچیده‌ام
 چون نفس صائب نباید سرمه آلود از جگر؟
 کم‌عنان آه آتشبار را پیچیده‌ام؟

۲۵۸۴

اشک را در پرده‌های چشم تر پیچیده‌ام ساده لوحی بین که در کاغذ شرر پیچیده‌ام
 من نه آن نخلم که ننگ بی‌بری بار آورم سر ز بیم سنگ طفلان از ثمر پیچیده‌ام
 نیستم چون کعبه در بند لباس عاریت بید مجنونم که موی خود به سر پیچیده‌ام
 چشم آن دارم که دامان مرا پر گل کند پای پر خاری که در دامان تر پیچیده‌ام
 گرچه مور لاغرم اما شکارم فربه است رشته بی‌جانم اما بر گهر پیچیده‌ام
 خودنمایی شیوه من نیست چون طفل سرشک دود آهم، در زوایای جگر پیچیده‌ام
 گر کشند از سینه‌ام پیکان، نگردم با خبر بس که بر قاصد به تحقیق خبر پیچیده‌ام
 از غرور بی‌نیازی، بارها بال هما بر سر من سایه افکنده است و سر پیچیده‌ام
 شبنم صائب ولی از قوت بازوی عشق
 پنجه خورشید را بر یکدگر پیچیده‌ام

۲۵۸۵

ما ز فیض بیخودی از خودپرستی رسته‌ایم قطره خود را به دریای بقا پیوسته‌ایم
 برده‌ایم از رشته جان پیچ و تاب حرص را چون رگ سنگ از کشاکش‌های بیجا رسته‌ایم
 سهل باشد رخنه در سد سکندر ساختن ما که پیوند علایق را ز هم بگسته‌ایم
 بی‌نیازیم از وضو چون زاهدان در هر نماز ما که یکجا دست خود از آرزوها شسته‌ایم
 حلقه بر در کوفتن ما را ندارد حاصلی ما در منزل به روی خود ز بیرون بسته‌ایم
 پرده دام است خاک نرم این وحشت‌سرا بیشتر ما بر حذر از مردم آهسته‌ایم
 بر نمی‌آییم با خار علایق، ورنه ما چون سپند از آتش سوزان مکرر جسته‌ایم
 سیل ما از خاکمال کوه و صحرا فارغ است در تن خاکی به دریاجوی خود پیوسته‌ایم
 نیست در راه نسیم مصر صائب چشم ما
 مابه کنعان یوسف گمگشته خود جسته‌ایم

۲۵۸۶

ازان چون زلف ماتم دیدگان ژولیده زنجیرم
ز اقلیم اثر برگشتن آه من نمی‌داند
اگر غافل به صید بیگنهای شست بگشایم
بلند افتاده طاق سرگرانی کعبه او را
ازان در جستجوی کام، چرخم در بدر دارد
که چون برگ خزان دیده‌است زوردست تدبیرم
به عنقا می‌رساند نسبت خود را پر تیرم
چو زخم تازه خون‌گردد روان از چشم زهگیرم
وگر نه چین کوتاهی ندارد زلف شبگیرم
که از هر در فزاید حلقه دیگر به زنجیرم
ز بس کز دور گردون محنت و غم دیده‌ام صائب
هلال عید آید در نظر چون ناخن شیرم

۲۵۸۷

گذشت عمر سبکرو به خورد و خواب تمام
چه حاصل است ز قرب گهر چورشته مرا؟
چو ماه نو به تمامی به هم شکن خود را
نگشته است چنان روی ما سیه ز گناه
تمامی دل عاشق به درد و داغ بود
مده غبار به خاطر ز خطّ مشکین راه
در آن چمن که تو از رخ نقاب برداری
مگر نسیم به گلزار بوی زلف تو برد؟
کسی نظر ز سراپای او کجا فکند؟
صفای آن لب میگون ز خطّ سبز افزود
ز ابر رحمت عشق است آبداری حسن
ز باده تا عرق‌آلود گشت چهره یار
به چشم هر که چو مجنون شود بیابان‌گرد
زبان کلک تو صائب همیشه گویا باد!

که هست فکر تو یکدست انتخاب تمام

۲۵۸۸

عاشق صادق نمی‌دارد تمناهای خام
کام و ناکامی درین گلشن هم آغوش همند
فسق پیش من ز طاعات ریایی بهتر است
تخم انجم در زمین صبح می‌سوزد تمام
بیشتر از فصلها در فصل گل باشد زکام
استخوان صد پیرهن باشد به از مغز حرام

تیرگی بیرون رفت از دل به علم ظاهری
 ز انتقام حق کند ایمن عدوی خویش را
 سالکی کز نور وحدت صیقلی شد دیده‌اش
 از گرانسنگی پرستاران مؤدب می‌شوند
 چشم بد را ناتمامی‌هاست نیل چشم زخم
 از طمع پیش‌خسان مگشالب خواهش که نیست
 می‌توان آسان گسستن دام‌های سست را
 آره با آهن‌دلی با نخل بار آور نکرد
 نفس چون مطلق عنان گردید طغیان می‌کند
 می‌شود کام سخنور تر ز شعر آبدار
 سبز سازد تیغ اگر از آب خود صائب نیام

۲۵۸۹

به لب نمی‌رسد از ضعف آه شبگیرم
 ز بس گداختگی در نظر نمی‌آیم
 چو بوریا همه تن استخوان‌نما شده‌ام
 ز نقش‌های مخالف همین خبر دارم
 چنین که سرکشی‌ازشت من برون‌جسته‌است
 نظر ز دیدن من همچو دود می‌پوشند
 خدنگ ناله من بی‌کمان سبکسیر است

جواب آن غزل است این که «میرشوقی» گفت

چو شیر از دو طرف می‌کشند زنجیرم

۲۵۹۰

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام
 غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه‌ام
 از گلابم در فلک‌ها شیشه‌ای خالی نماند
 آن سبک‌دستم که چون در بیستون رو آورم
 مطرب و ساقی نمی‌خواهد دل پرشور من
 داغ جانسوزی بود هر نقطه‌ای از کلک من
 بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه‌ام
 بیستون یک دانه یاقوت شد از تیشه‌ام
 می‌گدازد دل همان در بوته اندیشه‌ام
 چون سپند از جای خیزد پیش پای تیشه‌ام
 باده منصور برمی‌آرد از خود شیشه‌ام
 دیده شیر است کرم شب‌چراغ بیشه‌ام

تا چه گلها سایه‌ام در دامن گردون کند
کوچه باغ خلد شد مغز زمین از ریشه‌ام
شوربختی بین که با صدشکرستان، حسن او
هم به خون من کند شیرین دهان تیشه‌ام
چون کشم در گوش صائب حلقه فرمان عقل؟
من که از زتاریان عشق کافر پیشه‌ام

۲۵۹۱

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
از ملامت نکنم شکوه ز بی‌حوصلگی
از خرابات مغان پای برون نگذارم
چشم پرکار بتان ساغر خالی است مرا
نیم ایمن ز پشیمانی بی‌انصافان
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شب‌ها
نیست از نوش چو زنبور بجز نیش مرا
جوش من لنگر آرام نمی‌داند چیست
منم آن کودک بدخو که ز ناسازی دل
کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم
سخن تلخ می تلخ بود در گوشم
تا سبو دست نوازش نکشد بر دوشم
می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم
به زر قلب اگر یوسف خود بفروشم
دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
گرچه نه دایره شد شان عسل از نوشم
نیست چون باده نارس دوسه روزی جوشم
نتوان کرد به کام دو جهان خاموشم
چون به پای خم می سر نگذارم صائب؟
من که از باده گلرنگ فزاید هوشم

۲۵۹۲

بی‌غمان را دود دل ابر بهار آید به چشم
بی‌تأمل، کمتر از قطره است بحر بی‌کنار
عارفان زنده دل را بر سر دلمردگان
روی زرین را بهار بی‌خزان در پرده است
بی‌جگر را هر سر خاری است تیغ آبدار
ترک دعوی کن که پیش مردم بالغ نظر
سینه چون پر رخنه شد از آه، می‌گردد زره
صاحب هیبت ضعیفان می‌شوند از اتفاق
بس که شد در روزگار حسن او خورشیدخوار
خط نگردد گر جواهر سرمه نظارگی
سینه پر داغ عاشق لاله‌زار آید به چشم
با تأمل، قطره بحر بی‌کنار آید به چشم
طره زرتار چون شمع مزار آید به چشم
گرچه در ظاهر خزان بی‌بهار آید به چشم
پردلان را تیغ بی‌زنهار خار آید به چشم
داربا منصور، طفل نی‌سوار آید به چشم
دل دونیم از درد چون شد ذوالفقار آید به چشم
چون به هم پیوسته گردد دمو، مار آید به چشم
اشک گرم از دیدنش بی‌اختیار آید به چشم
نیست ممکن از لطافت آن عذار آید به چشم

درس‌کویی که خورشید است یک‌خونین جگر
نیست ممکن صائب بی‌اعتبار آید به چشم

۲۵۹۳

سایه در زیر پا افتاده می‌آید به چشم با وجود خط عذارش ساده می‌آید به چشم چون نگین‌دان نگین افتاده می‌آید به چشم سرو در ظاهر اگر آزاده می‌آید به چشم کشتی از دست لنگر داده می‌آید به چشم بسل در خاک و خون افتاده می‌آید به چشم دولت دنیا اگر استاده می‌آید به چشم بی‌غمان را خون دل چون باده می‌آید به چشم صبح خندانش در نگشاده می‌آید به چشم سیل را در قطع ره کی جاده می‌آید به چشم؟	سرو چون با آن قد استاده می‌آید به چشم پرده جوهر بود آینه‌های صیقلی دیده‌ای کز اشک خون آلود مالا مال نیست دارد از بی‌حاصلی در باطن خود صد گره دیده هر کس که حیران نیست در بحر وجود درس‌کوی تو خورشید از شفق هر صبح و شام گرم جولانتر بود از سایه بال هما باده خون دل بود در دیده غم‌دیدگان بس که گردون سیه دل تلخ و افتاده است عزم صادق بی‌نیاز است از دلیل و رهنما

هر که را صائب بلند افتاده جولان خیال
آسمان در پیش پا افتاده می‌آید به چشم

۲۵۹۴

شد زان رخ گشاده مرا بی‌حجاب چشم دارد ز بس به دیدن رویت شتاب چشم ترسم شود ز مرگ، بد آموز خواب چشم واشد مرا به روی قدح چون حجاب چشم هر دم زند ز شوق تو نقشی بر آب چشم تا سوده‌ام به پای تو همچون رکاب چشم در نوبهار سیر نگردد ز خواب چشم قانع دهد چو آبله آب از سراب چشم خواهد رساند خانه دل را به آب چشم آتش همیشه آب دهد از کباب چشم	از شرم عشق بود مرا در نقاب چشم سوزد به هر کجا که فتد اشک گرم من ترک حیات نیست به خاطر مرا گران امروز محو دختر رز نیست چشم من که اشک می‌فشاند و گه محو می‌شود پایم نمی‌رسد به زمین از شکفتگی از خط فزود مستی آن چشم پر خمار از بحر، چون حباب، تهی کاسه است حرص فریاد کز نظاره خورشید طلعتان باغ و بهار عشق، جگرهای سوخته است

هر کس که آبرو طلبد صائب از سخن
دارد ز حرص از گل کاغذ گلاب چشم

۲۵۹۵

دلم ز پاس نفس تار می شود چه کنم
 اگر ز دل نکشم یک دم آه آتشبار
 چو ابر منع من از گریه دور از انصاف است
 به درد ساختن من ز بی علاجی نیست
 ز حرف حق لب ازان بسته ام که چون منصور
 اگر ز دل سخن راست بر زبان آرم
 ز دوستان گله من ز تنگ ظرفی نیست
 نخوانده بوی گل آید اگر به خلوت من
 توان به دست و دل از روی یار گل چیدن
 گرفتم این که حیا رخصت تماشا داد
 درین حدیقه به غفلت نفس کشد هر کس

نفس درازی من نیست صائب از غفلت

دلم گشوده ز گفتار می شود چه کنم

۲۵۹۶

به وحشت ز دنیا سلامت گزیدم
 حجاب دل و دیده روشنم شد
 ز آزادگی جمله تن دست گشتم
 برآوردم از جیب هر روزنی سر
 امیدم ز مشق جنونی که کردم
 ز هستی جدا شو که این راه را من
 ازان گشت شیرین چو گوهر کلامم
 ازان شیرگیرم که در عهد طفلی
 ادب بود منظور، نه تن پرستی
 نصیب من از قرب این لاله رویان
 مرادم تو بودی ز سیر و اقامت
 به دامن کشیدن گل از خار چیدم
 چو نرگس بجز پشت پا هرچه دیدم
 که چون سرو دامن ز گلزار چیدم
 به هر کوچه چون مهر تابان دویدم
 به آن مدّ آهی است کز دل کشیدم
 به مقراض قطع تعلق بریدم
 که از بحر هر تلخ و شوری چشیدم
 ز بی شیرینی انگشت خود را مکیدم
 اگر خار راه تو از پا کشیدم
 بساطی است کز داغ بر سینه چیدم
 ز هر جا گذشتم، به هر جا رسیدم

مده صائب از دست دامان وحشت

که من از رمیدن چنین آرمیدم

۲۵۹۷

ز دست خشک مرجان ناامید از بحر گردیدم
به میزان نظر سنگین تر آمد پله خوابم
به آسانی نشد باز این گره چون خامه از کارم
ز چشم باز دایم در ره سیل خطر بودم
زمین تاج سر من بود تا سر در هوا بودم
نشد بر خاکساری های من چون آب رحم آرد
ز گوش بسته سنگین دلان تیرم به سنگ آمد

به عهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بربل ز غیرت خاک مالیدم

۲۵۹۸

بر آن پای حنایی روی زرد خویش مالیدم
منم بی پرده می بینم تو را، یارب چه بخت است این؟
به انداز سر من کرد دست از آستین بیرون
غذای روح شد در دل شکستم هر تمنایی
ندیدم محرمی چون کوهکن تادرد دل گویم
همان خجلت ز طبع سازگار خویشتن دارم
که بر من می تواند پیشدستی در خطا کردن؟
نشد یک بار آن سرو روان در زیر پا بیند

که از آزاد مردان دارد اقبال چنین صائب؟
که در ساعت ربودند از کفم بر هر چه لرزیدم

۲۵۹۹

از باد دستی خود ما میکشان خرابیم
با محتسب به جنگیم از زاهدان به تنگیم
آنجا که می کشانند چون ابر تر زبانیم
در گوش عشقبازان چون مژده وصالیم
با خاص و عام یکرنگ از مشرب رساییم
آنجا که داغ بیدرد گل کرد، پنبه زاریم

در کاسه سرنگونی همچشم با حبابیم
با شیشه ایم یکدل، یکرنگ با شرابیم
آنجا که زاهدانند لب خشک چون سرابیم
در چشم می پرستان چون قطره شرابیم
بر خار و گل سمن ریز چون نور ماهتابیم
آنجا که زخم عشاق خندید، مشک نابیم

تا نیست دختر رز در پردهٔ حجابیم
ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
حسن برشته‌ای نیست از بهر آن کبابیم
ما جوهریم ازان رو در قید پیچ و تابیم
ما تیره‌روزگاران در سیر ماهتابیم
عمری است پایمال چون دیدهٔ رکابیم
تا اقتدا نمودیم بر فطرت «ظفرخان»

چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

۲۶۰۰

سرشک شمع گردد مهرهٔ گل بر سر خاکم
چرا اندیشد از تیغ شهادت جان بیابکم؟
نیالاید به خون بیگناهان دامن پاکم
نگیرد بخیه چون صبح از گشایش سینهٔ چاکم
نه از مهر است اگر برگردد سرمی‌گردد افلاکم
سرانگشت ندامت کاش می‌گردید مسواکم
نمی‌سازد شراب و شاهد و مطرب طربناکم
فتد چون کار با دامن مردم خار نمناکم

ز مستی گریه کردن خون به خون شستن بود صائب
مگر ز آلودگی‌ها پاک سازد گریهٔ تاکم

۲۶۰۱

می‌ستاند چوب منع از دست دربان خانه‌ام
همچو دار از بوی خون دارد نگهبان خانه‌ام
کشتی نوحم که می‌خندد به طوفان خانه‌ام
زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه‌ام
می‌کشد شرمندگی از روی مهمان خانه‌ام
چون سر دار است مستغنی ز سامان خانه‌ام
گرچه چون مجمر شده است از آه سوزان خانه‌ام
می‌گشاید در به روی ابر نیسان خانه‌ام

چون می‌به مجلس آید از ما ادب مجوید
چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم
زلف معنبری نیست زان روی بی‌دماغیم
بر تیغ حدّت طبع در جمع موشکافان
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری
یک ره به گوشهٔ چشم در زیر پا نظر کن

غبار آلود عصیان بس که شد جان هوسناکم
چه به از شهر توفیق باشد مرغ بی‌پر را؟
ز من گل چیدن از رخسار محجوبان نمی‌آید
ز چشم شور اختر یک سر سوزن نیندیشم
به گرد دانه بهر خرد کردن آسیا گردد
ز مسواک ربایی زنگ دندانم یکی صد شد
ز کوه غم دل بیتاب من آرام می‌گیرد
چو خار خشک دست از دامن شب بر نمی‌دارم

در نبندد چون کمان بر روی مهمان خانه‌ام
در پناه نیستی آزادم از تشویش خلق
نیستم چو خار و خس باز یچهٔ اطفال موج
نیست بی‌شور محبت یک سر مو بر تنم
چون کمان هرکس به من پیوست، می‌گردد جدا
در قدوم میهمان رنگینی من بسته است
تهمت خامی همان چون عود می‌سوزد مرا
چون صدف باتلخرویان نیست آمیزش مرا

می‌کشد از رخنه دیوار و در خمیازه‌ها در هوای ساغر سرشار طوفان خانه‌ام
این زمان بی‌مغز گردیدم، و گرنه پیش ازین می‌شد از زورجنون چون پسته‌خندان خانه‌ام
نقش بر آینه نتواند نفس را تنگ کرد از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه‌ام
نیست از دریا مرصائب شکایت چون حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه‌ام

۲۶۰۲

چشم سوزن خیره گردد از صفای خرقه‌ام بخیه چون انجم شود گم در ضیای خرقه‌ام
بخیه را بر خرقه من چون سپند آرام نیست کار آتش می‌کند نور و ضیای خرقه‌ام
استخوان در پیکرش چون ماه نو زین شود سایه بر هر کس که اندازد همای خرقه‌ام
گوهر بی‌قیمتم، مرگ صدف عید من است کی دگرگون می‌شود رنگ از فنای خرقه‌ام؟
چون لباس غنچه تنگی می‌کند بر بوی گل آسمان نیلگون بر کبریای خرقه‌ام
سیر دریا می‌کند در خانه تنگ حباب آن که پندارد که من در تنگنای خرقه‌ام
چاک در پیراهن رسوایی خود می‌زند آن که افتاده است چون سنگ در قفای خرقه‌ام
نیست کسبی فقر من چون خرقه پوشان دگر نافه مشکم، ز طفلی آشنای خرقه‌ام
خرقه پوش از شاخ چون گل سربرون آورده‌ام نیست رنگ عاریت بر پاره‌های خرقه‌ام
گرچه عمری شده که از وجد و سماع افتاده‌ام می‌رباید کوه را از جا هوای خرقه‌ام
بس که گردیدم به گرد خویش صائب چون فلک

دانه دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

۲۶۰۳

تا به زانو رفته پای من به گل از لای خم کرد حلاجی می وحدت سر منصور را
گر ز موج می به فرقم تیغ بارد چون حباب گرز موج می به فرقم تیغ بارد چون حباب
رخنه دل از می صافی نمی‌آید بهم از دل پر جوش نتوانم به بالین سر نهاد
چون توانم باده گلرنگ را بی‌پرده دید؟ سفلگان در نعمت از مُنعم نمی‌آرند یاد
کیست عقل شیشه دل تا کوس دانایی زند؟ کیست عقل شیشه دل تا کوس دانایی زند؟
مذهب و مشرب به هم آمیختن حق من است

پای رفتن نیست از میخانه‌ام چون پای خم
خشت بردارد می پر زور از بالای خم
نیست ممکن از سرم بیرون رود سودای خم
می‌کنم اندود این ویرانه را از لای خم
نیست ممکن کف شود آسوده بر بالای خم
من که مستی می‌کنم از دیدن سیمای خم
چون سبو خالی شد از می، می‌شود جویای خم
در خراباتی که افلاطون نگیرد جای خم
می‌فشانم گرد راه کعبه را در پای خم

می‌گشاید دفتر صبح قیامت آسمان
شیشه نشکسته در پا گرچه کمتر می‌خلد
از دهان بسته باشد قفل روزی را کلید
گر به این عنوان می‌روشن تجلی می‌کند
چون ز جوش باده آرد کف به لب دریای خم
توبه نشکسته افزون می‌خلد در پای خم
پر برآید کوزه لب بسته از دریای خم
همچو کوه طور می‌باشد ز هم اجزای خم

صیقل روح است صائب صحبت روشندان

می‌توان رو دید در آینه سیمای خم

۲۶۰۴

داده‌ام دست ارادت با حنای لای خم
بیت معمور خرابات است، یارب کم مباد
همت ساقی دو چندانم شراب لعل داد
تنگ ظرفی را چو مینا بر کنار طاق نه
سر به گردون در نمی‌آرم ز استغای عشق
بایزگان یک طرف افتادن از عقل است دور
می‌توان از صورت هر کس به معنی راه برد
پای رفتن نیست از میخانه‌ام چون پای خم
تا قیامت خشتی از بنیاد پا برجای خم
گوهر عظم اگر پامال شد در پای خم
کوه تمکین شو که در میخانه گیری جای خم
همت دریاکشان را کی بود پروای خم
محتسب بیجا کمر بسته است در ایدای خم
جوهر می‌را توان دریافت از سیمای خم

چند صائب همچو ساغر هرزه پروازی کنم؟

مدتی قصد اقامت می‌کنم در پای خم

۲۶۰۵

از تلخ‌زبانان نشود پست خروشم
نم در دل میخانه خم‌ارم نگذارد
چیزی نشود بر دل آزاده من بار
بینا ز نظربازی دریاست حبابم
ریحان بهشت است مرا خواب پریشان
آب گهرم بسته یخ از سردی بازار
چون سیل مرا هست ز خود سلسله جنبان
طفلم، نتوان کرد به دشنام خموشم
گر جلوه ساقی نشود رهزن هوشم
جز دست نوازش که گران است به دوشم
فانی شوم از بحر اگر چشم بیوشم
تا خط بنا گوش تورا حلقه بگوشم
هرچند که یوسف به زر قلب فروشم
موقوف به طوفان نبود جوش و خروشم

این آن غزل «حاجی صوفی» است که فرمود

آن روی نداری که ز تو چشم بیوشم

۲۶۰۶

افزود گرانباری غفلت ز شتابم
شد آبله پای طلب پرده خوابم

مانند سگ هرزه مرس موج سراپم	آن سوخته جانم که به هر سوی دواند
هرچند جهان مست شد از بوی کبابم	خونابه اشک است مرا باده گلرنگ
از چشمه کوثر نتوان راند به آبم	در مشرب من تلخی می آب حیات است
در بحر شکسته است سبوح همچو حبابم	نومید نیم از کرم پیر خرابات
نقد است ز روشن گهری روز حسابم	چون صبح شمرده است نفس در جگر من

صائب دگر از هوش و خرد طرف نبندد

هرکس دهنی تلخ کند از می نابم

۲۶۰۷

نقاب دولت بیدار نیست پرده خوابم	برون نمی برد از فکر دوست عالم آبم
کلاه گوشه به دریا شکسته موج سراپم	جگرگداز محیط است داغ تشنگی من
نداشت کاسه در یوزه پیش بحر حبابم	به خوان چرخ نکردم دراز دست تهی را
چه خون که درد دل آتش نکرد اشک کبابم	اگرچه روی مرا داشت روزگار بر آتش
چو مهر با همه آفاق روشن است حسابم	نیم چو آینه مه رهین پرتو منت
به فکر پوچ بسر رفت روزگار حبابم	ز بی تهی نرسیدم به غور بحر حقیقت
خوش آن زمان که به مینای غنچه بود گلابم	ز خشک مغزی مینا چه خون که در جگر من نیست
مگر به خانه زور آمده است باده نابم؟	خُم سپهر برین می کند تلاش شکستن

همان ز طعن خطا نیستم خلاص چو صائب

گرفت روی زمین را اگرچه فکر صوابم

۲۶۰۸

کمند دولت بیدار شد رگ خوابم	به توبه راهنمون گشت باده نابم
که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم	مرا به گوشه ظلمت سرای خود ببرید
چه دانه خرد کند آسیای بی آبم؟	چه عقده و اشود از دل به زهد خشک مرا؟
که پر چو کوزه سربسته از می نابم	به حکمت از لب من مهر خامشی بردار
حریف شیشه سربسته نیست سیمابم	من رمیده کجا، تنگنای چرخ کجا؟
که خوشتر از کمر وحدت است گردابم	ز من تلاطم این بحر بیکنار مه پرس
هنوز چرخ سبکدست می دهد تابم	شده است یک گره از پیچ و تاب، رشته من
که زنده در ته دیوار کرد محرابم	به پای خم برسانید سجده ای از من
ازان نمی دهد این چرخ شیشه دل آبم	زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را

ز چشم شور فلک امن نیستم صائب
وگر نه در گذر سیل می برد خوابم

۲۶۰۹

ما تازه روی چون صدف از دانه خودیم
چون غنچه روی دل به خود آورده ایم ما
ما را غریبی از وطن خود نمی برد
از هوش می رویم به گلبانگ خویشتن
نوبت به کینه جویی دشمن نمی دهیم
در چشم خلق اگر چه کم از ذره ایم ما
دانسته ایم قیمت خود را چنان که هست
گرد گنه به چشمه کوثر نمی بریم
چون کوهکن به تیشه خود جان سپرده ایم
از ما به غیر ما همه کس فیض می برد
در راه میهمان نگران است چشم ما
پوشیده است صورت احوال ما ز خلق

صائب ز فیض خانه بدوشی درین بساط
هر جا که می رویم به کاشانه خودیم

۲۶۱۰

تا به کی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم؟
نیست ممکن تازه رو گردد سفال خشک من
گرچه پیش افتاده ام در راه شوق از برق و باد
از شکر، چشم سفید مصر در راه من است
می کنم در کار ساحل این کهن تابوت را
در دماغ تیره من مایه سودا شود
من که هر جا می روم چون مور رزقم با من است
سینه من نیست خالی از گهر تا چون صدف
تشنه مرگم به عنوانی که چون آب خمار
بر ندارد سر ز بالین دیده حیران من

با تو یاران می خوردند و من پشیمانی خورم
زان لب نوخط اگر صهبای ریحانی خورم
همچنان از همراهان نیش گرانجانی خورم
چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم؟
تابه کی سیلی درین دریای طوفانی خورم؟
لقمه خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
روزی خود را چه از خوان سلیمانی خورم؟
در سخاوت روی دست ابر نیسانی خورم
زخم شمشیر شهادت را به آسانی خورم
گرز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم

من که شمشیر از برای نفس کافر می‌زنم
صائب از غفلت چرا نان مسلمانی خورم؟

۲۶۱۱

در آنجا باز خواهم شد اگر اینجا گره خوردم چو تار اشک چندانی که سر تا پا گره خوردم چو راه از نقش پا هر چند چندین جا گره خوردم مکرر گرچه زین دریا حباب آسا گره خوردم که چون گرداب من در عین این دریا گره خوردم به بال و پر ز کوه قاف چون عتقا گره خوردم که از تبخال غیرت بر لب گویا گره خوردم چو تار سبزه از دوران اگر صد جا گره خوردم	نیم نومید از عقبی گر از دنیا گره خوردم نشد کوتاه ز دامن اجابت دست امیدم ز فیض راستی از جیب منزل سر برآوردم نشد چشم پریشان گرد من سیر از هواجویی مشو در منزل مقصود از سرگشتگی ایمن شدم مشهور عالم گرچه از عزلت‌گزینی‌ها ز من حرف طلب نتوان شنیدن با تهیدستی بحمدالله سر از فرمان ذکر حق نیچیدم

ز سیر و دورگردون مویه مو آگه شدم صائب
درین پرگار تا چون نقطه سودا گره خوردم

۲۶۱۲

تمام چشم ز شوق فنای خویشتم اسیر بند گران وفای خویشتم امیدوار به دست دعای خویشتم همیشه خانه خراب هوای خویشتم ز بس که منفعل از کرده‌های خویشتم مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتم همان ز پستی طالع به جای خویشتم توانگر از دل بی‌مدعای خویشتم کنون که در همه جایم به جای خویشتم	به تنگ همچو شرر از بقای خویشتم ره‌گریز نبسته است هیچ کس بر من ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند چرا ز غیر شکایت کنم، که همچو حباب سفینه در عرق شرم من توان انداخت ز بند خصم به تدبیر می‌توان جستن گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من به بی‌نیازی من ناز می‌کند همت به جای خویش نبودم چو جابجا بودم

به اعتبار جهان نیست قدر من صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتم

۲۶۱۳

ز معنی‌های رنگین باده پیمانه خویشم که من از شعله آواز خود پروانه خویشم	ز جوش سینه حرف آفرین میخانه خویشم نیم پروانه تا برگرد شمع دیگران گردم

ز خلوت حلقه صحبت مرا بیرون نمی آرد
 ز نعمت های الوان بوی خون آید به مغز من
 ز جوی شیر کردم تلخ بر خود خواب شیرین را
 ز بار دل سبک سازم اگر دوش دو عالم را
 نیم ثابت قدم در کفر و ایمان از دورنگی ها
 چو خون شد مشک، ممکن نیست دیگر بار خون گردد
 ز قحط حسن با سوز دل خود عشق می بازم
 حجاب از خوبی کردار گردیده است گفتارم
 که در صحبت همان در خلوت جانانه خویشم
 روده است آنچنان فکر و خیال او مرا صائب

۲۶۱۴

ببخود ز نوای دل دیوانه خویشم
 شد خوبی گفتار ز کردار حجابم
 زان روز که گردیده ام از خانه به دوشان
 هر چند که دادند دو عالم به بهایم
 دیوار من از خضر کند و حشت سیلاب
 یک ذره دل سختم از اسلام نشد نرم
 آن زاهد خشکم که در ایام بهاران
 صائب شده ام بس که گرانبار علایق
 بیرون نبرد ببخودی از خانه خویشم

۲۶۱۵

بوالعجب مجموعه ها از کف به حسرت داده ام
 تا چرا چون گل به چشم خود ندادم جای او
 با چه رو در چارسوی مصر دگان و اکنم؟
 مبدأ قیاض اگر با من کند خصمی رواست
 مردم آزاده رایک جامه چون سرواست بس
 چرخ را بر خویشتن فرمانروا گردانده ام
 عذرخواه معصیت اشک پشیمانی بس است
 حاصل عمر گرامی را به غارت داده ام
 خار مرگان را به سیلاب ندامت داده ام
 کاروان حسن یوسف را به غارت داده ام
 با وجود حسن معنی دل به صورت داده ام
 کافرم در عمر خود گر تن به زینت داده ام
 تیغ بیرحمی به دست بی مرّوت داده ام
 نامه خود را به دست ابر رحمت داده ام

صائب این شعر تر آتش زبان را گوش کن
تا بدانی در سخن داد فصاحت داده‌ام

۲۶۱۶

دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم	زبان شکوه فرسودی ز چرخ بیوفا دارم
به این بیگانگی چشم نگاه آشنا دارم	شکایت می‌کنم از یار و امید وفا دارم
عنان دل چسان محکم من بی‌دست و پادارم؟	برید از سایه خود سرو و افتاد از قفای او
به این پستی عجب دست بلندی در دعا دارم	اگرچه خاکسارم، آسمان را گوش می‌مالم
اگر در سایه بیدم به زیر تیغ جا دارم	ز فکر خنجر مزگان او بیرون نمی‌آیم
مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم	خبر شرط است ای دشمن ز خاک آستان او
در بیت الحزن بگشا که بوی آشنا دارم	نسیم کاروانِ مصرم ای پوشیده بینایی
گره‌هایی که در دل از تو ای بند قبا دارم	خدا فرصت دهد در دامن محشر فرو ریزم

ز چنگ شانه نتوانست گیرد بوی زلفش را

دل پر حسرتی صائب ز تقصیر صبا دارم

۲۶۱۷

بهشتی از دل دیوانه در بغل دارم	ز جوش عشق تو میخانه در بغل دارم
شب دراز پریخانه در بغل دارم	ز تیر ناز تو دایم چو سینه ترکش
که شیشه در کف و پیمانه در بغل دارم	غم جهان نتواند به گرد من گردید
و گرنه گنج چو ویرانه در بغل دارم	خراب حالی من دور باش چشم بد است
که چون صدف در یکدانه در بغل دارم	ازان به جستن من پا ز سر کند غواص
بهاری از دل دیوانه در بغل دارم	در انتظار بهارند اهل ظاهر و من
درون کعبه صنمخانه در بغل دارم	به فکر سنگدلان در نماز مشغولم
و گرنه از دل خود دانه در بغل دارم	به دام می‌کشدم لذت گرفتاری
هزار گوهر یکدانه در بغل دارم	چو چشم اگر چه به ظاهر دودست من خالی است

جواب آن غزل است این که گفته است «مطیع»

کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

۲۶۱۸

که از شکستگی رنگ ترجمان دارم	چگونه درد خود از مردمان نهان دارم؟
هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم	نمانده است مرا در بساط جز آهی

سراب را ز جگر تشنگان بادیه نیست	خجالتی که من از روی میهمان دارم
به مرگ قطع امید از خدنگ او نکنم	هنوز صبح امیدی ز استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیه رحمت	توقعی که من از خطّ دلستان دارم
سر نیاز مرا پایمال ناز مکن	که حقّ سجده بر آن خاک آستان دارم
اگر به دامن یوسف نمی‌رسد دستم	به این خوشم که سر راه کاروان دارم
درین بهار که دادم به دست عقل عنان	هزار سلسله دیوانگی زیان دارم

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور
ز شوره‌زار تمنّای زعفران دارم

۲۶۱۹

به ظاهر گرچه مهری بربل خاموش خود دارم	حباب آسا محیطی در ته سرپوش خود دارم
ندارد اختیاری آسمان در سیر و دور خود	که این خمخانه را من بقرار از جوش خود دارم
نمی‌آساید از مشق کشاکش رشته جانم	اگرچه بحر را چون موج در آغوش خود دارم
کنم باروی خندان تلخکامان رادهن شیرین	تیم زنبور تا از نیش پاس نوش خود دارم
کند دل هرنفس در کوچه‌ای جولان ز خود کامی	چه خونها در جگر زین طفل بازیگوش خود دارم
به قدر بیخودی چون می‌توان گل چیدن از ساقی	درین محفل چه افتاده است پاس هوش خود دارم؟

سرپایا یک دهن خمیازه‌ام صائب ز حیرانی
اگرچه ماه را چون هاله در آغوش خود دارم

۲۶۲۰

کنون که با تو مکان در یک انجمن دارم	هزار مرحله ره تا به خویشتن دارم
مدار رزق به اقبال قسمت است که من	در آستین شکر و زهر در دهن دارم
ز صبح مهر تمنّا کنم، چه ساده دلم	که چشم بخیه ز سر رشته کفن دارم
چو گردباد غبار دل است جامه من	به مرگ وزیست بس است این قبا که من دارم
نمی‌شود سر خود در سر سخن نکنم	چو خامه زخم نمایانی از سخن دارم
سپرفکنند من گرد من حصار بس است	به این سلاح چه پروای تیغ زن دارم؟
مرا به جوشن داودی احتیاجی نیست	ز جان سخت زره زیر پیرهن دارم

چو شمع صبح پیا ایستاده‌ام صائب
سر وداع حریفان انجمن دارم

۲۶۲۱

ز زلف رشته آهی که داشتم دارم	ز خال روز سیاهی که داشتم دارم
ز اشک و آه سپاهی که داشتم دارم	رسید اگر چه به پایان چو شمع هستی من
که من همان سر راهی که داشتم دارم	تو داد وعده خلافی بده به خاطر جمع
ز فکر پوچ کلاهی که داشتم دارم	چه سود ازین که سرم چون حباب رفت به باد؟
منم که چشم به راهی که داشتم دارم	به وصل گمشده خود رسید هر بی چشم
ز زیر بال پناهی که داشتم دارم	درین بهار که یک سبزه زیر سنگ نماند
که چشم بر پر کاهی که داشتم دارم	ز خرمن است چه حاصل دل حریص مرا؟
ز انفعال، گناهی که داشتم دارم	به رو اگر چه گناه مرا نیاوردند

ز خوان وصل نشد سیر دیده ام صائب

گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

۲۶۲۲

ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم	به صورت گرچه بر رخسار مه رویان نظر دارم
به آهی می توانم چرخ را از پیش بر دارم	نباشد ننگ اگر عاجز کشی ارباب همت را
که چون خشت خم می فتنه ها در زیر سر دارم	ز مشت خاک آتش دست من دامن کشان مگذر
نه سروم کز رعونت دست دایم بر کمر دارم	گره و امی کنم از کار مردم، دست شمشادم
سر شوریده ای کز فکر او در زیر پر دارم	به خاموشی ز سر و امی کند شور قیامت را

چه خواهم کرد با گرداب این بحر خطر صائب؟

چو من از گردش چشم حبابی صد خطر دارم

۲۶۲۳

پری در شیشه از آینه سیمای دگر دارم	برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم
که من این جام زرین بهر صهبای دگر دارم	مرا بگذار چون نرگس خمار آلود ای ساقی
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم	به چشمم سرو بستان تیغ زهر آلود می آید
که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم	نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من
که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم	مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمی دارد
نظر بر گوشه چشم دلارای دگر دارم	نه مجنونم که چشم آهوان سازد نظربندم
من این درد گرامی از مسیحای دگر دارم	علاج این طبیبان می کند درد مرا افزون
من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم	نگردد چشم من روشن به هر خورشید رخساری

تو بهر جنتی در کار زاهد، من برای او تو دل جای دگر داری و من جای دگر دارم
 به من عرض متاع خود دهد یوسف، نمی داند که من این خرده جان بهر سودای دگر دارم
 مکن تکلیف سیرگلشن جنت مرا صائب
 که من در سرهوی سروبالای دگر دارم

۲۶۲۴

به دست بسته دستی در سخاوت چون سبو دارم
 چه با من می تواند کرد درد و داغ ناکامی؟
 مرا در حلقه آزادگان این سرفرازی بس
 غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام من
 کنم گلگونه روی شجاعت شیرمردان را
 گر از من طاعت دیگر نمی آید به این شادم
 تعجب نیست از گفتار من گربوی خون آید
 امید پرده پوشی دارم از موی سفید خود
 نشد از وصل چون پروانه کم بیتابی شوقم
 که چندین جام خالی را ز احسان سرخ رودارم
 که من دارالامانی چون دل بی آرزو دارم
 که بایی حاصلی چون سرو خود را تازه رودارم
 ازان در خلوت آینه راه گفتگو دارم
 درین بستان سرا چون تیغ اگر آبی به جو دارم
 که از اشک ندامت روز و شب دایم وضو دارم
 که تیغ آبدار اشک دایم بر گلو دارم
 زهی غفلت که از تار کفن چشم رفو دارم
 همان از شمع آتش زیر پای جستجو دارم
 چه افتاده است در دسر دهم صائب عزیزان را؟
 که من چون خون شراب بی خماری در سبو دارم

۲۶۲۵

نیم بیدرد، دایم پیچ و تاب ساکنی دارم
 ز سوز عشق ازین پهلوی به آن پهلوی نمی گردم
 مشو ای آهنین دل از کمند جذبه ام غافل
 ربایم هر که را از گلرخان بر من گذار افتد
 ندارم در گره چیزی که ارزد ببقارای را
 گره گردیده ام چون کهر با هر چند در ظاهر
 علاج شعله سرکش ز آب نرم می آید
 ز سرعت گرچه روی سیل را بر خاک می مالم
 اگر چه دور گردان می شمارندم ز بیدردان
 تو ای سیل سبکرو وصل دریا را غنیمت دان
 امید صلح هر جا هست از خود می دوم بیرون
 چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم
 درین دریای پر آتش کباب ساکنی دارم
 که چون آهن ربا در دل شتاب ساکنی دارم
 ز حیرت گرچه چون آینه آب ساکنی دارم
 درین دریای پر شورش حباب ساکنی دارم
 نهان در پرده دل اضطراب ساکنی دارم
 سؤال تند دشمن را جواب ساکنی دارم
 به قدر آرزومندی شتاب ساکنی دارم
 به هر گنج چون ره خوابیده خواب ساکنی دارم
 که من چون آهن و فولاد آب ساکنی دارم
 به هر جا تُند باید شد عتاب ساکنی دارم

به ظاهر چون کتان در پر تو مهتاب اگر محوم
به جای دعوی از حرفم تراوش می کند معنی
خم سر بسته ام، بوی شراب ساکنی دارم
که چشم آبیاری از سحاب ساکنی دارم
ز من صائب درین بستان سرا تندی نمی آید
گل نشکفته ام، بوی گلاب ساکنی دارم

۲۶۲۶

قطره بی سر و پایم دل دریا دارم
نیست از سیل گر انسنگ حوادث خطرم
جگر سنگ به نومیدی من می سوزد
من تنگ حوصله و دختر زر شیشه دل است
به یک آغوش چه گل چینم از آن نخل امید؟
همچو شبنم چه به مجموعه گل دل بندم؟
گریه تا ک نشست از رخ من گرد خمار
نقش امید محال است که صورت بندد
ذره خاکم و پیشانی صحرا دارم
خانه در کوچه گمنامی عتقا دارم
شیشه آبله ام، راه به خارا دارم
چه عجب گر هوس توبه ز صها دارم؟
همچو گل یک بغل آغوش، تمنا دارم
من که در دیده خورشید فلک جا دارم
چشم بر خوشه انگور ثریا دارم
چند آینه بر صورت عتقا دارم؟

روزگاری است ز چشم گهر افشان صائب

همچو گرداب وطن در دل دریا دارم

۲۶۲۷

جگری تشنه تر از وادی محشر دارم
گر گهر نیست مرا، چشم گهرباری هست
همچنان داغ غریبی جگرم می سوزد
ریزش پیر مغان نیست به خواهش موقوف
پیش نیشان نکنم همچو صدف دست دراز
از تر و خشک جهان دستم اگر کوتاه است
می روم هر نفس از بیم گسستن به گداز
چون درین بحر ز سر نگذرم آسان چو حباب؟
خار راه تو کند در دل گل خون از ناز
سود و سرمایه من از سفر عالم خاک
از شکر چاشنی حرف گلو سوز تر است
دم آبی طمع از ساقی کوثر دارم
زر اگر نیست مرا، چهره چون زر دارم
گرچه جا در دل آتش چو سمندر دارم
چون سبو دست توقع به ته سر دارم
بس بود قطره آبی که چو گوهر دارم
شکر لاله لب خشک و مژه تر دارم
گرچه چون رشته وطن در دل گوهر دارم
که به هر چشم زدن عالم دیگر دارم
من درین ره به چه امید قدم بردارم؟
کف خاکی است که در کوی تو بر سر دارم
طوطی خوش سخنم، ناز به شکر دارم

گر لبم تر نشد از چشمه حیوان صائب
دل چون آینه ز اقبال سکندر دارم

۲۶۲۸

که می‌ریزد از هم بنایی که دارم	ترم چون حباب از هوایی که دارم
چه کار آید از دست و پایی که دارم	امیدم به دست و پایی است، ورنه
دل ساده از مدّعی که دارم	به خورشید خواهد چو صبحم رساندن
به منزل برم نقش پایی که دارم	نمانم به جا هیچ افتاده‌ای را
به دولت رساند همایی که دارم	بود استخوان روزیم گر جهان را
درین انجمن آشنایی که دارم	سپند است کز جا جهد جا نماید

سخن می‌شود دل‌نشین زود صائب
اگر دل دهد دل‌ربایی که دارم

۲۶۲۹

کندمضرب را خون در جگر سازی که من دارم	نمی‌آید برون از پرده آوازی که من دارم
سخن نتواند از خود ساخت غمّازی که من دارم	ز مهر خامشی بیهوده گویان را دهن بستم
همین در سوختن می‌خیزد آوازی که من دارم	نیاید هرزه نالی چون سپند از من درین محفل
به رنگ غنچه در دل خرده رازی که من دارم	چو گل آخر گریبان مرا صد چاک می‌سازد
ندارد خواب ره در دیده بازی که من دارم	ز حیرت صیقلی گردیده چون آینه چشم من
گره در سینه این آه سبک‌سازی که من دارم	فلک را منزل نقل مکان خویش می‌داند
ز فیض بی‌نیازی بر جهان نازی که من دارم	ندارد بر زلیخا ماه مصر از پاکدامانی
ز بس گیرنده افتاده است شهبازی که من دارم	به چشم بسته در خون می‌کشد صیدی که می‌خواهد
ز خوبان در نظر چشم فسون سازی که من دارم	چو مژگان می‌زند در هر نگه بر هم دو عالم را

نباشد جز صریر خامه سحر آفرین خود

درین وحشت سرا صائب هم آوازی که من دارم

۲۶۳۰

به صد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم	زند پهلو به گردون کوه عصیانی که من دارم
به است از جنت در بسته زندانی که من دارم	تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی‌آرد
درون سینه از تیرش نیستانی که من دارم	ز سهمش پنجه شیران چو برگ بید می‌لرزد
اگر رنگین به خون گردد لب نانی که من دارم	ز اکسیر قناعت می‌شمارم نعمت الوان

ز وحشت سایه برگرد من مجنون نمی‌گردد ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم
توکل می‌دهد سامان کار من به آسانی ندارد هیچ رهرو میرسامانی که من دارم
ز مدّ عمر جاویدان ندارد کوتاهی صائب
ز دست و تیغ او زخم نمایانی که من دارم

۲۶۳۱

شدا فزون از شهادت شوق بیتابی که من دارم ز کشتن زنده تر گردید سیمایی که من دارم
به خضر از مرگ سازد تلختر عمر مؤبد را ز شمشیر شهادت عالم آبی که من دارم
ندارد دیده تن پروران از بستر مخمل ز فرش بوریا چشم شکرخوابی که من دارم
به هر صید زبون گردن نسازد همت من کج نهنگ آرد برون از بحر قلابی که من دارم
نگه را پرده‌های چشم مانع نیست از جولان ندارد جنگ با تجرید اسبابی که من دارم
چوریزش کار کاوش می‌کند با چشمه سار من چرا دارم دریغ از تشنگان آبی که من دارم
به هر جانب که آرم روی، در مدّ نظر باشد نباشد در ته دیوار محرابی که من دارم
ز صبح حشر بر خوابش فزاید پرده دیگر درین ظلمت سراچشم گرانخوابی که من دارم
سیه سازد به چشم مهر تابان روز روشن را ز آه نیمشب تیغ سیه‌تابی که من دارم
ز آه سرد خالی نیست هرگز سینه‌ام صائب
که را سی شب بود در خانه مهتابی که من دارم؟

۲۶۳۲

گرچه پریم تمنّای جوانی داریم نوبهاری به تو برگِ خزانی داریم
ما اگر هیچ نداریم درین عبرتگاه لله الحمد که چشم نگرانی داریم
مست خواهیم اگر مست می‌تاب نه‌ایم عوض رطل‌گران، خواب گرانی داریم
گرچه هموار نماییم به ظاهر چون ابر در سفرها نفس برق عنانی داریم
چهره زرد سپند نظر بدین است ورنه در پرده دل لاله‌ستانی داریم
می‌چریم این که درین دشت به غفلت شب و روز می‌توان یافت که ما نیز شبانی داریم
دامن‌افشان مگذر از در غمخانه ما که بر آتش دل خونابه چکانی داریم
صائب اظهار غم و شادی خود بی‌ظرفی است
ورنه ما نیز بهاری و خزانی داریم

۲۶۳۳

تحفه طور شراری داریم نذر آینه غباری داریم

گرچه در دست نداریم گلی	در جگر بوته خاری داریم
گوخزان صحن چمن پاک بروب	چون قدح لاله عذاری داریم
نوخطی در دل ما جا دارد	مصحف خط غباری داریم
صافدل با همه آفاقیم	دل خورشید شعاری داریم
گرچه در خرمن ماکاهی نیست	نفس برق سواری داریم
تیغ لب تشنه به خون گرداری	جان مشتاق نثاری داریم
شکر ظاهر بود از شکوه ما	گلّه شکرگزاری داریم
آه کز آینه رویان جهان	همچو سیماب قراری داریم
گل خمیازه ما رنگین است	چشم بر لاله عذاری داریم
دل گرداب بود ساحل ما	ما نه چون موج کناری داریم

خاکساریم ز ما چشم مپوش
در خور چشم غباری داریم

۲۶۳۴

از دست رفت دامن یاری که داشتم	سیماب شد شکیب و قراری که داشتم
برق فنا کجاست که از مشت خار من	دامن فشان گذشت بهاری که داشتم
غایب شد از نظر به نفس راست کردنی	در پیش چشم خویش شکاری که داشتم
در زنگ غوطه زد ز تری های روزگار	آیینۀ تمام عیاری که داشتم
صد گلشن خلیل در آتش نهفته داشت	در سینه داغ لاله عذاری که داشتم
از چشم شور خلق میان محیط شد	زین بحر بیکنار کناری که داشتم
بر خاک ریخت ناشده شیرین از ولی	از برگریز حادثه باری که داشتم
از شورش زمانه مرا داشت بیخبر	زان چشم نیم مست خماری که داشتم
داغم که صرف سوخته جانی نگشت و مرد	در سینه همچو سنگ شراری که داشتم
چون آسیا به باد فنا داد هستیم	از گردش زمانه دواری که داشتم
بی آب کرد گوهر دریادل مرا	از تنگنای چرخ فشاری که داشتم
شد شسته از نظاره آن لعل آبدار	بر دل ز روزگار غباری که داشتم

صائب فدای جلوه آن شهسوار شد
عقل و شکیب و صبر و قراری که داشتم

۲۶۳۵

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم	از دل صدپاره دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر مو داشت رقصی بر تنم	از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان	سدّ راهی دایم از تیغ تغافل داشتم
روی شرم‌آلود گل شد سرمه‌آواز من	ورنه من هم شعله‌آواز بلبل داشتم
پای در دامان حیرت داشت رقص گردباد	در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا	بس که امید ترقّی در تنزل داشتم
من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم	یک‌چمن خمیازه‌در آغوش چون گل داشتم
خصم رامغلوب کردن از مرّوت دور بود	ورنه من غالب حریفی چون تحمّل داشتم
می‌درد گوهر گریبان صدف را، ورنه من	از شرافت ننگ از عرض تجمّل داشتم

ربط من صائب به این بستانسر امروز نیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

۲۶۳۶

یاد ایامی که در دل خارخاری داشتم	در جگر چون لاله داغ گل‌گذاری داشتم
از تهی پایی به هر صحرا که راهم می‌فتاد	از سر هر خار، امید بهاری داشتم
سکه فرمانروایی داشت روی چون زرم	در کنار خویش تا سیمین عذاری داشتم
میل چشم غیر بود آن روز مدّ عیش من	کز دو چشمش مستی دنباله‌داری داشتم
سبزه امید من آن روز چون خط تازه بود	کز لب لعلش شراب بی‌خمار داشتم
خرمن گل بود کوه بیستون در دیده‌ام	در نظر تا جلوه گلگون سواری داشتم
گل‌عداران می‌ربودندم ز دست یکدگر	تا چو شب‌نم دیده شب زنده‌داری داشتم
نعل برگ عیش چون برگ خزان در آتش است	ورنه من هم پیش ازین باغ و بهاری داشتم
شد به کوری خرج روی سخت این آهن‌دلان	در دل چون سنگ، پنهان‌گر شراری داشتم
کم نشد چون موج از آغوش دریا و حشتم	گرچه بودم در میان دایم کناری داشتم
گرچه از بی‌حاصلی بودم علم در بوستان	بر دل از آزادگی چون سرو باری داشتم
صورت احوال من بی‌خال عیب آن روز بود	کز سر زانوی خود آینه‌داری داشتم

بود ماه عید صائب در نظر سی شب مرا
در نظر تا طاق ابروی نگاری داشتم

۲۶۳۷

چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم
بستر و بالین من بود از پر و بال هما
تیرم از تسخیر آن آینه رو آمد به سنگ
کار روغن می کند بر شعله بیباک آب
نشر از نامردمی در پرده چشم شکست
سبزه خط زهر قاتل شد بر آن تیغ نگاه
آه سردی بود کز دل از ندامت جسته بود
از رگ خامی همان در پیچ و تابم، گرچه من
هرگز از وحشت نیاسودم درین آرامگاه
دامن پاک قیامت را چرا در خون کشم؟
چون سبو در گردن می شد حمایل عاقبت
بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم

طوطی من صائب از گفتار شکر می فشاند

تا ز عشق آینه رویی در برابر داشتم

۲۶۳۸

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام
بس که رخسار تو در مدّ نظر داشته ام
روز و شب چون مژه در پیش نظر جلوه گراست
می روم هر قدم از هوش و به خود می آیم
بر گرانباری من رحم کن ای سیل فنا
نیستم بی خبر از راز فلک چون نرگس
حاشا لله که کنم شکوه ز قسمت، هر چند
گر در آینه بینم نشناسم خود را
چون زخم بال به هم در صف فارغبالان؟
شوخی عشق به بازار دوانده است مرا
دلش از برق سبکدستی من آب شده است
پرده چون از رخ مقصود به یک سو افتاد

گر به دندان می گرفتم عقد گوهر داشتم
تا درین بستانرا سر در ته پر داشتم
من که در پیشانی اقبال سکندر داشتم
شد زیاد از تیغ او شوری که در سر داشتم
از ره هر کس به مژگان خار و خس برداشتم
من به این فصل بهار امید دیگر داشتم
سایه بیدی که در صحرای محشر داشتم
بستر و بالین ز آتش چون سمندر داشتم
تکیه بر شمشیر از پهلوی لاغر داشتم
من که زخم از خنده خود همچو گل برداشتم
دست کوتاهی که دایم در ته سر داشتم
حاصل عالم ازین یک کف زمین برداشتم

مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
دیده ام روی تو، گر آینه برداشته ام
نسخه ای کز خط مشکین تو برداشته ام
تا پی قافله بوی تو برداشته ام
که من این بار به امید تو برداشته ام
گرچه دایم به ته پای، نظر داشته ام
خشک بوده ام لبم گر مژه تر داشته ام
بس که از روی ادب پاس نظر داشته ام
من که هر پر زدنی دام دگر داشتم
خانه در سنگ اگر همچو شرر داشتم
پیش خورشید گر از موم سپر داشتم
گشت روشن که تماشای دگر داشتم

چه کشم مَنّت خورشید قیامت صائب؟
من که بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

۲۶۳۹

نیست از عزلت غباری بر دل دیوانه‌ام
بس که شد از گرد کلفت دلگران غمخانه‌ام
هر کجا هنگامه گرمی است می‌گردم سپند
سیل در ویرانی من بی‌گناه افتاده است
در مذاق من شراب تلخ آب زندگی است
گرچه از گنج گهر کردم جهان را بی‌نیاز
بس که از سوز دلم پیوسته باشد در عذاب
ناقصان را می‌کند کامل جنون کاملم
می‌گشایم با تهیدستی گره از کار خلق
گرچه عالم از فروغ گوهر من روشن است

گر نشوید ابر صائب نامه اعمال من
می‌کند پاک از گناهان گریه مستانه‌ام

۲۶۴۰

نه امروز است سودای جنون راریشه در جانم
عزیز مصرم اما در فراشخانه چاهم
تمنای تنعم چون به گرد خاطرم گردد؟
چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمی‌گردد
لب افسوس اگر غافل به دندان آشنا سازم
به گردخوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم؟
گلی گفتم به خواب از گلشن رخسار او چینم

نمی‌افتم چو اسکندر به دنبال خضر صائب
من آن خضرم که آب روی باشد آب حیوانم

۲۶۴۱

از بخت سیه پست نگردید نوایم
خون از جگر آهن و فولاد گشاید
از سرمه شب بیش شد آواز درایم
چون ریزه الماس، خراشیده صدایم

هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود از خواب گران جست ز گلبنگ رسایم
دوری ز خرابات نه از خشکی زهد است ترسم گرو باده نگیرند ردایم
چون سرو گذشتم ز ثمر تا شوم آزاد صد سلسله از برگ نهادند به پایم
در فکر گشاد دل من بس که فرو رفت افزود به دل عقده ای از عقده گشایم

صائب ز سر خود به ته بال کشیدن
عمری است که در سایه اقبال همایم

۲۶۴۲

رفت آن روز که دامن بهار از دستم گرچه چون موج ز دریا به کنار افتادم
می برد دست و دل از کار غزالش، ترسم خون ناحق شوم آنجا که فتد بر سر، کار
به سبکدستی من نیست کس از جانبازان توتیا می شود آینه ز جان سختی من
تا بر آن چاک گریبان نظر افتاد مرا رفت سر رشته آرام و قرار از دستم

صائب از زخم ندامت جگرم شد صد چاک
سینه موری اگر گشت فگار از دستم

۲۶۴۳

دستی که به جامی نشود رهزن هوشم چون پایه تابوت گران است به دوشم
دستی که به احسان نکند حلقه به گوشم چون پایه تابوت گران است به دوشم
فریاد من از سوختگی هاست چو آتش چون باده ز خامی نبود جوش و خروشم
نتوان چوب جام کشید از لب من حرف هر چند ز رنگین سخنی رهزن هوشم
با شعله خورشید چه سازد نفس صبح؟ روشتتر از انم که توان کرد خموشم
بر باده سرجوش نباشد نظر من کز دُرد توان گرد برآورد ز هوشم
در عالم ایجاد من آن طفل یتیم کز شیر به دشنام کند دایه خموشم
چون کعبه، برازندگیم در نظر خلق زان است که من جامه پوشیده نهوشم

صائب منم آن نغمه سراکز دل پرجوش
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

۲۶۴۴

ازان زمان که به زلف تو مبتلاست دلم
خبر ز سایه خود نیست صید وحشی را
چه نسبت است به آینه اشتیاق مرا؟
به خشم و ناز مرا ناامید نتوان کرد
به من کشاکش گردون چه می تواند کرد؟
نگاه حسرت من ترجمان مطلب هاست
برهنه را نتواند برهنه کرد کسی
مرا ز نعمت الوان حسن سیری نیست
میی چو خون شهیدان به من کرامت کن
ز مثن خار و خشم دود بر نمی خیزد

ز انقلاب جهان نیستم غمین صائب

که در بلندی و پستی به یک هواست دلم

۲۶۴۵

عافیت زان غمزه خونخوار می خواهد دلم
راه حرفی پیش لعل یار می خواهد دلم
قصه سودای من دور و دراز افتاده است
نیستم چون بلبان قانع به گفت و گوی گل
تا نگردیده است از خط تنگ وقت آن دهان
مست و خواب آلود اگر گردد دچار من شبی
پیش همت از ادب دور است تکرار سؤال
مرهم راحت مرا در خواب بیدردی فکند
ساده لوحی بین که با چندین نسیم پرده در
وادی سرگشتگی دارد سراپا گشتنی
دیده بیدار نتوان یافت در روی زمین
می کند تنگی قفس بر خنده سرشار من
اختلاف کفر و دین از وحدتم بیگانه ساخت
هیچ کس خون کباب از آتش سوزان نخواست

آب رحم از تیغ بی زنهار می خواهد دلم
خلوتی در پرده اسرار می خواهد دلم
کوچه راهی همچو زلف یار می خواهد دلم
باغ را در غنچه منقار می خواهد دلم
بوسه ای زان لعل شکر بار می خواهد دلم
خون خود زان لعل گوهر بار می خواهد دلم
هر دو عالم را ازو یکبار می خواهد دلم
کاو کاو نشت آزار می خواهد دلم
غنچه مستور ازین گلزار می خواهد دلم
پایی از فولاد چون پرگار می خواهد دلم
زین گران خوابان دل بیدار می خواهد دلم
کبک مستم، دامن کهسار می خواهد دلم
رشته تسبیح از زنار می خواهد دلم
خونبهای دل ازان رخسار می خواهد دلم

سیل هیهات است تا دریا کند جایی مقام لنگر از عمر سبکرفتار می‌خواهد دلم
توبه مستی و مخموری ندارد اعتبار فرصتی از بهر استغفار می‌خواهد دلم
در رهی کز خار مجروح است پای آفتاب سوزن عیسی برای خار می‌خواهد دلم
در علاج درد من صائب مسیحا عاجز است
چاره درد خود از عطار می‌خواهد دلم

۲۶۴۶

کجاست باده که ناموس را به آب دهم وداع هوش کنم، عقل را جواب دهم
من از نسیم چمن بیخودم چو شبنم گل مگر پیاله خود را به آفتاب دهم
مرا که چشمه حیوان ز سینه می‌جوشد چرا عنان به کف موج سراب دهم؟
چو من ز پرتو مهتاب شیر مست شدم چه لازم است که در دسر شراب دهم؟
به چشم بوسه زدن چون فراق می‌آرد چگونه بوسه بر آن حلقه رکاب دهم؟
کجاست جرأت، اگر صحبت اتفاق افتد که یک پیاله به دست تویی حجاب دهم
مرا که پرتو خورشید می‌برد به شتاب نظر چگونه چو شبنم ز گلشن آب دهم؟
ریوده است نظربازی خیال، مرا من آن‌نیم که گریبان به دست خواب دهم
چون نیست یک دل بیدار در جهان صائب
همان به است که من نیز تن به خواب دهم

۲۶۴۷

جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم
ربود خواب تورا در کنارم از مستی تورا چنان که دلم خواست آنچنان دیدم
جزاین که آب شدم دست شستم از هستی دگر چه بهره چو شبنم ز گلستان دیدم؟
دل گرفته من چون ز باغ بگشاید؟ که در گشودن در روی باغبان دیدم
برابر است به عیش تمام روی زمین که روی خویش بر آن خاک آستان دیدم
ازان گذشت به خمیازه عمر من چو کمان که من ز دور همین گردی از نشان دیدم
میانه وطن و غربت است بادیه‌ها منم که داغ غریبی در آشیان دیدم
چو گردباد نفس می‌کشم غبار آلود زبس که کلفت ازین تیره خاکدان دیدم
جواب آن غزل «حاذق» است این صائب
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

۲۶۴۸

ما دام را ز دانه صیّاد دیده‌ایم	در صلب بیضه جوهر فولاد دیده‌ایم
کفران نعمت است شکایت ز نیستی	آنها که ما ز عالم ایجاد دیده‌ایم
خواهد فتاد دامن زلفش به دست ما	این فال را ز شانه شمشاد دیده‌ایم
هرگز نبوده است به این رتبه حسن خط	ما سر به سر قلمرو ایجاد دیده‌ایم
طفلان به آشیانه ما راه برده‌اند	در بیضه ما شکنجه صیّاد دیده‌ایم
برحاصل حیات خود افسوس خورده‌ایم	هر خرمنی که در گذر باد دیده‌ایم
آن مرغ زیرکیم که آزادی دو گون	در صید کردن دل صیّاد دیده‌ایم

صائب نمی‌توان لب ما را ز شکوه بست

ما بیدلان رعیت بیداد دیده‌ایم

۲۶۴۹

اشک است درین مزرعه تخمی که فشانیم	آه است درین باغ نهالی که رسانیم
گرد سفر از جبهه ما شسته نگردد	تا رخت چو سیلاب به دریا نکشانیم
از ما گله بی‌ثمري کس نشنیده است	هرچند که چون بید سراپای زبانیم
در باغ چناری به کهنسالی ما نیست	چون سرو اگر در نظر خلق جوانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما	ما حلقه به گوش صدف پاک دهانیم
با تازه خطانیم نظرباز ز خوبان	صد شکر که از جمله بالغ نظرانیم
از ما مگذر زود کز اندیشه نازک	شیرازه یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت	کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
موقوف نسیمی است ز هم ریختن ما	آماده پرواز چو اوراق خزانیم
گر صاف بود سینه ما هیچ عجب نیست	عمری است درین میکده از دُردکشانیم
پیری نتوان یافت به دل زندگی ما	با قامت خم صیقل آینه جانیم
از ما خبر کعبه مقصود مه‌رسید	ما بیخبران قافله ریگ روانیم
باشد زِ گل رازِ فلک در نظر ما	هرچند چو نرگس به ته پا نگرانیم
چندین رمه را برگ و نوایم ز کوشش	هرچند که بی‌برگ‌تر از چوب شبانیم

عمری است که در خرقه پرهیز چو صائب

سر حلقه رندان خرابات جهانیم

۲۶۵۰

از ناله نی راز دل عشق شنیدیم
 راهی به سر آن مه شگردد نبردیم
 دیدیم که بر چهره گل رنگ وفا نیست
 با زلف بگو در پی صید دگر افتد
 از گریه ما هیچ دلی نرم نگردید
 در گوش ز فریاد جرس پنبه گذاریم
 دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست
 کردیم وداع کف خاکستر هستی
 دیدیم ندارد سر ما زاهد بیدرد
 شیر شتر و روی عرب چند توان دید؟
 هر چند ز خط راه توان برد به مضمون

در سینه دل، چاک فکندیم چو صائب

این نامه به تدبیر نشد باز، دریدیم

۲۶۵۱

به یاد آتشین رخساره‌ای در انجمن رفتم
 نشد قسمت کز آن آهوی وحشی نقش پا یابم
 به نزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن
 چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهانش را؟
 تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
 گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من
 به بوی پیرهن نتوان مرا از خود بر آوردن
 در اقلیم تجرّد پادشاه وقت خود بودم
 به عمر جاودان باز آمدن صورت نمی‌بندد

گریبان سخن صائب به دست آسان نمی‌آید

دل شق چون قلم شد بس که دنبال سخن رفتم

۲۶۵۲

به فلک از تن خاکی چو مسیحا رفتم
 از دل خم به پریخانه مینا رفتم

منم آن شبنم افتاده که شد آب دلم
آن حبابم که مکرر به هوای دل خویش
چون گهر گردیتی می به رخ سنگ نشست
روم اکنون چو عصا راه به پای دگران
دل چو وحشی است غم از کثرت همراهان نیست
غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم
نرسیدم به مقامی که نباید رفتن
اثری از دل خون گشته ندیدم، هر چند
نتوان برق سیه خانه لیلی گردید

عاجزم در ره باریک محبت صائب
من که راه کمر مور به شبها رفتم

۲۶۵۳

تلخی ز لب لعل تو نشستم و رفتم
کردم سفر از خویش به آوازه یوسف
چون سیل سبکسیر به رخساره پرگرد
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت
چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت
نعل سفرم جای دگر بود در آتش
دادند به من عرض متاع دو جهان را
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است
دود از جگر حوصله طور برآورد

هر کس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز ز مژگان گهری سستم و رفتم

۲۶۵۴

من آن نیم که به گلشن به اختیار روم
به آب و رنگ مرا نوبهار نفریب
خمار موجه من از کنار افزون شد
ز اشتیاق همان حلقه برون درم

مگر ز بیخبری ها به بوی یار روم
به ذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
بغل گشاده به دریای بیکنار روم
اگر به خلوت آغوش آن نگار روم

دل رمیده من آن زمان بجا آید
 دلم گرفت ازین سایه‌های پا به رکاب
 چنان فتاده‌ام از پا که وقت بیهوشی
 به خاکساری خود چون غبار ازان شادم
 اگرچه صید زبونم، ولی مروّت نیست
 ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب
 به روشنایی آن آتشین عذار روم

۲۶۵۵

از موج اشک، کام نهنگ است مسکنم
 پرواز من به شهر سنگ ملامت است
 سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند
 چون عنبر است خامی من به ز پختگی
 پروای باد صبح ندارد چراغ من
 در خواب ناز بود نسیم سحرگهی
 با این برهنگی که مرا نیست رشته‌ای
 از بس که در نیام خموشی نهفته ماند
 از شش جهت اگرچه گرفتند راه من
 از میوه بهشت مرا بی‌نیاز کرد
 آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت
 کوسیل اشک تا بر د از جای خود مرا؟
 گردید کوه طاقت من پایدارتر
 دارد زبان به دشمن من تیغ من یکی
 در طینت ملازم من نیست سرکشی
 صائب تلاش گلشن فرودس می‌کنم
 چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

۲۶۵۶

ما نقش دلپذیر ورق‌های ساده‌ایم
 با سینه گشاده در آماجگاه خاک
 چون داغ لاله از جگر درد زاده‌ایم
 بی‌اضطراب همچو هدف ایستاده‌ایم

گویا برات عمر مؤبد گرفته‌ایم
از عاجزان کار فرو بسته دلیم
پوشیده نیست خرده راز فلک ز ما
در پرده نقشبند گلستان عالمیم
بردوستان رفته چه افسوس می‌خوریم؟
چون غنچه در ریاض جهان برگ عیش ما
از روی نرم سختی ایام می‌کشیم
ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا؟
صائب زبان شکوه نداریم همچو خار

چون غنچه دست بردل پر خون نهاده‌ایم

۲۶۵۷

ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم
تن پرستی پرده بینایی من گشته بود
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من است
شد دلم از خانه بی‌روزن گردون سیاه
تنگ‌گیری بر من ای گردون عاجزکش بس است
سعی بی‌قسمت، پریشانی دهد بر، ورنه من
چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من
در میان آتش سوزان نشستم تا کمر
بی‌تو رضوانم به سیر گلشن فردوس برد
می‌خورم بر یکدگر از جنبش مژگان او
در سواد آفرینش هیچ‌کس در خانه نیست
تلخی گفتار بر من زندگی را تلخ داشت
خاک شد در زیر اوراق پر و بالم نهان
سوزدل را تشنگی دست از گریبان برنداشت

این جواب آن‌که می‌گوید «نظیری» در غزل

تا کواکب سبزه گردانید من ساغر زدم

۲۶۵۸

دست در دامن آن زلف معنبر زده‌ام
شمع بیدار دلان روشنی از من دارد
برق عشقم که به بال و پر پرواز بلند
نیست یک سرو که پهلوی به نهال تو زند
صفحه خرقه‌ام از بخیه هستی ساده است
گرچه زاهد نیم، آداب وضو می‌دانم
چون صدف کاسه در یوزه به نیشان نبرم
من و اندیشه آزادی ازان حلقه زلف؟

صائب آن بلبل مستم که ز شیرین سخنی
نمک سوده به داغ دل محشر زده‌ام

۲۶۵۹

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نیستی است
آب حیوان در عقیق بی نیازی بوده است
بادل رم کرده یک جا آرمیدن مشکل است
تشنه هر آب تلخی نیست ابر خشک ما
دست ما و دامن بی دست و پایی بعد ازین
خاک را دریا شمردیم، آرزو را موج خون
آستین بر هر چه افشانیدیم دست ما گرفت

کیست خاک تیره صائب تا کند تسخیر ما؟
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

۲۶۶۰

چون نیست پای آن که ز عالم بدر زخم
گر می‌زنم به هم کف افسوس دور نیست
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان
از گریه شمرده من شد جهان خراب
در زیر چرخ سعی به جایی نمی‌رسد
دستی به دل گذارم و دستی به سر زخم
بال و پری نموده که بر یکدگر زخم
دستی مگر به ترکش آه سحر زخم
ای وای اگر به آبله‌ها بیشتر زخم
در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زخم؟

از چشم بد چکیده الماس می شود از گریه مشت آبی اگر بر جگر زنم
هرچند طوطیم، علف تیغ می شوم از هرکجا چو سبزه بیگانه سر زنم
صائب هزار نیش ز هر خار می خورم
در راه عشق گامی اگر بیخبر زنم

۲۶۶۱

چند در پرده دل باده گلنار زنیم؟ ای خوش آن روز که می بر سر بازار زنیم
چه کند با دل دریایی ما عشق مجاز؟ چه قدر جوش به یک مشت خس و خار زنیم؟
نشد از سبزه و زئار گشادی ما را دست چون زلف مگر بر کمر یار زنیم
سایه با شهر اقبال هما گستاخ است خیز تا دست در آن طره طرار زنیم
چون سر رشته آهنگ به دست دگری است تا به کی ناخن بیهوده بر این تار زنیم؟
دل پریشان و پریشانتر ازو زلف حواس به چه جمعیت خاطر در گفتار زنیم؟
سخت ازین عالم افسرده به تنگ آمده ایم نان خود چند چو خورشید به دیوار زنیم؟
دهن تیشه فرهاد به خون شیرین شد به چه امید دگر تیشه به کھسار زنیم؟
تا گشودیم نظر، رزق فنا گردیدیم چون شکوفه به زمین پیش که دستار زنیم؟
رشته جاذبه مهر به خاک افتاده است چند چون شبنم گل خیمه به گلزار زنیم؟

صائب این آن غزل «مرشدروم» است که گفت

خاک در دیده این عالم غدار زنیم

۲۶۶۲

چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زنیم؟ خیز تا از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنیم
از بساط خاک برچینیم بزم عیش را با مسیحا در سپهر چارمین ساغر زنیم
بزم گل بازی فرو چینیم در گلزار قدس ثابت و سیار را چون گل به یکدیگر زنیم
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست چون قدح تنها به قلب باده احمر زنیم
خار و خاشاک وجود خویش را چون گردباد جمع سازیم و ز برق آه آتش در زنیم
نیست پروای سیاهی برق عالمسوز را یک قلم آتش به کلک و کاغذ و دفتر زنیم
گرد هستی را فرو شویم از رخسار روح در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم
بستر از خون، بالش از شمشیر، مردان کرده اند چون زنان پیر تا کی تکیه بر بستر زنیم؟
بیقراری بادبان کشتی وامانده است موج گردیم و بر این دریای بی لنگر زنیم
مجرم گردون ندارد عرصه جولان ما سر برون چون شعله بیباک ازین مجمر زنیم

در بساط آفرینش هرچه درد و داغ هست دسته‌بندیدم و به رغبت همچو گل بر سر زنیم
نه دماغ انجمن، نه برگ خلوت مانده است عالم دیگر بجویم و در دیگر زنیم
این جواب آن که می‌گوید «حکیم غزنوی»
تاکی از هجران او ما دست‌ها بر سر زنیم؟

۲۶۶۳

بده می که بر قلب گردون زنیم! ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود به خم تکیه همچون فلاطون زنیم
برآیم از کوچه بند رسوم قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم در زیر پا حرص را کف خاک بر چشم قارون زنیم
به دشمن شبیخون زدن عاجزی است گل صبح بر قلب گردون زنیم
برآریم از بحر سر چون حباب ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
به این قد خم گشته، چوگان صفت سرپای بر گوی گردون زنیم
می لعل خونش به جوش آمده است چه افتاده پیمانه در خون زنیم؟
نیفتیم چون سایه دنبال خضر به لب‌های میگون شبیخون زنیم
چو خود پای بر بخت خود می‌زنیم چرا طعن بر بخت وارون زنیم؟
به خلق ارچه از خاک ره کمترین به همت سر از اوج گردون زنیم
دل ما شود صائب آن روز باز
که چون سیل گلگشت هامون زنیم

۲۶۶۴

به حرف و صوت زبوس و کنار ساختم به بوی گل چو نسیم از بهار ساختم
توقع خوشی دیگر از جهانم نیست به وقت خوش من ازین روزگار ساختم
نیم چو شبنم گستاخ بار خاطر گل به خار خاری ازان گل‌عذار ساختم
به پای خم نبرم دردسر چو بی‌ظرفان ز خون دل به می بی‌خمار ساختم
نظر سیاه نسازم به مرهم دگران چو لاله با جگر داغدار ساختم
به من دورویی مردم چه می‌تواند کرد؟ که با دو رنگی لیل و نهار ساختم
چو کودکان به تماشا ز عبرتم قانع به رشته از گهر شاهوار ساختم
مگر شود دل روشن ز جسم تیره خلاص چو شمع با مژده اشکبار ساختم
به راه سیل درین خاکدان ز همواری بنای هستی خود پایدار ساختم

به خون ز نعمت الوان عالمم قانع
به آبروی خود از عقد گوهرم قانع
شود خموش ز تردامنان ستاره من
به پاکی گهر من چرا ننازد بحر؟
تهی ز سنگ ملامت نمی‌کنم پهلوی
ازان به روی زمین بار نیست سایه من
چو نافه با نفس مشکبار ساختم
ز بحر من به همین چشمه‌سار ساختم
ازان به سوختگان چون شرار ساختم
که قطره را گهر شاهوار ساختم
چو کبک مست به این کوهسار ساختم
که من به دست تهی چون چنار ساختم
ز بوسه صلح به پیغام کرده‌ام صائب
به حرف ازان لب شکر نثار ساختم

۲۶۶۵

ما به ناسازی ابنای زمان ساختم
وقت ما را نکند موج حوادث ناصاف
نه سرگفتن و نه ذوق شنیدن داریم
چون مه عید عزیزیم به چشم همه کس
از مروت نبود روی ز ما پوشیدن
هوس بوسه زیاد از دهن ساغر ماست
از هم آغوشی آن قامت چون تیر خدنگ
با گل روی تو در پرده نظر می‌بازیم
داغ سودای تو را در دل سی پاره خود
غوطه در آتش سوزنده چوپیکان زده‌ایم

صائب از کلک سخنور چو عصای موسی

چشمه‌ها از جگر سنگ روان ساختم

۲۶۶۶

ما به پیغامی ازان تنگ دهن ساختم
چشم ما بر زر گل نیست ز بی‌برگی‌ها
از شکر چاشنی حرف گلو سوزتر است
محرم راز چو در دایره امکان نیست
نیست در مصر غریبی ز عزیزان خبری
نرسد دست چو ما را به گریبان سهیل
چون نی‌خامه ز شکر به سخن ساختم
ما چو بلبل به نوایی ز چمن ساختم
همچو طوطی ز شکر مابه سخن ساختم
مخزن راز خود آن چاه ذقن ساختم
ما نه از بی‌پر و بالی به وطن ساختم
با جگرگاه پراز خون چو یمن ساختم

لقمه بوسه زیاد از دهن جرأت ماست مابه حرف از لب آن غنچه دهن ساخته ایم
میل مرکز همه را نعل در آتش دارد ما به یاد وطن خود ز وطن ساخته ایم
بار دندان نکشد میوه جنت صائب
ما به نظاره آن سیب ذقن ساخته ایم

۲۶۶۷

ما ز آب زندگی با دیده تر ساختیم با دل روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
تشنگی می شد زیاد از آب تلخ و شور بحر در صدف با قطره آبی چو گوهر ساختیم
فارغیم از منع رضوان و بهشت جاودان ما که آب تلخ را بر خویش کوثر ساختیم
باز شد بر روی ما هردرکه این غمخانه داشت تا ازین درهای بی حاصل به یک در ساختیم
غوطه ها خوردیم چون خورشید در خون شفق تادل چون سنگ خود یا قوت احمر ساختیم
می زند بر سینه سنگ از شوق ما آب نبات تا نهال خویش را چون ید بی بر ساختیم
همچو مردان غوطه ها در آب و در آتش زدیم تا ز پیچ و تاب تیغ خود به جوهر ساختیم
بر نمی آریم سر از بحر خجلت چون صدف آب رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم
شکوه از ناسازگاری های مردم چون کنیم؟ ما که با ناسازی چرخ بد اختر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری به دام تازه ای است ما که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم
پنبه خشکی ازین می قسمت حلاج شد ما ازین مینال خود چون قدح تر ساختیم
پرتو منت ز ما ذوق عبادت برده بود شمع محراب خود از رخسار چون زر ساختیم
گوشه گمنامی کردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

۲۶۶۸

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام تخم، خال عیب باشد در زمین ساده ام
قطره بی ظنم اما چون به جوش آید دلم می کند تنگی خم گردون به جوش باده ام
گرچه صحرایی است بر مشت غبارم چشم مور در بغل دارد فلک ها را دل بگشاده ام
هیچ کس رادل نمی سوزد به من چون آفتاب گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام
گردش چشمی که من زان دشمن دین دیده ام بادبان کشتی می می کند سجاده ام
می زنم در لامکان پر با پر یزادان قدس پشت بر دیوار جسم از کاهلی نهاده ام
از بزرگان، دیدن دربان مرا دلسرد ساخت کرد یک دیدن ز صد نادیدنی آزاده ام
می شود قفل خموشی غنچه منقار او گر شود آینه طوطی ضمیر ساده ام

انتظار همراهان صائب عنانگیر من است
ورنه من عمری است تا پرواز را آماده‌ام

۲۶۶۹

بادبان کشتی می می شود سجاده‌ام از یتیمی در غریبی چون گهر افتاده‌ام قانع از خرمن به برگ کاه چون بیجاده‌ام همچو سرو از برگریز نیستی آزاده‌ام گرچه چون آینه در ظاهر زمین ساده‌ام ناوک خارا شکافم این چنین کاستاده‌ام من که از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده‌ام	گر چنین شوید غبار زهد از دل باده‌ام چون نگردد آب در چشم جهان از دیدنم؟ عالم قسمت ندارد سیرچشمی همچو من شته‌ام دست از لباس زود سیر نوبهار باطنم از جوهر ذاتی است پر نقش و نگار نیست ناخن‌گیر دلهای عزیزان، ورنه من زرد رویی می‌کشم چون نی ز همراهان خویش

عاجزم در عقده دل گرچه صائب بارها
عقده سر درگم افلاک را بگشاده‌ام

۲۶۷۰

درمانده متابعت نفس سرکشیم ما از کجی مقید زندان ترکشیم ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم از جسم زار سلسله‌جنبان آتشیم ما از می غرور همان مست و سرخوشیم ما همچو خواب‌های پریشان مشوشیم چون بیخبر شویم ز هستی پریشیم	گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم کردند پای بوس هدف تیرهای راست موج سراب در دل شب آرمیده است چون خار اگر گلی نشکفت از وجود ما در جام لاله ریخت نمک سردی خزان چیدند گل ز دولت بیدار غافلان دیویم چون ز خویش خبردار می‌شویم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار
دایم ز خوش‌عنانی خود در کشاکشیم

۲۶۷۱

هیچ‌کس را دل نمی‌سوزد به سرگردانیم هست در وقت گرانی‌ها سبک جولانیم بی تأمل می‌توان خواند از خط پیشانیم دشمن خونخوار را از دوستان جانیم گر پری داخل شود در خلوت روحانیم	گردباد دامن صحرای بی‌سامانیم چون فلاخن سنگ باشد شهر پرواز من راز پنهانی که دارم در دل روشن، چو آب کرده‌ام آب حیات خود سبیل تیغ‌ها خون خود را می‌خورم چون زخم از جوش مگس

گر همه پیراهن یوسف بود، زندانیم
بیت معمور است در مدّ نظر ویرانیم
در صفاهان بو ندارم، سیب اصفاهانیم
از خجالت مهر لب گردیده بی‌دندانیم
مجلس روحانیان را بادۀ ریحانیم
می‌دهد خورشید تابان بوسه بر پیشانیم
می‌کند دیوانه آخر این خط دیوانیم
وحشت شمشیر دارد رهن از عریانیم

بر سر گنج است پای من چو دیوار یتیم
می‌شود معمور صائب هر که گردد بانیم

۲۶۷۲

در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم
آب حیوانم و از ریگ روان تشنه‌ترم
آه اگر صبر نمی‌داد به دست این سپرم
گرچه بادشمن و بادوست چو شیر و شکر
عجیبی نیست پر تیر شود بال و پر
نی به ناخن ز چه کردند عبث چون شکر
مهره گل شود از گرد کسادی گهر
خون مرده است سواد دو جهان در نظرم

صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم
که نفس ناخن الماس بود بر جگر

۲۶۷۳

ز برق شیشه می‌آب می‌شود سنگ
پیاله از جگر لعل می‌زند رنگ
نفس چگونه کشد بلبل خوش آهنگ
ز آفتاب تجلّی نمی‌پرد رنگ
به یک دو موجّه دیگر به بحر یکرنگ

هر کجا باشم به غیر از گوشه دل در جهان
بر نمی‌دارم عمارت، جغد وحشت دیده‌ام
در غریبی می‌توان گل چید از افکار من
در چنین وقتی که می‌باید گزیدن دست و لب
گرچه اینجا تیره بختی پرده حالم شده است
دامن پاک است چون صبح از غبار آرزو
حسن اگر بر پیچ و تاب خط چنین خواهد فرود
می‌کند بی‌برگی از آفت سپرداری مرا

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پر
پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند
جگر سنگ به نومیدی من می‌سوزد
سپر تیر حوادث سپر انداختن است
سنگ و آهن شده در سوختن دشمن و دوست
من که در حسرت پرواز به خاک افتادم
عیش موری ز ترش رویی من تلخ نشد
مپسند ای فلک سفله که در صلب صدف
تا سر از حلقه بیداردلان بر زده‌ام

ز بوی بادۀ گلرنگ می‌پرد رنگ
به آب گوهر من غوطه می‌خورد خورشید
غبار حادثه در عین سرمه سایی‌هاست
گلم ولی جگر شیر داده‌اند مرا
به یک دو جرعه دیگر خراب می‌گردم

نوای من دل عشاق را به جوش آرد
 چنان ز سردی عالم فسرده دل شده‌ام
 چه شد که سینه موری نمی‌توانم خست
 چو تار چنگ دل خویش را گداخته‌ام
 مگر فلاخن توفیق دست من گیرد
 توکز سپهر برون رفته‌ای به خویش بیال
 به گوش مردم بیدرد خارج آهنگم
 که زخم تیشه شرر بر نیارد از سنگم
 که در خراش دل خویش آه‌نین چنگم
 که آمده است سر زلف فکر در چنگم
 که پا شکسته چو سنگِ نشانِ فرسنگم
 که من به زیر فلک سبزه تِه سنگم
 اگر چه تلخ جبینم چو نیشکر صائب
 شکر به تنگ فتاده است در دل تنگم

۲۶۷۴

از نگاه گرم روی یار را افروختیم
 شد سواد چشم خوبان روشن از تعلیم ما
 از گل کاغذ کنون دریوزه بو می‌کنیم
 حرص ما افزود چون حرص بخیل از سیم و زر
 برق عالمسوز شد در خرمن ما اوفتاد
 غیرت ما بود صائب کارفرما عشق را
 سرد شد هنگامه عشاق تا ما سوختیم

۲۶۷۵

داغی ز عشق بر دل فرزانه سوختیم
 هرگز صدای بال و پر ما نشد بلند
 چیدند گل ز شمع حریفان دورگرد
 عاشق کجا و جرأت بوس و کنار یار؟
 می‌شد هزار قافله را شوق ما دلیل
 آب حیات می‌چکد از ابر نوبهار
 ای آب زندگی ز شبستان برون خرام
 هنگامه گرم ساز ضرور است عشق را
 از یک پیاله خار و خس زهد خشک را
 از شمع، خوشه تخم شراری نبسته بود
 قندیل کعبه را به صنمخانه سوختیم
 آهسته همچو شمع درین خانه سوختیم
 ما در کنار شمع غریبانه سوختیم
 ما بیدلان به آتش پروانه سوختیم
 صدحیف ازین چراغ که درخانه سوختیم
 اکنون که ما ز تشنه‌لی دانه سوختیم
 کز انتظار جلوه مستانه سوختیم
 ما و سپند هردو حریفانه سوختیم
 مستانه سوختیم و چه مستانه سوختیم
 روزی که بال خویش چو پروانه سوختیم

در زیر تیغ شمع نکردیم اضطراب
صائب درین بساط دلیرانه سوختیم

۲۶۷۶

صحرای محشری است سیه پوش سینه‌ام چون خم به زیر خاک زند جوش سینه‌ام دریا شود ز موجه آغوش سینه‌ام آن بحر را که ساخته خس پوش سینه‌ام تیغ که را کشیده در آغوش سینه‌ام؟ هرگز نشد ز جوش تو خاموش سینه‌ام زان خنده‌های صبح بناگوش سینه‌ام از درد و داغ عشق تو در گوش سینه‌ام تا شد ز داغ عشق قدح نوش سینه‌ام تا شد ز داغ عشق سیه پوش سینه‌ام جامی شده است پرمی سرجوش سینه‌ام صحرای محشری است سیه پوش سینه‌ام	تا شد به داغ عشق هم آغوش سینه‌ام درد تورانکرده فراموش سینه‌ام طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند از خون نوح آب خورد تیغ موجه‌اش آغوش صبح، زخمی اقبال من شده است چون بحر تا دلم صدف گوهر تو شد آینه‌ای است پیش رخ آفتاب حشر چندین هزار حلقه منت کشیده است خورشید دیگر از بن هر موی من دمید صحرای حشر داغ سیاهی فکنده‌ای است عشق از هزار پرده مرا صاف کرده است از داغ‌های تازه که فرش است هر طرف

صائب دگر چه کار کند آتش جگر
کز نه فلک گذشت به یک جوش سینه‌ام

۲۶۷۷

ز چشم پاک با خورشید هم بستر شود شبم ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبم یکی با آفتاب از دیده انور شود شبم که از خورشید روشن دل بلند اختر شود شبم که خواب ناز گل را پرده دیگر شود شبم که گل را تکمه پیراهن احمر شود شبم یکی با آفتاب از دیده انور شود شبم به روی آتشین لاله خاکستر شود شبم اگر در پاک چشمی قطره کوثر شود شبم اگر از شوخ چشمی مهر آن محضر شود شبم	ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبم به از همصحبیت شایسته اکسیری نمی‌باشد به چشم پاک آسان است تسخیر نکورویان به روشن طلعتان پیوند اگر معراج می‌خواهی ز آب چشم من گفتم شود بیدار، ازین غافل ز چشم پاک عشرت‌های رنگین می‌توان کردن به عشق پاک آسان است تسخیر نکورویان در آن گلشن که از می‌چهره را چون گل برافروزی به چشم عندلیب از جمله تردامنان باشد ندارد آبرو گل پیش رخسار عرقناکش

نباشد راه در گلزار او هر شوخ چشمی را
مدارای پاک گوهر دست سعی از دامن پاکان
تن آسانی دل بیدار را غافل نمی سازد
ز خورشید قیامت آب در چشمش نمی گردد

مده از دست صائب دامن مژگان خونین را

که در گلزارها محرم ز چشم تر شود شبنم

۲۶۷۸

بی خواست بس که بار دل گلستان شدم
نانم همان به خون شفق غوطه می زند
از سنگ خاره می گذرد تیر آه من
گرد ملال و زنگ الم بود حاصلم
تنگ شکر شد از سخنم گوش روزگار
نگرفت هیچ کس به ثمر دست من چو سرو
نتوان شکست خاطر بلبل برای گل
فیض شراب کهنه مرا کرد نوجوان

رنگ من از شکستگی آن روفتاده است

شرمنده توجه باد خزان شدم

۲۶۷۹

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم
دستم آن روز گرفتند که رفتم از دست
من که از زیرکی از دام قضا می جستم
خرده ای را که ز جیب دگران می جستم
گرچه یکرنگ به آینه نشد طوطی من
می چکد زهر ندامت ز پر و بال مرا
سود و سرمایه من چیست به غیر از افسوس؟
داشت افسرده دلی حلقه بیرون درم
من که دارم به جگر خار ز ناسازی خویش
سر من تکه پیراهن خجلت گردید

صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
کارم آن روز نسق یافت که از کار شدم
به دو پا در شکن زلف گرفتار شدم
همه در نقطه من بود چو پرگار شدم
اینقدر بود که یکرنگ به زنگار شدم
که چرا طوطی هر آینه رخسار شدم
من که با دست تهی بر سر بازار شدم
آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم
زین چه حاصل که جهان را گل بی خار شدم؟
بس که مشغول به آرایش دستار شدم

سر برآورد ز پیراهن من آخر کار یوسفی را که ز آفاق خریدار شدم
نفس خوش نکشیدند غزالان صائب
تا من این قافله را قافله‌سالار شدم

۲۶۸۰

بی‌گل رخسار او هرگاه در بستان شدم
عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب
لقمه بی‌استخوان من لب افسوس بود
برگ کاه من ز حیرت پشت بر دیوار داشت
بیقراران پای نتوانند در دامن کشید
خنده می‌گویند صبح نوبهار عشرت است
بحر رحمت را تصور کرده بودم بی‌کنار
خنده بیدردی گل دیدم و حیران شدم
سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
در چه ساعت بر سر خوان فلک مهمان شدم؟
جذبه‌ای از برق دیدم آتشین جولان شدم
دامن مطلب به دست افتاد سرگردان شدم
من ندیدم روزخوش چون غنچه تا خندان شدم
از غبار خط به گرد عارضش حیران شدم

کاسه در یوزه پیش خضر صائب چون برم؟

من که از فکر دهانش چشمه حیوان شدم

۲۶۸۱

با صد زبان چو غنچه گل، بی‌زبان شدم
چون ماه مصر، قیمت من خواست عذر من
از خار راه من گل امید می‌دمد
افتاد حرف من به زبان چون دهان یار
هرگز شکوفه‌ام به ثمر بارور نشد
چون خار دلشکسته درین بوستانسرا
در موسمی که بال برآرد ز لاله سنگ
درد طلب به مرگ ز من دست برنداشت
رضوان نداشت منصب در بانی بهشت

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم

صائب امیدوار به بخت جوان شدم

۲۶۸۲

ز ناروایی خود این چنین که خوار شدم
درین قلمرو آفت ز ناتوانی‌ها
به حیرتم که چسان خرج روزگار شدم
به هر کجا که نشستم خط غبار شدم

تو شاد باش که من همچو غنچه تصویر
نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی
همان ز سوزن کوتاه نظر در آزارم
چه حاجت است به آغوش همچو موج مرا؟
به پشت پاست مرا همچو لاله دایم چشم
ز وحشتی که نکردند آهوان از من
به گنج راه نبردم درین خراب آباد
ز آب من جگر تشنه‌ای نشد سیراب

ز اختیار مزین دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

۲۶۸۳

گرچه چون مجنون ز شور عشق صحرایی شدم
داشت چشم باز عالم را سیه در دیده‌ام
تابع خورشید باشد سایه در سیر و سکون
آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور
طاقت دیدار چشم تنگ ظرف من نداشت
علم رسمی می‌کند دل‌های روشن را سیه
نیستم فارغ ز پیچ و تاب از شرمندگی
نقش بست از کوتاهی بر خاک، بال و پر مرا
داشتم روشن‌تر از شبنم درین بستان دلی
خاکساری پیشه خود کن که من چون آفتاب
چون توانم سر برآورد از محیط بی‌کنار؟

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
قانع از همصحبان صائب به تنهایی شدم

۲۶۸۴

گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
حرص در آخر پیری کمر ما را بست
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم

گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی
 شست آن روز قضا دست ز آبادی ما
 دل خوش مشرب ماداشت جوان عالم را
 می چکید از لب ما شیر ز طفلی چون صبح
 تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما
 تن ندادیم به آغوش زلیخای هوس
 ناز یوسف ز سیه رویی خود چون نکشیم؟
 صلح کردیم به یک نقش ز نقاش جهان
 گره خاطر صیاد ز دام افزون است
 گرچه اول مس ما قابل اکسیر نبود
 جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل؟

صائب آن طفل یتیم در آغوش جهان

که به دریوزه به صدخانه پی شیر شدیم

۲۶۸۵

ما ز سیر و دور گردون از خدا غافل شدیم
 در محیط آفرینش چون حباب پوچ مغز
 یاد شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را
 گرچه پیری قامت ما را چو صیقل ساخت خم
 عمر چون سیل بهاران رفت با چندین خروش
 برد چون طاووس ما را حسن بال و پر ز راه
 کرد پل در رهگذار سیل قالب را تهی
 لب به حرف توبه ننگشودیم با موی سفید
 در بیابانی که روشن دیدگان ره گم کنند

این جواب آن غزل صائب که «منصف» گفته است

منزل ما گام اول بود و ما غافل شدیم

۲۶۸۶

ما به زهر چشم ازان نا آشنا قانع شدیم
 رشته جان را ز دست انداز رنجه ساخت
 ما به گرد از گردش این آسیا قانع شدیم
 ما به پیچ و تاب از آن زلف رسا قانع شدیم

پیش راه ما نگیرد چوب منع باغبان
 نعمت الوان نمی‌ارزد به چشم شور خلق
 دیده‌ما تنگ شکر شد ز شکر خواب امن
 بند بند ما ز غفلت ناله‌ای دارد جدا
 پیش این بی‌حاصلان گردن چه لازم کج کنیم؟
 دور از انصاف است مهر خامشی بر لب زدن
 بود زهر آلود منت نعمت الوان دهر
 سر بر آورد از پی تاراج ما چشم حسود
 آه کز دریای پرگوهر ز کوتاه دیدگی

در بهشت جاودان صائب فتادیم از جحیم

تا ز یاد خلق با یاد جزا قانع شدیم

۲۶۸۷

گرچه ما سر پیش از جوش ثمر افکنده‌ایم
 جای نیش تازه‌ای وا کرده‌ایم از شوق درد
 زین بیابان گرمتر از ماکسی نگذشته است
 یوسف مصر وجودیم از عزیزی‌ها، ولیک
 نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی
 آتش دوزخ شود بر ما گلستان خلیل
 هر سر خاری به خون ما گواهی می‌دهد

چون گل صد برگ صائب در میان خارزار

زیر شمشیر حوادث با لب پر خنده‌ایم

۲۶۸۸

روی سخن ز آینه‌رویان ندیده‌ام
 در قبضه من است رگ خواب هرچه هست
 لب تشنه فراقم و آماده وداع
 دامن‌فشان گذشته‌ام از باغ چون نسیم
 مورم ولی به بال و پر حرف شکرین
 جوشیده‌ام به دشمن خونخوار چون شراب
 گاهی ز پشت آینه حرفی شنیده‌ام
 هر کوچه‌ای که هست به عالم دویده‌ام
 تیر ز شست جسته، کمان کشیده‌ام
 چون گل به رنگ و بوی بساطی نچیده‌ام
 خود را به روی دست سلیمان کشیده‌ام
 بر روی تیغ گرمتر از خون دویده‌ام

آن دانه‌ام که سرمه شده است استخوان من
از جور روزگار ندارم شکایتی
همت به سیر چشمی من ناز می‌کند
بر روی نازبالش گل تکیه می‌کند
اهل نظر به چشم مرا جای می‌دهند
صائب چونست اهل دلی در بساط خاک
من نیز پا به دامن عزلت کشیده‌ام

۲۶۸۹

چند از غفلت به عیب دیگران گویا شوم؟
غیرتی کو تا ز خود آتش بر آرم چون چنار؟
چون کمان از خانه آرایبی ندیدم حاصلی
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستم
همچو پیکان باشد از آتش کلید قفل من
سنگ طفلان است دامنگیر مجنون مرا
لنگری کو تا چو گوهر جمع سازم خویش را؟
فکر شنبه تلخ دارد جمعه را بر کودکان
می‌شمارد چرخ بی‌انصاف صبح کاذبم
در گلستانی که شبنم مهر از لب برنداشت
دستگیری کن مرا ساقی به یک رطل گران
همچنان از خلق طعن خودنمایی می‌کشم

بازمین هموار اگر صائب چو نقش پا شوم

۲۶۹۰

سوختم، چند از هوای نفس بی‌لنگر شوم؟
از بلندی کم نگردد فیض من چون آفتاب
خودنمایی شیوه من نیست چون نادیدگان
بی‌پر و بالی گلستانی است بر مرغ قفس
چون غم عالم تواند کار بر من تنگ کرد؟
قدردانی قطره را دریا کند در ظرف من
تابه کی چون خار و خس باز بچهره صرصر شوم؟
بیش گردد سایه‌ام چندان که بالاتر شوم
از صدف بیرون نمی‌آیم اگر گوهر شوم
از چه زیر آسمان ممنون بال و پر شوم؟
من که در هر ساغر می‌عالم دیگر شوم
نیست کم ظرفی اگر بیخود به یک ساغر شوم

گر ز سنگینی غبار آینه‌ام را بشکند
روی من بادا سیه گر پیش روشنگر شوم
عاقبت چون قامت را حلقه می سازد سپهر
به که صائب در جوانی حلقه آن در شوم

۲۶۹۱

به شور عشق و جنون همچو صبح مشهورم
ز جوش سینه من خم به وجد می آید
به نکستی که ازین باغ رزق من کردند
چو صبح اگر چه جهان روشن است از نفسم
به روی گرم، غریبی چنان فریفت مرا
چه نسبت است به مژگان مرا نمی دانم
چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا؟
سبوی جسم چسان سدّ راه من گردد؟
شکسته است نمکدان چرخ را شورم
چکیده کف عشقم، شراب منصورم
چه خانه‌ها که پر از شهد کرد زنبورم
غبار خاطر محفل چو شمع بی نورم
که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم
که پیش چشمم و از پیش چشمها دورم
که دل خنک نشد از موی همچو کافورم
شکست شیشه چرخ از شراب پر زورم
به راه راست دلالت مکن مرا صائب
که زه به خویش نگیرد کمان پر زورم

۲۶۹۲

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم
ما که قانع ز بهاریم به نظاره خشک
مادر آن صبح بنا گوش صبوحی زده ایم
فتح بابی نشد آینه ما را ز جلا
ما که از پشت ورق روی ورق می خوانیم
بحر و کان در نظرش چشم تراست و لب خشک
سر ما در قدم دار فنا افتاده است
عقل کرده است زمین گیر چو مرکز ما را
مغز ما را نه چنان عشق پریشان کرده است
می شود از نفس سوخته عالم تاریک
یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم
ادب این است که خار سر دیوار شویم
در قیامت چه خیال است که هشیار شویم؟
نیست بی صورت اگر در ته زنگار شویم
به که قانع به نقاب از رخ دلدار شویم
حسن او را به چه سرمایه خریدار شویم؟
ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم
مگر از گردش آن چشم به پرگار شویم
که مقید به پریشانی دستار شویم
ما به این شوق اگر قافله سالار شویم

تا به کی صرف به گفتار شود نقد حیات؟

صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

۲۶۹۳

بر دل نازک گرانی می‌کند اندیشه‌ام
خندهٔ سوفار از دلتنگیم پیکان شود
نیست یک مو بر تنم بی‌داغ عالمسوز عشق
زود می‌پیچم بساط خودنمایی را بهم
هیچ کس از مستی سرشار من آگاه نیست
نامدار از کان برآید در زمان من عقیق
شرم می‌آید ز ترستان مرا، هر چند ساخت
بر دلم صائب چو کوه قاف می‌آید گران
گر پری داخل شود در خلوت اندیشه‌ام

۲۶۹۴

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
بس است سلسله‌جنبان نسیم، دریا را
ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم
بهشت برگ‌خزان دیده‌ای است عارف را
کدام دست برآمد ز آستین یارب؟
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو
کباب سوخته را اشک نیست، حیرانم
نداشت مایهٔ ابر بهار عالم خشک
ز ناله‌های جگرسوز خامهٔ صائب
چو لاله یک جگر داغدار شد عالم

۲۶۹۵

شیشه لرزد بر خود از زور شراب غفلتم
جست خون مرده از خواب گرانسنگ عدم
گردد از باد مخالف پلهٔ خوابش گران
در زمان فیض، خواب من گرانتر می‌شود
تیغ خورشید قیامت را کند دنداندار
بود از موی سفید امید بیداری مرا
از سبک مغزی گرانسنگ است خواب غفلتم
من ز بیدردی همان مست و خراب غفلتم
چشم نرم افتاده است از بس حباب غفلتم
چون سگان از صبح باشد فتح باب غفلتم
گر چنین بر روی هم بندد سحاب غفلتم
بالش پر گشت آن هم بهر خواب غفلتم

گرچنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا
صبح محشر می شود صائب نقاب غفلتم

۲۶۹۶

در سخن برنیاید آوازم	نیست اندیشه ای ز غمازم
در کمانخانه فلک چون تیر	به پر عاریه است پروازم
نیست ناخن به دل زنی هرجا	بینواتر ز رشته سازم
آن ضعیفم که می شود چون چشم	پر کاهی حجاب پروازم
چون شود با تو ساز صحبت من؟	تو برون ساز و من درون سازم
نیست ممکن مرا نهان کردن	پرده در همچو گوهر رازم
گرچه در گوشمال عمرم رفت	نشد آهنگ، بخت ناسازم
می رسد همچو سرو از آزادی	از زمین تا به آسمان نازم
آن سپندم که در حریم ادب	نشیده است آتش آوازم
دلی از ناله می کنم خالی	گر بود همچو نای دمازم
چه کند بحر و کان به همت من؟	کاسه آشام و کیسه پردازم
چون جرس، ماندگان قافله را	می رساند به منزل آوازم

در قفس بس که مانده ام صائب
رفته از یاد ذوق پروازم

۲۶۹۷

سیر چشم فقرم از تحصیل دنیا فارغم	ابر سیرابم ز روی تلخ دریا فارغم
پیش پا دیدن نمی آید ز من چون گردباد	از خس و خاشاک این دامن صحرا فارغم
بی نیاز از خواب و خورکرده است حیرانی مرا	بیخودی کرده است از اندیشه جا فارغم
ذکر او دارد ز یاد دیگران غافل مرا	فکر او کرده است از سیر و تماشا فارغم
بیکسی روی مرا از مردمان گردانده است	درد بی درمان او دارد ز عیسی فارغم
چشم یکرنگی ندارم از دورنگان جهان	از ورق گرداندن گلهای رعنا فارغم
باوجود صد هنر بر عیب خود دارم نظر	بال طاووسی نمی گرداند از پا فارغم
برنگردانم ورق چون دیده قربانیان	حیرت سرشار دارد از تماشا فارغم
می برد بیطاقتی از بزم او بیرون مرا	چون سپند از دورباش مجلس آرا فارغم
دیده ام در دیدن نقاش نقش خویش را	از خط و خال و رخ و زلف چلیپا فارغم

مغز تا باشد به فکر پوست افتادن خطاست
صائب از اندیشه عقبی ز دنیا فارغم

۲۶۹۸

از فکر خلق عشق خدا کرد فارغم	هرچند سوخت تخم مرا عشق، خوشدلم
قد تو از قیامت نقدی که جلوه داد	شادم به غنچه دل مشکل گشای خویش
حیرانی که شد ز محبت مرا نصیب	صحرا به من ز راهنما تنگ گشته بود
شکر خدا که دیدن آن لعل آبدار	دریافتم حقیقت دنیای پوچ را
صائب ربود جاذبه دل مرا ز خلق	
زین همراهم آبله پا کرد فارغم	

۲۶۹۹

فریاد که از کوتاهی بخت ندارم	دستی که تو را تنگ در آغوش فشارم
کو بخت رسایی که در آن صبح بنا گوش	دستی به دعا همچو سر زلف برآرم
پروانه بزم تو مرا شمع امید است	در خلوت خاص تو اگر بار ندارم
این دست نگارین که من از زلف تو دیدم	مشکل که گشاید گره از رشته کارم
در طالع من نیست به گرد تو رسیدن	چون گرد یتیمی است زمین گیر، غبارم
بی نیشتر خار، گل از من نتوان چید	چون آبله در پرده غیب است بهارم
از من مطلب جبهه واکرده که پیچید	چون غنچه بهم، تنگی این سبز حصارم
چون بیخبران خام مدانم، که رسیده است	در نقطه آغاز به انجام، شرارم
صد شکر که جز ساده دلی نیست متاعی	چون آینه در دست ازین نقش و نگارم
صائب ز فلک نیست مرا چشم نوازش	
چون ماه تمام از دل خویش است مدارم	

۲۷۰۰

به که بر دیده گستاخ تمنا فکنم	برده ای کز رخ آن آینه سیما فکنم
خوش نشین نیست چنان جوهر بینایی من	که به هر آینه رو طرح تماشا فکنم

بی تو گر چشم به رخسار بهشت اندازم
نیست در روی زمین کوه گران تمکینی
برنتابد دو جهان دردِ گرانسنگ مرا
خاک در کاسه کنم دیدهٔ دون همت را
تا گمان نفسی هست مرا، ممکن نیست
مایهٔ عیش حیات ابدی می گردد
خجلم چون کف بی مغز ز روشن گهران
مشت خاری است که در دیدهٔ بینا فکنم
تا بر او سایهٔ اقبال چو عتقا فکنم
این نه کوهی است که در دامن صحرا فکنم
به غلط دیده اگر بر رخ دنیا فکنم
بار خود بر دل گردون چو مسیحا فکنم
هر نگاهی که بر آن قامت رعنا فکنم
من که سجادهٔ خود بر سر دریا فکنم

می شود مشرق خورشید سعادت صائب

چون هما سایهٔ اقبال به هر جا فکنم

۲۷۰۱

ما در محیط حادثه لنگر فکنده ایم
دستی است کهکشان که به عالم فشانده ایم
در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است
مانند عود خام، هوس های خام را
از عالم جهات به همت گذشته ایم
هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
ما از شکوه خصم محابا نمی کنیم
در سنگلاخ دهر ز پیشانی گشاد
بر آتشی که دست کلیم است داغ آن

صائب ز هر پیاله که بر لب نهاده ایم

در سینه طرح عالم دیگر فکنده ایم

۲۷۰۲

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
بود جای گوهر عبرت زمین پاکِ چشم
در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود
بر زمین آتشین گر راه حرص ما فتاد
چشم نرم خاک، آب شرم در ساغر نداشت
دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم
ما ز کودک مشربی تخم تماشا کاشتیم
ما ز ناقص طیتی تخم تمنا کاشتیم
دانهٔ خود چون سپند بی محابا کاشتیم
تخم خود را چون شر در سنگ خارا کاشتیم

هر کسی تخمی به خاک افشاند و ماد یوانگان
 ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست
 خوشه اش اشک ندامت بود و آه آتشین
 تخم اشک خود چو انجم در زمین پاک صبح
 در کدامین ساعت سنگین، نمی دانیم ما
 رزق ما بی حاصلان از مزرع سبز فلک
 دانه زنجیر در دامان صحرا کاشتیم
 تخم مهر او به دل پیش از سویدا کاشتیم
 هر قدر تخم محبت ما به دلها کاشتیم
 اختر اقبال یاری کرد، یکجا کاشتیم
 در دل آن سنگدل تخم تمنا کاشتیم؟
 گر همه یک دانه بود، از بهر فردا کاشتیم
 آه افسوس و ندامت بود صائب خوشه اش
 غیر تخم اشک هر تخمی که اینجا کاشتیم

۲۷۰۳

چشم گشایش از خلق نبود به هیچ بابم
 در ملک بی نشانی از من چه جرم سر زد؟
 هر چند کشتی من برخشک بسته گردون
 محو محیط وحدت مستغرق وصال است
 در زهد خشک باشد پوشیده مشرب من
 چون ماه نو تواضع با خاکیان نمایم
 در بزم بیسوادان لب بسته چون کتابم
 کز شش جهت فکندند در پنجه عقابم
 نو مید برنگشته است یک تشنه از سرابم
 من از ره تعین سرگشته چون حبابم
 آب حیاتم اما خس پوش از سرابم
 با آن شکوه گردون گیرد اگر رکابم
 هرگز دلم نبوده است بی داغ عشق صائب
 چسبیده است دایم بر اخگری کبابم

۲۷۰۴

عمرها تربیت دیده بینا کردم
 رخنه از آه در آن دل نتوانستم کرد
 هر قدر خون که به دلها طلب دنیا کرد
 زور سیلاب به همواری صحرا چه کند؟
 منم آن غنچه غافل که ز بی حوصلگی
 از گل آتش به ته پای چو شبنم دارم
 نفرت از دیدن مکروه یکی صد گردد
 تا تو را یک نظر از دور تماشا کردم
 من که صد غنچه پیکان به نفس وا کردم
 من ز گرداندن رو در دل دنیا کردم
 خاک در کاسه دشمن به مدارا کردم
 سر خود در سر یک خنده بیجا کردم
 تا هوای سفر عالم بالا کردم
 نیست از رغبت اگر روی به دنیا کردم
 نفس از موج خطر راست نکردم صائب
 سر برون تا چو حباب از دل دریا کردم

۲۷۰۵

نظر را تا چراغ گوشه محراب خود کردم
چه سازد با دل دریاکش من تلخی عالم؟
ندارد خواب عاشق، ورنه من افسانه عالم
ازان شد تاج شاهان پایتخت اعتبار من
ز خواب مرگ چون نبود مرا امید بیداری؟
تماشای فروغ گوهر نایاب خود کردم
مکرر بحر را در کاسه گرداب خود کردم
به کار چشم بیدار و دل بیخواب خود کردم
که از دریا قناعت چون گهر با آب خود کردم
که من در روزگار زندگانی خواب خود کردم

خودی پیچیده بود از قبله حق روی من صائب

نمازم رد نشد تاپشت بر محراب خود کردم

۲۷۰۶

غبار هستی خود سرمه چشم فنا کردم
نمی سوزم اگر برق اجل در خرمم افتد
ز فوت وقت اگر در خون نشینم جای آن دارد
به آب روی همت خاک راز می توان کردن
دل چرخ از غبار خاطر من چون نیندیشد؟
چه مرغم من که از اندازه پرواز خود گویم؟
با اکسیر قناعت خون آهو مشک می گردد
ز پیغام من مشتاق، پهلوی می کنی خالی
کفی خاکستر افسرده در کار صبا کردم
که من در خوشگی از کاه گندم را جدا کردم
که از کف دامن پیراهن یوسف رها کردم
غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم
مکرر آفتابش را چراغ آسیا کردم
چو برگ کاه پروازی به بال کهر با کردم
به خون دل من این تحقیق در چین و ختا کردم
سزای من که مکتوب تورا بند قبا کردم

چرا صائب نباشد آسمان زیر نگین من؟

سخن خورشید شد تا مدح شاه اولیا کردم

۲۷۰۷

ما نُقل باده را ز لب جام کرده ایم
دانسته ایم بوسه زیاد از دهان ماست
در حسرت بنفشه خطان زمانه است
از ما متاب روی که از آه نیمشب
ما را فریب دانه می آورد به دام
در آخرین نفس کفن خویش را چو صبح
ما همچو آدم از طمع خام دست خویش
سازند ازان سیاه رخ ما که چون عقیق
عادت به تلخکامی از ایام کرده ایم
صلح از دهان یار به پیغام کرده ایم
چشمی که ما سفید چو بادام کرده ایم
بسیار صبح آینه را شام کرده ایم
کز دانه صلح با گره دام کرده ایم
از شوق کعبه جامه احرام کرده ایم
در خلد نان پخته خود خام کرده ایم
هموار خویش را ز پی نام کرده ایم

چشم گرسنه حلقه دام است صید را ما خویش را خلاص ازین دام کرده ایم
صائب به تنگ عیشی ما نیست میکشی
چون لاله اختصار به یک جام کرده ایم

۲۷۰۸

ما ز سر بیرون هوای سیر گردون کرده ایم دست ازین نه خرقه در گهواره بیرون کرده ایم
چون به پای کاروان عقل بسپاریم راه؟ ما که با فرهاد و مجنون سیر هامون کرده ایم
ساعت بد نیست در تقویم ما روشندان صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده ایم
از جنون مایه دار ماست شور نوبهار از زکات عشق خود تعمیر مجنون کرده ایم
چون خمار خود به آب زندگانی بشکنیم؟ ما که می در جام ازان لب های میگون کرده ایم
عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد نعره مستانه ای در کار گردون کرده ایم
گرچه در پرده است صائب عشق شرم آلود ما
ای بسا لیلی نگاهان را که مجنون کرده ایم

۲۷۰۹

ما رنگ گل زبوی گل ادراک کرده ایم سیر بهار در خس و خاشاک کرده ایم
چون اهل زهد شاخچه بندی نمی کنیم ترک عصا و شانه و مسواک کرده ایم
سعی از برای رزق مقدّر نمی کنیم ما این عرق ز جبهه خود پاک کرده ایم
چون ابر هر کجا قدم ما رسیده است گنج گهر ز آبله در خاک کرده ایم
در سینه کرده ایم نهان راز عشق را زنجیر برق از خس و خاشاک کرده ایم
ما را نظر به روزن قصر بهشت نیست تا سر برون ز حلقه فتراک کرده ایم
چون آفتاب اگرچه نداریم لشکری تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم
نومید نیستیم ز احسان نوبهار هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم
صائب چرا قبول نگردد دعای ما؟
ما قبله خود از جگر چاک کرده ایم

۲۷۱۰

چون سبوتا ما ز دست خویش بالین کرده ایم خانه خود از شراب لعل رنگین کرده ایم
در خطرگاهی که دامن بر کمر بسته است کوه بستر و بالین خود ما خواب سنگین کرده ایم
تکیه بر سنگین دلی پیش فغان ما مکن ما به فریادی سبک صدکوه تمکین کرده ایم
از مروت نیست کردن حق ما را پایمال ما به خون دست تو را اول نگارین کرده ایم

بیدلان از مرگ می ترسند و ما چون کبک مست
چشم آسایش ز منزل داشتن فکری است پوچ
بی غمان گر طره دستار زرین کرده اند
نغمه پردازان گلشن را به شور آورده ایم
چون کنیم استادگی در دادن سر همچو گل؟

نیست صائب ناله ما را اثر در بی غمان
ورنه خون مرده را احیا به تلقین کرده ایم

۲۷۱۱

صلح از فلک به دیده بیدار کرده ایم
جان را ز قید سبکبار کرده ایم
زیبا و زشت در نظر ما یکی شده است
طفلان به شوق ما همه صحرا گرفته اند
هموار گشته است به ما سنگلاخ دهر
انگشت اعتراض به حرفی نمی نهیم
داغ است چرخ از دل بی آرزوی ما
از برگریز حادثه آسوده خاطریم
طلبل از هجوم سنگ ملامت نمی خوریم
ما را فریب دانه نمی آورد به دام
آلوده از نظاره جنت نمی کنیم
دانسته ایم سختی این راه دور را
نتوان گره به رشته ما یافتن چو موج
منظور ما چو لاله نبوده است غیر داغ
چون شمع بود از پی پروانه نجات

بی حاصلی نگر که ز کردار دلپذیر
صائب چو خامه صلح به گفتار کرده ایم

۲۷۱۲

ما به اکسیر قناعت خاک را زر کرده ایم
نیست غیر از ساده لوحی در بساط ما کمال
زهر را بسیار از یک خنده شکر کرده ایم
صفحه آینه ای چون طوطی از بر کرده ایم

در شکست ما تأمل چیست ای موج خطر؟
 بیمی از آتش ندارد شوخی ما چون سپند
 پوست می اندازد از اندیشه اش کام صدف
 روز محشر جرم ما را پرده داری می کند
 از سر تن پروری بگذر که ما صیاد را
 صائب از تسخیر آن آهوی وحشی عاجزیم
 از سخن هرچند عالم را مسخر کرده ایم

۲۷۱۳

ما ره نزدیک دور از طبع کاهل کرده ایم
 ما چو گل باروی خندان در شهادتگاه عشق
 رانده درگاه حق را داغ محرومی سزاست
 از دهان گاز صد زخم نمایان خورده ایم
 پیش سروی کز خرامش آب حیوان می چکد
 جلوه گاه یار هم دیوانگی می آورد
 شانه با زلف پریشان، باد با سنبل نکرد
 کم نشاطی نیست آزادی ازین وحشت سرا
 دادخواهی می شود در نوبهار رستخیز
 صائب از زخم زبان موج خون ها خورده ایم
 تا به دریا جویبار خویش واصل کرده ایم

۲۷۱۴

صفحه دل، سیه از مشق تمنا کردیم
 از سیه کاری انفاس، دل روشن را
 رشته گوهر سنجیده عبرت ها بود
 به زر قلب ز کف دامن یوسف دادیم
 سیلی مرگ به عقبی نکند ما را روی
 چه خیال است توانیم کمر بستن باز؟
 عمر در بیهوده گردی گذرانیدیم چو موج
 کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم
 آخر الامر سیه خانه سودا کردیم
 نگاهی چند که ما صرف تماشا کردیم
 دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
 این چنین کز ته دل روی به دنیا کردیم
 ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
 از گهر صلح به خار و خس دریا کردیم

هیچ زنگار به آینه روشن نکند آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم
 نظری را که گشاد دو جهان بود ازو شانه زلف گرگیر تماشا کردیم
 گرچه ز افسرده دلانیم به ظاهر صائب
 عالمی را به دم گرم خود احیا کردیم

۲۷۱۵

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم؟ دردست دیگری است عنانم چسان کشم؟
 مرکز شود ز تنگی دل در نظر مرا خود را اگر به دایره لامکان کشم
 دامن برگ گل نه به اندازه من است خاری به آشیان مگر از گلستان کشم
 از بیم چشم، چون گل رعنا درین چمن بر روی نوبهار نقاب خزان کشم
 چون موج در میان ز کنارم کشد محیط هرچند خویش را به کنار از میان کشم
 چون تیرکج مرا ز هدف دست کوتاه است خمیازه ای ز دور مگر چون کمان کشم
 گل را به بر چگونه کشم کز حجاب عشق شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم
 صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار
 بیهوده ناز خشک چه از باغبان کشم؟

۲۷۱۶

آن بختم از کجاست سخن زان دهن کشم؟ این بس که گاهی از قلم او سخن کشم
 باد خزان که خار به چشمش شکسته باد! نگذاشت همچو غنچه نفس در چمن کشم
 مرغی به آشیانه خود خار اگر برد صد ناله غریب ز شوق وطن کشم
 از بوسه غیر دلزده گردیده است و من در فکر این که چون ز لب او سخن کشم
 تیغ اجل دو دست مرا گر قلم کند مشق جنون همان به بیاض کفن کشم
 خون از دماغ غنچه تصویر گل کند در محفلی که شانه به زلف سخن کشم
 صائب ز بس که دست ز عالم کشیده ام
 شرم آیدم که دست به زلف سخن کشم

۲۷۱۷

سر بر فلک ز همت والا کشیده ام تسبیح را ز دست ثریا کشیده ام
 هرگز نشد که بر سر حرف آورم تو را من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام
 گرکوه بیستون طرف بحث من شده است در خاک و خون به موی مدارا کشیده ام
 نیشان چرا گهر نکند قطره مرا؟ کم محنتی ز تلخی دریا کشیده ام؟

از پا کشند بی‌ادبان خار را و من
از خاکمال حادثه ایمن نبوده‌ام
بار است بر تجرّد من تهمت لباس
داغم که پا به دامن صحرا کشیده‌ام!
صائب دچار نشتر الماس گشته است
بیش از گلیم خویش اگر پا کشیده‌ام

۲۷۱۸

ما رخت خود به گوشه عزلت کشیده‌ایم
مشکل به تازیانه محشر روان شود
خون در دل نعیم بهشت برین کند
هر دانه خوشه‌ای شده هر خوشه خرمنی
کام نهنگ ساحل مقصود ما شده است
گشته است توقیای قلم استخوان ما
صبح وطن به شیر برون آورد مگر
تا صبح رستخیز به دندان گزیدنی است
گردیده است آب دل ما ز تشنگی
آسان نگشته است به آهنگ، ساز ما
بوده است گوشه دل خود در جهان خاک
صائب چو سرو و یید ز بی‌حاصلی مدام
در باغ روزگار خجالت کشیده‌ایم

۲۷۱۹

چه شکایت ز تو ای خانه‌برانداز کنم؟
در نهانخانه غیب است کلید دل من
دام مرغان گرفتار بود ناله من
پرده طاقش از شیشه تُنکتر گردد
صورت حال من آن‌روز شود بر تو عیان
التفات تو مرا بر سر ناز آورده است
می‌کند چرخ ستمگر به شکر خنده حساب
هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم؟
این نه چشم است که برهم نهم و باز کنم
آه ازان روز که از دام تو پرواز کنم
سنگ را اگر صدف گوهر این راز کنم
که دل سنگ تو را آینه پرداز کنم
گر کنم ناز به عالم، به تو چون ناز کنم؟
لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم

صائب از عشق جوانمرد گدایی دارم
آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم

۲۷۲۰

چند اوقات گرامی صرف آب و گل کنم؟
تلخ گردیده است بر من خواب از شرم حضور
از جدایی همچنان چون زلف می لرزد دلم
نارسایی کرد آه بی مرّوت، ورنه زود
چون گهر با تلخ رویان تازه رو بر می خورم
می دهد شرم کرم در بحر گوهر غوطه ام
گر شود از تیغ او قسمت دم آبی مرا
راه را خوابیده سازد چشم خواب آلودگان
من که در دامن صحرا در کنار لیلیم
در گشاد کارها همت بلند افتاده ام
در زمین شور تا کی تخم خود باطل کنم؟
کاش خود را می توانستم ازو غافل کنم
دست اگر چون خون خود در گردن قاتل کنم
می توانستم به خود سرو تو را مایل کنم
گرچه از گرد یتیمی بحر را ساحل کنم
چون صدف گوهر اگر در دامن سایل کنم
خاک را خون در جگر چون طایر بسمل کنم
بهر شبگیر است هر خوابی که در منزل کنم
جای بر لیلی چه لازم تنگ در محمل کنم؟
کار آسانی چو پیش آید مرا، مشکل کنم

من که گوش خویش می گیرم ز فریاد سپند
چون بلند آواز خود صائب درین محفل کنم؟

۲۷۲۱

می کنم دل خرج تا سیمین بری پیدا کنم
هیچ کم از شیخ صنعان نیست درد دین من
تا ز قتل من نپردازد به قتل دیگری
ساده خواهد شد ز کوه درد و غم صحرای عشق
رشته عمرم ز پیچ و تاب می گردد گره
از بصیرت نیست آسودن درین ظلمت سرا
این قفس را آنقدر مشکن بهم ای سنگدل
می گرفتم تنگ اگر در غنچگی بر خویشتن
می دهم جان تا ز جان شیرین تری پیدا کنم
به که نشینم ز پا تا کافری پیدا کنم
هر نفس چون شمع می خواهم سری پیدا کنم
تا من بی صبر و طاقت لنگری پیدا کنم
تا ز کار درهم عالم سری پیدا کنم
دست بر دیوار مالم تا دری پیدا کنم
تا من بی دست و پا بال و پری پیدا کنم
می توانستم چو گل مشت زری پیدا کنم

چون ندارم حاصلی صائب بکوشم چون چنار
تا به عذر بی بری ها جوهری پیدا کنم

۲۷۲۲

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟
این زر قلب چه باشد که به کار تو کنم؟

جان باقی به من از بوسه کرامت فرمای
چون سر زلف امید من ناکام این است
دام من نیست به آهوی تو لایق، بگذار
زلف شد چشم سراپا و تو را سیر ندید
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
همه شب هاله صفت گرد دلم می‌گردد
من و بی‌روی تو نظاره یوسف، هیهات
حاش لله که به رخسار بهشت اندازم
همچنان بر کف پای تو دلم می‌لرزد

کم نشد درد تو صائب به مداوای مسیح
من چه تدبیر دل خسته زار تو کنم؟

۲۷۲۳

من که از شرم گدازم چو خیال تو کنم
نیست چون حوصله یک نگه دور مرا
برگ بار است به نورسته نهالی که تورا است
چون به رخسار تو بی‌پرده توانم دیدن؟
سایه را نافه صفت دور ز خود می‌سازد
نیست محتاج به گلگونه عذاری که تورا است
از خدا می‌طلبم عمر درازی چون زلف
بحر و کان در نظرت چشم تراست و لب خشک
چون شوم از تو برومند، که در عالم آب
نیم جانی که مرا هست کمین بخشش تو ست
نه ز اندیشه جان است، ز بی‌برگی هاست
طالعی چون عرق شرم تمنا دارم
از نگه غبغب سیمین تو می‌گردد آب
گل رخسار تو داغ از نگه گرم شود
از لطافت گل رخسار تو را نیست مثال

نشد از وصل دل تنگ تو صائب خرم
به چه تدبیر دگر رفع ملال تو کنم؟

چه خیال است تمنای وصال تو کنم؟
به ازین نیست قناعت به خیال تو کنم
چون من اندیشه پیوند نهال تو کنم؟
من که می‌سوزم اگر یاد جمال تو کنم
نظر از دور چسان من به غزال تو کنم؟
خون خود را به چه امید حلال تو کنم؟
که به تفصیل نظر بر خط و خال تو کنم
به چه سرمایه تمنای وصال تو کنم؟
شرم نگذاشت لبی تر ز زلال تو کنم
چون من ای جان جهان بخل به مال تو کنم؟
اگر اندیشه‌ای از برق جلال تو کنم
که به صد چشم تماشای جمال تو کنم
چون به انگشت اشارت به هلال تو کنم؟
لاله را چون طرف چهره آل تو کنم؟
تا چو آینه قناعت به مثال تو کنم

۲۷۲۴

گر کند آن بیوفا از من جدایی، چون کنم؟
 زلف‌بندی نیست کز تدبیر بتوان پاره کرد
 در میان رشته زئار و آن موی کمر
 آب شمشیر شهادت دانه را خرمن کند
 برخدنگ غمزه او شش جهت بال و پر است
 موج چون خار و خس اینجادست و پاگم کرده است
 سازگاری با گرانجانان نمی‌آید ز من
 دیده یوسف‌شناسی نیست در مصر وجود
 دیده خود را درین بستانرا چون آفتاب
 بیستون عشق می‌گوید به آواز بلند
 با دل روشن نمی‌بینند مردان پیش پا
 من که از اهل وفایم بیوفایی چون کنم؟
 کند دندان خود از زنجیر خایی چون کنم؟
 فرق بسیار است، کافر ماجرای چون کنم؟
 در نثار خرده جان بد ادایی چون کنم؟
 خویشتن را جمع ازین تیر هوایی چون کنم؟
 من درین دریا به این بی‌دست و پای چون کنم؟
 نرم بر خود سنگ را چون مومیایی چون کنم؟
 از برای چشم کوران سرمه‌سای چون کنم؟
 کاسه در یوزه شبم گدایی چون کنم؟
 رتبه کار مرا، من خودستایی چون کنم؟
 من درین ظلمت سرا، بی‌روشنایی چون کنم؟

من که مردم را توانم چون عصا شد تکیه گاه
 صائب از آتش‌زبانی ازدهایی چون کنم؟

۲۷۲۵

با دل تشنه و سوز جگر خود چه کنم؟
 مرهم امروز تویی داغ جگر ریشان را
 صندل امروز تویی دردسر عالم را
 من که از دوری منزل نفسم سوخته است
 خانه تنگ جهان جای پرافشانی نیست
 نیست از سوخته جانان اثری چون پیدا
 من که سر رشته تدبیر ز دستم رفته است
 در صدف آب نسازم گهر خود چه کنم؟
 ننمایم به تو داغ جگر خود چه کنم؟
 پیش عیسی نبرم دردسر خود، چه کنم؟
 با درازی شب بی‌سحر خود چه کنم؟
 گر بر آتش نهم بال و پر خود چه کنم؟
 در دل سنگ ندزدم شرر خود چه کنم؟
 نکنم خاک زمین را به سر خود، چه کنم؟

هیچ کس را خبری نیست چو از خود صائب
 من عاجز ز که برسم خبر خود، چه کنم؟

۲۷۲۶

چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم؟
 کیمیا ساز وجود خاکسارانم چو عشق
 می‌شود دل چون صدف در سینه تنگم دونیم
 رخنه‌های جسم را محکم ز لخت دل کنم
 گر فتد بر مهره گل پرتو من، دل کنم
 تا درین دریای پر خون گوهری حاصل کنم

کوه می‌لرزد ز بی‌سنگی درین آشوبگاه
بس که از گرد یتیمی مایه دارد گوهرم
من چسان لنگر درین دریای بی‌ساحل کنم؟
در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم
خرده جان را نثار خنجر قاتل کنم
می‌گدازد شرم همت گوهر پاک مرا
بحر را صائب اگر در دامن سایل کنم

۲۷۲۷

می‌روم بر قلّه قاف قناعت جا کنم
پای خم گیرم ز دست‌انداز کلفت وارهم
از حضیض پستی فطرت برآرم خویش را
رشته امید را تا چند پیوندم به خلق؟
سرو آهم یک سر و گردن ز طوبی بگذرد
شد بنا گوشم سیه چون لاله از حرف درشت
می‌ریا بندش ز دست یکدگر خوبان چو گل
با چنین کامی که از تلخی سخن را می‌گزد
بیضه امید را زیر پر عنقا کنم
دست بردارم ز سر در گردن مینا کنم
آشیان بر شاخسار اوج استغنا کنم
تا به کی شیرازه بال و پر عنقا کنم؟
چون خیال قامت آن شعله رعنا کنم
بخت سبزی کو که جاد در دامن صحرا کنم؟
من دل گم گشته خود را کجا پیدا کنم؟
حیفم آید تف به روی مردم دنیا کنم
هرکسی برق تجلی را نمی‌داند زبان
چون «ابوطالب» کلیمی از کجا پیدا کنم؟

۲۷۲۸

جسم خاکی را ز غفلت چند معماری کنم؟
قامت خم گشته ران توان به حکمت راست کرد
شد ز پیری ناتوان هر عضوی از اعضای من
آفتاب تیغ زن اینجا سپر انداخته است
در دبستان جهان تا چند با موی سفید
از در و دیوار این غمخانه می‌بارد ملال
هست در خرمن مرا مور و ملخ از دانه بیش
چون ز غفلت صرف مستی شد مراسرجوش عمر
من که نیش پشه‌ای در خاک و خونم می‌کشد
من که می‌دانم عزیزی می‌دهد خواری ثمر
من که نتوانم گلیم خود بر آوردن ز آب
چند اوقات گرمی صرف گِلکاری کنم؟
چند این دیوار مایل را نگهداری کنم؟
یک جهان بیمار را من چون پرستاری کنم؟
من درین میدان چه اظهار جگر داری کنم؟
صرف مدّ عمر خود را در سیه کاری کنم؟
من که را با این غم بسیار غمخواری کنم؟
خوشه چینان را به احسان چون هواداری کنم؟
به که این ته جرعه را در کار هشیاری کنم
چون دم تیغ حوادث را سپرداری کنم؟
چون مه کنعان چرا اندیشه از خواری کنم؟
دیگران را با کدامین دست و دل یاری کنم؟

می‌کند سیل حوادث کوه را صائب ز جا
من که از خار و خشم کمتر، چه خودداری کنم؟

۲۷۲۹

برق آهی کو که رو در خرمن گردون کنم
زان خوشم با دامن صحرا که از چشم غزال
موی جوهر از خمیر آیینه را نتوان کشید
من گرفتم رام گردیدند با من آهوان
چون کنم در خدمت پیر مغان گردنکشی؟
از دهان یار دارد چاشنی گفتار من
شاهد خامی است جوش باده در آغوش خم
از صفای سینه ام چشم جهان آورد آب
از مرّوت نیست خوردن بر دل آزاد سرو

چون به بیدردان کنم تکلیف صائب جام خویش؟

من که خونها می خورم تا ساغری پر خون کنم

۲۷۳۰

ما اختیار خویش به صهبا گذاشتیم
آمد چو موج دامن ساحل به دست ما
از جبهه گشاده گرانی رود ز دل
از حرف و صوت زیر و زبر بود حال ما
چون سیل گرد کلفت ما هر قدم فزود
از خلق روزگار گرفتیم گوشه ای
شد مخمل دو خوابه ز خواب گران ما
دیوانه راست سلسله شیرازه جنون
از دست رفت دل به نظر باز کردنی

سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتیم
تا اختیار خویش به دریا گذاشتیم
چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم
مهر سکوت بر لب گویا گذاشتیم
تا پای در خرابه دنیا گذاشتیم
بر کوه قاف پشت چو عنقا گذاشتیم
پهلوی اگر به بستر خارا گذاشتیم
دل را به آن دو زلف چلیپا گذاشتیم
این طفل را عبث به تماشا گذاشتیم

صائب بهشت نقد درین نشئه یافتیم

تا دست رد به سینه دنیا گذاشتیم

۲۷۳۱

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم

نظر بلند شد، از عالم حجاب گذشتم
صفای دل مددی کرد، همچو آب گذشتم
چه جای باده گلگون، که از گلاب گذشتم
هزار شکر کز این خونی حجاب گذشتم
رسید جان به لبم تا ازین سراب گذشتم
ز شیشه خانه مشرب به آن شتاب گذشتم
چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم
هم از کباب بریدم، هم از شراب گذشتم
که من ز باده گلرنگ در شتاب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چون من به موسم گل صائب از شراب گذشتم

حجاب چهره مقصود بود شیشه و ساغر
کشیده بود به دام فریب، عالم آبم
ز هر چه داشت رگ تلخی، امید بریدم
به خون شرم و حیا می پرید چشم حبابش
اگرچه موج سراب است شیشه خانه مشرب
ز شیشه چون گذرد رنگ می به گرم عنانی؟
به زور جذبه توفیق و پایمردی همت
شراب، خون روان و کباب، خون فسرده است
عجب که پیر خرابات نگذرد ز گناهم

۲۷۳۲

چون بحر بیکنار ز ساحل گذشته ام
چون گردباد، راست ز محمل گذشته ام
چون برق بر سیاهی منزل گذشته ام
در حشر چشم بسته ز قاتل گذشته ام
از راه رحم، خشک ز سایل گذشته ام
گاهی اگر به دامن ساحل گذشته ام
لب بسته بارها ز در دل گذشته ام

صائب شده است سرمه نفس در گلوی من
تا از حجاب عالم باطل گذشته ام

زین نه صدف به روشنی دل گذشته ام
مجنون به گرد من نرسد در گذشتگی
از دیر و کعبه نیست خبر رهرو مرا
صیدزبون چه عذر تواند ز تیغ خواست؟
ظلم است بنده کردن آزادگان به جود
چون موج، قدردانی دریاست مطلبم
سایل به بی نیازی من نیست در جهان

۲۷۳۳

از آخرت بریده ز دنیا گذشته ایم
ما بهر آخرت نه ز دنیا گذشته ایم
از توتیا به کوری اعدا گذشته ایم
ما از گدایی در دلها گذشته ایم
ما از پل صراط همین جا گذشته ایم
با کشتی شکسته ز دریا گذشته ایم

ما از امیدها همه یکجا گذشته ایم
سوداگری است خاک به زرساختن بدل
آسوده از پریدن حرص است چشم ما
هر سایلی به ما نرسد در گذشتگی
گشته است در میانه روی عمر ما تمام
عزم درست کار پر و بال می کند

آزادگان گر از سر دنیا گذشته‌اند
افتاده است شهر پرواز ما بلند
هرکس که پا نهاد گرفتار می‌شود
ما چون حباب منت رهبر نمی‌کشیم
هموار ساخته است به ما شوق راه را
صائب ز راز سینه بحریم با خبر
چون موج اگر چه تند ز دریا گذشته‌ایم

۲۷۳۴

خاکی به لب گور فشانیدیم و گذشتیم
چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم
چون سایه مرغان جهان در سفر خاک
گر قسمت ما باده و گر خون جگر بود
کردیم عنانداری دل تا دم آخر
در رشته کشیدند دگرها گهر جان
هرچند که در دیده ما خار شکستند
یک صید ازین دست به فتراک بستیم
هرچند که در مد نظر بود دو عالم
فریاد که از کوتاهی بازوی اقبال
صد تلخ چشیدیم ز هر بی‌مزه صائب
تلخی به حریفان نچشانیدیم و گذشتیم

۲۷۳۵

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
سبز گردیده‌است چون طوطی پروبالم ز زهر
استخوانم را هما تعوید بازو می‌کند
هر گلی داغی و هر خاری زبان شکوه‌ای است
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم؟
سایه من گرچه می‌بخشد سعادت خلق را
بر نمی‌آیم ز فکر آن دهان و آن میان
تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده‌ام
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده‌ام
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده‌ام
گرد این گلزار چون آب روان گردیده‌ام
من که در دامان دشت لامکان گردیده‌ام
از جهان قانع به مثنی استخوان گردیده‌ام
من که اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام

نیست آبی غیر آب تیغ با من سازگار من که از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام
 ذره‌ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق روشنی‌بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
 بی‌دماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
 با که سازم من که از خود دلگران گردیده‌ام؟

۲۷۳۶

ز میوه گرچه درین بوستان سبکباریم همان چو سرو به آزادگی گرفتاریم
 زمین مرده شد از نوبهار زنده و ما به خواب بیخبری همچو نقش دیواریم
 هزار پرده دل ما ز شب سیاهتر است به چشم ظاهر اگر چون ستاره بیداریم
 به چشم اگرچه به نقش و نگار مشغولیم دلی ز خانه آینه پاکتر داریم
 جهان ز قیمت ما مفلس است و بی‌بصران گمان برند که ما مفلس خریداریم
 اگرچه طوطی ما سبز کرده سخن است گران به خاطر آینه همچو زنگاریم
 مکن چو ذره ز وجد و سماع ما را منع که ما به بال و پر آفتاب سیاریم
 ز آب گوهر ما تر شود گلوی جهان لبی اگرچه ز شمشیر خشک تر داریم
 همان ز سنگدلی در شکست ما کوشند چو آب آینه هرچند صاف و همواریم
 به قاف عزلت ازان رفته‌ایم چون عتقا که ما شکار پریزاد در نظر داریم
 چه نعمتی است که زاغ و زغن نمی‌دانند که ما به کنج قفس در میان گلزاریم
 کمند همت ما چین به خود نمی‌گیرد به هر شکار محال است سر فرود آریم
 توقع کرم از سقله داشتن کفر است سپهر هرچه به ما می‌کند سزاواریم

ازان ترانه ما هوش می‌برد صائب
 که پیرو سخن «مولوی» و «عطاریم»

۲۷۳۷

ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم
 دل صاف نمودیم به نیک و بد ایام فیض دم صبح از نفس شام گرفتیم
 ناکامی جاوید چو در کام جهان بود از کام جهان دست به ناکام گرفتیم
 در رهگذر سیل فنا خواب حرام است رفتیم برون از فلک آرام گرفتیم
 بر کنگره عرش ضرور است کمندی چون شانه سر زلف دلارام گرفتیم
 رفتیم ازین قلزم خونین به کناری زین معرکه خود را به لب بام گرفتیم
 دیدیم که پرگار فلک در کف ما نیست چون نقطه درین دایره آرام گرفتیم

زهاد گرفتند ره گلشن فردوس ما گردن مینا و لب جام گرفتیم
 کردیم دل سنگدلان را به سخن نرم از ریگ روان روغن بادام گرفتیم
 در دست فلاخن نکند سنگ اقامت ما زیر فلک بهر چه آرام گرفتیم؟
 صائب ز سر میوه فردوس گذشتیم
 تا بوسه تلخ از دهن جام گرفتیم

۲۷۳۸

از صبر عنان دل خود کام گرفتیم آن طایر وحشی به همین دام گرفتیم
 بر دانه ناپخته دویدیم چو آدم ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم
 هرچند چو دستار شد از گریه بسیار از دیده خود جامه احرام گرفتیم
 دیدیم زمین تخته مشق است فلک را ننشسته درین خانه ره بام گرفتیم
 شد لخت جگر تا به لب خویش رساندیم هر لقمه که از خلق به ابرام گرفتیم
 مخمور ز نقل و می روشن نگرفته است فیضی که ازان چشم چو بادام گرفتیم
 سودیم به گردون کله از فخر چو خورشید تا از لب او بوسه به پیغام گرفتیم
 از چشمه کوثر طمع خام نداریم ما داد خود اینجا ز لب جام گرفتیم
 چون فاخته از رتبه اقبال محبت جا در بر آن سرو گل اندام گرفتیم

پروانه صفت صدق طب رهبر ما شد

صائب خط پروانگی از شام گرفتیم

۲۷۳۹

ما شمع را به شهر خود، سر گرفته‌ایم دایم ز شیشه پنبه به لب بر گرفته‌ایم
 بر می‌خوریم با همه تلخی گشاده روی سرمشق مشرب از خط ساغر گرفته‌ایم
 خاموش کرده‌ایم به نرمی حریف را دایم به موم، روزن مجمر گرفته‌ایم
 باری که سنگ سرمه کند کوه قاف را از دوش آسمان و زمین بر گرفته‌ایم
 تسخیر کرده‌ایم فلک را به نیم آه نمرود را به پشه لاغر گرفته‌ایم
 سرپنجه تصرف ما آهنین قباست در آب تیغ ریشه چو جوهر گرفته‌ایم
 در زیر چرخ خواب فراغت نمی‌کنیم از راه سیل بستر خود بر گرفته‌ایم
 زان خط مشکفام که خون می‌چکد ازو آینه چون محیط به عنبر گرفته‌ایم
 دلسوزتر ز حسن گلوسوز یار نیست ما چاشنی قند، مکرر گرفته‌ایم
 آن زلف را به دانه دل صید کرده‌ایم سیمرغ را به دام کبوتر گرفته‌ایم

طوفان نوح سرد نسازد تنور ما
نسبت به کوی دوست درست است عزم ما
از پیچ و تاب عشق که عمرش دراز باد
آن آتشی که جرأت پروانه داغ اوست
نتوان گرفت دل ز سر زلف، ورنه ما
از ما مجوی زینت ظاهر که چون صدف
زیستان که ما ز آتش دل در گرفته ایم
از اضطراب دل ره دیگر گرفته ایم
چون رشته جای در دل گوهر گرفته ایم
در زیر بال خود چو سمندر گرفته ایم
برگ خزان رسیده ز صرصر گرفته ایم
ما اندرون خانه به گوهر گرفته ایم

صائب ز همزبانی «عطار» خوش زبان
مقار خود چو پسته به شکر گرفته ایم

۲۷۴۰

اگر آرد برون آن دلستان سر از گریبانم
همان چون طوق قمری حلقه بیرون در باشم
اگر در پرده سازی بگذرد چون غنچه عمر من
زیتابی همان صد چاک می سازم گریبان را
نیم چون شمع ایمن هرگز از تیغ زبان خود
زدلتنگی اگر چون غنچه خواهم گرد دل گردم
اگر با نوبهاران در ته یک پیرهن باشم
ز زخم خار اگر سازم پناهی از قفس خود را
چو عیسی گر بدوزم برفلک خود را، برون آرد

ز دلگیری همان چون غنچه می پیچم به خود صائب
برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

۲۷۴۱

ز پند ناصحان بی نمک پر شور شد گوشم
شنیدم بوج چندان زین سبک مغزان بی حاصل
من و هنگامه بیهوده گفتاران، معاذ الله
ز پیغامی که آورد از لب شیرین او قاصد
نمی دانم چها گفت آن بهشتی رو، همین دانم
سرم روشن به چشم خلق چون فانوس می آید
ز آواز پر جبریل برهم می خورد و قتم
ازین بیهوده گویان خانه زنبور شد گوشم
که بوج از مغز همچون کاسه طنبور شد گوشم
که حتم زنان ز آواز پای مور شد گوشم
پراز شهد و شکر چون خانه زنبور شد گوشم
که چون قصر بهشت جاودان پر حور شد گوشم
ز گفتار گلوسوز تو تا پر نور شد گوشم
چو موسی آشنا تا با خطاب طور شد گوشم

سبک تا پنبه غفلت برون آوردم از مغزش
 شنیدم از شکست آرزو در سینه آوازی
 نمی‌دانم چه خواهد کرد با من ناله بلبل
 ز گفت و گوی تلخ ناصحان بیدار چون گردهم؟
 شمارم خنده مینای می را نوحه ماتم
 به حرفی از لب میگون خود بشکن خمارم را
 نگرده تلخ از شور قیامت خواب شیرینم
 نمی‌دانم چه خواهد بادل مجروح من کردن
 مرا چون غنچه از بی‌همدمی‌ها بود دل‌تنگی
 مشوا ز حرف عشقای خامه آتش زبان خامش
 دلی خالی ز غیبت در حضورم می‌توان کردن

ز تلقین دم افسرده دلمردگان صائب

غبار آلود ماتم چون دهان‌گور شد گوشم

۲۷۴۲

شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم
 آتشین جانی ندارد همچو من این خاک‌دان
 از رخ چون آفتاب اوست روز من سیاه
 سوختن بر آتش من آب نتواند زدن
 شمع بر بالین من انگشت زنهاری شود
 دوری او بس که بیرحمانه می‌سوزد مرا
 من که بودم از سبک مغزان دریا چون حباب
 گرچه می‌دارم به سلیلی سرخ روی خویش را
 کرد چنبر دست بیداد فلک را صبر من
 شبنم محبوب از گلچین بود گستاختر
 این گل روی عرقناکی که من دیدم ازو

ابر شد مستغنی از دریا ز آب گوهرم
 پیچ و تاب برق دارد استخوان در پیکرم
 در لباس زنگ از تردستی روشنگرم
 می‌توان رنگ قیامت ریخت از خاک‌ستر
 برگ گل چون لاله گردد داغدار از بستم
 شمع بالین می‌شود گر دشمن آید بر سرم
 از گرانی غوطه زد در کاسه زانو سرم
 می‌شود چون لاله خون مرده می در ساغرم
 پای خواب آلود شد موج خطر از لنگرم
 در گلستانی که من چون حلقه بیرون درم
 نیست ممکن در نظر آید بهشت و کوثرم

مانع پرواز من صائب نمی‌گردد قفس

می‌جهد چون سنگ و آهن آتش از بال و پر

۲۷۴۳

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
به بازگشت رفیقان امیدها دارم
چنان که معنی نازک ز نارسایی لفظ
نصیب کام و دهانی نگشت میوه من
به بوی وصل گل از آشیان سفر کردم
ز گل نسیم سبکدست دفتری وا کرد
برای زاد سفر، نه حضور خاطر بود
غرور جمع روان سد راه توفیق است

ز فکر جسم نپرداختم به جان صائب

ز صدشکار به یک مشت استخوان ماندم

۲۷۴۴

ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام
از عزیزان هیچ کس خوابی برای من ندید
منزل آسایش من خاک بر سر کردن است
می‌گذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی
خون خود را می‌خورد دل در تن افسرده‌ام
جلوه زندان کند در چشم من شهر سبا
هر نفس در کوچه‌ای جولان حیرت می‌زند
جذبۀ دریا به فکر سیل من خواهد فتاد
بی‌کمین توان به صید وحشی مطلب رسید
قاف تا قاف جهان آوازه من رفته است
از بلندی شمع من پرتو به دور انداخته است
چون سکندر تشنه لب بسیار دارم هر طرف
طوطی من فارغ است از چوب منع نیشکر
گرچه در دنیا مرا بی‌اختیار آورده‌اند
بهر رم کردن چو آهو راست می‌سازم نفس
نیستم نومید از تشریف سبز نوبهار

شمع خورشیدم نهان در زیر دامن مانده‌ام
گرچه عمری شد که چون یوسف به زندان مانده‌ام
سیل بی‌زورم، جدا از بحر عثمان مانده‌ام
از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام
در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام
هدهد خوش مژده‌ام دور از سلیمان مانده‌ام
در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام
پا به گل هر چند در صحرای امکان مانده‌ام
از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام
گرچه چون عنقا ز چشم خلق پنهان مانده‌ام
غیر پندارد که من در زیر دامن مانده‌ام
گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام
از ادب دور از وصال شکرستان مانده‌ام
منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده‌ام
ساده لوح آن کس که پندارد ز جولان مانده‌ام
گرچه خون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام

می‌رساند بال و پر از خوشه صائب دانه‌ام
در ضمیر خاک اگر یک چند پنهان مانده‌ام

۲۷۴۵

از رفیقان سبک پرواز تنها مانده‌ایم در بیابانی که ما از کاروان وامانده‌ایم در فراموشخانه زندان دنیا مانده‌ایم ما درین بیت‌الحزن با چشم بینا مانده‌ایم ما به چندین شهر پرواز برجا مانده‌ایم از دل و دین و خرد یکباره تنها مانده‌ایم ما حساب خویش از غفلت به فردا مانده‌ایم خاک بر سر، دست بردل، خار در پا مانده‌ایم ما به بال همت مردانه برجا مانده‌ایم روزگاری شد که در دامان صحرا مانده‌ایم زیر گردون‌گر دوروزی چون مسیحا مانده‌ایم	لطف‌کن مطرب‌رهی سرکن که برجا مانده‌ایم مرکز پرگار حیرانی است نقش پای خضر یوسف مصریم کز مکر زلیخای هوس سدّ راه پیر کنعان بود بی‌چشمی ز سیر شب‌نم بی‌دست و پا شد همسفر با آفتاب چون خس و خاری که برجا ماند از سیل بهار خود حسابان فارغ از اندیشه فردا شدند دست‌ماگیر، ای سبک‌جولان که چون نقش قدم عیسی از دامان مریم شهر پرواز یافت سیل‌بی‌زنهار رحمت کو، که چون سنگ‌نشان شهر پرواز گردون سیر سامان می‌دهیم

گرچه صائب در نخستین منزلیم از راه عشق
بر نمی‌آید نفس از ما ز بس وامانده‌ایم

۲۷۴۶

زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم به یک دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم گره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم که من چون شعله آتش ز زخم خار بالیدم	به خون آغشته نعمت‌های الوان جهان دیدم مرا بیزار کرد از اهل دولت، دیدن دربان به من هم چون خضر دادند عمر جاودان، اما نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من زبان تا بود گویا، تیغ می‌بارید بر فرقم مکش سر از ملامت گرسرافرازی طمع داری

ازین سنگین‌دلان صائب چرا چون تیر نگریم؟
که پر خون شد دهانم از همان دستی که بوسیدم

۲۷۴۷

که شد به خاک برابر وجود ازین مردم کدام عقده مشکل گشود ازین مردم؟	ز سادگی است تمنای سود ازین مردم به غیر آبله دل که غوطه زد در خون

به مردمی ز دد و دام، مردمند جدا
 زمین شور کند تلخ آب شیرین را
 درین قلمرو آفت قدم شمرده گذار
 ز خون تشنه لبان است موج بحر سراب
 بغل گشایی جان بود پیش تیغ اجل
 چونی ز حرص کمر بسته می‌دمند از خاک
 ز بس فتاد بر او سایه گرانجانان
 کسی که سر به گریبان درین زمانه کشید
 مرا چو صورت دیوار در بهشت افکند
 چونست مردمی آخر چه سود ازین مردم؟
 بی‌ر علاقه پیوند زود ازین مردم
 که دام مکر بود تار و پود ازین مردم
 مرو ز راه به محض نمود ازین مردم
 گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم
 چه بندها که ندارد وجود ازین مردم
 چو چرخ روی زمین شد کبود ازین مردم
 یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
 به گِل زدن در گفت و شنود ازین مردم
 کجاست برق جهانسوز نیستی صائب؟
 که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

۲۷۴۸

درین جهان نشود حال آن جهان معلوم
 که دیده، حاشیه باشد ز متن مشکلت‌ر؟
 عیار ناز تورا اهل عشق می‌دانند
 اگرچه معنی نازک شود برهنه ز لفظ
 ز شوق من چه تواند زبان خامه نوشت؟
 توان ز سختی ایام صبر هرکس یافت
 جنون من به خط سبز گلرخان بسته است
 ز حسن عاقبت آغاز را توان دریافت
 ز اشک راز دل بیقرار من شد فاش
 که مغز را نتوان کرد از استخوان معلوم
 نشد ز سبزه خط راز آن دهان معلوم
 که بی‌کشش نشود زور هرکمان معلوم
 مرا نشد ز کمر هیچ ازان میان معلوم
 ضمیر لال نگردد به ترجمان معلوم
 عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
 که در بهار شود شور بلبلان معلوم
 که هست تیرکج و راست در نشان معلوم
 که از ستاره شود سیر آسمان معلوم
 بلندی سخن دلپذیر ما صائب
 ز گرد سرمه نگردد در اصفهان معلوم

۲۷۴۹

نشست از آسیای چرخ گرد شیب بر رویم
 ازان بیماری من می‌شود هر روز سنگین‌تر
 بود در دیده حق‌بین من دیر و حرم یکسان
 ازان ساغر که در آغاز عشق از دست او خوردم
 سفیدی می‌کند راه فنا از هر سر مویم
 که گیر دگوش خود با هر که درد خویش می‌گویم
 ندارد سنگ کم در پله ینش ترازویم
 همان بیخود شوم هرگاه دست خویش می‌بویم

کلید از خانه دارد قفل و سواس و من از حیرت گشاد عقده دل را ز هر بیدرد می جویم
می گلگون چه سازد با دل پر خون من صائب؟
که من از ساده لوحی خون به خون پیوسته می شویم

۲۷۵۰

ما نفس بر لب به صد رنج و تعب می آوریم پیر می گردیم تا روزی به شب می آوریم
روژه حرف طلب دارد لب اهل کرم ما به منزل میهمان را بی طلب می آوریم
رزق اگر دارد کلیدی در کف دست دعاست بی سبب ما زور بر پای طلب می آوریم
ممت مشکل گشایان نی به ناخن می کند زور بر دست دعای نیمشب می آوریم
شوخ چشمی بین که پیش دُر شهوار حَسب استخوان پوسیده ای چند از نسب می آوریم
بیستون را تیشه ما در فلاخن می نهد برجبین چون چین جوهر از غضب می آوریم
صائب از اوضاع ما شوریده احوالان مپرس
گوشت ای داریم و روزی را به شب می آوریم

۲۷۵۱

نمی خوردم غم دنیا اگر دیندار می بودم مآل خویش می دیدم اگر بیدار می بودم
گرفتم پرده از کار جهان، بی پرده گردیدم چنین رسوا نمی گشتم اگر ستار می بودم
به روی نقطه دل باز می گردید اگر چشمم به گرد خویشتن در طوف چون پرگار می بودم
ز ناهمواری خود می کشم از آسمان سختی نمی خوردم ز سوهان زخم اگر هموار می بودم
تلاش عزت دنیا مرا افکند در خواری عزیز هر دو عالم می شدم گر خوار می بودم
درین مدت که زیر سایه گردون بسر بردم نهالی می شدم گر در ته دیوار می بودم
نمی شد کار من هرگز چنین نامنتظم صائب
اگر در نظم عالم اندکی در کار می بودم

۲۷۵۲

چو عکس چهره خود در پیاله می بینم خزان در آینه برگ لاله می بینم
چرا به دست طبیبان دهم گریبان را؟ علاج خود ز شراب دو ساله می بینم
بیاض کردن میناست صبح صادق من هلال عید ز موج پیاله می بینم
مرا ز سیر چمن غم، تو را نشاط رسد تو خنده گل و من داغ لاله می بینم
گذشته است هلال رکابم از خورشید من از فلک زدگی سوی هاله می بینم

درین چمن به چه امید تن زخم صائب؟
گشاید کارِ خود از آه و ناله می‌بینم

۲۷۵۳

روزگاری است ز دل نقش خودی می‌شویم	راه چون سایه به پای دگران می‌پویم
با دل خون‌شده‌ام در ته یک پیرهن است	یوسف گمشده‌ای کز دگران می‌جویم
هست چون جوهر آینه همان پابرجا	هرقدر نقش امید از دل خود می‌شویم
گرچه چون خال، مرا دانه دل سوخته است	اگر از حسن بود روی دلی، می‌رویم
چون قلم گوش بر آواز دل خوش سخنم	هرچه آید به زبانم نه ز خود می‌گویم
روزی از باغ تو چیدم گل و یک عمر گذشت	دست خود را چو گل تازه همان می‌بویم

نیست صائب ز پی کام جهان گریه من
که ز آینه دل نقش خودی می‌شویم

۲۷۵۴

چو خامه نیست ز من هر سخن که می‌گویم	که من به دست قضا این طریق می‌پویم
نظر به عذر گناه است جرم من اندک	به خون ز دامن آلوده داغ می‌شویم
چو تخم، دانه اشکم نهان بود در خاک	ز بس که گرد حوادث نشسته بر رویم
ز خواب مرگ جهد خون مرده دلها	به هر طرف که رود آستین‌فشان بویم
شب‌ی فتاد به کف زلف او و عمری رفت	همان ز هوش روم دست خود چومی بویم
ز دل سیاهی من آفتاب گم شد و من	هلال عید درین ابر تیره می‌جویم
ز پیچ و تاب شدم زلف و از پریشانی	به گردن تو حمایل نگشت بازویم

ز بس که گریه فرو خورده‌ام به دل صائب
ز جوش دل رگ ابری شده است هر مویم

۲۷۵۵

من از دشمن فزون از نفس کافر کیش می‌ترسم	ز دشمن دیگران ترسند و من از خویش می‌ترسم
میانجی سنگ ره می‌گردد ارباب توکل را	من از رهبر درین وادی ز رهزن بیش می‌ترسم
به عنوانی که می‌ترسند از رفتن گرانجانان	من از بودن درین زندان پر تشویش می‌ترسم
جنون سرکش من طوق فرمان بر نمی‌دارد	ز بدستان فزون از عقل دوراندیش می‌ترسم
نگاه موشکافان را نظر بر عاقبت باشد	ز نوش این جهان تلخ بیش از نیش می‌ترسم
دعای تنگدستان فتح را در آستین دارد	ز شاهان بیش من از مردم درویش می‌ترسم

گرانی می شود در صبح افزون خواب غفلت را
ازان صائب من از موی سفید خویش می ترسم

۲۷۵۶

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می باشد
ازان چون شبنم گل خواب در چشم نمی گردد
به گرد چشم او گشتن چو مژگان آرزو دارم
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان
ز بس نامردمی از چشم نرم مردمان دیدم
چه باشد پشت و روی ازدها در پله بینش؟
ز تیر راسترو چشم هدف چندان نمی ترسد
سرشک گرم را در پرده دل می کنم پنهان

بد از نیکان و نیکی از بدان پُر دیده ام صائب
ز خار بی گل افزون از گل بی خار می ترسم

۲۷۵۷

ز ناکامی گل از همصحبان یار می چینم
گل از نظاره آن آتشین رخسار می چینم
گلی کز حسن روزافزون آن دلدار می چینم
ادب پرورده عشقم ندارم دست گستاخی
ز رنگ آمیزی شرم و حیا در هر نگاهی من
ز یک گل گرچه ممکن نیست چندین رنگ گل چینم
مروت نیست روگرداندن از چشم من حیران
ز ناشایستگی در آستینم می شود پنهان
گلی کز بوستان چون بلبلان زین پیش می چینم
به کام خضر آب زندگی را تلخ می سازد
همان ریزند خار از ناسپاسی ها به چشم من
چنان ترسیده است از عقده دلبستگی چشمم
به نعل واژگون نتوان مرا گمراه گرداندن

گلی کز یار باید چیدن از اغیار می چینم
ز بخت سبز از آتش گل بی خار می چینم
به جای خویشتن باشد اگر صدبار می چینم
به چشم پاک، گل از عارض دلدار می چینم
هزاران رنگ گل زان آتشین رخسار می چینم
من از روی حجاب آلود آن دلدار می چینم
که من درد و بلا زان نرگس بیمار می چینم
گل خورشید اگر از بهر آن دستار می چینم
ز بکرنگی کنون از غنچه منقار می چینم
گل زخمی که من زان تیغ بی زنهار می چینم
به مژگان گرچه از راه عزیزان خار می چینم
که بیش از خار، دامن از گل بی خار می چینم
گل تسبیح من از حلقه زنار می چینم

ز خارستان دنیانیست بر خاطر مرا زخمی
 ز قرب گل نصیب دیده شبم نمی‌گردد
 سحر گل می‌کند چون آفتاب از جبهام صائب
 که دارد حسن عالمگیر دلدار مرا صائب؟
 به هر جانب که رو آرم گل از دیدار می‌چینم

۲۷۵۸

راه حرفی پیش آن لب چون سخن می‌خواستم
 در لباس اظهار مطلب شاهد تر دامن‌ی است
 چرخ سنگین دل نصیب آن خط‌شیرنگ ساخت
 سر به جیب خویش بردم در گریبان یافتم
 از دوسر خوب است باشد دوستی‌ها برقرار
 انجمن گردید از فکر پریشان خلوتم
 از دل پر خون من گردید طالع چون سهیل
 چهره یوسف ز سلی گرمی بازار یافت
 جامه‌ای کز تن نروید می‌کند دل را سیاه
 چیدن گل صائب از سیر چمن مطلب نبود
 ناله گرمی ز مرغان چمن می‌خواستیم

۲۷۵۹

ما کمند وحدت از دور قمر می‌خواستیم
 شبم ما نه ز بی‌جایی سفر کرد از چمن
 کوتاهی در پیچ و تاب رشته ما می‌کنند
 شد ز خورشید قیامت میوه ما خامتر
 بحر را در بر کشیدن کار یک آغوش نیست
 وقت ما را می‌کند شوریده اسباب سفر
 خون دل را آسمان در کاسه ما زهر کرد
 یاد ایامی که بی‌خون جگر آماده بود
 نیست در میخانه گردون شراب بی‌خمار
 سر برون آورد آخر از گریبان نگاه
 خط آزادی ز گرداب خطر می‌خواستیم
 دامن‌ی از دامن گل پاکتر می‌خواستیم
 آه اگر پهلوی چربی چون گهر می‌خواستیم
 از دل خود آفتابی گرمتر می‌خواستیم
 هرنفس چون موج آغوش دگر می‌خواستیم
 خویش را در بزم او بی‌بال و پر می‌خواستیم
 ما که چشم مور را تنگ شکر می‌خواستیم
 مطلبی کز قبله چاک جگر می‌خواستیم
 زان لب میگون می‌بی‌درد سر می‌خواستیم
 شوخ چشمی را که در مد نظر می‌خواستیم

تکمه پیراهن ما بود از روز ازل لعل سیرابی که در کوه و کمر می خواستیم
چشم آب از بحر، ابر بی نیاز ما نداشت جامه گرد یتیمی از گهر می خواستیم
برگ عیش بینوایان بود صائب در نظر
مادرین گلزارا اگر چون غنچه زر می خواستیم

۲۷۶۰

نوی عندلیبان را ز هم نگسته می خواهم چو موج این نغمه سیراب را پیوسته می خواهم
می خامم، کمال من بود در جوش تنهایی ازین میخانه چون خم، خانه ای درسته می خواهم
ز تنهایی گره در رشته پرواز می افتد سبک پروازی از قید علایق جسته می خواهم
ندارم حسرت تخت سلیمان و سریر جم به دامان تو گرد خویش را بنشته می خواهم
به دیدن نیستم قانع چو طفل اشک از گلشن ز اوراق دل ولخت جگر گلدسته می خواهم
نسازم تلخ عیش خود به خواهش های گوناگون دهن گر واکنم وصل شکر چون پسته می خواهم
کمند عشق دنبال سر آزاده می گردد ز فکر هردو عالم خاطر وارسته می خواهم
مکن منعم اگر بر آتش سوزان زخم خود را سپند شوخ چشمم، معنی بر جسته می خواهم
اگر از گریه فارغ نیستم چون شمع معذورم به دریا جویبار خویش را پیوسته می خواهم
ز گفتار ملایم وحشت من می شود ساکن همیشه تندرستی از نسیم خسته می خواهم

شکست خاطر احباب صائب نیست کار من

که قلب دشمن خونخوار را نشکسته می خواهم

۲۷۶۱

دل پر خون از آن زلف شکار انداز می خواهم چه گستاخم که خون کبک از شهباز می خواهم
چو شبنم شسته ام دست امید از دامن گلشن ز خورشید بلند اختر پر پرواز می خواهم
ز گردون بداختر کام جویم، ساده لوحی بین که من خط نجات از سینه شهباز می خواهم
دماغی از چراغ تنگدستان تیره تر دارم میی خونگرم تر از شعله آواز می خواهم
چو زلف چنگ چون در دامن مطرب نیاویزم؟ کمند عشرت رم کرده را از ساز می خواهم
ندارد قوت برخاستن از جا سپند من ز روی گرم آتش شهپر پرواز می خواهم
در آن مجلس که نبود روی گرمی، پای نگذارم سپندم، از حریر شعله پای انداز می خواهم

ز زلفش سازگاری چشم دارم صائب از خامی

ثمر از شاخسار چنگل شهباز می خواهم

۲۷۶۲

نه می به جام و نه گل در کنار می خواهم
 نیم ز رفتن گل‌های بوستان غمگین
 چو گل برای تماشا ییان دل‌تنگ است
 به ساده‌لوحی من شیشه‌ای ندارد چرخ
 متاع هستی من هر چه هست باختنی است
 نرفت یک قدم از پیش، کارم از ماندن
 نمی توان خُمش از سینه‌های گرم گذشت
 رسیده مشق جنونم چنان که نتوان گفت
 یکی است محرم و بیگانه پیش غیرت من
 ازان لب شکرین گر طمع کنم صائب
 هزار بوسه یکی از هزار می خواهم

۲۷۶۳

از شکست آرزو قند مکرر می خوریم
 با سپهر تلخ سیما خنده‌رو بر می خوریم
 از تو تا دوریم، از ما دور می‌گردد حیات
 از عزیز مصر و شکرزار او آسوده‌ایم
 گرچه چون تبخال خون داریم ظاهر در قدح
 نعمت الوان عالم را کند خون در جگر
 میوه‌های خام انجم پخته شد بر خاک ریخت
 خودنمایی نیست در زیر فلک آیین ما
 بر نمی‌داریم دست از زلف مشکین سخن
 در تلافی میوه شیرین به دامن می‌دهیم
 شیوه ما نیست از بیداد روگردان شدن
 برب لب خود خاک می‌مالیم و شکر می‌خوریم
 زهر اگر در جام ما ریزند، شکر می‌خوریم
 باتو چون بر می‌خوریم، از زندگی بر می‌خوریم
 ماکه گرد کاروان را همچو شکر می‌خوریم
 بی‌گزند دیده بد آب کوثر می‌خوریم
 کاسه خونی که ما از دست دلبر می‌خوریم
 ما ز خامی همچنان گرمای محشر می‌خوریم
 زیر خاکستر دل خود همچو آخگر می‌خوریم
 چون قلم چندان که زخم تیغ بر سر می‌خوریم
 همچو نخل پرثمر سنگی که بر سر می‌خوریم
 سیلی دریا ز خلق خوش چو عنبر می‌خوریم
 صائب از فیض خموشی در دل دریای تلخ
 آب شیرین چون صدف از جام گوهر می‌خوریم

۲۷۶۴

گر ز خود بیرون کسی فریادرس می‌داشتم
 می‌کشیدم ناله از دل تا نفس می‌داشتم

سود من در پلّه نقصان ز بی سرمایگی است
 این زمان شد سینه‌ام تاریک، ورنه پیش ازین
 شد ز قحط آه از مطلب کمندم نارسا
 پلّه دوری ز محمل بود منظور ادب
 حرف تلخی از دهان او به من هم می‌رسید
 بی‌کسی‌ها ناله را بر من گوارا کرده است
 پختگی دریای پرشور مرا خاموش کرد
 صحبت همدرد زندان را گلستان می‌کند
 تا دل از ذوق گرفتاری به آزادی رسید
 از نفس‌های پریشان تیره شد آینه‌ام
 می‌شدم سیمرخ اگر بال مگس می‌داشتم
 صبح را آینه در پیش نفس می‌داشتم
 کاش دودی در جگر چون خار و خس می‌داشتم
 گوش اگر گاهی به آواز جرس می‌داشتم
 گر زبان شکوه چون اهل هوس می‌داشتم
 مهر بربل می‌زدم گر دادرس می‌داشتم
 کاش جوشی چون شراب نیمرس می‌داشتم
 هم‌نوایی کاش در کنج قفس می‌داشتم
 شد تمام امید، بیمی کز عس می‌داشتم
 صبح می‌گشتم اگر پاس نفس می‌داشتم
 گر نمی‌گردد در عالم کس من بیکسی
 از کسان صائب من بیکس چه کس می‌داشتم؟

۲۷۶۵

ز رخسار که گل را در جگر خارا است می‌دانم
 نبیند ماه ماه از شرم در آینه‌روی خود
 ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
 چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر؟
 عبث از طوق قمری نعل وارون می‌زند هر دم
 از آن جان جهان نتوان کنار از بیم جان کردن
 ز بیتابی همان برگردد او چون سایه می‌گردم
 نمی‌دانم کجایم باشد آن سرو سبک جولان؟
 نمی‌دانم چه رنگ از رحم و لطف و مردمی دارد
 ز غیرت می‌شود عاشق به مرگ خوشتن راضی
 نمی‌دانم چها در بار دارد جلوه یوسف
 شعار حسن تمکین، شیوه عشق است بیتابی
 ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر
 نی‌کلک تواز جایی شکر باراست می‌دانم

۲۷۶۶

زیر این درد دوایی است که من می‌دانم
خوبی گل ز لقایی است که من می‌دانم
ناز آن شوخ ز جایی است که من می‌دانم
زره زیر قبایی است که من می‌دانم
گوش لیلی به نوایی است که من می‌دانم
نی اگر نغمه‌سرای است که من می‌دانم
در خم زلف دوتایی است که من می‌دانم
راهن راهنمایی است که من می‌دانم
خشم او لطف بجایی است که من می‌دانم
در سر سرو هوایی است که من می‌دانم
صیقل زنگ‌زدایی است که من می‌دانم
جغد را فرّ همایی است که من می‌دانم
می و نی آب و هوایی است که من می‌دانم
شوق اگر آبله پای است که من می‌دانم
عشق اگر عقده‌گشایی است که من می‌دانم
نغمه روح‌فزایی است که من می‌دانم

چشم بیمار بلایی است که من می‌دانم
جلوه سرو برآورده بالای کسی است
هیچ جا گرچه ازو نیست که نازش نرسد
جوهر خط که در آن آینه‌رو پنهان است
گرچه این بادیه از بانگ جرس پرشور است
می‌شود باد مراد دل دریایی من
همتی کز دو جهان دست‌فشان می‌گذرد
در ره عشق که بال و پر او عربانی است
دست گلچین شود از خنده گلها گستاخ
قبله مردم آزاده یکی می‌باشد
موج دریای حوادث دل چون آینه را
در خرابی است دو صد گنج سعادت مدفون
زاهد کودن و ادراک لطایف، هیئات
راه از نشتر الماس نمی‌گرداند
عقده نه فلک از ناخن پا باز کند
طبل رحلت که ازو بیجگران می‌ترسند

راز پنهان مرا باعث شهرت صائب

روی اندیشه‌نمایی است که من می‌دانم

۲۷۶۷

دست شستن ز طمع آب روان می‌دانیم
بادپیمایی اوراق خزان می‌دانیم
هرکه قدر است کند تیر و سنان می‌دانیم
خامشی را ز پریشان سخنان می‌دانیم
هرکه پوشد نظر، از دیده وران می‌دانیم
ما که خود را به زر قلب گران می‌دانیم
روی چون آینه را آینه‌دان می‌دانیم
در بیابان طلب، سنگ فسان می‌دانیم

ما لب خشک قناعت لب نان می‌دانیم
دل نبندیم به اسباب سبکسیر جهان
بهر برداشتن از خاک مذلت ما را
فکر در عالم حیرانی ما محرم نیست
در تماشاگاه این معرکه طفل فریب
چه فتاده است بر آیم چو یوسف از چاه؟
حسن از پرده محال است که آید بیرون
هرکه سنگ ره ما گرمروان می‌گردد

سنگ اگر بر سر دیوانه ما می بارد
صائب از بیخبری رطل گران می دانیم

۲۷۶۸

در کوی یار، سیر چو مهتاب می زدم	امشب به آه سرد ره خواب می زدم
جولانگه خیال تو را آب می زدم	در جام دیده پاره دل می گداختم
هر لحظه بیشتر به رگ خواب می زدم	مژگان به هم رساندم از بیغمی نبود
تا صبح بی پیاله می ناب می زدم	فکر دهان تنگ توام داشت در میان
از اشتیاق گوهر نایاب می زدم	چون موج، سینه بر دل دریای پرخطر
بر یاد شمع سینه به مهتاب می زدم	تا صبح بود صحبت من گرم با خیال
آبی به روی بخت گرانخواب می زدم	از شغل گریه مطلب دیگر نداشتم
چندان که سیر و دور چو گرداب می زدم	می شد چو نقطه دایره حیرتم وسیع
فال مراد دیدن احباب می زدم	از ضعف اگر چه بال پریدن داشت چشم

صائب نبود بی سببی اضطراب من
دامن به آتش دل بیتاب می زدم

۲۷۶۹

نیش بیداری به چشم خواب غفلت می زنم	مشت آبی بر رخ از اشک ندامت می زنم
خار در چشم شکر خواب فراغت می زنم	پیش ازان کز خواب سنگین توتیا گردد تنم
خویش را چون موج بر دریای رحمت می زنم	کوثر و زمزم نشوید گرد عصیان مرا
گل اگر بر دشمن خود از عداوت می زنم	غوطه در خون می زنم از خار خار انتقام
ناگهان بر دامن صحرای وحشت می زنم	آهوی رم خورده ام، از پاس من غافل مشو
مهر بر بالای خورشید قیامت می زنم	می کنم در پرده پنهان داغ عالمسوز را
بر در این خانه چندی قفل حیرت می زنم	از پریشان دیدنم خاطر پریشان گشته است
مدتی هم زور بر بازوی عزلت می زنم	روزگاری هرزه گردیدم درین عالم، بس است
آستین بر روی این گرد کدورت می زنم	چند در دامنم آویزد غبار آرزو؟
خویش را بر قلزم بیرنگ وحدت می زنم	چند هر ساعت برون آید به رنگی قطره ام؟
این نمک بر زخم خضر بی مروت می زنم	می کنم سیراب اول همهان خویش را

عاشق شهرت نیم صائب چو ماه و آفتاب
آستین بر شمع عالمسوز شهرت می زنم

۲۷۷۰

در وصالیم وز هجران دست بر سر می‌زنیم
 پر فشانی‌های ما در حسرت پرواز نیست
 حلقه فتراک می‌گردد به قصد خون ما
 خضر می‌لیسد زمین اینجا و ما از سادگی
 بر نمی‌خیزد چو خون مرده از خواب گران
 ما چوداغ لاله صائب خون خود را می‌مکیم
 بیغمان از دور پندارند ساغر می‌زنیم

۲۷۷۱

آینه خانه‌ایم و دم از نور می‌زنیم
 بر روی تخت دار، مرتج نشسته‌ایم
 تا کی زند ز رخنه دل جوش، آرزو؟
 هرجا کمان موی شکافی به زه کنیم
 آزرده می‌کنیم دلش را ز حرف سخت
 اینجا کلیم رخصت پروانگی نیافت
 این ناله‌های شعله‌فشان صائب از جگر
 از شوق عندلیب نشابور می‌زنیم

۲۷۷۲

من به آب و نان اگر چون بیغمان می‌زیستم
 زنده از یاد حقم من، ورنه در این خاکدان
 مرگ بر من زندگانی را گوارا کرده بود
 حاصلم از زندگی چون شمع اشک و آه بود
 خنده می‌آمد مرا چون گل بر اوضاع جهان
 بر سمندر آتش سوزان بود آب حیات
 گر ز کاوش خانه خود می‌رسانیدم به آب
 ماهی بی‌آب در خشکی چسان غلطد به خاک؟
 دور ازان جان جهان صائب چنان می‌زیستم

۲۷۷۳

هو الغفور ز جوش شراب می شوم تفاوت است میان شنیدن من و تو
صدای شهر جبریل عشق هر ساعت دویدن می گلرنگ را به کوچه رگ
صفای پردگیان خیال می بینم ترانه ای که سر دار ازان شود رنگین
مگر ز سیر بناگوش یار می آید؟ مگر ز صحبت دل های گرم می آیی؟

چه حرف های خنک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب می شوم

۲۷۷۴

نزدیک من میا که ز خود دور می شوم حاجت به باز کردن بند نقاب نیست
آن چشم پر خمار مرا می برد ز کار نزدیکتر کند به تو پاس ادب مرا
از آفتاب روی تجلی شدم کباب بالیدنم چو ماه به امید کاهش است
با گمراهی دلیل شوم خلق را به راه از دیده هرچه رفت ز دل دور می شود
از خویش می روند چو بیخود شوند خلق از ساحل است لنگر من گرچه بیشتر
از بس گزیده اند مرا در لباس، خلق

صائب ز چشم شور کنم زخم خود نمان
آلوده گر به مرهم کافور می شوم

۲۷۷۵

ز بوستان تو عشق بلند می گویم چو شبنم از گل روی تو دست می شویم
نمی توان دل مردم ربود و پس خم زد سواد زلف تورا مو به موی می جویم

ز بس که تشنه بوی وفای نایابم به دستم ار گل کاغذ دهند می‌بویم
 حریف رشک نسیم دراز دست تیم حنای بیعت گل را ز دست می‌شویم
 وفا و مردمی از روزگار دارم چشم بین ز ساده‌دلی‌ها چه از که می‌جویم
 میان اینهمه نازک طبیعتان صائب
 منم که شعر «ظفرخان» پسند می‌گویم

۲۷۷۶

خط تو ریشه در رگ جان می‌دواندم این شرم نارسا که نگهبان حسن توست
 دانه همین که می‌کشدم دل به خاک و خون این آتشی که در جگر من علم زده است
 مشکل که روز حشر بیابم سراغ خویش غافل که غوطه در جگر خاک می‌زند
 دارم اگرچه دست به معشوق در کمر نزدیکتر به لب بود از دست، رزق من
 فربه چسان شوم، که درین دشت پرفریب غفلت بلاست، ورنه من آن صید زیرکم
 دستار مست و دامن اطفال نیستم چون صبح پاکدل نفس مهر می‌زنم
 بیهوشی من از اثر نکبت گل است

ذوق سفر چنین که عنانگیر من شده است

صائب چو مهر گرد جهان می‌دواندم

۲۷۷۷

نه از خامی در آتش ناله و فریاد می‌کردم نمی‌گردید اگر ذوق گرفتاری عنانگیرم
 اگر چون خضر این روزسیه را پیش می‌دیدم نمی‌دادم به چنگ عشق آتش‌دست اگر دل را
 ره بی‌متهای عشق کوتاهی نمی‌داند اگر می‌بود درد دل رحمی آن سلطان خوبان را
 ازین دولت جدا افتادگان را یاد می‌کردم ز وحشت خون عالم در دل صیاد می‌کردم
 سکندر را به آب زندگی ارشاد می‌کردم من عاجز چه با این بیضه فولاد می‌کردم
 وگر نه حلقه‌ها در گوش برق و باد می‌کردم چرا در دادخواهی اینقدر بیداد می‌کردم؟

نمی لرزید از باد فنا بر خود چراغ من
گر از قید خودی آزاد می گشتم، به شکر آن
نمی پاشید از خمیازه می تار و بود من
خمار آلودگان را گر به می امداد می کردم
دل شیرین غبار آلود غیرت می شود صائب
وگر نه پنجه ای در پنجه فرهاد می کردم

۲۷۷۸

با تجرد چون مسیح آزار سوزن می کشم
کوه آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود
می دود چون سایه دنبال به جان بی نفس
عاشق یکرنگ با گل زیر یک پیراهن است
تا چو موسی نور وحدت سر مه در چشم کشید
در گلستانی که یک نخل خزان دیده است خضر
می شود قواره آتش ز اشک آتشین
گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
کشتی از بی لنگری ها می رود در زیر بار
هر که را آینه بی زنگ است می داند که من
نیستم غافل ز احوال دل آزاران خویش
در تلافی سینه پیش برق می سازم سپر
جذبۀ دیوانه ای صائب به من داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن می کشم

۲۷۷۹

از دل چون سرمه خود میل آهی می کشم
از حجاب عشق صد زخم نمایان می خورم
گرچه دارم چون گل از تخت سلیمان تکیه گاه
چون قفس مجموعه چاکی است سر تا پای من
تا در گلزار وحدت بر رخم واکرده اند
من حریف زهر چشم این حسودان نیستم
چون علم هر چند تنهایم درین آشوبگاه
خویش را در گوشه چشم سیاهی می کشم
تا ز چشم شرمگین او نگاهی می کشم
همچنان خمیازه بر طرف کلاهی می کشم
بس که دست انداز مژگان سیاهی می کشم
بوی ریحان بهشت از هر گیاهی می کشم
همچو یوسف خویش را در قعر چاهی می کشم
با سر شوریده ناموس سپاهی می کشم

گرچه عمری شد که از مشق جنون افتاده‌ام کار چون افتد به دعوی مدّ آهی می‌کشم
از تنور رزق تا قرصی برون می‌آورم بیژنی گویا برون از قعر چاهی می‌کشم
گرچه از دامان مطلب دست سعیم کوتاه است
مدّ آهی صائب از دل گاه گاهی می‌کشم

۲۷۸۰

در سماع بیخودی چون دست بالا می‌کنم کوچه‌ها در رود نیل چرخ پیدا می‌کنم
با سویدای دل از سیر فلک‌ها فارغم گردش پرگار در مرکز تماشا می‌کنم
طور را گستاخی موسی بیابان مرگ کرد من همان از سادگی عرض تمنا می‌کنم
بیخودی مرهم به داغ تنگدستی می‌نهد هردو عالم را به یک پیمانه سودا می‌کنم
بادبان کشتی می‌کنم سجاده را با پررویان مشرب سیر دریا می‌کنم
دامن اکسیر خرسندی به دست آورده‌ام زهر اگر ریزند در جامم گوارا می‌کنم
مردم از مینا به ساغر باده می‌ریزند و من از تُنک ظرفی می‌از ساغر به مینا می‌کنم
تا به کی صائب عنانداری کنم سیلاب را؟
دست برمی‌دارم از دل، رو به صحرا می‌کنم

۲۷۸۱

پرتو مه را قیاس از نور انجم می‌کنم در محیط قطره سیر بحر قلزم می‌کنم
خنده وجان بر لبم یکبار می‌آید چو برق ابر می‌گرید به حالم چون تبسم می‌کنم
تشنه چشمان آب شهواری ز گوهر می‌برند داغ سودا را نهان از چشم مردم می‌کنم
مرگ را ترجیح بر تیغ شهادت می‌دهم آب در مدّ نظر دارم، تبسم می‌کنم
چون توانم شمع عالمسوز را در بر گرفت؟ من که از نور شراری دست و پاگم می‌کنم
مطرب از بیرون ندارد خلوت صاحب‌دلان همچو جوش می‌به ذوق خود ترتم می‌کنم
از ره گم کردن اینجا یافت هر کس هر چه یافت خویش را دانسته در راه طلب گم می‌کنم
هرزه‌خندی شیوه من نیست چون گل‌های باغ می‌برم سر در گریبان و تبسم می‌کنم
نیست از منصور کمتر جوش خون گرم من خشت را آواره از بالای این خم می‌کنم
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید «فصیح»
می‌روم در آتش و از دود پی گم می‌کنم

۲۷۸۲

روزی که چشم بر رخ او باز می‌کنم بر خود زیاده از همه کس ناز می‌کنم

منظور من سبک ز سر خود گذشتن است	چون پسته لب به خنده اگر باز می‌کنم
آن حسن بی‌مثال ندارد مثال و من	از ساده لوحی آینه پرداز می‌کنم
از پیچ و تاب رشته جان می‌شود گره	تا یک گره ز زلف سخن باز می‌کنم
در منزل نخست فنا می‌شود تمام	چندان که بیش برگ سفر ساز می‌کنم
سنگ ره است دل نگرانی به ماندگان	با آشیان تهیه پرواز می‌کنم
از بس رمیده است ز همصحبان دلم	از بال خویش وحشت شهباز می‌کنم
از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام	انجام را تصور آغاز می‌کنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه‌ای	احباب را به سوی خود آواز می‌کنم
ابرام در شکستن من اینقدر چرا؟	آخر نه من به بال تو پرواز می‌کنم؟
با سینه‌ای که نیست در او آه را قرار	صائب تلاش محرمی راز می‌کنم

آن بلبلم که خرده گل‌های باغ را
صائب سپند شعله آواز می‌کنم

۲۷۸۳

از خویش می‌رویم و تو را یاد می‌کنیم	در کوه قاف صید پریزاد می‌کنیم
هر قسم بندگی که برآید ز دست ما	نسبت به سرو و سوسن آزاد می‌کنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش	زه‌آد را به میکده ارشاد می‌کنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار	در کوه و دشت ناله و فریاد می‌کنیم
در شادمانی دل خصم است فتح ما	با خلق در شکست خود امداد می‌کنیم
لذت نمانده است در آینده حیات	از عیش‌های رفته دلی شاد می‌کنیم
محسود عالمیم، اگرچه دهان تلخ	شیرین به خون چو تیشه فرهاد می‌کنیم

چون سایه هما نظر التفات ما
صائب به هر زمین فتد آباد می‌کنیم

۲۷۸۴

ما پریشان حاصل خود را ز مستی می‌کنیم	خرمن خود پاک ما از باد دستی می‌کنیم
نیست ممکن خود شکن غالب نگردد بر غنیم	در شکست خود به دشمن پیشدستی می‌کنیم
خضر با عمر ابد پوشیده جولان می‌کند	ما به این ده روزه عمر اظهار هستی می‌کنیم
نعل وارون رهنوردان را حصار آهن است	در لباس بت پرستی حق پرستی می‌کنیم
ما به حرف تلخ ازان لب‌های میگون قانعیم	از تَنک ظرفی به بوی باده مستی می‌کنیم

هر که دست رد نهد بر سینه افکار ما از دعا در کار او تیغ دو دستی می‌کنیم
می‌پرستی جز هواجویی ندارد حاصلی ما به رغم میکشان ساقی‌پرستی می‌کنیم
گرچه می‌گردد پریشان زلف جمعیت ز باد خرمن خود حفظ ما از باد دستی می‌کنیم
صائب از افتادگی خورشید عالمگیر شد
پایه خود را بلند از زیر دستی می‌کنیم

۲۷۸۵

ما کجا دست آشنا با مهره گل می‌کنیم؟ مشورت چون غنچه با سی پاره دل می‌کنیم
بحر پرشور حوادث در کف ما عاجز است موج را از لنگر تسلیم ساحل می‌کنیم
همچو مژگان روز و شب در پیش چشم استاده است از خیالش خویش را چندان که غافل می‌کنیم
داغ عشقی را که در صد پرده می‌باید نهان لاله دامن دشت و شمع محفل می‌کنیم
ناخن فولاد دارد منت روشنگران تیغ جان را روشن از خاکستر دل می‌کنیم
کی به دست سنبل فردوس دل خواهیم داد؟ ما که در سودای زلف یار دل می‌کنیم
شب‌نیم اما ز بس گرد حوادث خورده‌ایم چشمه خورشید عالم‌تاب را گل می‌کنیم
فکر ما صائب سحاب نوبهار رحمت است
ما زمین شور را یک لحظه قابل می‌کنیم

۲۷۸۶

شبی صدفبار بر گرد دل افکار می‌گردم به بوی یوسفی بر گرد این بازار می‌گردم
چنان افتاده از پرگار طاقت نقطه جانم که بر گرد سر هر نقطه چون پرگار می‌گردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش شبی صد بار از فریاد دل بیدار می‌گردم
ز بوی گلشن فردوس پهلوی می‌کنم خالی سبکروحم، هوا تا خورده‌ام بیمار می‌گردم
اگرچه نقش دیوارم به ظاهر در گرانمایی اگر رنگ از رخ گل می‌پرد بیدار می‌گردم
چنان سرشار افتاده است صائب خارخار من
که بر گرد سر خار سر دیوار می‌گردم

۲۷۸۷

نه بهر آب از سوز دل بیتاب می‌گردم که چون تبخال من از تشنگی سیراب می‌گردم
سفیدی کرد چشمم را کف دریای نومی‌دی همان من در تلاش گوهر نایاب می‌گردم
پراز گوهر کنم گر چون صدف دامن سایل را همان چون ابرنیشان از خجالت آب می‌گردم
چه حاصل کز درازی رشته عمرم شود افزون؟ چو من از بیقراری خرج پیچ و تاب می‌گردم

جواب خشک می‌گوید به رویم ابر دریا دل
 به صد جانب برد دل در نمازم از پریشانی
 جو گوهر گرچه از یک قطره من سیراب می‌گردم
 به رنگ سبزه من سرگشته در محراب می‌گردم
 ندارد نفس کافر در مقام فیض دست از من
 گران از خواب غفلت بیش در محراب می‌گردم
 شبستان جهان را گرچه روشن از بیان دارم
 همان چون شمع صائب از خجالت آب می‌گردم

۲۷۸۸

به پای خفته دایم حرف از شبگیر می‌گفتم
 نشد قسمت درین عالم مرا یک چشم بیداری
 ز آزادی سخن در حلقه زنجیر می‌گفتم
 من آن روزی که در آوارگی ثابت قدم بودم
 همان در خواب، خواب دیده را تعبیر می‌گفتم
 در آن فرصت که چشم عاقبت بین داشت بینایی
 ز وحشت ناف آهو را دهان شیر می‌گفتم
 من آن روزی که برگ شادمانی داشتم چون گل
 گل بی‌خار را من خار دامگیر می‌گفتم
 بهار خنده‌رو را غنچه تصویر می‌گفتم
 هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می‌آمد
 که چون خورشید مطلع‌های عالمگیر می‌گفتم
 غبار آلود می‌آمد سخن برب مرا صائب
 اگر گاهی به سهو افسانه تعمیر می‌گفتم

۲۷۸۹

منم که فیض شراب از کتاب می‌گیرم
 هوای عالم آب است سازگار مرا
 به همت از گل کاغذ گلاب می‌گیرم
 در آتش است صراحی ز صبح خیزی من
 دل از پیاله و جان از شراب می‌گیرم
 ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم
 همیشه چشم قدح را به خواب می‌گیرم
 نشاط رفته ز عمر گذشته می‌خواهم
 چه ظالم که خراج از خراب می‌گیرم
 به زور بازوی همت چو لعل در دل سنگ
 حساب موج ز بحر سراب می‌گیرم
 فروغ تربیت از آفتاب می‌گیرم
 اگر به گوش صدف صائب این غزل خوانم
 هزار دامن دُر خوشاب می‌گیرم

۲۷۹۰

ز بیم هجر شب وصل یار می‌لرزم
 یکی است نسبت هجران و وصل با دل من
 میان بحر ز بیم کنار می‌لرزم
 زمین ز زلزله بر خود چنان نمی‌لرزد
 به یک قرار من بقرار می‌لرزم
 شود ز سبزه بیگانه خون گل پامال
 که من ز جلوه آن شهسوار می‌لرزم
 ز خط سبز بر آن گل‌عذار می‌لرزم

کمان سخت پر و بال تیر می‌گردد
چنان که بیجگر از غم به خویش می‌لرزد
وطن به عزّت غربت نمی‌رود از دل
اگرچه هست گناه من از شمار افزون
چو سرو تهمت آزادگی است بر من بار
کجاست سوخته‌ای تا دهد حیات مرا؟
خط مسلّی آفت است بی‌برگی
به راستی نتوان شد ز تیر مار ایمن
به لاله‌زار نلرزد دل صبا صائب
چنین که من به دل داغدار می‌لرزم

۲۷۹۱

ازان زلف یک مو جدایی ندارم
من آن معنی دور گردم جهان را
به بال محیط است چون موج سیرم
شدم مومیایی ز بس چرب نرمی
رخ تازه من چو سرو است شاهد
ازان راه بیگانگی می‌سپارم
به گفتار خوش می‌کنم وقت مردم
ازین دام فکر رهایی ندارم
که با هیچ لفظ آشنایی ندارم
شکایت ز بی‌دست و پایی ندارم
ز سنگ ملامت رهایی ندارم
که اندوهی از بینوایی ندارم
که من طالع از آشنایی ندارم
اگر ناخن دلگشایی ندارم

من آن بی‌نیازم درین بزم صائب

که همت ز دلها گدایی ندارم

۲۷۹۲

یک چشم زدن فرقت می‌تاب نداریم
تا بوسه چند از لب پیمانه نگیریم
در روز حریفان دگر باده‌گسارند
از حادثه لرزند به خود قصرنشینان
از نقش تو فانوس خیالی شده هر چشم
در دایره بی‌سببی نقطه محویم
آینه ما گرد تعلق نپذیرد
تا شیشه به بالین نبود خواب نداریم
چون شیشه خالی به جگر آب نداریم
ماییم که می در شب مهتاب نداریم
ما خانه به‌دوشان غم سیلاب نداریم
چون شمع عجب نیست اگر خواب نداریم
هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
ما چشم به خاکستر سنجاب نداریم

گرگان به سمورند نهان تا به گریبان
ما بی دهنان طالع سنجاب نداریم

۲۷۹۳

ما طالع جمعیت اسباب نداریم	روزی که هوا هست می ناب نداریم
روی دل ما در حرم کعبه بود فرش	در ظاهر اگر روی به محراب نداریم
فریاد که از گردش بیهوده درین بحر	جز خار و خسی چند چو گرداب نداریم
قانع به هواداری دریا چو حباییم	ما حوصله گوهر سیراب نداریم
چون ماهی لب بسته درین بحر پر آشوب	اندیشه ز گیرایی قلاب نداریم
کفران بود از فتنه خوابیده شکایت	ما شکوه ای از بخت گران خواب نداریم

آن بلبل مستیم درین باغچه صائب
کز شور محبت خبر از خواب نداریم

۲۸۹۴

روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام	نقش مراد از آینه گل ندیده ام
آن صید تشنه ام که درین دشت آتشین	آبی به غیر تیغ تغافل ندیده ام
زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق	رخسار یار را به تأمل ندیده ام
مرد مصاف در همه جا یافت می شود	در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام
در باغ اگرچه چشم چو شبم گشوده ام	از شرم عندلیب رخ گل ندیده ام
با خصم در مقام تلافی ازان نیم	کز تیغ انتقام تعلل ندیده ام
قانع به بوی پیرهن از وصل گل شده است	عاشق به سیر چشمی بلبل ندیده ام

دوری ز یار صائب و خامش نشسته ای
عاشق به این شکیب و تحمل ندیده ام

۲۷۹۵

چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم	ما پیر به روشندلی صبح ندیدیم
یک بار نجست از دل ما ناوک آهی	از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم
چون شمع درین انجمن از راستی خویش	غیر از سر انگشت ندامت نگزیدیم
افسوس که با دیده بیدار چو سوزن	خار از قدم آبله پایی نکشیدیم
چون لاله دلسوخته در گلشن ایجاد	بی خون جگر قطره آبی نچشیدیم
شد ناوک ما گر ز دل سنگ ترازو	بر دوش کمان دست نوازش نکشیدیم

از آب روان ماند بجا سبزه و گلها ما حاصل ازین عمر سبکسیر ندیدیم
 شد کوزه نرگس سر بی مغز حریفان ما یک گل ازان گوشه دستار نجیدیم
 اول ثمر پیشرش قرب خدا بود پیوند خود از هرچه درین باغ بریدیم
 کردیم تلف عمر به غواصی این بحر در هیچ صدف گوهر انصاف ندیدیم
 صائب به مقامی نرسیدیم ز سستی
 از خاک چونی گرچه کمر بسته دمیدیم

۲۷۹۶

از جام بیخودی کرد ساقی خداپرستم بودم ز بت پرستان تا از خودی نرستم
 راهی که راهزن زد یک چند امن باشد ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
 ساقی و باده من از سینه جوش می زد روزی که بود مطرب از نغمه السّم
 زان دم که عشق او بست از نیستی میانم زَنار تازه ای شد احرام هرچه بستم
 با دست در کف تن تا در خمار باشم دارم تمام عالم روزی که نیم مستم
 از خود مرا برون بر، تا کی درین خرابات مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم؟
 از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم جز گوشه دل خود در هر کجا نشتم
 از نوخطان گسستم سر رشته محبت
 زان دم که صائب آمد زلف سخن به دستم

۲۷۹۷

ما تخم درین مزرعه جز اشک نکشتیم یک رشته درین غمکده جز آه نرشتیم
 چون آبله در زیر قدم راهروان را بردیم بسر عمری و هموار نگشتیم
 با گرمروی چون جرس از ناله شبگیر یک خفته درین بادیه بر جای نهشتیم
 از دانه ناکشته چه امید توان داشت؟ افسوس بود حاصل تخی که نکشتیم
 نقصان نکند هیچ کس از جود و سخاوت در خوشه رسیدیم گر از دانه گذشتیم
 از بوته به سیم و زر خالص نرسد نقص با ما چه کند دوزخ اگر پاک سرشتیم
 هر چند ز بی بال و پری خانه نشینیم چون آهوی وحشت زده در دامن دشتیم
 در مشق جنون گرچه سرآمد همه عمر سطری که توان داد به دستی نوشتیم

این آن غزل «سعدی شیراز» که فرمود

خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

۲۷۹۸

نوخطان را بر سر ناز آورد نظاره‌ام
 زخم من در آرزوی مشک می غلطد به خون
 چون زمین ساده‌ای کز بهر حاصل پرورند
 حسن ظالم قدردان از گوشمال خط شود
 غنچه را گل می‌کند آه سبک جولان من
 همچو آهویی که غلطد در میان سبزه‌زار
 آن لب میگون به نقل و می تلافی می‌کند
 وحشیان را رام می‌سازد به خود مجنون من
 آنچنان کز حسن یوسف بود رزق مصریان
 روزی از دیدار خوبان می‌خورد نظاره‌ام
 زنگ از آینه دل می‌برد نظاره‌ام
 بهر نوخطان گریبان می‌درد نظاره‌ام
 ساده‌رویان را پی خط پرورد نظاره‌ام
 یار نوخط را به صد جان می‌خرد نظاره‌ام
 پرده بیگانگی را می‌درد نظاره‌ام
 آنچنان در سبزه خط می‌چرد نظاره‌ام
 هر قدر از چشم او خون می‌خورد نظاره‌ام
 حسن را از راه بیرون می‌برد نظاره‌ام
 روزی از دیدار خوبان می‌خورد نظاره‌ام

چشم من صائب به روی نوخطان واکرده‌اند
 ماه را کی در نظر می‌آورد نظاره‌ام؟

۲۷۹۹

به که در پیش تو اظهار محبت نکنم
 نگرفته است خراج از عدم آباد کسی
 آن غیورم که اگر شیشه به من کج نگرند
 دل براین عمر سبکسیر نهادن غلط است
 لب فروبستم از شکر نه از کفران است
 جان و دل زوست، چرا در قدمش نفشانم؟
 مشربم آب ز سرچشمه مینا خورده است
 لب خود زخمی دندان ندامت نکنم
 چون به یک بوسه ز لعل توقاعت نکنم؟
 به قدح دست دراز از سر رغبت نکنم
 بر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم
 شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم
 چون به مال دگری جود و سخاوت نکنم؟
 چون قدح سرکشی از خط اطاعت نکنم

شعله فطرت من نیست به از پرتو مهر
 صائب از بهر چه با خاک قناعت نکنم؟

۲۸۰۰

تا روی عرقناک تو را دید نگاهم
 از حوصله دیده من گرد برآورد
 بر مرکز خال تو مرا تا نظر افتاد
 شد دیده بیدار مرا خواب پریشان
 مشقی که ز نظاره روی تو رساندم
 زد غوطه به سرچشمه خورشید نگاهم
 از بس ز تماشای تو بالید نگاهم
 در دایره چشم گنجید نگاهم
 از بس به خود از شرم تو لرزید نگاهم
 مشکل که شود خیره ز خورشید نگاهم

از شرم برون آی که از شرم عذارت
چون دیدن رخسار لطیف تو محال است
شد آب و چواشک از مژه غلطید نگاهم
از دیده برآید به چه امید نگاهم؟
صائب پی نظاره شوم گر همه تن چشم
از دل نبرد حسرت جاوید نگاهم

۲۸۰۱

ز بی ظرفی به روی گرم جانان بر نمی آیم
میان نغمه سنجان چمن آن عندلیب من
نمی دزدم ز کوه قاف دوش از بردباری ها
نیفشانم چو یوسف تاز دامن گرد تهمت را
ز جرأت می توانم بر صف محشر زدن، اما
رگ سنگ است هر مو از گرانجانی بر اندامم
مرا با بوربای فقر چسبان است آمیزش
ز نعمت خوارگی هر چند شد فرسوده دندانم
همان صائب من از اندیشه نان بر نمی آیم

۲۸۰۲

به دنیا دست از دامان عقبی بر نمی دارم
مرا نتوان به دام صحبت از عزلت بر آوردن
به این شادم که بر دلها نیم بار از گرانجانی
درین دریاباشد یک صدف بی گوهر عبرت
به این ابر سیه امیدها دارد لب خشکم
نظر برق امت بی سایه آن سیمتن دارم
نگردد تا چو صبح آینه تار یک من روشن
نمی سازد هنر از عیب، چون طاووس، محجوبم
فشانم هر چه دارم بی طلب در دامن سایل
تو کز آزار محرومی ره هموار پیدا کن
تو کز غیرت نداری بهره ای بردار کام دل
چو یوسف دیدگان ناز زلیخا بر نمی دارم
ز کوه قاف پشت خود چو عتقا بر نمی دارم
اگر باری ز بی برگی ز دلها بر نمی دارم
نه از طفلی است گر چشم از تماشا بر نمی دارم
به خط من دل ازان لعل شکر خا بر نمی دارم
ز سرو بوستان ناز دو بالا بر نمی دارم
دو دست عجز از دامان شبها بر نمی دارم
به چندین بال رنگین چشم از پا بر نمی دارم
که من چون ابر از همت تقاضا بر نمی دارم
که من بی نیش خار از جای خود پا بر نمی دارم
که من از سرکشی عبرت ز دنیا بر نمی دارم
اگر از گردن افزای سرم بر آسمان ساید
سر از پای قدح صائب چو مینا بر نمی دارم

۲۸۰۳

چو بیدردان به روی سبزه غلطیدن نمی دانم
زبان شکوه ام گُند است از روی گشاد او
مرا بیرون بر از گردون و گلبانگ سخن بشنو
گِل من از خمیر شیشه و جام است پنداری
لباسی نیست چون پروانه عشق پرده سوز من
ز حرف خام هر بی ظرف از جا در نمی آیم
ز بس از دلخراشی سرد گردیده است دست و دل
نگاه سرکشم در جستجوی گوشه چشمم
اگر گل از گریبانم دمد چیدن نمی دانم
رخ آینه با ناخن خراشیدن نمی دانم
ز دلتنگی درون بیضه نالیدن نمی دانم
که چون خالی شدم از باد، خندیدن نمی دانم
به گرد کعبه فانوس گردیدن نمی دانم
شراب کهنه ام، در شیشه جوشیدن نمی دانم
ز کاغذ نقطه سهوی تراشیدن نمی دانم
به هر شیرین لبی چون بوسه چسبیدن نمی دانم
ز بس بسته است راه گفتگو بر من لبش صائب
گناه خویش ازان بیرحم پرسیدن نمی دانم

۲۸۰۴

ما داغ خود به تاج فریدون نمی دهیم
در سینه می کنیم گره شور عشق را
وحشی تر از فروغ تجلی است صید ما
دریا اگر به ساغر ما می کند سپهر
از سیم و زر به چهره زرّین خود خوشیم
ظلم است هر چه در خم می غیر می کنند
ما را گزیده است ز بس تلخی خمار
خون خورده ایم تا دل پر خون گرفته ایم
بر گرد خویش سیر چو گرداب می کنیم
عریان تنی به اطلس گردون نمی دهیم
عرض جنون به دامن هامون نمی دهیم
دست از دل رمیده به گردون نمی دهیم
نم چون گهر ز حوصله بیرون نمی دهیم
زین گنج، خاک تیره به قارون نمی دهیم
جای شراب را به فلاطون نمی دهیم
از ترس بوسه بر لب میگون نمی دهیم
آسان ز دست این قدح خون نمی دهیم
چون موج بوسه بر لب جیحون نمی دهیم
هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما
صائب چو نافه رنگ به بیرون نمی دهیم

۲۸۰۵

ما روی دل به هرکس و ناکس نمی کنیم
خُلُق ملایم است قبای حریر ما
در گردشیم ما به سر خود چو آفتاب
پشت هزار سخت کمان را شکسته ایم
چون شعله التفات به هر خس نمی کنیم
ما زیب تن ز جامه اطلس نمی کنیم
مانند سایه پیروی کس نمی کنیم
اندیشه از سپهر مقّوس نمی کنیم

ما چون سبو ز خانه بدوشانِ مشربیم
در می کشی ملاحظه از کس نمی‌کنیم
سیل از رسد به خانه ما، کوچه می‌دهیم
ما پیش طاق خانه مقرنس نمی‌کنیم
ما چون کمان ز خانه بدوشان جرأتیم
چون تیر از آن ز سیر و سفر بس نمی‌کنیم
بر طعمه خسان که پر از موی منت است
آلوده چنگ حرص چو کرکس نمی‌کنیم

۲۸۰۶

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی‌یابم
به از افتادگی این راه را منزل نمی‌یابم
که گردانید از عالم ندانم روی دلها را؟
که از صاحب‌دلان عهد، روی دل نمی‌یابم
چه ساعت بود بنداز پای من برداشت بیتابی؟
که چون ریگ روان می‌گردم و منزل نمی‌یابم
ظهور حق ز باطل چشم من بسته است ای خودبین
تو لیلی را نمی‌یابی و من محمل نمی‌یابم
که از گرداب افکند این گره در کار دریا را؟
که چندانی که می‌گردم در او ساحل نمی‌یابم
درون سینه خرم‌ها ز تخم دوستی دارم
زمین سینه احباب را قابل نمی‌یابم
ز آب و گل تو را اگر حاصلی باشد غنیمت دان
که من جز مایه لغزش در آب و گل نمی‌یابم
چنان از موج رحمت دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی‌یابم
ز بار طوق چون قمری چرا گردن سیه سازم؟
که من چون سرو ازین گردنکشان حاصل نمی‌یابم
تورا گر هست ازین دریا گهر در کف غنیمت دان
که من گوهر به غیر از عقده مشکل نمی‌یابم
ندارد فکر رحلت راه در جسم گرانجام
به بار دل بساز از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی‌یابم

مجو صائب نوای دلپذیر از عنذلیب من

که در عالم نشان از هیچ صاحب‌دل نمی‌یابم

۲۸۰۷

ستاره سوخته آتشین عذارانم
چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
به پاک چشمی من شب نمی‌ندارد باغ
ز دست هم بر بایند گل‌عذارانم
مرا به حلقه اطفال رهنما گردید!
که شیشه بارم و مشتاق سنگبارانم
ربوده است ز من اختیار، جذبه بحر
عنان گسسته‌تر از رشته‌های بارانم
چو داغ لاله به خون گرچه روی خود شستم
درین حدیقه هنوز از سیاهکارانم
هزار مرحله دارم به آن رمیده غزال
اگر چه تخته مشق حوادث فلکم
گشاده روی‌تر از شام روزه دارانم

ز مشت خار و خس من سفر نمی آید مگر به بحر برد سیل نوبهارانم
 چو از هزار یکی ناله ام به گل نرسد ازین چه سود که سر حلقه هزارانم؟
 همان که داده غم غمگسار خواهد شد اگر به غم بگذارند غمگسارانم
 به گرد من نرسد سیل خوش عنان صائب
 که من گداخته آتشین عذارانم

۲۸۰۸

این سطرهای آه که هرجا نوشته ایم
 بر زخم جوی شیر نمک ها فشانده است
 گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته ایم
 نتوان هزار سال به طوفان نوح شست
 رزق هزار خار درین دشت آتشین
 ما شرح بیقراری مجنون خویش را
 صد پیرهن زیاده ز سودای یوسف است
 هر چند غرقه ایم، همان از حباب و موج
 بر صفحه دلی که غم غشق را سزاست
 در خواب غفلت است فلک، ورنه ما ز آه
 از پست فطرتی است که ما رزق خویش را
 هر چند نیست درد دل ما نوشتنی
 بر فرد آفتاب قلم می کشیم ما
 صائب ز طبع نازک روشن دلان عهد
 شرمنده ایم شعر به هرجا نوشته ایم

۲۸۰۹

ز ابر تربیت روزگار نومیدم
 ز وصل گل نبود خار پا چنان نومید
 پُر است از گل بی خار دامن هر خار
 مرا به عالمی افکنده است حیرانی
 ز چارموجه دریای غم کفایت من
 ز بازگشت گهر چون صدف بود نومید؟
 چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
 که من ز وصل تو ای گل عذار نومیدم
 در آن چمن که من از نوبهار نومیدم
 که در کنار زیوس و کنار نومیدم
 همین بس است که از غمگسار نومیدم
 من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم

چنین که بخت جفاکار در شکست من است اگر گهر شوم از اعتبار نومیدم
نسیم مصر کجا یاد من کند صائب؟
چنین که من ز دریا و زیار نومیدم

۲۸۱۰

ما ز بیقدری اگر لایق دیدار نه‌ایم قابل منع نگاه در و دیوار نه‌ایم
گرچه خون سرو درین باغ نداریم بری از رخ تازه به نظارگیان بار نه‌ایم
به گل و خار رسد فیض بهاران یکسان ناامید از نظر مرحمت یار نه‌ایم
گرچه از پاس نفس صورت دیوار شدیم همچنان محرم آن آینه رخسار نه‌ایم
نیست دلبستگی با تن خاکی ما را برگ کاهیم ولی در ته دیوار نه‌ایم
گرچه باری نتوانیم ز دلها برداشت لله الحمد که بر خاطر کس بار نه‌ایم
چشم گویاست گرفتاری ما را باعث به رخ وزلف و خط و خال گرفتار نه‌ایم
درد و داغیم که جا در همه دلها داریم درس عشقیم که محتاج به تکرار نه‌ایم
خود فروشی نبود کار غیوران صائب
دلگران از جهت قحط خریدار نه‌ایم

۲۸۱۱

کاری مکن که رو به در آسمان نهم هر تیر ناله‌ای که بود در کمان نهم
کاری مکن که پا کشم از آستان تو داغ صبوری که ندارم به جان نهم
کاری مکن که بدعت و ارستگی ز عشق من در میان سلسله عاشقان نهم
کاری مکن که نیمشب از رخنه قفس راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگرسوز داغ را با مرهم حرام نمک، در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار بی برگ سبزو به در آشیان نهم
آخر چنان مکن که چو صائب ز زلف تو
دل بر گرفته رو به صف نیکوان نهم

۲۸۱۲

با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم چون عقدۀ حباب اسیر هوا نیم
دنبال بیقراری دل سر نهاده‌ام چون کاروان ریگ پی رهنما نیم
دارم عقیق صبر به زیر زبان خویش مانند خضر تشنه آب بقا نیم
دیوانه‌ام ولیک به غیر از دو زلف یار دیگر به هیچ سلسله‌ای آشنا نیم

دارم چو غنچه دست تصرف در آستین
در آفتابروی قناعت نشسته‌ام
بیطاقتی همان در فریاد می‌زند
هرچند آبروی حیاتم به باد رفت
بیرون ز تنگنای سپهر است سیر من
نقش امل ز لوح دل خویش شسته‌ایم
آب حیات را به خضر باز می‌دهم
با مردم سبک نکنم دست در میان

صائب حساب زندگی خود نمی‌کنم
از عمر آن نفس که به یاد خدا نیم

۲۸۱۳

دلنگ از ملامت اغیار نیستم
در زهر روی‌پوش خطر بیشتر بود
از طوق بندگی نکشم سر به سیم قلب
وضع جهان ز نقطه دل دیده‌ام تمام
صبح قیامت از سر هر مو علم کشید
از سایه هما نشود خواب من گران
روشن به نور شمس عقل است مغز من
ز آزادگی بریده‌ام از خویش عمرهاست
دیوانه‌ام که بر سر من جنگ می‌شود

صائب ز خود غبار گرانی فشانده‌ام
چون بوی گل به هیچ دلی بار نیستم

۲۸۱۴

شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
دست خود چون خوشه پیش ابرمی سازم دراز
قطره خود را ز کاوش می‌کنم بحر گهر
شبنم خود را به همت می‌برم بر آسمان
اگرچه خار رهگذارم، همتم کوتاه نیست
اخگر دل زنده‌ام، محتاج دامن نیستم
خوشه چین کشت این خرمن گدایان نیستم
چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم
در کمین جذبه خورشید تابان نیستم
هر زمان با دامنی دست و گریبان نیستم

بوی یوسف می کشم از چشم چون دستار خویش
خویش را فربه نمی سازم ز خوان دیگران
بر سر میدان جانبازان بود جولان من
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
بیست چون بوی گل از من تنگ جا بر هیچ کس
بر دل آزادگان هرگز نمی گردم گران
بان من پخته است چون خورشید، هر جامی روم
رفته چون مور از قناعت پای سعی من به گنج
می برم از کنج عزلت لذت کنج دهان
نیست از خواری به عزت پله ای نزدیگر
دار نتواند حجاب جرأت منصور شد
دشمنان را در نظر، دارم شکوه کوه قاف

گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پُر است

در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم

۲۸۱۵

توان گرفت روزی هم از دهان هم
ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند
در آسیا دو دانه نجوشد به یکدگر
چشم زمانه سیر نمی گردد از نفاق
چندان که در بساط جهان می کنم نظر
چون پل ز سیل حادثه از جانمی روند
از رنگ چهره راز مرا شرم یار یافت

مرغان نمی کنند غلط آشیان هم
این فرقه اند از دل سنگین فسان هم
در زیر چرخ بیست دو دل مهربان هم
تا خلق توتیا نکنند استخوان هم
جز سنگ و شیشه نیست دودل مهربان هم
جمعی که بسته اند میان بر میان هم
دانند خوب بسته زبانان زبان هم

در روزگار حسن سلوک تو اهل نظم

صائب شدند از ته دل مهربان هم

۲۸۱۶

ساده لوحان غافلند از الفت بیجای هم
صاف اگر باشد هوای بی غبار دوستی
روزش چون شیر آماده است در مهد زمین

می نهند از دوستی زنجیرها بر پای هم
حال دل را می توان دریافت از سیمای هم
هر که چون طفلان گذارد دست بر بالای هم

در نظرها چون سفال و سنگ گردیدند خوار
گرچه در پهلوی هم چون سبحة صد دانه اند
از نمک تجدید زخم کهنه هم می کنند
مایه افسوس را از جهل افزون می کنند

صائب از تن پروران یاری طمع کردن خطاست

اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

۲۸۱۷

می می کشند لاله عذاران ز روی هم
خوبان به آشنایی هم بی وفا شدند
چون برگ گل درین چمن از پاک طبعی
خامان تلاش نکست غیر کنند و عود
صاحب دلان ز ناز نسیمند بی نیاز
با تشنگی بساز که این خشک طبعان
هر چند هست خانه روشدلان خدا
از شرم حسن و عشق همان در دو عالمیم
شکر ز بند خانه نی گو برون میا
از منت طیب شود دردها زیاد

صائب در بهشت برین است بی سخن

چشمی که وا کند دو یکدل به روی هم

۲۸۱۸

خال را سرمایه زلف پریشان یافتم
در سواد خال سیر زلف کردم مو به مو
از دورنگی دست شستم بر لب بحر وجود
موج کثرت نشد دام ره وحدت مرا
خویش را برهم شکستم قبله حاجت شدم
ترک جان کردم حیات جاودانم شد نصیب
نوگلی را کز نسیم صبح می جستم خبر
منت ایزد را که رنجم چون صبا ضایع نشد

در سواد نقطه ای، سی جزو قرآن یافتم
مد بسم الله را در نقطه پنهان یافتم
قطره را آینه دار بحر عمان یافتم
باغ را در زیر بال عندلیبان یافتم
کعبه را در بوته خار مغیلان یافتم
در سراب ناامیدی آب حیوان یافتم
پای در دامن کشیدم در گریبان یافتم
عاقبت بویی ازان سبب زنخدان یافتم

یوسف خود را عجب دست و گریبان یافتم
تا ره حرفی به آن چشم سخندان یافتم
چشم کردم باز، خود را گلستان یافتم
راه بیرون شد چو شیران در نیستان یافتم
نور بیش همچو شمع از چشم گریان یافتم
قطره خونی شدم تا این رگ کان یافتم
عاقبت در گوشه چشم غزالان یافتم
از شکرخند تو چندین شکرستان یافتم
آشنارویی در آن شام غریبان یافتم
کاه این دیوار را چون برق خندان یافتم
رتبه معراج از خورشید تابان یافتم
کز حضور او حضور دل فراوان یافتم

صائب از خاک سیاه هند پوشیدم نظر

سرمه روشندلی را در صفاهان یافتم

نارون رفتم ز خود، چشمم به روی دل فتاد
استخوانم توتیا و جسم زارم سرمه شد
در قفس بر دم به فکر او سری در زیر بال
تیرباران ملامت سدّ راه من نشد
گریه دلهای شب آینهام را صاف کرد
وصل آن موی کمر آسان نمی آمد به دست
سالها دنبال کردم این دل آواره را
من که شادی مرگ می گردیدم از دشنام تلخ
در سواد زلف می گشتم به دل چشم فتاد
بک سر مو بر تن من بی نشاط عشق نیست
شبنم من در کنار باغ مست خواب بود
شور دریای محبت، شیخ دریادل «حسین»

۲۸۱۹

چون ز خود بیرون روم اکنون که منزل یافتم؟
غنچه گشتم هردو را بی منت از دل یافتم
دست خود در گردن مطلب حمایل یافتم
لیلی خود را نهان در پرده دل یافتم
آنچه من در یک دم از شمشیر قاتل یافتم
بود از ناقص عیاری هرچه کامل یافتم
توشه راه حق از دنیای باطل یافتم
همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

صائب افتادم ز راه بدگمانی در گناه

نفس خود را تا به کار خیر مایل یافتم

کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم
گوشه ای و توشه ای می خواستم از روزگار
تا فشاندم آستین بی نیازی بر جهان
دامن دشت جنون ارزانی مجنون که من
خضر با عمر ابد از چشمه حیوان نیافت
هیچ نقدی نیست در میزان بینایی تمام
بیست از حق ناشناسی خواهش دنیای من
از گرفتاران این گلشن چه می پرسی، که من

۲۸۲۰

از خزف گوهر و از بید ثمر یافته ام
که من از رخنه دل راه دگر یافته ام

تا ز بی حاصلی خویش خبر یافته ام
بروای کعبه رو از دامن من دست بدار

تا ز خورشید جهانتاب نظر یافته‌ام	آب گشته‌است درین باغ دلم چون شبنم
که ازان یوسف گم گشته خبر یافته‌ام	برسانید به من قافله کنعان را
کآنچه من می‌طلبم در ته پر یافته‌ام	چتر گل باد به مرغان چمن ارزانی
بارها در دل شب فیض سحر یافته‌ام	مشکلی نیست که همت نکند آسانش
تا درین قلزم خونخوار گهر یافته‌ام	پینه‌بسته‌است رخم چون صدف از سیلی موج
پر و بالی که ازان تنگ شکر یافته‌ام	به که در جستن آن تنگ شکر صرف کنم

چون کشم پای به دامان اقامت صائب؟

من که سود دو جهان را ز سفر یافته‌ام

۲۸۲۱

بی‌کشی نتوان برون از قید دنیا آمدن	بی‌کشد جذبۀ خورشید عالمتاب عشق
چون تواند شب‌نم از پستی به بالا آمدن	عیسی از گرد علایق صاف شد بر چرخ رفت
نیست ممکن دُرد را از خم به مینا آمدن	هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام
از سواد شهر می‌باید به صحرا آمدن	هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای
نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن	چشم بد بسیار دارد خودنمایی در کمین
چون شرر بیرون نمی‌باید ز خارا آمدن	بادۀ بی‌آب، در خون می‌کشد بیمار را
پیش عاشق از مرّوت نیست تنها آمدن	درد خونها خورد تا در سینه من بار یافت
در حریم عشق نتوان بی‌محبا آمدن	

صائب از سنگین‌رکابی در سبکباری گریز
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

۲۸۲۲

عالمی نیست که عزلت نبود بهتر ازان	نیست کنجی که قناعت نبود بهتر ازان
طرف صحبت اگر خضر و مسیحا باشد	صحبتی نیست که خلوت نبود بهتر ازان
مادرِ شکر به حسنِ طلب است آبتن	نیست شکری که شکایت نبود بهتر ازان
شرم از هر سر مو تیغ زبانی دارد	نیست عذری که خجالت نبود بهتر ازان

بیست در سلسله چشمه حیوان موجی که دم تیغ شهادت نبود بهتر ازان
بیست در خاک وطن خاطر جمعی صائب
که پریشانی غربت نبود بهتر ازان

۲۸۲۳

نیست در روی زمین سیمری بهتر ازین بی تکلف نفتاده است به خاک و نشتد
از بنا گوش توشد روی زمین مهتابی
شیر مادر شمرد خون دل عاشق را
نیست در سلسله مور میانان جهان
یوسف از شرم شکر خند تو زندانی شد
می چکد سیب ز نخدان تو از تاب نگاه
من ز یعقوب و تو کمتر نه ای از یوسف مصر
حاش لله که کنم از تو شکایت، اما
خون ما پوست به تن می دردار حسرت تیغ
بیخودی برد به جولانگه مقصود مرا

نرسد بال گیل آلود به جایی صائب
از دل خاک برون آر سری بهتر ازین

۲۸۲۴

عشق ما را ظرف دنیا برنتابد بیش ازین ما به جای توشه دل برداشتیم از هر چه هست
صفحه آینه از مشق نفس گردد سیاه
یک جهان دیوانه را نتوان به مویی بند کرد
درد سر را، هم به درد سر مداوا می کنیم
نیش ابرام از لب خاموش سایل می خوریم
چرخ مینایی ز جوش فکر ما در هم شکست
شبهوت جانسوز را پیش از اجل در خاک کن
حسن معذور است اگر در پرده جولان می کند
درد ما را کوه و صحرا برنتابد بیش ازین
بار سنگین راه عقبی برنتابد بیش ازین
آن رخ نازک تماشا برنتابد بیش ازین
زلف جانان بار دلها برنتابد بیش ازین
بار صندل جبهه ما برنتابد بیش ازین
غیرت همت تقاضا برنتابد بیش ازین
باده پر زور، مینا برنتابد بیش ازین
کشتن آتش مدارا برنتابد بیش ازین
شوخی عرض تمنا برنتابد بیش ازین

صبح پیری حنده زد صائب سیه کاری بس است
تیرگی جان مصفا برنتابد بیش ازین

۲۸۲۵

خطر دارد به محفل از کمند وحدت افتادن
کنون کز گرم رفتاری چراغی می شود روشن
تو را آن روز اهل دل شمارند از سبکباران
ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران
درخت خشک از سعی بهاران بر نمی گیرد
شکایت می کنند از تنگدستی کوتاه اندیشان
برات سرنوشت آسمانی بر نمی گردد
نیندازد زوال از حال خود خورشید تابان را

مدار از حسن تبت دست در کار جهان صائب
که طاعت می کند اوقات را، خوش تبت افتادن

۲۸۲۶

غم حریص ز دینار می شود افزون
جنون ز سنگ ملامت نمی کند پروا
میر به گلشن جنت مرا که از کوثر
ازان به خاک قناعت نموده ام چون مور
مرا به بیکسی خویشتن کنید رها
شود ز هاله کمر بسته حسن ماه تمام
امیدها به خطش داشتم، ندانستم
نمی شود ز مگس خیرگی به راندن دور
یکی هزار شد از عندلیب شورش من
به قدر آنچه دهی ره به دل تمنا را
سبک شدی به نظرها و از تهی مغزی
شکست هر قدر افزون رسد به گوهر من
چه حالت است که از سر زدن مرا چو قلم

ز گنج پیچ و خم مار می شود افزون
که شور سیل ز کهسار می شود افزون
خمار تشنه دیدار می شود افزون
که حرص من ز شکرزار می شود افزون
که درد من ز پرستار می شود افزون
ز خط فروغ رخ یار می شود افزون
که شب گرانی بیمار می شود افزون
ز منع، حرص طمعکار می شود افزون
که ذوق کار ز همکار می شود افزون
تردد دل افکار می شود افزون
علاقه تو به دستار می شود افزون
امید من به خریدار می شود افزون
کشش به عالم گفتار می شود افزون

ز حرف تلخ مرا خار خار دل صائب
به آن دولعل شکر بار می شود افزون

۲۸۲۷

فقیران را به چوب منع از درگاه خود راندن
مگردان روی گرم از دوستان تادولتی داری
دهد هر کس به ریزش دست خود در زندگی عادت
پوشان دیده از خود، در حریم وصل محرم شو
به خاموشی ز زخم خصم بدگوهر مشو ایمن
ز دل زنگار غفلت می زداید صحبت پا کان
دل بیتاب دارد دور باش خانه زاد از خود
مروت نیست ما را چون سپند از بزم خود راندن

لطیف افتاده است از بس که آن سیمین بدن صائب
خط نارسته را زان صفحه رو می توان خواندن

۲۸۲۸

در کهنسالی نفس را راست نتوان ساختن
از سبک روحان نیاید با گرانان ساختن
گریه هم زنگ کدورت می برد از دل مرا
سخت نامردی است گریه از نیام آرد برون
گفتگوی سخت بامسک ندارد حاصلی
سایه بال هما ز افتادگی گردد بلند
کرد خرج آب و گل کوتاه بینی ها مرا
راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

چون تواند کشتی خالی به لنگر تاختن؟
گر به تردستی توان آینه را پرداختن
هر که سازد کار دشمن از سپر انداختن
بر درخت بی ثمر تا چند سنگ انداختن؟
صرفه نبود حرف ما را بر زمین انداختن
پیشتر از خانه می بایست خود را ساختن

گوشه چشمی اگر باشد از ان نقش مراد
می توان صائب دو عالم را به داوی باختن

۲۸۲۹

چند چون خامان نظر بر ماهتاب انداختن؟
گرچه از من خامتر صیدی ندارد کوی عشق
بس که از خواب پریشان چشم من ترسیده است
گر نیندازد، ستم بر نوبهار خود کند
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماندن
تاکی این مشت نمک در چشم خواب انداختن؟
می توان در سینه گرم کباب انداختن
چشم نتوانم به چشم نیم خواب انداختن
در خزان هر کس که بتواند شراب انداختن
دل ز مردم بردن و خود را به خواب انداختن

قلب روی اندود خود را سیم خالص کردن است
عشرت ده روزه را عیش مخلد کردن است
پیش من خوشتر بود از منت آب حیات
دانه در صحرای پر آتش پریشان کردن است

به که صائب بر ندارد چشم از رخسار ماه

هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

۲۸۳۰

فاش خواهد شد ز آهم عشق پنهان باختن
اختراع تیزدستی‌های سودای من است
می‌کند زنجیریان حلقه زلف تورا
گوی خورشید از گریبان فلک بیرون کند
ننگِ خواهش لذت عمر ابد را می‌برد

صائب از من یاد دارد شب‌نم این بوستان

چشم در نظاره خورشیدرویان باختن

۲۸۳۱

اشکی که از ندامت ریزند باده‌خواران
ایام خط مگردید غافل ز گل‌عداران
تخمی است بوچ در خاک، خونی است مرده در پوست
ایام نوبهاران غماز شوره‌زار است
از روزگار حاصل هر کس به قدر دارد
دام فریب پنهان در زیر خاک دارند
آغاز خط مشکین عیدی است عاشقان را
دریا ز جوش گوهر اندیشه‌ای ندارد
زان چهره عرقناک زنه‌ار بر حذر باش
غواص را ز دریا بیرون خموشی آرد
در پیش سیل آفت کوهی است پای برجا
آینه پیش زنگی بی‌آبروی باشد
روی زمین ازیشان زنگ نشاط دارد

شیرازه نشاط است چون رشته‌های باران
کاین سبزه هم‌نعان است با ابر نوبهاران
مغزی که آرمیده است در جوش نوبهاران
از خانه برنیایند زهاد روز باران
بی‌حاصلی است ما را حاصل ز روزگاران
ایمن نمی‌توان بود از مکر سبچه‌داران
نزدیک شام باشند خوشوقت روزه‌داران
دیوانه را نباشد پروای سنگباران
سیلاب عقل و هوش است این قطره‌های باران
پاس نفس ضرور است در بزم باده‌خواران
هر چند پست باشد دیوار خاکساران
زشت است دختر رز در چشم هوشیاران
حاشا که زرد گردد رخسار لاله‌کاران

ایام نوجوانی غافل مشو ز فرصت کاین آب بر نگردد دیگر به جویباران
چون آب زندگانی صائب به من گواراست
روز مرا سیه کرد هرچند روزگاران

۲۸۳۲

چشم خواب آلود او را در خم ابرو بین
در کف دست سلیمان گر ندیدی مو را
پیچ و تاب دلربایی نیست مخصوص کمر
شهواری نیست یار ماکز او گردن کشند
هرگز از خون شکاری بال تیرش تر نشد
می‌گدازد چشم را خورشید بی ابر تُنک
می‌کند نامرد آب و نان دنیا مرد را
می‌کشد زنگار قد چون سرو بر آینه‌ام
آنچه جم در جام از اسرار نتوانست دید

خوبی دنیا ز عقبی پشتِ کاری بیش نیست
چند صائب محو پشتِ کار باشی، رو بین

۲۸۳۳

آن چشم مست و غمزه هشیار را بین
صبح امید در دل شب گر ندیده‌ای
چشم از دهان خوش سخن یار برمدار
خودبینی از نظاره جانان حجاب توست
دوران عیش بسته به آرامش دل است
از راه حرف مور سلیمان شناس شد
عالم سیه به چشم تواز خواب غفلت است
با باطلان مگوی چو منصور حرف حق
از جمع سیم و زر نشود آرمیده حرص
جنس تودر دکان زگران قیمتی به جاست
شب خون مرده است به چشم سیه دلان
اوتاد درمقام رضایند استوار

در عین خواب، دولت بیدار را بین
در زیر زلف چهره دلدار بین
گنجینه جواهر اسرار را بین
چشم از خودی پوش و رخ یار را بین
بر گرد نقطه گردش پرگار را بین
ای خوش سخن نتیجه گفتار را بین
بگشای چشم، عالم انوار را بین
خونین ز حرف راست سر دار را بین
بر روی گنج پیچ و خم مار را بین
بشکن بهای خویش، خریدار را بین
دل صاف کن صفای شب تار را بین
در زیر تیغ، لنگر کهسار را بین

صائب نظر به روی عرفناک یار کن
در آفتاب، ابر گهربار را بین

۲۸۳۴

نرگس نیلوفری، مژگان زرّین را بین
پیش آن روحرف خوبان ختن گفتن خطاست
ای که می‌پرسی چرا گردیده‌ای مست و خراب؟
در دل شب گر ندیدی صبح عالمتاب را
گر ندیدی شاخ گل را با خزان آمیخته
خنده کبک است در گوشش فغان عاشقان
گر ندیدی ریشه جان بر لب آب حیات
چشم زرّین چنگ آن غارتگر دین را بین
زیر چین زلف آن رخسار ماچین را بین
آن لب میگون و آن چشم خماین را بین
در لباس عنبرین آن سرو سیمین را بین
بر سر دوش من آن دست نگارین را بین
سرگرانی را نظر کن، کوه تمکین را بین
گرد آن لب‌های میگون خطّ مشکین را بین
صائب از دامان گل دست طمع کوتاه دار

زخمی خار ندامت دست گلچین را بین

۲۸۳۵

جلوه مستانه آن سرو قامت را بین
سره جای ذره می‌رقصد درین نخجیرگاه
می‌چکد خون حلال من ز طرف دامش
موجه دریا ننگجد در دل تنگ حباب
سیر سیل نوبهاران بر فراز پل خوش است
ریسمان را پنبه کردن صرفه حلاج نیست
نیست چون از غیب روزی دیده حق بین تورا
می‌درخشد دولت از بال هما چون آفتاب
تار و پود مخمل از خواب پریشان بسته‌اند
غافل از اسباب شکر ای خواجه خودبین مشو
چشم بگشا موجه دریای رحمت را بین
تیغ بازی‌های آن خورشید طلعت را بین
لاله بی‌داغ صحرای شهادت را بین
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را بین
در جهان آب و گل شور حقیقت را بین
در لباس کثرت ای منصور وحدت را بین
چهره آینه‌داران حقیقت را بین
در جبین جغد انوار سعادت را بین
دست بالین کن شکرخواب فراغت را بین
بر سر هر رهگذر ارباب حاجت را بین

می‌توان در پرده حسن یار را بی‌پرده دید

صائب از ارباب معنی‌باش و صورت را بین

۲۸۳۶

خال را در زیر زلف آن پری پیکر بین
می‌گدازد نور را در چشم حسن بی‌نقاب
گر ندیدی دانه از دام گیراتر بین
باده گلرننگ را در شیشه و ساغر بین

دور از انصاف است پیچیدن سر از سودای ما
از گریبان تجرد چون مسیحا سر بر آر
گر ندیدی در ضمیر نقطه صد دفتر سخن
گر ندیدی بربل کوثر هجوم تشنگان
چشم بگشادر محیط عشق و از موج و حباب
درد دل را دیدن رسمی زیادت می کند
جسم زندان است بر جان هر قدر صافی بود

نیست صائب بی غبار تیرگی پای چراغ

لاله رویان چمن را از برون در بین

۲۸۳۷

مروت نیست گل از بوستان پیش از سحر چیدن
ز روی گلرخان قانع ز گل چیدن به دیدن شو
اگر از درد مندی هاشوی باریک، بی زحمت
چه خون هادی کند در دل خس و خار علایق را
مکش با گریه مستانه در پرداز دل زحمت
مجو صبر از دل دیوانه در هنگامه طفلان
زمین گیر وطن قدر سبکباری نمی داند
ز حیرانی مسخر کرد شبنم گل عذاران را

ز غفلت پهن کردم در ره سیل فنا صائب

بساطی را که می بایست ناافکنده برچیدن

۲۸۳۸

دیده زان حسن بسامان چه تواند بردن؟
محوروی تو نگردد دل حیران، چه کند؟
لطف گل های چمن قسمت بینایان است
ما چه داریم که اندیشه ز تاراج کنیم؟
فیض دریای ازل در خور استعداد است
بند توست آنچه تصرف کنی از عالم خاک
ما چه داریم که اندیشه ز تاراج کنیم؟
مور از خوان سلیمان چه تواند بردن؟
شبنم از مهر درخشان چه تواند بردن؟
بی بصیرت ز گلستان چه تواند بردن
سیل از خانه ویران چه تواند بردن؟
ابر تصویر ز عثمان چه تواند بردن؟
دزد پیداست ز زندان چه تواند بردن
سیل از خانه ویران چه تواند بردن؟

بوسه بیجا کمری بسته به تاراج لبش
از تماشای تو خورشید دل پر خون برد
حرص مورا ز شکرستان چه تواند بردن؟
لاله از کوه بدخشان چه تواند بردن؟
دل صائب چه تمتع برد از عالم پوچ؟
برق با خود ز نیستان چه تواند بردن؟

۲۸۳۹

ریخت مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین
با سبکرو حان گرانجانان نگیرند الفتی
از رعونت زود بر دیوار می آید سرش
بر مراد بدگهر دایم نگردد آسمان
از گرانقدری نمی افتد ز چشم اعتبار
عافیت در خاکساری، ایمنی در نیستی است
بر سر موران بود دست حمایت پای من
باهزاران چشم روشن آسمان جویای توست
بر زمین نه پشت دست ای سرو پیش قامتش
گر نداری میوه افکندنی چون سرو و بید

گوشه امنی اگر صائب تمنا می کنی

نیست غیر از گوشه دل هیچ مأمن بر زمین

۲۸۴۰

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
زود در چاه ندامت سرنگون خواهد فتاد
عشق امانت دار معشوق است، از آن رو گل گذاشت
حال دست من جدا از دامتش داند که چیست
سرو پا در گل کجا و لاف آزادی کجا
قوت سرپنجه بیداد نتواند رساند
بود تا در قبضه من اختیار گلستان
دشت پیمای جنون پیشانی دارد که شیر
بال خود چون سبزه بلبل فرش گلشن ساخته است
حسن عالمسوز از اقبال عشق آمد پدید

در لباس لاله گردد جلوه گر گل بر زمین
هر که پای خود گذارد بی تأمل بر زمین
نقد و جنس خویش را در پیش بلبل بر زمین
هر که از دستش رها شد دامن گل بر زمین
سایه آزادگان دارد تغافل بر زمین
باهمه زورآوری پشت تحلل بر زمین
غیرتم نگذاشت افتد سایه گل بر زمین
می گذارد پیش او روی تنزل بر زمین
تا مباد از گلبن افتد سایه گل بر زمین
رنگ گل را ریختند از خون بلبل بر زمین

خامه صائب صفیری غالباً از دل کشید
کز کنار آشیان افتاد بلبل بر زمین

۲۸۴۱

عاصیان را گریه از شرم گناه آرد برون	روی نورانی ز زیر ابر ماه آرد برون
بر نمی آید ز تن بی همت مردانه دل	رستمی باید که بیژن را ز چاه آرد برون
در کمان سخت نتواند اقامت کرد تیر	دردمندی از جگر بی خواست آه آرد برون
عزم صادق را مده از کف که با خوابیدگی	سر ز جیب منزل مقصود راه آرد برون
جای حیرت نیست، خون بسیار گردیده است مشک	آن لب میگون اگر خط سیاه آرد برون
ریشه جوهر برون ز آینه آسان می کشد	هر سبکدستی که از دل حب جاه آرد برون

می رسد صائب به وصل آفتاب بی زوال
هر که آهی از جگر چون صحرگاه آرد برون

۲۸۴۲

جان به صد داغ از تن خاکی سرشت آمد برون	جغد ازین ویرانه طاووس بهشت آمد برون
فکر رنگین جلوه دیگر کند با بخت سبز	خوش نماید لاله ای کز طرف کشت آمد برون
چون زلیخا کز بی یوسف ز خود بیرون دويد	جنت از دنبال آن حوری سرشت آمد برون
هر کجا غم نیست، آنجا زندگانی مشکل است	زین سبب آدم به تعجیل از بهشت آمد برون
پرده بیگانگی چون از میان برداشتند	برهن از کعبه، زاهد از کنشت آمد برون

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آمد برون

۲۸۴۳

چون ز طرف باغ آن سرور روان آید برون	گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون
ریزد از خون غزالان حرم رنگ شکار	چون به عزم صید آن ابرو کمان آید برون
می گشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را	ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون
خامه من پیشتر از نامه می گردد تمام	نی سوار از دشت پر آتش چسان آید برون؟
راز عشق از پرده ناموس بیرون افتاد	چون ز تسخیر فروغ مه کتان آید برون؟
آه می آید برون از سینه پر ناو کم	همچو شیری کز میان نیستان آید برون
بر نمی گردم به در بستن ازین بستان سرا	بسته ام همت که نخل باغبان آید برون

سایه میخانه صائب از سر ما کم مباد!
هر که پیر آید به این منزل جوان آید برون

۲۸۴۴

زیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون
جسم سوزان مرا خاک از دهن بیرون فکند
هر کجا بی پرده گردد روی آتشناک او
ای که می‌حندی چو گل رسیده صد چاک من
تا دل از زلفش برآمد روی آسایش ندید
شاخ گل بیتاب چون دست زنیخا می‌شود
راست سازد در کمان آهونفس را همچو تیر
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ
بی تأمل هر که دست از آستین بیرون کند
زردرو از باغ صائب چون خزان آید برون

۲۸۴۵

از تن خجل ز شرم گنه رفت جان برون
از پیر، حرص زر به مداوا نمی‌رود
خونم اگر دهی به سگان، می‌کنم حلال
بوی عبیر پیرهن از گرد ره نرفت
گنج گهر به غارت سیلاب داده‌ای است
باید به خیره چشمی شبنم بود صبور
خونش به گردن است که در موج خیزگل
هر کس نشد به حسن غریب تو آشنا
گردد ز خامشی جگر تشنه آبدار
در حلقه‌های زلف تو پیچد به خویشتن
در عقده‌های سرسری چرخ عاجز است
بردار دل ز عمر چو سال تو شصت شد

چون ناوک کجی که رود از کمان برون
این تب به مرگ می‌رود از استخوان برون
حاک مرا مریز ازین آستان برون
هر چند رفت یوسف ازین کاروان برون
از هر دلی که رفت غم دلستان برون
هر غنچه‌ای که کرد زبان از دهان برون
آرد به عزم سیر سر از آشیان برون
آمد غریب و رفت غریب از جهان برون
زنهار این عقیق میار از دمان برون
آهم که کرده است سر از آسمان برون
از کار عشق، عقل سر آرد چسان برون؟
کز زور شست تیر رود از کمان برون

صائب به محفلی که دراو نیست روی دل
آینه را میار ز آینه‌دان برون

۲۸۴۶

داغ بر دل شدم از انجمن یار برون
 باد زنجیری این راه پراز پیچ و خم است
 بی محرّک نشود هیچ سخنور گویا
 در ریاضی که بود دیده بلبّل شبّم
 گرچه باریک چو سوزن شدم از دقّت فکر
 دل سرمست اگر بار امانت نکشد
 هر که اوقات کند صرف به تّفادی خلق
 کجی از طینت نادان به نصیحت نرود
 دست خالی نتوان رفت ز گلزار برون
 دل چسان آید ازان طرّه طرّار برون؟
 نغمه بی زخمه نیاید ز رگ تار برون
 نرود بوی گل از رخنه دیوار برون
 رهروی را نکشیدم ز قدم خار برون
 کیست آید دگر از عهده این کار برون؟
 می رود زود تهیدست ز بازار برون
 که نیاید به فسون پیچ و خم از مار برون
 رخنه درسدّ سکندر کند آسان صائب
 هر که آید ز پس پرده پندار برون

۲۸۴۷

ناله را درد از دل افکار می آرد برون
 تنگدستی نفس را در حلقه فرمان کشد
 سرکشان را می تواند بر سر رحم آورد
 می خلد در دیده اش خار ندامت عاقبت
 حسن برگیرد همان افتاده خود را از خاک
 دید در آینه گل هر که رخسار خزان
 زلف کافر را غبار خطّ مسلمان می کند
 دامن از خار شلّاین علایق جمع کن
 زخم ناخن نغمه را از تار می آرد برون
 کجروی را راه تنگ از مار می آرد برون
 هر که تیغ از قبضه کھسار می آرد برون
 راه پیمایی که از پا خار می آرد برون
 سایه را مهر از ته دیوار می آرد برون
 از گلستان دیده خونبار می آرد برون
 سر ز جیب سبّحه این زّار می آرد برون
 کز گریبان صد گل بی خار می آرد برون
 رشته جان را کند هر کس که صائب بی گره
 سر ز جیب گوهر شهوار می آرد برون

۲۸۴۸

ساقی از میخانه عالمتاب می آید برون
 عشق سرگردانی دارد، ولی خون می خورد
 در فروغ عشق نور عقل گردیده است محو
 گریه ما بیقرازان را عیار دیگر است
 صبح از خون شفق دامن خود را پاک کرد
 گوهر شهوار خوب از آب می آید برون
 کشتی هر کس ازین گرداب می آید برون
 وای بر شمعی که در مهتاب می آید برون
 جای اشک از چشم ما سیماب می آید برون
 همچنان از زخم ما خوناب می آید برون

بی‌ظهور عشق عاشق در حجاب نیستی است
 پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود
 ذره با خورشید عالم‌تاب می‌آید برون
 جان عاشق هم ز پیچ و تاب می‌آید برون
 دست تا بر ساز زد مطرب، دل ما خون‌گریست
 از زمین ما به ناخن آب می‌آید برون
 عقل در هر آب سهلی دست و پاگم می‌کند
 عشق صائب سالم از غرقاب می‌آید برون

۲۸۴۹

آه کی از جان درد آلود می‌آید برون
 سوخت خونم در رگ و پی بس که از سودا چو شمع
 کز خس و خاشاک هستی دود می‌آید برون
 گر زنی نشتر به دستم، دود می‌آید برون
 تازه و تر ز آتش نمرود می‌آید برون
 بیشتر از هیزم تر دود می‌آید برون
 پرتوش از روزن مسدود می‌آید برون
 کز نیستان شیر خشم آلود می‌آید برون
 چون نگه زان چشم خواب آلود می‌آید برون؟
 آهم از دل بس که گرد آلود می‌آید برون
 عاقبت آن اختر مسعود می‌آید برون
 نیک بخت و عاقبت محمود می‌آید برون
 زین صدف آن گوهر مقصود می‌آید برون
 صائب از ریزش پریشانی نمی‌بیند کریم
 زر چو گل از دست اهل جود می‌آید برون

۲۸۵۰

تا به عزم صید آن بیباک می‌آید برون
 تنگدستی راست لازم گریه بی‌اختیار
 خون ز چشم حلقه فتراک می‌آید برون
 وقت بی‌برگی سرشک از تاک می‌آید برون
 هر نهالی کز زمین پاک می‌آید برون
 آه بیتاب از دل غمناک می‌آید برون
 دست ساغر گیر ما از تاک می‌آید برون
 دانه قارون اگر از خاک می‌آید برون
 چون عرق زان روی آتشناک می‌آید برون
 بال آتش از خس و خاشاک می‌آید برون
 می‌خورد چون عیسی از سرچشمه خورشید آب
 نیست ممکن دود را آتش عنانداری کند
 جوش مستی می‌کند ما را خلاص از حبس خاک
 خواجه می‌آید برون از فکر دنیای خسیس
 می‌شود از شعله غیرت دل خورشید آب
 از ضعیفان می‌شود روشن چراغ سرکشان

صبح عشرت می‌کنندش نام، این نادیدگان آه سردی کز دل افلاک می‌آید برون
 رزق اگر بر آدمی عاشق نمی‌باشد، چرا از زمین گندم گریبان چاک می‌آید برون؟
 بیست صائب کار هرکس سبه بر آتش ردن
 از دو صد عاشق یکی بیباک می‌آید برون

۲۸۵۱

کی سخن خام از لب فرزانه می‌آید برون؟
 از زبان خامه من لفظ‌های آشنا
 دانه دل را تو پامال علایق کرده‌ای
 دانه ناقوس دارد هر سر مو بر تنم
 عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند
 کعبه گر آید به استقبال من پُر دور نیست
 می‌تند گردد دهانش همچو خطِ عنبرین
 در شستان که موده است و کجای حورده است؟
 خامه فانوس می‌گردد ز غیرت شمع را
 در سواد خامه من گفتگوی سهل نیست
 هرکسی در عالم خود شهریار عالم است
 نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد
 می‌شود صائب زیتابی دل غواص آب
 از صدف تا گوهر یکدانه می‌آید برون

۲۸۵۲

عاشق صادق نیندیشد ز آتش تاختن
 روزگاری را که کردم صرف تسخیر بتان
 آبرویی را که کردم صرف این بی‌حاصلان
 آن‌که کار سهل ما را در گره انداخته است
 سرکشان را مهربان خویش کردن مشکل است
 زر خالص را محابا نیست از بگداختن
 می‌توانستم دو عالم را مسخر ساختن
 آسیایی می‌توانستم به دور انداختن
 می‌تواند کار عالم را به ابرو ساختن
 سهل باشد آسمان را بر زمین انداختن

از بهشت عدن صائب صلح کن با وصل یار
 بر امید نسیه نقد عمر نتوان باختن

۲۸۵۳

اسیر پنجه تقدیر بایدم بودن
چرا ز حادثه دلگیر بایدم بودن؟
چو نقش پای، زمین گیر بایدم بودن
که روز و شب پی تعمیر بایدم بودن
اگر نشانه صد تیر بایدم بودن
خמוש چون لب شمشیر بایدم بودن
اگر به مجلس تصویر بایدم بودن
که در کشاکش تعبیر بایدم بودن
نسیم غنچه تصویر بایدم بودن؟
ز زندگانی اگر سیر بایدم بودن
که خشک در قدح شیر بایدم بودن؟

خجل ز کوشش تدبیر بایدم بودن
شکست جوهر دل را زیاده می سازد
ز جستجو نشود جز غبار دل حاصل
زمان مهلت دور سپهر چندان نیست
به پیش همچو خودی چون کمان نگرדם خم
درین زمانه که کردار، محض گفتار است
به خامشی دهم الزام همنشینان را
به خواب غفلت اگر عمر بگذرد زان به
نشد گشاده دلی از نوای من، تا چند
ز آستان قناعت قدم برون ننهم
وصال را چه کنم با حجاب، کم داغی است

نشد ز بخت جوان چون گشایشی صائب

مراقب نفس پیر بایدم بودن

۲۸۵۴

این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
لاله از تربت ما منفعّل آید بیرون
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تا که از خود به تماشای دل آید بیرون؟

اشک خونین نه ز هر آب و گل آید بیرون
سالها غوطه به خوناب جگر باید خورد
پرده داغ دریدن گل بی ظرفی هاست
نیست ممکن که ز همصحبی آب روان
شیشه چرخ به جان سختی خود می نازد
چه کند آتش دوزخ به جگر سوخته ای
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب

غم نه خاری است که از پای دل آید بیرون

۲۸۵۵

چون ازین شعله ستان خار غم آید بیرون؟
ماهی از قلزم ما بی درم آید بیرون
از دهانش نفیس صبحدم آید بیرون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
جوهر از تیغ برد سینه گرمی که مراست
صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد

زنده شد عالمی از خنده جان پرور او
روی اگر در حرم کعبه کند غمزه او
بر سیه بختی ارباب سخن می‌گرید
در کنعان نگشایند به رویش اخوان
حرص دایم چو سنگ هرزه مرس در سفر است
باد دستان گره از کیسه کان نگشایند
صائب آن شوخ به خوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

۲۸۵۶

چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون
به دشواری نفس جایی که آید زان دهن بیرون
نگردد کوه تمکین سنگ راه جذبه عاشق
کمند جذبه عشق زلیخا را بس این خجلت
من آن بخت از کجدارم که روید سبزه از خاکم؟
به زندان مکافات قفس می‌افکنی خود را
زلیخا همتی در عرصه عالم نمی‌یابد
چنان زلف حواس عالم از آهم پریشان شد
گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون
چسان زان تنگنا آید به آسانی سخن بیرون؟
که آرد نقش شیرین راز خاراکوهکن بیرون
که یوسف راز چاه آرند بادل و رسن بیرون
زبان شکوه است این کامده است از خاک من بیرون
میار از خلوت آینه، ای طوطی سخن بیرون
به امید که آید یوسف از چاه وطن بیرون؟
که بی رهبر نیاید هیچ کس از خویشان بیرون
چه راز عشق را در سینه پنهان می‌کنی صائب؟
که همچون بوی گل می‌آید از صد پیرهن بیرون

۲۸۵۷

ز بزم وصل ذوق انتظارم می‌کشد بیرون
ز عشق آه‌نین دل در کدامین پرده بگریزم؟
ز فکر حسن عالمگیر او پیوسته در و صلح
مرا در پرده شرم و حیا ساقی چنان دارد
هزارن ساله راه از خود پرستی دور گردیدم
نپیمایم چرا با چشم راه قدردانی را؟
چه افتاده است از بزم وصال خود شود مانع؟
مرا هر کس که بیرون می‌کشد از گوشه خلوت
ز پای گل به صحرا خارخارم می‌کشد بیرون
که گر در سنگ باشم چون شرارم می‌کشد بیرون
که دیگر زین محیط بیکنارم می‌کشد بیرون؟
که گر در باده افتم، هوشیارم می‌کشد بیرون
همان از خود کمند زلف یارم می‌کشد بیرون
که با مژگان ز پای سعی خارم می‌کشد بیرون
سبکدستی که خشک از جویبارم می‌کشد بیرون
ستمکاری است کز آغوش یارم می‌کشد بیرون

نخواهد دانه من ماند در زیر زمین صائب
ز مغز خاک آخر نو بهارم می کشد بیرون

۲۸۵۸

جام می غم ز دل تنگ نیارد بیرون	صیقل این آینه از زنگ نیارد بیرون
پیش ما سوختگان خام بود سوخته ای	که شرار از جگر سنگ نیارد بیرون
ناقصان عاشق رنگینی لفظند که طفل	از گلستان گل بیرنگ نیارد بیرون
نشود در نظرش زشتی دنیا روشن	تا کسی آینه از زنگ نیارد بیرون
چه کند زخم زبان بادل سختی که تورا است؟	نیستر خون ز رگ سنگ نیارد بیرون
شب امید مرا صبح نگردد طالع	تا عذارش خط شبرنگ نیارد بیرون
لذت درد حرام است بر آن بی توفیق	که ز گلزار دل تنگ نیارد بیرون
نشود عالم افسرده گلستان صائب	
تا سر از خم می گلرنگ نیارد بیرون	

۲۸۵۹

شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون	سیل ازین گوشه ویرانه نیاید بیرون
دردنوشان خرابات مغان ستارند	که سخن از لب پیمانه نیاید بیرون
خاکساران و سرانجام شکایت، هیئات	این زمینی است کز او دانه نیاید بیرون
چشم حق بین ز صنم جلوه حق می بیند	عارف از گوشه بتخانه نیاید بیرون
دل آزرده به پیغام تسلی نشود	از جگر تیر به افسانه نیاید بیرون
هرکه داند که خبرها همه در بیخبری است	هرگز از گوشه میخانه نیاید بیرون
آنقدر خون ز لب لعل تو در دل دارم	که به صد گریه مستانه نیاید بیرون
برنگردد ز غریبی به وطن کامروا	از وطن هرکه غریبانه نیاید بیرون
گرچه از جذبه حق پای برآید از گل	لیک بی همت مردانه نیاید بیرون
زنگ بیرون ندهند از دل خود، سوختگان	سبزه از تربت پروانه نیاید بیرون
هرکه مکروه نخواهد که ببیند صائب	
به ازان نیست که از خانه نیاید بیرون	

۲۸۶۰

اگرچه خاک کند کشته از نظر پنهان	ز کشتگان تو شد خاک سر به سر پنهان
ز لفظ، معنی نازک برهنه تر گردد	کجا به زلف شود موی آن کمر پنهان؟

همیشه محو پریخانه سلیمان است
 چو در نقاب رود حسن، ناامید مباش
 مرا ز دیدن پنهان یار ظاهر شد
 چنان که چشمه ز سنبل نهد، شده است
 ز خانه چون مه شبگرد من برون آید
 ز خنده کردن رسوای غنچه شد معلوم
 مرا به قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست
 ز حرص، بال و پر جستجو برون آرد
 ز چرب نرمی گردون فریب لطف مخور
 ز بوی سوختگی در میان بازارم
 سری که شد ز خیال تو زیر پر پنهان
 که در شکوفه بود میوه های تر پنهان
 که کرده در دل او ناله ام اثر پنهان
 ز خواب های پریشان مرا نظر پنهان
 ز هاله ماه شود در ته سپر پنهان
 که زیر پوست نماند نشاط زر پنهان
 که از دلش به دلم می رسد خبر پنهان
 اگر چه مور شود در دل شکر پنهان
 که هست در دل این موم نیشتی پنهان
 اگر شوم به دل سنگ چون شرر پنهان
 ز چشم شور شود تلخ زندگی صائب
 صدف ز بحر ازان می کند گهر پنهان

۲۸۶۱

مکن آزادگان را جستجو از این و آن پنهان
 ز دشمن روی می کردند پنهان پیش ازین مردم
 به من در پرده حرف سخت می گوید ملامتگر
 ز رنگ چهره رسوا می شود وقت برون رفتن
 شود خواب گران از پرده های دیده رسواتر
 نباشد تاب دست انداز مردم ناتوانان را
 دم آبی به کام دل نصیب کس نمی گردد
 که باشد از سبکباری پی این کاروان پنهان
 شوند اکنون ز وحشت دوستان از دوستان پنهان
 هما را می کند در لقمه نادان استخوان پنهان
 تماشایی کند هر چند گل از باغبان پنهان
 نگردد مستی غفلت ز چشم مردمان پنهان
 ازان از دیده ها می گردد آن موی میان پنهان
 ازان گردید خضر از چشم شور تشنگان پنهان
 ز کوه قاف رسوای جهان شد عاقبت عنقا
 چنان ماند کسی صائب به این سنگ نشان پنهان؟

۲۸۶۲

ز بیدردی نمی سازم به صندل درد سر پنهان
 همان خون می چکد از شکوه دوری ز منقارش
 مگر از خانه آمد دلبر شبگرد من بیرون؟
 بلند افتاده است آهن دلان را ناخن کاوش
 همان از تیرباران حوادث نیستم ایمن
 که سازم درد را از قدردانی از نظر پنهان
 اگر گردد چو مغز پسته طوطی در شکر پنهان
 که ماه از هاله گردیده است در زیر سپر پنهان
 وگرنه می شدم در سنگ خارا چون شرر پنهان
 شوم در چشم مور از ناتوانی ها اگر پنهان

حذر کن بیشتر از خصم دیرین چون ملایم شد
 شود از سنگ و آهن خردۀ راز شرر رسوا
 شمیم بید و عود از آتش سوزان شود روشن
 که آن مکار را در موم باشد نیشتَر پنهان
 چو آمد از دولب بیرون، نمی ماند خبر پنهان
 محال است این که ماند خُلق مردم در سفر پنهان
 مخور بی هم رهان صائب دم آبی اگر باشد
 که از شرم سکندر خضر گردید از نظر پنهان

۲۸۶۳

دیدۀ بی نور ما را کرد بینا پیرهن
 گفت پیغمبر مپوشانید تن در نوبهار
 پردۀ عصمت ندارد تاب دست انداز شوق
 پنبه نتواند شدن بر چهرۀ آتش نقاب
 داغ ناسور مرا با پنبۀ راحت چه کار؟
 برگ گل را ره به آن اندام نازک داده است
 گر نه شب بر چشم مجنون آستین مالیده است
 چون گل از زور جنون مجموعه چاک می شود
 پردۀ ناموس را خواهم دریدن چوب حباب
 صائب آن روزی که از دل داغ پنهان شعله زد
 جامۀ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

۲۸۶۴

دیدۀ خونبار می خواهد نسیم پیرهن
 پردۀ ناموس زندان است حسن شوخ را
 بی سبب چشم زلیخا سرمه ضایع می کند
 مشک را با سینه چاکان التفات دیگر است
 غنچه راز زلیخا هرزه خند افتاده است
 در شبستان سر زلفش به صد عجز و نیاز
 پیچ و تاب سعی در دام آورد نخجیر را
 از خم زلفش که خون نافه را پامال کرد
 هر سحابی رادل از سرچشمه ای می نوشد آب
 زان عبیر ناز کز زلف تو می ریزد به خاک
 تشنه دیدار می خواهد نسیم پیرهن
 کوچه و بازار می خواهد نسیم پیرهن
 چشم چون دستار می خواهد نسیم پیرهن
 خاطر افکار می خواهد نسیم پیرهن
 عاشق ستار می خواهد نسیم پیرهن
 چون غریبان بار می خواهد نسیم پیرهن
 جان جوهر دار می خواهد نسیم پیرهن
 خاتم زنهار می خواهد نسیم پیرهن
 چشم طوفان بار می خواهد نسیم پیرهن
 یک گریبان وار می خواهد نسیم پیرهن

فکر صائب را دلی چون برگ گل باید تُنک
ساحت گلزار می خواهد نسیم پیرهن

۲۸۶۵

اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان
دل از دل برگرفتن سخت دشوار است یاران را
ز شادی در حریم دلگشای سینه عاشق
سر تسلیم چون مردان به جیب خاکساری کش
ز اهل دل مجو زیر فلک آسایش خاطر
به هر جانب که رو آورد گشایش در قدم دارد
نشسته است آنچنان در سینه ام پهلوی هم تیرش
گرانان را کشد منزل به خود پیش از سبکباران
ازان دل را نمی سازم هدف پیش خدنگ او
نگردانید دل جا در تن من از گران خوابی

مخور از ساده لوحی روی دست گلشن دنیا
که دارد غنچه اش در روی دل صائب نهان پیکان

۲۸۶۶

آب شد بس که در آتشکده دل پیکان
صحبت راست روان بال و پر توفیق است
نرسد بال و پر سعی به یتابی دل
نیست آرام به یک جای دل آزاران را
طمع روی دل از سخت کمائی دارم
در دل از سختی ایام گره هاست مرا
نگذرد چون سخن سخت ز من راست چو تیر؟
جوهر از بیضه فولاد برون می آرد

آسمان سیر شد از عشق، دل ما صائب
پر برآرد ز سبکدستی قاتل پیکان

۲۸۶۷

چشم خورشید به رخسار تو باشد روشن
نیست یک سرو به غیر از تو درین سبز چمن

یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ
تن به زندان غریبی ندهد کس، چه کند؟
بگذر از پرده ناموس که سرگرمی عشق
همچنان می‌پرد از بیخبری چشم حباب
هاله ماه ز شوق تو گشاده است آغوش
مرگ در مذهب مارخصت بال افشانی است

صائب این آن غزل «مرشد روم» است که گفت

بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

۲۸۶۸

مکن منع تماشایی ز دیدن
کسی چون چشم بردارد ز رویی
تو چون در جلوه آبی، سرو و گل را
مرا دست از دهان شکوه برداشت
ز خط گر پر بر آری چون پر یزاد
چو ابروی بتان محراب خود کن
مرا از خرمن افلاک، چون چشم
دل وحشی چنان رام تو گردید
کمند گردن صید مُراد است
به منزل بار خود افکنده بودم
نگردد قطع راه عشق بی شوق
به از جوش سخای چشمه سار است
قناعت کن که چشم حرص را نیست
مزن زنهار لاف حق شناسی

کم از کشورگشایی نیست صائب

گریبانی به دست خود دریدن

۲۸۶۹

برده عیب جهان است نظر پوشیدن
تا قیامت نرود لذت دیدار از دل
گل بی خار شود خار ز دامن چیدن
این گلی نیست که پژمرده شود از چیدن

هرکه را جاذبه شوق کند استقبال
برمدار از لب خود مهر خموشی ز نشاط
پنبه درگوش نه، آسوده شو از مکروهات
از دوسر عدل ترازوی گران تمکینی است
چشم من تر نشد از اشک ندامت، هرچند
نکند هیچ کس از راست روی ها نقصان
تو ز کوته نظری طالب فریادرسی
چون پر کاه بود در نظر عفو سبک
به زبان نرم نگردد دل چون آهن بخل
از اجل خواب گرانی که تورادر پیش است
گر به دیدن شوی از دست درازی قانع
عاقبت بین ز تنعم غرضش جانکاهی است

زیر تیغی که ز سرچشمه خضر است آبش

صائب از بیجگری هاست به جان لرزیدن

۲۸۷۰

شاخ چون دست کریمان شد زرافشان از خزان
در درختان همچونخل طور آتش در گرفت
آب اگر در نوبهاران می چکید از روی باغ
گرچه با دست نگارین عقده نتوان باز کرد
چون پر یزاد ابرها بال و پر رحمت گشود
از بهاران چند روزی گرچه برگ عیش یافت
برگ ها از بس به رغبت دست افشانی کنند
می برد چون پاکبازان دل ز مردم بیشتر
آفتاب نوبهاران گر به زردی رو نهاد
از فنا پرواز نباشد مردم بی برگ را
انقلابی در دل آزاد ما چون سرو نیست

در زر خالص زمین گردید پنهان از خزان
جامه فانوس شد دیوار بستان از خزان
می چکد آتش ز رخسار گلستان از خزان
صد گره واشد ز دل های پریشان از خزان
بوستان شد شهر زرین سلیمان از خزان
شد زمین را پر ز برگ عیش دامان از خزان
سرو نزدیک است گردد پایکوبان از خزان
گرچه شد جمعیت بستان پریشان از خزان
شد ز هر برگ اختر سعدی فروزان از خزان
برگ گردد چون چراغ صبح لرزان از خزان
باغبان گردید اگر دلسرد بستان از خزان

نیست با سودایان فصل بهاران سازگار

می شود صائب دماغ من به سامان از خزان

۲۸۷۱

مباش درصدد بی‌شمار خندیدن
دل از گشایش لب‌ها چو پسته نگشاید
بود گشادنِ آغوش در وداع حیات
یکی هزار کند نقد زندگانی را
جهان به چشم حسودان سیاه می‌سازد
در آبه عالم سختی‌کشان و عشرت‌کن
فریب‌عشرت دنیا مخور که بیدردی است
نمود آبِ عقیق تو را غبار آلود
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
خبر نیافته ز انجام کار خود صائب
ز غفلت است در آغاز کار خندیدن

۲۸۷۲

شراب لعل از لب‌های دلبر می‌توان خوردن
به حرف تلخ‌آزان لب‌های میگون‌بر نمی‌گردم
به غیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون
اگر روی عرق‌ناک تو در مد نظر باشد
می‌بی‌درد سر زین جام و ساغر می‌توان خوردن
که می‌هرچند باشد تلخ‌بهر می‌توان خوردن
کدامین قن‌در دیگر مکر می‌توان خوردن؟
چو آب زندگی گرمای محشر می‌توان خوردن
اگر چه تلخ‌گفتار است آن شیرین‌دهن صائب
فریب وعده‌ او را چو شکر می‌توان خوردن

۲۸۷۳

پیش هر تلخی نریزم آبروی خویشتن
رشته این تنگ چشمان رنج‌باریک آورد
می‌فشارم، گر به حرف شکوه بگشاید دهن
در کف آینه چون سیماب می‌لرزد به خویش؟
در غریبی چاره‌گرد یتیمی چون کنم؟
بی‌خبر از پیچ و تاب هم سیه‌روzan نیند
نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم رود
تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
می‌خورم قند از شکست آرزوی خویشتن
می‌کنم از جسم زار خود رفوی خویشتن
چون سبو دستی که دارم برگلوی خویشتن
آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن
من که در دریا ندارم شستشوی خویشتن
می‌توان پرسید حال ما ز موی خویشتن
تا نبیوندم به دریا آب جوی خویشتن
می‌فرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن

چون به رنگ زرد من بر می خورد برگ خزان زعفران می مالد از خجلت به روی خویشان
 بارها نو مید برگشتم ز دگان مسیح به که خود باشم به همت چاره جوی خویشان
 چون غبار آلود می گردم ز خواب بیغمی تازه می سازم به خون دل وضوی خویشان
 بس که صائب خویش را در عشق او گم کرده ام
 می کنم از همنشینان جستجوی خویشان

۲۸۷۴

به که غافل باشد آن سرو روان از خویشان ورنه خواهد گشت از غیرت نهان از خویشان
 بی نیاز است از بد آموزان دل بیرحم او دارد این شمشیر سنگین دل، فسان از خویشان
 از غم محرومی ارباب بینش فارغ است حسن مستوری که می گردد نهان از خویشان
 نیست پروای سلاح آن را که چون مژگان کج می تواند ساختن تیر و کمان از خویشان
 آتش افسرده ام کز یک نسیم التفات می توانم کرد انشا صد زبان از خویشان
 می کند در هر نگاهی روی شرم آلود او از عرق ایجاد چندین دیده بان از خویشان
 یوسف پاکیزه دامن از زلیخا چون گریخت؟ می گریزد آشنای او چنان از خویشان
 چون توانم یافت صائب راه کوی یار را؟
 من که عمری شد نمی یابم نشان از خویشان

۲۸۷۵

هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشان می نهم چون بید مجنون سر به پای خویشان
 از مروّت نیست با سنگ جفا راندن مرا من که در بند گرانم از وفای خویشان
 من کدامین ذره ام تا بی نیازان جهان صرف من سازند اوقات جفای خویشان
 راستی در پلّۀ افتادگی دارد مرا می روم در چاه دایم از عصای خویشان
 صد جفا می بینم و بر خود گوارا می کنم بر نمی آیم، چه سازم با وفای خویشان
 هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند می زند فال پریشانی برای خویشان
 می کند گردش فلک بر مدّعی من مدام تا فشاندم آستین بر مدّعی خویشان
 از تجلّی می تواند سنگ را یاقوت کرد آن که می دارد دریغ از من لقای خویشان
 این چنین زیر و زبر عالم نمی ماند مدام می نشاند چرخ هر کس را به جای خویشان
 هر حباب شوخ چشم از پرده ای گردم زند بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشان

نیستم صائب حریف ممت درمان خلق

باز می سازم به درد بی دوی خویشان

۲۸۷۶

چند چون طاووس باشی محو بال خویشان؟
 کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق
 مطلب روی زمین در زیر دامن شب است
 بستر و بالین من از سایه بال هماغه است
 عمر خود را کم به امید فزونی می کنند
 چون مه از نقصان دل خود را مخور، خورشید باش
 با دل افکن گفتگوی دوستی را از زبان
 ترجمان گوهر شاداب، آب اویس است
 لب بگزر صائب ز اظهار کمال خویشان

۲۸۷۷

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن
 حسن عالمسوز یوسف چون برآید از نقاب
 چون تو از ما شیشه جانان می کنی پهلوتهی
 تا توان گردآوری کرد آبروی خویش را
 جنگ دارد صحبت سوداییان با خلق تنگ
 از لب بیهوده گویان امن نتوان زیستن
 تا تو نتوانی به همت داد سامان کار خلق
 گرچه دارد جنگ صائب خانه داری باجنون
 می توانم خانه زنجیر برپا داشتن

۲۸۷۸

راز را در سینه دشوار است پنهان داشتن
 گوی توفیق از خم چوگان گردون بردن است
 ابر هیبت است بیرون آید از تسخیر برق
 می کند از مهر خاموشی تراوش راز عشق
 لرزش بیدل به جان در زیر تیغ آبدار
 از زمین شور باشد زعفران کردن طمع
 ورنه آسان است اخگر در گریبان داشتن
 گوشه کردن از جهان، سر در گریبان داشتن
 عشق عالمسوز را پوشیده نتوان داشتن
 مشک را در نافه ممکن نیست پنهان داشتن
 هست چون پاس نفس در آب حیوان داشتن
 دلگشایی چشم از صحرای امکان داشتن

ترک خواهش کن که می سازد صدف رادل دونیم
هست باران داشتن از کاغذ ابری طمع
خوار می گردد عزیزان را کند هر کس که خوار
از شکست دل دو جانب را رعایت کردن است
می کند دل را چو سرو آزاد از دلبستگی
زیر سرو و بید دامان طمع واکردن است
قطره ناچیز را تشریف گوهر می دهد
صد دل آشفته را شیرازه می باید شدن
دیدنی از اخوان چه خواری ها عزیز مصر دید

این جواب آن غزل صائب که «راقم» گفته است

گنج پا برجاست پای خود به دامان داشتن

۲۸۷۹

فارغند از قید چرخ نیلگون دیوانگان
هر دم از بی اختیاری صورتی برمی کنند
سنگ طفلان چیست، کز جان و دل سختی پذیر
در بیابانی که باشد لاله زارش بوی خون
تا ز چشم شور ارباب خرد ایمن شوند
بلبلان دیوانه اند و بوی گل از اتحاد

می کند باد مخالف شور دریا را زیاد

می شوند آشفته صائب از فسون دیوانگان

۲۸۸۰

در آتش است نعل می ناب دیگران
بیداری که جمع شود با خیال دوست
پهلوی لاغری که کند کار بوریا
تا هست نم ز خون جگر در پیاله ام
اشکی که شوید از دل غمگین غبار درد
تا می توان نمود قناعت به آب خشک
با آبرو بساز که چون آب تلخ و شور

رنگین مساز خانه ز اسباب دیگران
صد پرده به بود ز شکر خواب دیگران
خوشر بود ز بستر سنجاب دیگران
لب تر نمی کنم ز می ناب دیگران
خوشر بود ز گوهر سیراب دیگران
هرگز مجوی طعمه ز قلاب دیگران
گردد زیاده تشنگی از آب دیگران

باشد ز خود چو گوهر شب تاب نور من مستغنیم ز پرتو مهتاب دیگران
آن دست خشک باد که همچون سبونشد دست تسلی دل بیتاب دیگران
صائب مرا ز نام چه حاصل، که چون نگین
تر می‌کنم زمین خود از آب دیگران

۲۸۸۱

مکن تعجب اگر شد چراغ ما روشن چراغ زنده دلان را کند خدا روشن
ملایمت ز طمع پیشگان به آن ماند که شمع موم به منزل کند گدا روشن
همیشه بخت سیه روز در میانم داشت مرا چو شمع نگر دید پیش پا روشن
اگرچه هست کدورت میان چشم و غبار شد از غبار خط او سواد ما روشن
به غور معنی نازک رسند صاف دلان هلال چهره نماید چو شد هوا روشن
امید هست که چشم بصارت صائب
شود ز خاک در شاه اولیا روشن

۲۸۸۲

آب را برباد ده، در چشم آتش خاک زن فردشو چون مهر تابان خیمه بر افلاک زن
تا به کی از هستی موهوم باشی در حجاب؟ ماه تابانی، گریبان کتان را چاک زن
اول از بدگویی مردم دهن را پاک کن بعد ازان بر گوشه دستار خود مسواک زن
نشئه رندی و می با یکدگر زبینه است باده بیباک را با مردم بیباک زن
تنگدستان را به دولت می‌رساند فال نیک در گریبان سرچو دزدی، فال آن فتراک زن
دست و لب در چشمه آتش بشو چون آفتاب بعد ازان خود را به قلب آب آتشناک زن
عدل را در وقت ظلم ای محتسب منظور دار حدّ ما چون می‌زنی باری به چوب تاک زن
چند صائب مرکز نه حلقه ماتم شری؟
خیمه بیرون از مصیبت خانه افلاک زن

۲۸۸۳

از خموشی مشت خاکی بر دهان فال زن تا قیامت خیمه در دارالامان حال زن
روزگاری رشته تاب آرزو بودی، بس است چند روزی هم گره بر رشته آمال زن
چون حجاب از بیضه هستی قدم بیرون گذار در فضای بحر با موج سبکرو بال زن
مطربان را پست کن، از بار منت گل بچین ساقیان را مست گردان، رطل مالامال زن
هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه شو هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود خرم‌نت چون پاک گردد پای بر غربال زن
این جواب آن که می‌گوید «حکیم غزنوی»
گر تور را درد دل است از دیدگان قیفال زن

۲۸۸۴

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زد صفحه رخساره‌ات را خط قلم خواهد زد
می‌شود هم‌چشم ابرو عاقبت پشت لب سبزه خط خیمه بیرون از عدم خواهد زد
خال دزدت در ترازو می‌گذارد سنگ کم رونق دگان حسنت را بهم خواهد زد
سبزه خط، گلستان را فرو خواهد گرفت زلف گلبانگ بلندی بر قدم خواهد زد
کلک تقدیر از دوات نافه آهوی چین خط بیزاری به رخسارت رقم خواهد زد
می‌نشیند قهرمان خط به تخت انتقام بر سر زلف کج‌ت تیغ دو دم خواهد زد
سنبل زلف تو را خواهد شدن دل شاخ شاخ خار بر رخسار گل نیش ستم خواهد زد
از دل آینه آه سرد سر خواهد کشید شام از صبح بناگوش تو دم خواهد زد
لشکر کاکل تو را از سر پریشان می‌شود
خط مشکین شانه بر زلف ستم خواهد زد

۲۸۸۵

باده با رندان صافی سینه می‌باید زد حسن اگر داری در آینه می‌باید زد
چون سر خورشید بایک داغ نتوان ساختن نقش داغ تازه‌ای بر سینه می‌باید زد
صبح شنبه می‌زداید زنگ از دل بی‌شراب باده روشن شب آدینه می‌باید زد
نافه از خون خوردن پنهان شود مشکین نفس باده زیر خرقه پشمینه می‌باید زد
قسمت خودبین نمی‌گردد زلال زندگی ای سکندر سنگ بر آینه می‌باید زد
دردمندی از فلک تعلیم می‌باید گرفت هر سر مه ناخنی بر سینه می‌باید زد
گر نمی‌خواهی که فردا هیزم دوزخ شوی تیشه بر پای درخت کینه می‌باید زد
دُر شهواری که می‌گویند، درجیب دل است خویش را بر قلب این گنجینه می‌باید زد

صحبت اهل زمان صائب ندارد نشه‌ای

می به یاد مردم پیشینه می‌باید زد

۲۸۸۶

دل دو نیم بود ذوالفقار زنده‌دلان که را بود جگر کارزار زنده‌دلان؟
چراغ روز بود، آفتاب عالمتاب نظر به دیده شب زنده‌دار زنده‌دلان

ز سردمهری باد خزان نبازد رنگ
خزان مرده دلان گر بود ز بی‌برگی
نظر به نعمت الوان سیه نمی‌سازند
ز بی‌نیازی همت نیاورند به چشم
ز برگرفتن بار است و برفشاندن برگ
به بحر ناشده واصل، روان بود سیلاب
گذشتن از دو جهان گام اولین باشد
سیاهی از دل شب‌های تار می‌خیزد
اگر ز سنگ بود میوه، پخته می‌گردد
بجز گرفتن عبرت دگر غزالی نیست
برآورد ز گریبان آسمان‌ها سر
شبی که از سر غفلت به خواب صرف شود
ز روشنی است که اهل سؤال بعد از مرگ
گل همیشه بهار عذار زنده دلان
ز برگریز بود نوبهار زنده دلان
بود به خون دل خود مدار زنده دلان
اگر کنند دو عالم نثار زنده دلان
درین شکفته چمن برگ و بار زنده دلان
سکون مجو ز دل بیقرار زنده دلان
به پای همت چابک سوار زنده دلان
چو صبح از نفس بی‌غبار زنده دلان
ز گرمی نفس شعله‌بار زنده دلان
درین قلمرو وحشت، شکار زنده دلان
سری که خاک شود درگذار زنده دلان
چو خون مرده نیاید به کار زنده دلان
چراغ می‌طلبند از مزار زنده دلان
ز سیل حادثه صائب نمی‌شود هرگز
صدا بلند ز کوه وقار زنده دلان

۲۸۸۷

گر محو ز خاطر شود اندیشه مردن
اول ثمر پیش‌ریش عمر دوباره است
هر مایده از خوردن بسیار شود کم
ابرام محال است به امساک برآید
در عالم انصاف ز مردان حسابی است
پُر گوهر شهوار کند دُر ج دهن را
در قبض زبسط است فزون بهره سالک
از دست نوازش تپش دل نشود کم
صائب به زرو سیم تسلی نشود حرص
آتش چه خیال است شود سیر ز خوردن؟

۲۸۸۸

می‌دهم گرچه به ظاهر چو قلم داد سخن
سر مویی خبرم نیست ز ایجاد سخن

بی سخن مسندش از دست سلیمان باشد
 قدم اول این ره چو قلم ترک سر است
 قاف تا قاف سراپرده سلطانی اوست
 می شود چون قلم از رشته جان زنازش
 شکرستان کند از صورت شیرین دهان
 تا ز کوتاهی پرواز خجالت نکشد
 به سخن هرکه شود زنده نمیرد هرگز
 همه بر آینه دارند نظر چون طوطی
 سخن آن است که از مغز تأمل خیزد

چاک کن همچو قلم سینه خود را صائب

که دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

۲۸۸۹

می شود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
 از تأمل می شود شایسته تحسین سخن
 هرکه را آن غمزه خونریز در دل بگذرد
 سبزه نارس چنان آید برون از زیر سنگ؟
 طوطیان رازنگ خواهد بست در متقارحرف
 آهوی چین کاسه دریوزه سازد ناف را
 با کمال تیره روزی می شود عالم فروز
 کوتاه اندیشی است میل چشم بینایی مرا

تلخی ایام را صائب شکر در چاشنی است

طفل چون از شیر لب شوید، شود شیرین سخن

۲۸۹۰

می نشاند آن دهان تنگ را در خون سخن
 در لباس عنبرین از معنی رنگین، کند
 تا سخن موزون نگرده مرغ بی بال و پر است
 دل دونیم از درد چون شد، طبع می گردد روان
 سجده شکر است واجب چون قلم برگردنش
 کار دندان می کند با آن لب میگون سخن
 در نظرها جلوه سبزان ته گلگون سخن
 از زمین گیری برآید چون شود موزون سخن
 خامه بی شق به دشواری دهد بیرون سخن
 می شود نازل به شان هرکه از گردون سخن

می‌نماید ناله زارش قلم را سینه چاک
از سیه مستی قلم سر را به جای پا گذاشت
مار را از خاک چون مواز خمیر آرد برون
هستی ده روزه را عمر مؤبد می‌کند
بس که شد گرد کساد پرده دار گوهرش

خواب را صائب چواشک از چشم من افکنده است

بس که کرده است از خیال خود مرا مقتون سخن

۲۸۹۱

دل مدام از خط و زلف یار می‌گوید سخن
نیست مانع چشم او را خواب ناز از گفتگو
در صف آزاد مردان کمتر است از جوزپوچ
پیش رخساری که می‌لغزد براو پای نگاه
با پشیمانی نگردد قدرت گفتار جمع
می‌کند نزدیک راه عیجویان را به خود
نیست ساحل را ز راز سینه دریا خبر
می‌کند ناقص عیاری‌های خود را سکه دار
عقل میدان سخن بر عاقلان کرده است تنگ

می‌شود کوتاه به اندک روزگاری عمر او

هرکه صائب چون قلم بسیار می‌گوید سخن

۲۸۹۲

نیستم در عشق کافر ماجرای سوختن
نیست از سوز محبت شیوه من سرکشی
لاله دارد داغ خامی زین گلستان بر جگر
سر بر آرد روز حشر از یک گریبان با چراغ
دور گردان را به آتش رهنمایی می‌کند
نیست در آتش پرستی‌ها مرا نسبت به شمع
شب نمی‌سازد به چشمش روز روشن را سیاه
نه ز بیدردی بود خاموشی من چون سپند

می‌دهم جان همچو هندو از برای سوختن
دارم آتش زیر پای خود برای سوختن
در سراپای دل من نیست جای سوختن
هرکه چون پروانه سازد جان فدای سوختن
از سپند من اگر خیزد صدای سوختن
برندارم من به کشتن سر ز پای سوختن
هرکه را در دل بود نور و ضیای سوختن
در گره فریادها دارم برای سوختن

سوخت تا پروانه واصل شد، تو هم از بال و پر
شمع ازان پروانه رابی بال و پر سازد، که هست
من ز غیرت چون چنار از آتش خود سوختم
نیست ممکن محو گردد جای داغ از سینه ها
درخور آتش چو از تردامنی ها نیستم
نیست سیری عشق ازان راز درد و داغ عشق
نیست ممکن سر به جیب خامشی دزد چو شمع
چشم چون بردارم از رخسار آشنای یار؟
هر سیه رویی که کوشش می کند در جمع مال
زان به جرأت می زنم بر آتش سوزان که هست
وقت شمعی خوش که می استد به چشم اشکبار

باز کن آغوش رغبت در هوای سوختن
عاشق معشوق رسوا کن سزای سوختن
شمع اگر پروانه را شد رهنمای سوختن
محضری زین به نمی خواهد وفای سوختن
آه سردی می کشم گاهی برای سوختن
سوختن هرگز ندارد اشتهای سوختن
تا نسازم پیکر خود را غذای سوختن
من که می میرم چو هندو از برای سوختن
جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن
دل خنک گشتن ز هستی متهای سوختن
بر سر یک پا تمام شب برای سوختن

نیست از بی جرأتی صائب مرادوری ز شمع
کز تهیدستی ندارم رونمای سوختن

۲۸۹۳

مخور ز حرف خنک بردماغ سوختگان
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
نمی شود ز سیه خانه لیلی ما دور
ز جام لاله سیراب شد مرا روشن
ز لاله زار دلم تا شکفت دانستم
ز نورزنده دلی آب زندگی خورده است

حذر کن از دل پردرد و داغ سوختگان
ز می شکفته نگردد دماغ سوختگان
همیشه زیر سیاهی است داغ سوختگان
که می ز خویش برآرد ایام سوختگان
که مرهم دگران است داغ سوختگان
ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه نعمتی است ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

۲۸۹۴

چیست دانی عشق بازی، بی سخن گویا شدن
سر به جیب خود فرو بردن، بر آوردن ز عرش
سنگ طفلان لوح خاک خویش کردن وقت شام
با دد و دام جهان مانند مجنون ساختن
زین بیابان می برم خود را برون چون گردباد

چشم پوشیدن ز غیر حق، به حق بینا شدن
پای در دامن کشیدن، آسمان پیما شدن
صبحدم از زیر سنگ کودکان پیدا شدن
صاف با خلق جهان چون سینه صحرا شدن
بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

عاشقان را تا فنا از شادی و غم چاره نیست سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن
شاهباز طبع «ملا» بال هر جا وا کند
فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن

۲۸۹۵

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن با نواسنجان قدسی همنفس خواهد شدن
پرتو خورشید را زنجیر کردن مشکل است از همان راهی که آمد باز پس خواهد شدن
چون گل این هنگامه خوبی که بر خود چیده‌ای از خزان زیر و زبر دریک نفس خواهد شدن
از فغان دردمندان بیضه فولاد تو عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهد شدن
زهر در پیمانه لعل تو خواهد کرد خط چشم بدمست گرفتار عسس خواهد شدن
این لب شیرین که می‌داری دریغ از طوطیان روزی موران و پامال مگس خواهد شدن
این گل رویی که می‌گردد ز شبنم داغدار زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن
همچو بار طرح، آخر ساعد سیمین تو بار دوش و گردن اهل هوس خواهد شدن
آب لب می‌گون که آب خضر از وی می‌چکد ناگوارا چون شراب نیمرس خواهد شدن
در خزان ناامیدی‌ها دل سنگین تو
بر مراد صائب آتش نفس خواهد شدن

۲۸۹۶

عمر اگر باشد ز قید تن رها خواهم شدن بی‌گرم چون موجّه آب بقا خواهم شدن
بینوا سازد مرا گر چند روزی برگریز در بهاران صاحب برگ و نوا خواهم شدن
چون لباس غنچه دارد چرخ مینایی خطر گره به قدر آنچه گشتم غنچه، و خواهم شدن
هوشمند می‌گش و دیوانه و عاقل شدم تا ز نیرنگ جهان دیگر چها خواهم شدن
غافل از مرکز نگردد گردش پرگار من ساکن آن آستانم هرکجا خواهم شدن
از بصیرت نیست مردم را نیاوردن به چشم من که در اندک زمانی توتیا خواهم شدن
برندارد خاکساری دست از دامن مرا بر زمین گر نقش بندم، نقش پا خواهم شدن
گر چنین فکر تو از خود می‌برد بیرون مرا حلقه بیرون این ماتم سرا خواهم شدن
داشتم چون سرو از آزادگی امیدها من چه دانستم چنین سر در هوا خواهم شدن
گشت خط آشنا رو پرده بیگانگی با تو حیرانم دگر کی آشنا خواهم شدن
منزل اول گرانباری به خاکم می‌کند گر به این سامان حسرت زو جدا خواهم شدن

زود خواهم کرد صائب حلقه نام خویش را
گر به این عنوان ز پیری ها دو تا خواهم شدن

۲۸۹۷

با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن
جانفشانی های ما را ای پریشان اختلاط
می روی دامن کشان صد چشم حسرت در قفا
عالمی سر در هوا از انتظارت گشته اند
گر چنین با خود کنی بیگانگان را آشنا
من گرفتم ساختی دامن ز چنگ من رها
در زمان سادگی گشتی به پرکاری تمام
گر به این سامان حسن آینه پیش رو نهی
بی مرّوت، بی حقیقت، بی وفا خواهی شدن
یاد خواهی کرد چون از ما جدا خواهی شدن
کیست آن کس کز تو پرسد تا کجا خواهی شدن؟
سایه گستر تا کجا همچون هما خواهی شدن؟
زود محتاج نگاه آشنا خواهی شدن
از کمند جذبۀ من چون رها خواهی شدن؟
تا در ایام خط مشکین چها خواهی شدن
پیش خود چون ما به صد دل مبتلا خواهی شدن
بر لب بام آفتاب از غبار خط رسید

کی به صائب مهربان ای بی وفا خواهی شدن؟

۲۸۹۸

پیش مستان از خرد بیگانه می باید شدن
مدّتی در خواب بیدردی بسر بردی، بس است
هرزه خندی آبروی شیشه را بر خاک ریخت
دامن بخت بلند آسان نمی آید به دست
عاشقی و کوچۀ گردی در جوانی ها خوش است
نیست آسان در حریم زلف او محرم شدن
خصم سرکش را توان ز افتادگی تسخیر کرد
روزگاری شعلۀ آواز مطرب بوده ای
چون به طفلان می رسی دیوانه می باید شدن
این زمان در عاشقی افسانه می باید شدن
باده چون خوردی، لب پیمانه می باید شدن
در زمین خاکساری دانه می باید شدن
پیر چون گشتی و بال خانه می باید شدن
بی زبان با صد زبان چون شانه می باید شدن
شیشه چون گردن کشد، پیمانه می باید شدن
مدّتی هم شمع ماتمخانه می باید شدن
آشنای معنی بیگانه گشتن سهل نیست

صائب از هر آشنا بیگانه می باید شدن

۲۸۹۹

در حضور بلبان خاموش می باید شدن
تا به اندک فرصتی گنجینه گوهر شوی
گر زبان آتشین چون شمع داری در دهن
همچو شاخ گل سراپا گوش می باید شدن
چون صدف در بحر هستی گوش می باید شدن
پیش صبح خوش نفس خاموش می باید شدن

می‌کند کار نمک در باده اظهار شعور
چون به مستان می‌رسی بیهوش می‌باید شدن
مهر خاموشی به لب زن چون نداری معرفت
بر سر خوان تهی سرپوش می‌باید شدن
در بهار نوجوانی عشق ورزیدن خوش است
آتشی تا هست صرف جوش می‌باید شدن
گرچه نتوان گرد آن ماه تمام از شرم گشت
هاله آسا جمله تن آغوش می‌باید شدن
جاده‌های نیش صائب منتهی گردد به نوش
در جهان قانع به نیش از نوش می‌باید شدن

۲۹۰۰

بوی گل و نسیم صبا می‌توان شدن
گر بگذری ز خویش چها می‌توان شدن
شبم به آفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن
در دوزخی ز خوی بد خویش، غافلی
کز خلق خوش بهشت خدامی‌توان شدن
از آسمان به تربیت دل گذشت آه
گر درد هست، زود رسا می‌توان شدن
از روی صدق اگر ره مقصود سرکنی
گام نخست راهنما می‌توان شدن
چوگان مشو که از تو خورد زخم بردلی
تا همچو گوی، بی‌سر و پا می‌توان شدن
گر هست در بساط تو مغز سعادت
قانع به استخوان چو هما می‌توان شدن
زنهار تا گره نشوی بر جبین خاک
در فرصتی که عقده گشا می‌توان شدن
دوری ز دوستان سبکروح مشکل است
ورنه ز هرچه هست جدا می‌توان شدن
اوقات خود به فکر عصا پوچ می‌کنی
در وادی که رو به قفا می‌توان شدن
صائب در بهشت گرفتم گشاده شد
از آستان عشق کجا می‌توان شدن؟

۲۹۰۱

گر توای سرور و روان خواهی هم آغوشم شدن
از مروّت نیست اوّل رهن هوشم شدن
برگ عیش من نخواهد جز کف افسوس بود
گر به این شرم و حیا خواهی هم آغوشم شدن
روی گرم عشق خونم رابه جوش آورده است
کی تواند سردمهری مانع جوشم شدن؟
ایقدر استادگی این سنگدل در کار نیست
می‌تواند جلوه‌ای غارتگر هوشم شدن
صبح بیداری شود گفتم مرا موی سفید
من چه دانستم که خواهد پنبه گوشم شدن
آن فرامشکار هم می‌کرد صائب یاد من
گر میسر می‌شد از خاطر فراموشم شدن

۲۹۰۲

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
گر به بیداری غرور حسن مانع می شود
پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد به خاک
شست خورشید قیامت دامن از خون شفق
حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنی است
از حجاب غنچه بلبل سر به زیر پر کشید
گردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست
اعتمادی نیست بر جمعیت برگ خزان
تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد
گر هوای سیرگردون هست در خاطر تو را
همتی صائب طلب کن از جناب عاشقان

۲۹۰۳

نرسد هیچ کمالی به سخن سنجیدن
می خلد بیشتر از شیون ماتم در دل
خار از چیدن دامن، گل بی خار شود
از گرانسنگی کوه گنه خود شادم
عید و نوروز به مردم چه مبارک می بود
حرص را بستر آرام نمی گردد مرگ
لب خاموش مرا بر سر حرف آوردن
غافلان را نبود بهره ای از عالم غیب
سبک از خشم نگردند گران تمکینان
آب تا بود دلم، در دل دریا بودم
بال مرغان گلستان شودش دست دعا
که سخن را صله ای نیست به از فهمیدن
سخن آهسته نگفتن، به صدا خندیدن
پردۀ عیب جهان است نظر پوشیدن
که به میزان قیامت نتوان سنجیدن
چشم وادید نمی داشت گراز پی، دیدن
مار را پیچ و خم افزون شود از خوابیدن
هست احوال ز بیمار گران پرسیدن
پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن؟
که محال است شود بحر کم از جوشیدن
کرد از بحر مرا دور، گهر گردیدن
هر که قانع شود از چیدن گل با دیدن
چین بر ابرو مزین از موج حوادث صائب
که دودم می شود این تیغ ز سر پیچیدن

۲۹۰۴

مطربا صبح است، قانون صبحی ساز کن
دانه دل را سپند شعله آواز کن

از ته دل چون سحر برکش نوای ساده‌ای
سهل باشد پردهٔ قانون خود را ساختن
در رکاب برق دارد پای، فیض صبحگاه
زیر کوه آهینِ منتِ صیقل مرو
ناخنی بر پرده‌های چنگ خواب‌آلود زن
غنچهٔ باغ خموشی ایمن است از برگریز
ماه صائب از نیاز خویش دایم زرد روست
بی‌نیازی شیوهٔ خود کن، به عالم ناز کن

۲۹۰۵

از دل بی‌مدعا خون در دل افلاک کن
دانهٔ خود را بسوزان، آنگهی در خاک کن
چون سبکروحان کمند و حدت از فتراک کن
خردهٔ جان صرف آن رخسار آشناک کن
دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک کن
راه خود نزدیک چون پروانهٔ چالاک کن
فیض صبح از آه سرد خویشتن ادراک کن
از نسیم صبحدم چون گل‌گریبان چاک کن
گوهر شهوار خواهی، چون صدف دل پاک کن
تا درین بستان به کف داری عنان اختیار
گریه‌ای، صائب به عذر کجروی چون تاک کن

۲۹۰۶

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم می‌خورد
بر لب بام خطر نتوان به خواب امن رفت
نیست بی‌زهر پشیمانی حضور این جهان
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام
بوی خون می‌آید از آزار دلهای دو نیم
زخم می‌باشد گران شمشیر لنگردار را
در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
ایمنی خواهی، ز اوج اعتبار اندیشه کن
از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن
رحم کن بر جان خود، زین ذوالفقار اندیشه کن
زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار
می توان از نبض پی بردن به احوال درون
پشه با شب زنده داری خون مردم می خورد
ای که می خندی چو گل در بوستان بی اختیار

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صائب بیندیش از غبار اندیشه کن

۲۹۰۷

مژگان خود به اشک جگرگون طراز کن
فرصت سبک عنان و شب عمر کوتاه است
محتاج را چه عقده ز محتاج و اشود؟
از آرزو به خاک فتاد آدم از بهشت
ناسازی فلک ز نسیم شکایت است
این رشته را که طول امل نام کرده ای
تا کی دراز پیش طیبیان کنی دو دست؟
سر رشته شفا و مرض در کف خداست
در چشم بستن است تماشای هردوگون
بند قبا حریف فراموشی تو نیست

صائب بدوز دیده نامحرمان فکر

آنگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

۲۹۰۸

از زنگ کبر آینه خویش ساده کن
چون مور مدتی کمر بندگی ببند
سامان خاستن نبود شبم مرا
احسان آفتاب به مقدار روزن است
بر توسن سبکرو همت سوار شو
نقصان نکرده است کس از آب زندگی
تا چون سبو عزیز خراباتیان شوی

در زیر پا نظر کن و حج پیاده کن
دیگر ز روی دست سلیمان، و ساده کن
ای مهر، دستگیری این اوفتاده کن
تا ممکن است روزن دل را گشاده کن
خورشید را ز مرکب گردون پیاده کن
نقد حیات خود همه را صرف باده کن
یک چند دستگیری هر اوفتاده کن

صائب هلاک ساده‌دلان است حسن دوست
تا ممکن است آینه خویش ساده کن

۲۹۰۹

از طول عمر صلح به عرض حیات کن	از آب زندگی به شراب التفات کن
ز احسان بنای دولت خود با ثبات کن	دست و دل گشاده عنانگیر دولت است
شیرین دهان پید به آب نبات کن	غافل ز تلخکامی بی‌حاصلان مشو
روی گشاده را سپر حادثات کن	از زخم سنگ نیست در بسته را گزیر
نزدیک راه خود به خیال صفات کن	در کنه ذات حق نرسد فکر دور گرد
با آبگینه صلح ز آب حیات کن	از عمر جاودان، اثر خیر خوشتر است
پاینده مال فانی خود از زکات کن	بیهوده نقد عمر مکن صرف کیمیا
در وقت، زینهار ادای صلات کن	بال و پر نهال امید است نوبهار
قطع امید از همه کاینات کن	شرط وصول حق ز خلائق گسستن است
فکر سفینه‌ای ز برای نجات کن	تا تخته‌بند جسم تو از هم نریخته است

تامهره‌ات ز ششدر حیرت شود خلاص
صائب به بی‌جهت رخ خود از جهات کن

۲۹۱۰

ازین خرابه چو سیلاب رو به دریا کن	به آب و گل چه فرو رفته‌ای نظر وا کن
تو نیز دامن امید چون صدف وا کن	درین دو هفته که ابر بهار درگذر است
تو هم به خوش نفسی غنچه دلی وا کن	مباش کم ز نسیم سحر درین گلزار
برای راه فنا توشه‌ای مهیا کن	نگشته تنگ زمان سفر، ز دانه اشک
بکوش و چشم و دل خویش هردو بینا کن	مشو چو خوشه به یک سردرین چمن قانع
نشسته دست ز جان، دست عجز بالا کن	حریف بحر نگرده شناوری، زنهار
ببندیک در و صددر به روی خود وا کن	فکنده است تو را در به در دهان سؤال
به هر که با تو کند دشمنی مدارا کن	ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد
به‌خنده حاصل خود صرف همچو مینا کن	همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد

نمی‌توان به پر عقل شد فلک پرواز
ز عشق، صائب بال و پری مهیا کن

۲۹۱۱

ای دل به خرابات حقیقت گذری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار
کردی سفر دور بسی سود نبخشید
با آب و زمین عذر ز دهقان نپذیرند
در هیچ زمین نیست که فیضی نبود فرش
زر را به زر آن کس که دهد اهل تمیز است
چون رشته دو تا شد ز گسستن شود ایمن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را
در دایره بیخبران است خیرها
سیرت نکند جلوه در آئینه فولاد
در پرده دل گر همه یک قطره خون است
ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید

این آن غزل «والهی» ماست که فرمود

رو داغ به جانی نه و خون در جگری کن

۲۹۱۲

شب عید است ساقی باده روشن مهیا کن
خمار آلود بیتاب است در خمیازه پردازی
به شکر این که در زیر نگین داری می لعلی
ز زهد خشک چون تسبیح در دل صد گره دارم
عجب عیشی است ماه نو به روی دوستان دیدن
ز معماری نصیب خضر عمر جاودانی شد
ز مستی کن لب جان بخش را تلقین گویایی
به روی دل توان تسخیر کردن ملک دلها را
کمند آسمانی پاره گردیدن نمی داند
ندارد تاب دست انداز جرأت دامن پاکان

ز اقبال کریمان آبرو گوهر شود صائب

لب خواهش به ابرو بهاران چون صدف واکن

تماشای مه نو را ز جام زر دوبالا کن
لب ما بسته می خواهی، دهان شیشه را واکن
سفال و سنگ این ویرانه را یاقوت سیما کن
به جامی قبضه خاک مرا دامان صحرا کن
قدح بردار و ارباب طرب را جمع یک جا کن
به دُرد باده تا ممکن بود تعمیر دلها کن
جهان چون چشم سوزن تنگ بر چشم مسیحا کن
کلاه سرکشی از سر بنه، تیغ از کمر واکن
دل دیوانه را زنجیر ازان زلف چلیپا کن
زمین سینه را پاک از خس و خار تمنا کن

۲۹۱۳

دمید صبح، سراز خواب ییخودی برکن
 مشو چو قطره شبیم گره درین گلزار
 به نور عقل ره دور عشق نتوان رفت
 نقاب چهره مطلب سیاه کاری توست
 مبر به کوی خرابات دردسر زنهار
 مشو چو عود ز خامی به سوختن قانع
 ز حرف عشق نی کلک را خمش مگذار
 فشرده است فلک ابرهای احسان را
 گهر ز گرد یتیمی گرانها گردید
 هر آنچه با تو نیاید به خاک، مال تو نیست
 به خاکمال حوادث بساز زیر فلک

ز شعر «حافظ شیراز» چون پیردازی
 به گوشه‌ای بنشین شعر صائب از بر کن

۲۹۱۴

به رنگ سرو درین باغ زندگانی کن
 گرت هواست که در وصل آفتاب رسی
 ز خامشی دهن غنچه گلستان گردید
 مگر به میوه بی خار بارور گردی
 حریف داغ عزیزان نمی شود جگرت
 خمار باده به اندازه نشاط بود
 چو جان ز جسم تویی اختیار خواهد رفت
 تو چون ز مصلحت خویش نیستی آگاه

مده ز دست ترازوی عدل را صائب
 به هر که با تو گرانی کند، گرانی کن

۲۹۱۵

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن
 زان پیشتر که یاسمن صبح بشکفتد
 از روی گرم خود بط می را کباب کن
 خود را به یک پیاله گل آفتاب کن

شمشیر آبدار چو موج از میان بکش
چون غنچه تا به چند توان پوست خنده زد؟
آواز می مباد به گوش عسس خورد
چون برق، فیض صبح عنان ریز می رود
از روی آفتاب قند چشمی آب ده
آیینۀ شکسته زمین را فرو گرفت
ای آن که می دوی به سر زلف چون نسیم
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش

صائب بگير رطل گرانی سبک ز من
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

۲۹۱۶

خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن
نمی گردانی از من راه اگر سیل ملامت را
جنون من به داغ ریزه انجم نمی سازد
دل مینای می را می کند جام نگون خالی
درین وحشت سرا تا کی اسیر آب و گل باشم؟
مرا هر روز چون خورشید قرصی در کنار افکن
ز سودای محبت هیچ کس نقصان نمی بیند
نظر بینا چو شد خضر است هر گرد سبکسیری
دل خود می خورد سیلاب چون جایی گره گردد
حضور گلشن جنت به زاهد باد ارزانی
دو شاهد چون دوبال و پر بود شهباز معنی را

بهار طبع صائب فکر جوش تازه ای دارد
نسیم گلستانش را دم عیسی کرامت کن

۲۹۱۷

جانا که تو را گفت که ترک می و نی کن؟
بر کشتی می نغمه نی باد مراد است
بردار لب از ساغر و خون در دل می کن
ای مطرب کوتاه نفس، باد به نی کن

هان خضر، تو آب در میخانه بیفشان
تا چند پی کبک به کهسار برآیی؟
تاروی کندعیش و طرب، پشت به خُم ده
یک جرعه براین خاک سیه کاسه بیفشان
سنگِ کفِ طفلانِ حَسَم زنگ برآورد

صائب همه کس گوش به فریاد تو دارد

یک ناله جانسوز درین بزم چو نی کن

۲۹۱۸

در دل سخت تو نتوان به سخن جا کردن
پرده چهره مقصود سیه کاری توست
غوطه در خار دهد دیده کوتاهین را
روی چون سرو سویی عالم بالا آور
هرکه از حرف جهان روزه مریم گیرد
سرمکش از خط تسلیم درین بحرکه موج
هرکه دولت پی دنیا طلبد چون طفلی است
برق ازان شوختر افتاده که پنهان گردد

عجز گستاخ کند خصم زبون را صائب

نتوان با فلک سفله مدارا کردن

۲۹۱۹

آه ما با دل جانان چه تواند کردن؟
دیده شور ازان کان ملاحه داغ است
می برد تیرگی از شام شکرخنده صبح
عسل سبز شد از خط لب شیرین سخنش
سخت رویی سپر تیغ حوادث نشود
چه کند زخم زبان بادل خوش مشرب ما؟
شیشه را باده پرزور بهم می شکند
کوه طاقت نشود سدّ ره شورش عشق
چه کند سختی ایام به دلهای دو نیم؟
باد با تخت سلیمان چه تواند کردن؟
با نمکزار، نمکدان چه تواند کردن؟
خط به آن چهره خندان چه تواند کردن؟
مور با این شکرستان چه تواند کردن؟
سینه با آن صف مژگان چه تواند کردن؟
شور مجنون به بیابان چه تواند کردن؟
چرخ با باده پرستان چه تواند کردن؟
کف بی مغز به طوفان چه تواند کردن؟
سنگ با پسته خندان چه تواند کردن؟

کمر دشمنی حسن، عبث خط بسته است مور با ملک سلیمان چه تواند کردن؟
زیر گردون چه کند دل که نگردد ساکن؟ در صدف گوهر غلطان چه تواند کردن؟
دل عارف نرود از سخن سرد از جای باد با تخت سلیمان چه تواند کردن؟

عقل با عشق محال است برآید صائب

زال با رستم دستان چه تواند کردن؟

۲۹۲۰

خوش است مشق قناعت ز بوریا کردن به خواب، مخمل بیدرد را رها کردن
درین ریاض، سرانجام بال پرواز است چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان پست مرا؟ گره به ناخن پا مشکل است واکردن
در آن مقام که دریا کف آورد بر لب سبکسری است تظلم به ناخدا کردن
به تخته پاره تسلیم خویش را برسان که مشکل است درین بحر آشنا کردن
چنین که گرد علایق تورا است دامنگیر سفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن
چنان به خانه فرو رفته ای که ممکن نیست تورا ز خانه خود چون کمان جدا کردن
ز قید محکم هستی کجا برون آیی؟ تو را که بند قبا مشکل است واکردن
وبال توست درین گلخن آنچه خواهی کرد به غیر آینه خویش با صفا کردن
خوشم به سوختگی ها که کرده است مرا چو تخم سوخته فارغ ز آسیا کردن
به جوی شیر توجه نمی کند عاشق به استخوان نتوان صید این هما کردن

نظر به سرمه مردم سیه مکن صائب

به گریه تا بتوان دیده را جلا کردن

۲۹۲۱

عنان مصلحت در عشق می باید رها کردن ندارد حاصلی در بحر بی ساحل شنا کردن
ندارد حلقه ای جز نعل وارون محمل لیلی نباید گوش ای مجنون به آواز درا کردن
کمان کن قامت چون تیر را در قبضه طاعت کز این صیقل توان آینه دل را جلا کردن
به هم پیوسته گردد چون شرر آغاز و انجامت توانی خرده جان را به رغبت گر فدا کردن
کمان شکوه چون حلاج چند از دار زه سازی؟ به حرف حق نمی بایست خود را آشنا کردن
مشو غافل ز پاس وقت اگر از دوربینانی که چون شد فوت، نتوان این عبادت را قضا کردن
ز دستت بی طلب دادن به سایل چون نمی آید نباید روی خود را تلخ از ابرام گدا کردن
نصیحت بشنو ای زاهد، فرود آ از سر منبر برای روی مردم پشت نتوان بر خدا کردن

به منبر بهر تسخیر خلائق حرف حق گفتن بود رفتن به بام کعبه در کسب هوا کردن
مرو از ره برون صائب به حرف پوچ شتادان
که بی مغزی است از هر چوب بی مغزی عصا کردن

۲۹۲۲

سرشک تلخ را مشکل بود صاحب اثر کردن
پر تیر تو می ریزد به خاک ای شمع بی پروا
ستم بر زیرستان نیست از مردانگی، ورنه
مرا بر دل غباری نیست از خاک فراموشان
ز جمعیت بود دشوار دل برداشتن، ورنه
شود همدست با فرهاد چون عشق قوی بازو
وگر نه سهل باشد آب شیرین را گهر کردن
ندارد صرفه ای پروانه را بی بال و پر کردن
به آهی می توانم چرخ را زیر و زبر کردن
که بی مانع در آنجامی توان خاکی بر سر کردن
چو تیر آسان بود از خانه خالی سفر کردن
تواند دست جرأت بیستون را در کمر کردن
شرر خرج هوا گردید تا شد جلوه گر صائب
به بال سنگ و آهن تا کجا بتوان سفر کردن؟

۲۹۲۳

ز دل مجموعه ای هر روز املامی توان کردن
اگر روی دلی از کار فرما در میان باشد
گریزد لشکر خواب گران از قطره آبی
نگیری گر به مرهم رخنه غمخانه دل را
نگردد لنگر تمکین حریف ناله عاشق
خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما
اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را
اگرچه مزد کار خود نمی دانم دو عالم را
ازین یک قطره خون صد نامه انشامی توان کردن
به ناخن سنگ را آینه سیما می توان کردن
به یک پیمانه از سر عقل را و امی توان کردن
ازین روزن دو عالم را تماشا می توان کردن
به هوایی بیستون را دشت پیمای می توان کردن
چه از ما می توان بردن، چه با ما می توان کردن؟
به آسانی سفر بر روی دریا می توان کردن
به انصافی مرا از خود تسلی می توان کردن
در آن وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب
به دام عنکبوتان صید عشقا می توان کردن

۲۹۲۴

دیدن بی حاصلان بر آسمان باشد گران
ما سبک روحان به امید شهادت زنده ایم
هر دو عالم چیست تا نتوان بهای عشق داد؟
پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگو
نخل های بی ثمر بر باغبان باشد گران
پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران
قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران؟
در بهاران جلوه برگ خزان باشد گران

بی‌هوای عشق، سر بر کشتی جسم است بار
تشنه خون هوسناکان بود عشق غیور
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا
صحبت بیدرداگریک لحظه باشد سهل نیست
هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران بار نیست
خشک مغزان را دماغ دولت و اقبال نیست

یاد من صائب چه با آن خاطر نازک کند
سجده‌ام جایی که بر آن آستان باشد گران

۲۹۲۵

سالکان را کی دل از اسباب می‌گردد گران؟
شرط طاعت چشم گریان و دل سوزان بود
می‌شکافد چو شن ابر سیه را تیغ برق
نیست خون بیگناهان بار بر دل حسن را
قلقل مینا مرا در چشم می‌ریزد نمک
میکشان را می‌شود بر خاطر نازک سبک
حرف تلخ ناصحان افسانه خوابش شود
بستر نرم است خار پیرهن دل زنده را
از سبکرو حان دل روشن گرانی می‌کشد
پیش روشن‌گوهران هر کس لب خود وا کند
دولت سنگین‌دلان را نعل در آتش بود

صائب از زخم زبان سرگشتگان را باک نیست
خار و خس کی بردل گرداب می‌گردد گران؟

۲۹۲۶

یک‌چند خواب راحت بر خود حرام گردان
کار جهان تمامی هرگز نمی‌پذیرد
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد
در یک جهان مکرر نتوان معاش کردن
از صحبت لثیمان چون برق و باد بگریز

در ملک بی‌نشانی خود را بنام گردان
پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان
عمر سبک عنان را صرف مدام گردان
خود را جهان دیگر از یک دو جام گردان
اوقات چون گرامی است صرف کرام گردان

از بندگی به شاهی راهی است چون کف دست
چون دور هستی ما ساقی به آخر آید
یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات
هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان
دست از رکاب همت کوتاه مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

۲۹۲۷

از ریگ توان روغن بادام گرفتن
از بس که فتاده است لطیف آن لب نازک
بوسی که ز کنج لب ساقی نگرفتم
از وصل نیم شاد که از آهوی وحشی
با صدق عزیمت نبود راحله در کار
چون دست برآرم به گرفتن، که ز غیرت
از نام گذر کن که کند روی سیاهت
صائب ز فلک کام گرفتن به تملق
از مردم نوکیسه بود وام گرفتن

۲۹۲۸

سخن ز مهر و وفا با تو بی وفا گفتن
نه آنچنان تو به بیگانگی برآمده ای
به داد من برس ای کافر خدا ناترس
تسلّی از دور لبش چون شوم به یک دشنام؟
ترحم است بر آن بی زبان بزم وصال
شکایتی که ز گفتن یکی هزار شود
دل گرفته شود باز از هواخواهان
پناه گیر به دارالامان خاموشی
به شیشه خانه عمر خود است سنگ زدن
از این شکسته شود نفس و زان شود مغرور
چگونه نسبت رویش به مه کنم صائب؟
مرا زبان چو نگردد به ناسزا گفتن

۲۹۲۹

چند ای دل غمین به مدارا گریستن؟
 از گریه خوشه‌های گهر چید دست تاک
 صبح امید می‌دمد از دیده سفید
 آرد نفس گسته برون صبح وصل را
 از آه حسرت است اگر هست صیقلی
 کار دل شکسته پر خون من بود
 شوریده گر چنین شود اوضاع روزگار
 ریزش سفید می‌کند ابر سیاه را
 بر استقامت نظر شمع شاهد است
 با اشک الفتی که بود دیده مرا
 گلگون اشک، تشنه میدان وسعت است
 بی‌دخل مشکل است کرم، ورنه ابر را
 بعد از هزار سعی که بی‌پرده شد رخسار
 بخت همیشه سبز بود، هر که را بود
 زنگ هوس ز آینه دل نمی‌برد
 نم در دل محیط نماند، اگر مرا
 شد شمع را دلیل به پروانه نجات
 از چشم زخم، گوهر خود را نهفتن است
 چون گریه است عاقبت هر شکفتگی

عیب است قطره قطره ز دریا گریستن
 دارد درین حدیقه ثمرها گریستن
 دارد در آستین ید بیضا گریستن
 با سوز دل چو شمع به شب‌ها گریستن
 آن را که دل سیاه شد از ناگریستن
 چون شیشه شکسته سراپا گریستن
 باید به حال مردم دنیا گریستن
 روشن شود دل از دل شب‌ها گریستن
 یکسان به سور و ماتم دنیا گریستن
 طفل یتیم را نبود با گریستن
 مجنون صفت خوش است به صحرا گریستن
 سهل است با ذخیره دریا گریستن
 شد دیده را حجاب تماشا گریستن
 در آستین چو شمع مهیا گریستن
 از چشم سرمه‌دار زلیخا گریستن
 باید به قدر خنده بیجا گریستن
 خاموش به روز بودن و شب‌ها گریستن
 پنهان شکفته بودن و پیدا گریستن
 با خنده جمع ساز چو مینا گریستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز

صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

۲۹۳۰

مرّوت نیست جرم بوسه دزدان را نبخشیدن
 مرازان قدّ موزون نیست جز خمیازه خشکی
 بهار خنده را در آستین چون غنچه پنهان کن
 به از گرد یتیمی دایه گوهر را نمی‌باشد
 ز غفلت در گذر تا دامن منزل به دست آری

که بس باشد قصاص این گناه سهل، لرزیدن
 خنک آبی که بتواند به پای سرو غلطیدن
 که می‌شوید رخ گل را به خون بی‌پرده خندیدن
 خط نورسته را ظلم است ازان عارض تراشیدن
 که گردد ره دو چندان از میان راه خوابیدن

گران کردن مروّت نیست بار ناتوانان را
ز غفلت پیرو طول امل را نیست دلگیری
ز شبنم چهره پوشیده رویان رنگ می بازد
میچ ای بیجگر زنهار از تیغ شهادت سر
نگردد خارخار حرص کم از جمع سیم وزر

به دل خوردن درین بستان سرا صائب قناعت کن

که روی مرغ را بر خاک مالد دانه برچیدن

۲۹۳۱

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
رهبری کز خویش نستاند تو را رهن شمار
فیض عام حق به ذرات جهان تاییده است
مشکل آن باشد که حل گردد در او فکر جهان
هیچ عیبی خاکیان را همچو کشف راز نیست
ساحل آن باشد که امیت در او لنگر کند
عیب خود نایافتن بالاترین عیب هاست
خواجه ای کازاد نبود از دو عالم، خواجه نیست
آب و رنگ چهره محفل شراب و شاهد است

شورش عشق است دلها را نشان زندگی

هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

۲۹۳۲

حلقه بر هر در چو خورشید سبک لنگر مزن
هست با لب تشنگی حسن گلوسوز دگر
هست در عین عدالت آب جان بخش حیات
شکوه از گردون نیلی می کند دل را سیاه
از تهیدستی مکن اندیشه، ای کوتاه بین
بر نیاید خامشی با راز عالمسوز عشق
ساغری کز خود بر آرد می، تو را آماده است
خامشی رزق تو، گفتار است رزق دیگران

تا در دل می توان زد حلقه بر هر در مزن
ساغر تبخاله را بر چشمه کوثر مزن
قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن
مهر بر لب زن، نفس در زیر خاکستر مزن
در دل دریا گره بر آب چون گوهر مزن
مهرموم از سادگی بر روزن مجمر مزن
بوسه با آن لعل میگون بر لب ساغر مزن
تا توان گل در گریبان ریختن، بر سر مزن

بهرمشتی خون که صائب می شود رزق زمین
دست در دامان قاتل در صف محشر مزن

۲۹۳۳

صاف است به گردون دل بی کینه مستان	زنگار نگیرد به خود آینه مستان
در آینه هر نقش کجی راست نماید	کین مهر شود در دل بی کینه مستان
آینه ز خاکستر اگر نور پذیرد	از دُر دکشی صاف شود سینه مستان
در گلشن وحدت گل رعنا نتوان یافت	یکرنگ بود شنبه و آدینه مستان
در ناف غزالان حتن مشک نهان است	غافل مشو از خرقة پشمینه مستان
گنججوری گوهر طلبد حوصله بحر	هر دل نشود محرم گنجینه مستان
جامی که توان دید در او راز جهان را	در عالم ایجاد بود سینه مستان
سربنجه خورشید به شب نم نتوان یافت	دل صاف کن ای محتسب از کینه مستان
حسنى که ز خط بر سر انصاف نیاید	بی فیض بود چون شب آدینه مستان

صائب پی روشن گهران گیر که زنگار
طوطی شود از پرتو آینه مستان

۲۹۳۴

برای کام دنیا دامن دل بر میان مشکن	پر و بال هما را در هوای استخوان مشکن
فلک در زیر پای توست چون از خود برون آیی	برای این ره نزدیک دامن بر میان مشکن
به یوسف می توان بخشید جرم کاروانی را	خدا را در میان بین، خاطر خلق جهان مشکن
به بال توست در این خاکدان چون تیر پروازم	به جرم کجروی بال من ای ابرو کمان مشکن
غرور حسن ای مجنون شراکت بر نمی تابد	خمار چشم لیلی را به چشم آهوان مشکن
شکست بیگناهان سنگ را در ناله می آرد	دل چون شیشه ما را به سنگ امتحان مشکن
حریف کاسه زهر پشیمانی نخواهی شد	به حرف دشمنان زنهار قلب دوستان مشکن
به کار چشم زخم باغ می آید وجود من	به جرم بی بری شاخ مرا ای باغبان مشکن

به گوش جان نگه دار این نصیحت راز من صائب
اگر خواهی که قدرت نشکند نان خسان مشکن

۲۹۳۵

ز چشم ظالم او چون نیندیشند معصومان؟	که دارد غمزه ای گیرنده تر از خون مظلومان
نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان یارب!	مرا کردند عاقل رفته رفته این نفس شومان

اگر در دامن محشر گنه این آبرو دارد
 صفا می بارد از آب گهر آیینۀ دولت
 بسا خجلت که خواهد شد گریبانگیر معصومان
 مهل آید برون از پرده آب چشم مظلومان
 به شکر این که محروم از وصال او نه ای صائب
 بگو در وقت فرصت شمه ای از حال محرومان

۲۹۳۶

نظر دلیر به رخسار آفتاب مکن
 چو رشته تا نرنی دست در میان گهر
 درین محیط اثر تا بود ز ناخن موج
 بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد
 غبار غم ز دل خلق شستن آسان نیست
 به هرچه رنگ کنی می شود سفید آخر
 چه حاجت است به سر بار، بار سنگین را؟
 هر آن نفس که ز دل بر نیاید از سر درد
 به هر روش که فلک سیر می کند خوش باش
 نگشته است ز کام جهان کسی سیراب
 دلی که نیست تو را در بساط، آب مکن
 چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن
 ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن
 گلی که نیست در او نکستی گلاب مکن
 شکایت از دهن تلخ چون شراب مکن
 بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن
 زیاده غفلت خود از شراب ناب مکن
 ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن
 به سیل، دشمنی ای خانمان خراب مکن
 ز خود سفر پی هر موج سراب مکن
 هر آنچه با تو نیاید به آن جهان صائب
 ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

۲۹۳۷

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن
 تلخی ایام را بر خود گوارا کن به صبر
 دست افسوس است بار سرو موزون، زینهار
 صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش
 چاره بیماری دل را ز افلاطون مجوی
 می نشیند زود در گل کشتی سنگین رکاب
 تاج دریای گهر شد از سبکرو حی حباب
 زردرو از برگریزان ندامت می شوی
 حسن شرم آلود لیلی دامن از خود می کشد
 چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
 این جراحت را به شمشر زبان افزون مکن
 تا ز می پرمی توان کرد این قلع پر خون مکن
 تا تو هم بی برنگردی مصرعی موزون مکن
 آنچه ممکن بود کردی پیش ازین، اکنون مکن
 زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن
 تکیه بر سیم و زر بسیار چون قارون مکن
 چون ز خود گشتی تهی اندیشه از جیحون مکن
 روی خود را از شراب بیغمی گلگون مکن
 از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن
 خویش را در خم حصار می همچو افلاطون مکن

می شود سنگ ملامت در کف طفلان غریب
از سواد شهر صائب روی در هامون مکن

۲۹۳۸

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن	گر توانی آشنایی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخساره عصمت مبادا بشکند	دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبله من، عکس در شرع حیا نامحرم است	خلوت آینه را هم جلوه گاه خود مکن
خاطر رنگ حیا از برگ گل نازکتر است	شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غارتگر خط می رسد از گرد راه	تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را در گوش غرور حسن ساز
بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

۲۹۳۹

رو نهان در دولت از اقبال محتاجان مکن	این در واکرده را در بسته از دربان مکن
هست در عین عدالت آب جان بخش حیات	چون سکندر جستجوی چشمه حیوان مکن
صبح را رخسار خندان از شفق در خون کشید	مدّ عمر خویش کوتاه از لب خندان مکن
از سپهر انداختن تا می شود مغلوب خصم	از نیام قهر تیغ خویش را عریان مکن
می گدازندت به چشم شور چون ماه تمام	همچو ماه نو قبول پرتو احسان مکن
تا نگریدی خوار در چشم عزیزان جهان	یوسف بی جرم را زنهار در زندان مکن
جز خموشی درد بی درمان ندارد چاره ای	شکوه چون بیطاقان از درد بی درمان مکن
از نظربازی دل معمور می گردد خراب	خانه ای را از برای روزنی ویران مکن
در نظر واکردنی طی می شود عمر حباب	تکیه ای بی مغز بر عمر سبک جولان مکن

دل به دریا کرده راه موج صائب ساحل است

دست چون شستی ز جان اندیشه از طوفان مکن

۲۹۴۰

روی از خلق نگردانده به حق روی مکن	یک جهت تا نشوی روی به آن سوی مکن
طعمه چون شیر به سر پنجه مردی به کف آر	چون دُم سگ صفتان خدمت هر کوی مکن
خم چوگان فلک راه تو را می پاید	دل خود بر سر میدان هوس گوی مکن
پله خاک ز حرص تو گرانسنگ شده است	خیز و چون سنگ گرانی به ترازوی مکن
دل پاک و نظر پاک که دارد، بنگر	جلوه چون سرو سهی بر لب هر جوی مکن

عنقریب است که چون سنگ نشان تنهایی
موی در دیده صاحب نظران عیب بود
داغ اغیار محال است که ناسور شود
صائب از دست مده دامن فرصت زنهار

صائب این آن غزل «عارف روم» است که گفت

نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن

۲۹۴۱

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن
حق‌نمایی کار هر آینه بی‌زنگ نیست
دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را
مرگ چون مواز خمیرت می‌کشد آسان برون
زیرگردون باش چندانی که جسمت جان شود
لنگر بحر حوادث دل به دریا کردن است

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست

زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن

۲۹۴۲

عرض صفا به اهل هنر می‌کنی مکن
صدق عزیمت است دلیل ره طلب
قطع ره طلب به تأمل نمی‌شود
آزادگان چو سرو به یک جامه قانعند
فکر و خیال محرم این شاهراه نیست
بی‌جذب آفتاب دلالت اگر شود
در ره شکنجه‌ای بتر از کفش تنگ نیست
در قلزمی که یکجبهتان دم نمی‌زنند
از رشک عشق، غیرت حسن است بیشتر
اکنون که برد بیخبری هرچه داشتیم
پاس شکوه فقر و قناعت نگاه‌دار

پیش کلیم دست به در می‌کنی مکن
تو ست عزم، عزم دگر می‌کنی مکن
در پیش پای خویش نظر می‌کنی مکن
هر روز یک لباس به بر می‌کنی مکن
هر دم خیال و فکر دگر می‌کنی مکن
از خود سفر به نور شرر می‌کنی مکن
با خوی بد هوای سفر می‌کنی مکن
هر دم زدن هوای دگر می‌کنی مکن
در ماه و آفتاب نظر می‌کنی مکن
ما را ز حال خویش خبر می‌کنی مکن
در پیش گنج، دست به زر می‌کنی مکن

صائب یکی ز حلقه به گوشان زلف توست
او را نظر به چشم دگر می‌کنی مکن

۲۹۴۳

باریک نگرده لب ساغر ز مکیدن از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن آیین خدنگ است به دنبال ندیدن خواب از سرِ ما می‌پرد از چشم پریدن کوتاه شود این راه ز دنبال ندیدن آرام نگیرد دل دریا ز تپیدن عمرم به سر آمد به سرانگشت گزیدن بر خویش نلرزد گل این باغ ز چیدن گوشتم دهن مار شد از تلخ شنیدن	بی‌آب نگردد گهر حسن ز دیدن تا در دل صیاد تمنای شکار است چون تیرگذشت از نظر آن سرو خرامان آگاهی ما در گرو بیخبری نیست طول سفر عشق ز دل واپسی ماست از وصل تسلّی نشدن لازم عشق است فریاد که چون شمع درین محفل افسوس ارباب دل از تیغ اجل رنگ نبازند چون زهر چرا سبز نگردد سخن من؟

صائب چو سخن سر کند از «مولوی روم»
شیران بنیارند در آن دشت چریدن

۲۹۴۴

شود سپهر زمین‌گیر از آرمیدن من دو نیم شود جگر خاک از دمیدن من اگر گران نبود گوش از خمیدن من توان برید به آواز دل تپیدن من به آفتاب قیامت ثمر رسیدن من؟ که دادِ وحشتِ خاطر دهد رمیدن من نهفته است در آغوش آرمیدن من که برگ کاه شود مانع پریدن من قفس چگونه شود مانع پریدن من؟ که روشن است جهان از نفس کشیدن من ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من که هست گوش بر آوازِ دل تپیدن من توان گرفتن از دست و لب گزیدن من	زمین به لرزه درآید ز دل تپیدن من شکوه دانه من تا به آسمان چه کند توان شنیدن آواز حلقه در مرگ هزار مرحله را چون جرس دل شب‌ها گذشت عمر به خامی، مگر قضا افکند فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن درین ریاض چو چشم آن ضعیف پروازم ز بوریا نتوان شعله را به دام کشید مرا چو صبح به دست دعا نگه دارید حیات من به تماشای گل‌عداران است چه شد که گوش به حرفم نکرد، می‌دانم عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین

ز بس که تلخی دوران کشیده‌ام صائب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من
من آن رمیده غزالم درین جهان صائب
که در جدایی خلق است آرمیدن من

۲۹۴۵

بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من
رشته ذوق گرفتاری به بالم بسته‌اند
جوهرم را تا به سنگ امتحان زد کوهکن
سهل باشد از فغانم گر قفس مجمر شود
همچو شاخ پرثمر وقت است پشتش بشکند
سرفرو نارد به شاخ پست طوبی فطرتم
تابه دارالامن صلح کل رسیدم، کبک مست
دست گلچین می‌رود از کار از آواز من
نگذرد از گوشه بام قفس پرواز من
تیشه فولاد خود را کرد پای انداز من
بیضه چون فانوس بود از شعله آواز من
از هجوم عنده‌لیان گوشه‌های ساز من
می‌زند پر در فضای لامکان، انداز من
خواب راحت می‌زند در چنگل شهباز من
صبحم، اما چون شبم در پرده‌پوشی‌ها مثل
مشرق لب را نداند آفتاب راز من

۲۹۴۶

نشان‌آزی وجودی نیست در روی زمین از من
زنم نقش امیدی هر زمان بر آب، ازین غافل
به خونم چون کباب امروز فتوی می‌دهد طفلی
ز اشک آتشین خط شعاعی گشته مژگانم
ندارم گرچه در خرمن پرکاهی، به این شادم
گر از تردستی من تر نشد کشت امید کس
ز گمنامی چه خون‌هادر جگر دارد نگین از من
که می‌دارد دریغ آن تندخو چین جبین از من
که رویش چون نگاه گرم گردید آتشین از من
ز خجلت شمع دزد گریه را در آستین از من
که رزق خوشه چین باشد زبان گندمین از من
مرا این بس که ماندنام خشکی چون نگین از من
چو می‌باید به تلخی ماند بر جا عاقبت صائب
چه حاصل زین که چندین خانه شد پرانگین از من؟

۲۹۴۷

ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
ز بیدردی دلم شد پاره‌ای از تن، خوشاعهدی
به حرفی عقل شد بیگانه از من، عشق را نازم
چرا برداشت آن ابر بهاران سایه از خاکم؟
نوای بیخودان داروی بیهوشی بود دل را
وگر نه همچون نخل طور آتش می‌چکید از من
که هر عضوی چو دل از بیقراری می‌تپید از من
که با آن بی‌نیازی ناز عالم می‌کشید از من
زبان شکر جای سبزه دایم می‌دمید از من
دگر خود را ندید آن کس که فریادی شنید از من

نظر بازان نمی باشند بی هنگامه چون مجنون
ز بی برگی به کار چشم زخم باغ می آیم
نگیرم رونمای گوهر دل هردو عالم را
تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند، جانم را
به خرج برق آفت رفت یکسر دانه های من
ز بس از غیرت من کشتگان را خون به جوش آمد
غزالان رام من گشتند اگر لیلی رمید از من
مباش ای بوستان پیرا بکلی ناامید از من
به سیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
نیوندد به کام دل، تو را هرکس برید از من
نگردید آسیایی در شکستن روسفید از من
چراغان شد ز خون تازه خاک هر شهید از من

ز انصاف فلک دلسرد غواصی شدم صائب

ز بس گوهر برون آوردم وارزان خریدار من

۲۹۴۸

نه امروز است گرم از داغ سودای تونان من
زمین تنگ میدان نیست جای گرم جولانان
به کوری خرج شداشکی که پروردم به خون دل
برآمد بس که بی حاصل نهال من، عجب دارم
ز خواهش های الوان در ره سیل خطر بودم
گرفتم گوشه بر امید گمنامی، ندانستم
گرانجانی نباشد پیشه من با خریداران
نمک پرورده عشق است مغز استخوان من
وگر نه توسن گردون بود در زیر ران من
گلویی تر نشد چون شمع از آب روان من
که سربالا کند چون بید مجنون باغبان من
دل بی مدعا زین سیل شد دارالامان من
که کوه قاف چون عتقا شود سنگ نشان من
به سیم قلب یوسف می خرنند از کاروان من

ز هزل و هجو دادم توبه صائب شوخ طبعان را

دهان عالمی شد چون صدف پاک از دهان من

۲۹۴۹

عشقبازی بود دایم در جهان آیین من
فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو
خواب این دلمردگان از مرگ سنگین تر بود
بر دل پرشور من دست نوازش بیهده است
نیست یک دل کز ملال خاطر دم دلگیر نیست
می شود در بستر تفسیده من گل گلاب
تلخکامی نیست چون من در میان خستگان
چون سمندر بود از آتش بستر و بالین من
زنده زیر خاک باشد از غبار کین من
ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من
پنجه مرجان چو دریاکی دهد تسکین من؟
باغ را در بسته دارد غنچه غمگین من
می گدازد شمع را سرگرمی بالین من
زهر چشم یار باشد شربت شیرین من

صائب از غیرت شود خون مشک در ناف غزال

هرکجا در جلوه آید خامه مشکین من

۲۹۵۰

شد گلستان خارخار من به من
من غمش را غمگسار خود کنم
چشم آن دارم که نگذارد ز لطف
سخت می‌ترسم که آن بیدادگر
می‌کند چون بوی گل در جیب گل
سبز شد در آتش سوزان سپند
کس به من در ضعف نتواند رسید
گرد من بر آسمان خواهد رسید
شد غبار من فلک سیر و هنوز
ناز شبم می‌کند بر برگ گل

آه سرد و رنگ زردی مانده است

صائب از باغ و بهار من به من

۲۹۵۱

آسمان‌ها را به چرخ آرد دل پرشور من
خاکیان بی‌بصیرت را نمی‌آرد به شور
دیده رغبت به هر شهدی نمی‌سازم سیاه
نیست غیر از نیش رزق من ز کافر نعمتان
حرف حق را بر زمین انداختن بی‌حرمتی است
از رگ خامی نباشد میوه من ریشه‌دار
بود کوه بیستون فرهاد را اگر سنگ زور
گرچه شد صحن زمین از کاسه‌ام چینی نگار
کی به درمان تن دهد آن کس که ذوق درد یافت؟
این نمک کز شورش عالم به زخم من رسید
از تب سوزان دل شب‌ها چراغم روشن است
تا به جمع مال حرص اغنیا را دیده است
جلوه برق تجلی را مکان خاص نیست

گر در احیای سخن کردم قیامت دور نیست

کز صریر خامه خود بود صائب صور من

۲۹۵۲

نازکتر است از رگ جان گفتگوی من
گردون سفله لقمه روزی حساب کرد
چون موج شد کشاکش حرصم زیادت
از دامن صدف چه غبار از دلم رود؟
شیری که خورده بودم در عهد کودکی
کرد از فشار چرخ سفیدی ز موی من

صائب در آن محیط که موجش فلاخن است

از آب چون درست برآید سبوی من؟

۲۹۵۳

می زند از گریه موج خوشدلی ابروی من
خاک راهم، لیک از من چرخ باشد در حساب
دشمن خود را خجل کردن نه از مردانگی است
عطسه مغز عندلیبان را پریشان کرده است
تازه می دارد رخ خود را به آب تیغ کوه
در غبار غم ز بس گم گشته ام، هر قطره اشک
چون شکاف صبح صد زخم نمایان خفته است
بس که از غیرت فرو خوردم سرشک تلخ را
وحشت من در کمین جلوه صیاد نیست
بس که از پهلونشینان زخم منکر خورده ام
بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد
بهرگوهر چون صدف صائب دهن نگشوده ام

این جواب آن غزل صائب که می گوید «رشید»

در قفس افتد اگر رنگی پرد از روی من

۲۹۵۴

هلاک جلوه برق است آشیانه من
خراب حالی ازین بیشتر نمی باشد
سیاه مستی من رنگ بست افتاده است
روانی سخن من ز هم خیالان نیست
بغل چو موج گشاید به سیل خانه من
که جغد خانه جدا می کند ز خانه من
خمار صبح ندارد می شبانه من
ز موج خویش چو دریاست تازیانه من

چراغ دولت ابر بهار روشن باد!
 به ابر قطره دهم سیل در عوض گیرم
 مرا ز خاک به اندک توجهی بردار
 ز بس گزیده ز دلگیری وطن شده‌ام
 ز گریه‌ای که مرا در گلو گره گردد

گرفته بود جهان را فسرده‌گی صائب
 دماغ خشک جهان تر شد از ترانه من

۲۹۵۵

در بیخودی گذشت زمان شباب من
 نگذاشت آب در جگرم عشق خانه‌سوز
 نسبت به شور من رگ خوابی است گردباد
 مانند سرو پای فشردم درین چمن
 هرگز نمی‌برم به خرابات دردسر
 درمانده نهفتن رازم که می‌پرد
 آن‌گوهرم که کشتی طوفان رسیده است
 چون گل خمار خنده شیرین کشیده‌ام
 خط ابر رحمت است گلستان حسن را
 چون ماه نو همان ز تواضع دوتا شوم
 جمعیتی که از دل ویران به من رسید
 از ناله شیشه در جگر سنگ بشکند

صائب برون نمی‌روم از فکر آن غزال
 چین کردن کمند بود پیچ و تاب من

۲۹۵۶

دامنش چون لاله گون گردد ز رنگ خون من؟
 کیست غیر از داور محشر، که روز باز خواست
 بس که داغ سینه‌سوز مهر، خونم را مکید
 ارغوان‌زار تجلی گریه گرم من است
 می‌کشم خود را ازین غیرت که دست افکنده است
 خاک می‌مالد به لب تیغش ز ننگ خون من
 دامن او را برون آرد ز چنگ خون من
 بر سفیدی می‌زند چون صبح، رنگ خون من
 طور را یک لقمه می‌سازد نهنگ خون من
 بر بیاض گردن آن شوخ، ننگ خون من

پیش خونم شعله آتش سپر انداخته است
این سیاهی بر بیاض گردن او خال نیست
در مذاق خنجر او کار شکر می‌کند
می‌کنم لوح مزار خویش از سنگ فسان
خون مظلومان نمی‌خواهد چو خون کوهکن
می‌درد پهلوی خسرو را پلنگ خون من
تیغ شاخ زعفران گردد ز رنگ خون من
گردنش شد داغدار از دست رنگ خون من
از شکر شیرینی رغبت شرنگک خون من
تا مگر آید برون تیغش ز سنگ خون من
بر بیاض گردنش صائب اگر چشم افکنی
می‌توان دیدن در آن آینه زنگ خون من

۲۹۵۷

دلی کی رسد به وصل تو ای سروناز من؟
چون بوی گل که می‌شود از برگ بیشتر
غیر از بهار خشک مرا در بساط نیست
خونی که بود در دل من مشک ناب شد
خونابه‌اش به صبح قیامت شفق دهد
دلها اگر ز سنگ بود می‌شود کباب
با من همیشه بود فلک در مقام ناز
زان دست پیش رو به دعا برده‌ام، مباد
یک کوچه است زلف ز راه دراز من
بی‌پرده شد ز پرده بسیار راز من
ای وای اگر قبول نیفتد نیاز من
تا شد بدل به عشق حقیقی مجاز من
ناخن به هر دلی که زند شاهباز من
در محفلی که باده کشد دلنواز من
این پرده‌ها نگشت موافق به ساز من
بر روی من زنند ملایک نماز من
صائب جز آن یگانه که دردست اوست دل
فارغ بود ز هر دوجهان پاکباز من

۲۹۵۸

اهل معنی گرچه خاموشند از تحسین من
سکته‌بیدردی از خواب عدم سنگین تر است
از ید بیضای کلک من جهانی روشن است
مایه‌دار معтім، دعوی نمی‌دانم که چیست
در جگرگاه نواسنجان این بستانسرا
صور محشر پاره سازد گر گلوی خویش را
نیست از منع تماشایی پر از گل گلشنم
غوطه در خون می‌زنند از معنی رنگین من
ورنه خون مرده گردد زنده از تلقین من
گر به ظاهر نیست شمعی بر سر بالین من
خودفروشی نیست چون بی‌مایگان آیین من
تیغ‌ها خوابیده از هر مصرع رنگین من
بر نمی‌گردد صدا از کوه با تمکین من
دست و پا از جوش گل‌گم می‌کند گلچین من
شهد گفتار مرا صائب قوام دیگر است
خامه‌ها را کرد بی‌شق معنی شیرین من

۲۹۵۹

از جفای چرخ نالیدن نمی آید ز من
دست بیعت با توکل داده ام روز ازل
شمع اما خانه همسایه از من روشن است
خانه صیاد می دانم لباس فقر را
بی میانجی مهربان می خواهم آن دلدار را
بر نمی خیزد صدا از دست چون تنها بود
آسمان گو تو تیا کن استخوان های مرا
گرچه دارم پنجه شیر زیان در آستین
ریشه غم، زعفران گردد اگر در سینه ام
در کنار گل چو شبنم جای خود وامی کنم

داغ را از ننگ مرهم کرده ام صائب خلاص

گل به روی مهر مالیدن نمی آید ز من

۲۹۶۰

آن که ننشید کنون از ناز در پهلوی من
این زمان بی اعتبارم، ورنه آن سبب ذفن
گل نمی زد بر قفس مرغ گرفتار مرا
من که در دستم کمان آسمان ها بود نرم
چون هدف آغوش رغبت عالمی وا کرده اند
چشم پاک من بود از خاک دامنگیر تر

کلک من دارد در انشای سخن دست دگر

آب صائب می شود چون تاک می در جوی من

۲۹۶۱

دست کوتاه کرد زلف یار از تسخیر من
با خرابی های ظاهر دلنشین افتاده ام
سختی ره می شود سنگ فسان عزم مرا
گر به ظاهر دیده من شد سفید از انتظار
آفتاب بی زوال عشق بر من تافته است
ریخت از زور جنون شیرازه زنجیر من
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
بر نمی گردد، اگر بر سنگ آید تیر من
متصل با قصر شیرین است جوی شیر من
موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من

غوطه در سرچشمه آب حیاتش می دهند
 چون عرق چشمم به روی گلزاران واشده است
 چون تواند سبزه زیر سنگ قامت راست کرد؟
 سرو و سوسن را دل آزاده من داغ داشت
 گفتم از پیری شود بند علایق سست تر
 یک دل غمگین جهانی را مکدر می کند
 گر چنین صائب جنون من ترقی می کند
 حلقه ها در گوش مجنون می کشد زنجیر من

۲۹۶۲

شد خشک از گشودن لب آبروی من
 خون می خورد کریم ز مهمان سیر چشم
 خون مشک در پیاله من خود به خود نشد
 از تشنگی ز بس که شدم خشک چون سبو
 در لعل آبدار ز برگشته طالعی
 تا سر کشیده ام به گریبان خامشی
 گردد مرا گره چو صدف درد دل از غرور
 صائب ز بس که درد مرا در میان گرفت
 بیچاره شد ز چاره من چاره جوی من

۲۹۶۳

دلدار رفت و برد دل خاکسار من
 رفتی و رفت با تو دل بیقرار من
 می بود سهل کار دل غم کشیده ام
 و احسرتا که چون گل رعنا به باد رفت
 باری مرا به داغ جدایی چو سوختی
 صبری که بود پشت امیدم ازو به کوه
 باغ و بهار من ز جهان دامن تو بود
 آیا بود به گریه شادی بدل شود
 یکبار شد ز دست کمند و شکار من
 یکبار شد تهی ز دو گوهر کنار من
 بودی به جای خویش اگر غمگسار من
 در یک نفس خزان من و نوبهار من
 غافل مشو ز حال دل داغدار من
 در روزگار هجر نیامد به کار من
 دیگر به دامن که نشیند غبار من؟
 این گریه های تلخ شب انتظار من؟

صائب ترانه‌ای که بشوید ز دل غبار
امروز نیست جز سخن آبدار من

۲۹۶۴

غنچه از باده نگردد گل خمیازه من	چشم مخمور بود رشته شیرازه من
سخنانی که ازان تازه شدی جان کهن	گشت تقویم کهن از سخن تازه من
نه ز زهد است اگر لب نگذارم به شراب	ساغری نیست درین بزم به اندازه من
از کواکب نشود دفع خمارم چون صبح	رطل خورشید کند چاره خمیازه من
چون شود گرم سفر کلک سخن پردازم	نرسد برق سبکسیر به جمازه من
گرچه ز آهستگی آواز مرا کس نشنید	گوش تا گوش جهان پر شد از آوازه من
نامه را اگر چمن خلد کند نیست عجب	سبز شد خامه خشک از سخن تازه من

شود از بیخبری جمع حواسم صائب
خط پیمانه بود رشته شیرازه من

۲۹۶۵

گمراه شد ز غفلت من رهنمای من	گردید میل چشم عصاکش عصای من
پیدا نشد کسی که به فریاد من رسد	در شیشه ماند باده مرد آزمای من
از دست خود بود چو سبو متکا مرا	پهلوی خشک خویش بود بورای من
تا سرکشیده‌ام به گریبان بیخودی	چون پای خم به گنج فرو رفته پای من
همصحبت خسیس کند نفس را خسیس	پهلوی تهی ز گاه کند کهربای من
هر بیجگر به من نتواند طرف شدن	برخاستن بود ز سر جان لوای من
آسوده‌تر ز دیده قربانیان شده است	از ترک آرزو دل بی‌مدعای من
چون آتش است در شب تاریک رهنما	گم گشتگان بادیه را نقش پای من
خاک مرا به اشک ندامت سرشته‌اند	با چشم سازگار بود توتیای من

صائب به غیر سینه پرجوش عشق نیست
امروز ساغری که شود غم‌زدای من

۲۹۶۶

شده است در همه عالم سمر غریبی من	دویده است به هر رهگذر غریبی من
چو آفتاب به تنها روی برآمده‌ام	زیاده می‌شود از همسفر غریبی من
درین ریاض من آن شبنم زمین گیرم	که سوخت لاله‌رخان را جگر غریبی من

به لفظ معنی بیگانه آشنا نشود
نمی‌توان خبر از من گرفت چون عنقا
خوشم به عمر سبکرو که می‌شود آخر
چو کبک سختی ایام نیست بر من بار
شوند در وطن خود غریب یکسر خلق
دو گوسواره عرشند آفرینش را
همیشه در وطن خود غریب می‌بودم
علاج غربت من زین جهان نمی‌آید
خوشم به یاد شکرخنده وطن، ورنه
من آن خیال غریبم درین خراب آباد

ز بس که تلخی از اخوان کشیده‌ام صائب

شود ز یاد وطن بیشتر غریبی من

۲۹۶۷

می‌گذشت از پرده‌های آسمان فریاد من
در جوانی می‌گذشت از سنگ خارا ناله‌ام
یک نوا دارم ولی چون بلبل از نیرنگ گل
نیست چون بلبل، زبانی ناله پرشور من
ابر نتوانست گشتن سرمه آواز رعد
بلبلان را ناله من بر سر شور آورد
می‌خورم افسوس بر عهدی که بودم در چمن
می‌شود هر برگ سبز او زبان بلبلی
من به امید تو گاهی می‌شدم دستانرا
کی چنین آواره می‌شد فکر من هرجانبی؟

کوه چون ابر بهاران روی در صحرا نهد

گر شود با رعد صائب همعنان فریاد من

۲۹۶۸

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من؟
خاکیان از سیر و دور من کجا واقف شوند؟
تا به کی تلقین خون مرده باشد کار من؟
آسمان جایی که باشد نقطه پُرگار من

اشک شبنم گریه تلخی است از گلزار من
هر رگ ابری که برخیزد ز دریا بار من
می شمارد فرد باطل سایه دیوار من
و انشد زین ناخن و دندان گره ازکار من
در ته گرد کسادی گوهر شهوار من
از رگ خواب است زنار دل بیدار من
بر نمی گیرد به جامی جبه و دستار من
می جهد چون سنگ و آهن آتش از گفتار من
چون برآید ز آستین مژگان گوهر بار من

از تب گرم است صائب شمع بر بالین مرا
از سرشک تلخ باشد شربت بیمار من

می زند موج حلاوت بوستان از ناله ام
چون رگ کان نیست ممکن از گهر مفلس شود
بال اقبال هما را در سعادت گستری
چون فلک، سیر مه و اختر دلم را وانکرد
همچو قارون در ضمیر خاک پنهان گشته است
پیش من کفر است از یاد خدا غافل شدن
نیست بی حاصلتری از من که پیر می فروش
بر زبان و دل مرا جز گفتگوی عشق نیست
پنجه مرجان شود چون دست در یار عشه دار

۲۹۶۹

نخواهد ماند در بیرون در بوی کباب من
چرا در پرده شب هانمی آیی به خواب من؟
میا بی باده گلگون به سیر ماهتاب من
توانی گنج ها برداشت از ملک خراب من
ندارد گرچه پروای کسی مالک رقاب من
نخواهد ماند ای بیرحم، دودی از کباب من
که سازی تلخ عیش آن دهان رادر عتاب من
نیایی گر برون از پرده شرم از حجاب من
اگر تعمیر خواهی کردن احوال خراب من
که می سوزد نفس خورشید تابان در رکاب من
و گرنه پاک چون صبح است با عالم حساب من

همان از شرمساری می کشم خط بر زمین صائب
اگر چه گشت عالمگیر افکار صواب من

نیابد ره به بزمش گردل پر اضطراب من
گرفتم بیم رسوایی است دامنگیر در روزت
شکست رنگ من بر شیشه دل سنگ می بارد
اگر ویرانی ظاهر نییچاند عنایت را
دهد از هاله مه سامان طوق بندگی هر شب
به سر وقت دل من گر چنین مستانه می آیی
عتاب آلود می گویی سخن، من کیستم آخر
من اینک همچو اشک از پرده بینش برون رفتم
قدم بردار تا گردم نگشته است از نظر غایب
من از نازک خیالی آن هلال آسمان سیرم
به دست داد خواهان از مروّت می دهم دامن

۲۹۷۰

نی می کند به ناخن شگر کلام من
از راستی غنی است ز مسطر کلام من

دل می برد ز قند مکرر کلام من
در قطع ره ز جاده بود خضر بی نیاز

در گفتگوی نازک من نیست کوتاهی
در یک نفس ز مصر به کنعان کند نزول
از گوش پیشتر به دل مستمع رسد
از خلق در حجاب سیاهی نهفته نیست
صور قیامت است مرا کلک خوش صریر
کاغذ حریف آتش سوزان نمی شود
بر سنگ می زنند ز دلهای همچو سنگ
از مدح و هجو و هزل و طمع شسته ام ورق
اندیشه اش ز ناخن یا جوج دخل نیست
چون مار پا به راه نهد کشته می شود
گردید خشک همچو صدف پوست بر تنم
یک نقطه خرده بین نتواند به سهو یافت
ای وامصیبتاه که شد خرج مردگان

از مدّ مائوی است رساتر کلام من
چون بوی یوسف است سبک پر کلام من
از دلپذیری که بود در کلام من
از آب زندگی است روانتر کلام من
دارد نمک ز شورش محشر کلام من
دفتر کند ز بال سمندر کلام من
هر چند قیمتی است چو گوهر کلام من
پند و نصیحت است سراسر کلام من
باشد متین چو سدّ سکندر کلام من
انگشت اعتراض منه بر کلام من
تا گشت آبدار چو گوهر کلام من
هر چند پیچ و تاب زند در کلام من
چون حافظ مزار سراسر کلام من

صائب چو آفتاب ز دل تا نفس کشید

آفاق را گرفت سراسر کلام من

۲۹۷۱

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من
ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم، ورنه
به این شوقی که من در کعبه مقصود رو دارم
نمی دانم که در خاطر گذر دارد، همین دانم
من لرزنده جان را نشئه می زنده دل دارد
فغان بی اثر در سینه عاشق نمی باشد
اگر فردا به این سامان عصیان روبه حشر آرم
چو مژگان می دهم در چشم خود جاحصم عاجز را

بیوشد چشمه خورشید را گرد گناه من
عنان برق را در دست می پیچد گیاه من
دلی از سنگ می باید که گردد سنگ راه من
که بوی سنبل فردوس می آید ز آه من
من آن شمع که دست تاک می گردد پناه من
چو مژگان تو باشد تیر یک ترکش سپاه من
ترازو را به فریاد آورد بار گناه من
بلند اقبال آن خاری که می روید ز راه من

به هر کس دل گواهی می دهد، دل می دهم صائب

شهادت را به زر نتوان خریدن از گواه من

۲۹۷۲

به یک خمیازه گل طی شد ایام بهار من
به یک شب نیم نشست از جوش خون لاله زار من

ندانستم کز او خواهد سیه شد روزگار من
عجب دارم پریشان گردد از صرصر غبار من
نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من
غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من
نکردی شرم یک بار از دل امیدوار من
اگر آگاه می گشتی ز درد انتظار من
مکن پهلوی تهی ای سرو بالا از کنار من

مرا زین خود پرستان نیست صائب چشم همراهی
مگر دستی گذارد بیخودی در زیر بار من

شب امیدواری می شمردم خط مشکین را
چنین کز شوق دامان تو خود را جمع می سازد
نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل تواند شد
بگو تا آستین از دیده خونبار بردارم
نشاندی از فریب وعده صدم به خاک و خون
نفس در خانه آینه اینجا راست می کردی
حصار عافیت شد طوق قمری سروستان را

۲۹۷۳

پنجه با دریای آتش می زند مرجان من
در زمین پاک ریزد تخم را دهقان من
گرم چون خورشید تابان است دایم نان من
دانه زنجیر در خاک است در زندان من
تازه رو دارد سفال خاک را ریحان من
نیشتر را گل به دامان می کند شریان من
غیر مژگان یک سر مو نیست در فرمان من
تا به کی محروم باشد دیده حیران من؟

این جواب آن غزل صائب که گوید «مولوی»
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من
سینه ای چون صبح می خواهد قبول داغ عشق
تا شدم قانع ز نعمت ها به درد و داغ عشق
می شود هر روز بند غفلت من بیشتر
گرچه از لب تشنگی یک مشت خاکستر شدم
تازه رو بر می خورم با هر که خونم می خورد
اختیار گریه بی اختیارم داده اند
حلقه بیرون در کام از نظر بازی گرفت

۲۹۷۴

تا برهد عشق تو از تنگ من
چون پر طاووس ز نیرنگ من؟
نامه وا کرده بود رنگ من
عقل من و دانش و فرهنگ من
گر به فلک می روی، از چنگ من
راه مگردان ز دل تنگ من
شوخی او عقل گرانشنگ من

پاک کن از لوح جهان زنگ من
چند شود جامه بیرنگ دل
گرچه لبم نامه سر بسته ای است
گردش چشمت به فلاخن گذاشت
نیست رهایی سر زلف تورا
گنج چراغ دل ویرانه شد
مهرة گهواره اطفال کرد

دیده من کان بدخشان شده است از رخت ای ساقی گلرنگ من
 ناله من چون نبود پایدار؟ کوه غم اوست هم آهنگ من
 چاشنی صلح دهد در مذاق جنگ تو ای دلبر خوش جنگ من
 آن غزل «مولوی» است این که گفت
 پیشتر آ ای صنم شنگ من

۲۹۷۵

ندارد جوهر افشای غم، تیغ زبان من نمک بر چشم سوزن می زند زخم نهان من
 دل صیاد می لرزد به دام از دانه اشکم خطر دارد قفس از ناله آتش زبان من
 ز عشقی زوالی در خود آن گرمی گمان دارم که مغز صد هما را سرمه سازد استخوان من
 به چشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی نمی آید ز مصر نیک بختی کاروان من
 دوصد ابر بهاری در رکابش خوشه چین باشد به صحرا چون خرامد گریه آتش عنان من

ز زور طبع معنی آفرین صائب طمع دارم
 که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

۲۹۷۶

دلنشین است ز بس گوشه غمخانه من می رود رو به قفا سیل ز ویرانه من
 ندهد تن به کشاکش دل دیوانه من چون کمان زور بود قفل در خانه من
 باد دستی گره از خرم من واکرده است جمع در حوصله مور شود دانه من
 شمع سرگرم ز بیتابی من می گردد گردش جام بود گردش پروانه من
 منم آن طایر رم خورده ز پرواز که شد ریزش بال و پر خویش پریخانه من
 غافل از حق به گرفتاری دنیا نشوم گره دام بود سبحة صد دانه من
 چرخ سنگین دل اگر تیغ به فرقم بارد سایه بید بود بر سر دیوانه من
 نیست بی چاشنی مهر و محبت سخنم گوش را تنگ شکر می کند افسانه من

می شود صورت دیوار ز حیرت صائب
 هر که آید به تماشای صنمخانه من

۲۹۷۷

چه عاجز مانده ای، دامان همت بر کمر می زن برون از پرده افلاک چون آه سحر می زن
 مکن لنگر چو داغ لاله یک جا از گرانجانی چو شبنم هر سحر که خیمه بر جای دگر می زن
 نباشد لشکر خواب گران را تاب فریادی به هوایی عالم آسوده را بر یکدگر می زن

بکش سر در گریبان، غوطه در بحر شکر می زن
چوداغ لاله چندی کاسه در خون جگر می زن
پر و بالی به کنج آشیان بر یکدگر می زن
به کنج آشیان بنشین، گره بر بال و پر می زن
دگر چون سرو دست بی نیازی بر کمر می زن
هم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر می زن

نثار تازه رویان ساز نقد وقت را صائب

در ایام بهاران از زمین چون دانه سر می زن

مکن از حرص بر خود زندگی راتلخ چون موران
سواد عشق در زیر نگین آسان نمی آید
اگر چون مرغ نو پرواز کوتاه است پروازت
تو کز اندیشه دام و قفس بر خویش می لرزی
بیفشان آستین بر حاصل این باغ پر آفت
چه باشد قطره آبی که نتوان دست از آن شستن؟

۲۹۷۸

در حرم محراب می جویند این نادیدگان
می برند از وصل لذت بیش هجران دیدگان
چون گل بیدرد در باغ جهان خندیدگان
سرخ رو باشند دایم خون دل نوشیدگان
با دو چشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان
در دل شبها ز بیداری به خود پیچیدگان
در صف مردان بود کمتر ز سرپوشیدگان
از فروغ عاریت چون ماه نوبالیدگان
راحت ساحل شود ظاهر به طوفان دیدگان
می خلد افزون به دل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه رو

در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

از رخس خواهند جای بوسه نافهمیدگان
شوق را افسرده می سازد وصال دایمی
می شوند از سادگی در بوته خجلت گلاب
چون گل رعناست می را زرد رویی در قفا
نیستند از روی میزان قیامت منفعل
در شبستان لحد خواب فراغت می کنند
هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد
می شوند از لاغری در هفته ای پا در رکاب
قدر درویشی کسی داند که شاهی کرده است
از خموشی های اهل فهم در تحسین شعر

۲۹۷۹

با هزار آینه در کف خویش را نشناختن
از همه روی زمین با گوشه دل ساختن
خانه را از غیر اسباب فنا پرداختن
هر سبکدستی که می آید به چوگان باختن
هر که را باشد سلاحی چون سپر انداختن
می توان با مرکب چوبین بر آتش تاختن

شمه ای از حیرت عشق است دل پرداختن
غنچه از من یاد دارد در حریم بوستان
گر مجرد سیرتی، چون دار می باید تو را
سایه اول بر سر شوریده ما می کند
رو به هر جانب که آرد در حصار آهن است
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد

این جواب آن غزل صائب که «ملا» گفته است
عاشقی دانی چه باشد، جان و دل پرداختن

۲۹۸۰

دهن گرگ بود رخنه دیوار وطن	خون پامال بود شبنم گلزار وطن
خار خاری که به دل بود ز گلزار وطن	این زمان پنجه شیراست به خونریزی من
قدمی پیش نه از سایه دیوار وطن	سبزه در زیر سر سنگ ترقی نکند
چند چون کاه دهی پشت به دیوار وطن؟	می زند دیده غربت به هوایت پر و بال
که زر قلب بود نقد خریدار وطن	به عزیزان وطن، یوسف خود را مفروش
خونم افسرده شد از سردی بازار وطن	اول از گوهر من آب طراوت می ریخت
تا به کی صبر کنی در ته زنگار وطن؟	سینه خویش به روشنگر غربت برسان
همه عمر به چاه است گرفتار وطن	در سفر محنت چه زود بسر می آید

سرمه چشم بود خاک غریبی صائب
همچو کوران چه کشی دست به دیوار وطن؟

۲۹۸۱

در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن	گرد غم فرش است دایم در غم آباد وطن
از وطن می ساختم ای کاش با یاد وطن	ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود
هر که را بر دل بود زخمی ز بیداد وطن	مرهمش خاکستر شام غریبان است و بس
آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن	از دل و جان بنده غربت نگردد، چون کند؟
سنگ بردل تا به کی بندم ز بیداد وطن؟	من که در غربت چو لعل از سیم دارم خانه ها
می رسانیدم به آب از گریه بنیاد وطن	گر غبار دل نمی گردید سد راه اشک

این زمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
من که دل خوش کردم پیوسته از یاد وطن

۲۹۸۲

شب چو گردد تیره زان زلف معنبر یاد کن	روز چون روشن شود زان روی انور یاد کن
از بیاض گردن و رخسار دلبر یاد کن	صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل
در حیات از مرگ تلخ خود مکرر یاد کن	می توان کردن به عادت زهر را شیرین چو قند
از خمار آلودگان گاهی به ساغر یاد کن	ای که چون خم تا به گردن در میان باده ای
چون بر آری سر ز خواب از صبح محشر یاد کن	چون به بالین سر نهی یاد آور از خشت لحد

پیشتر زان کز فراموشان کند گردون تو را گاه گاه از دوستان نیک محضر یاد کن
وقت سیر برق و باران، ای بهار زندگی از دهان خشک ما و دیده تر یاد کن
ای که ساغر می زنی چون خضر از آب حیات از دل گرم و لب خشک سکندر یاد کن
این جواب آن غزل صائب که «ملا» گفته است
چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن

دام و کمند گردن دلهاست آرزو
 در دامن گشاده صحرای سینه‌ها
 از چشم سوزن است دل خلق تنگتر
 هر لحظه خار پیرهن یوسفی شود
 گردی پدید نیست ازان آرزوی دل
 چون خر به گل ز همت تو مانده است
 باقی شود چو صرف کنی در امور خیر
 تا در تو هست خار هوس همچو گردباد
 مهر سکوت با دل بی آرزو خوش است
 هر کوچه‌ای که هست چو خورشید می‌دود
 با خاک شد برابر ازین طفل مشربان
 زاهد اگر ز لذت دنیا گذشته است
 در روزگار پاکی دامن حسن تو
 از آرزو اثر نبود در دل درست
 نتوان زدن به تیر هوایی نشانه را

دل مشت خار و موج دریاست آرزو
 چون موج سراب سبکپاست آرزو
 تا چون گره به رشته جان‌هاست آرزو
 گستاختر ز دست زلیخاست آرزو
 در عالمی که بادیه پیماست آرزو
 ورنه بُراقِ عالم بالاست آرزو
 هر چند بی‌ثبات چو دنیا است آرزو
 بیهوده گرد دامن صحراست آرزو
 از خامشی چه سود چو گویاست آرزو
 یارب ز جستجوی که شیدا است آرزو؟
 ورنه ز نقص و عیب مبرا است آرزو
 چون طفل روزه‌دار سراپاست آرزو
 دست ز کار رفته دلهاست آرزو
 خونابه جراح دلهاست آرزو
 مقصود دل کجا و کجاست آرزو

صائب چومومیایی و چون سنگ‌روز و شب در بستن و شکستن دلهاست آرزو
این آن غزل که «مولوی روم» گفته است
گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو

۲۹۸۴

می‌شود نرگس به هر رنگی که باشد آب او	لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او
تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او	هر طرف صبح امیدی هست از چشم سفید
روز و شب باشد مسلسل نغمه سیراب او	مطربی تردست می‌خواهم که چون آب روان
خار خشک ما چه باشد در ره سیلاب او	با خرامش هردو عالم مشت‌خاری بیش نیست
کز مکیدن‌های لب باشد شراب ناب او	از خمار ما کجا دارد خبر میخواره‌ای
می‌توان دریافت از خمیازه محراب او	این که زهد زاهد افسرده بی‌کیفیت است

هردلی کز حیرت دیدار، صائب آب شد
جلوه مهر خموشی می‌کند گرداب او

۲۹۸۵

چمن آرا کند از دامن گل بستر او	هر که چون شب‌نم گل پاک بود گوهر او
که به خون دو جهان سرخ نشد نشتر او	چشم بد دور ز مژگان سبک‌دست تو باد
ریشه سبزه زنگار شود جوهر او	لب تیغی که لب زخمی ازو تر نشود
که سیه‌بختی عشاق بود عنبر او	عشق پر شور تو دریای گرامی گهری است
آتش طور توان یافت ز خاکستر او	هر که را برق نگاه تو کند خاکستر
سرد شد گرمی هنگامه نه مجمر او	چرخ اگر عود مرا سوخت، به خود نقصان کرد
می‌شود چون زرگل، قسمت آتش زراو	هر که در موسم گل باده گلگون نخورد
خرم آن گل که پریشان نشود دفتر او	عمر شیرازه گل‌های چمن ده روز است

نیست مخصوص دل آشفته دماغی صائب
غنچه‌ای نیست پریشان نشود دفتر او

۲۹۸۶

جوهر نما شد آینه بی‌غبار او	شد خط مشکبار عیان از عذار او
غافل مشو ز دور خط مشکبار او	فرصت کم است دولت پا در رکاب را
خطی که گشته است به گرد عذار او	از پیچ و تاب حلقه کند نام آفتاب
موقوف وقت نیست چو عنبر بهار او	در چار فصل، سبزه خط تو تازه است

چون زلف دست در کمر عیش حلقه کرد
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را
دامن ز صحبت گل بی خار می کشد
خالی نمی شود ز می لعل ساغرش
آن سوخته است عشق که سازد یکی هزار
صائب همین نه داغ رخ لاله رنگ اوست
بی داغ نگذرد کسی از لاله زار او

۲۹۸۷

جنون گنجی است گوهر خیز، زنجیر ازدهای او
ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او
لب چون شکرش از گرمی شیر آب می گردد
گذارد از ترازو در فلاخن ماه کنعان را
چنان در بر کشم چون پیرهن آن سروسیمین را؟
نیم آگاه از زلف رسایش، اینقدر دانم
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید
مگر بر بی زبانی های من رحمی کند، ورنه
ز کار دل گره، چون اشک از مژگان، فرو ریزد
طلبکار تو دارد اضطرابی در جهانگردی
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید
ز دست کوتاه عشاق کاری بر نمی آید
مرا آینه رویی چون سکندر تشنه لب دارد
مگر ذوق خود آرای نقابش را بر اندازد
نمی دانم عیار لطف و قهرش را، همین دانم

نمی دانم کجا آن شاخ گل را دیده ام صائب
که خونم را به جوش آورد رنگ آشنای او

۲۹۸۸

می دود هرکس ز خود بیرون به استقبال او
بس که سرو قامت او دلپذیر افتاده است
سایه چون نقش قدم می ماند از دنبال او
بر ندارد دل به رفتن آب از تمثال او

نقش پای او به خون بیگناهان محضری است
 ما ز بوی پیرهن قانع به یاد یوسفیم
 سگه تا آورد در زر روی، گردانید پشت
 در میان پشت و روی مار اگر فرقی بود
 شد در آن کنج دهن از خرده بینی گوشه گیر
 دستگاه بوسه را زیر نگین آورده است
 می کند قالب تهی تا حسن گردانید روی
 بس که گردیده است خون عاشقان پامال او
 نعمت آن باشد که چشمی نیست در دنبال او
 ای خوشا جرمی که عذری هست در دنبال او
 نیست از ادبار گردون فرق تا اقبال او
 داغ دارد گوشه گیران جهان را خال او
 دست اگر یابم، به دندان می کنم تبخال او
 برامید جان نو آینه از تمثال او
 چون مسیحا همت هر کس بلند افتاده است
 آسمان صائب بود چون بیضه زیر بال او

۲۹۸۹

دیده روشن می شود از خط عنبر بار او
 جامه فانوس گردد پرده شرم و حیا
 کوه تمکیش زبان بند فغان ها گشته است
 از خرامش بس که کیفیت تراوش می کند
 ما به بوی پیرهن کردیم چون یعقوب صلح
 بستر آرام پروانه است خواب روز شمع
 هر که دارد ناله ای، صائب در آن کو محرم است
 بلبل خاموش را ره نیست در گلزار او
 می برد زنگ از دل آینه ها زنگار او
 بر فروزد از شراب لعل چون رخسار او
 بر نمی آید صدا از کبک در کهسار او
 نقش پا رطل گران می گردد از رفتار او
 وقت چشمی خوش که روشن گردد از دیدار او
 وای بر آن کس که بیدار است دایم یار او

۲۹۹۰

برخوری زان لب میگون که ز اندیشه او
 بیستون خانه زنبور شود از فرهاد
 از فلک چشم مدارید درستی زنهار
 هر که را فکر سر زلف تو برهم پیچید
 رخنه در بیضه فولاد کند چون جوهر
 دل هر کس هدف ناوک بیداد تو شد
 مست شد عالم و مهر است همان شیشه او
 کند اگر از دل شیرین نشود تیشه او
 که فتاده است ز طاق دل ما شیشه او
 شد پریخانه چین خلوت اندیشه او
 دانه خال تو کز دام بود ریشه او
 برق بیرون نتواند رود از بیشه او
 مرو از راه دلجویی خالش صائب
 که جگر خواری عشاق بود پیشه او

۲۹۹۱

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او
همچو بوی گل که صد تومی شود از برگ خویش
در گریبان صبا مستی عرق گردیده است
با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت
چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر
می رود دایم سراسر در خیابان بهشت
می زند چون گل دو عالم موج آغوش امید
نیست در دامن گل شبنم، که تا روی تو دید
چون تواند دیده صائب به گرد او رسید؟
خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

۲۹۹۲

خطت که رفت در بغل هاله ماه ازو
من بستم لب طمع، اما نگار من
عشق کریم سایه فکنده است بر سرت
باغ و بهار چشم و دل قانع من است
زلفت به مشک اگر رقم بندگی کشد
تا جلوه داد قد قیامت خرام را
در دودمان خامه صائب نهفته است
برقی که روی صفحه شود همچو ماه ازو

۲۹۹۳

ز من شکیب به قدر دل فگار بجو
مرا به مرگ زکوی تو پای رفتن نیست
شکستگی طلبم، از میان اگر بروم
گهر فشانی ابر سیاه مشهور است
چو دور من به سر آید ز گردش دوران
دلی که داشتی ای جان شده است هرجایی
نکرده گریه تمنای بخت سبز مکن
به من دلی بنما بعد ازان قرار بجو
غبار من به سر راه انتظار بجو
مرا به سلسله زلف آن نگار بجو
مراد در دل شب ای سیاه کار بجو
مرا به حلقه آن چشم پر خمار بجو
دل دگر ز برای تن فگار بجو
بریز دانه خود در زمین، بهار بجو

به امتحان بکش از ریگ روغن بادام دگر مروّت ازین اهل روزگار بجو
چو ذره بی سرو پا شود رین جهان صائب
دگر به حضرت خورشید عشق بار بجو

۲۹۹۴

ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو
همچو اوراق خزان پا به رکاب است حواس
تا به آن کان ملاحمت نمکی تازه کنی
پیشتر زان که بشویند به خون رخسارت
تخم چون سوخت برومند نگردهد هرگز
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
تا به شیرین جهان چون شکر و شیر شوی
از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
از وفاداری اوراق خزان دست بشو
اول از مایده بی نمکان دست بشو
داغ بر دل نه، ازین لاله رخان دست بشو
برو ای عقل ازین سوخته جان دست بشو
آب چون شد دلت از هردو جهان دست بشو
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو
هست تا در جگر از اشک ندامت آبی
صائب از دامن ابنای زمان دست بشو

۲۹۹۵

از اهل حق اگر نظری یافتی بگو
از توتیای اهل نظر خاک مفلّس است
از رشته وجود سری ما نیافتیم
ما در هوای صاف قمر را نیافتیم
جز نعل واژگونه درین دشت پرفریب
مرگ است چاره زندگی ناگوار را
آنان که یافتند خبر بیخبر شدند
ما از چمن به برگ خزان دیده ساختیم
گم کرده ایم ما سرو پا در محیط عشق
ای ذره در سراسر بازار کاینات
زین تیره خاکدان به خیابان باغ خلد
در حلقه وجود که گرداب فتنه است
غیر از فکندن سپر اینجا سلاح نیست
جز حسرت و ندامت و افسوس بی شمار
بی خون دل اگر گهری یافتی بگو
زین توتیا اگر قدری یافتی بگو
ای موشکاف اگر تو سری یافتی بگو
تو زیر ابر اگر قمری یافتی بگو
از راهبر اگر اثری یافتی بگو
جز مرگ اگر تو چاره گری یافتی بگو
ای بیخبر اگر خبری یافتی بگو
چون غنچه گر تو مشت زری یافتی بگو
زین بحر اگر تو پا و سری یافتی بگو
جز آفتاب دیده وری یافتی بگو
غیر از شکاف سینه دری یافتی بگو
جز چشم یار فتنه گری یافتی بگو
تو غیر ازین اگر سپری یافتی بگو
از زندگی اگر ثمری یافتی بگو

غیر از دل گرامی دریاکشانِ عشق در نه صدف اگر گهری یافتی بگو
 سوگند می‌دهم به سر زلف خود تو را کز من اگر شکسته‌تری یافتی بگو
 این آن غزل که «قاسم انوار» گفته است
 از سر کار اگر خبری یافتی بگو

۲۹۹۶

بهار آفرینش را نگاری نیست غیر از تو نگار این گلستان را بهاری نیست غیر از تو
 بهاری هست در هر سال مرغان گلستان را مرا در چار موسم نوبهاری نیست غیر از تو
 به ظاهر گرچه هر موجی عنان سیرخود دارد به دست کس عنان اختیاری نیست غیر از تو
 به خود مشغول کن از آفرینش چشم حیران را که این فتراک را لایق شکاری نیست غیر از تو
 به فانوس حمایت شمع ما را پرده‌داری کن که این نور پریشان را حصارِ نیست غیر از تو
 چرا چون خار در دامن موجی هر دم آویزم؟ چو بحر آفرینش را کناری نیست غیر از تو
 مکن مانا قصان را یارب از سنگ محک رسوا که این نه بوته را کامل عیاری نیست غیر از تو
 بگردان روی دل از هر چه غیر توست در عالم که این آینه را آینه‌داری نیست غیر از تو
 نگه‌دار از هواهای مخالف جان نالان را که این بیمار را بیمار داری نیست غیر از تو
 مرو زنه‌ار ای پیکان یار از سینه‌ام بیرون که از دل عاشقان را یادگاری نیست غیر از تو

به رحمت سبز گردان دانه امید صائب را

که این بی‌برگ را باغ و بهاری نیست غیر از تو

۲۹۹۷

جرم اندک را نبخشد رحمت بسیار تو سنگ کم را نیست وزنی در سر بازار تو
 ای خرام آب حیوان گرده رفتار تو رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو
 از غبار خط سبزت چشم روشن می‌شود می‌برد زنگ از دل آینه‌ها زنگار تو
 خط زخال و چشم از مژگان بود خونخوارتر آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
 همچو داغ لاله گردد کعبه از خون شکار تیغ چون بیرون کند مژگان بی‌زنهار تو
 چشم خونخوارت به خون تلخکامان تشنه است شربت شیرین نمی‌گیرد به لب بیمار تو
 سایه بال هما را خط آزادی دهد بر سر هر کس که افتد سایه دیوار تو
 هر غمت سرمایه خوشحالی صد ساله است زعفرانی می‌کند خار و خس گلزار تو
 در فلاخن می‌گذارد شوق آخر کعبه را تا به کی بر دل گذارد دست بی‌دیدار تو؟
 پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را کبک از بس دست و پاگم کرد از رفتار تو

آسمان بیهوده سر در جیب فکرت برده است
 از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو
 چون تویی باید که سر بیرون برد از کار تو
 بر سر این نقطه جولان می کند پرگار تو
 سرو می ترسم که بال قمریان را بشکند
 کیست صائب تا نگردد محدود را وّل نگاه
 شد دو عالم محو در آئینه رخسار تو

۲۹۹۸

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو
 در ریاضی که تو باشی، به نظر می آید
 من و از دور تماشای تماشایی تو
 سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو
 سایه نبود ز لطافت قد رعنائی تو را
 نیست یک سرو درین باغ به یکتایی تو
 خون به هر دل که کند آهوی صحرایی تو
 از نگاهی که به دنبال کند مشک شود
 یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو
 هرگز از شرم در آئینه ندیدی خود را
 سر بسر زهره جبینان جهان چون انجم
 طوطیی را که به شیرین سخنی مشهور است
 می کند خال لب چشمه کوثر رضوان
 مو به مو چون مژه احوال مرا می دانی
 صائب از شرم ندیدی رخ او را هرگز
 یک نظر باز ندیدم به شکیبایی تو

۲۹۹۹

نیست صید لاغر من قابل نخجیر تو
 بر شکوهش گرچه تنگی می کند این نه رواق
 هست در هر حلقه اش دام تماشایی دگر
 غمزات گردید در ایام خط خونریز تر
 گر کند نقاش از بال سمندر خامه را
 شیشه دل چون پر یزاد تور را گردد حریف؟
 مانع از جولان نمی گردد شفق خورشید را
 از سبکروچی مگر بر خاک افتد تیر تو
 نیست خالی ذره ای از حسن عالمگیر تو
 دل چسان آید برون از زلف چون زنجیر تو؟
 می کند زنگار کار زهر با شمشیر تو
 می شود چون موی آتش دیده از تصویر تو
 بر نیاید کوه قاف از عهده تسخیر تو
 خون عاشق چون تواند گشت دامنگیر تو؟
 صائب از رخ گرد می شوید به آب زندگی
 می کند چون خضر هر کس سعی در تعمیر تو

۳۰۰۰

خون لاله لاله می چکد از رنگ آل تو
افتاده است خال تو از چشم شوختر
عریان ز آفتاب قیامت نمی کشد
عالم ز نقش پای تو گردید لاله زار
ذوق وصال می گزد از دور پشت دست
هرچند عارض تو بهشتی است دلگشا
نقاش بر ورق نتواند کشیدنش
خواهی حنای پاکن و خواهی نگاردست

گلگونه همند جلال و جمال تو
ابن نافه پیش پیش دود از غزال تو
خورشید آنچه می کشد از انفعال تو
شد بس که خون بیگنهان پایمال تو
گرم است بس که صحبت من با خیال تو
صد پرده خوشتر است ز عارض خصال تو
از بس که سرکش است قد چون نهال تو
من مشت خون خویش نمودم حلال تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

۳۰۰۱

ای بهار آفرینش خطّ چون ریحان تو
گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی
پای خواب آلوده دامان صحرا می کند
تا قیامت پایش از شادی نباید بر زمین
یوسف مصری کز او چشم جهانی روشن است
زان بود پر گل گلستان، که از حیرت شود
از خریداران به سیم قلب یوسف قانع است
از رگ گردن سر خود زود بیند بر سنان
از اطاعت بندگان را بنده پرور می کنی
می کند چون غنچه تنگی پوست بر اندام او
چشمه حیوان همین یک خضر را سیراب کرد
بس که دامان تو رنگین شد ز خون عاشقان
خاک از دست گهربار تو دریا گشته است
تیغ جان بخش تو سرو جویبار زندگی است

صبح عید نیک بختان چهره خندان تو
می شود چون دیده قربانیان حیران تو
آهوی رم کرده را گیرایی مژگان تو
هر که سر را گوی سازد درخم چوگان تو
از فراموشان بود در گوشه زندان تو
دست گلچین پای خواب آلود در بستان تو
هر کجا دگان گشاید حسن با سامان تو
هر سبک مغزی که گردن پیچد از فرمان تو
می شود فرمانروا هر کس برد فرمان تو
هر که زانو ته کند بر سفره احسان تو
عالمی سرسبز شد از چشمه حیوان تو
خار را سر پنجه مرجان کند دامان تو
خوشه گوهر به دامن می کند دهقان تو
زنده جاوید گردد هر که شد قربان تو

گر شد از وصف تو عاجز کلک صائب دور نیست

موج را سوزد نفس در بحر بی پایان تو

۳۰۰۲

ز گل فزود مرا خار خار خنده تو
مرا ز سیر گلستان نصیب خمیازه است
شده است گل عبث از برگ سربسراخن
تو چون دهن به شکر خنده واکنی چون صبح
ز شور حشر نمکسود تا به کی گردد؟
در آی از درم ای صبح آرزومندان
ز آفتاب چرا مهر بر دهن دارد؟
کند نسیم گریبان غنچه را صد چاک
طرف چگونه شود بارخ تو ماه، که صبح
دهان غنچه به لب مهر دارد از شبم
بود ز قند مکرر حلاوتش افزون

چو شمع صبح همین آرزوست صائب را
که جان خویش نماید نثار خنده تو

۳۰۰۳

بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو
تیغ جوهر دار با جوهر زبان بازی کند
تنگتر از خانه چشم است بر سیلاب اشک
شبمی گر هست وقت صبح گل را بر عذار
می کند در عطسه ای تسلیم جان را همچو صبح
از سرش افتد کلاه عقل در اوّل نگاه
نیست حسن شوخ را از پیچ و تاب او نجات
مشت خاک من کی آید در نظر جایی که هست

می گذارد پنبه در گوش از نوای بلبلان
هر که صائب آشنا گردد به گفت و گوی تو

۳۰۰۴

قیمت آینه محرومی است از دیدار تو
آب را کز بیقراری نعل در آتش بود
عکس ممکن نیست دل بردارد از رخسار تو
خشک چون آینه سازد حیرت گلزار تو

خنده گل چون شکستِ شیشه اش درد دل خلد
آب در گوهر نبندد زنگ از استادگی
از صف مژگان خوش چشمان بود گیرنده تر
هست گیراتر ز خون بیگناهان چهره ات

دست می شوید ز آب روح بخش زندگی

هر که رادل زنده گردد صائب از افکار تو

۳۰۰۵

وحشی تر از آهوست نشان قدم تو
کوتاه نگردد به گره رشته عمرش
هر فتنه سرگشته که در روی زمین بود
زین بیش دل خود نتوان خورد به امید
هر چند به پای دگری ره نتوان رفت
چون چشم که در خواب گران است حضورش
بر سنبل فردوس کند ناز نگاهش

صائب چه خیال است نیفتد به زبانها

هر شعر که آید به زبان قلم تو

۳۰۰۶

ای قیامت پیش خیز قامت رعنا ی تو
در ته خاکستر قمری نهان گردیده اند
پرده های دیده اش پیراهن یوسف شود
معنی روشن بود در لفظ های دلفریب
زود باشد اشک تلخش نقل محفل ها شود
در غبار خاطر مجنون حصار ی گشته است
نازنین تر می شوی هر روز از روز دگر
برگریزان است در کوی تو ایام بهار
چون غرور خسروان از گرد لشکر شد زیاد
کعبه را چون محمل لیلی بیابان گرد ساخت
عاشقان را سختی ایام سنگ راه نیست

فتنه آخر زمان ته جرعه صهبای تو
سروها از انفعال قامت رعنا ی تو
هر که یک شب را به روز آورد درسودای تو
در ته زنگار خط آینه سیمای تو
هر که را افتد نظر بر لعل شکرخای تو
دیده آهو ز شرم نرگس شهلای تو
ناز چندانی که می ریزد ز سر تا پای تو
بس که می ریزد دل از نظاره بالای تو
از غبار خط غرور حسن بی پروای تو
تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو

می‌کشد در گوش سرو از طوق قمری حلقه‌ها در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو
می‌شود صائب بساط جوهری روی زمین
گر چنین گوهر به ساحل افکند دریای تو

۳۰۰۷

از بس ز خون ما شده گلگون عقیق تو
می‌برد اگر عقیق ازین پیش تشنگی
شب بیشتر کند دل خونخوار را سیاه
هر قطره خون من جگر داغ دیده‌ای است
یا قوت آبدار شود اشک شمع‌ها
خورشید اگر کند عرق خون، ز صلب سنگ
موج سراب رشته یا قوت می‌شود
دایم به خوشدلی گذرانده است روزگار
نقش امید بوسه به وجه حسن نشست
یک نقش بیش نیست نگین‌های ساده را
در ساغر سهیل کند خون عقیق تو
سازد به عکس، تشنگی افزون عقیق تو
در عهد خط زیاده کند خون عقیق تو
تا شد دگر ز خون که گلگون عقیق تو؟
در محفلی که گردد میگون عقیق تو
بیرون نیاورد گهری چون عقیق تو
گر پرتو افکند سوی هامون عقیق تو
از خط ندیده است شبیخون عقیق تو
تا شد نهفته در خط شبگون عقیق تو
دارد هزار نکته موزون عقیق تو

هر چند فکر صائب ما خون خویش خورد
ما را ساخت از صله ممنون عقیق تو

۳۰۰۸

ندارد اختیار در گشودن باغبان تو
ز ابروی تو دارد هر سر مو شوخی مژگان
جهد از طوق قمری سرو چون تیر از کمان بیرون
سخن چندان که خود را چون الف باریک می‌سازد
نمی‌دارد به زودی رشته همتاب دست از هم
ز منعم کاسه همسایه خالی بر نمی‌گردد
به بی‌برگان چنان‌ای شاخ گل مستانه می‌خندی
نمی‌گردد زبان جرأت من، ورنه می‌گفتم
که در را می‌گشاید جوش گل در گلستان تو
پر سیمرخ بخشد تیر بی‌پر را کمان تو
به هر گلشن که گردد جلوه گر سرو روان تو
به دشواری برون می‌آید از تنگ دهان تو
رگ جان را گستن نیست از موی میان تو
قدح لبریز برگردد ز لعل می‌چکان تو
که در خواب بهاران است پنداری خزان تو
که جای بوسه پُر خالی است در کنج دهان تو

تو جولان می‌کنی از سرکشی در اوج استغنا
کجا افتد به دست کوتاه صائب عنان تو؟

۳۰۰۹

کیودپوش بود آسمان ز ماتم تو چه محو لاله و گل گشته است شبنم تو؟ به شوره زار شود صرف آب زمزم تو؟ که نیست گنج دو عالم بهای یک دم تو مگر به عید مبدل شود محرم تو که حلقه در مرگ است قامت خم تو سزد که گریه کند خون به ابر بی نم تو به دست دیو خورد خون خویش خاتم تو؟	زمین نشسته به خاک سیاه از غم تو ز اشتیاق تو خورشید داغ می سوزد بس است در غم دنیا گریستن، تا چند به حرف پوچ نفس خرج می کنی، غافل به نور عقل ز ظلمات نفس بیرون آی در نشاط و طرب می زنی، نمی دانی چه جای چشم، که هرنوک خار این وادی ترخمی به سلیمان عقل کن، تا چند

مدار خود به نصیحت نهاده ای صائب

تورا گرفته غم عالم و مرا غم تو

۳۰۱۰

در آب هم نگون ننماید مثال تو آئینه دلی که پذیرد مثال تو نومید نیستم ز امید وصال تو چشمی که شد فریفته خط و خال تو هرکس که بگذرد به دل بی ملال تو ناخن به هردلی که رساند هلال تو امروز خون هرکه نشد پایمال تو در شیشه های غنچه گل از انفعال تو خونی که همچو شیر نباشد حلال تو تا قسمت کمند که گردد غزال تو	از بس که سرکش است قد چون نهال تو از حسن بی مثال کند ناز بر جهان هرچند بخت کوتاه و ایام نارساست خورشید آیدش ورق شسته در نظر در سینه زعفران شودش ریشه ملال دایم بود ز خون شفق تازه رو چو صبح فردای حشر مایه اشک ندامت است یارب چه آتشی، که گلاب چکیده شد در جام صبح و در قدح آفتاب نیست دامان خاک پرده دام است سر به سر

گر دیگران به وصل تو خوشوقت می شوند

صائب دلش خوش است به فکر و خیال تو

۳۰۱۱

آن کیسه ها که دوخته ام بر وفای تو یارب به طالع که شدم مبتلای تو؟ تا همچو زلف سر نگذارم به پای تو	مپسند پر ز داغ کنم از جفای تو در جبهه ستاره من این فروغ نیست طومار شکوه را نکنم طی به حرف و صوت

گر زهر قاتل است بنوشم برای تو
دست که می‌رسد به دو زلف رسای تو؟
با زندگی خوشم که بمیرم برای تو
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
بیچاره عاشقی که شود آشنای تو
هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
افتاده‌اند هردو جهان در قفای تو
از پرده دل است همانا قبای تو
من چون کنم به این دل دیر آشنای تو؟
هرکس که چید گل ز خزان حنای تو
داد مرا مگر ز تو گیرد خدای تو

گربشوی از دوسه حرفی چه می‌شود؟

صائب چها شنید ز مردم برای تو

پیمانه‌ای که دست تو باشد در آن میان
هرچند می‌کشد ز درازی به روی خاک
شادم به مرگ خود که هلاک تو می‌شوم
شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود
بیگانه‌پروری چو تو در کاینات نیست
دایم به روی دست دعا جلوه می‌کنی
هرگز ز ناز اگر چه به دنبال ننگری
بسیار در لطافت دل سعی می‌کنی
بیگانه‌وار می‌نگری در مثال خویش
فارغ بود ز جلوه رنگین نوبهار
خط هم دمید و گوش نکردی به حرف من

۳۰۱۲

به زیر خاک نهان از حجاب گردد سرو
ز طوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
که آشیانه جغد و غراب گردد سرو
ز جوش فاخته مالک رقاب گردد سرو
ز سوز سینه قمری کباب گردد سرو
اگر ز شرم توزین گونه آب گردد سرو

در آن ریاض که صائب قلم به کف گیرد

عجب که سبز دگر از حجاب گردد سرو

ز شرم قد بلند تو آب گردد سرو
در آن چمن که نهال تو جلوه گر گردد
ز بس خراب شد از جلوه تو، نزدیک است
بلند نام ز عشق است حسن هرجا هست
به خار و خس نتوان کشت شعله را، ترسم
ز طوق فاخته گرداب‌ها کند تصویر

۳۰۱۳

زیر بار دل سرآمد روزگارم همچو سرو
زیر بار منت چندین بهارم همچو سرو
مصراع برجسته باغ و بهارم همچو سرو
در بهار و در خزان بر یک قرارم همچو سرو
بر سر یک پا همان در انتظارم همچو سرو

عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو
گرچه ز اسباب جهان یک جامه دارم در بساط
محو توان ساختن از صفحه خاطر مرا
خاطر آزاده من فارغ است از انقلاب
گرچه برگشتن ندارد جویبار زندگی

گرچه دایم در کنار جویبارم همچو سرو
 میوه‌ای هرچند در ظاهر ندارم همچو سرو
 کام تلخی گرنشد شیرین ز بارم همچو سرو
 با تهیدستی رخ خود تازه دارم همچو سرو
 سرفراز از نخلهای میوه دارم همچو سرو
 بس که سرگرم تماشای بهارم همچو سرو
 خواهم از گل‌ریشه خود را برآرم همچو سرو
 زین گلستان باخود افتاده است کارم همچو سرو
 می‌کند پیرایش افزون اعتبارم همچو سرو
 بر میان صد حلقه زئار دارم همچو سرو
 دست خود را در بغل پیوسته دارم همچو سرو
 بس که از بی حاصلی‌ها شرمسارم همچو سرو
 آتشین بالی نشد هرگز دچارم همچو سرو
 از برومندی همان امیدوارم همچو سرو
 منفعل از التفات نوبهارم همچو سرو
 در خزان از نوبهاران یادگارم همچو سرو
 چرخ جان باغ و تعویذ بهارم همچو سرو
 سالها شد خویش را بر پای دارم همچو سرو
 شد کبود از سیلی دوران عذارم همچو سرو
 دست پیش قمریان تاچند دارم همچو سرو؟
 سبز پوش از خاک برخیزد غبارم همچو سرو
 دست را تا کی به روی هم گذارم همچو سرو؟

با هزاران دست، دایم بود در دست نسیم

صائب از حیرت عنان اختیارم همچو سرو

تا به زانو پایم از گرد کدورت در گل است
 سایه من میکشان را دامگاه عشرت است
 باغ را بی برگ در فصل خزان نگذاشتم
 نشکند چون پشت شاخ میوه دار از غیرتم؟
 بی‌بری بر خاطر آزاده من بار نیست
 طوق قمری در بساطم چشم حیرت می‌شود
 سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا
 نیست بر تحسین بلبل گوش من چون شاخ گل
 یک سر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام
 آن کهن گهرم که از طوق گلوی قمریان
 فرصت خاریدن سر نیست از حیرت مرا
 خجلت روی زمین از سنگ طفلان می‌کشم
 شمع سبزم به کوری سوخت در بزم وجود
 گرچه برگ و بار من غیر از کف افسوس نیست
 میوه من جز گزیدن‌های پشت دست نیست
 برگ عیش نوبهاران است روی تازه‌ام
 بار من آزادگی و برگ من دست دعاست
 کوه را از پا درآورد تنگدستی‌ها و من
 گرچه گل بر هیچ کس دست دراز من نزد
 زنگ ذاتی را به خاکستر ز دل نتوان زدود
 بس که خوردم زهر غم، چون ریزد از هم پیکرم
 در چنین فصلی که گل از پوست می‌آید برون

۳۰۱۴

بر جنون زن کامیاب از عشرت طفلانه شو
 درگذر چون سیل از تعمیر خود، ویرانه شو
 چند روزی در زمین خاکساری دانه شو

خوشدلی می‌خواهی از هوش و خرد بیگانه شو
 از خرابی می‌توان شد خازن گنج گهر
 پله افتادگی را سرفرازی در قفاست

سعی در پرداز دل کن گوهر یکدانه شو
در بهاران مست و در فصل خزان دیوانه شو
در طریق عشقبازی اَمّت پروانه شو
در حریم می پرستان نعره مستانه شو
اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو
مستی بی دردسر خواهی لب پیمانه شو
چون به دست زاهد اُفتی سبحة صددانه شو
چون سبوی می به دست بسته در میخانه شو
خواه در بیت الحرام و خواه در بتخانه شو
در بهاران عنذلیب و در خزان پروانه شو

نیست آسان، ساختن صائب سخن را بی گره

چاک کن دل را، دگر در زلف معنی شانه شو

۳۰۱۵

روزی آماده می خواهی برو غمخواره شو
صاف را ایثار کن رندانه دُردی خواره شو
در ریاض آفرینش مرغ آتشخواره شو
چاره جویی چشم داری از جهان بیچاره شو
زین فلاخن سنگ ماگو دیرتر آواره شو
در میان جمع چون نازل شوی سی پاره شو
در حریم خردسالان مهره گهواره شو

تا ز چشم پاک چون آینه دارندت عزیز

صائب از سیمین بران قانع به یک نظاره شو

می تواند سبحة صد دانه شد هر مشت گل
روزگار زندگانی را به غفلت مگذران
نیست راهی قرب را از سوختن نزدیکتر
در حضور هوشیاران حرف را سنجیده گوی
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
مشرق خمیازه می سازد دهن را حرف پوچ
مهره گل پیش طفلان به ز عقد گوهر است
ریزش پیر مغان را خواهشی در کار نیست
خانه دل را ز نقش غیر چون پرداختی
صرف کن در عشق اوقات عزیز خویش را

قانع از رزق پریشان با دل صدپاره شو
تا درین میخانه باشی بر حریفان خوشگوار
گر طمع داری که آید روزیت بیرون زسنگ
شربت عیسی پی بیمار گردد در بدر
گر نگردد بر مراد ما فلک آسوده ایم
چون به خلوت روگذاری دل چو قرآن جمع کن
سنگ را دلجویی اطفال گوهر می کند

۳۰۱۶

بگذار رعنائی ز سر بیزار از نیرنگ شو
در حلقه دیوانگان زنهار بی فرهنگ شو
بگذر ازین ماتم سرا آینه بی زنگ شو
گر باده نتوانی شدن منصوروار آونگ شو
خواهی به بر تنگش کشی دلتنگ شو دلتنگ شو

چون شبنم روشن گهر باخار و گل یکرنگ شو
یکرنگی ظاهر بود دارالامان عافیت
دل زود می گردد سیه زین طارم زنگارگون
زنهار در دار فنا انگور خود ضایع مکن
جز دل نمی باشد مکان آن لامکان پرواز را

خالی نمی ماند ز زر دستی که احسان می کند
 راه از زمین گیری بود در دامن منزل سرش
 خصم درونی از برون بار است بر دل بیشتر
 چون آسمان از گوشمال آهنگ می سازد تو را
 هر چند خون باشد تو را روزی ازین وحشت سرا
 از می پرستی گل بود پیوسته صائب سرخ رو
 پیمانه را از کف مده گلرنگ شو گلرنگ شو

۳۰۱۷

در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل مشو
 امن نتوان زیست از اقبال و ادبار فلک
 از چراغی می توان افروخت چندین شمع را
 تا در ایام خزان برگ و نوایی باشد
 تا زبان شکر جای سبزه باشد حاصلت
 دیدی از اخوان چه پیش آمد عزیز مصر را
 هر کجا چون شمع گرم محفل آرای شوی
 تا بجا نبود سخن، مگشالب گفتار خویش
 بر ندارد دولت بیدار غفلت، زینهار
 رشته هستی به قدر فکر می گردد بلند
 صائب از تحصیل عمر جاودان غافل مشو

۳۰۱۸

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو
 دل دو نیم نداری به گوشه ای بنشین
 به تیغ بازی امواج بر نمی آیی
 چو غنچه دست ورخی تازه کن به شبنم اشک
 ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور
 سپاه غیرت حق با شکستگان یار است
 زمین وقف دل زنده را به خاک کند
 مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است
 نگاهداری دل کن، پی نگاه مرو
 به لافگاه محبت به یک گواه مرو
 حباب وار درین بحر با کلاه مرو
 نشسته روی به دیوان صبحگاه مرو
 دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو
 چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
 اگر ز زنده دلانی به خانقاه مرو
 که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو

سزای توست تپیدن به خاک و خون صائب
نگفتمت پی آن تُرک کج کلاه مرو؟

۳۰۱۹

چو از تو دیده و دل کامیاب شد هردو	مرا ازین چه که عالم خراب شد هردو؟
دو مصرع است دوزلف از بیاض عارض او	که بهر مشق جنون انتخاب شد هردو
فغان که جوهر شمشیر یار و موی میان	یکی به گُشتنم از پیچ و تاب شد هردو
مدار دست ز دامان دل که کعبه و دیر	ز سیل عشق مکرر خراب شد هردو
مرا ز دیده و دل بود چشم بیداری	به یک فسانه غفلت به خواب شد هردو
دریغ و درد که عصیان ما و طاعت ما	یکی شمرده به روز حساب شد هردو
مکن ملاحظه از مردمان که دیده من	تهی چو حلقه چشم رکاب شد هردو

چه طرف بستم ازان روی آتشین صائب؟
جز این که چشم و دل من پر آب شد هردو

۳۰۲۰

خط غبار گرد رخ یار آمده
از خط شده است پشت لب آن نگار سبز؟
خالی کند خزینه عزیزان مصر را
رنگ حیا ز چهره گلها پریده است
آسان بود شکستن سد سکندرش
زندان شده است خانه به طفلان، مگر ز دشت
سر می رود به باد ز افشای راز عشق
خفاش راز دیدن خورشید بهره نیست
خلق خوش است جوشن داود بیدلان
رزقش ز آسمان وزمین است دود و گرد

دارد خبر ز راحت جان از وداع جسم
بیرون کسی که از ته دیوار آمده

۳۰۲۱

نوبهار است این به احیای گلستان آمده؟
این لطافت نیست در باد بهاران، یوسف است
یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده
در لباس بوی پیراهن به کنعان آمده

اینقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار
جلوهٔ بال پریشان کند موج سراب
می‌برد در پرده دل رخسار بیرنگ بهار
از حجاب دیدهٔ شبم، فروغ نوبهار
می‌تواند کاسه بر فرق نظر بازان شکست
از چراغ دولت بیدار گل برخورد است
شهباز ماست پنداری به جولان آمده
زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
در لباس رنگ و بو هرچند پنهان آمده
لاله و گل را چراغ زیر دامن آمده
هرکه چون نرگس درین گلزار حیران آمده
در دل شب هرکه چون شبم به بستان آمده

خواب گردیده است صائب بر نواسنجان حرام

بلبل پر شور ما تا در گلستان آمده

۳۰۲۲

هرچند هست مشرق دیدار آینه
جوهر شده است خواب پریشان به دیده اش
چون آب زیر سبزهٔ خوابیده شد نهان
از نقش، ساده چون دل بی‌مدعا شده است
تا از عرق شده است گه‌ریار روی یار
شوqm به دلبر از دل روشن زیاده شد
در بسته‌خانه‌ای است که قفلش ز جوهر است
از چشم شور، امن ز بخت سیه شدم
چون نامهٔ دریده ز شرم عذار او
دارد ز انفعال رخ تازه خط او
تا صفحهٔ عذار تو را دیده‌ام، شده است
نتوان به فکر راز فلک یافتن که هست
صحرای ساده‌ای است که دروی گیاه نیست

شام گرفته‌ای است که دل می‌کند سیاه

صائب نظر به عارض دلدار آینه

۳۰۲۳

مدان از بی‌نیازی طبع من گر سرکش افتاده
نهان در پردهٔ تزویر دارد دُرد ناکامی
نگه دارم به قد خم چسان عمر سبک‌رو را؟
که از بی‌روغنی‌ها در چراغم آتش افتاده
به ظاهر می‌نماید رام، اما سرکش افتاده
سر و کار خدنگم با کمان پُرکش افتاده

مرو از ره به حسن باده لعلی که این گلگون
به مظلومان سرایت می کند فعل بد ظالم
که از بیداد شیران در نیستان آتش افتاده
نگاه هر که بر رخساره آن مهوش افتاده
اما سرکش افتاده

نیفتاده است بر خاک گلستان سایه اش صائب

ز بس نخل بلند قامت او سرکش افتاده

۳۰۲۴

نه تبخاله است بر گرد دهان یار افتاده
کدامین سرو بالا را گذار افتاده برگلشن؟
به چین عاریت دامن استغنا نیالاید
نگیرد پرده غفلت اگر چشم عزیزان را
به آب روی خود در متتهای عمر می لرزم
مجو در سایه بال هما امنیت خاطر
که می گوید ثمر در پختگی بر خاک می افتد؟
فلک بیهوده می گردد طرف با آه گرم من
نشوید گرد خواب غفلت از چشم گرانبخوابم
بود غافل ز دام زیر خاکم چشم ظاهرین
زند بر سنگ سر از غیرت کلک گهر بارم
کدامین سرو بالا را خدایا در نظر دارد
که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
که از خمیازه دست شاخ گل از کار افتاده
ز بس شمشیر ابروی تو جوهر دار افتاده
متاع یوسفی در هر سر بازار افتاده
به دست رعه دارم ساغر سرشار افتاده
که این گنج گهر در سایه دیوار افتاده
سر منصور از خامی به پای دار افتاده
سپر پوچ است باتیغی که لنگر دار افتاده
ز بس سیلاب عمر من سبک رفتار افتاده
وگرنه رشته تسبیح از زنار افتاده
اگرچه تیشه فرهاد شیرین کار افتاده
که مهر عالم آرا را ز سر دستار افتاده

ازان صائب سراز پای خجالت بر نمی دارم

که رزقم چون قلم گفتار بی کردار افتاده

۳۰۲۵

بر آن عذار نه زلف مشوش افتاده
تورا به چشم محال است میکشان نخورند
قلم ز نامه شوقم به خویش می لرزد
ز شانه ای که به زلفت کشیده است نسیم
به دست باده گلگون عنان مده زنهار
غلط به خامه مو می کنند بیخبران
عجب که ناله عاشق شود عنانگیرت
که موج بر رخ صهبای بیغش افتاده
چنین که باده حسن تو بیغش افتاده
که نی سوار به صحرای آتش افتاده
هزار رشته جان در کشاکش افتاده
که نو سواری و این اسب سرکش افتاده
ز فکر بس که دماغم مشوش افتاده
چنین که توسن ناز تو سرکش افتاده

دل از نظاره آن لب چگونه سیر شود؟
 ز دانه دل من دود تلخ می‌خیزد
 ز سنگ می‌گذرد صاف تیر مژگانش
 حضور دل ز غم و درد عشق می‌داند
 سفال تشنه به صهبای بیغش افتاده
 به خرمن که دگر باز آتش افتاده؟
 کمان ابروی او بس که پُرکش افتاده
 سمندری که به دریای آتش افتاده
 به حال سوختگان رحم می‌کند صائب
 نگاه هرکه بر آن روی مهوش افتاده

۳۰۲۶

می‌دهد عشق به شمشیر صلا بسم‌الله
 ای که موقوف رفیقان موافق بودی
 ز اهل دل قافله‌ای بر سر راه است امروز
 چند گویند درین راه خطر بسیار است؟
 دست و بازوی تو چو گان بلند اقبالی است
 بی‌گنه کشتن من بر تو اگر هست گران
 سبب کشتن عشاق اگر بی‌گنهی است
 من نه آنم که به تیغ از تو بگردانم روی
 گر تمنای تماشای قیامت داری
 وعده صحبت بی‌پرده به دیر انجامید
 روز را می‌گذرانندی که برون آید خط
 وعده جلوه به فردای قیامت دادی
 چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست
 گر سر صحبت یاران موافق داری
 همچو منصور اگر فکر کناری داری
 بازگشت تو اگر بود به پیری موقوف
 گر چو منصور توراداعیه سربازی است
 بود موقوف به پل گر گذر از عالم آب
 چو ز قد تو فلک ساخت مهیا چو گان
 صیقلی نیست به از قامت خم پیران را

تازه کن جانی ازین آب بقا بسم‌الله
 می‌رود بوی گل و باد صبا بسم‌الله
 گر نرفته است به گل پای تورا بسم‌الله
 این ره پرخطر است و سر ما بسم‌الله
 گوی توفیق ز میدان بر با بسم‌الله
 دارم اقرار به تقصیر و خطا بسم‌الله
 ابتدا کن ز من بی‌سر و پا بسم‌الله
 امتحان کن به دو صد زخم مرا بسم‌الله
 بگذر بر سر خاک شهدا بسم‌الله
 دو سه جامی بکش از شرم بر آ بسم‌الله
 خط برآمد، ز در لطف در آ بسم‌الله
 شد قیامت، قد رعنا بنما بسم‌الله
 از دو سو مصحف رخسار تورا بسم‌الله
 منم و فکر و خیال تو، بیا بسم‌الله
 دار آغوش گشاده است در آ بسم‌الله
 صبح شد، می‌گذرد وقت دعا بسم‌الله
 ایستاده است پیا دار فنا بسم‌الله
 قدت از بار گنه گشت دوتا بسم‌الله
 از میان گوی سعادت بر با بسم‌الله
 خواهی آینه اگر داد جلا بسم‌الله

باز کرده است در مخزن گوهر صائب
 می‌خری گر گهر بیش بها بسم‌الله

۳۰۲۷

ز بس لب تو به ابرام می‌دهد بوسه	به کام تلخی دشنام می‌دهد بوسه
چو جام پشت لب یار تا ز خط شد سبز	به هر لبی چو لب جام می‌دهد بوسه
چگونه پای تو بوسم، که آفتاب تو را	به ترس و لرز لب بام می‌دهد بوسه
به جای نقل دهد بوسه شب حریفان را	به من لبی که به پیغام می‌دهد بوسه
کباب طالع پروانه‌ام که شمع او را	به جای نامه و پیغام می‌دهد بوسه
لبش به باده کشی نیست آنقدر مایل	به رغم من به لب جام می‌دهد بوسه
ز جبهه‌اش چو مه عید نور می‌بارد	لبی که بر رخ گلفام می‌دهد بوسه
به هر که می‌رسد امروز آن لب میگون	چو جام باده به ابرام می‌دهد بوسه
هوس به آب رسانید لعل یار و هنوز	حجاب عشق به پیغام می‌دهد بوسه؟
لب مرا ز زمین بوس خویش منع مکن	که عمرهاست سرانجام می‌دهد بوسه

به طرح بوسه به اغیار می‌دهد صائب

به من لبی که به پیغام می‌دهد بوسه

۳۰۲۸

عمر خود صرف نصیحت ساختم بی‌فایده	در زمین شور تخم انداختم بی‌فایده
چون جرس از ناله بیهوده در این کاروان	خویشتن را از زبان انداختم بی‌فایده
بود در بی‌خانمانی عشرت روی زمین	من ز آب و گل عمارت ساختم بی‌فایده
بود وصل کعبه مقصود در بی‌توشگی	من به فکر زاد، موسم باختم بی‌فایده
از سبک مغزی درین دریای بی‌ساحل چو موج	لنگر تمکین خود را باختم بی‌فایده
در خطرگاهی که دامن برکمر بسته است کوه	من ز غفلت رخت خواب انداختم بی‌فایده
بود بیرون از جهت آن کعبه حاجت روا	من به هر جانب چو کوران تاختم بی‌فایده
با وجود بی‌بری، در حلقه آزادگان	گردن دعوی چو سرو افراختم بی‌فایده

چون دولب تیغ دودم صائب زیستن می‌شود

من چرا تیغ زبان را آختم بی‌فایده؟

۳۰۲۹

تا سرو تورا راه به گلزار فتاده	گل گشته به تعظیم تو از شاخ پیاده
مه حلقه ابروی تو در گوش کشیده	سر بر خط مشکین تو خورشید نهاده
دنباله چشم تو گذشته است ز ابرو	آهوی تو از سایه خود پیش فتاده

دل نیز سیه می‌شود از گوشه‌نشینی در گوهر اگر سبز شود آبِ ستاده
آن به که به گرد دل درویش کند طوف آن را که می‌تر نشو حجّ پیاده
یابد ز اجل چاشنی قند مکرّر در زندگی آن کس که بمیرد به اراده
از خوردن خون ظالم خونخوار شود سیر اندازه اگر حفظ توان کرد به باده

صائب نشد از توبه مرا نفس به فرمان

گیرندگی سگ نشود کم به قلاده

۳۰۳۰

آن خوش پسر برآمد از خانه می‌کشیده مایل به اوفتادن چون میوه رسیده
ناز بهانه‌جو را بر یک طرف نهاده شرم ستیزه‌خوراد رخاک و خون کشیده
مالیده آستین را تا بوسه‌گاه ساعد تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش خون هزار بیدل از دامنش چکیده
چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده
برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهش میدان به طرح داده چون آهوی رمیده
گل ز انفعال رویش در خارگشته پنهان ریحان ز شرم خطّش بر خاک خط کشیده
مژگان ز شوخ چشمی برهم نهاده شمشیر از بیم جان، نگاهش در گوشه‌ای خزیده
خود را به چشم عاشق بر خویش جلوه داده هر گام آن یکادی بر حسن خود دمیده
برقی ز ابر بسته هر جا که رم نموده سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت

صائب کسی که او رامست و خراب دیده

۳۰۳۱

تا ز خط، پشت لب جان‌بخش جانان شد سیاه عالم روشن به چشم آب حیوان شد سیاه
چشمه خورشید در گرد کدورت غوطه زد تا ز خطّ عنبرین، رخسار جانان شد سیاه
شد به اندک فرصتی فرمانروای رود نیل روی یوسف گر ز دست انداز اخوان شد سیاه
روشنی‌بخش نظر باشد ز بوی پیرهن مصر اگر بر دیده یوسف ز زندان شد سیاه
درنگیرد صحبت آینه با آب روان بر سکندر زندگی از آب حیوان شد سیاه
رو متاب از سیلی دوران که مغز افروز شد روی عنبر تا ز دست انداز عَمّان شد سیاه
دیده‌ای کز سیر چشمی سرمه بینش نیافت همچو میل آتشین از مدّ احسان شد سیاه
گوشه چشمی ز لیلی قسمت مجنون نشد گرچه ز آتش روزن چشم غزالان شد سیاه

صبر کن بر تیره‌بختی‌ها که طفل شیر را نعمت الوان دهد مادر، چو پستان شد سیاه
جلوه لیلی به تحسینی ز خاکم بر نداشت گرچه از مشق جنون من بیابان شد سیاه
از گشودن روز محشر را سیه سازد چو شب
بس که صائب نامه عمرم ز عصیان شد سیاه

۳۰۳۲

بوالهوس از خط نظر پوشید زان روی چو ماه خط به چشم بیسوادان می‌کند عالم سیاه
گفتم از خط خارخار عشق من کمتر شود شد خطش دام تماشای دگر بهر نگاه
از غبار خط یکی صدگشت پیچ و تاب زلف شد علم انگشت زنهاری ز گرد این سپاه
وصف کردم تا به ماه آن چهره را از سادگی از زمین تا آسمان ممنون من گردید ماه!
هر که بر حرفم نهد انگشت، ریزد خون خویش کشته گردد مار کجرو چون گذارد پا به راه
تن به امداد خسیسان درمده چون ماه مصر کافکنند از قیمت نازل تو را دیگر به چاه
بر سبکرو حان گرانی می‌کند اندک غمی لنگر پرواز گردد دیده‌ها را برگ کاه
دست بی‌ریزش فقیران را وبال گردن است ابر بی‌باران کند دل‌های روشن را سیاه

در بلا بودن بود صائب به از بیم بلا
از هوا گیرد خموشی را چراغ صبحگاه

۳۰۳۳

به جرم این که کله کج نهاده است شکوفه به روی خاک مذلت فتاده است شکوفه
گره ز کیسه پر زر گشاده است شکوفه صلاي جود به آفاق داده است شکوفه
غنیمت است بگیر از چمن برات نشاطی درین دو هفته که دفتر گشاده است شکوفه
چگونه فرق کند کوچه را کسی ز خیابان؟ که همچو برف به هرجا فتاده است شکوفه
هوا گرفته ز باغ وجود، فرّ جوانی شگفت نیست اگر پیرزاده است شکوفه
اگر نه صحن قیامت شده است عرصه گلشن به دست باد چرا نامه داده است شکوفه
بساط عیش چرا روزگار پهن نسازد؟ گره ز رشته گوهر گشاده است شکوفه
پیاله گیر که تا چشم باز می‌کنی از هم کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه

همیشه می‌پرد از شوق همچو دیده صائب
ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه؟

۳۰۳۴

این چه خورشید است یارب از افق تابان شده؟ کز تماشایش فلک یک دیده حیران شده

هرکه رادل آب چون شبنم درین بستان شده
قامت هرکس ز بار درد چون چوگان شده
سیل درکھسار از سختی سبک جولان شده
خانه من چون صدف معمور ازین باران شده
حسن یوسف خوش قماش از سیلی اخوان شده
هرکه چون عنقا ز چشم مردمان پنهان شده
از خلل آسوده است آن کس که بی دندان شده
بس که دل بر آتش رخسار او بریان شده
مهره گل در محیطم گوهر غلطان شده
تا به ساحل کشتیم زین بحر بی پایان شده
چون سکندر ناامید از چشمه حیوان شده

از کمان آسمان صائب گشاد دل مجو
خنده سو فارا اینجا غنچه چون پیکان شده

می شود خورشید تابان را گلاب پیرهن
می دود گوی سعادت در رکاب دولتش
شکوه از پست و بلند دهر کافر نعمتی است
گشتم از اشک ندامت مخزن گنج گهر
گرد خواری پیش خیز کاروان عزت است
از شکوه خود سبک کرده است کوه قاف را
چرب نرمی را نباشد چوبکاری در قفا
روزن خورشید را کرده است دود دل سیاه
در دل صافم غبار کینه نتوان یافتن
ماه عیدم در غبار از چشم پنهان گشته است
هرکه را آینه گشت از خودنمایی سد راه

۳۰۳۵

بست و گشاد دست تو دریا و کان شده
عریانی تو پرده چشم جهان شده
هر ذره ای به هستی خود بدگمان شده
در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
از دور باش کنه تو در دل نهان شده
سنگ از حجاب حسن تو آب روان شده
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با صد زبان، به حمد تو گل یک زبان شده
بر برگ گل چکیده، لب دلستان شده
بیرون فتاده، خال لب دلبران شده
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
دامان خاک پر ز گل و ارغوان شده
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
دوزخ فسرده است که باغ جنان شده

ای عالم از ظهور صفات عیان شده
پیدایی تو دست اشارت کرده قطع
از بی دریغ بخشی حسن کریم تو
چندین هزار فاخته از مرغزار قدس
اندیشه بلند خیالان عرش سیر
آب روان ز حکم تو گردیده است سنگ
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
با یک زبان، به شکر تو هر سبزه ده زبان
یک قطره عرق ز رخ لاله رنگ تو
از خاک دانه سوز تو یک دانه ضعیف
چندین هزار قامت از تیر راست تر
از آب و رنگ چهره شبنم فشان تو
بی سرمه چشم را که چنین می کند سیاه؟
گل را به روی تازه آتش چه نسبت است؟

این است اگر فریب تو، فرداست دیده‌ام
صائب یکی ز جمله دُردی‌کشان شده

۳۰۳۶

بر کرد سر از پیرهن یار شکوفه پیکی بود از جانب دلدار شکوفه فردی بود از دفتر اسرار شکوفه از برگ شود زود سبکبار شکوفه روشنگر چشم است چو دیدار شکوفه یا سر بدر آورده ز اشجار شکوفه منصور صفت شد به سر دار شکوفه نقدی است ز گنجینه اسرار شکوفه پرده است به چشم من هشیار شکوفه جایی که فشانند سر و دستار شکوفه امروز که شد قافله سالار شکوفه زین جرم که شد شاخ به دیوار شکوفه آورد جهان را به سر کار شکوفه باشد نمک سینه افکار شکوفه شوری که فکنده است به گلزار شکوفه	تا دیده خود کرد چو دستار شکوفه در آینه بینش ما چشم به راهان در دیده بی‌پرده ارباب بصیرت در پرده اسباب نماند دل روشن در دیده کوتاه‌نظران گرچه نقابی است لیلی است نمایان شده از پرده محمل؟ از خرده چندی که ز اسرار برون داد ناقص نظران گرچه شمارند براتش ساقی برسان باده گلرنگ که بی می بر خرده تن لرزش ما محض گرانی است از هوش نرفتن ز گرانجانی عقل است مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان چون صبح که بیدار کند مرده دلان را از سیر گلستان نگشاید دل مجروح هرگز نفکنده است نمک در دل آتش

صائب مشو از نامه پرشکوه خود بار
بر تازه نهالی که بود بار شکوفه

۳۰۳۷

بی‌وجه نیست چهره خندان صبحگاه بهر نیاز مقدم سلطان صبحگاه یک مدّ نارساست ز دیوان صبحگاه عالم حیات یافت ز احسان صبحگاه عام است فیض چشمه حیوان صبحگاه گردید محو چهره تابان صبحگاه طوطی چرخ را شکرستان صبحگاه	روشن ز نور صدق بود جان صبحگاه ز انجم سپهر زر همه شب جمع می‌کند عمر ابد که یافت ز آب حیات، خضر گر خضر یافت زندگی از آب زندگی چون آب خضر نیست سیه کاسه و بخیل از نور صدق، دیده شوخ ستارگان چون مغز پسته غوطه به تنگ شکر دهد

تا از شفق نگشته به خون شیر او بَدَل
وقت طلوع را به شکر خواب مگذران
آید ز فیض صدقِ طلب بی مزاحمت
فریاد مرغکان سحرخیز این بود
بردار کام خویش ز پستان صبحگاه
چشم آب ده ز شمسِ ایوان صبحگاه
گرم از تنور سرد برون نان صبحگاه
کای خوابناک، جان تو و جان صبحگاه
در دیده تو پرده خواب دگر شود
خالی اگر کنند نمکدان صبحگاه

صائب رخ گشاده بود مشرق امید
کوتاه مساز دست ز دامان صبحگاه

۳۰۳۸

در دور خط به حرف رسیدن چه فایده؟
خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی
سر رشته نگاه چو از دست رفت، رفت
ابر تُنک نهان نکند آفتاب را
در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده؟
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده؟
دنبال صید جسته دویدن چه فایده؟
بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده؟
چون تاک بر درخت دویدن چه فایده؟
پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده؟
منصور را به دار کشیدن چه فایده؟
خون خوردن و به خاک تپیدن چه فایده؟

صائب چو یار باد گران باده می کشد
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده؟

۳۰۳۹

چون غافل است دل ز حق از دل چه فایده؟
سیری ز مال نیست تهی چشم حرص را
از وصل شد تردّد خاطر فزون مرا
چون هست در تصرف دریا عنان موج
بی لیلی از نظاره محمل چه فایده؟
غریبال را ز کثرت حاصل چه فایده؟
پروانه را ز بودن محفل چه فایده؟
رفتن نفس گسسته به ساحل چه فایده؟
بستن در سؤال به سایل چه فایده؟
گل راز نقد خویش چه حاصل، چه فایده؟
حق جوی را ز عالم باطل چه فایده؟
از ریزش کریم چه حاصل، چه فایده؟
چون نیست خرّمی ز ته دل چه فایده؟

چون غافل است دل ز حق از دل چه فایده؟
سیری ز مال نیست تهی چشم حرص را
از وصل شد تردّد خاطر فزون مرا
چون هست در تصرف دریا عنان موج
چون می شود زیاده ز ایثار سیم و زر
پر زر نساخت چون دهن عندلیب را
موج سراب سلسله جنبان تشنگی است
تاشهرت است مطلب از احسان سیم و زر
پیکان دلش ز خنده سوفار وا نشد

چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی‌برد
صائب ز پرفشانی بسمل چه فایده؟

۳۰۴۰

از توبه شود سرکشی نفس زیاده	گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده
چون خضر میفشارد درین خاک سیه پای	کز طول زمان سبز شود آب ستاده
از فیض چه گلها که نهجیدیم دم صبح	عنوان سعادات بود روی گشاده
دامان نگه صفحه نوشته نگیرد	در چهره نوحه نرسد چهره ساده
از سطر شماری نتوان راه به حق برد	در باده حاجت به دلی است نه جاده
زان تیغ به صد زخم تسلی نشود دل	کز موج شود تشنگی ریگ زیاده
سخت است کمان تو، وگرنه بود از آه	در قبضه من چرخ مقوس چو کباده
از جا مرو از هر سخن پوچ که گردد	نازل ز بها، لعل و گهر شد چو پیاده

صائب ز گرانباری دل در سبکی کوش
کز قافله پیوسته بود پیش پیاده

۳۰۴۱

از دل سودایی ما آسمان رنگ است کوه	از هلال تیشه ما آتشین چنگ است کوه
بس که از فریاد من در سینه اش پیچیده درد	بافلک از خشک مغزی بر سر چنگ است کوه
عقل را عاجز کند کوه غم از گردنکشی	زیر راه شهسوار عشق شبرنگ است کوه
بی شجاعت کار نگشاید بزرگان را به حلم	در مقام بردباری تیغ در چنگ است کوه
چرخ را ناسازی ما این چنین ناساز کرد	ورنه باهر کس که آهنگ است، آهنگ است کوه
بر تو از سنگین رکابی دامن صحرا شده است	ورنه بر سیل بهاران سینه تنگ است کوه
چهره کهسار لعلی از فروغ لاله نیست	از شرار تیشه ما آتشین رنگ است کوه
پیش کوه درد ما باشد سبک چون برگ کاه	ورنه در میزان بی دردان گرانسنگ است کوه
از شکوه کوهکن چون سنگ طفلان شد سبک	گرچه از تمکین سراپا عقل و فرهنگ است کوه
بیخبر از صورت احوال حسن و عشق نیست	گرچه چون آینه دایم در ته زنگ است کوه
بادبان عیش را چون ابر بر گردون رسان	از فروغ لاله چندان که گلرنگ است کوه

نیست صائب هیچ کس محروم از احسان عشق
گرچه از صحراست میدان صاحب اورنگ است کوه

۳۰۴۲

ز آستان تو کرد آن که پای ما کوتاه
کجا به دامن آن قبله مراد رسد؟
درازدستی دربان ز چوب منع نکرد
ز عمر کوتاه خود آنقدر امان خواهم
نبرد از دل فرعون زنگ، دست کلیم
به وصف زلف، شب هجر نارسایی کرد
توان به صبر خُمش کرد هرزه نالان را
ز پیچ و تاب دل الزود بیش طول امل
کند بلندی دعوی برهنه عورت جهل

ز بس که بر در بیگانگی زدم صائب

شد از خرابه من پای آشنا کوتاه

۳۰۴۳

بگشا ز بال همت عالی مکان گره
هر مشکلی ز صدق طلب باز می شود
سنگ نشان به دامن منزل رسید و ما
قطع طریق عشق به قدر تأمل است
چوش نشاط از دل خم کم نمی شود
بایست عقده باز شود از دل جرس
سختی نمی رسد به قناعت رسیدگان
این عقده ها که در دل مردم فتاده است
فتح سخن به پنجه تدبیر خلق نیست
نتوان به دست عقده گشودن ز کار خلق
آسان نمی توان گره از موی باز کرد
در گام اولین، کمر راه بشکند

صائب سری بر آر که فرصت ز دست رفت

تا کی شوی چو غنچه درین گلستان گره؟

۳۰۴۴

زلف در این تنگنا چون خال می‌گردد گره
 حال چون آمد زبان قال می‌گردد گره
 در حضور شمع ما را بال می‌گردد گره
 در دل آخر رشته آمال می‌گردد گره
 گفتگو کم در زبان لال می‌گردد گره
 در دل هرکس که حرص مال می‌گردد گره
 اشک نیشان در صدف فی الحال می‌گردد گره
 آب من پیوسته در غربال می‌گردد گره
 در پس زانو چو اهل حال می‌گردد گره
 تب کجا در عقده تبخال می‌گردد گره؟
 آرزو کی در دل اقبال می‌گردد گره؟
 بلبلان را سر به زیر بال می‌گردد گره
 رشته بی‌قید را دنبال می‌گردد گره

در دل من رشته آمال می‌گردد گره
 نطق من در وقت عرض حال می‌گردد گره
 گرد سرگردیدن ما گرد دل گردیدن است
 آتشین تبخال باشد حاصل موج سراب
 بستگی دارد گشایش‌ها مهیا پیش دست
 خرج خاک تیره می‌گردد چو قارون دانه‌اش
 صحبت افسردگان افسردگی می‌آورد
 رزق من امروز تنگ از چشم تنگ چرخ نیست
 هست هرکس را که باغ دلگشایی در نظر
 مهر خاموشی نگیرد پیش آه گرم را
 عقده مشکل حریف ناخن الماس نیست
 ناله من هرکجا طومار خونین وا کند
 همچو مردان بگسل از سوزن کزاین دجال چشم

بر لب آتش بیان صائب از دلبستگی

گفتگوی عشق چون تبخال می‌گردد گره

۳۰۴۵

طوفان عنان کشتی از ناخدا گرفته
 باغ و بهار بوسه است دست حنا گرفته
 هر ذره از فروغش جامی جدا گرفته
 هر شیوه‌ای ز حسنش ملکی جدا گرفته
 منزل به خواب بیند پای حنا گرفته
 خار علایق از بس دامان ما گرفته
 از دست کور بسیار طفلی عصا گرفته
 آب زیاد گردش از آسیا گرفته
 تا سیر هند کرده است پای حنا گرفته
 بیم خطا ندارد تیر هوا گرفته
 هرگز ز پا نیفتد دست دعا گرفته

عشق اختیار دل را از دست ما گرفته
 روشنگر نگاه است رخسار مه‌جبینان
 هرچند در خرابات یکتاست جام خورشید
 ملک شهان مغرور شرکت نمی‌پذیرد
 رنگ از جهان بیرنگ توان به رنگ و بویافت
 سیلاب ریشه ما تواند از زمین کند
 برهان بی‌بصیرت باطل شود به حرفی
 از دور، می‌مجوییش در انجمن که بسیار
 نشو و نما توقع از بخت خفته دارم
 جان هواپرستان در فکر عاقبت نیست
 سرو از دعای قمری پیوسته پای برجاست

از زیر چرخ هر کس دل را درست برده است نشکسته دانه خود از آسیا گرفته
خواهد شدن ز حیرت چون نقش پازمین گیر هر رهروی که پیشی بر رهنما گرفته
ز افتادگی به مقصد آسان توان رسیدن تا سر زده است خورشید شبم هوا گرفته
ما از سخن گرفتیم صائب حیات جاوید
گر خضر از سیاهی آب بقا گرفته

۳۰۴۶

خنکی در اسد از مهر جهانگیر مخواه نفس سرد ز کام و دهن شیر مخواه
ناخن عقده گشایی ز گره چشم مدار فتح باب دل ازین عالم دلگیر مخواه
هست در قبضه تقدیر گشاد دل تنگ حلّ این عقده ز سر پنجه تدبیر مخواه
حرص را اگر سینه چشمی شود از نعمت بیش هیچ نعمت ز خدا جز نظر سیر مخواه
طلب عافیت از عالم پر شور مکن نکبت ناف غزال از دهن شیر مخواه
دامن دولت جاوید نگه داشتنی است خط آزادی ازان زلف چو زنجیر مخواه
سپر انداختن اینجا زره داودی است نصرت از پشت کمان و دم شمشیر مخواه
نیست در دیده حیرت زدگان نقش دویی غیر یک صورت از آینه تصویر مخواه
همت پیر برد کار جوان را از پیش غیر یک صورت از آینه تصویر مخواه
همت پیر برد کار جوان را از پیش بی کمان قطع ره از بال و پر تیر مخواه
جای شکر است چو شد قبض مبدل با بسط خونبهای شکر ای ساده دل از شیر مخواه
چه سعادت به ازین است که خون مشک شود؟ خونبهای دل ازان زلف گر هگیر مخواه
رحم زنهار ازان غمزه خونخوار مجو غیر تکبیر فنا از دم شمشیر مخواه

مرشدی نیست به از ترک علایق صائب

از جهان چشم بپوشان، نظراز پیر مخواه

۳۰۴۷

بی تأمل بر بساط پاکبازان پا منه تا نشویی دست از جان پای در دریا منه
قسمت صیاد از صید حرم دل خوردن است امن می خواهی، ز حدّ خویش بیرون پا منه
چون نداری ترجمانی همچو عیسی در کنار مهر خاموشی چو مریم بر لب گویا منه
گوشه گیری در میان خلق تنها بودن است بر دل خود بار کوه قاف چون عنقا منه
بر سبکرو حان گران گردیدن از انصاف نیست برندای باری از دل، بار بر دلها منه
می شود سنگ ملامت در کف طفلان غریب رو چو مجنون از سواد شهر در صحرا منه

گوشه گیر از خلق چون آینه ات بی زنگ شد
آه سرد ناامیدی می کند کار خزان
بالش خار است سراز خواب چون سنگین شود
شهر پروانه نتواند نقاب شمع شد
نسخه داغی به دست آر از دل پر شور ما
از تواضع های رسمی می کنند سنگسار
خرمن خود را چو کردی پاک در صحرا منه
چوب منع ای باغبان در پیش راه ما منه
زیر سر چون تن پرستان بالش خارا منه
پرده بر رخسار خود ای آتشین سیما منه
دل به داغ بی نمک چون لاله حمرا منه
تا میسر می شود از خانه بیرون پا منه
دیده را از خون دل مگذار صائب بی نصیب
آنچه می باید به ساغر ریخت در مینا منه

۳۰۴۸

کشیده دار ز نظاره اش عنان نگاه
ز گرمی نفسش سنگ آب می گردد
گران رکابی صبر و شکیب چندان است
چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم؟
کمند زلفش از آن حلقه حلقه گردیده است
به گوشمال خط سبز چشم بد مرصاد!
از آن زمان که ره زلف یار را دانست
اگر چه خط به لبش راه گفتگو بسته است
امید هست که هم صحبت تو گرداند

میان اهل نظر امتیاز من صائب

همین بس است که فهمیده ام زبان نگاه

۳۰۴۹

حسن را از چشم بدشرم و حیا دارد نگاه
از توکل می توان آمد سلامت بر کنار
شمع دولت را ز دست افشانی صبح زوال
چون گسست از رشته سوزن زود خود را گم کند
برق را در دست خود نبود عنان اختیار
همچو مرغ دام بیش از دانه می آیم به کار
نیر بی پر را کمال بال و پر جولان شود
شمع را فانوس از باد صبا دارد نگاه
کشتی ما را خدا از ناخدا دارد نگاه
در پناه خود مگر دست دعا دارد نگاه
شوخ چشمان را نگهبان از خطا دارد نگاه
حسن هیئات است خود را از جفا دارد نگاه
از گرفتاران اگر زلفش مرا دارد نگاه
چون عنان عمر را قد دوتا دارد نگاه؟

بوی گل را در گریبان چون صبا دارد نگاه؟
همچو بیماری که خود را از هوا دارد نگاه
در ره سیل بهاران کیست جا دارد نگاه؟
نافه را چون ناف آهوی ختا دارد نگاه؟
آن که مشتی استخوان را از هما دارد نگاه
پیش چندین صف به جرأت مقتدا دارد نگاه

می‌زنم بر کوچه بیگانگی دیوانه‌وار
کیست صائب پاس چندین آشنا دارد نگاه؟

راز عشق پرده در از گفتگو گل می‌کند
از هوسناکان کند پرهیز، چشم شرمگین
کوه را صحرانورد آن جلوه مستانه کرد
دل چو سودایی شود در تن نمی‌گیرد قرار
لقمه بی‌استخوان پیش سگان می‌افکند
دل نبازد هر که را باشد سلاحی از صلاح

۳۰۵۰

به معنی بود نور آتش یگانه
که رسوا کند تیر کج را نشانه
که دریا شود تنگ ظرف را کرانه
نفس راست چون کرد، گردد روانه
ز یک تن پر از خلق آینه‌خانه
که سازند اهل جهانت فسانه
نمی‌بود اگر انقلاب زمانه
ز کار سیه روزگاران چو شانه
رگ خواب من گشت این تازیانه
که خامش شود در خزان از ترانه
که طبل رحیلش بود شادیانه
شود دام را حرص افزون ز دانه
که خاک مُراد است این آستانه
که پای تکلف بود در میانه
چه حاصل ز خار و خس آشیانه
مجو چون خضر هستی جاودانه

کشد گر به صورت زد دل صد زبانه
مکن روی در قبله بی‌صدق تبت
برون آی از جسم خاکی به همت
خوشا رهنوردی که چون صبح صادق
مشو بار روشن ضمیران که گردد
تو آن روز برخیزی از خواب غفلت
که خرسند می‌شده فقر و قناعت؟
به دست تهی می‌کشایم گره‌ها
فزون گشت غفلت ز موی سفیدم
حرام است مستی بر آن عندلیبی
چه ترسانی از مرگ، آزاده‌ای را
ز نعمت تهی چشم سیری ندارد
بخواه آنچه می‌خواهی از خاکساران
مرو بی‌تکلف به مهمانسرای
نسوزی اگر خویش را چون سمندر
ز استادان، آب روان سبز گردد

سعادت به پرواز بسته است صائب
هما کم ز جغد است در آشیانه

تا نسوزد، عود در مجمر ندارد آدمی
تا نیچد سر ز دنیا، سر ندارد آدمی
تا نگردد استخوانش توتیا از بار درد
تا نبندد راه خواهش بر خود از سد رمق
روزش هرچند بی اندیشه می آید ز غیب
تا ز آه سرد و اشک گرم باشد بی نصیب
تا نیشاند غبار جسم از دامن روح
تا به عیب خود نپردازد ز عیب دیگران
جز وبال و حسرت و افسوس، هنگام رحیل
خطّ باطل می توان بر عالم از سودا کشید
کی ربایندش ز دست هم عزیزان جهان؟
بی سر پرشور، تن دیگ ز جوش افتاده ای است
می شود تیغ حوادث زین سپر دنداندار
عیسی از راه تجرّد بر سر آمد چرخ را

تا نگرید آب در گوهر ندارد آدمی
تا نریزد برگ از خود، بر ندارد آدمی
جان روشن، دیده انور ندارد آدمی
در نظرها، شان اسکندر ندارد آدمی
غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی
سایه طوبی، لب کوثر ندارد آدمی
باده بی درد در ساغر ندارد آدمی
حاصلی از دیده انور ندارد آدمی
بهره ای از جمع سیم و زر ندارد آدمی
بی جنون مغز خرد در سر ندارد آدمی
پشت خود چون سگّه تا برز ندارد آدمی
بی دل بیتاب، بال و پر ندارد آدمی
بی کلاه فقر بر تن سر ندارد آدمی
پایه ای از فقر بالاتر ندارد آدمی

چون نمکدانی است صائب کز نمک خالی بود

شورشی از عشق اگر در سر ندارد آدمی

۳۰۵۲

در تمام عمر اگر یک روز عاشق بوده‌ای
چون می‌گلرنگ خون عاشقان غماز نیست
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست
بحر رحمت از تو هر ساعت به رنگی می‌شود
ترک هستی کن که خاکت می‌فشارد در دهن
رواگر در کعبه آری سجده بت می‌کنی
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین
پیش پای سیل افتاده است صحرای وجود

عشق را در پرده ناموس پنهان می‌کنی
چهره خورشید را صائب به گل اندوده‌ای

۳۰۵۳

دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب
از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر
آن برده است راه به مرکز که نیستش
مهر خموشیم به دهن چون صدف زدند
بگشای نظر چو سوزن و باریک شو چو تار
خون می‌کنند بر سر هر خار رهروان
از پیچ و تاب کشف شود خرده‌های راز
انگشت اعتراض به گفتار ما منه
مهرش به لب زنند چو خال دهان یار
پوشیدگی حجاب بصیرت نمی‌شود
صائب مرا ز بیخبری نیست شکوه‌ای

این آن غزل که «مولوی روم» گفته است
کار آن کند که دارد از کار آگهی

۳۰۵۴

زاهد از خشکی سبکرو خانه بیرون آمدی
صورت دیوار اگر از خانه بیرون آمدی

خواجه هم می آمد از اندیشه دنیا برون
خون عرق کرد از شفق، خورشید تابان ز انفعال
دست کوتاهم به زلف سرکش او می رسید
برگرفتی آب اگر از اشک تلخ من سحاب
شاهد دامن پاک من همین معنی بس است
شاخ گل دست زلیخا شد به دامنگیریت
از ضعیفان گر نبودی لاف قدرت ناپسند
آسیا گر پیکرت را توتیا سازد رواست
چون سمندر در طلب بودی اگر کامل عیار

نیست صائب چار دیوار بدن جای حضور

خوب کردی زود ازین غمخانه بیرون آمدی

۳۰۵۵

سرفرازی را نباشد جنگ با افتادگی
از تواضع دولت افزاید سعادت مند را
از عزیزی می گذارد پا به چشم آفتاب
مردم بی دست و پا را مرکبی در کار نیست
رفت در بیهوده گردی عمر ما چون گردباد
جابه کنج گلخن و صحن گلستان داده است
دانه را سرسبز سازد، قطره را گوهر کند
گرچه باشد بر زمین پست جاری حکم آب
شعله شد مغلوب خاکستر به اندک فرصتی

دیگران گر از خدا خواهند اوج اعتبار

می کند دریوزه صائب از خدا افتادگی

۳۰۵۶

حرف آن لب در میان افکنده ای
در لباس چشم آهو بارها
غنچه خوش حرف را با صد زبان
شورش عشق و جنون را چون نمک
شور محشر در جهان افکنده ای
خویش را در کاروان افکنده ای
مهر حیرت بر زبان افکنده ای
در خمیر خاکیان افکنده ای

لرزه بر آب روان افکنده‌ای	از خرام همچو آب زندگی
آب در صحرای جان افکنده‌ای	چهره گل را به شبنم شسته‌ای
در دهان دلبران افکنده‌ای	شور محشر را نمکچش کرده‌ای
چاک‌ها در استخوان افکنده‌ای	چون رطب شیرین لبان عهد را
سایه بر صحرایان افکنده‌ای	در لباس چشم آهو بارها
گوهر از بس رایگان افکنده‌ای	خمشده‌است از بار منت پشت خاک
در بهشت جاودان افکنده‌ای	عاشقان را از خیال خود به نقد
دوستی بر دیگران افکنده‌ای	عالمی را دشمن ما کرده‌ای
بی تأمل بر نشان افکنده‌ای	بوسه بر دست، که تیر غمزه را

صائب از افکار «مولانای روم»

طرفه شوری در جهان افکنده‌ای

۳۰۵۷

جز سفر در دل نمی‌گردد مرا اندیشه‌ای	نیست در مغز زمین چون گردبادم ریشه‌ای
جز نظربازی ندارم همچو شبنم پیشه‌ای	گل‌عذاران می‌ربایندم ز دست یکدگر
کار خود را می‌کنم آخر تمام از تیشه‌ای	گر نسازم کار عشق از ناتمامی‌ها تمام
چون تئک ظرفان مرا کافی بود ته شیشه‌ای	گرچه از خط دور حسن او به آخرها رسید
در دل سخت تو نتوانم دواندن ریشه‌ای	سنگ را هرچند می‌سازم به آه گرم نرم
در نظر دارم پریزادی ز هر اندیشه‌ای	فارغ از ملک سلیمانم که از روشندلی

تلخی عالم مرا صائب شراب تلخ بود

گر درین وحشت سرا می‌بود عاشق پیشه‌ای

۳۰۵۸

فلک از کاروانش شیشه باری	زمین از ترک‌تاز او غباری
جحیم از آتش قهرش شراری	بهشت از گلشن لطفش نسیمی
خزان از دفتر او رقع‌واری	بهار از گلستانش برگ سبزی
به هر جانب چو زلفش بیقراری	به هر سو همچو خالش تیره‌روزی
در آن گلشن که او دارد قراری	بود یک چار برگه چار عنصر
که از بزمش فتاده بر کناری	خرابات است کاسه سرنگونی
به گلخن داد چشم سرمه‌داری	به گلشن داد رخساری گشاده

به سنبل خاطر آشفته بخشید به شبنم داد چشم اشکباری
خداوندا به صائب رحمتی کن
که شد یک قطره خون از شرمساری

۳۰۵۹

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
عبث خورشید تابان می زند سر پنجه با آهم سرخود می خورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو آسایش نمی داند ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
ز زور باده من شیشه گردون خطر دارد به کام دل چسان این باده در ساغر کند بازی؟
مرا چون اشک هرسو می دواند چشم پرکاری که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
به بازی بازی از من می برد دل طفل بیباکی که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلّم را تمام شب نشیند گوشه ای از بر کند بازی
ز سوز جان کف خاکستری گردید آخر دل سپندی تا به کی در عرصه مجمر کند بازی؟
گشاید چون دهن، شیرینی جان می شود ارزان زند چون مهر بر لب قیمت شکر کند بازی
دل دیوانه ای دارم که بر زنجیر می خندد سر شوریده ای دارم که با خنجر کند بازی
اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم سر شک گرمرو با دیده اختر کند بازی
چنان آینه دل را ز منم بر سنگ بیرحمی که دل در سینه گردون بدگوهر کند بازی
غبار جسم تا کی پرده رخسار جان باشد؟ کسی تا چند چون اخگر به خاکستر کند بازی؟

چه بال و پر گشاید دل به زیر آسمان صائب؟

چسان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی؟

۳۰۶۰

اگر بی پرده خود را دیده باشی گل از فردوس اینجا چیده باشی
اشارت کن که خون خود بریزم اگر از دوستان رنجیده باشی
لباس شرم صد چاک است، ترسم که در خلوت به خود چسبیده باشی
شود حسن از گداز عشق فربه چها بر خویشتن بالیده باشی
نداری تاب درد دل، همان به که احوال مرا نشنیده باشی
نخواهی کرد منع من ز فریاد سپندی گر در آتش دیده باشی
تو از اهل دلی چون غنچه آن روز که سر در جیب خود دزدیده باشی
لباس مغفرت آماده داری اگر چشم از جهان پوشیده باشی

روی دامن‌کشان فردای محشر اگر دامن ز دنیا چیده باشی
چراغ از خانه خواهد داشت خاکت اگر در خون دل غلطیده باشی
برومندی خطر بسیار دارد همان به تخم آتش دیده باشی
عبیر خلد گردد دامن توست غباری از دلی گر چیده باشی

مباش ایمن ز زخم خار صائب

اگر در پای گل خوابیده باشی

۳۰۶۱

فلک یک حلقه چشم است اگر صاحب نظر باشی تویی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی
ز برگ لاله می آید به گوش این مژده عاشق را که داغ از سینه می روید اگر خونین جگر باشی
به همت می توانی قطع کردن آسمان‌ها را چرا با این چنین تیغی نهان زیر سپر باشی؟
روان شو چون شراب صبح در رنگ‌های مخموران گره تا چند زندانی در آغوش پدر باشی؟
تمتای تو دارد نعل در آتش عزیزان را چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی؟
پریشان می‌کنی از فکر گوهر قطره خود را نمی‌دانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
براندازد چو اخگر از گریبان قبضه خاکت اگر چون آفتاب گرم و روشن گهر باشی

اگر شب رانداری زنده صائب جهدکن باری

فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

۳۰۶۲

مرا از عشق داغی بر دل افکار بایستی چراغی بر سر بالین این بیمار بایستی
غلط کردم نیفتادم به فکر ظاهر آرایی به جای عقل در سر طره دستار بایستی
نباشد تکیه گاهی غنچه را بهتر ز شاخ گل سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی
جنون را می‌نماید چون فلاخن سنگ دست افشان دل دیوانه ما بر سر بازار بایستی
به آبم راند غفلت، ورنه این عمر گرامی را که در گفتار کردم صرف، در کردار بایستی
دهان مور را پر خاک دارد بی‌زبانی‌ها مرا تیغ زبان چون مار بی‌زنهار بایستی
نشد از چشم شوخ او نگاهی قسمتم هرگز مرا هم بهره‌ای زین دولت بیدار بایستی
یکی صد شد ز تسبیح ربایی عقده کارم مرا از خط ساغر بر کمر زنار بایستی

به تار اشک صائب می‌کشیدم ریگ هامون را

به قدر جرم اگر تسبیح استغفار بایستی

۳۰۶۳

مرا باغ و بهاری از می گلفام بایستی
 دماغ سیر و دورم نیست چون پیمانه و مینا
 پریشان می کند آزادی اوراق حواسم را
 اگر می بود مجنون مرا ذوق نظربازی
 برآرد دود روی آتشین از خرمن هستی
 ز کوه صبر و طاقت ساده می شد وادی امکان
 ز دستم رفت چون سر رشته آغاز از غفلت
 ز کم بختی نیم چون لایق بوس و کنار او
 ندیدم از زبان چرب خود، کامی بجز تلخی
 به تنهایی کشم تا چند صائب جام خون بر سر؟
 درین وحشت سرایک رند خون آشام بایستی

۳۰۶۴

یاد دارد تخت شاهان قلزم خضرا بسی
 خاک هادر کاسه سر کرده چون موج سراب
 ترک دنیا پیش دنیا دوستان باشد عظیم
 نه همین قارون فرو رفته است در خاک سیاه
 آسمان سنگدل از گریه ما فارغ است
 خاکساری چون سرافرازی نمی دارد زوال
 ترک جرأت کن که بیرون کرده اند از راه عجز
 شیشه پر زهر گردون چیست در دیر مغان
 از هزاران کس که می بینی یکی صاحب دل است
 دست بردار از زخم آن زلف چون چوگان که کرد
 سروان را گوی میدان صائب این سودا بسی

۳۰۶۵

از زهر چشم، چشم من زار بسته ای
 راه هزار قافله دل می زند به مکر
 قانع به یک نظاره خشکیم ما ز دور
 راه عیادت از چه به بیمار بسته ای؟
 از شرم پرده ای که به رخسار بسته ای
 بر روی ما چرا در گلزار بسته ای؟

نه حرف می‌زنی، نه نگه می‌کنی، نه ناز
 شبم ز گلشن تو نظر آب چون دهد؟
 بر من در امید به یکبار بسته‌ای
 کز شرم، چشم رخنه دیوار بسته‌ای
 چون قیمت تو در گره روزگار نیست
 از روی لطف راه خریدار بسته‌ای
 صائب ز یار از ته دل نیست شکوه‌ات
 این نغمه را به زور بر این تار بسته‌ای

۳۰۶۶

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی
 کجا گل بر سر بازار رسوایی دکان چیدی؟
 کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی؟
 کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی
 دماغ بال‌افشانی ندارد عندلیب ما
 چه بودی گر قفس همسایه این آشیان بودی
 گره در کار من افتاد از تنگ دهان او
 نمی‌شد کار بر من تنگ اگر او راده‌ان بودی
 من آن‌روزی که چون شبم عزیز این چمن بودم
 تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی؟
 نهشتی گرد راه از خود بشوید یوسف ما را
 تو ای گرد کسادی در پی این کاروان بودی
 کنون خار سر دیوار دامن می‌کشد از تو
 خوش‌اروزی که صائب شبم این بوستان بودی

۳۰۶۷

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی
 عنان گسته نمی‌رفت باد پای نفس
 ز بوی گل قسم رشک گلستان بودی
 گهر غبار یتیمی فشانندی از دامن
 اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
 شدی ز شکوه خونین من جگرها داغ
 ز خاکمال حوادث اگر امان بودی
 هنوز بود زمین‌گیر چرخ مینایی
 اگر چو زخم، دهان مرا زبان بودی
 اگر به چشم تر ما ملایمت کردی
 که چون شراب صبحی به دل روان بودی
 اگر نهفته نمی‌بود کارفرمایی
 طراوت گل روی تو جاودان بودی
 ز روی گرم تو آتش به جانم افتاده است
 جهان چنان که تو می‌خواستی چنان بودی
 شکر فشانی نطق تو نیست امروزی
 خوش آن زمان که به عشاق سرگران بودی
 ستاره تو دلا آن زمان سعادت داشت
 به گاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی
 که همچو خال در آن گوشه دهان بودی
 وگرنه ساکن فردوس جاودان بودی
 فریب دانه به چشم تو خاک زد چون دام

جهان ز طوطی صائب شکرستان بودی
 اگر ز آینه رویان سخن‌گشی می‌داشت

۳۰۶۸

هزار حیف که از رهگذار بی‌بصری
درین بهار که فصل چراندن نظر است
فغان که خرج زمین شد تمام در خامی
همان ز بیم شکستن به خویش می‌لرزد
به نور عاریه فربه مشو که عمر هلال
مخور ز دل سیاهی بر دل سحرخیزان
ز من توقع پیغام و نامه بیخبری است
به آفتاب رسانید خویش را شبنم
منج ساده‌رخان را به نوخطان، که بود
عیار حسن گلو سوز را چه می‌دانند؟
خبر چگونه توانم گرفت از دگران؟

نیافتم خبری از جهان بیخبری
در آشیانه بسر بردم از شکسته پری
ز سنگ حادثه، بارم چون نخل رهگذری
اگرچه شیشه بود در دکان شیشه‌گری
به یک دو هفته ز ایام می‌شود سپری
که هست تیغ دودم آه و ناله سحری
که عقل و هوش من از رفتن توشد سفری
به نیم چشم زدن از طریق دیده‌وری
صفای چهره بدیهی و حسن خط نظری
ندیده‌اند گروهی که چهره شکری
که من ز خویش ندارم خبر ز بیخبری

دراز کن به اثر عمر خویش را صائب

که هست مرگ دگر در زمانه بی‌اثری

۳۰۶۹

مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری
مشو از سجده آن طاق ابرو یک نفس غافل
نصیحت بی‌ثمر باشد زمین‌گیران غفلت را
به عنوانی که سوزد شمع روشن پرده شب را
دل آگاه تا دارد نفس از پای نشیند
دل روشن بود از دیده بیخواب مستغنی
ز ماه آسمان گردد در و بام نظر روشن
ز روی شبنم افشان خواب ناز او گرانتر شد
مده در گوش خود ره گفتگوی اهل غفلت را
شد از افسانه حسن تو از بس خواب‌ها شیرین
ز یک بیدار دل صد مرده دل بیدار می‌گردد

که پیدا کم شود در پرده‌های خواب بیداری
که می‌خواهد به جای شمع این محراب بیداری
نینگیزد ره خوابیده را از خواب بیداری
فزاید زنده دل را بستر سنجاب بیداری
نگیرد هیچ جا آرام چون سیماب بیداری
چراغ روز باشد در شب مهتاب بیداری
درون خانه دل را بود مهتاب بیداری
اگرچه هست خواب آلود را از آب بیداری
که می‌گردد ازین افسانه مست خواب بیداری
نهان شد از نظر چون گوهر نایاب بیداری
که عالم را دهد خورشید عالم‌تاب بیداری

مشو غافل ز پیچ و تاب اگر دل زنده‌ای صائب

که جوهر دار می‌گردد ز پیچ و تاب بیداری

۳۰۷۰

چاره از من می‌کند پرهیز از بیچارگی
چاره این چاره‌جویان را مکرر کرده‌ام
نیستم برخاطر صحرا گران چون گردباد
گر نمی‌آری چراغی آه سردی هم بس است
چاک تهمت بود اگر بر جامه یوسف گران
روزی روشندان دل خوردن است از آسمان
عیب‌ها را کیمیای فقر می‌سازد هنر

داشت صائب چاره‌جویی در بدر دایم مرا
پشت بر دیوار راحت دادم از بیچارگی

۳۰۷۱

چند چون چشم هوسناک به هر سو بینی؟
دیده بر شست گشا، چند ز کوتاه نظری
حسن لیلی نبود پرده‌نشین ای مجنون
صحبت جسم و روان زود ز هم می‌پاشد
گوی شو در خم جوگان سبکدست قضا
جنگ باگردش افلاک ز کوتاه نظری است
تو که بر سینه الف می‌کشی از جلوه سرو
کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی
می‌کنی دست طلب از مژه شوخ دراز

صائب از پرده افلاک قدم بیرون نه
تا چو خورشید دو صد لاله خود رو بینی

۳۰۷۲

زهی رویت بهار زندگانی
دو زلفت شاهراه لشکر چین
بدآموز هوس عاشق نگردد
مکن چون خضر بر خود راه رادور
به لعلت زنده نام بی‌نشانی
دو چشم خوابگاه ناتوانی
نمی‌آید ز گلچین باغبانی
که نزدیک است راه جانفشانی
مترس از دورباش لن‌ترانی
تجلی سنگ را نوید نگذاشت

خموشی را امانت دار لب کن پشیمانی ندارد بی‌زبانی
 شراب کهنه و یار کهن را غنیمت‌دان چو ایام جوانی
 به حرف عشق سرگرم که باشد حیات شمع از آتش زبانی
 اگر عاشق نمی‌بودیم صائب
 چه می‌کردیم با این زندگانی؟

۳۰۷۳

چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای
 ای بسا خانه تقوی که رسیده است به آب
 در سر کوی تو چندان که نظر کار کند
 مگر از آب کنی آینه دیگر، ورنه
 چون ز حال دل صاحب نظرانی غافل؟
 تو که از ناز به عشاق نمی‌پردازی
 نیست یک سرو درین باغ به رعنائی تو
 آتشی را که ازان طور به زنهار آید
 خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای
 تا ز منزل عرق آلود برون تاخته‌ای
 دل و دین است که بر یکدگر انداخته‌ای
 هیچ آینه نمانده است که نگداخته‌ای
 تو که در آینه با خویش نظر باخته‌ای
 صد هزار آینه هر سوی چه پرداخته‌ای؟
 بس که گردن به تماشای خود افراخته‌ای
 در دل صائب خونین جگر انداخته‌ای

برخوری چون «رهی» از ساغر معنی صائب

که درین تازه غزل، شیشه تهی ساخته‌ای

۳۰۷۴

ز زهر چشم او رگ در تنم مار است پنداری
 ندارد اختیاری در گریستن چشم پر خونم
 ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش
 ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من
 ز دردش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر
 به فکر چاره ما هیچ صاحب‌دل نمی‌افتد
 گراز سنگین دلان گرد زمین دامن پر سنگی
 شهادتگاه مادر چشم آن سرو سبک جولان
 چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود
 به هر کس می‌کنم اظهار درد خویش، می‌سوزم
 در و دیوار در وجد آمد و از جانمی جنبید
 سر هر موی بر تن نیش خونخوار است پنداری
 به دست ریشه داران جام سرشار است پنداری
 چو مرکز گرچه پا برجاست سیار است پنداری
 گریبان در کف من دامن یار است پنداری
 ز عشق او غمی دارم که غمخوار است پنداری
 دل ما درد مندان چشم بیمار است پنداری
 به کبک مست من دامن کهسار است پنداری
 به باد صبحدم دامن گلزار است پنداری
 که قطع رشته جان، قطع زئار است پنداری
 دل من زخمی و عالم نمکزار است پنداری
 ز زهد خشک، زاهد زیر دیوار است پنداری

ز حال گوشه گیران چشم او در عین مستی‌ها
چنان آگاهی دارد که هشیار است پنداری
ز شیادان عالم بس که دیدم رهزنی صائب
به چشمم رشته تسبیح ز نثار است پنداری

۳۰۷۵

ز زلف پرشکن بتخانه چین است پنداری
چنان شد از شراب لعل رنگین چشم مخمورش
شکوهی در نظر جا کرده از حسن گرانسنگش
رسا افتاده است از بس کمند زلف مشکینش
نگه دارد خدا از چشم بد، رعنائی دارد
از ان رخسار عالمسوز در دل آتشی دارم
نبردازد به خار پای خود از بی‌دماغی‌ها
بهاران رفت و بلبل مهر از لب بر نمی‌دارد

ز بس نازک شده است از گریه صائب پرده چشم
نگه در دیده من خواب سنگین است پنداری

۳۰۷۶

آن را که هست گردش چشم غزاله‌ای
ما را ز کهنه و نو عالم بود کفاف
تا گل شکفته شد گرو می‌فروش کرد
بگذار حرف محکمی توبه را به طاق
بلبل چگونه مست نگردد، که می‌دهد
چون عندلیب قسمت من نیست از بهار
می‌کرد داغ، سینه کان عقیق را
یک هاله در بساط همه چرخ بیش نیست

صائب چو تاک نیست غم سر بریدنش
هر کس به یادگار گذارد سلاله‌ای

۳۰۷۷

خرابم کرده چشم نیم مستی
شرابی خاص در پیمانه دارد
که دارد همچو مژگان پیشدستی
ز چشم مست او هر می‌پرستی

پریزادی است مژگان که از چشم
درین پستی چه می‌کردم چو شهباز
سرافرازی رسد آزاده‌ای را
ز نقصان می‌پذیرد مه تمامی
تزلزل نیست در اطوار عاشق
زبون آرزو تا کی توان بود؟

ز خود تا نگذری صائب چو مردان

اگر در کعبه باشی بت پرستی

۳۰۷۸

خاک سیه‌روز را شمع شبستان تویی
جن و ملک و حش و طیر هر چه درین عرصه‌اند
هر چه به زیر فلک هست طفیلی توست
قد فلک‌ها چو دال از پی تعظیم توست
نیست به ملک وجود از تو گرامی‌تری
آینه‌رویان چرخ واله حسن تو اند
تاج کرامت تو راست از همه عالم به فرق
از تو به حق می‌رسند راه‌نوردان خاک
غیر تو معمور نیست هیچ رباط دگر
عالم خاکی ز توست صاحب حس و شعور
نقش تو دل می‌برد از همه روحانیان
گرچه درین چارسو هست دکان بی‌شمار
از پی روزی توست گردش نه آسیا
هر چه درین نه بساط رنگ پذیرد ز جان
نیست به مصر وجود جز تو عزیز دگر
در قدح توست خون بر جگر توست داغ
شور تو در پرده است از نظر قاصران
چرخ به سر می‌رود این ره باریک را

نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی
جمله تماشایی‌اند صاحب میدان تویی
ماید عشق را نادره مهمان تویی
با قد همچون الف بر سر جولان تویی
آن که گرفته است جان از دم رحمان تویی
قافله مصر را یوسف کنعان تویی
تختگاه خاک را صاحب فرمان تویی
راه نمایند جامد و حیوان تویی
توشه رساننده اهل بیابان تویی
ظلمت آفاق را چشمه حیوان تویی
چهره ابداع را زلف پریشان تویی
جمله تهی مایه‌اند صاحب سامان تویی
سلسله چرخ را سلسله جنبان تویی
جمله خزف ریزه‌اند گوهر این کان تویی
بی‌گنه و بی‌خطا بسته زندان تویی
دامن این دشت را لاله نعمان تویی
سفره افلاک را ورنه نمکدان تویی
آن که به پا می‌رود در ره یزدان تویی

از خط فرمان شرع گر نهنی پا برون

در نظر اهل دید صائب، انسان تویی

۳۰۷۹

ابر بی باران بود دستی که شد ز احسان تهی
در کهنسالی دهن می گردد از دندان تهی
می شود مستغنی از سرپوش چون شد خوان تهی
هرگز از یوسف نبود این گوشه زندان تهی
ورنه هر زالی است رستم، چون شود میدان تهی
در بیابان دل مگر سازد جرس ز افغان تهی
بعد عمری می روم زین گلستان دامان تهی
گر در ارباب دولت گردد از دربان تهی
ورنه از واجب نباشد عالم امکان تهی
هر گلستانی که گردید از نواسنجان تهی
از سخن سنجان نمی گردید اگر ایران تهی
کاین نیستان نیست از شیر سبک جولان تهی
بحر را لنگر کجا می سازد از طوفان تهی؟

خاردیوار است چون از اشک شد مژگان تهی
منزل ویران نباشد جای آرام و قرار
نیست چون در سرخورد، دستار بر سرگو مباحش
از نکویان در نظر دایم عزیزی داشتم
گوی سبقت هر که برد از دیگران مرد است مرد
سرمه آواز می گردد سواد شهرها
موسم گل را ز خواب نوبهاران باختم
می رود فکر برون رفتن ز دل اقبال را
می شود از مغز قانع چشم ظاهرین به پوست
شبم رخسار گل اشک یتیمان می شود
کی خیالات غریب من به غربت می فتاد؟
از ضعیفان جوی همت چون قوی افتاد خصم
کوه طاقت بر نمی آید به استیلا عشق

عیش ظاهر صائب از دل کی زداید زنگ غم؟

پسته را از خون نسازد دل لب خندان تهی

۳۰۸۰

که فتنه شیشه می جایی و ساقی جایی
که بود دست فشان سرو سهی بالایی
در حریمی که نباشد نظر گویایی
حسن مغرور تو می داشت اگر پروایی
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی
که به افتادگی سایه کند پروایی؟
نیست در دامن این دشت چو من شیدایی
که من از گوشه دل یافته ام مأوایی
کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی
جای رشک است بر آن کس که ندارد جایی

عیش فرش است در آن محفل روح افزایی
گرد کلفت ننشیند به جبین در بزمی
مردمک مهر خموشی است نظربازان را
یوسف از قحط خریدار دل خود می خورد
در تماشای تو افتاده کلاه از سر چرخ
سر خورشید درین راه به خاک افتاده است
کوه را ناله من سر به بیابان داده است
جلوه بیهده ضایع مکن ای باغ بهشت
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد
عشرت روی زمین خانه به دوشان دارند

هر کف خاک ز اسرار حقیقت لوحی است

صائب از سرمه توفیق اگر بینایی

۳۰۸۱

کاین بُراقی است که تا عرش ناستد جایی	باش در ذکر خدا دایم اگر جویایی
نیست در دستم اگر چون دگران دنیایی	پای من بر سر گنج است ز جمعیت دل
در ره سیل حوادث تو چه پا برجایی	لاله را نعل بود بر سر آتش در کوه
ورنه در دیده روشن گهران پیدایی	چشم خفاش ز خورشید ندارد قسمت
در ریاضی که بود سرو سهی بالایی	طوق هر فاخته‌ای دیده حیرت زده‌ای است
ورنه در سینه هر قطره بود دریایی	چشم کوتاه نظر، آینه ظاهرین است

صائب از هردو جهان قطع نظر آسان است
اگر از جانب معشوق بود ایمایی

۳۰۸۲

غنیمت شمر نوبهار جوانی	ورق تا نگردانده باد خزانی
رفیقی طلب کن که برجا نمائی	دو روزی است همراهی جسم با جان
چو شطرنج ازین مرکب استخوانی	بساط فلک قطع کردن نیاید
مبادا ازین کاروان بازمانی	نظر بر تو دارند آتش عنانان
که در قبضه خاک عاجز نمائی	پیوند با چرخ پیش از بریدن
منه بر دل خود غم میزبانی	درین انجمن خویش را میهمان دان
درین بحر خون چند کشتی برانی؟	مرو بیش ازین در پی لاله رویان
که چندین زبان است در بی‌زبانی	چو ابروی خوبان خمش باش و گویا
به از خون خود خاک را اگر ندانی	نگردد چو آهوی چین مشک خونت
اگر آستین بر دو عالم فشانی	که دست تو می‌گیرد ای پست فطرت
زبان محیط است از بی‌زبانی	خمش باش در بحر هستی که ماهی
چو بی‌نسبتی لازم میهمانی	فتاده است ناسازگاری بتان را

به فکر سرای بقا باش صائب
منه دل به تعمیر دنیای فانی

۳۰۸۳

آفاق را گرفت سلیمان به خاتمی	کوچکدلی است مایه تسخیر عالمی
خورشید سیر چشم نگردد به شبنمی	دریا به سوز سینه عاشق چه می‌کند؟
در چشم اهل دید بود نخل ماتمی	بی‌حاصلی که زنده نباشد دلش به عشق

همسایه وجود نباشد اگر عدم
چون ماه روزه گرچه به لب مهر داشتم
گیرم که آب شد دلم از شرم معصیت
گر نیست بر مراد تو دنیا مشو ملول
عیسی به آسمان چهارم نمی گریخت
مه را برون نیاورد از بوته گداز
صائب چو راز عشق غریب اوفتاده ایم
ما را بس است از همه آفاق محرمی

۳۰۸۴

ز جویای سخن گر این چنین گردد جهان خالی
به قدر درد اگر می ساختم دل از فغان خالی
درشتی ها بود در پرده نرمی های گردون را
لب افسوس را رنگین کن از زخم پشیمانی
همان با قامت خم می کشم ناز جوانان را
نفس بی یاد حق از هوشمندان بر نمی آید
زمین پاکش از روشن سوادان ساده خواهد شد
زنم بر سنگ اگر مینای خالی، نیست از مستی
نخواهد بست صورت زندگانی اهل معنی را
ندارم یاد بی داغ محبت سینه خود را
کند زور شراب لعل کار سنگ با مینا
سر مویی تو را از صبح پیری کم نشد غفلت
ز درد و داغ خالی نیست صائب سینه عاشق
نباشد خانه اهل کرم از میهمان خالی

۳۰۸۵

سینه باغی است که گلشن شود از خاموشی
بیشتر فتنه عالم ز سخن می زاید
دل که در رهگذر باد حوادث شمعی است
دل چراغی است که روشن شود از خاموشی
مادر فتنه سترون شود از خاموشی
چون چراغ ته دامن شود از خاموشی

بلبل از زمزمه خویش به بند افتاده است
 مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان
 دل ز روشنگر حیرت ید بیضا گردد
 گر توانی سپر از مهر خموشی انداخت
 دل آزاد تو آن روز شود بی‌زنگار
 خاک اگر در دهن رخنه گفتار زند
 گر زبان را ز سخن پاک توانی کردن
 رشته عمر که بر سستی خود می‌لرزد
 کثرت و تفرقه در عالم گفتار بود

از ره حرف بود رنجش مردم صائب
 کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

۳۰۸۶

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
 ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
 اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست
 به چار بالش دل تکیه کرده است نفس
 زبان چو برگ خزان دیده خاک می‌لیسد
 ز چار موجه ردّ و قبول یافت نجات
 سخن که تیغ زبان‌ها ازوست جوهردار
 سخن اگر چه متین است باد پیمایی است
 چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
 که دیده است گره را گر هگشا باشد؟
 شهید زخم ندامت نمی‌شود هرگز
 در خزینه اسرار را کلید شود
 چه فارغند ز شکر و شکایت عالم
 گرفته است زبان را به قند چون بادام
 بهای گوهر ناسفته می‌کند فریاد
 ز انقلاب خزان و بهار آسوده است

که خواب امن بود در دیار خاموشی
 خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
 نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
 ز آرمیدگی روزگار خاموشی
 در آن چمن که کند گل بهار خاموشی
 رسید هر که به دارالقرار خاموشی
 خسی است در قدح خوشگوار خاموشی
 نظر به لنگر کوه وقار خاموشی
 به خواب رفته زبان در کنار خاموشی
 گشاده شد دل من از شعار خاموشی
 هر آن لبی که بود پرده‌دار خاموشی
 زبان هر که شود رازدار خاموشی
 نفس گداختگان دیار خاموشی
 حلاوت لب شکر نثار خاموشی
 که هست به ز سخن اعتبار خاموشی
 هوای مملکت بی‌غبار خاموشی

خاموشی که بود خارخار حرف در او به کیش ما نبود در شمار خاموشی
 سخن که شاهسوار قلمرو هستی است شکست می خورد از کارزار خاموشی
 شود به میوه مقصود بارور صائب
 ز برگریز زبان شاخسار خاموشی

۳۰۸۷

دلفروز است جام خاموشی	ما و عیش مدام خاموشی
نطق هرچند با شکوه بود	نیست با احتشام خاموشی
از حوادث کند سپرداری	تیغ جان را نیام خاموشی
ایمن از انقلاب سهو و خطاست	ملک با انتظام خاموشی
زردرویی نمی کشد ز خمار	باده لعل فام خاموشی
دل تاریک را کند روشن	نور ماه تمام خاموشی
هرگز از باده پشیمانی	نشود تلخ کام خاموشی
ندرد پرده کسی هرگز	در مجالس مقام خاموشی
پیش عارف بهشت در بسته است	فیض دارالسلام خاموشی
فیض ذکر خفی دهد به نفس	اهل حق را دوام خاموشی
مار انگشت را بکوبد سر	سخن با نظام خاموشی
پستی نطق می شود معلوم	چون برآیی به بام خاموشی
درناید به سر ز تندروی	هرکه دارد زمام خاموشی
پاکبازان محو را نبود	باقی لاکلام خاموشی

در نظر بحر آرمیده بود
 صائب از احتشام خاموشی

۳۰۸۸

از خودی چشم پیوشان اگر اهل دینی	که خداین نشود دیده هر خودبینی
در سرانجام سفر باش که از سنگ مزار	خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
سازد از سینه پر جوش جهان را خوشوقت	هرکه از خشت کند چون خم می بالینی
زود باشد که ز یک ناله به فریاد آید	آن که چون کوه سپرده است به خود تمکینی
می که در روی سپر چین نگذارد ز نشاط	نیست ممکن ز جبین تو گشاید چینی

گرچه سر در سرگفتار نهادم صائب
نشیدم ز کسی از ته دل تحسینی

۳۰۸۹

کند با ترکناز سیل چون ویرانه خودداری؟
کجا در نوبهاران آید از دیوانه خودداری؟
که نتواند ز زور می کند پیمانه خودداری
نیاید در حضور شمع از پروانه خودداری
مجو در حلقه اطفال از دیوانه خودداری
کند این نخل مومین چون در آتشیخانه خودداری؟
مکن با آشنا چون مردم بیگانه خودداری
نیاید از می ناپخته در خمخانه خودداری
مکن در پرشش بیمار، بیدردانه خودداری
نیاید وقت ذکر از سبحة صددانه خودداری
کنی چون کوه زیر تیغ اگر مردانه خودداری
ز عاشق بیخودی خوش باشد، از جانانه خودداری
کند در تابه تفسیده ای چون دانه خودداری؟
نمی آید در آن زلف دراز از شانه خودداری
مکن پیش چراغ صبح ای پروانه خودداری

نمی آید ز دل با جلوه مستانه خودداری
ز خط سبز افزون می شود بیتابی عاشق
به ساقی احتیاجی نیست در میخانه وحدت
تجلی کوه را کبک سبک پرواز می سازد
ز مرکز گردش پرگار طاقت می برد اینجا
شود گر آب دل در سینه گرم عجب نبود
تکلف می کند بیگانه از هم آشنایان را
در آغاز محبت لازم عشق است بیتابی
به شکر این که چون عیسی دم جان پروری داری
دل صدپاره را گفتار حق در وجد می آرد
کند خورشید تابان سینهات را مخزن گوهر
ز شمع استادگی زیاست، از پروانه جانبازی
نگیرد یک نفس آرام دل در سینه گرم
بود در راه های دلنشین آسایش منزل
مپوش از روی آشناک خویان چشم وقت خط

مرا نظاره آن لعل میگون بس بود صائب

کند ساقی اگر در دادن پیمانه خودداری

۳۰۹۰

که دارد هر حبابش در گره طوفان خودرایی
ز درد من اگر آن سنگدل می داشت پروایی
اگر می داشت لیلی همچو من مجنون شیدایی
اگر از گوشه ابروی او می بود ایمایی
اگر می داشت آهو همچو لیلی چشم گویایی
چو طوطی هر که دارد در نظر آینه سیمایی
که سودا افکند هر ذره خاکم را به صحرایی

مرا افکنده رخسار عرقناکش به دریایی
نمی شد اینقدر بیماری جانکاه من سنگین
گریبان چاک می گردید در دامن این صحرا
به چشم این راه را چون مهر تابان قطع می کردم
ز وحشت خانه زنبور می شد خلوت مجنون
به اندک فرصتی گردد حدیثش نقل مجلس ها
مرا آن روز خاطر جمع گردد از پریشانی

به تردستی ز خارا نقش شیرین محومی کردم
 ز هر خاری گل بی خار در جیب و بغل ریزد
 چه خون‌ها می‌تواند کرد در دل گل‌عذاران را
 مپرس از زاهد کوتاه‌بین اسرار عرفان را
 نخوردم بر دل خاری، نگشتم بار بر سنگی
 به این آزادگی چون سرو بارم بر دل گردون
 اگر در چاشنی می‌داشت کارم کارفرمایی
 چو شبنم هر که دارد در گلستان چشم بینایی
 نواسنجی که دارد در قفس دام تماشایی
 چه داند قعر دریا را حباب بادپیمایی؟
 ندارد یاد صحرای جنون چون من سبکپایی
 چه می‌کردم اگر می‌داشتم در دل تمنّایی
 تو را گر هست در دل آرزویی خون‌خودمی‌خور
 که جز ترک تمنّا نیست صائب را تمنّایی

۳۰۹۱

از دل مپرس، خانه به سیلاب داده‌ای
 در زیر تیغ، بستر راحت فکنده‌ای
 عقد خرد به دختر رز برفشانده‌ای
 بر دستبرد تیغ قضا دل نهاده‌ای
 چون خار و خس ز کج‌روشی‌های روزگار
 در ابروی تو دید و قضای گذشته کرد
 می‌گفت صفحۀ رخ‌او خوش قلم‌تر است
 صائب ز خار خار محبت چه آگه است؟
 پهلوی به روی بستر سنجاب داده‌ای

۳۰۹۲

خون می‌چکد از تیغ نگاهی که تو داری
 در حملهٔ اوّل ز جهان گرد برآرد
 هر چند گلی نیست به خوش‌چشمی‌نرگس
 گر در دهن تیغ درآیی ظفر از توست
 مهر تو محال است جهانگیر نگردد
 آهو نتواند ز سر تیر تو جستن
 برقی است که ابرش ز سیه‌خانهٔ لیلی است
 با خود شکنی، داعیهٔ سرکشی و ناز
 فریاد ازان چشم سیاهی که تو داری
 از خال و خط و زلف، سپاهی که تو داری
 در خواب ندیده است نگاهی که تو داری
 از دست دعا پشت و پناهی که تو داری
 از سبزهٔ خط مهر گیاهی که تو داری
 دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری؟
 در زلف سیه روی چوماهی که تو داری
 می‌بارد ازان طرف کلاهی که تو داری

صائب کمی از گلشن فردوس ندارد
در عالم معنی سر راهی که تو داری

۳۰۹۳

مرکز عیش است آن دهان که تو داری	عمر دوباره است آن لبان که تو داری
از دل یاقوت آه سرد برآرد	این لب لعل گهرفشان که تو داری
خانه صبر مرا به آب رساند	این گل روی عرق فشان که تو داری
گرد برآرد ز شیشه خانه دلها	این دل سنگین بی امان که تو داری
چشم تماشاگران چو حلقه رباید	این قد و بالای چون سنان که تو داری
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت	گرد لب آن خط دلستان که تو داری
پنجه خورشید را چو موم گدازد	این نگه آتشین عنان که تو داری
در جگر زهد خشک شیشه شکسته است	این لب میگون می چکان که تو داری
هیچ کس از هیچ، هیچ چیز نخواهد	ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری
چین جبینی بس است کشتن ما را	تیز نمی خواهد این کمان که تو داری

صائب مسکین کناره کرد ز عالم
تا به کنار آرد آن میان که تو داری

۳۰۹۴

محراب نظر هاست کمانی که تو داری	شیرازه دلهاست میانی که تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را	این قامت چون سروروانی که تو داری
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد	این جلوه سیلاب عنانی که تو داری
از حلقه صاحب نظران هوش رباید	از هر مژه شوخ سنانی که تو داری
یک سینه بی داغ محال است گذارد	این چهره چون لاله ستانی که تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان	این کنج لب و کنج دهانی که تو داری
از پسته دهانان جهان شور برآرد	از صبح شکر خند دهانی که تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه ندارد	در خواب بهار است خزانی که تو داری

صائب چه خیال است که بتوان به نشان یافت
این گوشه بی نام و نشانی که تو داری

۳۰۹۵

غم دو دیده پر خون ما کجا داری؟
به سرمه چشمی و چشمی به توتیا داری

دلم به حال تو ای سینه سخت می سوزد که خانه پهلوی آتش ز بوریا داری
 ز برق و باد گرو می برد به گرمروی ز عذر لنگ، سمندی که زیر پا داری
 شراب ما سر منصور را به چرخ آرد تو زود مست کجا ظرف جام ما داری؟
 گره ز غنچه تصویر باز کرد نسیم تو از حجاب همان بند بر قبا داری
 رسد چو حادثه‌ای با فلک در آویزی همیشه طعنه طوفان به ناخدا داری

غم گرفتگی دل چه می خوری صائب؟
 ز خامه شکرافشان گر هکشا داری

۳۰۹۶

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری تلخ منشین که عجب عیش مدامی داری
 سرفرازان جهان جمله سجود تو کنند در حریم دل اگر راه سلامی داری
 اگر از داغ جنون یافته‌ای مهر قبول چشم بد دور که خوش ماه تمامی داری
 گوشه‌ای گر به کف آورده‌ای از ملک رضا باش آسوده که شایسته مقامی داری
 ای عقیق از من لب تشنه فراموش مکن که درین دایره امروز تو نامی داری
 سرو از دایره حکم تو بیرون نرود تا تو چون فاختگان حلقه دامی داری
 بسته‌ای در گره از ساده دلی دوزخ را در سر خود اگر اندیشه خامی داری
 چون گره شد به گلو لقمه غم باده طلب به حلالی خور اگر آب حرامی داری
 ای صبا چشم من از آمدنت روشن شد مگر از یوسف گم کرده پیامی داری؟
 برخوری زان لب میگون که چو صهبای صبح در رنگ و ریشه جان طرفه خرامی داری

صائب این آن غزل «حافظ» مشکین نفس است
 بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری

۳۰۹۷

اگر چون نرگس نادیده بر کف جام زر داری همان بر خرده گل از تهی چشمی نظر داری
 تورا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی، ورنه به آهی می توانی چرخ را از جای برداری
 چرا ای موج چون آب گهر یک جا گره گشتی؟ که در هر جنبشی دام تماشای دگر داری
 توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا اگر دست از عنان اختیار خویش برداری
 شو در هم رخت گر شد کبود از سیلی اخوان که بی این نیل از چشم خریداران خطر داری
 تورا چون باده در زندان گل، افسردگی دارد به جوشی می توانی زین سر خم خشت برداری
 چه می لرزی چو کشتی بر سر یک بادبان دایم؟ چو خود را بشکنی صد شهر از موج خطر داری

مشو مغرور گفتار شکر ریز خود ای طوطی
 که این شیرینی از حسن گلو سوز شکر داری
 تو را بایک نظر چون سیر بیند دیده عاشق؟
 که در هر پرده ای چون برگ گل روی دگر داری
 ازان بار است بر دل جلوه ات ای سرو بی حاصل
 که با چندین گره دست از رعونت بر کمر داری
 تواند قطره اشکی بهم پیچید دوزخ را
 چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
 ندارد حاصلی جز داغ، گلزار جهان صائب
 غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

۳۰۹۸

دوش با ماسرگران بودی چه در سر داشتی؟
 باده می خوردی و خون ما به ساغر داشتی
 سبزه باغ و بهار ما زبان شکر بود
 از سر ما سایه رحمت چرا برداشتی؟
 ماه رخسار تو ناگردیده در خوبی تمام
 هر طرف چون ماه نو صد صید لاغر داشتی
 کی به دست غمزه بیباک می دادی تو تیغ؟
 بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
 نیست امروز این گرانی پله ناز تو را
 شیر در گهواره می خوردی که لنگر داشتی
 نونیا ز ناز چون خوبان دیگر نیستی
 دایم از شوخی تو در پیراهن اخگر داشتی
 این زمان با غیر همدوشی، و گرنه پیش ازین
 تیغ در یک دست و در یک دست خنجر داشتی
 جان نثارت کرد و از اخلاص می کردی نثار
 صائب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

۳۰۹۹

زبان شکوه اگر همچو خار داشتی
 همیشه خرمن گل در کنار داشتی
 هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد
 اگر گزیدن مردم شعار داشتی
 ز دست راست ندانستی اگر چپ را
 چه گنج ها به یمین و یسار داشتی
 به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
 هزار عقد گهر در کنار داشتی
 به گرد شمع تو پروانه وار می گشتم
 اگر به گردش خود اختیار داشتی
 اگر غبار دل خود نشستی به سر شک
 هزار قافله در زیر بار داشتی
 خزان فسرده نمی کرد روزگار مرا
 اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش
 اگر امید جنون از بهار داشتی
 قفس به دوش سفر کردمی ازین گلشن
 دل سبک چو نسیم بهار داشتی
 اگر به عالم بیرنگیم فتادی چشم
 اگر ز درد طلب خار خار داشتی
 ز آه کشتی من بادبان اگر می داشت
 کجا نظر به خزان و بهار داشتی؟
 ازین محیط امید کنار داشتی

گذشته بودی اگر دل ز پرده اسباب کجا ز چرخ به خاطر غبار داشتی؟
 به عیب خویش اگر راه بردمی صائب
 به عیبجوئی مردم چه کار داشتی؟

۳۱۰۰

روی دل با همه کس درهمه جاداشته‌ای در ته پرده نیرنگ چها داشته‌ای
 تو که باور نکنی سوز من سوخته را دست بر آتشم از دور چرا داشته‌ای؟
 از دل خسته ما نیست غباری برجا دل ما خوش که خبر از دل ما داشته‌ای
 روی نرم تو نقاب دل سنگین بوده است چه زره‌ها که نهان زیر قبا داشته‌ای
 دامن پاک من و پرده شرم است یکی به چه تقصیر ز خود دور مرا داشته‌ای؟
 نیست در رشته شب اختر تابان چندان که تودل در خم آن زلف دوتا داشته‌ای
 مانع گردش افلاک توانی گردید به همان گوشه چشمی که مرا داشته‌ای
 چارپهلو شکم نه فلک از سفره توست پیش پرورده خود دست چرا داشته‌ای؟
 خجل از روی سلیمان زمان خواهی شد بر دل موری اگر ظلم روا داشته‌ای

تو که سیراب کنی ریگ روان را به خرام
 صائب سوخته را تشنه چرا داشته‌ای؟

۳۱۰۱

قدم برون مگذار از سرای درویشی که مار گنج بود بورای درویشی
 اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران خلل‌پذیر نگردد بنای درویشی
 ز خود چو مردم بیگانه راست می‌گذرم ازان زمان که شدم آشنای درویشی
 زبان درازی تیغ و سنان بود چندان که از نیام برآید عصای درویشی
 کف سؤال نمودار نعل و ارون است وگرنه بر سر گنج است پای درویشی
 دل شکسته به درمان نمی‌شود پیدا اگر ز گرد فتد آسیای درویشی
 به آب دیده خود آفتاب درماند اگر از پرده برآید صفای درویشی
 به کار هرکه فتد عقده‌ای درین عالم شود گشاده ز دست دعای درویشی
 بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد نمی‌رسد به مقام رضای درویشی
 مکن به سبزه خوابیده سرو را نسبت که برتر است ز گردون لوای درویشی
 ازان چولاله درین باغ سرخ‌روست، که هست ز پاره جگر خود غذای درویشی
 همای فقر به هرکس نمی‌کند اقبال وگرنه نیست سری بی‌هوای درویشی

به قدر مُهر بود اعتبار محضر را
دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد
چه حاجت است مکان جان لامکانی را؟
کند ز دولت باقی به شهریاران ناز
ز ملک بلخ برآورد پور ادهم را
ز تخت و تاج و نگین بی نیاز می گردد
بهوش باش که دریاکشان نمی گردند
به فقر از دو جهان می توان غنی گردید
به عاشقان چو رسی ترک بوالفضولی کن
همیشه سبز درین بوستان بود چون خضر

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب

که دل به وجد درآرد نوای درویشی

۳۱۰۲

ز حسن شوخ تو نظاره تماشایی
مرا چو سایه نهالی که می کشد بر خاک
به بوی خون بتوان یافت همچو نافه مشک
چگونه قطره کشد در کنار دریا را؟
فلک ز جلوه او چون کتان ز هم می ریخت
به رغم من لب خود می گزی، نمی دانی
زبان خموش پسندیده است در پیری

به عیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد

گلی نچید ز نور چراغ بینایی

۳۱۰۳

ای غنچه لب که سر به گریبان کشیده ای
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب
تمکین لفظ و شوخی معنی است در تو جمع
صد پیرهن غریب تر از یوسفی به حسن
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من
در پرده ای و پرده ای و پرده عالم دریده ای
در هیچ جا نه و همه جا آرمیده ای
در جلوه ای و پای به دامن کشیده ای
در مصر ساکنی و به کنعان رسیده ای
هر کجای که هست به عالم، دویده ای

در پله غرور تو دل گرچه بی‌بهاست ارزان مده ز دست که یوسف خریده‌ای
غیر از نگاه عجز که از دور می‌کند
ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده‌ای؟

۳۱۰۴

حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی
گرچه چون مرکز زمین گیرم به چشم غافلان
نیستم ایمن ز چشم شور، ورنه من ز داغ
کوه غم بر خاطر آزاده من بار نیست
گرچه مهر خامشی دارم به ظاهر بر دهن
دل ز گرد خاکساری برگرفتن مشکل است
در خراش سینه‌ها بی‌دست و پا افتاده‌ام
نیست در روی زمین جوهرشناسی، ورنه من
نیل چشم زخم من دارد جمال یوسفی
گرچه از بس بی‌وجودی در نمی‌آیم به چشم
گرچه صائب ملک و مالی نیست از عالم مرا
باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

۳۱۰۵

عقل و هوش و دین نگردد جمع با دیوانگی
ابر را خورشید تابان زود می‌باشد ز هم
صیقلی دارد درین غمخانه هر آینه‌ای
هر سرائی را به معماری حواله کرده‌اند
نیست از یکسرا اگر جوش گل و جوش جنون
در تلاش بستر نرم است عقل شیشه دل
چون در آرام پای در دامن، که بیرون می‌کشد
عقل طرح آشنایی با جهان می‌افکند
روشناس عالمی گرداندش چون آفتاب
پیش چشم ساده لوحان پنجه شیر است نقش
ذوق مستی اولی دارد ولی بی‌آخر است

خانه پرداز است چون سیل فنا دیوانگی
کی شود پوشیده در زیر قبا دیوانگی؟
می‌دهد آینه دل را جلا دیوانگی
خانه زنجیر را دارد پیا دیوانگی
چون بهاران می‌کند نشو و نما دیوانگی؟
می‌کند از سنگ طفلان متکا دیوانگی
هر نفس از خانه‌ام چون کهربا دیوانگی
آشنا را می‌کند ناآشنا دیوانگی
هر که را چون سایه افتد در قفا دیوانگی
کی نهد پهلوی به روی بوریا دیوانگی؟
خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی

زور غیرت می‌گشاید بندبندم را ز هم
صحبت خاصی است با هر ذره‌ای خورشید را
بی‌دماغان را دماغ گفتگوی عقل نیست
رتبه دیوانگی بالاتر از ادراک ماست
روی ننماید به هر ناشسته‌رویی همچو عقل
بی‌رگ سودا دماغی نیست در ملک وجود
صورت‌آرایی نگردد جمع با عشق غیور
این جواب مصرع «اوجی» که وقتی گفته بود

پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی

۳۱۰۶

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی
مرگ چون موی بر آرد ز خمیرت آسان
من نه آنم که به جان بخل کنم با تو، ولی
پی رزق دگران قطره زدن بی‌اثر است
شرم جاوید نقاب رخ جنت گردد
ریگ در قطع ره عشق نفس می‌دزد

صائب این بخت‌نگونی که نصیب تو شده است

عجیبی نیست گر از راه به ارشاد روی

۳۱۰۷

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی
جز سایه قد تو که ای پادشاه حسن
خامش‌نشین که زلف درازش نه آن شب است
آن کس که بر جراحت ما می‌زند نمک
پروانه مراد به گردش کند طواف
چشمی کز اوست خانه امید من خراب
از گمرهی منال که خورشید داده است
بیدار از نسیم قیامت نمی‌شود
در خامشی است عیش نفس‌های سوخته
وز لعل آبدار تو کوثر روایتی
روی زمین گرفت به خوابیده رایتی؟
کآخر شود به حرف کسی یا حکایتی
می‌کرد کاش حق نمک را رعایتی
دارد چو شمع هرکه زبان شکایتی
معمور می‌کند به نگاهی ولایتی
هر ذره را به دست، چراغ هدایتی
در هرکه نیست ناله نی را سرایتی
این شمع را نسیم ندارد شکایتی

تدبیر جان سپردن و آسوده گشتن است آن راه را که نیست امید نهایی
از تندباد حادثه شمع مرا بخر چون دست دست توست، به دست حمایتی
چون صبح، فتح روی زمین در رکاب اوست آن را که هست چون نفس راست رایتی
تنگ است وقت آن دهن از خط عنبرین
گر می‌کنی به صائب بیدل عنایتی

۳۱۰۸

ما صلح نمودیم ز گلزار به بویی چشمی نچراندیم درین باغ چو شبنم
چشمی سفید اشک ندامت نفشانیدیم با موی سر و فشردیم قدم بر لب جوئی
شوخی مبرای تازه خط از حد که دل من در صبح چنین تازه نکردیم وضوئی
از جوش زدن در دل خم سوخت شرابم آویخته چون برگ خزان دیده به موئی
گویاست به بی‌جرمی من پیرهن چاک رنگین نشد از بادۀ من دست سبویی
شد چون صدف آب رخ ما خرج بهاران محتاج نیم چون مه کنعان به رفوئی
هر چند که گردید چو کافور مرا موی از آب گهر تر ننمودیم گلوئی
صائب نکند روی به آینه چو طوطی
آن را که بود از دل خود آینه‌رویی

۳۱۰۹

نماند دشت جنون را رمیده آهوئی که پیش وحشت من ته نکرد زانوئی
حضور معنی بیگانه را غنیمت‌دان درین زمانه که قحط است آشناروئی
چو قبله گمشدگان است دیده سرگردان به محفلی که در او نیست طاق ابروئی
چو داغ لاله به هر جانبی که می‌نگرم مرا احاطه نموده است آتشین روئی
چو شمع گریه مستانه را غنیمت‌دان که هر نفس بود این آب تلخ در جوئی
شود ز یک دل بیدار، عالمی بیدار هزار خفته برآید ز خواب از هوئی
ازان سپند درین بزم شد بلند آواز که ساخت خرده‌جان صرف آتشین روئی
ازین چه سود که مویت سفید گردیده است؟ تورا چو نیست غم عاقبت سر موئی
مرا که ملک جهان در نظر نمی‌آمد خراب ساخت تماشای طاق ابروئی
مراد مردم آزاده شستن دستی است مرابس است چو سرواز جهان لب جوئی
نه من ز دل، نه دل از حال من خبر دارد چو نافه‌ای که فتد از رمیده آهوئی

شود چو فاخته صائب ز پاس دل آزاد
کسی که داد دل خود به سرو دلجویی

۳۱۱۰

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی
نیست غیر از لب گزیدن نقلی این پیمانه را
برگ او از دست افسوس و ثمر بار دل است
دیده از روی تأمل باز کن چون عارفان
می برد با خود ز بیتابی کمند و دام را
اعتمادی نیست بر شیرازه موج سراب
یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
بادۀ یک ساغرند و پشت و روی یک ورق
در شبستان عدم باشد حضور خواب امن
تا نگردیده است دست از رعشات بی اختیار
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو
دارد از برق سبک جولان طمع استادگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق؟
گر به سختی بیستون گردیده ای، چون جوی شیر
مرگ چون موی از خمیر آسان کشد بیرون تو را
چون شرر باروی خندان خرده جان کن نثار
موج آب زندگانی می شمارد تیغ را
می تواند شد شفیع روزگاران دگر
تا دم صبح قیامت نقش بندد بر زمین
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
برگ سبزی می کند ما بینوایان را نهال

دارد از هر موجه ای صائب درین وحشت سرا

نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

۳۱۱۱

جلوه برقی است نور آفتاب زندگی گردش چشمی است دوران حباب زندگی

ورنه دُردی نیست در جام شراب زندگی
دل منه بر باده پا در رکاب زندگی
آه افسوسی است هر سطر از کتاب زندگی
درگذر از عالم پر انقلاب زندگی
در سیاهی از چه پنهان است آب زندگی؟
بر نفس پیوسته لرزد کامیاب زندگی
خضر از اقبال سکندر یافت آب زندگی
از سر پل می رود پیوسته آب زندگی
آیه رحمت نبودى در کتاب زندگی
طول شب را چشم بیدار است آب زندگی

من شدم دالگیر صائب زین حیات پنج روز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی؟

از وجود ما گل آلود است این آب زلال
جلوه صبح نشاطش خنده واری بیش نیست
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز
خاک و باد و آب و آتش را به یکدیگر گذار
عمر جاویدان اگر دل را نمی سازد سیاه
هر چه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ
سایه ارباب دولت شمع راه ظلمت است
از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم
گر درین عالم نبودى موج اشک و مدّ آه
بر گران خوابان بود کوتاه شب های دراز

۳۱۱۲

خار و خسی است پیش اسباب زندگانی
تیغ خم تو باشد محراب زندگانی
دل را سیه نازد گر آب زندگانی
باشد حباب کم عمر در آب زندگانی
سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی
آینه سکندر از آب زندگانی
بیداری اگر هست در خواب زندگانی
نوشیده است هر کس خوناب زندگانی
از شمع یاد گیرید آداب زندگانی
سهل است دست شستن از آب زندگانی
گر طول عمر افزود از آب زندگانی
لب تشنه باز گردد از آب زندگانی
در پرده حجابی از آب زندگانی

از بس که خوش عنان است سیلاب زندگانی
از سر گذشتگان را در عالم شهادت
چون آب زندگانی در ظلمت است پنهان؟
جان هواپرستان با باد هم عنان است
در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما
غیر از سیاهی داغ رنگ دگر ندارد
بی چشم زخم فرش است در دیده های حیران
چون شکر است شیرین زهر اجل به کامش
طومار زندگی را طی می کند به یک شب
از باده توبه کردن مشکل بود و گرنه
از آب تلخ گردد عرض حیات افزون
شد هر که چون سکندر آینه سدّ راهش
تا چون حباب بی مغز دلبسته هوایی

با کوه درد و محنت خوش باش کز گرانی
صائب شود سبکسیر سیلاب زندگانی

۳۱۱۳

تاکی زدود غلیان دل را تباہ سازی؟
تاکی برای دودی آتش پرست باشی؟
غلیان به کف ندارد جز اشک و آه چیزی
لوح وجود انسان آینه‌ای خدایی است
در یک شمار باشد جادو و دود، تاکی
رنجی نبرده‌ای زان در سوختن دلیری
خندید صبح پیری وقت سفیدکاری است
از ریشه گر بر آری این برگ بی ثمر را
هر دم که تیره نبود صبح گشاده رویی است
گر ترک دودگیری، آینه درون را
این خانه خدا را تاکی سیاه سازی؟
تا چند همچو حیوان با این گیاه سازی؟
تاکی به اشک جوشی، تاکی به آه سازی؟
این قسم مظهري را تاکی سیاه سازی؟
این قسم جادویی را از دل پناه سازی؟
یک برگ را نسوزی گر یک گیاه سازی
طومار زندگی را تاکی سیاه سازی؟
هر موی بر تن خود زرین گیاه سازی
صبح وجود خود را تاکی سیاه سازی؟
در عرض یک دوهفته روشن چو ماه سازی

وقت است وقت صائب کز دود لب ببندی

روشنگر دل خود ذکر اله سازی

۳۱۱۴

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
به تنگم از وجود خود، شرابی آرزو دارم
می انگوری تنها مرا از پا نیندازد
برهنه روی می خواهم ببینم دختر رز را
به یک رطل گران بردار بار هستی از دوشم
به راهی می رود هرتاری از زلف حواس من
چرا از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب؟
چراغ طور در فانوس مستوری نمی گنجد
شراب آشتی انگیز مشرب را به دور آور
ادیب شرع می خواهد به زورم توبه فرماید
زانصاف و مروّت نیست در عهد تو روشنگر
ندارد بازگشتی کفر و دین غیر از سرکوش

مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
که زور او شکافد شیشه را چون نار ای ساقی
سراسر باغ را بر یکدگر بفشار ای ساقی
حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی
من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
مرا شیرازه کن از موج می زنهار ای ساقی
مرا در حلقه اهل ریا مگذار ای ساقی
برون آور مرا از پرده پندار ای ساقی
بده تسبیح را پیوند با زّار ای ساقی
به حال خود من شوریده را مگذار ای ساقی
زند آینه من غوطه در زنگار ای ساقی
به دریا می رود هر سیلی از کهسار ای ساقی

به شکر ای که داری شیشه‌ها پر باد و وحدت

به حال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

۳۱۱۵

دמיד صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
همان تو گوش برآواز نغمه چنگی
سبک رکاب چو بو، بی ثبات چون رنگی
به ماه در جدل و با ستاره در جنگی
غبار آینه اهل دید چون زنگی
چو برگ کاه به میزان عقل بی سنگی
درین دو پله تو نامرد گنگی و لنگی
به چهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی
گران و پر حرکت همچو آسیا سنگی
به لقمه همه کس ناگوار چون سنگی
ولی به وقت خراش دل آهین چنگی
که همچو دایره خُلق مفسان تنگی
تو سست عزم همان در شمارِ فرسنگی
تو بی اثر چه نوایی، کدام آهنگی؟

ز ناله تو دل سنگ آب شد صائب

مگر به عارف خاک فرج هم آهنگی؟

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی
درید پرده گوش فلک ز ناله صور
به پرتوی و نسیمی زهم فروریزی
زمین به خشم پلنگ تو تنگ میدان است
ز دیدن تو خورد برهم آبگینه و آب
اگرچه روی زمین نیلی از گرانی توس
گواه مردی آزادگان دم و قدم است
ز داغ لاله زمین دلت سیاهتر است
ز بار حرص نداری قرار بر یک جا
به دیده همه عالم چو خار ناسازی
چو دست پیش تو دارد کسی گره گردی
مکن چو اهل کرم دعوی فراخ دلی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتارن
نوی زاغ درین باغ نیست بی تأثیر

۳۱۱۶

زال می گردی اگر رستم دستان شده ای
عقرب است که بازیچه طوفان شده ای
چه درین صورت دیوار تو حیران شده ای؟
تشنه می میری اگر چشمه حیوان شده ای
تو چه از دولت جاوید گریزان شده ای؟
بهر شمع تو، تو از بهر چه گریان شده ای؟
چه بدآموز به این گوشه زندان شده ای؟
در زوایای زمین بهر چه پنهان شده ای؟
تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده ای؟
شکر کن شکر که شایسته درمان شده ای

طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده ای
ای که چون موج به بازوی شنا می نازی
عالم خاک بجز صورت دیواری نیست
دست در دامن دریای کرم زن، ورنه
می کند هستی فانی تو را باقی، مرگ
چرخ نه جامه فانوس مهیا کرده است
مصر عزت به تمنای تو نیلی پوش است
چرخ و انجم به دو صد چشم تو را می جوید
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
شکوه از درد نمودن گل بیدردی هاست

بود سی پاره اجزای تو هریک جایی
کمر و تاج به هر بی سر و پایی ندهند
دامن دولت خورشید چو شبنم به کف آر
نرسد گوی سبکسیر به گرد تو ز حرص
چون به میزان قیامت همه را می سنجند
بیخودی جامه فتح است درین خارستان
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب
کم گناهی است که از جرم پشیمان شده ای؟

۳۱۱۷

ما را بس است سلسله جنبان اشاره ای
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک
همت بلنددار که با همت بلند
از اهل فکر باش که با دوربایش فکر
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم
از هستی دور روزه به تنگند عارفان
یک بار نقش پای خود ای بیخبر بین
شرط است ریختن عرق سعی موج را
مردان عنان به دست توکل نداده اند
از روزگار تیره و بخت سیاه روز
نتوان به کُنه عشق رسیدن ز فکر پوچ
از دست من اگر چه نجسته است هیچ کار
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید
این آتشی که چهره او بر فروخته است

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از ره مرو به روشنی هر ستاره ای

۳۱۱۸

آن را که نیست ذوق وصال شکستگی
در دل خلد چو شیشه خیال شکستگی
ماه از شکستگی به تمامی رسیده است
غافل مشو ز حسن مآل شکستگی

باشد سری که در ته بال شکستگی
لرزد به خود ز بیم زوال شکستگی
تا آب خورده‌ام ز سفال شکستگی
پرواز من چو رنگ به بال شکستگی
تا سیر بنگرم به جمال شکستگی
از سنگ ایمن است نهال شکستگی
سنگ است مومیایی بال شکستگی
خون دل است رزق حلال شکستگی
گردید توتیا ز خیال شکستگی
ناخن زند به دل چو هلال شکستگی

صائب شکسته شو که کند زلف پر شکن
تسخیر ملک دل به خصال شکستگی

در محشر است یک سر و گردن بلندتر
بانقص خوش برآی که چون ماه شد تمام
چون شیشه می خلد به دلم می ز جام زر
زان طرح می دهم به خزان روی خود که هست
صد چشم همچو سلسله زلفم آرزوست
از سرکشی است روزی اشجار زخم سنگ
از کودکان شکسته مجنون شود درست
ظلم است در سفال می لعل ریختن
افغان که شیشه دل نازک خیال من
در عرض یک دو هفته چو ماهش کند تمام

۳۱۱۹

در سیاهی غوطه زن تا چشمه حیوان شوی
چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی؟
از صدف بیرون میا تا گوهر غلطان شوی
تا مگر چون بوی پیراهن سبک جولان شوی
تا در ایام خزان پیرایه بستان شوی
از لباس زنگ چون آینه گر عریان شوی
سعی کن تا از فراموشان این زندان شوی
در تو رو می آورد از هر چه روگردان شوی
ره به مرکز می بری روزی که سرگردان شوی
چون زرگل چند خرج چهره خندان شوی؟

آب کن صائب دل خود را به آه آتشین
تا چو شبنم محرم گل‌های این بستان شوی

سر مپیچ از داغ تا سر حلقه مردان شوی
خضر آب زندگی دست از علایق شستن است
می شود در تنگنای جسم کامل جان پاک
چون زلیخا دست از دامان یوسف برمدار
با دل آزاده چون سرو از بهاران صلح کن
از تو بیرون نیست هر نقشی که در نه پرده هست
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت
سکه پشت خویش بر زر داد، در زر غوطه زد
نیست جز افسوس حاصل سیر بی پرگار را
چند روزی مهر خاموشی به لب زن غنچه وار

۳۱۲۰

بر کمی زن تا چو ماه عید روزافزون شوی
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

سر به جیب فکر بر تا از فلک بیرون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند

آسیا گردد به گرد دانه چون گردید پاک
 خسروان را دشمنی چون کشور بیگانه نیست
 سیم و زر را نیست در میزان بیش اعتبار
 از میان بردار دیوار صدف را ای گهر
 از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
 سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد
 علت از معلول و رزق از جان نمی گردد جدا
 چند صائب زیر بار منت هر دون شوی؟

۳۱۲۱

پشت پازن بردو عالم تا فلک پیماشوی
 شد حباب از خودنمایی گوی چوگان فنا
 طوطی از خاموشی آینه می آید به حرف
 بیش ظاهر غبار دیده باطن بود
 غور کن در بحر هستی تا گهر آری به کف
 با هو سنا کان به یک پیمانه نتوان می کشید
 سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

۳۱۲۲

اکسیر شادمانی است خاک دیار طفلی
 شیرافکنان غم را در چشم خاک ریزد
 در عالم مکافات هر باده را خماری است
 در برگریز پیری شد رخنه های آفت
 خطی کشید بر خاک گردون کینه پرور
 شد از فشار گردون موی سفید و سر زد
 هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را
 شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقی است
 هر چند بود ده روز صائب بهار طفلی

۳۱۲۳

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی
 گر به دل بیرونی از عالم سوار عالمی

گر کنی گردآوری خود را حصار عالمی
گر پردازی به خود آینه‌دار عالمی
غافل از خود که بحر بیکنار عالمی
برده‌ساز و پرده‌سوز و پرده‌دار عالمی
بی‌سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
از چه سرگردان درین مشت غبار عالمی؟
آب دریایی، ولی در جویبار عالمی
هم برون از عالمی، هم در کنار عالمی

فکری حاصل تورامغلوب غمها کرده است

ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

از پریشان خاطری در راه سیل افتاده‌ای
از سیه کاری نهان از توست اسرار جهان
چون صدف در یوزه گوه‌ز نیسان می‌کنی
نغمه شوخی ندارد چون تو قانون فلک
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن
می‌توان بر توست گردون به همت شد سوار
گنج قدسی، در خراب آباد دنیا مانده‌ای
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست

۳۱۲۴

از سادگی ز زخم خس و خار غافل
آینه‌ای، ز آفت زنگار غافل
از ترک‌تاز فتنه بیدار غافل
از اضطراب تشنه دیدار غافل
در تنگنای بیضه ز گلزار غافل
از خواب امن سایه دیوار غافل
از گنج خویش در ته دیوار غافل
از جستجوی دولت بیدار غافل
در کاروان ز قافله سالار غافل
چون کاروان ریگ ز رفتار غافل

داری گمان که با توبه دل گشته است راست

صائب ز مکر عالم غدار غافل

ای گل ز شوخ چشمی اغیار غافل
ای گل ز دامن تر اغیار غافل
در خواب ناز نرگس خود را ندیده‌ای
آینه خمار شکن پیش دست توست
افکنده‌ای بساط اقامت بر زیر چرخ
دولت طلب ز سایه بال هما کنی
چون رشته دست پیش گهر می‌کنی دراز
چسبیده‌ای چونی به شکر خواب عافیت
زان چون جرس همیشه دلت می‌تپد که تو
واقف نه‌ای ز رفتن عمر سبک عنان

۳۱۲۵

یا چو سر زرد در زمان دهقان درودی کاشکی
روز اول این قفس را در گشودی کاشکی
در حریم سینه من دل نبودی کاشکی
فکر آب و دانه ما می‌نمودی کاشکی

دانه ما در ضمیر خاک بودی کاشکی
آن که آخر سر به صحرا داد بی‌بال و پر
هرچه ازل می‌خورم از روزیم کم می‌کنند
آن که منع ما ز پرواز پریشان می‌کند

می‌گشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب
تلخی از دریای بی‌گوهر کشیدن مشکل است
لب‌گشودم، غوطه در اشک پشیمانی زدم
آینه سطحی است، غور حسن نتواند نمود
چشم ما هم طالع آینه بودی کاشکی
دیده را هم غمزه‌اش با دل ربودی کاشکی
گلبن من تا قیامت غنچه بودی کاشکی
پیش چشم ما نقاب از رخ‌گشودی کاشکی
آن‌که درد غیر را پیش از شنیدن چاره کرد
شته‌ای صائب ز درد ما شنودی کاشکی

۳۱۲۶

گریه‌ها در چشم تر دارم تماشا کردنی
نیست مهر خامشی از بی‌زبانی بر لبم
گرچه سودایی و مجنونم، ولی با کودکان
گر به ظاهر خار بی‌برگم ولی از داغ عشق
بسته‌ام گر چشم چون یعقوب، عذرم روشن است
چرخ اگر کم فرصتی و عمر کوتاهی نکرد
چون ز زلفش چشم بردارم، که از هر حلقه‌ای
کبک من خورده است طبل از دیدن سنگین دلان
کو سبک‌دستی که من چون پنبه مینای می
در جگر چندین محیط ییک‌نار از خون دل
سردی دوران به من دست و دلی نگذاشته است
همچو شبنم صائب از فیض سحرخیزی مدام
گل‌عذاری در نظر دارم تماشا کردنی

۳۱۲۷

بوسه‌ای قیمت از آن لب‌ها به صد جان کرده‌ای
گرد نشیند به دامانت که چون سیل بهار
می‌دهند از پرفشانی خرمن گل را به باد
نور ایمان در لباس کفر جولان می‌کند
رو نگردانیده‌ای از خط و خال عنبرین
از لطافت دست سیمینت نگارین گشته است
از کبودی نیل چشم زخم دارد پیکرت
برخوری از نعمت خوبی، که ارزان کرده‌ای
شهر را از جلوه مستانه ویران کرده‌ای
بس که گل را خوار پیش عندلیبان کرده‌ای
در خط عنبرفشان تا روی پنهان کرده‌ای
مسند مور از کف دست سلیمان کرده‌ای
دست خود تا شانه زلف پریشان کرده‌ای
در سرمستی مگر گل در گریبان کرده‌ای؟

تا به سیر گلستان آورده‌ای بی‌پرده روی
پاک‌گشته است از قبول نقش لوح ساده‌اش
کرد اگر روشن جهان آب و گل را آفتاب
دعوی خون رابه‌اشک شادی از دل شسته‌اند
لاله و گل را چراغ زیر دامن کرده‌ای
دیده‌آینه را از بس که حیران کرده‌ای
تو به روی گرم دلها را چراغان کرده‌ای
جلوه تاچون شمع برخاک شهیدان کرده‌ای
گرچه ریحان خواب می‌آرد، تواز نیرنگ حسن
خواب صائب تلخ‌ازان خط چو ریحان کرده‌ای

۳۱۲۸

در سر مرده‌دلان شور ندیده است کسی
سبزه‌شوره زمین نیست بجز موج سراب
خاک زیر قدم نرم روان آسوده است
هرکه چون آب خورد باده، نگرده سرخوش
از عرق چهره گلرنگ تو بیهوشم ساخت
شادی از پیر کهنسال نمی‌باید جست
نقشبندان خیالند نظر بازانش
شد ز خط چهره گلرنگ تو افروخته‌تر
سرو بالای تو را جوش بهار است مدام
نست این غمکده بی‌سیل حوادث صائب
زیرگردون دل معمور ندیده است کسی

۳۱۲۹

چند ازان آرام‌بخش جان جدا باشد کسی؟
سایه خود را نمی‌باید دریغ از خاک داشت
یک نگاه آشنا کشته است ای ظالم که را؟
با چنان زلفی که بر خاک از رسایی می‌کشد
شد حصاری شمع در فانوس از پروانه‌ها
مست شو چون گل، گریبانی به مستی چاک کن
می‌شود از تلخ‌رویان زندگانی ناگوار
با وجود عشق، عاقل بودن از دیوانگی است
چشم بر در، گوش بر آواز پا باشد کسی
گر به دولت بال اقبال هما باشد کسی
حیف باشد اینقدر ناآشنا باشد کسی
دور از انصاف است چندین نارسا باشد کسی
بدگمان با پاکدامنان چرا باشد کسی؟
تا به کی چون غنچه در بند قبا باشد کسی؟
من گرفتم تشنه آب بقا باشد کسی
شهر تا باشد چرا در روستا باشد کسی؟
درکمان چشم از هدف برداشتن صائب خطاست
به که در هنگام پیری با خدا باشد کسی

۳۱۳۰

بیش ازین آتش مزین در عالم ای جان کسی
می زند بحر از لب خشک صدف موج سراب
چون کتان در هر قدم صد سینه چاک افتاده است
پیش از آن کز شرم خط بر رو گذاری آستین
شد گلوی قمریان از اشک حسرت طوق دار
چند زخم از بخیه زنجیر تقاضا بگسلد؟
دیده کنعانیان از انتظارت شد سفید
در بهاران خاطر بلبل بجو، تا در خزان
می تواند ملک عالم را به آسانی گرفت
لشکر دل گر بود صائب به فرمان کسی

۳۱۳۱

زیر پای چرخ کج رفتار چون خوابد کسی؟
خواب مستی از در و دیوار می جوشد چو می
چشم بیداری است هر کوکب درین وحشت سرا
نوک خاری از گلستان جهان بیکار نیست
تشنه خون است تیغ آبدار کهکشانشان
شور بلبل سبزه خوابیده در گلشن نهشت
آسمان چون خانه زنبور آتش دیده است
تنگنای چرخ صائب نیست مأوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی؟

۳۱۳۲

نه چنان دانه دل سوخت ز سودای کسی
آب از آن در قدم سرو به خاک افتاده است
خانه زاد است سیه مستی صاحب نظران
من گرفتم نکنم راز نهان را اظهار
نه چنان شعله کشیده است که خاموش شود
چه خیال است که از سینه دگر یاد کند
که شود سبز ز آب رخ زیبای کسی
که ندارد خبر از قامت رعنا کی
چون قدح چشم ندارند به صهای کسی
چه کنم آه به غمّازی سیمای کسی؟
آتش شوق من از دامن صحرای کسی
دل هر کس رود از جا به تماشای کسی

نه چنان گشت پریشان دل صدپاره من
سر به سر فاخنگان حلقه بیرون درند
دعوی جلوه مستانه مکن ای شمشاد
سرمه در دیده انجم کشد از بیتابی
هر نفس می زنم آتش به جهان از غیرت
که مرا جمع کند زلف دلارای کسی
سرکش افتاده ز بس سرو دلارای کسی
کاین قبایی است که زیباست به بالای کسی
مشت خاکستم از آتش سودای کسی
که مبادا شکند خار تو در پای کسی

از غم روی زمین تنگ نگردد صائب
گرچه در سینه عاشق نبود جای کسی

۳۱۳۳

قطع نظر چگونه ز جانان کند کسی؟
در حفظ خنده آن دهن تنگ عاجز است
کوتاه زبان خامه و مکتوب تنگ ظرف
عمر دوباره یافت زلیخا ز ماه مصر
دردی است درد عشق ز جان خوشگوارتر
بستن نظر ز تازه خطان بی بصیرتی است
در حفظ عشق، پرده ناموس عاجز است
در شوره زار، تخم ندامت ثمر دهد
تا می توان ز تیغ شهادت حیات یافت
تا می توان شدن هدف سنگ کودکان
تا ممکن است گوشه گرفتن ز مردمان
با خلق حرف سخت زدن از جنون بود

یوسف شنیده ای که ز اخوان چها کشید

صائب چه اعتماد به اخوان کند کسی؟

۳۱۳۴

شوق اگر شهر شود پروا ندارد کسی
مریم خاموش عیسی را به گفتار آورد
ما و صحرای جنون، کز خاک اگر جای گیاه
نیست ممکن چون صدف گنجینه گوهر شود
مستی دیوانگان از خود بود چون چشم یار
همچو موج اندیشه از دریا نمی دارد کسی
با لب گویا دل گویا نمی دارد کسی
سر زند تیغ زبان پروا نمی دارد کسی
تا نظر بر عالم بالا نمی دارد کسی
چشم بر کیفیت صها نمی دارد کسی

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ ورنه دنیا را دریغ از ما نمی‌دارد کسی
تن به پیچ و تاب ده صائب که چون موج سراب
اختیار خود درین صحرا نمی‌دارد کسی

۳۱۳۵

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی در زیر خاک عثرت روی زمین کنی
گر رزق خود ز بوی گل و یاسمین کنی زنبوروار خانه پر از انگبین کنی
خون تا به چند در دلم ای نازنین کنی؟ بسمل مرا به اژه چین جبین کنی
پر زر شود چو غنچه تورا کیسه تهی دست طمع حصاری اگر ز آستین کنی
انگشت هیچ کس نگذارد به حرف تو بانقش راست صلح اگر چون نگین کنی
ز آتش شود حصار تو زنبوروار موم شیرین دهان خلق اگر از انگبین کنی
روشن بود همیشه سیه خانه دلت صلح از چراغ اگر به چراغ آفرین کنی
از چارپای جسم فرود آی چون مسیح تا چار بالش از فلک چارمین کنی
در دوزخ افکنند تورا اگر ز سوز عشق در هر شرار سیر بهشت برین کنی
چون آدم از بهشت برون نمی‌کنند گر اکثفا ز رزق به نان جوین کنی
گفتار را به خوبی کردار کن بدل تا چند جهد در سخن دلشین کنی؟

نان تو پخته است به هر جا که می‌روی
صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

۳۱۳۶

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی؟ دست تا چند درین خانه زنبور کنی؟
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود خانه گل چه ضرور است که معمور کنی؟
چند در خواب رود عمر تو ای بی‌پروا؟ آنقدر خواب نگه‌دار که در گور کنی
شب پی خواب تو بس نیست، که از بیخبری روز نورانی خود را شب دیجور کنی؟
خردی را که نجات تو ازو خواهد بود تا به کی غرقه به خون از می انگور کنی؟
رستم از سیلی تقدیر به خاک افتاده است تا به کی تکیه به سرپنجه پرزور کنی؟
اگر از اخوان قناعت نظری آب دهی خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی
نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد دانه‌ای را که نثار قدم مور کنی
سر چه باشد که دریغ از سخن حق دارند؟ اقتدا به که درین کار به منصور کنی

صائب از درد سر هردو جهان باز دهی
سر اگر در سر «عطار» نشابور» کنی

۳۱۳۷

رخ لطیف چو گلرنگ از شراب کنی چه لازم است دل خلق را کباب کنی؟ هزار خانه چو سیلاب اگر خراب کنی اگر به دیدن خود، دیدنم حساب کنی ز عمر هرچه درین نشسته صرف خواب کنی ز طوق فاخندگان پای در رکاب کنی به آه گرم گل خود اگر گلاب کنی به هیچ و پوچ نفس صرف چون حباب کنی؟ هنوز وقت نیامد که ترک خواب کنی؟ سواد دیده خود روشن از کتاب کنی؟ سیاه موی سفید خود از خضاب کنی؟ اگر چو تیغ قناعت به یک دم آب کنی	چه خون که در جگر ماه و آفتاب کنی تو کز مکیدن لب نقل باده می سازی به دامن تو غبار ملال ننشیند ز بس یکی شده ام باتو جای حیرت نیست نقاب دولت بیدار می شود فردا تو چون به باغ روی سرو پای در گل را فسرده از دم سرد خزان نخواهی شد درین محیط گهر، چند از هوا جویی دمید صبح قیامت تورا ز موی سفید سفید کن دل خود را ز نقش ها، تا چند تورا سیاهی رو نیست بس، که از غفلت ز قطع و فصل شوی مالک الزقاب جهان

به آفتاب جهانتاب می رسی صائب
درین چمن دل خود گر چو شبم آب کنی

۳۱۳۸

ای تماشگاه عالم، در تماشای که ای؟ تو چنین حیران ابروی دلارای که ای؟ ای بهار زندگی آخر تو شیدای که ای؟ سر به صحرا داده زلف چلیپای که ای؟ چاشنی گیر لب لعل شکرخای که ای؟ ای سمن سیما تو سرگردان سودای که ای؟ در کمین جلوه سرو دلارای که ای؟ از خمار آلودگان جام صهبای که ای؟	ای جهانی محوریت، محوسیمای که ای؟ عالمی را روی دل در قبله ابروی توست شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند چون دل عاشق نداری یک نفس یک جا قرار تلخی زهر از حلاوت های عالم می کشی نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب چشم می پوشی ز گلگشت خیابان بهشت نشکنی از چشمه کوثر خمار خویش را

نیست غمّازی طریق عاشقان پرده پوش
ورنه صائب خوب می داند که رسوای که ای

۳۱۳۹

می‌کند تن هم دل بیتاب را گردآوری
 عشق هم در پرده ناموس می‌ماند نهان
 پنجه مژگان عنان اشک تواند گرفت
 نافه خونین جگر بیهوده می‌پیچد به خویش
 پهن شد در دامن صحرا فغانم، گرچه من
 لب ببند از گفتگوی پوچ مانند حباب
 گرد دل گشتن بود شیرازه صاحب‌دلان
 رشته جان بیشتر زین تاب پیچیدن نداشت
 کرد شمع زیر دامن خط فروغ حسن را
 از سپهر تنگ چشم امید بخشایش خطاست
 هرکه در آزادگی ثابت قدم شد، می‌کند
 گر چنین خواهد شدن عمامه واعظ بزرگ
 دست و پاگم می‌کنم از جلوه مستانه‌اش
 آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز
 صبح شد، هنگام بیداری است، چشمی بازکن
 حسن هر جایی است، در یک‌جانی گیرد قرار

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش

هرکه در دولت کند احباب را گردآوری

۳۱۴۰

فرستی کو تا دل از دنیا کنم گردآوری؟
 تا به کی چون گردباد بادپیم از هوس
 در چنین دشتی که برق و باد از هم ننگسند
 می‌رسد هردم مرا زخمی ازین آهن‌دلان
 عاجزم در حفظ دل، هرچند کوه قاف را
 هست گوهر از حباب افزون درین دریا و من
 عمرها شد رفته است از کار دست و دل مرا
 می‌کنم باروی خندان صرف جام تشنه لب
 چند روزی توشه عقبی کنم گردآوری
 خار در دامن این صحرا کنم گردآوری؟
 چون ز آفت خرمن خود را کنم گردآوری؟
 چون شرارخویش درخارا کنم گردآوری؟
 زیر بال خویش چون عناق کنم گردآوری
 خار و خس چون موج بی پروا کنم گردآوری
 با کدامین دست و دل خود را کنم گردآوری؟
 هرچه در میخانه چون مینا کنم گردآوری

چون دل خود را ز چندین جا کنم گردآوری؟
 داغ را چون لاله حمرا کنم گردآوری
 گر چو شبنم خویش را اینجا کنم گردآوری
 لشکری را با تن تنها کنم گردآوری
 تا غم و درد تو را یک جا کنم گردآوری
 گوهر خود را درین دریا کنم گردآوری
 نور را در دیده بیا کنم گردآوری

می شکافد این شرار شوخ صائب سنگ را

سوز دل را چون من شیدا کنم گردآوری؟

از دل صد پاره ام هر پاره ای در عالمی است
 گل به دامن جمع می سازند بیدردان و من
 می توانم غوطه در سرچشمه خورشید زد
 از ثبات پا، چو افتد کار بر سر، چون علم
 همچو صحرای قیامت سینه ای می خواستم
 چون صدف کو گوشه امنی، که از موج خطر
 بر امید وعده دیدار او چون مردمک

۳۱۴۱

در رهگذار سیل میان را گشاده ای
 خود خوب شو، چه در پی خوبان فتاده ای؟
 دامان فرصتی است که از دست داده ای
 هر چند بر سپهر سواری، پیاده ای
 جز دست اختیار که برهم نهاده ای
 گر روزنش ز دیده عبرت گشاده ای

داغ ندامت است سرانجام رنگ و بوی

صائب چه محو بوی گل و رنگ باده ای؟

ای آن که دل به عمر سبکرو نهاده ای
 کوری نمی رود به عصاکش برون ز چشم
 پیراهنی که می طلبی از نسیم مصر
 تا می کشد دل تو به این تیره خاکدان
 بر روی هم هر آنچه گذاری و بال توست
 امروز خانه ای به صفای دل تو نیست

۳۱۴۲

بر خویشتن بیال که عثقا گرفته ای
 ای برق خوش عنان که پی ما گرفته ای
 گر در ضمیر اهل دلی جا گرفته ای
 در کنج خانه دامن صحرا گرفته ای
 مصحف به کف برای تماشا گرفته ای
 سیمرغ را به دام تمنا گرفته ای
 پیمانه ای ز عالم بالا گرفته ای
 اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته ای
 دامان یوسفی چو زلیخا گرفته ای؟

ای صید پیشه ای که دل از ما گرفته ای
 جز دود تلخ حاصل این مشت خار چیست؟
 جای تو در بهشت برین است بی سخن
 گر هست وحشتی به دل از مردمان تو را
 آیات حق مشاهده از دل نکرده ای
 داری گمان که عشق شکار تو گشته است
 در هر دراز کردن دستی ز روی صدق
 بی انتظار یافته ای خانه در بهشت
 هرگز برون دویده ای از خویش بی خبر؟

صائب چنین که در پی رسم اوفتاده‌ای
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته‌ای

۳۱۴۳

روی زمین به زلف معنبر گرفته‌ای	با این سپه چه ملک محقر گرفته‌ای
چشم ستمگر تو کجا، مردمی کجا	بادام تلخ را چه به شکر گرفته‌ای؟
حیف آیدت به قیمت دل خاک اگر دهی	چون گل پی فریب به کف زر گرفته‌ای
ایمان من ز نرگس مست تو تازه شد	ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته‌ای
در آب و آتش مفکن روز بازخواست	چون در ازل ز خاک مرا برگرفته‌ای
آتش ز نغمه توام ای نبی به جان فتاد	این چاشنی ز لعل که دیگر گرفته‌ای؟
لوح مزار دشمن بیهوده گو شود	این سایه‌ای که از سر ما برگرفته‌ای

صائب تو از کجا، روش «مولوی» کجا؟
چون پرده حیا ز میان برگرفته‌ای؟

۳۱۴۴

می‌گزد راحت می‌ای خار مغیلان مددی	پایم از دست شد ای خضر بیابان مددی
تا به کی خواب‌گران پنبه نهد در گوشم؟	ای نوای جرس سلسله‌جنبان مددی
دانه‌ام خال رخ خاک شد از سوختگی	چه گره گشته‌ای ای ابر بهاران مددی
چند حنظل ز پر خویش خورد طوطی من؟	ای به شیرین سخنی چون شکرستان مددی
گل خمیازه به صد رنگ برآمد ز خمار	چه فرو رفته‌ای ای ساقی دوران مددی
دیگر از بهر چه روز است هواداری تو	دل من تنگ شد ای چاک گریبان مددی
زردرویی نتوان در صف محشر بردن	خون من بر سر جوش است شهیدان مددی
زخم ناسور مرا مرهم مشک است علاج	بر سر خود، بکن ای زلف پریشان مددی
چند پایم به ته سنگ نهد خواب‌گران؟	سوختم سوختم ای خار مغیلان مددی
چند بی‌سرمه مشکین سوادت باشم؟	می‌پرد چشم من ای خاک صفاهان مددی

خارخار وطنم نعل در آتش دارد
چشم دارم که کند شام غریبان مددی

۳۱۴۵

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی	به معنی همچنان گنگ است با چندین زبان معنی
ز معنی لفظ می‌گردد زمین‌گیر و جهان‌پیما	براین کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی

وگر نه هست در هر لفظ پنهان یک جهان معنی
 کف بی مغز باشد لفظ و بحر بیکران معنی
 که می بخشد چو آب خضر عمر جاودان معنی
 که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی
 ازان از لفظ پوشد جامه عباسیان معنی
 ازان در پرده الفاظ می گردد نهان معنی
 تو چون خاموش گردی می شود صاحب بیان معنی
 نسا زد تا خدنگ قامت را چون کمان معنی
 که بر دلها ز لفظ پوچ می گردد گران معنی
 به قدر پافشردن می دود گرد جهان معنی
 ز پشت تیره گردد رونما آینه روشن

به قید لفظ تن در می دهد صائب ازان معنی

ندارد دیده کوتاه بینان نور آگاهی
 لباس نارسای لفظ، معنی را کجا پوشد؟
 به تاریکی مکن انفاس را ضایع چو اسکندر
 اگر باریک گردی بر تو این معنی شود روشن
 جمال آب حیوان نیل چشم زخم می خواهد
 ز بیم چشم بد، یوسف لباس بندگان پوشد
 مسیحا را به گفتار آورد خاموشی مریم
 به دلها چون هلال عید نتوانی زدن ناخن
 یکی صد گشت ثقل زاهد از عمامه آرای
 چنان کز مرکز ثابت قدم پرگار می گردد

۳۱۴۶

که به صد ناز در اندیشه ما می آیی
 که عجب در نظر من به صفا می آیی
 مگر از طوف مزار شهدا می آیی؟
 که ز سر تا به قدم هوش ربا می آیی
 شسته رو از عرق شرم و حیا می آیی
 مست و خنجر به کف ولعل قبا می آیی
 که روان بخش تر از آب بقا می آیی
 که به رخساره اندیشه نما می آیی
 گر به آغوش من ای ماه لقا می آیی
 گر به سر وقت من ای سست وفا می آیی
 کی ز مشرق بدر ای ماه لقا می آیی؟
 که ز خاکستر دلها به جلا می آیی
 می توان یافت که از ناف ختا می آیی
 که به آغوش من آغوش گشا می آیی
 کی تو سرکش به ره از راهنما می آیی؟

بی حجابانه به آغوش کجا می آیی؟
 مگر از سیر خود ای ماه لقا می آیی؟
 می چکد خون ز دم تیغ نگاهت امروز
 کیست زان جلوه مستانه نگرده بیهوش؟
 که به رخسار تو گستاخ نظر کرده، که باز
 سر خونریز که داری، که ز خلوتگه ناز
 چون نثار قدمت خرده جان را نکنم؟
 چون کنند از تو نهان حال دل خود عشاق؟
 کرده ام هاله صفت قالب خود را خالی
 در بساطم نگه باز پسینی مانده است
 گشت خورشید جهانتاب ز مغرب طالع
 روی چون آینه پنهان مکن از سوختگان
 مشکبو گشت ز جولان غزال تو زمین
 بر خوری چون گل ازان چهره خندان یارب!
 بی سبب خضر خط سبز دلیل تو شده است

گر بدانی که چه خون می خورم از دوری تو
گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توایم
رو به خلوتگه اغیار جلوریز روی
نیست چون فاصله در آمدن و رفتن تو
ای صبا بوی تو امروز جنون می آرد
مگر از سلسله زلف دوتا می آیی؟
تا به ویرانه من پا به حنا می آیی
عرق آلود به سر منزل ما می آیی
به سر وعده ما رو به قفا می آیی
ای جگرخون کن عشاق چرا می آیی؟
نکشی پای ز ویرانه صائب هرگز
گر بدانی که چه مقدار بجا می آیی

۳۱۴۷

چه به هر سوی چو کوران به عصا می بینی؟
یک کف خاک ز تردامنیّت خشک نماند
بر زر و جامه بود چشم تو از نور و صفا
اعتقاد تو به زر بیشتر از اعجاز است
چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود
گوش را کر کن و بشنو که چها می شنوی
می توان رفت به یک چشم پریدن تا مصر
خنده چون گل به تهیدستی خاشاک مزین
صائب آن به که خطارانگیزی به صواب
چون درین دار مکافات جزا می بینی

۳۱۴۸

ای غافلی که در پی دینار می روی
حسن مجاز را به حقیقت گزیده ای
از غفلت تو پیر مغان در کشاکش است
خاری است خار غصّه که در پانمی خلد
آب حیات آتش افسرده، دامن است
در قلزمی که کام نهنک است هر صدف
چشمت به نور شمسّه ایوان عقل نیست
در آستان خانه خود خاک می شوی
آخر ز سگّه در دهن مار می روی
غافل مشو که روی به دیوار می روی
می در پیاله داری و هشیار می روی
تا پابرهنه بر سر این خار می روی
چندین ز حرف سردچه از کار می روی
غواص نیستی و نگونسار می روی
از ره به رزق طره دستار می روی
از خود برون چنین که گرانبار می روی

صائب چه نشئه بود که چون چشم دلبران
مست آمدی به عالم و بیمار می روی

۳۱۴۹

ای که از بی بصران راه خدا می طلبی
ای که داری طمع وقت خوش از عالم خاک
ای که داری طمع مهر و وفا از خوبان
کردی انفاس گرامی همه در باطل صرف
به تو نااهل ز الوانِ نعم بی خواهش
آسمان است تو را ضامن روزی، وز حرص
هست درمان تو با درد مدارا کردن
نرسد دولت بیدار به روشن گهران
نیست چون ریگ روان نرم روان را آواز
توان راه به حق برد ز صحراگردی
پاک کن روزنه دیده خود را ز غبار
نفس گرم کند غنچه دل را خندان
چون نبندند به روی تو در فیض، که تو
با دل پرهوس از آه اثر داری چشم
کرده اند از در خود دور چو سگ از مسجد
کعبه رعنا تر ازان است که محبوب شود

چون ز دیوان رساننده روزی صائب

می رسد رزق تو بی خواست، چرامی طلبی؟

۳۱۵۰

ای که فکر چاره بیماری دل می کنی
نیست جای خرمی ماتم سرای آسمان
می کند از هر سر مویت سفیدی راه مرگ
می توانی صد دل ویرانه را آباد کرد
با تو از دنیا نیاید جز عمل چیزی به خاک
قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست

نسبت خود را به چشم یار باطل می کنی
زیر تیغ از ساده لوحی رقص بسمل می کنی
تو ز غفلت همچنان تعمیر منزل می کنی
از زر و سیم آنچه صرف خانه گل می کنی
مایه حسرت شود نقدی که حاصل می کنی
خواب تاکی زیر این دیوار مایل می کنی؟



نیست جای دانه امید این محنت سرا
در زمین شوره تخم خویش باطل می‌کنی
رشته عمری که دام مطلب حق می‌شود
صرف در شیرازه اوراق باطل کنی
بی تأمل می‌کنی فرموده ابلیس را
چون رسد نوبت به کار خیر، دل می‌کنی

۳۱۵۱

دایم ستیزه با دل افکار می‌کنی
ای وای اگر به گریه خونین برون دهم
شرمنده نیستی که به این دستگاه حسن
این جلوه‌ای که من ز تو بیباک دیده‌ام
یوسف به خانه روی ز بازار می‌کند
گر بگذری به سرو و صنوبر، ز بار دل
چشم بدت مباد، که با چشم نیم‌خواب
زین آب خوشگوار شود تشنگی زیاد
گل بردر قفس زن و در چشم دام خاک
یک روز اگر کند ز تو آینه، رو نهان

رنگ شکسته را به زبان احتیاج نیست

صائب عبث چه درد خود اظهار می‌کنی؟

۳۱۵۲

زین گریه دروغ که ای پیر می‌کنی
زان به بود که سیر کنی صد گرسنه را
از سیر نیست مانع عمر سبک خرام
موی سفید و نامه اعمال شد سیاه
کافور مرگ آتش حرص تو را، کم است
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب
در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش
این خانه را که طعمه سیلاب می‌شود
کم کرده‌ای گناه، که در وقت بازخواست
آن خصم نیست نفس کز احسان شود مطیع

آبی به شیر از سر تزویر می‌کنی
چشم گرسنه خود اگر سیر می‌کنی
موی خود از خضاب اگر قیر می‌کنی
در توبه اینقدر ز چه تأخیر می‌کنی؟
تو ساده لوحی فکر طباشیر می‌کنی
تو این زمان تهیه شبگیر می‌کنی؟
تمهید عذر بهر چه تقصیر می‌کنی؟
این خانمان خراب چه تعمیر می‌کنی؟
تقصیر خود حواله به تقدیر می‌کنی؟
غافل مشو که تربیت شیر می‌کنی

سال دراز کعبه نگرداند رخت خویش تو هر دو روز رخت چه تغییر می‌کنی؟
 آن پرده سوز، قابل تصویر خلق نیست در پرده است هرچه تو تصویر می‌کنی
 چون سینه راهدف کنی ای بیجگر، که تو در خانه کمان حذر از تیر می‌کنی
 صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
 بیهوده عمر خرج در اکسیر می‌کنی

۳۱۵۳

پنهان رخ چو ماه برای چه می‌کنی؟ خون در دل نگاه برای چه می‌کنی؟
 ابرام در شکستن دل‌های بیگناه ای ترک کج کلاه برای چه می‌کنی؟
 با چهره‌ای که آب کند آفتاب را اندیشه از نگاه برای چه می‌کنی؟
 بهر خراب کردن ما جلوه‌ای بس است صد جلوه سر به راه برای چه می‌کنی؟
 ای برق جلوه‌ای که دو عالم کباب توست سر در سر گیاه برای چه می‌کنی؟
 تسخیر ملک دل به نگاهی میسر است جمعیت سپاه برای چه می‌کنی؟
 چون بی‌گناه کشتن عاشق گناه نیست عذر مرا گناه برای چه می‌کنی؟
 رخسار همچو روز تو را زلف شب بس است روز مرا سیاه برای چه می‌کنی؟
 صائب چو رحم در دل سنگین یار نیست
 سامان اشک و آه برای چه می‌کنی؟

۳۱۵۴

حیف است درین فصل دماغی نرسانی چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
 آن روز تو را نخل برومند توان گفت کز هرکه خوری سنگ، عوض میوه فشانی
 گر خسته‌دلان را به شکر دست‌گیری شرط است که چون نی به نوایی برسانی
 لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد تا درسی ازان صفحه رخسار نخوانی
 از دور نیفتد قدح بزم مکافات زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
 غم نیست غباری که ازان دست توان شست از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی؟
 پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست خوشدل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟
 صائب دل و جان از پی دلدار روان است
 هشدار کز این قافله دنبال نمانی

۳۱۵۵

ظلم است که درمان خود از درد ندانی قدر دل گرم و نفس سرد ندانی

از زردی چهره است منور دل خورشید
از چشم بدان همچو سپند است فغانم
تا شمع تو را نعل در آتش نگذارد
از رخنه دل تا نشود باز تو را چشم
هر بیجگری را که به زور آوری حکم
هر کس ز کرم طی نکند وادی شهرت
ای آن که تو را برده ز ره اختر دولت
چون نقش قدم تاندهی تن به لگدکوب
تا آینه از دست تو مضاطه نگیرد

صائب نشود تنگ شکر تادلت از درد

بی حاصلی مردم بیدرد ندانی

۳۱۵۶

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدایی
گرهی نیست دل ما که ازان زلف گشایی
من همان روز که دل را به سر زلف تو بستم
چون نشد روز و شب ما ز تو یک بار منور
من سرگشته حیران ز که پرسم خبرت را؟
پاکی دامن ما نیست کم از پرده عصمت
پیش چشمی که به غیر از تو مثالی نپذیرد
می شود ناف غزالان ختا دیده روزن
بال پرواز ندارد نگه خاک نشینان

سالها خانه نشین گشت به امید تو صائب

چه شود یک ره اگر از در انصاف در آیی؟

۳۱۵۷

تومار عمر طی شد و غافل نشسته ای
نیلوفر سپهر به خون تو تشنه است
خضر رهئی و پشت به دیوار داده ای
بر چهره ات چگونه در فیض وا شود؟
برخاست شور حشر و تو کاهل نشسته ای
ای لاله شکفته چه غافل نشسته ای
آینه ای، چه سود که در گل نشسته ای
آخر کدام شب به در دل نشسته ای؟

در کعبه‌ای و پشت به محراب کرده‌ای هم محملی به لیلی و غافل نشسته‌ای
چندین هزار مرحله می‌بایدت بُرید تا روشنت شود که به منزل نشسته‌ای
این آن غزل که «فیضی» شیرین کلام گفت
در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته‌ای

۳۱۵۸

بی‌برده رو در آینه ما نکرده‌ای
در خلوتی که آینه بیدار بوده است
امروز بند پیرهن خود نبسته‌ای
ریزی از آن چوسرو و صنوبر به خاک راه
از جلوه‌های سرو پریشان خرام خود
با زلف دستبازی ازان می‌کنی که تو
ما آنچه کرده‌ایم، فدای تو سر بسر
زان شکوه‌داری از دل غمگین که همچو ما
می‌نازی ای صدف به گهرهای پاک خود
زان تنگ عیش چون گهرافتاده‌ای که تو
در رستخیز رو به قفا حشر می‌شوی
خشک است ازان دهان تو صائب که چون صدف

دریوزه‌ای ز عالم بالا نکرده‌ای

۳۱۵۹

چرا به سلسله زلف او نظر نکنی؟
شب دراز کمند غزال مقصود است
کدام غبن به این می‌رسد که فصل بهار
به آه و دود مکافات بر نمی‌آیی
زبان به کام تو چون میوه بهشت شود
نسیم صبح نگردیده در سبکرو حی
غبار منت احسان گرانتر از درد است
به روشنایی دل راز نه فلک خوانی
ز پردلی گهر از بحر می‌برد غواص
چرا به عالم بی‌مته‌ها سفر نکنی؟
چرا به آه شب خود درازتر نکنی؟
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی؟
به حال سوختگان خنده چون شرر نکنی
اگر تو دست چو طفلان به هر ثمر نکنی
به نازکان چمن دست در کمر نکنی
به صندل دگران رفع در دسر نکنی
اگر تو در دل شب‌ها چراغ بر نکنی
گناه کیست تو بیدل اگر جگر نکنی؟

دل سیاه نقاب جمال خورشید است
عجبت از تو ندارد جهان تماشاگاه
زمین سرای مصیبت بود، تو می خواهی
ز اهل توحید آن روز می شمارندت
نرفته است سر رشته تا ز دست برون
اگر به روی تو در چاک سینه باز کند
به هوشیاری من نیست هیچ کس در بزم
چون خون مرده، گرانخواهی تویی پروا
به پای سعی محال است قطع وادی عشق
خبر ز راز دل بحر می توانی یافت
تو را به سر ندهد جا سپهر مینایی
رفیق خانه به دوشان جریده می باید
زبان شکوه من در نیام خاموشی است

حریف اشک ندامت نمی شوی صائب

چو تاک دست به هر شاخ در کمر نکنی

۳۱۶۰

کوش تا دل به تماشای جهان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است
نفس تند، عنان دادن عمر است از دست
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است
نخل امید تو آن روز شود صاحب برگ
زاد راه سفر دور توکل این است
به دو صد چشم، نشان راه تو را می باید
عزلی کز تو بود نام چو عنقا سهل است
تا در خانه بی منت دوزخ باز است
عمر چون قافله ریگ روان در گذراست
قطره را بحر کرم گوهر شهوار کند
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار

داغ افسوس بر آینه جان نگذاری
پای مستانه به صحرای جهان نگذاری
با خبر باش که از دست عنان نگذاری
اختیار سر خود را به زبان نگذاری
که سبکباری خود را به خزان نگذاری
که در انبان خود اندیشه نان نگذاری
تیر تا راست نباشد به کمان نگذاری
جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
دست رغبت به در باغ جنان نگذاری
تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
نم خون در مژه اشک فشان نگذاری
تا سر خویش به بالین سنان نگذاری

ما به امید عطای تو چنین بیکاریم کار ما را به امید دگران نگذاری
نیستی مرد گرانباری غفلت صائب
سر خود در سر این بارگران نگذاری

۳۱۶۱

یک روز گل از یاسمن صبح نهجیدی
تبخال زد از آه جگر سوز لب صبح
صدبار فلک پیرهن خویش قبا کرد
چون بلبل تصویر به یک شاخ نشستی
از جذبه آهن شرر از سنگ برآمد
این لنگر تمکین تو چون صورت دیوار
یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
چون صورت دیوار درین خانه شدی محو
گردید ز دندان تو دندان لب جام
زان سنگدل و بیمزه چون میوه خامی
ایام خزان چون شوی ای دانه برومند؟
نگذشته ز آتش، نخورد آب خردمند
در پختن سودا شب و روز تو سرآمد
پیوسته چراگاه تو از چون و چرا بود
از زنگ قساوت دل خود را نزدودی
از بار تواضع قد افلاک دوتا ماند

از شوق شکر مور برآورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی؟

۳۱۶۲

چرا از سینه ای آه سحر بیرون نمی آیی؟
نمی سازند تاج پادشاهان پایتخت تو
ز آب شور دریا صلح کن با تلخی غربت
به یاد عالم بالا ز دل گاهی بکش آهی
خدنگ راست رو راهمچو ترکش نیست زندانی
سبک چون تیغ ازین زیر سپهر بیرون نمی آیی؟
ز زندان صدف تا چون گهر بیرون نمی آیی
که چون عنبر ز خامی بی سفر بیرون نمی آیی
ز زندان تن خاکی اگر بیرون نمی آیی
چرا زین نیستان چون شیر نر بیرون نمی آیی؟

چو خون مرده تن دادی به زیر پوست از غفلت
 تسلی با خبر تا کی ز ملک بیخودی باشی؟
 نه ای گر تیغ چوین وز شجاعت جوهری داری
 مشو از ناله افسوس غافل چون جرس باری
 بگو کز آه درد آلود عالم را سیه سازم
 درین عبرت سراگر همچو مژگان صد زبان گردی
 چه افتاده است کاوش بادل پر خون من کردن؟
 چو من از خویش بیرون در نگاه اولین رفتم
 چنان در خانه آینه محو دیدن خویشی
 به دیداری زبان داد خواهان می توان بستن
 نسازی آب تا دل را به آه آتشین صائب
 درست از کارگاه شیشه گر بیرون نمی آیی

۳۱۶۳

همین نه در نظر ای سیمبر نمی آیی
 ز چشم شور تو چون ایمنی ز غلطانی
 کناره کردن از آغوش نامرادان چیست؟
 چو می کند خبر آمدن مرا بیهوش
 اشاره کن که دلت را به آه نرم کنم
 سری به گوشه دل می توان نهفته کشید
 به بوی پیرهنی یاد کن عزیزان را
 شود نهفته مه ازدیده درمهی دوسه روز
 به وعده ای دگر امیدوار ساز مرا
 مرا بس است پیامی برای جان بخشی

قدم ز خانه برون نه به فصل گل صائب
 به رنگ غنچه گر از پوست بر نمی آیی

۳۱۶۴

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی
 ازین جهان و سرانجام آن مشو غافل
 ز خویش مرحله ای پیشتر نمی افتی
 اگر به فکر جهان دگر نمی افتی

مساز عیب هنرهای ذاتی خود را
 ز چرخ همچو صدف گوهر تو یقیند راست
 ستاره تو ازان است زود میر که تو
 عقیق را ز خراش جگر برآمد نام
 اگر تو را رگ خامی نکرده در زنجیر
 ز مو به موی تو راه اجل سفیدی کرد
 هزار گمشده را در نماز می یابی
 اگر به وادی کسب هنر نمی افتی
 چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی؟
 به بخت سوخته ای چون شرر نمی افتی
 چرا به فکر خراش جگر نمی افتی؟
 به پای نخل چرا چون ثمر نمی افتی؟
 تو شوخ چشم به فکر سفر نمی افتی
 چرا به فکر خود ای بیخبر نمی افتی؟
 به پای قافله قطع طریق کن صائب
 ز برق و باد اگر پیشتر نمی افتی

۳۱۶۵

تا رهنورد وادی سودا نمی شوی
 تا برنخیزی از سر این تیره خاکدان
 تا چون حباب تخت نسازی ز تاج خویش
 تا همچو غنچه تنگ نگیری به خوشتن
 تا بر محک تو را نزنند سنگ کودکان
 تا خار خار عشق نیچد تو را بهم
 صبح امید خنده شادی نمی کند
 در میوه تو تارگ خامی به جای هست
 اخترشناس آبله پا نمی شوی
 سرو ریاض عالم بالا نمی شوی
 بی چشم زخم واصل دریا نمی شوی
 از جنبش نسیم چو گل وا نمی شوی
 در مصر عشق قابل سودا نمی شوی
 چون گردباد مرحله پیمای نمی شوی
 تا ناامید از همه دنیا نمی شوی
 در کام روزگار گوارا نمی شوی
 صائب به گرد خود کنی تا سفر چو چرخ
 سر تا به پای دیده بینا نمی شوی

۳۱۶۶

دگر چه شد که ز حالم خبر نمی گیری
 فریب می دهی از وعده دروغ مرا
 دل ریمیده من در کمین پرواز است
 در آستانه دیگر سراغ خواهی کرد
 دل شکسته نخواهد به این کسادی ماند
 متاع یوسفی من به جا نمی ماند
 بگو صریح که از انتظار خون نکنم
 ز بوسه نام مرا در شکر نمی گیری
 شکوفه می کنی اما ثمر نمی گیری
 چرا خبر ز من ای بیخبر نمی گیری؟
 سر مرا اگر از خاک بر نمی گیری
 ازین متاع چرا بیشتر نمی گیری؟
 چرا به قیمت خاک این گهر نمی گیری؟
 اگر دل از من خونین جگر نمی گیری

همیشه دور به کام کسی نمی‌گردد چرا به ساغری از ما خبر نمی‌گیری؟
 درازدستی آه مرا به لطف ببخش عنان جور و ستم را اگر نمی‌گیری
 چگونه دل به تو بندد کسی، که با این ربط
 خبر ز صائب خونین جگر نمی‌گیری

۳۱۶۷

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی از پریشان خاطری یک لحظ یک جا نیستی
 فکر شبه تلخ دارد جمعه اطفال و تو پیر گشتی و همان در فکر فردا نیستی
 گرچه شد محتاج عینک دیده بی‌شرم تو همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی
 می‌کند از هر سر مویت سفیدی راه مرگ در چنین وقتی به فکر زاد عقبی نیستی
 گرچه تیرت با کمان از قد خم پیوسته شد هیچ در فکر سفر از دار دنیا نیستی
 از جمال حور، مردان چشم پوشیدند و تو از عجز دهر یک ساعت شکیا نیستی
 در مبد این خانه تاریک را یکبارگی چشم عبرت باز کن از دل چو بینا نیستی
 گرچه دندان را ز نعمت‌های شیرین باختی جز به حرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی
 خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو خون خود را می‌خوری یک دم چو گویا نیستی

خواب سنگین تو صائب کم ز کوه قاف نیست

گرچه از عزلت‌گزینان همچو عشقا نیستی

۳۱۶۸

خط حجاب آن رخ گلرنگ شد یکبارگی دستگاه بوسه ما تنگ شد یکبارگی
 چین ابرو کرد شمیر تغافل در نیام چشم جادو تاب از نیرنگ شد یکبارگی
 خط ظالم بس که لعل آبدارش را مکید در نظرها خشکتر از سنگ شد یکبارگی
 خط کشید از دست من سر رشته آن زلف را طالع ناساز بی‌آهنگ شد یکبارگی
 صفحه رویی که مدّ زلف بر وی بار بود تخته مشق خط شیرنگ شد یکبارگی
 چون شرر از شوخ چشمی‌های خط سنگدل شوخی حسنش نهان در سنگ شد یکبارگی
 شد دراز از خط مشکین دست تاراج خزان شاخ گل عریان ز آب و رنگ شد یکبارگی
 زین ستم کز خط به حسن او رسید، از سر مرا عقل و هوش و دانش و فرهنگ شد یکبارگی
 یک دم از سرگشتگی یک جانی‌گیرد قرار با فلاخن زلف او همسنگ شد یکبارگی
 سبزه بیگانه خط باغ را تسخیر کرد غنچه خندان او دلتنگ شد یکبارگی

روی چون خورشید او صائب ز آه و دود خط

با سیه روزان خود همرنگ شد یکبارگی



قصاید

(وصف کعبه و مدح امیرالمؤمنین علی (ع))

ای سواد عنبرین قامت سویدای زمین
موجه‌ای از ریگ صحرایت صراط‌المستقیم
غنچه پژمرده‌ای از لاله‌زارت شمع طور
در بیابان طلب یک العطش‌گوی تو خضر
مصرع برجسته‌ای دیوان موجودات را
میهمانداری به الوان‌های نعمت خلق را
طاق ابروی تورا تا دست قدرت نقش بست
مردم چشم جهان بین سپهر اخضری
شش‌جهت چون خانه زنبور پر غوغای توست
عالم اسباب را از طاق دل افکنده‌ای
تا به کف نگرفته بود از سایه‌ات رطل‌گران
با صفای جبهه صاف تو از کم‌مایگی
آب شوری در قدح داری و از جوش سخا
از ثبات مقدم خود عذرخواهی می‌کنی

مغر خاک از نکبت مشکین لباست خوشه‌چین
رشته‌ای از تار و بود جامه‌ات جبل‌المتین
قطره افسرده‌ای از زمزمت درّ ثمین
در حریم قدس یک پروانه‌ات روح‌الامین
از حجر اینک نشان انتخابت بر جبین
چون خلیل الله داری هر طرف صد خوشه‌چین
قامت افلاک خم شد، راست شد پشت زمین
جای حیرت نیست گر باشد لباست عنبرین
کهکشان از نوشند توست جوی انگبین
نیست نقش بوریا در خانه‌ات مسندنشین
در کشاکش بود از خمیازه رگ‌های زمین
چون دروغ راست مانند است صبح راستین
می‌کنی تکلیف خلق اولین و آخرین
پای عصیان هرکه را لغزید از اهل زمین

روی عالم را ز برگ لاله‌داری سرختر
 بوسه در یاقوت خوبان دارد آتش زیر پا
 گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست
 تا ز دامنگیریت کوته نماند هیچ دست
 هر گنهکاری که زد بر دامن پاک تو دست
 ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کرده‌ای
 تا به روی خاک تردامن نیفتد سایه‌ات
 تا شبستان فنا جایی ناستد چون شرر
 انبیا چندین چه می‌کوشند در تعمیر تو؟
 در هوای حسن شورانگیز آب زمزم
 نیستی گر مُهردار رحمت پروردگار
 هست اسماعیل یک قربانی لاغر تورا
 گر زبان ناودانت چون قلم می‌داشت شق
 تا در تکلیف بر روی جهان وا کرده‌ای
 در حریم جنت آسای تو اهل دید را
 ناودان گوهرافشان ز رحمت آیه‌ای است
 گر نه‌ای روشنگر آیینۀ دلها، چرا
 ایمنند از آتش دوزخ پرستاران تو
 غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تو دست
 هیچ‌کس ناخوانده نتواند به بزم آمدن
 می‌زنی یک‌ماه دامن بر میان در عرض سال
 هیچ تعریفی تورا زین به نمی‌دانم که شد
 بهترین خلق بعد از بهترین انبیا
 تاابد چون طفل بی‌مادر به خاک افتاده بود
 خانه زنبور دل بی‌شهد ایمان مانده بود
 نا نگرداند نظر حیدر، نگردد آسمان
 در زمان رحمت سرشار عصیان سوز تو
 نقطه بسم‌اللّٰهی فرقان موجودات را

گرچه خود چون داغ می‌پوشی لباس عنبرین
 برامید آن که خدام تورا بوسد زمین
 نقش دیوار است اینجا شهر روح‌الامین
 می‌کشی چون پرتو خورشید دامن بر زمین
 گرد عصیان پاک کردی از رخس با آستین
 چون به رحمت ننگری در سینه‌های آتشین؟
 پهن سازد هر سحر خورشید دامن بر زمین
 گر به روی آتش دوزخ فشانی آستین
 گنج رحمت نیست گرد زیر دیوارت دفین
 جمله از سر رفت دیگ مغزهای آتشین
 چونگین بهر چه داری این سیاهی بر جبین؟
 کز نم خونس نکردی لاله‌گون روی زمین
 پاک می‌شد از غبار معصیت روی زمین
 در پس در مانده است از شرم، فردوس برین
 در نظر می‌آید از هر شمع جوی انگبین
 از حریم لطف نازل گشته در شان زمین
 جامه و دست و رخت پیوسته باشد عنبرین؟
 حق‌گزاری شیوه‌ی توست ای بهشت هشتمین
 برنچند دانه‌ای بی‌ذکر مرغی از زمین
 چون در رحمت‌نداری گرچه دربان درکمین
 می‌دهی سامان کار اولین و آخرین
 در تو پیدا گوهر پاک امیرالمؤمنین
 ابن‌عمّ مصطفی داماد خیرالمرسلین
 ذوالفقار او نمی‌برد اگر ناف زمین
 گر نمی‌شد باعث تعمیر او یعسوب دین
 تا نگوید یا علی، گردون نخیزد از زمین
 مدّ آهی می‌کشد گاهی کرام‌الکاتبین
 در سواد توست علم اولین و آخرین

این دو شهر برد عیسی را به چرخ چارمین
روشن از خورشید رویت نرگس عین الیقین
جز تو بر شخص دگر نام امیرالمؤمنین

شهر رحمت بود هر حرفی از نام علی
سرفراز از اول نام تو عرش ذوالجلال
چون لباس کعبه بر اندام بت، زبینه نیست

(تعمیر تربت پاک علی (ع) و آوردن نهري از فرات به نجف به فرمان شاه صفی)

۲

از ناف کعبه چشمه زمزم شد آشکار
آمد به خاکبوس نجف آب خوشگوار
شد نهر سلسیل ز فردوس آشکار
از آسمان خاک نجف گشت آشکار
یعسوف دین برای مقیمان این دیار
داغ بهار خلد شد و رشک لاله زار
سجاده ها بر آب فکندند موج وار
آب حیان بخش خضر یافت انتشار
زین آب در سراسر این خاک مشکبار
چشم سفید در نجف رست از غبار
از چشمه سار شکر به توفیق کردگار
هر شاخ خشک او شجری گشت میوه دار
منصور وار رفت به معراج شاخسار
برگ از نیام شاخ برآمد چو ذوالفقار
نرگس که داشت چشم رمدمدیده اش غبار
مژگان حور گشت در او هر زبان خار
سنبل فشاند گرد ز گیسوی مشکبار
از دوش نخل شد علم سبز آشکار
صحرا ز موج لاله و گل شد شفق نگار
چندان که چشم کار کند ذره ای غبار
بودند در شکنجه غم تلخ روزگار

منت خدای را که به توفیق کردگار
چون کاروان حاج، خروشان و کف زنان
دریای رحمت ازلی جوش فیض زد
نهری به طول کاهکشان در دو ماه ونیم
نهری چو جوی شهد ز جنت روانه کرد
دشتی که بود چون جگر تشنه حسین
صافی دلان که بود تیمم شعارشان
در وادی که ریگ روان بود آب او
جز زهد خشک، خشکی دیگر بجا نماند
تخم امید ریگ روان بخت سبز یافت
لب تشنگان خاک نجف تر زبان شدند
هر پاره سنگ او گهر آبدار شد
هر دانه ای که بود نهان در ضمیر خاک
گردید گل گشاده جبین چون کف علی
بعقوب وار روشنی بی زوال یافت
هر شاخ پر شکوفه در او جوی شیر شد
گل بر هوا نکند کلاه نشاط را
لشکرکش بهار رسید از ریاض غیب
بحر نجف ز جوش گهر شد ستاره پوش
از بهر توتیا نتوان یافتن در او
زین پیش اگر چه اهل نجف ز آب تلخ و شور

آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال
 با خلق گفته بود بهشتی بود فرات
 منشور رحمتش چو به مهر نجف رسید
 ای کوثر مروّت هرچند با حسین
 از بهر پاک کردن راه گناه خویش
 از دور در مقام ادب ایستاده است
 از خاندان کاظم و از دودۀ حسین
 صاحب لوای مذهب اثنا عشر «صفی»
 چون رحمت تو شامل ذرّات عالم است
 رخصت بده که از سراخلاص تا به حشر
 از خاک، جای سبزه برون آورد زبان
 صبح ظهور حضرت مهدی که حصن دین
 خورشید آسمان عدالت که آفتاب
 شاهنشهی که بینه صاحب الزّمان
 شاهی که با مروّج دین نبی به حق
 شاهی کز آسمان نسب نامۀ «صفی»
 آن سایه خدای که سال جلوس او
 آن آیه ظفر که نسب نامۀ گهر
 زد بحر پنجه با کف گوهر نثار او
 تیغ و کفن ز موج و کف آماده کرد بحر
 بالاترست پایه قدر تو از فلک
 آن قهرمان عدل که در روزگار او
 آن تیغ آبدار شجاعت که حزم او
 آن پرده دار عصمت حق کز حمایتش
 آن آسمان حلم که چون توتیا کند
 آن فارس جهان عدالت که فارس را
 درهم شکست خسرو اقلیم روم را
 هرکس قدم زد دایره خود برون گذاشت

عید غدیر شد به مقیمان این دیار
 پیغمبر خدای به لفظ گهر نثار
 سرّ حدیث مخبر صادق شد آشکار
 سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار
 امروز آمده است به مژگان اشکبار
 با جبهه پر از عرق شرم چون بهار
 کرده است اختیار شفیع بزرگوار
 کامروز از وست سگّه دین جعفری عیار
 این جرم را به روی عرفناک او میار
 بر گرد روضه تو بگردد به اعتذار
 بهر دعای دولت این شاه تاجدار
 از اعتقاد راسخ او گشت استوار
 بر نقطه عدالت او می کند مدار
 از نام او ظهور نموده است در شمار
 نامش موافق است به تأیید کردگار
 خورشیدوار سرزده از برج هشت و چار
 شد همچو آفتاب ز «ظّل حق» آشکار
 شمشیر او درست نماید به ذوالفقار
 خون از عروق پنجه مرجان شد آشکار
 اینک به عذرخواهی آن دست دُر نثار
 داری به صورت ارچه به زیر فلک قرار
 از دست برق، تیغ برون کرده است خار
 برگرد روزگار کشید آهنین حصار
 محفوظ ماند پرده ناموس روزگار
 بر کوه قاف اگر فکند سایه وقار
 از ظلم پاک کرد به شمشیر آبدار
 در چشم تنگ از بیک ظالم شکست خار
 در زیر پا فکند سرش را چراغ وار

از گرد ظلم چون نشود صاف روزگار؟
در خارج احتیاج ندارد به مستشار
بر گرد خود ز لشکر دلهاکند حصار
تعمیر آستان نجف بود و آن دیار
پیداست حسن سال ز آینه بهار
خواهد بنای دولت او بود پایدار
معمار رو به قبله بنا کرده این دیار
چون آب‌گوهر است ستاده به یک قرار
گوشی به روزنامه توفیق خود بدار
بسیار ریختند درین خاک مشکبار
بر مدّعی خویش نگشتند کامکار
بر پیش طاق کعبه توفیق این دو کار
دیگر عمارت حرم آن بزرگوار
یک بنده تو کرد تمام این دو شاهکار
کز کلک راست خانه جهان را دهد قرار
آن را که یار گردد تأیید کردگار
شاهان روزگار گرفتند اعتبار
زیبنده بود در ازل این لعل آبدار
بشکن کلاه فخر به شاهان روزگار
توفیق این چنین به که داده است کردگار؟
این همت بلند که را بوده دستیار؟
دنیا و دینت از مدد آفریدگار
خواهد شدن عقیق تو از کوثر آبدار

تیغش بلند کرده بازوی صفوت است
پیوسته مشورت به دل خویش می‌کند
تعمیر آب و گل نکند، چون فروتنان
اول عمارتی که در آفاق رنگ ریخت
انجام کارش از رخ آغاز روشن است
برخیز چون گذاشت بنا کار ملک را
روی دلش بود به خدا هر کجا که هست
در طبع پاک طینت او انقلاب نیست
ای نوبهار رحمت یزدان، به قصد شکر
پیش از تو خسروان دگر آبروی سعی
چون این طلسم فیض به نام تو بسته بود
منت خدای را که به نام تو ثبت بود
بردن فرات را به زمین بوس مرتضی
ز اقبال بی‌زوال به کمتر توجهی
خاک ره ائمه اثناعشر «تقی»
بی‌شک چنین تهیّه اسباب می‌شود
زین کار نامدار که اقبال شاه کرد
بی‌چشم زخم، تاج جهانگیری تورا
تا دامن قیامت ای شاه دین پناه
اقبال این چنین به که بخشیده است چرخ؟
این گنج بی‌دریغ که بر خاک ریخته است؟
در شکر حق بکوش که معمور گشته است
امیدوار باش که در آفتاب حشر

(مدح حضرت رضا (ع))

نیست در وی پرتو خورشید را راه گذار

این حریم کیست کز جوش ملایک روزبار

کیست یاری شمع این فانوس کز نظاره‌اش
 این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا
 یارب این خاک گرامی مغرب خورشید کیست
 این مقام کیست کز هر بیضه قندیل او
 کیست یارب در پس این پرده کز انقاس خوش
 این مزار کیست یارب کز هجوم زایران
 جلوه گاه کیست یارب این زمین مشک خیز
 ساکن این مهد زرین کیست کز شوق لبش
 این همایون بقعه یارب از کدامین سرور است
 سرور دنیا و دین سلطان علی موسی الرضا
 جدول بحر رسالت کز وجود فایضش
 گوهر بحر ولایت کز ضمیر انورش
 آن که گر اوراق فضلش را به روی هم نهند
 آسمان از باغ قدرش غنچه نیلوفری است
 مهره مومی است در سرپنجه او آسمان
 حاصل دریا و کان را گر به محتاجی دهد
 می شود گوهر جواهر سرمه در جیب صدف
 راز سرپوشیدگان غیب بر صحرا فتد
 آنچه تا روز جزا در پرده شب مخفی است
 گر سپر از موم باشد در دیار حفظ او
 بوی گل در غنچه از خجلت حصاری گشته است
 تیغ او چون سر برآرد از نیام مشکفام
 آن که تیغ کهکشان در قبضه فرمان اوست
 تیغ جوهر دار او را گو به چشم خود بین
 چون تواند خصم روبه باز با او پنجه زد؟
 همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است
 شکوه غربت غریبان را ز خاطر بار بست
 زهر در انگور تا دادند او را دشمنان

آب می گردد به گرد دیده ها پروانه وار
 دود شمعش می رباید دل چو زلف مشکبار
 کز فروغش می شود چشم ملایک اشکبار
 سر برآرد طایری چون جبرئیل نامدار
 می برد از چشمها چون بوی پیراهن غبار
 غنچه می گردد در او بال ملایک در مطار
 کز شمیمش می خورد خون ناف آهوی تار
 شیر می جوشد ز پستان صبح را بی اختیار
 کز شرافت می زند پهلوی به عرش کردگار
 آن که دارد همچو دل در سینه عالم قرار
 خاک پاک طوس شد از بحر رحمت مایه دار
 هر چه در نه پرده پنهان بود گردید آشکار
 چون لباس غنچه گردد چاک این نیلی حصار
 یک گل رعناست از گلزار او لیل و نهار
 می دهد او را به هر شکلی که می خواهد قرار
 شق شود از جوش گوهر آسمان ها چون انار
 در دل دریا شکوه او نماید گر گذار
 پرده بردارد اگر از روی خورشید اشتهار
 پیش علم او بود چون روز روشن آشکار
 تیغ خورید قیامت را کند دنداندار
 تا نسیم خلق او پیچیده در مغز بهار
 می شود صبح قیامت از دل شب آشکار
 چون تواند خصم با او تیغ شد در کارزار؟
 آن که گوید بر نمی خیزد نهنگ از چشمه سار
 آن که شیر پرده را فرمانش آرد در شکار
 در رضای او رضای حضرت پروردگار
 در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار
 ماند چشم تاک تا روز قیامت اشکبار

تا شد از انگور کام شگریش زهربار
کز فروغش کور روشن می شود بی اختیار
تا مگر یابد در او یک لحظه چون قندیل بار
عکس خطّ سرنوشت خلق را شب های تار
پنجه خورشید مستغنی است از نقش و نگار
گر نمی شد قبه نورانی او ز رنگار
از محبّره های او خلدبرین را آشکار
هرکجا پا می نهی در روضه آن شهریار
از حریم روضه او تا به عرش کردگار
نیست قندیل این که می بینی به سقفش بی شمار
قبه نورانی آن سرور عرش اقتدار
می توان آمرزش جاوید را کردن شکار
از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار
قدسیان ریزند چون برگ خزان از شاخسار
هرکه در وی دست زد آمد سلامت بر کنار
گر نمی بود اطلس گردون ز انجم داغدار
می کند با دام سیمین مرغ دلها را شکار
حور و غلمان می ربایند از برای گوشوار
روضه جنت مثالش در دل شب های تار
رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار
صفحه بال ملایک می شود قرآن نگار
شمعها انگشت بردارند بهر زینهار
آب می گردد به چشم اختران بی اختیار
در غلط از صبح افتد زاهد شب زنده دار
آب می شد از شکوهِش زهره ها بی اختیار
هرکه می خواهد شود مخدوم اهل روزگار
بر خداجویان شود برق تجلی آشکار
قدسیان در وجد و حال آیند ازین نیلی حصار

تا که را چون مار هرجا سبز شد سر می زنند
و ه چه گویم از صفای روضه پر نور او
گوشوار خود به رشوت می دهد عرش برین
می توان خواند از صفای کاشی دیوار او
روضه پرنور او را زبیتی در کار نیست
خبره می شد دیده ها از دیدنش چون آفتاب
می توان دیدن چوروی دلبران از زیر زلف
همچو اوراق خزان بال ملایک ریخته است
می توان رفتن به آسانی به بال قدسیان
قلزم رحمت حبایی چند بیرون داده است
زیر بال قدسیان چون بیضه پنهان گشته است
از محبّره های زرّینش که دام رحمت است
تا غبار آستانش جلوه گر شد، حوریان
هر شب از گردون ز شوق سجده خاک درش
کشتی نوح است صندوقش که از طوفان غم
خادمان صندوق پوش مرقدش می ساختند
با کمال بی نیازی مرقد زرّین او
اشک شمع روضه او را ز دست یکدگر
نقد می سازد بهشت نسیه را بر زایران
می توان خواند از جبین رحل مصحف های او
بس که قرآن در حریم او تلاوت می کنند
هر شب از جوش ملک در روضه پرنور او
تا دم صبح از فروغ قبه زرّین او
هر شبی صدبار از موج صفا در روضه اش
حسن خلقش دل نمی بخشید اگر زوّار را
اختیار خدمت خدام این در می کند
از سرگلدسته اش چون نخل ایمن تا سحر
از نوای عندلیبان سر گلدسته اش

داغ دارد چلچراغ او درخت طور را
از سر درباری فردوس، رضوان بگذرد
خضر تردستی که میراب زلال زندگی است
میفتد در دست و پای خادمانش آفتاب
مطلب کونین آنجا بر سر هم ریخته است
روز محشر سر برآرد از گریبان بهشت
می‌کند با اسب چوب از آتش دوزخ گذر
چشمه کوثر به استقبالش آید روز حشر
از فشار قبر تا روز جزا آسوده است
می‌رود فردا سراسر در خیابان بهشت
هرکه باشد در شمار زایران درگهش
آتش دوزخ نمی‌گردد به گردش روز حشر
بر جبین هرکه باشد سکه اخلاص او
می‌شود همسایه دیوار بر دیوار خلد
هرکه شمع نیمسوزی برد با خود زین حریم
می‌گذارد هرکه در پایین پای او نماز
می‌گشاید چشم زیر خاک بر روی بهشت
بر جبین هرکه بنشیند غبار درگهش
هرکه را چون مهر در پا خار راهش بشکند
آن که باشد یک طواف مرقدش هفتاد حج

این چنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار
گر بداند می‌کنندش کفشدار این مزار
می‌کند سقایی این آستان را اختیار
تا مگر چون عود سوز آنجا تواند یافت بار
چون برآید ناامید از حضرتش امیدوار؟
هرکه اینجا طوق بر گردن گذارد بنده وار
هرکه را تابوت گردانند گرد این مزار
هرکه را زین آستان بر جبهه بنشیند غبار
هرکه اینجا از هجوم زایران یابد فشار
هرکه را امروز افتد در خیابانش گذار
می‌تواند شد شفیع عالمی روز شمار
از سر اخلاص هرکس گشت گرد این مزار
از لحد بیرون خرامد چون زر کامل عیار
در جوار روضه او هرکه را باشد مزار
ایمن از تاریکی قبر است تا روز شمار
می‌دهد بالای سر فردوس جایش را قرار
هرکه از خاک درش باخود بر دیک سرمه وار
داخل جنت شود از گرد ره بی انتظار
سوزن عیسی برون آرد ز پایش نوک خار
فکر صائب چون تواند کرد فضلش را شمار؟

((مدح حضرت رضا (ع))

در زیر بال موج منه بیضه حباب
رنگین مساز چهره به گلگونه شراب
چون جمع شد به آتش می آتش شباب
کوتاه دار دست ازین آب سینه تاب

عقل ضعیف خویش نگه دار از شراب
تا از سهیل عقل توان سرخ روی بود
تخم افکن شرار شود پنه زار مغز
تا چون چنار مشرق آتش نگشته ای

سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیست
 با عقل آنچه باده گلرنگ می‌کند
 زلف ایاز را به دم تیغ دادن است
 عقل سبک رکاب چه سازد به زور می؟
 شیر است عقل و باده گلرنگ آتش است
 از رنگ سبز شیشه چو خورشید روشن است
 در مغرب زوال رود آفتاب شرم
 کفر است بر چراغ حیا آستین زدن
 چون آفتاب، عقل ز روزن بدر زند
 بازور باده عقل تُنک ظرف چون کند؟
 می در کدوی سرکه ندارد حلاوتی
 از بخل ذاتی است بتر جود عارضی
 در راه دزد، شمع که شب بر فروخته است؟
 برنامه سیاه میفزا گناه می
 دل خانه خداست چو مصحف عزیزدار
 در راه اشک، چشم ندامت سفید شد
 فردا چو لاله سرزند از خاک سرخ روی
 جادو گراست دختر رز، دست از و بشوی
 اشک ندامت از دل آگاه گل کند
 زنهار چون حباب نگردی به گرد می
 بر گرد خود ز توبه محکم حصار کن
 فردا حریف ساقی کوثر نمی‌شوی
 بگذر ز تاک بدگهر و آب او که هست
 «سلطان ابوالحسن علی موسی» آن که هست
 آن کعبه امید که صندوق مرقدش
 بوی گل محمدی باغ خُلق او
 با اسب چوب از آتش دوزخ گذر کند
 گردد چو خون مرده به شریان تاک، می

عقل است شیر برف و شراب است آفتاب
 با کاغذین سپر نکند ناوک شهاب
 دادن عنان دل به کف موج شراب
 چون پای نخل موم نلغزد در آفتاب؟
 رسم است شیر می‌کند از آتش اجتناب
 کآینه خرد شود از باده زنگ یاب
 چون سرزند ز مشرق مینای می شراب
 نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
 در مجلسی که دختر رز وا کند نقاب
 شبنم چگونه تیغ شود پیش آفتاب؟
 ای عقل درگذر ز سر خوردن شراب
 احسان مست را نشمارند در حساب
 ترک می شبانه کن ای خانمان خراب
 موی سیاه را نکند هیچ کس خضاب
 زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
 چند از لب پیاله کنی بوسه انتخاب؟
 هر کس کند ز باده درین نشئه اجتناب
 آتش دم است شیشه می، رو ازو بتاب
 پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
 کز می بنای خانه تقوی شود خراب
 از روی شیشه خانه مشرب مکن حجاب
 از نام می بشوی دهن را به هفت آب
 هر دانه‌اش خونی فرزند بوتراب
 گلمیخ آستانه او ماه و آفتاب
 گردیده پایتخت دعا‌های مستجاب
 در چین به باد عطسه دهد مغز مشک ناب
 تابوت هر که طوف کند گرد آن جناب
 نهیش چو تازیانه برآرد به احتساب

نشگفت اگر ز پرتو عهد درست او
 قدرش کشیده کرسی رفعت ز زیر چرخ
 تمکین او چو بر کمر کوه پا نهد
 روزی که دست او به شفاعت علم شود
 جودش به شیر پرده دهد طعمه سخا
 هر شب شود به صورت پروانه جلوه گر
 قندیل تا به سقف حریمش نبست نقش
 معلوم می شود که دل آفرینش است
 خورشید از افق نتواند سفید شد
 هرگاه می رسد به گل جام روضه اش
 نبود عجب که مرقد او گریه آورد
 کفر است پا به مصحف بال ملک زدن
 چون کرده است کعبه به بر رخت شبروی؟
 جام جهان نماست گل جام روضه اش
 موجش کشد به رشته گهرهای آبدار
 از دود شمع روضه او صبح صدق کیش
 روح الهی که از نفسش می چکد حیات
 بر هیچ کس درش چو در فیض بسته نیست
 در دور او که فتنه به دامن کشیده پای
 شوق خطاب بر در دل حلقه می زند
 ای شعله ای ز صبح ضمیر تو آفتاب
 حج پیاده در قدمش روی می نهد
 خورشید پا به خشت حریم تو چون نهد؟
 گردون به نذر مرقد پاک تو بسته است
 از موی عنبرین تو دزدیده است بوی
 یوسف تمام پیرهن خود فتیله کرد
 از تربت تو خاک خراسان حیات یافت
 از زهر رشک، خاک نشابور سبز گشت

بیرون رود شکستگی از رنگ ماهتاب
 یک چاربرگه است عناصر در آن جناب
 کوه سخن شنو ندهد باز پس جواب
 خجالت کشد ز دامن پاک گنه ثواب
 عفوش کشد به روی خطا پرده صواب
 روح الامین به روضه آن آسمان جناب
 دریای رحمت ازلی بود بی حجاب
 زان گشت مرقدش ز جهان سینه تراب
 از جوش زایران در آن فلک جناب
 تغییر رنگ می کند از خجالت آفتاب
 آری ز آفتاب شود دیده ها پر آب
 بر گرد او بگرد به مژگان چو آفتاب
 دل های شب اگر نکنند طوف آن جناب
 زین عینک است روشنی چشم آفتاب
 گر یاد دست او گذرد در دل سراب
 هر صبحدم به نور کند موی خود خضاب
 نازد به خاکروبی آن آسمان جناب
 از شرم خویش در پس درمانده آفتاب
 در خانه کمان فکند تیر، رخت خواب
 تا چند در حضور به غیبت کنم خطاب؟
 از دفتر عتاب تو مدی خط شهاب
 هر کس شود ز طوف حریم تو کامیاب
 ننهاده است بر سر مصحف کسی کتاب
 سر رشته شعاع به قندیل آفتاب
 در شرع ازان شده است هدر خون مشک ناب
 رشک ملاحظت تو ز بس گشت سینه تاب
 آری ز دل به سینه رسد فیض بی حساب
 تا گشت ارض طوس ز جسم تو کامیاب

روزی که گشت شاه غریبان تو را خطاب
بلبل شود به شعله آواز خود کباب
ای آفتاب مغرب غربت بر او بتاب
یونان کشید سر ز خجالت به زیر آب
نیلوفری شده است سرانگشت آفتاب
مریخ کیست باتو شود چهره در عتاب؟
آید به صبح حشر برون همچو آفتاب
از آفتابروی ضمیرت کند حجاب
آورده ام ز هند دلی چون پر غراب
از خون من نگار کند پنجه عقاب
تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

غربت به چشم خلق چو یوسف عزیز شد
حُفَظ روضه تو چو آواز برکشند
از دوری تو کعبه سیه پوش گشته است
علم تو بر سفینه منبر چو پا نهاد
از بس به مرقد تو اشارت نموده است
از بوستان خشم تو یک حنظل است چرخ
هر کس که باولای تو در زیر خاک رفت
ای پرده پوش نامه سیاهان که شمع طور
از بال و پرفشانی طاووس آرزو
زان پیشتر که عدل الهی به انتقام
در سایه همای شفاعت مرا بگیر

(مدح حضرت سید الشهداء (ع))

۵

آسمان با این جلالت گوی چو گان قضاست
نوش این غمخانه را در چاشنی زهر فناست
هست اگر کامی درین ویرانه کام اژدهاست
آه جانسوز است اگر شمعی درین ماتم سراسر است
استخوان از سفره این سنگدل رزق هماغسست
گرگ تهمت یوسف گل پیرهن را در قفاست
سرو از بی حاصلی پیوسته در نشو و نماست
از دل خود روزی مهمان درین مهمان سراسر است
زنده زیر خاک دایم چون چراغ آسیاست
از نیستان شیر را آرامگاه و متکااست
دیده حیران قربانی براین معنی گواست
بیشتر افتد به چه هر کس درین ره با عصاست
کز سیه روزان این ماتم سرا آب بقاست

خاکیان را از فلک امید آسایش خطاست
پرده خار است اگر دارد گلی این بوستان
ساحلی گرد دارد این دریالب گور است و بس
داغ ناسور است هست این خانه را اگر روزنی
سختی دوران به ارباب سعادت می رسد
نیست سالم دامن پاکان ز دست انداز او
سنگ می بارد به نخل میوه دار از شش جهت
قرص مهر و ماه گردون را کس نشکسته است
هر زبانی کز فروغ صدق دارد روشنی
تیرباران قضا نازل به مردان می شود
هست اگر آسایشی در زیر تیغ و خنجر است
با قضای آسمان سودی ندارد احتیاط
کی مسلم می گذارد زندگان را روزگار؟

نیست غیر از نامرادی در جهان خاک مراد
 عارفانی را که سر در جیب فکرت برده‌اند
 لب گشودن می‌شود موج خطر را بال و پر
 زیر گردون ما ز غفلت شادمانی می‌کنیم
 هر گدا چشمی نباشد مستحق این نوال
 زخم دندان ندامت می‌رسد سبابه را
 درخور ظرف است اینجا هر دهان را لقمه‌ای
 نیست هر نخجیر لاغر لایق فتراک عشق
 کی دلش سوزد به داغ دردمندان دگر؟
 آنچه از ظلم و ستم بر قرّة‌العین رسول
 مظهر انوار ربّانی، «حسین بن علی»
 ابر رحمت سایبان قبه پر نور او
 دست خالی بر نمی‌گردد دعا از روضه‌اش
 در رجب هر کس موفق شد به طوف مرقدش
 در ره او زایران را هر چه از نقد حیات
 چون فتاده است این مصیبت زایران را عمر کاه
 نیست اهل بیت را رنگین تر از وی مصرعی
 کورا گر روشن شود در روضه‌اش نبود عجب
 بالب خشک از جهان تارفت آن سلطان دین
 زین مصیبت می‌کند خون‌گریه چرخ سنگدل
 عقده‌ها از ماتمش روی زمین را در دل است
 در ره دین هر که جان خویش را سازد فدا
 تا بدخشان شد جگرگاه زمین از خون او
 نیست یک‌دل کز وقوع این مصیبت داغ نیست
 می‌دهد غسل زیارت خلق را در آب چشم
 بهر زوّارش که می‌آیند با چندین امید
 مردگان با اسب چوین قطع این ره می‌کنند
 از سیاهی داغ این ماتم نمی‌آید برون

مدّعی هر دو عالم در دل بی‌مدّعاست
 چون زره صد چشم عبرت‌بین نهان زیر قباست
 لنگر این بحر پر آشوب، تسلیم و رضاست
 ورنه گندم سینه‌چاک از بیم زخم آسیاست
 درد و محنت نزل خاص انبیا و اولیاست
 از میان جمله انگشتان، که ایمان را گواست
 ضربت تیغ شهادت طعمه شیر خداست
 آل تمغای شهادت خاصه آل عباس
 چرخ کز لب تشنگان او شهید کربلاست
 رفت از سنگین دلان، بر صدق این معنی گواست
 آن که خاک آستانش دردمندان را شفاست
 روضه‌اش را از پر و بال ملایک بوریاست
 سایلان را آستانش کعبه حاجت رواست
 بی‌تردد جای او در مقعد صدق خداست
 صرف گردد، با وجود صرف گردیدن بجاست
 در تلافی زان طوافش روح‌بخش و جانفراست
 گر بود بر صدر نه معصوم جای او، بجاست
 کان حریم خاص مالا مال از نور خداست
 آب را خاک مذلت در دهان زین ماجراست
 این شفق نبود که صبح و شام ظاهر بر سماست
 دانه تسبیح، اشک خاک پاک کربلاست
 در گلوی تشنه او آب تیغ آب بقاست
 هر گیاهی کز زمین سر بر زند لعلی قباست
 گریه فرض عین هفتاد و دو ملت زین عزاست
 این چنین خاک جگر سوزی ز مظلومان کراست؟
 هر کف خاک از زمین کربلا دست دعاست
 زندگان را طاعت دوری ز درگاهش کجاست؟
 این مصیبت هست برجا تا بجا ارض و سماست

تا قیامت زین سبب پیوسته در نشو و نماست
این مصیبت حجت حلم گرانسنگ خداست
گوشوار عرش را از پاکی گوهر سزاست
شهر روح الامین جاروب این جنت سزاست
بی تذکر بر زبان رشته اش ذکر خداست
تا قیامت سجده گاه خلق مهر کربلاست
زایران را پاک کردن از گنه کمتر سخاست
این شمیم جانفزا با مشک و با عنبر کجاست؟
می توان مرد از برایش، خاک پاک کربلاست
نعره هل من مزید از آتش دوزخ نخاست
آن سری کز تیغ بیداد یزید از تن جداست
چاک چاک امروز مانند گل از تیغ جفاست
پیکر سیمین او افتاده زیر دست و پا است
تا به دامان جزا گر ابر خون گرید رواست
آن که ممدوح خدا و مصطفی و مرتضاست
چون نهد «جان» سربه پایش «مدح شاه کربلاست»

(مدح شاه صفی)

گشود چون پریان بال، ابر گوهر بار
شفق نگار شد از لاله دامن کهسار
ز سر گرفت جوانی جهان زلیخاوار
که خون دوید چمن را ز لاله بر رخسار
ز جوش سبزه و گل سنگ گشت مینا کار
زمین چو صفحه مسطر کشیده از انهار
شکوفه شد ز شکر خواب یخودی بیدار
زمین ز بس که بر آراست خویش را ز بهار

از جگرهای می کشد این نخل ماتم آب خویش
گرچه از حجت بود حلم الهی بی نیاز
قطره اشکی که آید در عزای او به چشم
زایران را چون نسازد پاک از گرد گناه؟
سبحه ای کز خاک پاک کربلا سامان دهند
چند روزی بود اگر مهر سلیمان معتبر
خاک این درشو که پیش همت دریا دلش
مغز ایمان تازه می گردد ز بوی خاک او
زیر سقف آسمان، خاکی که از روی نیاز
تا شد از قهر الهی طعمه دوزخ یزید
تکیه گاهش بود از دوش رسول هاشمی
آن که می شد پیکرش از برگ گل نیلوفری
آن که بود آرامگاهش از کنار مصطفی
چرخ از انجم در عزایش دامن پراشک شد
مدحش از ما عاجزان صائب بود ترک ادب
سال تاریخ مدیح این امام المتقین

نشست گل به سریر چمن سلیمان وار
شکوفه از افق شاخ همچو صبح دمید
زمین ز تربیت ابر یوسفستان شد
کشید ابر چنان تنگ خاک را در بر
شد از بنفشه زمین برهنه مخمل پوش
فلک چو سینه شهباز گشت از رگ ابر
به نیش برق رگ ارغوان گشود سحاب
فلک ز دیده حیران گدای نرگس شد

رسید قوت نشو و نما به معراجی
 سپند ریشه دوانید در دل آتش
 ز بس لطیف شد اجرام، می توان دیدن
 چنان گرفتگی از صفحه جهان شد محو
 نفس گداخته بیرون دوید چون یوسف
 بط شراب چو طاووس مست بال گشود
 ز جوش باده به صحرا فتاد خشت از خم
 بلند شد ز خرابات بانگ نوشانوش
 ز بس که آینه خاک ته نما گردید
 چو تاج سرزده، مساو گشت اشک فشان
 میان خانه و گلزار هیچ فرقی نیست
 دهان غنچه هوا با گلاب شبنم شست
 فروغ جبهه اقبال و فتح، «شاه صفی»
 شهی که دست گهربار تا برون آورد
 نظر به همت والای او سپهر کبود
 چگونگی کج نبود تیغ او که فتح و ظفر
 کند به چهره مریخ رنگ جامه بدل
 ز سهم او فکند تیغ دشمنان جوهر
 به تلخی از کف ساقی پیاله می گیرد
 ز عدل او سر سبز بهار در خطر است
 ز بس که کرد قوی عدل او ضعیفان را
 اگرچه پاس ادب می کشد عنان سخن
 زهی ز عدل تو باغ جهان همیشه بهار
 ز ترکش تو قضا یک خدنگ زهر آلود
 چو آفتاب نمایان بود ز سینه صبح
 کدام فخر به این می رسد که از شاهان
 ز گلشن تو نهالی است بارور اقبال
 بنای قدر تو جایی رسیده از رفعت

که ناپدید شود در گل پیاده، سوار
 دمید سنبل و ریحان به جای دود از نار
 چو زلف از آینه در خاک ریشه اشجار
 که گشت غنچه پیکان شکفته چون سوفار
 ز اشتیاق گل از خانه صورت دیوار
 کشید سر به گریبان خود چو بوتیمار
 دوید دختر رز رو گشاده در بازار
 به هر دو دست سر خود گرفت استغفار
 چون می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
 به فرق زاهد خشک از رطوبت سرشار
 که می توان همه جا چید گل ز فیض بهار
 که مدح خسرو آفاق را کند تکرار
 که چشم بخت جهان شد ز دولتش بیدار
 زمین به آب گهر شست صفحه رخسار
 بساط سبزه بود زیر پای سرو و چنار
 همیشه تکیه بر او می کنند در پیکار
 چو از نیام برآرد بلارک خونخوار
 چنان که پوست کند دور از تن خود مار
 ز بس که همت او دارد از گرفتن عار
 به پای رهروی از خار اگر رسد آزار
 نمی کند به عصا تکیه نرگس بیمار
 خطاب را مرز دیگر است در گنتار
 مطیع امر تو دور سپهر، خاتم وار
 ز ابر تیغ تو یک خنده برق بی زنهار
 ز طرف جبهه تو نور حیدر کژار
 تورا به شاه نجف می رسد نژاد و تبار
 ز مجلس تو چراغی است دولت بیدار
 که سبزه ته سنگ است این بلند حصار

نهشته است مرتج سپند بر آتش
 چنان که از پُری میوه شاخ خم گردد
 ز بس به عهد تو ناموس خلق محفوظ است
 اگرچه سلسله عدل بست نوشروان
 عدالت تو ز زنجیر عدل مستغنی است
 کتان و ماه چو شیر و شکر به هم جوشید
 چنان ز حفظ تو پر دل شدند بیجگران
 ز نیزه تو برافراخته است قامت فتح
 به دستگاه شکوه تو آسمان تنگ است
 مثال کلبه زال است و طاق نوشروان
 ز بس به عهد تو اضداد مهربان همد
 ز چشم شیر گذارد چراغ بر بالین
 نفاذ امر تو سرپنجه گر ز موم کند
 به دور عدل تو ز اندیشه سیاست، گرگ
 تو تا ضعیف نوازی شعار خود کردی
 به حضرت تو اگر مور عرض حال کند
 دل خراب نمانده است در زمانه تو
 به درگه تو که دولترای اقبال است
 که از حمایت جدّ تو ملک باختگان
 ازین جناب مدد خواست «میرزا بابر»
 چراغ بخت «همایون» ازین اجاق گرفت
 تویی دوازدهم از نژاد «شیخ صفی»
 اگرچه بینّه حاجت ندارد این دعوی
 اگر به بینّه صاحب الزّمان نگری
 رواج مذهب اثنا عشر به عهده توست
 به تیغ عدل یکی کن چهار مذهب را
 همیشه تا که بود سال و ماه در گردش
 موافقان تو را شب چو روز روشن باد

جهان به دور تو از بس گرفته است قرار
 شده است تیغ تو خم بس که فتح دارد بار
 نقاب غنچه نیارد گشود باد بهار
 که عدلش افکند آوازه در بلاد و دیار
 که هست سلسله جنبان به غافلان در کار
 ز بس که عدل تو افسون مهر برد به کار
 که نی سوار ز آتش کند دلیر گذار
 ظفر ز تیغ تو کرده است لاله گون رخسار
 کند محیط چسان در دل حباب قرار؟
 به جنب قصر جلال تو گنبد دوّار
 ز بس به دور تو وحشت گرفته است کنار
 چو میل خواب کند آهوی سبک رفتار
 بر آورد ز دل سنگ خرده های شرار
 گرفت چون سنگ اصحاب کهف گوشه غار
 ز برگ کاه بود پشت کوه بر دیوار
 به روی دست دهی مستدش سلیمان وار
 که را ز پادشهان است اینقدر آثار؟
 چرا پناه نیارند خسروان کبار؟
 رسیده اند به معراج سلطنت بسیار
 چو تنگ گشت بر او از سپاه دشمن کار
 زبانه ای و جهانگیر گشت دیگر بار
 جهان چگونه نگیری به عدل مهدی وار؟
 که عدل حجت قاطع بود بر این گفتار
 یکی است نام تو با بینات آن به شمار
 بکوش و دست ازین شیوه ستوده مدار
 سفینه نبوی را ز چارموجه برآر
 مدام تا که بود اختلاف لیل و نهار
 مخالفان تو را روز باد چون شب تار

آه کز سنگین دلی‌های سپهر بی‌مدار
در بهار نوجوانی کرد عالم را وداع
آن‌که چون طوبی جهانی بود زیر سایه‌اش
آن‌که چون شبنم به روی بسترگل تکیه داشت
آن‌که رویش بود عالم را بهار ارغوان
آن‌که آب دست او می‌داد جان بیمار را
آتقدیر فرصت‌که حرفی آید از دل بر زبان
آن‌که از قربانیاش بود آهوی حرم
کرد آخر از جهان با مرکب چوین سفر
دفتر عمرش مجزا شد ز دست‌انداز مرگ
رفت در ابر کفن چون ماه و سر بیرون نکرد
زیر زلف شام پنهان گشت همچون آفتاب
داغ جانسوز شهید کربلا را تازه کرد
ورد عالم غیر افسوس و دریغ و آه نیست
لوح خاک از جوی خون چون صفحه تقویم شد
خون به جای آب می‌آمد برون از چشمه‌ها
رفت تا آن شاخ گل در نوبهار از بوستان
چون نگردد تلخ بر اولاد آدم زندگی؟
سازگار او نشد آب و هوای این جهان
چون سرشک عاشقان در هیچ جا لنگر نکرد
چون تقدّس بود غالب بر مزاج اشرفش
پادشاهی و جوانی سدّ راه او نشد
درخور اقبال روزافزون خود جایی نیافت
در محرم کرد عزم قندهار و در صفر
رفت سال «غبن» از عالم، زهی غبن تمام
چارده سال هلالی مذهب اثناعشر

(مرثیه شاه‌صفی)

روشنی بخش جهان را روز عشرت گشت نثار
آسمان تختی که تاجش بود مهر زرنگار
ناگهان از تندباد مرگ شد بی برگ و بار
کرد از خاک سیه بالین و بستر اختیار
شد ز بیماری چو شاخ زعفران زرد و نزار
کرد در یک آب خوردن جان شیرین را نثار
رفت از عالم برون آن شهریار نامدار
پنجه شاهین مرگ سنگدل کردش شکار
آن‌که می‌شد لشکر عالم بر اسب او سوار
آن‌که می‌شد از خط او دیده‌ها عنبر نگار
برق جولانی که در یک جا نمی‌بودش قرار
صبح سیمایی که بود آفاق ازو آینه‌زار
مرگ این شاه حسینی نسبت حیدر تبار
تا سفر کرد آن جهان جان سوی دارالقرار
بس که شد چشم خلائق زین مصیبت اشکبار
این مصیبت سایه می‌افکند اگر بر کوهسار
دست افسوس آورد گلشن به جای برگ، بار
شهریاری چون «صفی‌الله» گذشت از روزگار
داشت دایم گوشه بیماری چون چشم یار
بود در رفتن چو آه از جان عاشق بیقرار
داشت دایم خاطرش از عالم خاکی غبار
کرد چون ادهم ز ملک عالم فانی کنار
بال برهم زد برون رفت از جهان بی‌مدار
کرد در کاشان سفر از عالم آن کوه وقار
سوخت عالم را به داغ غبن آن عالم مدار
بود از شمشیر گردون صولت او پایدار

بهره از عمر گرامی یافت یک قرن تمام
 همچو ذوالقرنین عالمگیر می‌شد دولتش
 «ظَلَّ حَقَّ» چون بود سال شاهیش، سال رحیل
 دیده خونبار شد هر حلقه زنجیر عدل
 چهره او بود باغ دلگشای عالمی
 بود بر فرق سلیمان سایه بال پری
 گفتگوی وحشیان را بند برپا می‌نهاد
 صبح نوروز جهان بود از رخ چون آفتاب
 در بهشت خُلُق او منع تماشایی نبود
 بود با خلق جهان چون صبح صادق خنده‌رو
 غنچه سربسته پیشش نامه وا کرده بود
 ماه عید فتح و نصرت بود از شمشیر کج
 ذره تا خورشید را در پایه خود می‌شناخت
 پیش چشم خرده‌بین او رموز کاینات
 هیچ رازی بر ضمیر روشنش پنهان نبود
 باطش درویش و ظاهر پادشاه وقت بود
 آب می‌شد از گناه دیگران آزرَم او
 حفظ ناموس جهان راهیچ کس چون او نکرد
 بی‌نیاز از شهرت و مستغنی از تدبیر بود
 تاج فرق پادشاهان بود از راه نسب
 با همه فرماندهی فرمان‌پذیر شرع بود
 آفتابی بود از نور ولایت جبهه‌اش
 سعی در تسخیر دلهاداشت بیش از آب و گل
 چون جواب تلخ، بی‌منت به سایل بحر را
 بزم را خورشید تابان، رزم را مریخ بود
 بر رعیت مهربان بود و به دشمن قهرمان
 لطف عالمگیر او چون رحمت حق عام بود
 نقره انجم روان می‌شد ز جوی کهکشان

اول قرن دوم رفت از جهان بی‌مدار
 مهلت قرن دوم می‌یافت گر از روزگار
 گشت «آه از ظلّ حق» تاریخ آن عالی تبار
 کاین چنین نوشیروانی کرد از عالم گذار
 دیدنش می‌برد از آینه بینش غبار
 بر سر تاج زر او جیفه‌های زرنگار
 طایران قدس را می‌کرد خلق او شکار
 مایه عیش جهانی بود چون فصل بهار
 جنت بی‌پاسبانی بود در هنگام بار
 چین نمی‌گردید هرگز از جبینش آشکار
 در دل خارا خبر می‌داد از عقد شرار
 محور چرخ ظفر بود از سنان آبدار
 بود در مردم‌شناسی بی‌نظیر روزگار
 در دل شب همچو انجم بود یکسر آشکار
 ابجد او بود خطّ سرنوشت روزگار
 داشت پنهان خرقة در زیر لباس زرنگار
 آبتی از رحمت حق بود و عفو کردگار
 با کمال اقتدار از خسروان نامدار
 داشت دایم لوح تعلیم از دل خود در کنار
 در حسب ممتاز بود از خسروان روزگار
 سر نمی‌پیچید از فرمان حق در هیچ کار
 بود کار او رواج دین حق لیل و نهار
 بود یک دل پیش او بهتر ز صد شهر و دیار
 همتش می‌داد و می‌شد جبهه‌اش گوهر نثار
 وقت پیمان بود چون سدّ سکندر استوار
 در مقام خویش قهر و لطف را می‌برد کار
 داشت یک‌نسبت به خار و گل چو ابر نوبهار
 چرخ را می‌داد اگر سر پنجه قهرش فشار

جوهر تیغ شجاعت بود از چین جبین
در زمان او که بود اعداد با هم متفق
خار از بیم سیاست در زمان عدل او
مسند اقبالش از دست دعای خلق بود
هر سر مویش جهانی بود از تدبیر عقل
ماه مصری بود هر خلقتش ز اخلاق جمیل
بی سخن در هیچ عصر و هیچ دورانی نداشت
در جوانی داد دولت را به فرزند جوان
کرد پاک از خصم، بیرون و درون ملک را
کرد کوه از خراسان پای از بک را به تیغ
کرد از تدبیر محکم رخنه‌های ملک را
داد دولت را به فرزند جوان «عباس شاه»
یارب این شاه جوان بخت بلند اقبال را

ذوالفقاری بود عالمسوز روز کارزار
چشم شیران بود شمع بزم آهوی تثار
دامن گل را به مژگان پاک می‌کرد از غبار
بود چتر دولت او سایه پروردگار
آه چون گویم، جهانی رفت ازین نیلی حصار
کاروانی پر ز یوسف رفت بیرون زین دیار
شاه یتیمی این چنین مجموعه لیل و نهار
تا به کام دل شود از عمر و دولت کامکار
شده‌ای نگذاشت باقی از رسوم گیرودار
صلح کرد از یک جهت با رومیان نابکار
بعد از آن فرمود رحلت از جهان بی‌مدار
تا بماند نام او در هر دو عالم پایدار
تا دم صبح قیامت در جهان پاینده‌دار

(مدح شاه عباس دوم)

۸

ای زمان دلگشایت نوبهار روزگار
طینت پاک تو از خاک شریف بوتراب
صولت شیر خدا از بازوی اقبال تو
آفتاب سایه‌پرور را تماشا می‌کند
تا به لوح آفرینش نقش ایجاد تو بست
مرشد کامل تویی سجاده ارشاد را
گرچه بر فرمانروایان جهان فرماندهی
دین و دولت را تویی فرمانروای راستین
همچو سبابه کز انگشتان شهادت حق اوست
از رسوخ اعتقادات آسمان بنیاد شد
بیضه اسلام از سنگ حوادث ایمن است

صبح نوروز از جبین بخت سبزه آشکار
گوهر تیغ تو از صلب متین ذوالفقار
می‌شود چون نور خورشید از مه نو آشکار
هر که می‌بیند تورا در سایه پروردگار
بوسه زد بر دست خود کلک قضای اختیار
تا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار
سر نمی‌پچی ز فرمان خدا در هیچ کار
گرچه در روی زمین هستند شاهان بی‌شمار
دین حق قائم به توست از خسروان روزگار
چون بروج آسمانی مذهب هشت و چهار
عصمت ذات تو تا شد آفرینش را حصار

در نسب داری شرف بر خسروان نامدار
جز تو از شاهان که دارد بندگان تاجدار؟
در صفا و لطف رنگ چشمه دارد جویبار
زود خواهی شد به کام دل ز دولت کامکار
چون تو فرزندی ندارد یاد دور روزگار
شهریاری را که باشد چون تو شاهی یادگار
دیده بد دور بادا از تو ای عالی تبار
بی نیاز از مایه دریاست دُر شاهوار
جوهر ذات تو مستغنی است از آموزگار
آسمان دیگر از روی زمین شد آشکار
می نویسد قطعه از خون عدو در کارزار
از تهیدستی دل خود می خورد در کنج غار
تا عروس فتح را تیغ تو شد آینه دار
گر کند سهم خدنگت در دل خارا گذار
شد به دوران تو چون سد سکندر استوار
تا چو ماه عید شد ابروی تیغ آشکار
می گریزد از نهیب مور در سوراخ، مار
بس که گردیده است در چشم جهان بی اعتبار
عنبر خلقت تو خواهد کرد اگر زینسان بهار
بس که شد در روزگارت وضع عالم برقرار
می کند شاهین اقبال تو دلها را شکار
می بری هر جا که باید لطف و قهر خویش کار
در رکاب دولت آری پا چو بر عزم شکار
می کند چون آه، تیرت در دل نخجیر کار
می شوی از تاج و تخت و عمر و دولت کامکار
می کنی تسخیر عالم را به تیغ آبدار
تا تو را سازند بر رخس جهانگیری سوار
اولین فتح تو خواهد بود ملک قندهار

در حسب ممتازی از فرمانروایان جهان
پادشاهان دگر دارند تاجی سر به سر
سر به سر پاکیزه اخلاقند نزدیکان تو
در جوانی یافتی دولت ز شاه نوجوان
زنده کردی نام جدّ سامی خود را ز عدل
شمع بالین مزارش عمر جاویدان بود
داری اخلاق «صفی» باشوکت «عباس شاه»
هر چه باید با خود آورده است ذات کاملت
نیست صیقل احتیاج آینه خورشید را
سایه چتر تو تا افتاد بر روی زمین
گرچه شمشیر تو نو خط است از جوهر هنوز
گرگ در ایام عدلت چون سگ اصحاب کهف
از خود آرایی نگردد خواب گرد دیده اش
سفته بیرون آید از کان چون لب خوبان عقیق
خانه پیمان که دیوار و درش ز آینه بود
فتنه در چشم پروریان حصاری گشته است
شد قوی دست ضعیفان بس که در ایام تو
نیست در عهد تو از ظالم کسی مظلوم تر
نافه در چین می گذارد ناف غیرت بر زمین
از حریر شعله جای خواب می سازد سپند
نیست هر صید زبون شایسته نخجیر تو
بر رعیت مهربانی و به ظالم قهرمان
رم به چشم آهوان خواب فراموشی شود
می رباید حلقه از چشم غزالان نیزه ات
پایه تخت فلک قدر تو از دست دعاست
هست تأیید الهی شامل احوال تو
کارپردازان نصرت منتظر استاده اند
از سیاهی نیست پروا برق شمشیر تورا

آستان سجده گاه سرفرازان می شود
می شوی فرمانروا بر هفت اقلیم جهان
می شود «عباس» سابع چون کند در خویش دور
می نوازی هر کسی را در خور اخلاص خویش
جاودان باشی که چون صید حرم آسوده اند
می کند تا اقتباس نور، ماه از آفتاب

رو به درگاه تو می آرند شاهان کبار
چون تویی از تاجداران شاه هفتم در شمار
هفتم شاهان دینداری تو ای عالم مدار
حق نگهدار تو باد ای پادشاه حق گزار
در پناه دولت خلق جهان از گیرودار
باد از شمع وجودت روشن این نیلی حصار

(مدح شاه عباس دوم)

۹

مَنْت ایزد را که با اقبال و دولت همعنان
سایه حق بر سر اهل صفاهان سایه کرد
آفتاب دولت بیدار از مشرق دمید
مسند آرای عدالت آمد از کنعان به مصر
چشم ارباب ارادت سِرمه توفیق یافت
جامه جان های رسمی را بَدَل کردند خلق
در بساط خود فلک هراختر سعدی که داشت
چون بساط ریگ در دامن صحرا پهن کرد
از غبار تیغ بندان آسمان شد چون زمین
یافت «میدان سعادت»، شهبوار تازه ای
زنده رود از خاکبوسش یافت جان تازه ای
چشم پل کز انتظار شاه آب آورده بود
از گل عباسیش «باغ صفی آباد» را
گرد و خاک اصفهان از کیمیای مقدمش
هیچ کس را در دل از گردون تمّایی نماند
جوهر تیغ شجاعت، ابر دریای کرم
آن که از بهر دعای نوبهار دولتش
مور را ملک سلیمان در نمی آید به چشم

روی در برج شرف آورد خورشید جهان
نوبهار لطف ایزد کرد عالم را جوان
بخت خواب آلود عالم جست از خواب گران
از سر نو شد جوان، بخت زلیخای جهان
از غبار موکب این مرشد روشن روان
از قدوم روح بخش این مسیحای زمان
ریخت در پای سمند آن شه صاحبقران
خاک هر گنجی که در دل داشت از گوهر نهان
وز نثار زر و گوهر شد زمین چون آسمان
ساده از گرد کدورت شد دل «نقش جهان»
کرد نهری هر طرف از گریه شادی روان
شد منور همچو چشم پیر کنعان در زمان
گشت منشور بهار تازه هر برگ خزان
چون جواهر سِرمه شد در پله قیمت گران
دیدن شه کرد عالم را ز مطلب کامران
سایه لطف خدا «عباس شاه» نوجوان
غنچه تصویر را در کام می گردد زبان
تا جهان را همت در یادش شد میزبان

از نظرها شد عقاب ظلم چون عقبا نهان
رایت بیضای رای روشش تا شد عیان
چتر او تا سایه افکنده است بر فرق جهان
جوهر شمشیر او گردید منشور امان
چون صدف دریادلان را باز می ماند دهان
در زمان حفظ او بر فرق مور ناتوان
طاق ابرویی چنین می خواست رخسار جهان
هست با فرماندهی در شرع از فرمانبران
گر معلم سازد از فرمان حفظش بادبان
چون دعای جوشن از آفات دارد درامان
سیل را سرپنجه خاشاک می تابد عنان
مهر نتواند ربودن شبی از بوستان
بر بساط ماه می گردد کتان دامن کشان
گر کند از چشم سوزن تیر دلدوزش نشان
تیغ خود را گر کند بر سنگ خارا امتحان
با خدنگ دل شکاف و با سنان جانستان
می رباید حلقه از چشم غزالان با سنان
از بیاض صبح چون خورشید می تابد عیان
در جوانی یافت دولت از شهنشاه جوان
آه ازان ساعت که تیغ کین برآرد از میان
پیش او طفل نوآموزی است عقل خرده دان
فارغ از کسب کمالات است چون قدوسیان
جلوه عرض کمالاتش نگنجد در جهان
صاحب تیغ و قلم گردید در اندک زمان
خامه تقدیر را حاجت نباشد ترجمان
بس که شد معمور در دوران عدل او جهان
در فضای وسعت خلقتش سواد آسمان
از فروغش آب می گردد به چشم اختران

تا همای دولت او شهر نصرت گشود
مشرق پروین شد از خجلت جبین آفتاب
دفتر بال هما تقویم پارین گشته است
عالم پرشور را از حادثات روزگار
ابر نیسان سخایش چون گهرریزی کند
پای فیلان سایه دست حمایت می شود
چون قلم شد راست کار عالم از تیغ کجش
حکم بر عالم به فرمان شریعت می کند
کشتی کاغذ ز دریا سالم آید برکنار
ماهیان را در زمان حفظ او دام بلا
بس که شد دست ضعیفان در زمان او قوی
تا نسیم عدل او بر گلشن عالم وزید
بس که در ایام او دست تعدی کوتاه است
رشته نتواند دگر از چشمه سوزن گذشت
سینه چاک آید برون از سنگ، آتش بعد ازین
چون گذارد پا به عزم صید بر چشم رکاب
می گشاید عقده از شاخ گوزنان با خدنگ
اختر صاحبقرانی از جبین روشش
گر کند اقبال او تسخیر عالم دور نیست
می شود از زهرچشمش پردلان رازهره آب
دارد از علم لدنی بهره چون اجداد خویش
هرچه باید، با خود آورده است ذات کاملش
پرده دار جوهر ذاتش نگردد گر حجاب
فطرت والای او بی زحمت تعلیم و درس
مهر را در تیغ راندن حاجت تعلیم نیست
خانه بر دوشی بغیر از جغد در عالم نماند
کمتر از داغ دل لاله است در دامن دشت
گرچه صبح دولت اوست آغاز طلوع

بر شکوهش می‌کند تنگی فضای آسمان
تلخ دارد خواب را بر شهریاران جهان
جوهر تیغش به فرمان خدای مستعان
مذهب اثنا عشر را چون بروج آسمان
چون نسازد پاک زنگ کفر از لوح جهان؟
ختم خواهد شد بر او مردی ز شاهان زمان
تا دم صبح ظهور مهدی آخر زمان

(مدح شاه عباس دوم)

عالم افسرده شد از باد نوروزی جوان
حوت از بهر بشارت گشت سر تا پا زبان
با حمل همشیر شد در سبزه‌زار آسمان
جلوه گر گردید طاووس بهاران از میان
کرد بیرون اندک اندک آفتاب مهربان
در زمین با گنج زر قارون سرما شد نهان
از کف خورشید شد اعجاز داودی عیان
جلوه خورشید پاشید از همش در یک زمان
ساخت از قوس قزح تا رستم گردون کمان
تا لوای معدلت واکرد ابر دُرلشان
تاشکوفه از چمن چون صبح صادق شد عیان
برف را مهتاب گل پاشید از هم چون کتان
برف شد چون لشکر رومی پریشان در زمان
بوی گل چون عیسی از گهواره آمد در زبان
دام را در خاک اگر سازند صیّادان نهان
گشت روزافزون چو اقبال شه صاحبقران
نور عالمگیری از سیمای اقبالش عیان

گرچه بخت سبز او را اوّل نشو و نماست
گرچه شمشیرش هنوز از موج جوهر نوظ است
حلقه در گوش زبردستان عالم می‌کشد
آسمان بنیاد خواهد کرد از اقبال بلند
تیغ او دارد نسب از ذوالفقار حیدری
ختم شد زان سان که مردی و شجاعت بر علی
یارب این شاه جوان را در جهان پاینده دار

۱۰

مَنّت ایزد را که از لطف خدای مستعان
روی در برج شرف آورد خورشید منیر
یونس خورشید تابان آمد از ماهی برون
مهر تابان بیضه‌های برف را درهم شکست
زهر سرما را به شیر پرتو از جرم زمین
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود
گرچه خاک از سردی دی کوه آهن گشته بود
هر طلسم یخ که سرما روزگاری بسته بود
شد ز هیبت زهره دیو سفید برف آب
شوکت سرمای روین تن به یکدیگر شکست
محو شد چون صبح کاذب از جهان آثار برف
شد دل سنگین سرما از فروغ لاله آب
لاله چون فوج قزلباش از کمین آمد برون
غنچه شد چون مریم آستن ز افسون بهار
در کشیدن ریشه سنبل برآید از زمین
شب چو عمر ظالمان رودر کمی آورد و روز
جوهر تیغ شجاعت شاه عباس، آن که هست

در حریم دیده‌ها افکند بستر خواب امن
 دین ز حسن اعتقاد او رواج تازه یافت
 شهنشاه صیت او آورد تا پا در رکاب
 دامن دولت نمازی گشت در ایام او
 سوخت رنگ می‌چو خون مرده درشریان تاک
 پادشاهان دگر شوکت ز شاهی یافتند
 حلم او گر سایه بر کوه بدخشان افکند
 شهریاران دگر دارند دنیایی و بس
 بس که شد دست ضعیفان در زمان او قوی
 رایت بیضای او چون صبح هرجا واشود
 پنجه مرجان کجا گیرد عنان بحر را؟
 خانه بردوشی به غیر از جغد در عالم نماند
 خون عرق کرده است از شرم کف دریادلش
 چون جواب تلخ، بی‌منت به سایل بحر را
 گر چنین خلقتش کند مشاطگی آفاق را
 نطق او هرجا که بگشاید سر دُرُج سخن
 نیست غیر از شاه ایران هیچ صاحب بخت را
 چون شد از تعمیر دلها فارغ، از توفیق حق
 وه چه تالاری که صحبت دولت از پیشانیش
 گرچه چندین نقش موزون داشت در هر گوشه‌ای
 این عمارت را چنین پیشانی در کار بود
 عالمی در سایه بال هما آسوده شد
 می‌شود ز اقبال روزافزون به اندک فرصتی
 جاودان بادا که تاریخ بلند اقبال اوست
 تا بود خورشید تابان شمس طاق سپهر

تا خم شمشیر او شد طاق ابروی جهان
 شرع شد در عهد او چون قلب خود عالی مکان
 پای در زنجیر ماند آوازه نوشیروان
 از نظرها باده چون گوگرد احمر شد نهان
 پاک شد از ننگ این گلگونه رخسار جهان
 پادشاهی از شکوه ذاتی او یافت شان
 خون لعل از مو به مویش چون عرق گردد روان
 پادشاه دین و دنیا اوست از شاهنشاهان
 مه حصار می‌شود در هاله از بیم کتان
 لشکر دشمن شود چون خرده انجم نهان
 پیش عزم او نگیرد دشمن لرزنده جان
 بس که شد معمور در ایام عدل او جهان
 نیست مرجان این که گردیده است از دریاعنان
 می‌دهد وز شرم همت می‌شود گوهر فشان
 همچو زلف از روی آتش عنبرین خیزد دخان
 مستمع را مغز گوهر می‌شود در استخوان
 بندگان تاجدار از پادشاهان زمان
 کرد تالار فلک قدری بنا در اصفهان
 می‌دمد چون آفتاب از جیب مشرق هر زمان
 زین عمارت شد بلند، آوازه «نقش جهان»
 کز گشاد او نماند عقده در کار جهان
 تا همای طره‌اش وا کرد بال زرفشان
 آستانش سجده گاه سرفرازان جهان
 «مسند اقبال این تالار بادا جاودان»
 جلوه گاه سایه حق باد این عالی مکان

(شکست یافتن داراشکوه از قلعه‌داران ایرانی قندهار)

شکر کز اقبال روزافزون شاه تاجدار
مظهر صاحبقرانی، «شاه عباس دوم»
بار دیگر از ته بال و پر زآغان هند
از جنود آسمانی لشکر اصحاب فیل
گرچه کم بودند مردان حصار از سه الف
تیر روی ترکش هندوستان، «داراشکوه»
رخنه‌ها کز سیبه در مغز زمین انداختند
سرکشان هند را شمشیر کج بیدار کرد
والی هندوستان از بیم تیغ غازیان
از ازل مشقی که می‌کردند از بهر گریز
زان سپاه بیکران رفتند ازین دریای خون
تابه شش‌مه خاک می‌کردند بر سر هندیان
در تن فیلان چو رود نیل در هر حمله‌ای
چون لوای شاه، روی قلعه‌داران شد سفید
از سیاهی گرچه بالاتر نباشد هیچ رنگ
آنچنان کز آسمان خیل شیاطین از شهاب
بس که شد آلوده هر سنگی به خون هندیان
خاک را از بس به خون هندیان آمیختند
لشکر فرعون را نامد به پیش از رود نیل
بس که لاش این کلاغان شد نصیب کرکسان
گر در آتش کشته خود را نمی‌انداختند
راه خشکی هند را از کابل و ملتان نماند
تاجه‌ان آباد اگر خواهند، ازین دریای خون
جوز هندی بعد ازین بی‌مغز روید از درخت
بعد ازین مشکل که نیشگر کمر بندد دگر
این که عمری خاک می‌کردند بر سر فیله‌ها

آفتاب فتح طالع شد ز برج قندهار
در جهاد اکبر از فرماندهان شد کامکار
بیضه اسلام چون خورشید گردید آشکار
بار دیگر شد ازین حصن مبارک سنگسار
زان سپاه بی‌عدد کشتند بیش از چل هزار
آه خون‌آلود شد از خاکمال این حصار
از برای دفشان روز یورش آمد به کار
زین کجک شد فیله‌های مست یکسر هوشیار
چون غلامان کرد شب را نیمه از دارالقرار
هندیان رو سیه را عاقبت آمد به کار
جسته جسته همچو بُز معدود چندی
باد در کف عاقبت رفتند تا دارالبوار
کوچه‌ها از زخم تیغ غازیان شد آشکار
هندیان گشتند یکسر زردروی و شرمسار
زردرویی غالب آمد برسیاهان در فرار
منهزم گردد، چنان گردید هندو تار و مار
کوه بُزکش شد سراسر کوه‌های قندهار
چون شفق، از خاک خون‌آلود می‌خیزد غبار
آنچه پیش هندیان آمد ز تیغ ذوالفقار
شهر هر کرکسی گردید لوح صد مزار
کوه‌ها از هندوان کشته می‌شد آشکار
ریختند از بس که خون هندیان وقت فرار
می‌توان رفتن به کشتی از سواد قندهار
زین سرسختی که هندی خورد ازین محکم حصار
زین شکست تازه کاندلر هند گردید آشکار
زین مصیبت بود کاکان کون گشت درهند آشکار

ریخت از بتخانه‌ها بت همچو برگ از شاخسار
 هر سبکپایی که بیرون برد جان زین کارزار
 شد ز قتل هندیان افزون جلای ذوالفقار
 ختم شد مردانگی از قلعه‌داران بر آثار
 پیش این دریای آتش دود چون گیرد قرار؟
 قصه دارا و اسکندر برای اعتبار
 می‌گذارد این چنین گردون سزایش در کنار
 چون «سیاهی» خاست از «مرآت حصن قندهار»

(تهنیت ورود شاه عباس دوم به اصفهان)

که از خاور زمین صاحبقران کامکار آمد
 به دارالملک خود آن پادشاه تاجدار آمد
 که منصور از جهاد اکبر آن عالم مدار آمد
 به صد شادایی خضر آن سکندر اقتدار آمد
 که در ظلمت ز آب زندگانی کامکار آمد
 به نور آفتاب آن سایه پروردگار آمد
 چه گویم باچه سامان زین سفر آن شهریار آمد
 ز رخسارش که زیب و زینت لیل و نهار آمد
 ازین آبی که عالم را ز نو بر روی کار آمد
 به جا از لنگر تمکین آن کوه وقار آمد
 که خندان همچو صبح آن کام‌بخش روزگار آمد
 ز چشمش اشک شادی همچو سیل نوبهار آمد
 که آن ابر بهاران با کف گوهر نثار آمد
 غبار موکب او از ترخم پرده‌دار آمد
 به دولت «شاه عباس» آنچنان از قندهار آمد
 ز خونریز سیاهان سرخ‌رو چون ذوالفقار آمد

زین تزلزل کز سپاه ترک در هند اوفتاد
 تا نشد تسلیم، روی خواب آسایش ندید
 آنچنان کآینه می‌گیرد ز خاکستر صفا
 بر خور دیارب ازین دولت که تا دامن حشر
 پیش این سد سکندر لشکر یا جوج چیست؟
 بر نیاید با جوان دولت کهن دولت، بس است
 کوتاه‌اندیشی که با صاحبقران گردد طرف
 صورت تاریخ این فتح از قضا شد جلوه‌گر

۱۲

چه دولت بود دیارب اصفهان را در کنار آمد
 به آیینی که در برج شرف خورشید باز آید
 چه اقبال است کز فضل خدا روداد ایران را
 ز ظلمات سواد هند، از اقبال روزافزون
 گواهی می‌دهد سرسبزی بخت برومندش
 ز گرد موکبش شد چشمه‌اروشن که از مشرق
 هلالش آفتاب و آفتابش عالم آرا شد
 شب قدر و صباح عید شد روز و شب عالم
 تعجب نیست جای سبزه گر خضر از زمین روید
 ز دوری بود چون سیماب لرزان مرکز دولت
 زبان شکر می‌روید به جای سبزه از خاکش
 به شکر مقدمش در سجده آمد زنده رود از پل
 صدف‌ها را لب از جوش طرب چون پسته خندان شد
 نظرها خیره می‌گردید از خورشید رخسارش
 چنان کز خیبر آمد شاه مردان خرم و خندان
 به خاک راه یکسان کرد چندین حصن خیبر را

به آب تیغ شست از دامن دولت سیاهی را
 حصاری را که دیو از مکر مالک بود چون خاتم
 به آغوشی که از شمشیر کج واکرد اقبالش
 ز مشرق کرد چون خورشید آغاز جهانگیری
 نمود از قندهار اول دهان تیغ را شیرین
 به فیل کوه پیکر امتحان تیغ کرد اول
 کدامین صید خواهد جست دیگر از سر تیرش؟
 ز خون هندیان پنجاب شد چون پنجه مرجان
 زهی اقبال روزافزون که از یک عزم شاهانه
 چه سرها گشت بی تن تا حسام او تناور شد
 یکی شد داور هندوستان با چار فرزندش
 چنان افشرد با سر پنجه اقبال دستش را
 زهی دولت، زهی شوکت، زهی اقبال روزافزون
 چنین سر پنجه ها بسیار خواهد تافت اقبالش
 مرآت بین که فرمود از تعاقب منع لشکر را
 پی اثبات اقبالش که مستغنی است از شاهد
 یکی شد سرفراز از دولت عقبی ز اقبالش
 اگر این است روزافزونی اقبال، دولت را
 چو از خاور زمین بانصرت و اقبال و فیروزی
 پی تاریخ تشریف همایون زد رقم صائب
 مخلد باد یارب سایه او بر سر عالم

بحمد الله که این آینه بیرون از غبار آمد
 به دست ملک گیر آن سلیمان اقتدار آمد
 به شیرینی عروس ملک هندش در کنار آمد
 ز دارالملک بیرون چون به عزم کارزار آمد
 چو عالمگیری او را زمان گیرودار آمد
 فسان تیغ عالمگیر او زین کوهسار آمد
 که فیل مست آن هشیار را اول شکار آمد
 به ملک هند تا شمشیر او در کارزار آمد
 چهل حصن حصین در قبضه آن شهریار آمد
 چه تنها گشت بی سر تا سنان او به بار آمد
 به این سر پنجه با او در مقام گیرودار آمد
 که خاک از برگریز ناخخش در زینهار آمد
 که عاجز در مصافش پنج صاحب اقتدار آمد
 خدیوی را که بازوی ولایت دستیار آمد
 چو از میل طبیعی خصم را وقت فرار آمد
 دو شاه عادل از توران به کسب اعتبار آمد
 ز امدادش یکی را ملک دنیا در کنار آمد
 به خاک درگش خواهند شاهان بی شمار آمد
 به دارالملک خود آن پادشاه نامدار آمد
 به اصفهان لوای شاه دین از قندهار آمد
 که ذات بی مثالش رحمت پروردگار آمد

(مدح شاه عباس دوم)

زمین را کند بحر گوهر شکوفه
 به هر جلوه سازد معطر شکوفه
 که باشد به گوهر برابر شکوفه

هوا را کند پر ز اختر شکوفه
 ز پیراهن یوسفی مغزها را
 کف تازه رویی است از بحر رحمت

بود نامه و نامه‌آور شکوفه
 به صد شمع کافور رهبر شکوفه
 دهد یاد بر شاخ اخضر شکوفه
 برون ماه سیمای دیگر شکوفه
 پری را به شیشه مصوّر شکوفه
 دهد یاد از صبح محشر شکوفه
 بر آفاق شد سایه‌گستر شکوفه
 رگ شاخها را سراسر شکوفه
 بین پهن در خاک اغبر شکوفه
 به نرمی برآورد یکسر شکوفه
 ز نور جبین منور شکوفه
 که خورشیدگل راست خاور شکوفه
 نهان شد چنان شاخها در شکوفه
 که گیرد هوا چون کبوتر شکوفه
 به یک شاخ افکنده چادر شکوفه
 چو ماهی کند سیم پیکر شکوفه
 که در پرده خورده است ساغر شکوفه
 که در بیضه آرد برون پر شکوفه
 ز بس شیر مست است دیگر شکوفه
 براتی است از نقد خوشتر شکوفه
 نبسته است چندان که دفتر شکوفه
 کند چون صدف پر ز گوهر شکوفه
 چنین گر کند خنده تر شکوفه
 شود چهره با روی دلبر شکوفه
 به یک جانب انداخت معجر شکوفه
 بدل با گل و لاله یکسر شکوفه؟
 ز سیم است از بس توانگر شکوفه
 بود بر جناح سفر هر شکوفه

ز گلزار غیبی به ما دور گردان
 به صنع الهی است هر تیره دل را
 ز چتر پریزاد و تخت سلیمان
 ز هر غنچه چون محمل لیلی آرد
 در آینه آب از عکس سازد
 ز احیای اشجار روشندان را
 چو بال پری بر بساط سلیمان
 نهان ساخت چون رشته در عقد گوهر
 ندیدی به وادی اگر مُحَرمان را
 چو شیر از رگ شاخها زهر دی را
 شب و روز را کرد با هم برابر
 ازان همچو صبح است خندان و روشن
 چو راهی که از برف پوشیده گردد
 مگر نامه عاشق بقرار است؟
 سمنبر نگاری است کز خیرگی‌ها
 ز افشاندن فلس، آب روان را
 ز دستار آشفته اش می‌کند گل
 هوای که برده است از دل قرارش؟
 ز حفظش به صد دست شاخ است عاجز
 توانگر کند مفلسان طرب را
 بگیر از گلستان برات نشاطی
 ز دست گهرریز هر کف زمین را
 ز آب گهر خاک سیراب گردد
 نقاب لطیفی است کز خوش قماش
 نماند نهان حسن در زیر چادر
 شود خون به تدریج شیر، از چهره و شد
 کند شمع کافور در روز روشن
 ز کم فرصتی‌های فصل بهاران

گشود از دل خاکیان عقده‌ها را
 ز آینه گیرند اگر پشت در زر
 چو شیری که از مهر فرزند زاید
 ازان خواب فصل بهار است شیرین
 کند بر عصا تکیه در عهد طفلی
 زمین را لباس و هوا راست معجر
 بلورین شود ساق سرو و صنوبر
 شود شاخ‌ها سر به سر سیم ساعد
 که دیده قلم کاغذ از خود برآرد؟
 چو مریم که عیسی بود در کنارش
 ز بس چرب نرمی، به خاکی نهادان
 چو صوفی نهان در ته خرقة دارد
 چو شیری کز انگشت اطفال زاید
 ازان در نظرهاست شیرین که دارد
 ندیدی بر آینه سیماب لرزان
 توان یافت فیض صبحی دل شب
 گرفته است در نقره خام یکسر
 اگر سیر مهتاب در روز خواهی
 ز خون جام اهل نظر نیست خالی
 به لوح زمین می‌کند نقطه‌ریزی
 چه تقصیر از و گشت صادر چو آدم؟
 پراندند بهر چه ناخن به چویش؟
 شکستند ازان بیضه‌ها در کلاهش
 نمی‌گشت بازیچه هر نسیمی
 سبکسار و پوچ است، ازان هر زمانی
 ازان شاخ شاخ است دل نخلها را
 چو پیر خرابات از تازه‌رویی
 کم از کهکشان نیست هر کوچه باغی

به دندان چون عقد گوهر شکوفه
 گرفت آب را روی در زر شکوفه
 زند جوش زان گونه از بر شکوفه
 که جامی است پر شیر و شکر شکوفه
 ز مستی چو پیر معتر شکوفه
 کتان است و مهتاب انور شکوفه
 زند این چنین غوطه‌گر در شکوفه
 کند باغ را چون سمبر شکوفه
 به هر شاخ بنگر مصور شکوفه
 گرفته چنان میوه در بر شکوفه
 گواراست چون شیر مادر شکوفه
 ز هر برگ، مینای اخضر شکوفه
 برآرد ز شاخ آنچنان سر شکوفه
 ز هر غنچه‌ای تنگ شکر شکوفه
 به هر صفحه آب بنگر شکوفه
 ز بس کرد شب را متور شکوفه
 زمین را چو مهتاب انور شکوفه
 گذر کن به بستان و بنگر شکوفه
 که بادام را باشد احمر شکوفه
 که از فال نیکو خورد بر شکوفه
 که عریان شد از حلیه یکسر شکوفه
 اگر نیست نقدش مزور شکوفه
 که نخوت به سر داشت از زر شکوفه
 اگر مغز می‌داشت در سر شکوفه
 زند دست در شاخ دیگر شکوفه
 که افتاده شوخ و سبکسر شکوفه
 کند ملک دلها مسخر شکوفه
 ز بس ریخت بر خاک اختر شکوفه

به هرجا رسی می‌توان واکشیدن
 ندیدی اگر روز روشن ستاره
 بيفشان زر و سیم کز باد دستی
 به ریزش ز اقران سرآمد توان شد
 تو هم شیشه را پنبه بردار از سر
 گروکن به می‌هرچه داری ز پوشش
 دراین موسم از کشتی باده مگذر
 چو سیماب کز شعله گردد سبکپا
 به ناخن خراشد زمین چمن را
 چو عیسی به گهواره گردید گویا
 بهار جهان، «شاه عباس ثانی»
 چنان آرمیده است عالم به عهدش
 زمین عنبر تر شد از بوی خُلُقش
 به باغی که افتد به دولت گذارش
 هوا مشکبو گردد از عطسه گل
 شود عاجز از ثبت یکروزه جودش
 ز حفظش به بال و پر کاغذ آید
 ز صبح جیبش بود فتح لامع
 بود فتح‌ها در لوای سفیدش
 زمین بوی شه می‌کند هر بهاری
 نگه‌دار سر رشته حرف صائب
 سخن مختصر ساز، هرچند گردد
 مکن دست کوتاه ز دامن دعا را
 ثنا را دعا کن که از شاخساران
 همی تا ز تأثیر باد بهاران
 نهال برومند اقبال او را

که شد بستر و بالش پر شکوفه
 فروزان ز هر شاخ بنگر شکوفه
 برومند گردید از بر شکوفه
 ازان شد بر اشجار سرور شکوفه
 چو ریزان شد از شاخ اخضر شکوفه
 چو انداخت دستار از سر شکوفه
 که سامان دهد بادبان هر شکوفه
 شد از آتش گل سبک پر شکوفه
 ز شرم نثار محقر شکوفه
 به مدح شه دادگستر شکوفه
 که بر نام او می‌زند زر شکوفه
 که برخود نلرزد ز صرصر شکوفه
 بهاری است زان عنبر تر شکوفه
 شود اختر سعد یکسر شکوفه
 شود گر ز خُلُقش معطر شکوفه
 شجر گر شود کلک و دفتر شکوفه
 به ساحل ز دریای آذر شکوفه
 ز میوه بود مژده‌آور شکوفه
 چو رنگین ثمرها نهان در شکوفه
 ازان رو بود نیک اختر شکوفه
 اگرچه بود دُر و گوهر شکوفه
 ز تکرار قند مکرر شکوفه
 بود در گذر تا چو اختر شکوفه
 برآورده دست دعا هر شکوفه
 شود از درختان مصور شکوفه
 ثمر کام دل باد و گوهر شکوفه

(مدح شاه عباس دوم)

شد از بهار دل افروز، عالم امکان
 سپهر مرتبه «عباس شاه» کز تیغش
 گرفته است دم از ذوالفقار شمشیرش
 چنان که بود به حق جدّ او وصی رسول
 نه هر سواد که باشد مطابق اصل است
 اگرچه هست ده انگشت در شمار یکی
 به مومیایی اقبال او درست شود
 بلی شکسته خود را کند هلال درست
 ازان زمان که فلک پای در رکاب آورد
 اگر به جوهر تیغش کنند نسبت موج
 هر آن خدنگ که از شست صاف بگشاید
 به یک خدنگ صف دشمنان بهم شکند
 سپهر بندگی آستانه او را
 مسخر خم چوگان اوست گوی زمین
 فروغ اختر صاحبقرانی از تیغش
 شکوه دولت او خسروان عالم را
 نگاه کج نتوانند سوی ایران کرد
 هزار پرده به خود همچو آسمان بالید
 اگرچه بود ز لیل و نهار چرخ دو موی
 زمین بهشت شد از عدل و از ملایمتش
 شده است آتش سوزنده خوابگاه سپند
 ز آفتاب نهد ناف بر زمین گردون
 گهر به رشته گستن ز هم نمی ریزد
 ز شادمانی عهدش چنین برون آید
 ز حسن یتیم او مایه ای گرفت سحاب
 نمانده است بجز درد دین دگر دردی

به رنگ دولت صاحبقران عهد، جوان
 رقوم فتح و ظفر همچو جوهر است عیان
 ازان نمی شود از کارزار روگردان
 به حق ز پادشهان اوست سایه یزدان
 یکی است کعبه مقصود در تمام جهان
 بلند نام ز ستابه می شود ایمان
 رسد به هر که شکستی ز خسروان زمان
 ز پرتو نظر آفتاب نورافشان
 ندید شاهسواری چو او درین میدان
 قلم شود به کف بحر پنجه مرجان
 ز هفت پشت عدو سر بر آورد پیکان
 چو صفحه ای که براو خط کشند اهل بیان
 کمر ز کاه کشان بسته است از دل و جان
 مطیع جلوه یکران اوست دور زمان
 چو آفتاب بود از جبین صبح عیان
 به دست و پای عزیمت نهاد بند گران
 ز بیم تیغ کجش خسروان ملکستان
 بسیط روی زمین از بساط امن و امان
 ز شادمانی دوران شاه گشت جوان
 به جای آب در او جوی شیر گشت روان
 ز بس به دولت او آرمیده است جهان
 ز حلم سایه کند گر بر این بلند ایوان
 ز بس که منتظم از عدل اوست وضع جهان
 چو پسته از رحم پوست بالب خندان
 که بی نیاز شد از تلخ رویی عثمان
 ز استقامت دوران آن مسیح زمان

قبای چرخ که بر خاک می‌کشد دامان
در آن دیار که حفظش دهد صلاى امان
شود ز شرم کرم جبهه‌اش ستاره‌فشان
بهارِ عنبر سارا شود سفیدی آن
کند ز دیده خورشید جوی اشک روان
چو رود نیل شود شاخ شاخ در یک آن
چو آب آینه آسوده گردد از طوفان
ز صلب خار زنده شعله سر بریده زبان
که طفلی شیر کشیده است دست از پستان
که چون شرر شده در صلب کوهسار نهان
دهن به خنده چو سوار وا کند پیکان
به عهد راستی او بنان کج قلمان
چه «بابر» و چه «همایون» چه خسرو توران
کمر شکسته دمد نیشکر ز هندستان
به زندگی ز سرتخت و تاج، «شاهجهان»
ز آستانه او هر که گشت روگردان
چو عزم حلقه ربایی کند به نوک سنان
شرار، سیر کند بی خطر در آب روان
که تا به دامن محشر نمی‌شود ویران
کند چو صبح پریشان به چهره خندان
گره ز شاخ غزالان به ناخن و دندان
چو مرغ بی پروا بال است عاجز از طیران
همیشه گرد زمین تا فلک کند دوران

نظر به قامت اقبال اوست کوتاه و تنگ
به شمع دست حمایت شود نسیم سحر
چو ابر حاصل دریا به قطره گر بخشد
نسیم خلقتش اگر بگذرد به شوره زمین
ز رای روشن او ماه نور اگر گیرد
اگر به کوه کند عزم راسخ اقبال
وگر به بحر کند سایه کوه تمکینش
وگر به کوه گران امتحان تیغ کند
شده است عار، گرفتن چنان ز همت او
پلنگ از آتش خشمش ستاره سوخته‌ای است
شگفت نیست که از دلگشایی شستش
چو نال خامه نیاید ز آستین بیرون
رسیده‌اند به دولت ازو و اجدادش
ز ضربتی که ز شمشیر او به هند رسید
ز سهم برق جهانسوز تیغ او برخاست
اگر به قبله کند روی، رو بگرداند
ز بیم، ناف فلک بگذرد ز مهره پشت
ز پرده‌داری حفظش چو دیده ماهی
حصاری از دل آگاه گرد ملک کشید
اگر سیاهی دشمن چو شب جهان گیرد
شگفت نیست که در عهد او گشاید شیر
هر آن نفس که بود بی‌دعای دولت او
محیط روی زمین باد حکم نافذ او

(مدح شاه سلیمان)

زین بنای تازه سلطان سلیمان زمان

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان

صاحب اقبالی که گر بر خاک اندازد نظر
خاک زر گشتن ز اقبال شهان مشهور بود
تاکنون صورت نیست از خامه معمار صنع
گشت ازین منزل به تشریف تمامی سرفراز
زیر ابرو چون سواد دیده می آید به چشم
در جوار رفعت این قصر گردون منزلت
از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین
مانع بر گرد سر گردیدن او می شود
چون لباس غنچه تنگی می کند بر جوش گل
مهر عالمتاب را در سینه می سوزد نفس
گر نمی بود از ستون بر پای سقف عالیش
هر درش از دلگشایی صبح عید دیگر است
دلربا هر غرقه او چون دهان تنگ یار
گر به بام او تواند فکر دوراندیش رفت
تا شبستان زراندودش نیفتد از صفا
در حریم او ز حیرانی سپند شوخ چشم
گر شود طاق بلند او مدار آفتاب
آب را در دیده ها مانع ز گردیدن شود
از تماشایی اگر می داشت چشم رونما
هر ستون او بود قواره دریای نور
در بساط آسمان یک صبح دارد آفتاب
از حضور شه درین آینه زار دلنشین
گشته دیوار و درش ز آینه سر تا پای چشم
آفتاب از خجلت گلجام رنگارنگ او
گر ندیدی پری در شیشه چون گیرد قرار
صورت دیوار او تقصیر در جنبش نداشت
خط استادان ز زیر طلق می آید به چشم
نیست دیوارش مصور، کز تماشا مانده اند

پایه قدرش ز رفعت بگذرد از آسمان
زین بنا روشن شد این معنی بر ارباب جهان
شاه بیتی این چنین بر صفحه کون و مکان
بود اگر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان
در خم طاقش سواد سرمه خیز اصفهان
کلبه زالی است طاق شهرت نوشیروان
وز ستونش آسمان را تیر در بحر کمان
گر ندزد سینه از بام رفیعش آسمان
بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان
تا رساند روی زرد خود به خاک آستان
مشته می شد به سقف بی ستون آسمان
وز هلال عید بخشد هر خم طاقی نشان
دلنشین هر گوشه اش چون گوشه چشم بتان
سبزه خوابیده می آید به چشمش آسمان
شمع همچون لاله می سازد گره در دل دخان
از سر آتش نخیزد همچو خال گلرخان
از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان
نیست نسبت شمه او را به مهر زرفشان
از زر و گوهر تهی می شد کنار بحر و کان
بس که در آینه گردیده است سر تا پا نهان
دارد از آینه چندین صبح روشن این مکان
یوسفستانی مصور می شود در هر زمان
تا به کام دل شود از دیدن شه کامران
می دهد رنگی و رنگی می ستاند هر زمان
در ته آینه تصویرات او بنگر عیان
گر نمی شد محو در حسن صفای این مکان
چون خط نازسته آینه رویان جهان
پشت بر دیوار حیرت ماهرویان جهان

می‌شود مژگان او چون مهر زرّین در زمان
 در نظرها صورت تالار او با سایبان
 طره‌اش کز شهر جبریل می‌بخشد نشان
 تا شده است از دور آن تالار کنگرها عیان
 شد بلند از شش جهت دست دعا بر آسمان
 سایه افکنده است بر فرق سلیمان زمان
 تافت چندانی که شد خون شفق از وی روان
 گشت زر بی‌منت اکسیر، فلس ماهیان
 تا نگرده غافل از نظاره خود یک زمان
 ساق بلقیسی است کز صرح معرّد شد عیان
 کز روانی وصف او جاری بود بر هر زبان
 سرو سیمینی که با استادگی باشد روان
 زنگ با تردستی از آینه دلها روان
 عاجز از اوصاف او قواره با طیّ اللسان
 بی‌نیاز از بحر می‌گردد سحاب دُر نشان
 آبشار او ز جوی شیر می‌بخشد نشان
 قطره‌هایش گوهر شهوار گردد در زمان
 چون نگردد گرد این دولنرا پروانه‌سان؟
 حیرتی دارم که دروی آب چون گردد روان
 شمشه‌اش خورشید را آب از نظر سازد روان
 می‌چکد آب حیات از مرمر او جاودان
 از جبین مرمر او چهره راز نهان
 بر بیاض چهره‌اش از لطف می‌ماند نشان
 از طلوع صبح می‌افتد غلط در هر زمان
 در عرق گردیده است از شرم این منزل نهان
 فرش چون سبزه است در باغش بهار بی‌خران
 واشود چون گل به شگر خنده شادی دهان
 گر دهد طاووس را در گلشن ره باغبان

هرکه را افتد نظر بر شمشه زرّین او
 کشتی نوح است بال از بادبان واکرده است
 بیضه افلاک را در زیر بال آورده است
 سر بر آورده است از یک پیرهن صدمه مصر
 نیست کنگر گرد تالارش که بهر حفظ او
 طره‌اش بال پر یزاد است کز فرمان حق
 کنگر زرّین او سر پنجه خورشید را
 تا به حوض افتاد عکس شمشه زرّین او
 دارد از حوض مصفا در کنار آینه‌ها
 بر سریر حوض، هر قواره سیمین او
 هست هر قواره او مصرع برجسته‌ای
 نیست جز قواره در بستن‌سرای روزگار
 چون ید بیضا برد قواره سیمین او
 وصف او از خامه کوتاه زبان ناید که هست
 گر چنین خواهد سر قواره ساییدن به ابر
 جدول موج او سوهان زنگار غم است
 آب بردارد گر از دریاچه‌اش ابر بهار
 زنده رود از خاکبوسش یافت جان تازه‌ای
 بس که افتاده است دامگیر خاک دلکشش
 صبح را دارد صفای مرمر او سنگداغ
 گرچه می‌گویند باران نیست در ابر سفید
 می‌شود بی‌پرده، از بس صیقلی افتاده است
 گر نلغزد پای مژگان از صفای مرمرش
 از صفای مرمر او زاهد شب زنده‌دار
 نیست عکس باغ در حوضش که فردوس برین
 عندلیبانش نمی‌گردند بی‌برگ از نوا
 از هوای دلگشایش غنچه تصویر را
 خجلت از بال و پر خود بیش از پا می‌کشد

از خیابان پر از گل‌های رنگارنگ او
در نظرها از سواد قطعه ریحان او
چشم شبنم حلقه بیرون در گردیده است
تا شد این قصر مثنی جلوه گر، از انفعال
گشت تا از ظل این قصر مرصع سرفراز
هر چنار از برگ سر تا پا بود دست دعا
چون به توفیق حق و اقبال روزافزون شاه
بر زبان خامه صائب به توفیق اله
باد یارب قبله گاه سرفرازان زمان

داغها دارد ز انجم بر سراپا کهکشان
یک قلم شد نسخ، خط چون غبار گلرخان
بس که تنگی می کند بر جوش گلها گلستان
هشت جنت در پس دیوار محشر شد نهان
می کند کار جواهر سرمه خاک اصفهان
تا به کام دل نشیند شه درین خرّم مکان
یافت این دولتسرا انجام در اندک زمان
این دو تاریخ آمد از الهام غیبی توأمان
بارگاه تازه سلطان سلیمان زمان

(توصیف زاینده رود)

۱۶

چشمه حیوان ندارد آب و تاب زنده رود
نیست آب زندگی را حسن آب زنده رود
هر که بتواند سفیدی از سیاهی فرق کرد
سینه بر شمشیر بی زنهار ابرو می زند
می ستاند توبه را از کف عنان اختیار
در خرابی های او چون می عمارت هاست فرش
چون ز ظلمت در لباس دود پنهان گشته است؟
می دهد چون خضر، تشریف حیات جاودان
برق در پیراهن اندازد کتان توبه را
در نقاب کف دل از روشن ضمیران می برد
موج، مجنون عنان از دست بیرون رفته ای است
چشم بیدار و دل زنده است صائب گوهرش
شد دوبالا زین پل نو آب و تاب زنده رود

خضر و آب زندگانی، ما و آب زنده رود
صد پری در شیشه دارد هر حباب زنده رود
می شمارد به زه آب خضر، آب زنده رود
چین ابروی بتان از پیچ و تاب زنده رود
جلوه مستانه دریا رکاب زنده رود
وقت آن کس خوش که می گردد خراب زنده رود
نیست آب زندگانی گر کباب زنده رود
خاک های مرده دل را فیض آب زنده رود
چون می روشن، فروغ ماهتاب زنده رود
آه اگر افتد به یک جانب نقاب زنده رود
خیمه لیلی است پنداری حباب زنده رود
هر رگ ابری که برخیزد ز آب زنده رود
طاق ابرویی چنین می خواست آب زنده رود

(توصیف زاینده رود و پل آن)

پل به آیین تمام امسال جولان می‌کند
 پل ز شوکت جلوۀ تخت سلیمان می‌کند
 خانمان زهد را با خاک یکسان می‌کند
 حکم ساقی از می روشن چراغان می‌کند
 جلوۀ طاووسی از گلهای الوان می‌کند
 کوه غم را چون کف دریا پریشان می‌کند
 گر چنین زرّینه رود امسال طغیان می‌کند
 صندل ساییده از سیلاب سامان می‌کند
 ابر رحمت گر به این دستور طوفان می‌کند
 سنگ را این کیمیا لعل بدخشان می‌کند
 سایۀ ابر بهاران کار دامن می‌کند
 باده بوتیمار را چون کبک خندان می‌کند
 سرو را چون بیدمجنون دست افشان می‌کند
 در گشاد عقدۀ دل کار دندان می‌کند
 صرف نقل و می در ایام بهاران می‌کند
 بزم مستان را گل ابری گلستان می‌کند
 خامۀ صائب به هر جانب که جولان می‌کند

(افتتاح پل خواجو)

پل ز آراستگی تخت سلیمان شده است
 کمر پل ز می لعل، بدخشان شده است
 کهکشان دگر از خاک نمایان شده است
 طاق‌ها از می گلرنگ فروزان شده است
 شادی و عشرت ایام دو چندان شده است

زنده‌رود از جلوۀ مستانه طوفان می‌کند
 سایبان‌ها می‌دهد یاد از پر و بال پری
 این کمر کامسال زرّین رود از پل بسته است
 در سر هر کس که زهد خشک چون پل خانه کرد
 هر خم طاقی ز پل در دیدۀ دریاکشان
 این کمانی را که از سیلاب، پل زه کرده است
 در سر پل میکشان محتاج کشتی می‌شوند
 گو سر خود گیر در دسر، که ابر نوبهار
 پاک می‌سازد بساط خاک را از زهد خشک
 از گل و می خیره می‌سازد نظر را روی پل
 از نسیم جانفزا بر آتش هموار می
 زاهدان را از ترشروی برون آورد، می
 گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان
 قطره‌ای کز دست گوهر بار ساقی می‌چکد
 وقت آن کس خوش که نقد و جنس خود چون شاخ گل
 دست گوهر بار ساقی خاکساران را بس است
 می‌کند از جلوۀ مستانه دلها را خراب

اصفهان یک دل روشن ز چراغان شده است
 باده چون سیل ز هر چشمه روان گردیده است
 از گل و شمع که افروخته و ریخته است
 چون مه عید که گردد ز شفق چهره فروز
 عالم آب، دوبالا شده از عشرت پل

رنگ سیلاب طلایی شده از نور چراغ
می‌دهد یاد، سر پل ز خیابان بهشت
بادبان‌هاست پی کشتی دریادل می
شده چون قویس قزح هر خم طاقی رنگین
زنده‌رود از کف مستانه که بر لب دارد
از رگ ابر، هوا چنگ به دامن دارد
بس که در مغز هوا نکست گل پیچیده است
دفتر عیش که هر فردی ازو جایی بود
توبه عاجز ز عنانداری تقوی گشته است
کشتی می شده هر طاق پل از باده ناب
توبه کز سنگدلی داشت ز فولاد اساس
خون خاک آمده از جرعه فشاندن در جوش
روزگار طرب و مستی و بی‌پروایی است
مد احسان ز رگ ابر کشیده است بهار
خون خود می‌خورد و خاک به لب می‌مالد
خاک از سبزه مینا شده چون طوطی مست
آسمان یک لب خندان شده از تابش برق
می‌زند قهقهه کبک به طاووس بهشت
بیستونی است پر از صورت شیرین سر پل
ابر گریان گل رخسار مه کنعانی است
چشم بد دور ازین عهد که هر چشمه پل
کمر خدمت شه بسته ز پل زرین رود
سربسر سجده شکر است ز پل زرین رود
«شاه عباس» جوان بخت که از بخت جوان
روزش از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد

چشمه‌ها مشرق خورشید درخشان شده است
شمع و گل، چهره حور است که تابان شده است
سایبان‌ها که ز اطراف نمایان شده است
از تماشا پر و بال نگه الوان شده است
جوی شیری است که در خلد خرامان شده است
از گل سرخ، زمین چهره مستان شده است
مغز ابر از اثر عطسه پریشان شده است
از رگ ابر به شیرازه و سامان شده است
زهد خار و خیس سیلاب بهاران شده است
لنگر توبه خراباتی طوفان شده است
همچو موم از نفس گرم چراغان شده است
کوچه‌ها از می‌گلرنگ رگ کان شده است
که می و مطرب و معشوق فراوان شده است
دامن خاک پر از گوهر غلطان شده است
زهد از توبه خود بس که پشیمان شده است
چرخ تنگ شکر از خنده مستان شده است
خاک از جوش طرب یک خم جوشان شده است
بط که شهباز دل باده پرستان شده است
که ز تردستی فرهاد گلستان شده است
که کبود از اثر سیلی اخوان شده است
زندگی بخش چو سرچشمه حیوان شده است
به دل زنده ازان شهره دوران شده است
که مقام طرب خسرو ایران شده است
کیمیای طرب عالم امکان شده است
که از روی زمین یک گل خندان شده است

زهی ز چین جبین آیه آیه سوره نور
نگه به گوشه چشم تو موج بر لب جام
تو چون برهنه شوی گل ز شرم آب شود
هزار لاله خون بر زمین گل بچکد
چه شعله‌ای، که به دلگرمی رخ توزده است
اگر به غمزه سیراب، ابر کشت شوی
به خلوتی که تو از رخ نقاب برداری
اگر به طرف چمن زلف را برافشانی
نه بر عذار تو خال است این که تکیه زده است
شود ز دامن گلچین نقاب رنگین تر
مگر ز چشمه خورشید شسته‌ای رخسار؟
زکات خنده شیرین، تبسمی بچشان
امید بوسه ازان غنچه دهن دارم
شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید
به خلوت تو کجا راه عندلیب بزد؟
کشید لشکر خط صف به گرد عارض تو
به خون تپیده شمشیر غمزه تو زند
خط شکسته جوهر به روی تیغ این است
به بیت ابروی تو خویش را رسانده هلال
اگر تو دست نوازش به گردنش آری
ز گریه شعله شوقم ز پای ننشیند
ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم؟
به مرگ نور نشیند چو چشم برف زده
چرا به گوشه چشمی به هم نمی نگرند؟
شراب سرکه برآید چو بخت برگردد
چه همچو سبحة گره گشته‌ای، پیاله بگیر
به جام کاغذی ظرف من چه خواهد کرد

ز خال تازه کن داغ‌های لاله طور
عرق به چهره صاف تو می به جام بلور
تو چون میان بگشایی کمر نبندد مور
دم مسیح کند گر به غنچه تو عبور
نقاب، سلیلی آتش به برگ لاله طور
چو خوشه سر زند از دانه نشتر زنبور
چراغ روز بود آفتاب با همه نور
ز بوی مشک شود زخم غنچه‌ها ناسور
به روی دست سلیمان فکنده مسند مور
بهار خنده چو بر غنچه تو آرد زور
که آب در نظر آرد نظاره‌ات از دور
نکرده بر شکر کار تنگ تا صف مور
به تنگ چشمی من می کند تبسم مور
هنوز در عرق خجلت است آتش طور
که گل زمین ادب بوسه می دهد از دور
گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
هزار خنده رنگین به خضر از لب گور
که هر که کشته نگردد نمی شود مغفور
ازان شده است چو خورشید در جهان مشهور
کدوی می، شکند کاسه بر سر فغفور
کجا به آب گهر کشته گردد آتش طور؟
مرا که شعله بیطاقتی فکنده به دور
فتد چو دیده داغم به مرهم کافور
نه بخت کوکب ما سرمه است و دیده کور
چو جوش فتنه شود، آب سر کشد ز تنور
که خط جام بود اِنَّ رَبَّنَا لَغفور
دریده پیرهن شیشه این می پرزور

چه خنده بود که دستار عقل را بر بود
 به وام گیر ز بادام چشم خود تلخی
 وگر نه شکوه بیمهری تو خواهم برد
 بهار عدل «ظفرخان» که وقت پرسش و داد
 اگرچه دانه دل رزق مورِ خال بود
 کند شکسته مه را درست اگر رایش
 ز حکم‌های روانش کمین نموداری است
 کمینه شمه‌ای از حفظ او بود، که کند
 به زیر چرخ نگنجد شکوه دولت او
 به گلشنی که کند سایه چتر دولت او
 شود ز عدل تو برق ذخیره عمرش
 همای فتح بود چتردار دولت او
 ز آستین به در آرد چو دست گوهر بار
 به لطف از جگر شعله آه سرد کشد
 عزیز شد به نظرها چو گنج، ویرانی
 کجاست معن که گیرد ازو سخاوت یاد؟
 شکسته گشت زر جعفری برمکیان
 به کشوری که نسیم عدالت تو وزید
 سخن پناها! هرچند رسم لاف زدن
 نداشته است چو من نغمه سنج هیچ چمن
 سوادخوانِ خطِ نانوشته رازم
 به این تنی که چو تسبیح سر بسر گره است
 ز دقت نظر و فکر آنچنان گذرم
 مثال معنی رنگین من به لفظِ مبین
 کمند زلف به فکر بلند من نرسد
 هزار حیف که «عرفی» و «نوعی» و «سنجر»
 که قوت سخن و لطف طبع می‌دیدند
 همین قصیده که یک چاشت روی داده مرا

چه باده بود که از چهره شست رنگ شعور
 مکن چو پسته بی مغز در تبسم شور
 به خدمت خلق الصّدق حضرت دستور
 نهد ملایمتش پنبه بر دل ناسور
 ز عدل او نتواند ز سینه برد به زور
 به مهر باز دهد وام دیر ساله نور
 که نخل موم دواند به سنگ ریشه به زور
 به جیب کاغذی گل زر شرر مستور
 کجا بساط سلیمان، کجا خزانه مور
 کند ز بال هما فرش آشیان عصفور
 به زور اگر پرکاهی برد ز خرمن مور
 به هر طرف رود، آید مظفر و منصور
 کند غبار یتیمی ز روی گوهر دور
 به خشم شعله برون آرد از دل کافور
 به دور معدلتش بس که ملک شد معمور
 کجاست حاتم طائی کز او برد دستور؟
 درست جود تو تا گشت در جهان مشهور
 صبا رود به سر انگشت راه از پی مور
 به چون تو نکته شناسی ز عقل باشد دور
 بین ورق ورق از دفتر سنین و شهور
 خط کتاب بود پیش دقتم پی مور
 به چشم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور
 که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور
 شراب صاف بود در لباس جام بلور
 بلند رفته طبیعت، کمند را چه قصور؟
 نیند جمع به دارالعیار برهانپور
 نمی‌شدند به طبع بلند خود مغرور
 ز اهل نظم که گفته است در سنین و شهور؟

میان نغمه‌سرایان می‌فکن این شر و شور
بگیر زلف دعایی به کف چو طرّه حور
همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
مباد ساغر عیش تو بی‌شراب حضور

زبان خامه به کام دوات کش صائب
نسیم صبح اجابت به جنبش آمده است
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد
مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ

۲۰

صدف چو وا کند آغوش، ابر نیسانم
وگر به مور رسم خاتم سلیمانم
چو گل به گلشن و چون شمع در شبستانم
بهار می‌چکد از خطّ همچو ریحانم
نمک به شور قیامت دهد نمکدانم
چو رو به صفحه کند کلک شکرافشانم
دم مسیح گران است بر گلستانم
چو نقطه ریز شود کلک عنبرافشانم
مباد چشم کند از حباب، عثمانم
شود چو گرم عنان طبع عرش میدانم
ازان به خاطر مردم گران چو بهتانم
به جرم این که چرا موشکاف دورانم
خزان ز شش جهت آورده رو به بستانم
ز بس که ریشه دوانده است نیش در جانم
بود بر آب چو قصر حباب، بنیانم
لبالب است ز خون شفق گریبانم
نه همچو خضر هوادار آب حیوانم
که سیل اشک رود پیش پیش مژگانم
ز سایه پر و بال هما گریزانم
زند به صبح، شکرخنده‌ها گریبانم
چه برق ریشه دوانده است در نیستانم؟

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم
اگر به مار رسم سنگ مغز پردازم
ز طبع من چمن و انجمن بود روشن
چرا سخن به سر زلف کلک من نکند؟
ملاحظت از سخن من برد لب یوسف
به طوطی آینه از شرم روی ننماید
ز جوی شیر بناگوش آبخورد من است
به زیر زلف خزد خال چهره یوسف
ز آب گوهر خود پرده بر نمی‌دارم
هزار خیل غزال رمیده صید کند
همیشه از سخن راست کام من تلخ است
چو شانه، آره به فرقم نمود دندان تیز
کدام رخنه دل را چو غنچه بخیه زنم؟
همان کشد گه خوردن از استخوانم خار
توان ز برگ گلی تیشه زد مرا برپا
به جرم این که دم از صدق می‌زنم چون صبح
رسانده‌ام جگر تشنه را به چشمه تیغ
همیشه خار رود پیش سیل و این عجب است
ز بس که چشم من از بخت تیره‌دم خورده است
اگرچه غنچه دل افتاده‌ام درین گلشن
ز خرمنی پرکاهی نبرده‌ام هرگز

غرور من به فلک سر فرو نمی‌آرد
 کلاه گوشه به خورشید و ماه می‌شکنم
 ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شود
 به فکر شعله‌رایش چو سر به جیب برم
 به وصف طبعش اگر تر زبان شود، چه عجب
 نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف
 بلند بخت نهالا، بهار تربیتا!
 حقوق تربیت را که در ترقی باد
 تو پایتخت سخن را به دست من دادی
 به روی صفحه مدحت که چشم بد مرصاد
 ز روی گرم تو جوشید خون معنی من
 تو جان ز دخل بجا مصرع مرا دادی
 ز دقت تو به معنی چنان شدم باریک
 چو زلف سنبل، ایات من پریشان بود
 تو غنچه ساختی اوراق باد برده من
 تو مشت مشت گهر چون صدف به من دادی
 طریق شکرگزاری این حقوق این بود
 به دست جذبه چو دلجویی رضای پدر
 کنون سر همه التفات‌ها آن است
 گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا
 نصیب شعله جواله باد خرمن من

شکسته است سر آفتاب چو گانم
 به این غرور که مدحتگر و ظفرخانم
 قسم خورد به سر کلک، ابر نیانم
 چراغ طور برآرد سر از گریبانم
 که جوشد از قدم خامه آب حیوانم
 اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم
 که از نسیم هواداریت گلستانم
 زبان کجاست که در حضرتت فروخوانم
 تو تاج مدح نهادی به فرق دیوانم
 گشود دیده شق خامه سخندانم
 کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
 تو در فصاحت دادی خطاب سبحانم
 که می‌توان به دل مور کرد پنهانم
 نداشت طره شیرازه روی دیوانم
 وگرنه خار نمی‌ماند از گلستانم
 چو گل تو زر به سپر ریختی به دامنم
 که در رکاب تو نقد روان برافشانم
 ز هند سوی وطن می‌کشد گریبانم
 که یک دوسال دهی رخصت صفاهانم
 شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم
 اگر به محض رسیدن عنان نگردانم

غزلیات

الف

۸	نگاهداری سر رشته حساب اینجا	۱	اگر نه مدد بسم الله بودی تاج عنوان ها
۸	گر صافدلی هست شراب است در اینجا	۱	یک بار بیخبر به شبستان من در آ
۹	خوش آنکه از دو جهان گشت بی نیاز اینجا	۲	متصل گردد فلک را بر یک آیین آسیا
۱۰	به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا	۳	دستی که شد به گردش پیمانه آشنا
۱۰	فقیری پیشه کن، از اغنیا حاجت مخواه اینجا	۳	من و مصری که شکرخیز بود خاک آنجا
۱۱	کدامین برق جولان گوشه ابرو نمود اینجا؟	۴	مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا
۱۱	گهر نشمرده می ریزند بر کونه زبان اینجا	۴	به محفل تو که خامش بود سپند آنجا
۱۱	به دل های پر از خون حرف آن زلف دو تا بگشا	۵	به قدر رم از این عالم، توانی آرمید آنجا
۱۲	از آن دو سلسله عنبرین گره بگشا	۵	صاف گشتن ز خودی باده ناب است اینجا
۱۲	ز تأثیر دل بیدار، چشم تر شود بینا	۵	همه کس طالب آن سرو روان است اینجا
۱۳	به عربانی نگردد از لطافت آن بدن پیدا	۶	فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا
۱۳	عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا	۶	مستی و بیخبری رتبه عام است اینجا
۱۴	عجب که یک دل خوش در جهان شود پیدا	۷	هر که هست، از می دیدار تو مست است اینجا
۱۴	که را می گشت در دل کز زمین انسان شود پیدا؟	۷	چه گردیدی گره، تخمی بی فردا بکار اینجا
۱۵	ز زلف آه آخر روی جانان می شود پیدا	۸	منال از نقش کم گر شد قمارت بد نشین اینجا

- اگر در دل ز سوز عشق داغی می شود پیدا ۱۵
 هزاران همچو بلبل هر بهاری می شود پیدا ۱۵
 در آن زلف سیه دلهای خونین می شود پیدا ۱۶
 چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا ۱۶
 بلبل نمی شود به قفس از چمن جدا ۱۷
 گرچه جان ما به ظاهر هست از جانان جدا ۱۷
 می رسد مردم مرا از چرخ آزاری جدا ۱۷
 می شوند از سرد مهری دوستان از هم جدا ۱۸
 حسن بی پروا به فرمان هوس باشد چرا؟ ۱۸
 غیر حق را می دهی ره در حریم دل چرا ۱۹
 آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا ۱۹
 چشم می پوشی از آن رخسار جان پرور چرا؟ ۲۰
 در هوای کام دنیا می نشانی جان چرا ۲۰
 در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا؟ ۲۱
 هم ناله رباب نباشد کسی چرا؟ ۲۲
 در جوش گل شراب نتوشد کسی چرا؟ ۲۲
 نیستی طفل، اینقدر بر خاک غلطیدن چرا ۲۳
 زهی به ساعد سیمین شکوفه ید بیضا ۲۳
 به هر شورش مده چون موج از کف دامن دریا ۲۳
 آن کس که داد پیوند با کاه کهربا را ۲۴
 غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را ۲۴
 از علایق نیست پروایی دل بیتاب را ۲۵
 روشن از داغ های نهان ساز سینه را ۲۵
 عرق به چهره نشسته است آن پریوش را ۲۶
 ز روی آتشین حیرتی رو داد آتش را ۲۶
 ز گریه سرکشی افزود آن پریوش را ۲۶
 ز آه سرد پروا نیست عشاق بلاکش را ۲۷
 به مژگان خارخار از سینه می رویاند آتش را ۲۷
 می کنم از سینه بیرون این دل غمخواره را ۲۸
 محابا نیست از برق حوادث خوشه چیتان را ۲۸
- از بیخودی نمانده است پروای جسم، جان را ۲۸
 منه بر دل زار بار جهان را ۲۹
 می کند پامال، تن آخر دل آسوده را ۲۹
 دلفریبی چون به جولان آورد آن ماه را ۳۰
 نشد از روی تو سیراب نظر آینه را ۳۰
 گر زند آتش به جان رویش چنین آینه را ۳۰
 هست یک نسبت به نیک و بد دل بی کینه را ۳۱
 صاف کن ای سنگدل با دردمندان سینه را ۳۱
 آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را ۳۱
 چهره ات گل در گریبان می کند آینه را ۳۲
 چهره ات بال سمندر می کند آینه را ۳۲
 چهره ات خورشید سیما می کند آینه را ۳۳
 نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را ۳۳
 بس است تیغ تغافل من بلاجو را ۳۴
 چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را ۳۴
 فقر بیکدر کند سلطنت عالم را ۳۴
 ره مده در خط مشکین، شانه شمشاد را ۳۵
 در آتش است نعل، نسیم بهار را ۳۵
 ننگ کفر من به فریاد آور ناقوس را ۳۶
 از شکست ماست گردش، چرخ بی بنیاد را ۳۶
 دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را ۳۶
 ز منع افزون شود شوق گریستن بقراران را ۳۷
 چندبتوان خاک زد در چشم، عقل وهوش را؟ ۳۷
 پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را ۳۷
 بهار شد که بیندد در گلستان را ۳۸
 به هر تر دامنی منمای آن آینه رو را ۳۸
 چون دهد پیغام تسکین بقرار بوسه را؟ ۳۹
 گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را؟ ۳۹
 نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را ۴۰
 نیست غیر از آه، دلسوزی دل افگار را ۴۰

- ۴۰ آه می باشد مسلسل خاطر افکار را
 ۴۱ تا به حدی است لطافت رخ پُر تابش را
 ۴۱ به ساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را
 ۴۱ تا سوخت به داغ تو محبت جگرم را
 ۴۲ ز باران جمع گردد خاطر آشفته مستان را
 ۴۲ ز روی لاله گون متراش زلف عنبرافشان را
 ۴۳ گریه از دل نبرد کلفت روحانی را
 ۴۳ بذل زان با تپیدن های دل کردم دویدن را
 ۴۴ صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را
 ۴۴ گریه متانه می سازم شراب تلخ را
 ۴۵ صوفیان بردند از ره چشم جادوی تو را
 ۴۵ نیست ممکن رام کردن چشم جادوی تو را
 ۴۵ چه غم از کشتن عشاق فگار است تورا
 ۴۶ گریه سوختگان اشک کباب است تورا
 ۴۶ از جهان تا رشته تابی دسترس باشد تورا
 ۴۷ گرچه محبوب از نظر کرده است بی جایی تورا
 ۴۷ خواب ناز از حسن روزافزون نشد سنگین تورا
 ۴۸ یک نظر باز است نرگس چشم بیمار تورا
 ۴۸ باغبان در نگشوده است گلستان تورا
 ۴۹ ز دوزخ است چه پروا نیازمند تورا
 ۴۹ به صید شیر نر ای بی جگر چه کار تورا
 ۵۰ چنین که عقل کشیده است زیر بند تورا
 ۵۰ خمار می نکند ارغوان تورا
 ۵۱ تشنه خون کرد مستی چشم فتن تورا
 ۵۱ جنت در بسته سازد مهر خاموشی تورا
 ۵۱ ای که از عالم معنی خبری نیست تورا
 ۵۲ نیست سنگ کم اگر در پله میزان تورا
 ۵۲ اگر آزادهای بگذار اسباب تجمل را
 ۵۲ سهل مشمر همت پیران با تدبیر را
 ۵۳ چون کند آن غمزه خونریز عریان تیغ را
 ۵۴ وحشت بود ز مردم از خویش بیخبر را
 ۵۴ نیست از راز نهان من خبر جاسوس را
 ۵۴ در گردش آورید می لعل فام را
 ۵۵ بشنو ز من ترانه غیرت فزای را
 ۵۵ رسانیده است حسن او به جایی بیوفایی را
 ۵۵ مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
 ۵۶ ما نبض شناس رگ جانیم جهان را
 ۵۶ تکلف نیست در گفتار رند لایبالی را
 ۵۷ سمندر کرد اشک گرم من مرغان آبی را
 ۵۷ خط مشکین، تبتی شد میهمان حسن را
 ۵۸ لب به خون جگر شسته روی مرجان را
 ۵۸ بسته گردد راه جولان گردش افلاک را
 ۵۸ نیست از زخم زبان پروا دل بیباک را
 ۵۹ نیست از زخم زبان غم عاشق بیباک را
 ۵۹ نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را
 ۶۰ نه آسان است برگردن گرفتن کار عالم را
 ۶۰ مسوز ای سنگدل از انتظار می کبایم را
 ۶۱ بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
 ۶۱ ریخت چون دندان، شود افزون غم نان خلق را
 ۶۱ کرد بیتابی فزون زنگ دل غم دیده را
 ۶۲ میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
 ۶۲ بر آتش می گذارم خرقه پشمینه خود را
 ۶۲ به زور خود شدی مغرور تا انداختی خود را
 ۶۳ مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را
 ۶۳ ماکه در خم ننمودیم فلاطون خود را
 ۶۳ فرو خوردم ز غیرت گریه متانه خود را
 ۶۴ گل ازان زود به بازار رساند خود را
 ۶۴ نهال در زنگ ازان چون تیغ دارم جوهر خود را
 ۶۵ به دوش توکل منه بار خود را
 ۶۵ چشم بگشا، سبک از خواب گران کن خود را

۷۸	ناتوانی از اجابت نیست مانع آه را	۶۵	سبک از حرف بی مغزان نسامز گوهر خود را
۷۹	از بدگه‌ری می‌شکند گوهر رز را	۶۶	باده در لعل لب یار نماید خود را
۷۹	طاقت کجاست روی عرفناک دیده را	۶۷	از آه روزگردان شب‌های تار خود را
۸۰	با زلف کار نیست رخ یار دیده را	۶۷	از عذار او بپوشان دیده امید را
۸۰	طی به ماهی می‌سازد از کندی، ره یکروزه را	۶۷	من که خواهم محو از عالم نشان خویش را
۸۰	به کوی عشق میر زاهد‌ریایی را	۶۸	کوتاه ساز رشته آمال خویش را
۸۱	متاب از کشتن ما ای غزال شوخ، گردن را	۶۸	تر به اشک تلخ می‌سامز دماغ خویش را
۸۱	چه حاجت است به خال آن بیاض گردن را	۶۸	غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را
۸۱	بیکسی کی خوار سازد زاده اقبال را؟	۶۸	ساختم از قتل نادم دلربای خویش را
۸۲	مکن بی‌بهره یارب از قبول دل بیانم را	۶۹	غنچه‌سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را
۸۲	زبان برگ بود از ذکر خامش بوستان‌ها را	۶۹	صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
۸۳	ز رنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را	۷۰	دانستم غرور خریدار خویش را
۸۳	فروغ مهر باشد دیده اخترشماران را	۷۰	حسن چون آرد به جنگ دل سپاه خویش را
۸۳	کم نسامز جام می‌زنک دل افگار را	۷۱	نیست از روی زمین سیری دل خودکام را
۸۴	عشق کو تا چاک سازم جامه ناموس را	۷۱	کرد سودا آسمان سیر این دل دیوانه را
۸۴	جا به عرش دوش خود دادم سبوی باده را	۷۲	سپند از مردم چشم است حسن عالم آرا را
۸۴	من ملایم کردم از آه آسمان سخت را	۷۲	چه می‌کنند حریفان عشق صها را
۸۵	فصل بهار کرد مصور بهشت را	۷۳	که دارد این چنین سرگشته و بیتاب دریا را
۸۵	جامه آزادگی چالاک باشد سرو را	۷۳	تا توان کردن ز خون ما نگارین دست را
۸۵	فانوس حجاب است چراغ سحری را	۷۴	به دنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را
۸۶	جذبه مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را	۷۴	سر به گردون می‌دهم این آه پر تأثیر را
۸۶	نعل در آتش نهد دیوانه من سنگ را	۷۴	بیخودی رفتن است دلها را
۸۷	خلق خوش چون صلح می‌سازد گوارا جنگ را	۷۵	در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
۸۷	ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را	۷۵	عارف متابعت نکند قال و قبل را
۸۸	ترجیح می‌دهد به پدر اوستاد را	۷۶	به جوش آورد باد نوبهاران خون عالم را
۸۸	گر به گلزار بری آن رخ افروخته را	۷۶	به هرکه هرچه ضرور است داده‌اند آن را
۸۸	غم مردن نبود جان غم اندوخته را	۷۷	دل چنان پیچید عنان آه درد آلود را؟
۸۹	اخاطه کرد خط آن آفتاب تابان را	۷۷	بزرگانی که مانع می‌شوند ارباب حاجت را
۸۹	طاعت کند سرشک ندامت گناه را	۷۸	استاد چه حاجت بود آن سرو روان را
۸۹	در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را	۷۸	از خسیان چاره نبود مردم بگزیده را

- ۹۰ دامن دریای خونخوار است بالین سیل را
 ۹۰ حاجت به خون گرم جگر نیست داغ را
 ۹۱ هر خسی قیمت نداند ناله شبخیز را
 ۹۱ خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را
 ۹۲ دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را
 ۹۲ نیست پروای فنای خود دل وارسته را
 ۹۲ مهر خاموش کند کوه زبان تقریر را
 ۹۳ زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
 ۹۳ اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
 ۹۳ نسا زد روی گردان کثرت لشکر دلیران را
 ۹۴ دل خود به خود شکسته شود عشق پیشه را
 ۹۴ دایم ز نازکی است دل افگار شیشه را
 ۹۵ مداحسان است بسم الله دیوان صبح را
 ۹۵ عشق کو تا گرم سازد این دل رنجور را
 ۹۶ خط نسا زد بی صفا آن عارض پر نور را
 ۹۶ مکن به غنچه گره نوبهار عالم را
 ۹۶ عشق سازد ز هوس پاک دل آدم را
 ۹۷ نه از گل می گشاید دل، نه از گلزار عاشق را
 ۹۷ میر به جای اطاعت به کار طاعت را
 ۹۸ مرکز خاک است گردون آسمان عشق را
 ۹۸ ساقی محبوب می باید شراب عشق را
 ۹۹ چه غم ز آه من آن خط روح پرور را
 ۹۹ لب میگون تو خنار کند تقوی را
 ۹۹ چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
 ۱۰۰ سفیدی های مو بیدار کی سازد سیه دل را؟
 ۱۰۰ نتوان به خواب کرد مسخر خیال را
 ۱۰۱ می گدازد خون گرم نشتر فساد را
 ۱۰۱ از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را
 ۱۰۱ مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
 ۱۰۲ کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
- ۱۰۲ به آهی می توان از خود برآوردن جهانی را
 ۱۰۲ می سوزد آرزو دل پراضطراب را
 ۱۰۳ گو نباشد شمع بر خاک این به خون آغشته را
 ۱۰۳ شانه زند چو ماه من طره مشکفام را
 ۱۰۴ از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
 ۱۰۴ ز داغ نیست محابا به درد ساخته را
 ۱۰۴ رساند ابر به جایی گهر فشان را
 ۱۰۵ نیست از زخم زبان پروا دل بیتاب را
 ۱۰۵ ای ز تو شور در جگر کلک شکر نوای را
 ۱۰۶ درین گلشن نباشد نعل در آتش چنان گل را؟
 ۱۰۶ گل اندامی که می دادم به خون دیده آتش را
 ۱۰۶ خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقری را
 ۱۰۷ لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را
 ۱۰۷ مگذار بر زمین دل شب ها پیاله را
 ۱۰۷ دیوانه کرد سبزه خطت بهار را
 ۱۰۸ چمن پیرا اگر می دید روی چون بهارش را
 ۱۰۸ خدایا در پذیر این نعره مستانه ما را
 ۱۰۹ فکنده ایم به امروز کار فردا را
 ۱۰۹ غم آتشین عذاران نه چنان برشت ما را
 ۱۰۹ از خویش برآورد تمنای تو ما را
 ۱۱۰ آرزو چند به هر سوی کشاند ما را
 ۱۱۰ نمی گردد کف بی مغز مانع سیر دریا را
 ۱۱۱ ندارد بحر و کان سرمایه دست و دل ما را
 ۱۱۱ نداد عشق گریبان به دست کس ما را
 ۱۱۱ به شاهراه توکل بود سفر ما را
 ۱۱۲ چه می آری به گردش هرنفس آن چشم شهلا را؟
 ۱۱۲ نه بوی گل، نه رنگ لاله از جا می برد ما را
 ۱۱۳ اگر غفلت نهان در سنگ خارا می کند ما را
 ۱۱۳ بسته است چشم روشن از سیر، بالی ما را
 ۱۱۳ نمی باشد ز بی برگی چراغی خانه ما را

۱۲۷	کمال حسن کجا، دیده پر آب کجا؟	۱۱۴	کجروی بال و پر سیر است بد کردار را
۱۲۸	محمل شوق کجا، کعبه امید کجا	۱۱۴	ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشق بازی را
۱۲۸	تا خرام قامت او برد از سر هوش ما	۱۱۵	به چشم کم مبین ای کج نظر دل های پر خون را
۱۲۸	از سر شک تلخ خود باشد شراب ناب ما	۱۱۵	نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را
۱۲۹	پاک است همچو صبح به عالم حساب ما	۱۱۵	نیست از سنگ ملامت، غم سر پر شور را
۱۲۹	گرد اندوه پذیرد ز طرب سینه ما	۱۱۶	قید عیال، پست کند رای مرد را
۱۲۹	چون حباب از یکدلان باده نایم ما	۱۱۶	پوست زندان است بر تن زاهد افسرده را
۱۳۰	داغ برگ عیش گردد در دل ناشاد ما	۱۱۷	ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را
۱۳۰	هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما	۱۱۷	ز سر و و گل چمن مینا و جام آوردستان را
۱۳۱	دل از خدا به صنع خدا بسته ایم ما	۱۱۸	بوی پیراهن دلیل راه شد یعقوب را
۱۳۱	ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما	۱۱۸	نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را
۱۳۱	یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما	۱۱۸	چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را
۱۳۲	از بساط فلک آن سوی بود بازی ما	۱۱۹	از سرو سامان چه می پرسی من دیوانه را
۱۳۲	رنگین تر از خناست بهار و خزان ما	۱۱۹	گل است باده گلرنگ باده خواران را
۱۳۳	عمری است حلقه در میخانه ایم ما	۱۲۰	نبردم زیر خاک از عجز با خود دعوی خون را
۱۳۳	هزار حیف که گل کرد بینوایی ما	۱۲۰	چه نسبت است به گردنکشی مدارا را
۱۳۴	ز عمر باج ستاند می دوساله ما	۱۲۱	مستی ز خط زیاده شد آن دل نواز را
۱۳۴	آب حیوان زند آب در میخانه ما	۱۲۱	از خصم کجروست چه غم راست خانه را
۱۳۴	هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما	۱۲۲	افتادگی بر آورد از خاک دانه را
۱۳۵	چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما	۱۲۲	طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
۱۳۵	تا به کی در ته زنگار بود خنجر ما	۱۲۳	از باده چون کند عرق آلوده ماه را
۱۳۶	گر به ظاهر چون لب پیمانه خاموشیم ما	۱۲۳	نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را
۱۳۶	در غنچه دل زنگ برآرد نفس ما	۱۲۳	خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
۱۳۶	دست فلک کبود شد از گوشمال ما	۱۲۴	نیست در طالع قدوم میهمان این خانه را
۱۳۷	بر رو چو برگ گل ندویده است خون ما	۱۲۴	گمراه کند غفلت من راهبران را
۱۳۷	شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی نم ما	۱۲۵	پیچیده است دست تو دست کلیم را
۱۳۷	شیوه های چشم او را در نظر داریم ما	۱۲۵	چون پای خم به دست فتادت کمرگشا
۱۳۸	سیل را گنج شمارد دل ویرانه ما	۱۲۶	دگر با نوخطی دارد دل من در میان سودا
۱۳۸	درمانده این جسم نزار است دل ما	۱۲۶	اگر به لاله شوی هم پیاله در صحرا
۱۳۹	یاد رخسار تو را در دل نهان داریم ما	۱۲۷	کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا

۱۵۳	در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما	۱۳۹	نتوان به مرگ پوشید چشم ندیده ما
۱۵۳	نیست بر سبزان گلشن دیده پر خون ما	۱۴۰	پیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما
۱۵۴	چرخ، پر گوهر شبتاب شد از گریه ما	۱۴۰	از حیات ییوفا یاری طمع داریم ما
۱۵۴	بر چرخ محیط است فروغ نظر ما	۱۴۱	فروغی است یکرنگی از گوهر ما
۱۵۵	روشن است از دل بی کینه ما سینه ما	۱۴۱	در قلزم می همچو حباب است دل ما
۱۵۵	حدیث خام مجوید در رساله ما	۱۴۱	صبح بر خورشید می لرزد ز آه سرد ما
۱۵۵	از گریه خاک دام چمن می کنیم ما	۱۴۲	دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما
۱۵۶	دل را ز قید جسم رها می کنیم ما	۱۴۳	آمد خزان و تر نشد از می گلولی ما
۱۵۶	ناامیدی بر دهد اشکی که می یاریم ما	۱۴۳	می نماید پایکوبان دار را منصور ما
۱۵۷	با طلب مطلوب را همخانه می یابیم ما	۱۴۳	حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
۱۵۷	صبر و طاقت از دل بیتاب می جویم ما	۱۴۴	از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
۱۵۷	خون دل را باده گلفام می دانیم ما	۱۴۴	می کشد هر لحظه بزم تازه ای بر روی ما
۱۵۸	راز دلها را ز لوح سینه می یابیم ما	۱۴۵	مهر خاموشی که گیرد از دهان زخم ما؟
۱۵۸	خجلت ز عشق پاک گهر می بریم ما	۱۴۵	داغ است لاله را ز دل دردمند ما
۱۵۹	اشک پیش مردم فرزانه می ریزیم ما	۱۴۶	رحمت گرفته روی ز گرد گناه ما
۱۵۹	بیکسی را کعبه مقصود می دانیم ما	۱۴۶	با زمین گیری سپهر گرم رفتاریم ما
۱۶۰	به هر ترنمی از جا می رود دل ما	۱۴۷	پنبه دامن می کشد از داغ مرهم سوز ما
۱۶۰	عقل را دیوانه می دانیم ما	۱۴۷	چو دیگران نه به ظاهر بود عبادت ما
۱۶۱	نه ز خامی نقش ها را خام می بندیم ما	۱۴۷	مرا ز نشئه می ساخت کامیاب هوا
۱۶۱	نور معنی در جبین تاک می بینیم ما	۱۴۸	ز هم نمی گسلد عیش جاودانه ما
۱۶۲	تا شد از صدق طلب چون صبح روشن جان ما	۱۴۸	شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما
۱۶۲	رسیده است به آفاق صیت دولت ما	۱۴۹	با اختیار حق چه بود اختیار ما؟
۱۶۲	جان به لب داریم و همچون صبح خندانیم ما	۱۴۹	ز خون شکفته شود چون شراب شیشه ما
۱۶۳	شکست رنگ می از ترک میگاری ما	۱۵۰	هست چون تاک هر از باده رگ و ریشه ما
۱۶۴	بیگانگی شده است ز عالم مراد ما	۱۵۱	علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
۱۶۴	از خون جگر رنگ پذیرد سخن ما	۱۵۱	نباشد چو تن آسانان ز خورد و خواب عیش ما
۱۶۵	آن را که نیست وسعت مشرب درین سرا	۱۵۱	قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما
۱۶۵	شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا	۱۵۲	از کمر بیرون نیامد تیشه فرهاد ما
۱۶۶	چون به خاطر آن دو لعل آبدار آید مرا	۱۵۲	فلک پرواز سازد آه را درد گران ما
۱۶۶	گذاخت دیدن آن روی بی نقاب مرا	۱۵۲	از ملامتگر نیندیشد دل بیمار ما

- ۱۸۰ می برد از هوش پیش از آمدن بویش مرا
 ۱۸۰ غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا
 ۱۸۱ می برد امشب ز شادی دیده روزن مرا
 ۱۸۱ سبز می گردد روان چون آب از ماندن مرا
 ۱۸۲ از بس گرفت تنگی دل در میان مرا
 ۱۸۲ شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا
 ۱۸۳ خواب غفلت شد گران از بس ز خودبینی مرا
 ۱۸۳ از گلستان نشود غنچه دل باز مرا
 ۱۸۳ چشم بر خورشید تابان نیست ویران مرا
 ۱۸۴ برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا
 ۱۸۴ سر به جیب خویش دزدیدم، کلاهی شد مرا
 ۱۸۵ سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا
 ۱۸۵ عشق خونگرم از محبت کرده ایجاد مرا
 ۱۸۵ چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا؟
 ۱۸۶ داغ رسوایی خدا داده است منصور مرا
 ۱۸۶ گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
 ۱۸۷ نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا
 ۱۸۷ بی زبانی پرده داری می کند راز مرا
 ۱۸۷ نخل قد تو هم آغوش یلاکرد مرا
 ۱۸۸ به خنده ای بنواز این دل خراب مرا
 ۱۸۸ سبک از عقل به یک رطل گران کرد مرا
 ۱۸۹ آنچنان عشق تو بدخوی برآورد مرا
 ۱۸۹ یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
 ۱۹۰ مشکل است از کوی او قطع نظر کردن مرا
 ۱۹۰ شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا
 ۱۹۱ ساقی از رطل گرانسنگی سبکدل کن مرا
 ۱۹۱ گر قابل ملال نیم شاد کن مرا
 ۱۹۱ کو می گرمی که در جوش آورد خون مرا؟
 ۱۹۲ تر نسازد گریه های ابر نیسانی مرا
 ۱۹۲ نمی توان ز سخن ساختن خموش مرا
- ۱۶۷ سرگشته ساخت خال دلارای او مرا
 ۱۶۷ چهره شد نیلوفری از سبلی اخوان مرا
 ۱۶۷ نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا
 ۱۶۸ دل پریخانه آن روی چو ماه است مرا
 ۱۶۸ نفس سوخته روشنگر جان است مرا
 ۱۶۹ تلخی عالم ناساز شراب است مرا
 ۱۶۹ ز خاک کوی تو پرواز مشکل است مرا
 ۱۷۰ گرفتگی دل از چشم روشن است مرا
 ۱۷۰ جلوه برقی است در میخانه هشیاری مرا
 ۱۷۱ نیستم بلبل که برگلشن نظر باشد مرا
 ۱۷۱ برسانید به خاک قدم یار مرا
 ۱۷۲ خواب غفلت گر به این عنوان شود سنگین مرا
 ۱۷۲ چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا
 ۱۷۳ تا به کی بند گرانجانی به پا باشد مرا
 ۱۷۳ ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا
 ۱۷۳ بشکند پروانه چون در انجمن بیند مرا
 ۱۷۴ غوطه در گل داده بود اندیشه دنیا مرا
 ۱۷۴ وحشتی داده ز سودای جنون دست مرا
 ۱۷۵ چشم شوخش می برد آرام و تسکین مرا
 ۱۷۵ طاق کرد از هردو عالم طاق آن ابرو مرا
 ۱۷۶ شیشه ای می بود اگر چون شمع بر بالین مرا
 ۱۷۶ همان کسی که به دست کرم سرشت مرا
 ۱۷۷ چون می کهنه چه شد گر نبود جوش مرا
 ۱۷۷ شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا
 ۱۷۷ آن که سوز جگر و دیده تر داد مرا
 ۱۷۸ خلق خوش در نوبهار عافیت دارد مرا
 ۱۷۸ نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا
 ۱۷۹ می کشد خاطر به جا و منزل دیگر مرا
 ۱۷۹ گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
 ۱۷۹ چه احتیاج دلیل است در رحیل مرا

۲۰۵	پیوسته خورد دل خون از بیغمی جان‌ها	۱۹۲	از گرد خط، فزود محبت به دل مرا
۲۰۶	اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها	۱۹۳	از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا
۲۰۶	وقت است جوش باده زند لاله‌زارها	۱۹۳	ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا
۲۰۷	در حسن پرده‌سوز تو برقی نقاب‌ها	۱۹۳	زلف را نبود سرانجامی که می‌باید مرا
۲۰۷	زهی ز اندیشه لعل تو پر خون جام فکرت‌ها	۱۹۴	تنگ ظرفم، باده کم زور می‌سازد مرا
۲۰۷	ز خرمن صلح کن با دانه‌ای از دوربینی‌ها	۱۹۴	تر زبانی معدن زنگار می‌سازد مرا
۲۰۸	ای خار و خس بحر ثنای تو سخن‌ها	۱۹۵	صبح از جان‌های روشن یاد می‌آید مرا
۲۰۸	مباش ای رهنورد عشق نوید از تپیدن‌ها	۱۹۵	چشم او چندان که مست خواب می‌سازد مرا
۲۰۸	ای ره خوابیده را از نقش پایت بال‌ها	۱۹۶	تن پرستی زیر دست خاک می‌سازد مرا
۲۰۹	مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلب‌ها	۱۹۶	سودا به کوه و دشت صلا می‌دهد مرا
۲۰۹	در آتشم ز دیده شوخ ستاره‌ها	۱۹۷	دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا
۲۱۰	ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شب‌ها	۱۹۷	شد مسلسل بوی گل، زنجیر می‌باید مرا
۲۱۰	زهی نقاب جمالت برهنه رویی‌ها	۱۹۸	دشنام یار جان دگر می‌دهد مرا
۲۱۱	مدار از منزل آرایان طمع معماری دل‌ها	۱۹۸	به اعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
۲۱۱	غم حساب ندارم ز می پرستی‌ها	۱۹۹	رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
۲۱۱	زهی به غمزه جانسوز برقی مذهب‌ها	۱۹۹	پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا
۲۱۲	شکوفه شور فکنده است در گلستان‌ها	۲۰۰	در بیابان طلب، راهبری نیست مرا
۲۱۲	ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها	۲۰۰	چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
۲۱۳	سر نمی‌پیچند از تیغ اجل دیوانه‌ها	۲۰۱	هوش نگذاشت به سر آن لب می‌نوش مرا
۲۱۳	ای در آتش از گل روی تو نمل لاله‌ها	۲۰۱	از نظر یک لحظه دوری نیست محبوب مرا
ب		۲۰۱	می‌جان‌بخش اگر چه جام زر می‌گیرد از مینا
۲۱۵	دیده از خط بدیع آب دهید ای احباب	۲۰۲	طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا
۲۱۵	موج را هرچند آماده است بال و پر ز آب	۲۰۲	زخم پنهانم اگر بیرون دهد خوناب‌ها
۲۱۶	نکند باده شب، سوختگان را سیراب	۲۰۳	تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جام‌ها
۲۱۶	از لعل و گهر گرچه گرانسنگ شود آب	۲۰۳	ای تو را در سینه هر ذره پنهان رازها
۲۱۷	از اشک بلبل است رگ تلخی گلاب	۲۰۳	ای دفتر حسن تو را فهرست خط و خال‌ها
۲۱۷	ای خوشه‌چین سنبل زلف تو مشک ناب	۲۰۴	ای ز مرگان تو در چشم گلستان خاراها
۲۱۸	اوست روشندل که با چندین زبان چون آفتاب	۲۰۴	به دور کاکل و زلف تو سنبستان‌ها
۲۱۸	گر چه ذراتند یکسر میهمان آفتاب	۲۰۴	ای روشن از فروغ تو چشم چراغ‌ها
		۲۰۵	وقت است سر برآورد از خاک، لاله‌ها

- از شفق هر صبح سازد چهره خونین آفتاب ۲۱۹
آمد سحر به خانه من یار، بی حجاب ۲۱۹
در شب وصل تو می لرزد دلم چون آفتاب ۲۱۹
بیا کز دوریت مرغان به چشمم سوزن است امشب ۲۲۰
مگر از خانه بیرون آمد آن گل بی حجاب امشب ۲۲۰
بس که افکنده است پیری در وجودم انقلاب ۲۲۰
ندیده چشم چنین آهوی ختا در خواب ۲۲۱
غضب ستیزه گر و عقلی قهرمان در خواب ۲۲۱
صبح روشن شد، بده ساقی می چون آفتاب ۲۲۱
عرق ثنایی آن گلغذار را دریاب ۲۲۲
چهره نوخط آن تازه جوان را دریاب ۲۲۲
می نماید چشم شوخ از پرده شرم و حجاب ۲۲۳
بهار نغمه تر ساز می کند سیلاب ۲۲۳
روز روشن گل و شمع شب تار است شراب ۲۲۴
ز بس به می شدم آلوده چون سیوی شراب ۲۲۴
در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب ۲۲۵
از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب ۲۲۵
مریز آب رخ خود مگر برای شراب ۲۲۶
صبح گشاده روی بود در حجاب شب ۲۲۶
بیقراران را ازان یکتای بی همتا طلب ۲۲۷
بی خبر شود ز دو عالم، خبر یار طلب ۲۲۸
دست کوتاه مکن از دامن احسان طلب ۲۲۸
آینه شو وصال پری طلعتان طلب ۲۲۹
بردار دل ز عالم خاکی، صفا طلب ۲۲۹
از لطافت بس که دارد چهره او آب و تاب ۲۳۰
باده روشن کز از شد دیده ساغر پر آب ۲۳۰
درون گنبد گردون فتنه بار مخب ۲۳۱
رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب ۲۳۳
زهی ز عارض گلرنگ، خون می ناب ۲۳۳
هوا چکیده نور است در شب مهتاب ۲۳۳
- بهشت بر مژه تصویر می کند مهتاب ۲۳۴
کی سفیدی می تواند شد به چشم ما نقاب؟ ۲۳۴
- ت
- نه تخت جم، نه ملک سلیمانم آرزوست ۲۳۵
فرح آباد من آنجاست که جانان آنجاست ۲۳۶
هر که پیوندد به اهل حق ز مردان خداست ۲۳۶
لعل لب پیاله می آیدار ازوست ۲۳۶
گرچه نی زرد و ضعیف ولاغر و بی دست و پا ۲۳۷
چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است ۲۳۸
به چشمم بی تو گلشن خارزار است ۲۳۹
گل اگر پرده نشین است چه جای گله است؟ ۲۳۹
پرده شرم و حیا را باده ناب آتش است ۲۳۹
جان روشن را جهان در چشم بینا آتش است ۲۴۰
اشک ریز از مالش چرخ دغا آسوده است ۲۴۱
آسمان از شور دلهای کباب آسوده است ۲۴۱
از کواکب آسمان روی حجاب آلوده است ۲۴۱
همیشه دیده سوزان ازان به دنبال است ۲۴۲
در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است ۲۴۲
خط تو چهره گشای بهار آینه است ۲۴۳
سنبل زلف از رخسار تا برکنار افتاده است ۲۴۳
خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است ۲۴۳
خاکساری در بلندی ها رسا افتاده است ۲۴۴
از شکر خنده ات آتش به جهان افتاده است ۲۴۴
هر که از قافله کعبه جدا افتاده است ۲۴۴
به نامرادی ما عشق مایل افتاده است ۲۴۵
دست ما در بند چین آستین افتاده است ۲۴۶
تا به فکر گوشوار آن سیمبر افتاده است ۲۴۶
داغ می گلگل به طرف دامنم افتاده است ۲۴۷
تاب در ناف غزالان ختن افتاده است ۲۴۷

- ۲۶۰ نوخطی از تازه‌روبان جهان ما را بس است
 ۲۶۰ آینه‌دار روی تو شرم و حیا بس است
 ۲۶۱ چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است
 ۲۶۱ گر نباشد در نظر لیلی مرا هامون بس است
 ۲۶۱ شاهد مستوری گل قطره شبنم بس است
 ۲۶۲ باده مردافکن من معنی روشن بس است
 ۲۶۲ آسودگی به کنج فناخت نشستن است
 ۲۶۳ تاک بالا دست من بیعت به طوبی بسته است
 ۲۶۳ عیش دل شکسته به آزار بسته است
 ۲۶۴ جویبار شیشه با دریای خم پیوسته است
 ۲۶۴ یار راه شکوه‌ام از چین ابرو بسته است
 ۲۶۴ به هیچ و پوچ مرا عمر چون شرر بسته است
 ۲۶۵ نیست آرام در آن دل که هوس بسیار است
 ۲۶۵ واعظ نه تو را پایه گفتار بلند است
 ۲۶۶ بنای صبر که همسنگ کوه الوند است
 ۲۶۶ شرم‌گناه رهبر توفیق بوده است
 ۲۶۶ آن که ما سرگشته‌اویم در دل بوده است
 ۲۶۷ گوش بیدردان گران از خواب باشد بهتر است
 ۲۶۷ حلقه اطفال بهر اهل سودا بهتر است
 ۲۶۷ بهار عنبر شب‌ها سفیده سحر است
 ۲۶۸ دیدن تازه‌خطان شاهد بالغ نظری است
 ۲۶۹ به لب مباد رهش ناله‌ای که بی‌اثر است
 ۲۶۹ سعی در تحصیل اسباب جهان بی‌حاصل است
 ۲۶۹ صفحه رخسار تا ساده است فرد باطل است
 ۲۷۰ مستی چشم تو در مرتبه هشیاری است
 ۲۷۰ حضور خاطر اگر در نماز معتبر است
 ۲۷۰ هر زمان در شهر بند عقل، سور و ماتمی است
 ۲۷۱ گوش تا گوش زمین از گفتگوی من پر است
 ۲۷۱ جای غم خالی بود تا ساغر از صها پر است
 ۲۷۲ به دوست نامه‌نوشتن، شعار بیگانه است
- ۲۴۷ سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
 ۲۴۸ هرکه را می‌نگرم سوخته جان افتاده است
 ۲۴۸ روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
 ۲۴۹ بی‌تزلزل نیست هرکس چون علم استاده است
 ۲۴۹ دل از هوس به زلف دوتا افتاده است
 ۲۴۹ هرکه غافل را نصیحت می‌کند دیوانه است
 ۲۵۰ سرگران از دل گذاشتن، صید را خواباندن است
 ۲۵۰ مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردن است
 ۲۵۱ ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر است
 ۲۵۱ ز ابر اگرچه هوای بهار ناصاف است
 ۲۵۱ سفر اهل شوق در وطن است
 ۲۵۲ تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دورانداخته است
 ۲۵۲ مردم بیدرد را دل از شکستن ایمن است
 ۲۵۳ مژه‌ام جلوه‌گاه پروین است
 ۲۵۳ در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است
 ۲۵۳ در بهاران بزم عیش میکشان آماده است
 ۲۵۴ ترک عادت همه‌گر زهر بود دشوار است
 ۲۵۴ دوری راه طلب بر دل کاهل بار است
 ۲۵۵ تا جنون انجمن افروز دل خونین است
 ۲۵۵ ریاض هستی ما سبز از می ناب است
 ۲۵۵ نه خط ز خال لب یار سر برآورده است
 ۲۵۶ دیوانه خموش به عاقل برابر است
 ۲۵۶ مردن به درد عشق به دنیا برابر است
 ۲۵۷ باز از معموره دلها فغان برخاسته است
 ۲۵۷ آهی که غم ز دل نبرد ناکشیدنی است
 ۲۵۸ خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است
 ۲۵۸ گوشه‌گیران قفس را نکبت گلشن بس است
 ۲۵۹ مهر لب غماز را دامان پاک من بس است
 ۲۵۹ ای نگه مشق شنا در چشم خونبلا بس است
 ۲۵۹ گردش پرگار ما را حلقه مویی بس است

- ۲۸۴ هرکه مست است درین میکرده هشیار تر است
 ۲۸۴ نمک به دیده‌ام از غیرت حنا خفته است
 ۲۸۵ نقد حیات در دل گنجینه خُم است
 ۲۸۵ ز اشک، دیده تاریک شمع نورانی است
 ۲۸۵ به چشم خفته شکرخواب اگرچه مهتاب است
 ۲۸۶ صبح از خورشیدتابان دست بردل مانده‌ای است
 ۲۸۶ در بهشت است آن‌که چشمش از جهان پوشیده است
 ۲۸۶ پیش من ثابت و سیار فلک مرغوب است
 ۲۸۷ ز بس که واله و حیران و بیقرار خود است
 ۲۸۷ دورین خونین جگر از نظم احوال خود است
 ۲۸۸ رزق ما روشنلان چون مه ز پهلوی خود است
 ۲۸۸ آن بلبل که باغ و بهارم دل خود است
 ۲۸۸ هرکه را دیدیم در عالم گرفتار خود است
 ۲۸۹ باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
 ۲۸۹ عاجزی از عاشق، از معشوق طنازی خوش است
 ۲۸۹ از زمین آرامش و از آسمان جولان خوش است
 ۲۹۰ از پیر گوشه گیری و سیر از جوان خوش است
 ۲۹۰ خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است
 ۲۹۱ نفس باد بهاران چمن آرای خوشی است
 ۲۹۱ هر طرف می‌نگری آینه سیمای خوشی است
 ۲۹۲ عقل سدی است درین راه که برداشتنی است
 ۲۹۲ از دل خون شده‌ام چهره جانان داغ است
 ۲۹۳ جان غافل را سفر در چار دیوار تن است
 ۲۹۳ دولت روزگار در گذر است
 ۲۹۴ هرکه از درد طلب شکوه کند نامرد است
 ۲۹۴ نمک عشق در آب و گل درویشان است
 ۲۹۵ صدف بحر بقا سینه درویشان است
 ۲۹۵ عالم مکار با ارباب عقبی دشمن است
 ۲۹۵ باحجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است
 ۲۹۶ حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است
 ۲۷۲ شمع را بالین پر، بال و پر پروانه است
 ۲۷۲ خط نارسته که در لعل لب جانان است
 ۲۷۳ ببقارای‌های جان را چشم تر پوشیده است
 ۲۷۳ خرقه آزادگان چشم از جهان پوشیدن است
 ۲۷۴ شوکت حسن تو بلبل را زبان پیچیده است
 ۲۷۴ خط سبزی که به گرد رخ او گردیده است
 ۲۷۵ عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
 ۲۷۵ هرکه چون جوهر ز تیغ یار سر پیچیده است
 ۲۷۵ دل ریمده ما از نظاره در پیش است
 ۲۷۶ زلف گرد عارض او رشته گلدسته است
 ۲۷۶ از غبار جسم حایل‌ها به هم پیوسته است
 ۲۷۷ دل ازان نخل به امید ثمر خرسند است
 ۲۷۷ تا در تردد است نفس جان روانه است
 ۲۷۸ گرچه در دفع کدورت هر نوایی دلکش است
 ۲۷۸ هرچه جز گوهر عشق است درین بحر کف است
 ۲۷۸ جهان به راه‌شناسان دیده‌ور تنگ است
 ۲۷۹ مدتی شد کز جدیث اهل دل گوشم تهی است
 ۲۷۹ هر خار این گلستان مفتاح دلگشایی است
 ۲۷۹ زمین ز سایه ابر بهار گلویش است
 ۲۸۰ حاصل شمشیر برق از کشت ما خون خوردن است
 ۲۸۰ از حسن تو حبیب خاک پر ماه است
 ۲۸۰ بند و زندان گرامی گهران از جاه است
 ۲۸۱ ز داغ، سینه پر تیر من گلستان است
 ۲۸۱ لعلت به خنده پرده گل را دریده است
 ۲۸۱ زیر پای سرو چون آب روان غلطیدنی است
 ۲۸۲ تانپوشیده است روی خال را خط دیدنی است
 ۲۸۲ روی تو را به زلف پریشان چه حاجت است؟
 ۲۸۳ روی تو را به زلف معنبر چه حاجت است؟
 ۲۸۳ لب خاموش نمودار دل پر سخن است
 ۲۸۳ حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است

- خط شیرنگ کز او حسن بتان از خطر است ۲۹۶
 جهان و هر چه در او هست رونمای دل است ۲۹۷
 نیست یک تن در جهان گویا، اگر گویا دل است ۲۹۷
 این که روزی بی تردد می رسد افسانه است ۲۹۸
 پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم است ۲۹۸
 هر نظربازی که آن لب های خندان دیده است ۲۹۹
 دل به سر رفته است تا آن نقش پا را دیده است ۲۹۹
 فلک پیر بسی مرگ جوانان دیده است ۲۹۹
 حسن را با بیقراران کار و بار دیگر است ۳۰۰
 هر نفس دولت طلبکار مقام دیگر است ۳۰۰
 عشق را بی دست و پایی دست و پای دیگر است ۳۰۱
 حسن بالادست را هر روز شأن دیگر است ۳۰۱
 در خم آن زلف دلها را سرود دیگر است ۳۰۲
 تا تو را چون دگران دیدن ظاهر کار است ۳۰۲
 بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است ۳۰۳
 هر قدم سست کی از وادی ما آگاه است ۳۰۳
 لب لعلت ز می ناب رباینده تر است ۳۰۴
 شبنم غنچه بیدار دلان چشم بد است ۳۰۴
 عیب نادان در زمان خامشی گویا تر است ۳۰۵
 نور شکوه حق ز مقابل رسیده است ۳۰۵
 تا سینه ام به داغ محبت رسیده است ۳۰۵
 احوال دل ز دیده خونبار روشن است ۳۰۶
 دیده شبنم گر از روی گلستان روشن است ۳۰۶
 روز ما با شب یکی زان آفتاب انور است ۳۰۷
 بلای مردم آزاده، لاف گیتی است ۳۰۷
 شور شیرین سخنان در به هم آمیختن است ۳۰۷
 آن که در جام خضر آب بقا ریخته است ۳۰۸
 موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است ۳۰۸
 بس که مرگان تو بر دیده روشن زده است ۳۰۹
 بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زده است ۳۰۹
 کسی که بوسه بر آن لعل جانفزا زده است ۳۰۹
 سفر پر خطر عشق نه از تدبیر است ۳۱۰
 از وصل صدف گهر گریزان است ۳۱۰
 تا سپهر کبود سیار است ۳۱۱
 این چه خط است و این چه رخسار است ۳۱۱
 رکاب عزم تو در دست خواب سنگین است ۳۱۱
 ناز تا اسباب دل بردن مهیا ساخته است ۳۱۲
 ز درد، عشق مرا بی نیاز ساخته است ۳۱۲
 روشنگر وجود به راه اوفتادن است ۳۱۳
 دل پر داغ گلستان سحرخیزان است ۳۱۳
 چراغ خلوت جان روشنایی سخن است ۳۱۴
 تو را ز جان غم مال ای خسیس بیشتر است ۳۱۴
 در طریق عشق هر جا می گذاری پا، سر است ۳۱۵
 دل رمیده ما را صدای پا سنگ است ۳۱۵
 نصیب اهل دل از چرخ بدگهر سنگ است ۳۱۶
 حضور سوخته عشق در دل تنگ است ۳۱۶
 خط چرا در لب همچون شکرش سوخته است؟ ۳۱۷
 از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است ۳۱۷
 از تیر غمزه اش دل دیوانه پر شده است ۳۱۸
 شکر ماکوته زبان از کثرت احسان شده است ۳۱۸
 نه ز خط حلقه بر اطراف رخت بسته شده است ۳۱۹
 از خط شیرنگ حسن یار صدچندان شده است ۳۱۹
 دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است ۳۲۰
 روح را جسم گران مانع شبگیر شده است ۳۲۰
 از شکوه عشق، میدان تنگ برهامون شده است ۳۲۰
 خاطر از سبوح و زنار مکدر شده است ۳۲۱
 صحن گلزار ز گل کاسه پر خون شده است ۳۲۱
 نه همین دل ز لب لعل تو پر شور شده است ۳۲۲
 مگیر غفلت خود سهل اگر چه یک نظر است ۳۲۲
 ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است ۳۲۲

- از شکر چاشنی ناله نی بیشتر است ۳۲۳
 سبزه جوی شهد، نیشتر است ۳۲۳
 در شب مهتاب می را آب و تاب دیگر است ۳۲۴
 این خار غم که در دل بلبل نشسته است ۳۲۴
 باد بهار مرهم دل‌های خسته است ۳۲۵
 جام شراب مرهم دل‌های خسته است ۳۲۵
 هم بلبل است خندان، هم باغبان شکفته است ۳۲۶
 معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است ۳۲۶
 پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است ۳۲۶
 هزار رنگ گل فیض در گل صبح است ۳۲۷
 عشق بیتابی ذرات جهان را سبب است ۳۲۷
 از گرانخواهی ما عمر سبک جولان است ۳۲۷
 در فشار دل، سر دست نگارین ظالم است ۳۲۸
 عنان نفس کشیدن جهاد مردان است ۳۲۸
 گردون صدف گوهر یکدانه عشق است ۳۲۹
 فلک نیلوفر دریای عشق است ۳۲۹
 روی تو برقی خرمن آسایش دل است ۳۳۰
 با کمال قرب، از جانان دل ما غافل است ۳۳۰
 آتش کباب کرده یا قوت آن لب است ۳۳۱
 از پریشان خاطری دل‌های حیران فارغ است ۳۳۱
 هر که شد با درد قانع از مداوا فارغ است ۳۳۱
 ز سادگی است به فرزند هر که خرسند است ۳۳۲
 شب هجران دلم از ناله حسرت شاد است ۳۳۲
 زمین ز جلوه قربانیان گلستان است ۳۳۳
 منم که دام بلایم رهایی قفس است ۳۳۳
 مأوای تو از کعبه و بتخانه کدام است؟ ۳۳۴
 خنده دزدیدن به دل گل در گریبان کردن است ۳۳۴
 وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن است ۳۳۴
 حق پرستی، قطره را در کار دریا کردن است ۳۳۵
 در بیابانی که خارش تشنه خون خوردن است ۳۳۶
 عقل، اجزای وجود خویش باطل کردن است ۳۳۶
 نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است ۳۳۶
 جان نثار بار کردن خاک را زر کردن است ۳۳۷
 تندخویی با خلاق، مهر را کین کردن است ۳۳۸
 خضر را اگر سبز آب زندگانی کرده است ۳۳۸
 نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است ۳۳۸
 آن که بزم غیر را از خنده پر گل کرده است ۳۳۹
 سرگران با عقل آن طرف کلام کرده است ۳۳۹
 از ته دل هر که روی خود به دنیا کرده است ۳۴۰
 نه همین آن سنگدل ما را فرامش کرده است ۳۴۰
 جلوه هرجا یار با پای نگارین کرده است ۳۴۰
 خلق، دشوار جهان را بر من آسان کرده است ۳۴۱
 بی اجابت آه مرغ آشیان گم کرده ای است ۳۴۱
 زهر در ساغر مرا از سیر ماه و انجم است ۳۴۲
 محو رخ زیبای تو فارغ ز جهان است ۳۴۲
 نشاط عالم بی اعتبار در گرد است ۳۴۳
 کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است؟ ۳۴۳
 آتش به مغزم از می احمر گرفته است ۳۴۴
 این گردباد نیست که بالا گرفته است ۳۴۴
 زلفش به هردو دست عنان گرفته است ۳۴۵
 بزم عالم ز دل خون شده ما گرم است ۳۴۵
 آسودگی به گوشه عزلت نشستن است ۳۴۶
 خط سبزی که برگرد لب جانان گشته است ۳۴۶
 هر چه امروز است بار خاطرت فردا گل است ۳۴۶
 سینه ام از داغ رنگارنگ صحرای گل است ۳۴۷
 آنچنان بلبل من واله و حیران گل است ۳۴۷
 حسن عالمسوز ماه من دو بالای گل است ۳۴۸
 چشمم از خواب پریشان، چشمه پر سنبل است ۳۴۸
 گر هگشای دل تنگ نغمه چنگ است ۳۴۹
 مجلس امشب از فروغ لاله رویان روشن است ۳۴۹

- ۳۴۹ ز نغمه تا خدا یک کوچه راه است
۳۵۰ ای روح، سیر عالم امکان چه لازم است؟
۳۵۰ ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبی است
۳۵۰ خنده رویی میهمان را گل به جیب افشاندن است
۳۵۱ مردمی در طینت اهل جهان کم مانده است
۳۵۱ از جوانی داغ‌ها بر سینه ما مانده است
۳۵۲ خار خاری که ز رفتار تو در دل مانده است
۳۵۲ شکوه از گردش گردون ز بصیرت دور است
۳۵۲ دل چنین زار و نزار از اختر بدگوهر است
۳۵۳ کجا ز دایره عشق، حسن بیرون است؟
۳۵۳ خزان بیجگران نوبهار مردان است
۳۵۴ کوثر زنده دلی چشم تر مردان است
۳۵۴ عشق هرچند که در پرده بود مشهور است
خط به گرد آن لب چون نوش دیدن مشکل است ۳۵۵
عشق را در پرده ناموس دیدن مشکل است ۳۵۵
خانه تن را به جان آباد کردن مشکل است ۳۵۶
عندلیپ مست را خاموش کردن مشکل است ۳۵۶
هرزه گو را خامش از تقریر کردن مشکل است ۳۵۶
جمع دل در عالم اسباب کردن مشکل است ۳۵۷
وقت خط پهلوی از یار کردن مشکل است ۳۵۷
از خسیان منت احسان کشیدن مشکل است ۳۵۸
باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است ۳۵۸
دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است ۳۵۹
خال یا در گوشه چشم است یا کنج لب است ۳۵۹
قماش چهره یار از بهار معلوم است ۳۶۰
زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است ۳۶۰
موج سنبلیله ز پریشانی پرواز من است ۳۶۱
هرچه دارد در خم سربسته گردون از من است ۳۶۱
شب چراغ اهل معنی چشم بیدار من است ۳۶۱
بهشت، یک ورق از لاله زار داغ من است ۳۶۲
- ۳۶۲ لطف او با دیگران ناز و عتابش بر من است
۳۶۲ مانع مستی غفلت دل هشیار من است
۳۶۳ چشم اثر به گریه مستانه من است
۳۶۳ شراب کهنه که روشنگر روان من است
۳۶۴ شور دریای سخن از دل پرجوش من است
۳۶۴ دل چو کشتی، جان روشن عالم آب من است
۳۶۵ منم که معنی بیگانه آشنای من است
۳۶۵ نوبهار آینه طبع سخنساز من است
۳۶۵ اگرچه بالش خورشید تکیه گاه من است
۳۶۶ کاسه سر را خطر از مغز پر جوش من است
۳۶۶ کعبه عشقم، بلاریک بیابان من است
۳۶۷ از خون چو داغ لاله حصار دل من است
۳۶۷ سبل در مانده کوتاهی دیوار من است
۳۶۸ حریم میکرده پر جوش از خروش من است
۳۶۸ چشم خواب آلودگان در انتظار منزل است
۳۶۹ صبح میخانه نشینان کف دریای می است
دورباش از خط رخ دلدار هم می داشته است؟ ۳۶۹
چهره روشن خط شیرنگ هم می داشته است؟ ۳۶۹
ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است ۳۷۰
تو را که عالم آینه عالم آب است ۳۷۰
شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است ۳۷۱
ای دل تصور کمر یار نازک است ۳۷۱
در حریم سینه عشاق، غم نامحرم است ۳۷۱
هنوز خط ز لب یار برنخاسته است ۳۷۲
یک دل هزار زخم نمایان نداشته است ۳۷۲
ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است ۳۷۳
ناله سوخته جانان به اثر نزدیک است ۳۷۳
نعمت الوان دنیا مایه دردسر است ۳۷۴
تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است ۳۷۴
چشم ترم که مشرق چندین ستاره است ۳۷۵

۳۸۷	خیال آب مرا در سراب‌ها انداخت	۳۷۵	لاله‌روی که ازو خار مرا در جگر است
۳۸۸	ماهی که ز پرتو به جهان شور در انداخت	۳۷۵	به نوخطان نگرستن دلیل دیده‌وری است
۳۸۸	دیده هرکس که حیران است در دنبال اوست	۳۷۶	رخسار تو روز سیه ریش ندیده است
۳۸۸	عقل نخلی است خزان دیده که ماتم با اوست	۳۷۶	روزم سیه از پرتو آن چشم سیاه است
۳۸۹	زلف شب عنبرفشان از نکست گیسوی اوست	۳۷۶	چون آینه هردل که ز روشن‌گهران است
۳۸۹	آن که داغ لاله‌زار از روی آشناک اوست	۳۷۷	لعل نسبت با لب یاقوت او بیجاده است
۳۸۹	آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست	۳۷۷	از مرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است
۳۹۰	خط عنبر بارگردی از بهار حسن اوست	۳۷۸	با داغ عشق، شعله غیرت نمانده است
۳۹۰	آفتاب آتشین رخسار، داغ حسن اوست	۳۷۸	امروز قدر نکته موزون نمانده است
۳۹۱	چشم پر خون، صدف‌گوهر یکدانه اوست	۳۷۹	در ره عشق که در هر قدمش صد خطر است
۳۹۱	شاهنشاهی است عشق که دل جلوه‌گاه اوست	۳۷۹	عمر بگذشت و هوس در دل ما نیمرس است
۳۹۲	چراغ را خون شفق در دل ز استغنی اوست	۳۷۹	بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است
۳۹۲	خوشا دلی که نمکسود از ملاحه اوست	۳۸۰	اهل معنی را تماشا مانع جمعیت است
۳۹۲	افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست	۳۸۰	سیاه روی عقیق از جدایی یمن است
۳۹۳	شاهنشاهی است عشق که عالم گدای اوست	۳۸۰	عمارتی که نگردد خراب، همواری است
۳۹۳	عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست	۳۸۱	خوشم با ناله خود، دم همین است
۳۹۴	چشم بیدار چراغی است که در منزل اوست	۳۸۱	بر طفل اشک خون جگر دست یافته است
۳۹۴	مرغی که رمیدن ز جهان بال و پر اوست	۳۸۲	عمر شمع صبح و لطف بی‌بقای او یکی است
۳۹۴	نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست	۳۸۲	در غم و شادی ایام مرا حال یکی است
۳۹۵	ریخت دندان و هوای می و پیمانه بجاست	۳۸۲	لطف و قهر تو به چشم من غمناک یکی است
۳۹۵	بر دلم نیست غباری ز سیه کاری بخت	۳۸۳	در بهارستان بکرنگی شراب و خون یکی است
۳۹۵	قد موزون تو روزی که به جولان برخاست	۳۸۳	روی کار دیگران و پشت کار من یکی است
۳۹۶	نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست	۳۸۴	شد چو عالمگیر غفلت، جاهل ودانا یکی است
۳۹۶	خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست	۳۸۴	موج شراب و موج آب بقا یکی است
۳۹۷	چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست	۳۸۵	شهد در خانه پر روزن زنبور یکی است
۳۹۷	جوش می خشتی اگر از خم صها برداشت	۳۸۵	رتبه عشق و هوس پیش بتان هردو یکی است
۳۹۷	تا من دلشده را دست ز گردن برداشت	۳۸۶	پیش صاحب‌نظران درد و دوا هردو یکی است
۳۹۸	از دلم عشق به جامی غم دنیا برداشت	۳۸۶	مرا که پرده چشم و حجاب هردو یکی است
۳۹۸	خط به گرد لب میگون تو چون ساغر گشت	۳۸۷	ازان مرا شب و روز سیاه هردو یکی است
۳۹۹	آنچه من بر تافتم از درد، مجنون بر تافت	۳۸۷	به چشم من فلک یک چشمخانه است

- رفت تامجنون ز دشت عشق مردی برنخاست ۳۹۹
 محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست ۳۹۹
 دل به نور شمع نتوان درگذار باد بست ۴۰۰
 هاله گرد ماه رخسارش خط شیرنگ بست؟ ۴۰۰
 هرکه دل در غمزه خونریز آن جلاد بست ۴۰۰
 خط مشکین تو نقش تازه‌ای بر کار بست ۴۰۱
 بس که از زهر شکایت لب دل افکار بست ۴۰۱
 بهر قتل ماکمر آن حسن بی اندازه بست ۴۰۲
 وقت آن کس خوش که لب را بر لب پیمانه بست ۴۰۲
 بی‌روی تو چشم از همه خوبان نتوان بست ۴۰۲
 چون شود فربه، نماند روح پنهان زیر پوست ۴۰۳
 این نه خط است که از عارض دلبر پیداست ۴۰۳
 عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست ۴۰۳
 شکستگی دل از دیده ترم پیداست ۴۰۴
 خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست ۴۰۴
 چهره صاف تو آینه اندیشه نماست ۴۰۵
 بی طراوت نشود سرو جوانی که تو راست ۴۰۵
 در کمین این فلک سخت کمانی که تو راست ۴۰۶
 شور در دل فکند لعل خموشی که تو راست ۴۰۶
 هرکه دارد نظری واله زیبایی توست ۴۰۶
 آتش افروز شکر شیرینی پیغام توست ۴۰۷
 دامن به دست هرکه دهی دستگیر توست ۴۰۷
 ما نه آنیم که ما را به زبان باید جست ۴۰۸
 غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت ۴۰۸
 اگر نه عاشقی این چهره خزانی چیست؟ ۴۰۸
 ای بوالفضل شکوه ز جور زمانه چیست؟ ۴۰۹
 بند در بند قبا بافتن مژگان چیست؟ ۴۰۹
 معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست؟ ۴۰۹
 جان عاشق قدر داغ و درد می‌داند که چیست ۴۱۰
 شوق چون ریگ روان منزل نمی‌داند که چیست ۴۱۰
 داغ عمر رفته افسردن نمی‌داند که چیست ۴۱۰
 محو دیدارم و دیدار نمی‌دانم چیست ۴۱۱
 طی شود در یک نفس آغاز و انجام حیات ۴۱۱
 از دل سخت بتان از ناله‌ام فریاد خاست ۴۱۲
 از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت ۴۱۲
 لنگر تن روح ران تواند از پرواز داشت ۴۱۳
 از زر و سیم جهان پاس نظر باید داشت ۴۱۳
 شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت ۴۱۳
 کی حذر از خون خلق آن غمزه خونریز داشت؟ ۴۱۴
 زان لب شیرین که در هر گوشه صدف‌رهاد داشت ۴۱۴
 بی تو امشب هر سر مویم جدا فریاد داشت ۴۱۴
 غوطه در خون زند آن چشم که دیدن دانست ۴۱۵
 ز باده حالت فرزانه می‌توان دانست ۴۱۵
 چشم ازان حسن بسامان چه تواند دریافت؟ ۴۱۶
 هرکه راه گفتگو در پرده اسرار یافت ۴۱۶
 نبرده رعشه پیری تو را ز فرمان دست ۴۱۷
 همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست ۴۱۷
 هزار بار درآیم اگر به خانه دوست ۴۱۸
 میوش چشم ز رخسار همچو جنت دوست ۴۱۸
 تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست ۴۱۸
 ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست ۴۱۹
 غم از دل می‌زداید چون صباح عید رخسارت ۴۱۹
 گرچه از بیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت ۴۲۰
 هرکه عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت ۴۲۰
 زهرخند ای دل که دور گریه مستانه رفت ۴۲۱
 از هوس گر تو به دنبال هوا خواهی رفت ۴۲۱
 تا به فکر خود فتام روزگار از دست رفت ۴۲۱
 هرکه آمد به جهان دست به دامن زد و رفت ۴۲۲
 ز دیده رفت و قرار از دل شکلیا رفت ۴۲۲
 دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت ۴۲۳

- صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت ۴۲۳
آنکه رنگ خطبه رخسارش ز مشک ناب ریخت ۴۲۴
فروغ روی تو برقی به خرم گل ریخت ۴۲۴
باد تلخی که از بوی دل منصور ریخت ۴۲۴
کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت ۴۲۵
پیش ساقی هرکه آب رو درین میخانه ریخت ۴۲۵
چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت ۴۲۶
عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت ۴۲۶
دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت ۴۲۷
پشتم از بارگه بر یکدگر خواهد شکست ۴۲۷
بی محابا در میان نازکش انداخت دست ۴۲۷
تا به طرف سرکلاه آن شوخ بی پروا شکست ۴۲۸
خط سنگین دل بهای لعل جانان را شکست ۴۲۸
ای هردو جهان خاک ره سرو روانت ۴۲۸
دیده های پاک را با حسن، گشتی آشناست ۴۲۹
قد تو کجا و قد رعنا ی قیامت ۴۲۹
زمین نقش پایی است بر آستان ۴۳۰
خشک شد کشت امیدم ابر احسانی کجاست؟ ۴۳۰
تلخ شد عشرتم آن لعل شکر بار کجاست؟ ۴۳۱
هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست ۴۳۱
چشم خوشی که مست و خرابش شوم کجاست؟ ۴۳۱
کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست؟ ۴۳۲
روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست؟ ۴۳۲
تابه کی در پرده باشد نیک و بد، ساغر کجاست؟ ۴۳۳
از دوعالم فارغم، آزاده ای چون من کجاست؟ ۴۳۳
مرا که داغ و کبابم چه دوزخ و چه بهشت ۴۳۳
خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست؟ ۴۳۴
شمع فانوس خیال آسمان پداست کیست ۴۳۴
سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست ۴۳۵
چهره خورشید زرد از درد بی زهار کیست؟ ۴۳۵
- نقطه اشک سراسیمه و شیدایی کیست؟ ۴۳۶
زلف شب عنبرشان از نکبت گیسوی کیست؟ ۴۳۶
این آهوی ریمده ز مردم، نگاه کیست؟ ۴۳۷
عارض او در نقاب از دیده گستاخ کیست؟ ۴۳۷
روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت ۴۳۸
کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت ۴۳۸
روزگار ما به غفلت از تن آسانی گذشت ۴۳۸
همت مردانه ما از می حمرا گذشت ۴۳۹
همچو آن رهرو که خواب آلود از منزل گذشت ۴۳۹
در بهار نوجوانی هرکه از صها گذشت ۴۴۰
باید آمده ز پیران جهان دیده گذشت ۴۴۰
مد عمر من چونی در ناله و زاری گذشت ۴۴۰
آسان نمی توان به سراپای ما گذشت ۴۴۱
شب که بر انجمن آن شعله سیراب گذشت ۴۴۱
از سر این خاکدان چون گرد می باید گذشت ۴۴۱
نرم نرم از خلق ناهموار می باید گذشت ۴۴۲
می توان از گلشن فردوس دست افشان گذشت ۴۴۲
هزار حیف که دوران خط یار گذشت ۴۴۳
ز من مهرس که چون بر تو ماه و سال گذشت ۴۴۳
دل کار خود به دامن پاک دعا گذاشت ۴۴۳
برق چون ابر بهار از کشت من گریان گذشت ۴۴۴
کام خود را کلک مشکین از سخن آخر گرفت ۴۴۴
مردم هموار را از خاک بر باید گرفت ۴۴۴
گر چنین شمشیر آن بیباک خواهد برگرفت ۴۴۵
از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت ۴۴۵
بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت ۴۴۶
خط کافر لعل سیراب تو را کم کم گرفت ۴۴۶
آه سردم در تو ای آتش عنان خواهد گرفت ۴۴۶
هرکه در دریای هستی دامن دل را گرفت ۴۴۷
زنگ خط آینه رخسار جانان را گرفت ۴۴۷

- ۴۶۰ از زمین اوج گرفته است غباری که مراست
 ۴۶۰ دانه اشک بود توشه راهی که مراست
 ۴۶۱ روی از عالم بگردان گر لقا می بایست
 ۴۶۱ تیغ ابروی تو را جوهر چنین می بایست
 ۴۶۲ شب گذشته دل از زلف پرشکن می گفت
 ۴۶۲ بتان که صید به نیرنگ می نمایندت
 ۴۶۲ از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت
 ۴۶۳ آن لب نوخط غباری از دل ما برنداشت
 ۴۶۳ جان و دل را رایگان آن دشمن جان برنداشت
 ۴۶۴ ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
 ۴۶۴ یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت
 ۴۶۵ زان کمان ابرو سر تسلیم پیچاندن نداشت
 ۴۶۵ غرور حسن به خط از دماغ یار نرفت
 ۴۶۵ وقت آن کس خوش که بامیانی می خرم نشست
 ۴۶۶ عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست
 ۴۶۶ تا عرق از می بر آن رخسار جان پرور نشست
 ۴۶۷ هر که از اهل جهان گوشه عزلت نگرفت
 ۴۶۷ ز خط غبار بر آن لعل آتشین نشست
 ۴۶۸ هر که را اینجا به سیلی آسمان خواهد نواخت
 ۴۶۸ روی گرم مهر اگر ذرات عالم را نواخت
 ۴۶۸ روز وصل است و دل غم دیده ما شاد نیست
 ۴۶۹ رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست
 ۴۶۹ آینی چون خط مشکین تو در قرآن نیست
 ۴۶۹ آب کن در شیشه ساقی گر شراب صاف نیست
 ۴۷۰ مهلت دور سبکسیر جهان اینهمه نیست
 ۴۷۰ برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست
 ۴۷۱ کوه غم بر خاطر آزاد مردان بار نیست
 ۴۷۱ آه من مدّ رسایی است که پایانش نیست
 ۴۷۲ چهره گل چون بنا گوش تو شبنم پوش نیست
 ۴۷۲ پاکدامن را غمی از تهمت ناپاک نیست
 ۴۴۸ خانه دل روشنی از دیده روشن گرفت
 ۴۴۸ وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت
 ۴۴۸ دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
 ۴۴۹ ز روی گرم تو خورشید حشر نور گرفت
 ۴۴۹ وقت خط دل کام خود زان لعل روح افزا گرفت
 ۴۵۰ تا عرق از چهره جانان تراویدن گرفت
 ۴۵۰ جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از من گرفت
 ۴۵۱ وقت خط کام از لب چون نوش می باید گرفت
 ۴۵۱ کام از جهان دون به هوس می توان گرفت
 ۴۵۱ دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت
 ۴۵۲ در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
 ۴۵۲ شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسیخت
 ۴۵۳ ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت
 ۴۵۳ تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت
 ۴۵۳ شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست
 ۴۵۴ خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
 ۴۵۴ دل بی صبر به طوفان بلا رهبر ماست
 ۴۵۵ لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست
 ۴۵۵ جام ما دریا کسان مهر لب خاموش ماست
 ۴۵۵ عشرت روی زمین در دل ویرانه ماست
 ۴۵۶ روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست
 ۴۵۶ کی جام باده در خور کام و زبان ماست؟
 ۴۵۷ صیقل آینه ما گوشه ابروی ماست
 ۴۵۷ دامن صحرای وحشت خاک دامگیر ماست
 ۴۵۷ کوثر بیدار بختی دیده گریان ماست
 ۴۵۸ فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست
 ۴۵۸ در پریشان خاطری جمعیت مجنون ماست
 ۴۵۹ آنچه می دانند ماتم تن پرستان سور ماست
 ۴۵۹ در لحد گل نکند شعله داغی که مراست
 ۴۶۰ قانع از صاف به درد است دماغی که مراست

۴۸۵	به غیر خشم که در خوردنش وبالی نیست	۴۷۲	عشق را حاجت به زور بازوی اقبال نیست
۴۸۵	در پریشان نظری غیر پریشانی نیست	۴۷۳	داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست
۴۸۶	بادۀ بی دُرد در میخانه افلاک نیست	۴۷۳	روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست
۴۸۶	در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست	۴۷۳	یک دم صفای عالم غذار بیش نیست
۴۸۷	رزق من زان نرگس مستانه جز خمیازه نیست	۴۷۴	صحبت تردانان با حسن یک دم بیش نیست
۴۸۷	غیر حسرت رزق من زان حسن بی اندازه نیست	۴۷۴	آسمان سفلۀ بی برگ و نوایی بیش نیست
۴۸۷	خط سبزاز صفحه عارض ستردن خوب نیست	۴۷۵	هیچ باری از سبو بر دوش اهل هوش نیست
۴۸۸	خاک در کاسۀ آن سرکه در او سودا نیست	۴۷۵	چشم مخمور تو را حاجت می نوشی نیست
۴۸۸	خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست	۴۷۵	ماتم سرای خاک مقام نظاره نیست
۴۸۸	صیقل آیینۀ دل غیر آه سرد نیست	۴۷۶	آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
۴۸۹	در کاروان ما جرس قال و قیل نیست	۴۷۷	نیست یک شادی که انجامش به غم پیوسته نیست
۴۸۹	ما را دماغ جنگ و سرکارزار نیست	۴۷۷	پیچ و تاب آن کمر با موی آتش دیده نیست
۴۹۰	ز چاک سینۀ خود هرکه قبله گامش نیست	۴۷۷	روی سخت کوه را پروایی از شمشیر نیست
۴۹۰	گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست	۴۷۸	سرو را چون لاله و گل احتیاج غازه نیست
۴۹۱	بی عشق، آه در جگر روزگار نیست	۴۷۸	هیچ نخلی همچو روز در بوستان چالاک نیست
۴۹۱	فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست	۴۷۸	اگر نمی تدم دل، ز آرمیدن نیست
۴۹۱	طریق مردم سنجیده خودستایی نیست	۴۷۹	حسن را جز چشم حیران، دست دامنگیر نیست
۴۹۲	طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست	۴۷۹	حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست
۴۹۲	در موج پریشانی ما فاصله ای نیست	۴۷۹	چشم شبم محرم رخسار گل فام تو نیست
۴۹۳	روزی دل، جز شکست از یار شوخ و شنگ نیست	۴۸۰	یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست
۴۹۳	غافلان را احتیاج بادۀ گل رنگ نیست	۴۸۰	تلخی می به گوارایی دشنام تو نیست
۴۹۳	در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست	۴۸۱	یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست
۴۹۴	به دلنشینی صحرای عشق صحرا نیست	۴۸۱	تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست
۴۹۴	صبر بر زخم گرانسنگ ملامت سهل نیست	۴۸۲	داغ من ممنون شکر خند پنهان تو نیست
۴۹۵	ماه در گردون نوردی چون دل آواره نیست	۴۸۲	به آسمان نرسد هرکه خاک پای تو نیست
۴۹۵	وصل زلف او به دست کوشش تدبیر نیست	۴۸۳	می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
۴۹۵	در دل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست	۴۸۳	یک حباب قلمز توحید بی اکیلی نیست
۴۹۶	شادی هرکه زیاد است ز غم، کامل نیست	۴۸۳	ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست
۴۹۶	در قناعت لب خشک و مؤذۀ پر نم نیست	۴۸۴	نیست تاپاک از غرض هادر سخاوت سود نیست
۴۹۶	نیست چشمی کز فروغ روی او پر آب نیست	۴۸۴	تا زنده ایم قسمت ما غیر داغ نیست

۵۱۰	باز آکه بی تو مجلس ما را حضور نیست	۴۹۷	هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست
۵۱۰	با شکرخنده خوبان، نمک یاری نیست	۴۹۸	جز گریه چشم اشک فشان را علاج نیست
۵۱۱	عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست	۴۹۸	شته ام از چشمه مه رو به آبم کار نیست
۵۱۱	سوخت تنهایی مرا ای بیوفا وقت است وقت	۴۹۸	شیر مت ماهتابم با شرابم کار نیست
۵۱۱	ترک چشم مخمورش مت ناتوانی هاست	۴۹۹	در حریم پاکبازان بوریا را بار نیست
۵۱۲	توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست	۴۹۹	کوچه گرد بیخودی را خانمان در کار نیست
۵۱۲	چمن سبز فلک را چمن آرایی هست	۴۹۹	گر نمی جوشیم با می از سر انکار نیست
۵۱۳	در عالم بالاست تماشایی اگر هست	۵۰۰	حسن عالموز او را ساغری در کار نیست
۵۱۳	هر خال تو را زیر نگین ملک جمی هست	۵۰۰	توبه همصحبان بر خاطر ما بار نیست
۵۱۴	حسن را در هر لباسی دیده بان در کار هست	۵۰۱	چهره گلرنگ را پیمانه ای در کار نیست
۵۱۴	می حرام است در آن بزم که هشیاری هست	۵۰۱	من که در سر هوس طره دستارم نیست
۵۱۴	خلوت آینه را طوطی غمّازی هست	۵۰۲	امید دلگشاییم از ماه عید نیست
۵۱۵	هرکه باریک شد از فکر، توانایی یافت	۵۰۲	به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست
۵۱۵	نظر بیوش ز خود تا نظر توانی یافت	۵۰۲	کوری خود گر نبیند اهل دنیا دور نیست
۵۱۶	ره سخن به رخس خط عبرافشان یافت	۵۰۳	حلقه ذکر تو، میم دهنی نیست که نیست
ث		۵۰۳	خته چشم تو صاحب نظری نیست که نیست
		۵۰۴	آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
۵۱۷	آینه را سیاه کند با غبار بحث	۵۰۴	ستاره سوخته عشق را پناهی نیست
ج		۵۰۵	در سیه خانه افلاک، دل روشن نیست
		۵۰۵	روی هفتاد و دو ملت جز در آن درگاه نیست
۵۱۸	بر رخ ممکن بود پیوسته گرد احتیاج	۵۰۶	دروغ شیوه طبع یگانه ما نیست
۵۱۸	چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج	۵۰۶	عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست
۵۱۹	تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج؟	۵۰۷	بوی سر زلف تو به شیدایی من نیست
۵۱۹	داغ ما نیست به دلسوزی باران محتاج	۵۰۷	اگرچه کعبه مقصد نصیب هر دل نیست
۵۲۰	نیست با دیده ظاهر دل روش محتاج	۵۰۷	کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست
۵۲۰	نیست یک گوهر سیراب به اندازه موج	۵۰۸	افسر زرین سر آزاده را در کار نیست
۵۲۰	آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج	۵۰۸	در حقیقت پرتو مت کم از سیلاب نیست
چ		۵۰۹	بیان شوق به تیغ زبان میسر نیست
		۵۰۹	حسن تو را که ناز به اهل نیاز نیست
۵۲۲	دور کن از دل هوس در پیرهن اخگر هیچ	۵۰۹	سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست

۵۳۴	دردمندی کرد بر من شربت دیدار تلخ	۵۲۲	لب پیاله گزیدی سر از خمار مهیج
۵۳۵	مستمع را کام ناگردیده از دشنام تلخ	۵۲۳	ماییم و خیال دهن یار و دگر هیچ
۵۳۵	ای خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ	۵۲۳	لب هیچ و دهان هیچ و کمر هیچ و میان هیچ
۵۳۶	اگر دو هفته بود چهره گلستان سرخ		
۵۳۶	مکن ز باده لعلی لب چو مرجان سرخ	ح	
۵۳۷	مکن دراز به طعن فلک زبان گستاخ	۵۲۴	تابه کی همچون سگان گیر دورادر خواب، صبح؟
۵		۵۲۴	در جبین کس نمی بینیم انوار صلاح
۵۳۸	گه از خم، گه ز ساغر، گه ز مینا سر برون آرد	۵۲۴	زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح
۵۳۸	تو را کسی که به گلگشت بوستان آرد	۵۲۵	مهره مار است یهر، مار گزیده است صبح
۵۳۹	ز گردون عاقبت جان مصفاً سر برون آرد	۵۲۵	خرده انجم ندارد رونقی در کوی صبح
۵۳۹	جز آن دهن که ازو خنده سر برون آرد	۵۲۶	خاک از خواب عدم جست ز بیداری صبح
۵۴۰	تو چون نوحه شوی طاووس جنت پر برون آرد	۵۲۶	می زند موج پریزاد، صنمخانه صبح
۵۴۰	دل سنگین تو را هر که به انصاف آرد	۵۲۷	نکشیدیم شرابی به رخ تازه صبح
۵۴۰	گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند	۵۲۷	دل زنده می کند نفس جانفزای صبح
۵۴۱	زمین و آسمان از ناله من در خروش آمد	۵۲۸	منه چو ساده دلان دل به کامرانی صبح
۵۴۱	نماند بر زمین هر کس به طینت خاکسار آمد	۵۲۸	چاک خواهد سر بر آورد از گریانم چو صبح
۵۴۱	دیگر از پرده برون نغمه طنبور آمد	۵۲۸	گر نه از فتنه ایام خبر دارد صبح
۵۴۲	بده ساقی می گلگون که ایام بهار آمد	۵۲۹	لبریز از می شفقی کن ایام صبح
۵۴۲	در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد	۵۲۹	از بس مکدر است درین روزگار صبح
۵۴۳	از قضا چشم سیاه تو به یادم آمد	۵۳۰	زان پیش کافتاب بگیرد گلوی صبح
۵۴۳	سخنوران که درین بوستان نوا سازند	۵۳۰	گر به اخلاص رخ خود به زمین سایه صبح
۵۴۳	می شود دل مضطرب چون گریه ام زور آورد	۵۳۰	تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
۵۴۴	کوه را چون ابر، حکم او به رفتار آورد	۵۳۱	قرص خورشید است اول لقمه مهمان صبح
۵۴۴	مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد	۵۳۱	از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح
۵۴۴	عجز به سر پنجه اقبال چون زور آورد	۵۳۲	عاشق صادق بود گر پاکدامان همچو صبح
۵۴۵	به دلهای فگار آن لعل روشن گوهر آویزد	۵۳۲	دهد به روزن اگر نور، مهر تابان طرح
۵۴۵	اگر به پیرهن گل گلاب باز آید	۵۳۳	قسم به خط لب ساقی و دعای قدح
۵۴۶	ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید	خ	
		۵۳۴	وقت است بگذریم چو موج از شراب تلخ

- ۵۵۷ همیشه صاحب طول امل غمین باشد
 ۵۵۷ خوشا دردی که از چشم بداندیشان نهان باشد
 ۵۵۸ ساقی بزم اگر آن دلبر رعنا باشد
 ۵۵۸ در آغاز محبت خاطر عاشق غمین باشد
 ۵۵۸ غرور نوحطان افزون ز خوبان دگر باشد
 ۵۵۹ چون آفتاب هرکس روشن ضمیر باشد
 ۵۵۹ ز بستگی دل آگاه شادمان باشد
 ۵۶۰ ز چهره حال دل زار من عیان باشد
 ۵۶۰ یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد
 ۵۶۰ خوشا دلی که در اندیشه جمال تو باشد
 ۵۶۱ ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد
 ۵۶۱ حجت زنده دلی دیده گریان باشد
 ۵۶۲ اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد؟
 ۵۶۲ خوشا دلی که در او درد را گذر باشد
 ۵۶۲ دل ازان دورتر افتاده که واصل باشد
 ۵۶۳ نهان در ابر دایم آفتاب زندگی باشد
 ۵۶۴ چه خوش است ناله من به نوا رسیده باشد
 ۵۶۴ مرا جلای دل از چشم خورشیدان باشد
 ۵۶۴ در زلف ناامیدی روی امید باشد
 ۵۶۵ پادشاهی نه به سیم وزر و گوهر باشد
 ۵۶۵ چشم بیدار چراغ سر بالین باشد
 ۵۶۶ زان سفله حذر کن که توانگر شده باشد
 ۵۶۷ به مقدار تمنا داغ در دل جلوه گر باشد
 ۵۶۷ به خاک دیر جبینی که آشنا باشد
 ۵۶۷ بهشت و دوزخ ما هجر و وصل آن پسر باشد
 ۵۶۸ داغ هر لاله که بر سینه هامون باشد
 ۵۶۸ مرا دوری به جای خویش با آن سیمتن باشد
 ۵۶۸ کیم من تا سلیمان میهمان خوان من باشد؟
 ۵۶۹ هر که را چشم بر آن گوشه ابرو باشد
 ۵۶۹ شمع ما مضطرب از دست حمایت باشد
 ۵۴۶ به امید چه از تن غافلان را جان برون آید؟
 ۵۴۶ به همت کشتی تن را شکستم تا چه پیش آید
 ۵۴۷ آن خرمن گل چون ز در باغ در آید
 ۵۴۷ بس که در سینه من تیر پی تیر آید
 ۵۴۷ اگر کلام نه از آسمان فرود آید
 ۵۴۸ حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید
 ۵۴۸ از کمرش کام دل چگونه بر آید؟
 ۵۴۹ به بی برگی قناعت می کنم تا نوبهار آید
 ۵۴۹ چون قلم بر سر غننامه هجران آید
 ۵۴۹ نه چندان است شوق من که از دل بر زبان آید
 ۵۵۰ ز خط پشت لب آن طاق ابرو از نظر افتد
 ۵۵۰ قطره بی جگری کز نظر ما افتد
 ۵۵۰ به زهر چشم نتوان کشت دشمن را چو کار افتد
 ۵۵۱ دل از امید وصلش هر زمان در پیچ و تاب افتد
 ۵۵۱ ز عکس لرزه بر آینه گوه رنگار افتد
 ۵۵۱ مبادا کافر از طاق دل پیر مغان افتاد!
 ۵۵۲ نمی خواهم نقاب از صورت احوال من افتد
 ۵۵۲ دل سودازده در طره دلدار افتاد
 ۵۵۳ خوشا کسی که دل خود به چشم مست تو داد
 ۵۵۳ هر پرده که از چهره مقصود بر افتاد
 ۵۵۳ ما به ساقی و حریفان به شراب افتادند
 ۵۵۴ در حریمی که گل روی ایام افروزد
 ۵۵۴ اگر ته جرعه خود یار بر خاک من افشاند
 ۵۵۴ تا حسن گلو سوز تو در جان شرر افکند
 ۵۵۵ وقت جمعی خوش که دفتر را در آب افکنده اند
 ۵۵۵ بوسه از کنج دهان دلریا دارد امید
 ۵۵۵ ز پا عشاق را آن نرگس مستانه اندازد
 ۵۵۶ بر زرخندان تو هرکس که نگاه اندازد
 ۵۵۶ دایم از فکر سفر پیر مشوش باشد
 ۵۵۷ من ناکس کیم تا در سرشتم آرزو باشد؟

۵۸۲	تدبیر محال است به تقدیر برآید	۵۶۹	چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد؟
۵۸۲	حسنی که به نور نظر پاک برآید	۵۷۰	از بیم خط آن لب شد باریک و چنین باشد
۵۸۳	به غیر خط که ز روی لطیف یار برآید	۵۷۰	گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد
۵۸۳	مراناله از پرده دل برآید	۵۷۱	نمک صبح در آن است که خندان باشد
۵۸۴	به عزم رقص چون سرو قباپوش تو برخیزد	۵۷۱	به چشم من گل و خار و چمن یکی باشد
۵۸۴	ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد	۵۷۲	ز دل رم می‌کند، چشم بلاجو این چنین باید
۵۸۴	نگه ز دیده من اشکبار برخیزد	۵۷۲	نبیند زیر پای خویش، رعنا این چنین باید
۵۸۵	ز دین ناقصم از سبحة استغفار برخیزد	۵۷۲	می‌می‌چکد از چشمش جانانه چنین باید
۵۸۵	به غیر خط که ز رخسار یار برخیزد	۵۷۳	چون رنگ می ز مینا بیرون دوید باید
۵۸۵	چون خط از چهره آن ماه لقا برخیزد	۵۷۳	دل محال است ز ما عثوه دنیا ببرد
۵۸۶	دل اگر از سر اخلاص ز جا برخیزد	۵۷۴	طوفان گل و جوش بهار است ببیند
۵۸۶	نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد	۵۷۴	جرم یوسف به چه تقریب عزیزان بخشند؟
۵۸۶	چگونه جان ز تنم هجر سینه تاب برد؟	۵۷۵	چه نعمتی است به من قرب آن دهن بخشند
۵۸۷	رخت هستی زین جهان مختصر خواهیم برد	۵۷۵	تو را ز عالم عبرت اگر نظر بخشند
۵۸۷	غم ز دل بیرون مراکی باده احمر برد؟	۵۷۶	در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند
۵۸۷	نتوان به فلک شکوه ز بیداد قضا برد	۵۷۶	نظاره خط توام از خال برآورد
۵۸۸	مرا زنگ ملال از دل شراب ناب بردارد	۵۷۶	خالت ز خط مشکین دست دگر برآورد
۵۸۸	دل عاشق کی از زلف معنبر دست بردارد؟	۵۷۷	کی غم مرا ز دل می احمر برآورد؟
۵۸۹	سر عاشق ز تن کی هر می کم زور بردارد؟	۵۷۷	روی تو اشک را ز چکیدن برآورد
۵۸۹	سمبران که به لب آبدار چون گهرند	۵۷۷	جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد
۵۹۰	به بحر چون صدف آنان که گوش هوش برند	۵۷۸	از طوطی من روی سخن رنگ برآورد
۵۹۰	هر که پوشد نظر از کام به منزل برود	۵۷۸	گر غیر مرا از تو به نیرنگ برآورد
۵۹۰	یاد آن جلوه مستانه کی از دل برود؟	۵۷۹	روزی که خط سر از لب دلبر برآورد
۵۹۱	ز گرمی خون من جوهر به تیغ او بسوزاند	۵۷۹	چه کار از یاری دوران برآید؟
۵۹۱	آن رخ گلرنگ می‌باید ز صها بشکند	۵۸۰	دل از تردد و خاطر ز انقلاب برآید
۵۹۲	دیده ما سیر چشمانشان دنیا بشکند	۵۸۰	لعل از جگر سنگ گر از تیشه برآید
۵۹۲	هر که خار آرزو در دیده دل بشکند	۵۸۰	هوایی که مرا از دل دیوانه برآید
۵۹۳	درد می را به من خاک نشین بگذارد	۵۸۱	آهی که ز دل‌های هوسناک برآید
۵۹۳	از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد؟	۵۸۱	کی پیچ و خم از طبع هوسناک برآید؟
۵۹۴	سرگران چند از من آن سرو خرامان بگذرد	۵۸۱	خطی که از آن چهره روشن به درآید

- ۵۹۴ جان مشتاقان ز کوی دلستان چون بگذرد؟
 ۵۹۴ می خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد
 ۵۹۵ از کوچه‌ای که آن گل بی خار بگذرد
 ۵۹۵ بوسه چون محروم از آن لب‌های خندان بگذرد؟
 ۵۹۶ نه هر پیمانه‌ای از حال خود ما را بگرداند
 ۵۹۶ از جلوه تو برگ ز پیوند بگسلد
 ۵۹۶ دل عاشق کی از هر نسخه وصف الحال بگشاید؟
 ۵۹۷ دل گرفته کی از لاله زار بگشاید؟
 ۵۹۷ نور شمع طور کی گردد ز هر محفل بلند؟
 ۵۹۸ محو شد نور خرد تا شد مرا سودا بلند
 ۵۹۸ حرف آن زلف از دل دیوانه ما شد بلند
 ۵۹۸ بعد از فنا ز هستی ما شور شد بلند
 ۵۹۹ ز دل نگشت مرا آه سینه تاب بلند
 ۵۹۹ شد چون هدف سر که درین خاکدان بلند؟
 ۶۰۰ دست تاک از اثر نشئه صهباست بلند
 ۶۰۰ به غیر اشک که راه نگاه من بندد
 ۶۰۱ روح را در تنگای جسم کی شادی بود؟
 ۶۰۱ اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود
 ۶۰۱ دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود
 ۶۰۲ ریزش اشک ندامت غافلان را بس بود
 ۶۰۲ خانه دل به صفا از نظر بسته بود
 ۶۰۳ هرچه دیدیم درین باغ، ندیدن به بود
 ۶۰۳ دانه خال تو روزی که مرا در دل بود
 ۶۰۴ اهل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود
 ۶۰۴ هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود
 ۶۰۴ دل خالی ز هوس خلوت جانانه بود
 ۶۰۵ تا حیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود
 ۶۰۵ در زیر فلک چند خردمند توان بود؟
 ۶۰۶ تو را اگر به نیاز احتیاج خواهد بود
 ۶۰۶ حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود
 ۶۰۶ اسیر جبه و دستار چند خواهی بود؟
 ۶۰۷ یوسف ما در دل چه بر سر بازار بود
 ۶۰۷ دولت ز دستگیری مردم بیا بود
 ۶۰۷ در کودکی از جبهه من عشق عیان بود
 ۶۰۸ جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود
 ۶۰۸ چند دستم شانه زلف پریشانی بود؟
 ۶۰۸ ای خط بیرحم از آن عارض دمیدن زود بود
 ۶۰۹ شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود
 ۶۰۹ در کنار دایه حسن او جهان افروز بود
 ۶۰۹ مرا که بستگی قفل از کلید بود
 ۶۱۰ چشمه زمزم ما تیغ تو بیباک بود
 ۶۱۰ از سعادت در دماغش بیضه پندار بود
 ۶۱۱ شب نه آه سرد را دل عرش پیماکرده است
 ۶۱۱ تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود
 ۶۱۱ فروغ ماه محال است پایدار بود
 ۶۱۲ دار هرچند به ظاهر ز ثمر عور بود
 ۶۱۲ آبروی کعبه گر از چشمه زمزم بود
 ۶۱۳ دوش بزم از شور ما یک سینه پر جوش بود
 ۶۱۳ کشتی دریائی دیدم دلم آمد به یاد
 ۶۱۳ مرگ عاشق بی شمار آن سیمبر دارد به یاد
 ۶۱۴ سبکروان ز غم روزگار بیخبرند
 ۶۱۴ رخ بهبود کار خویش آن غافل چسان بیند؟
 ۶۱۴ حباب و موج را هرکس که از دریا جدا بیند
 ۶۱۵ برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید
 ۶۱۵ خط ز روی آتشین دلستان آمد پدید
 ۶۱۶ کسی تاکی به دامان شب و آه سحر پیچد؟
 ۶۱۶ سپند خیال لب آتشین عذارانند
 ۶۱۶ هرکه آسودگی از عالم امکان جوید
 ۶۱۷ کیستند اهل جهان، بی سر و سامانی چند
 ۶۱۷ ز حیرت عاشق از نظاره اغیار گل چید

۶۳۰	ز چشم بد خدا آن پاک دامن را نگه دارد	۶۱۸	نتوان ز عندلیب نسیمی به جان خرید
۶۳۱	آه عشاق سیه‌روز اثرها دارد	۶۱۸	غنچه باغ حیا سر به گریبان خندد
۶۳۱	بحر هرچند به بر همچو حبابم دارد	۶۱۸	اهل معنی به سخن بلبل بستان خودند
۶۳۱	مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد	۶۱۹	از خموشی دل روشن‌گهران آب خورد
۶۳۲	ز گل‌های چمن هرکس وفاداری طمع دارد	۶۱۹	فارغ بود از افسر زرین سر خورشید
۶۳۲	مرا خرسندی از سامان دنیا محشم دارد	۶۲۰	ز جلوه تو جو سیلاب الامان خیزد
۶۳۳	سخنی کز دل بیتاب بود هر دارد	۶۲۰	ز ماتمخانه ما نغمه عشرت کجا خیزد؟
۶۳۳	سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد	۶۲۱	ترک جانان چون توان از تیغ بی‌زنهار داد؟
۶۳۴	نرگس از دور به آن چشم نگاهی دارد	۶۲۱	عشق بالادست و جان بیقرارم داده‌اند
۶۳۴	چه غم دیوانه ما از گزند آسمان دارد؟	۶۲۱	منت ایزد را که طبع بی‌نیازم داده‌اند
۶۳۴	مه ناشسته روکی رتبه دلدار من دارد؟	۶۲۲	از سر زانوی خود آینه‌دارت داده‌اند
۶۳۵	درین بهار به گلزار رفتنی دارد	۶۲۲	شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد
۶۳۵	دل رم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد	۶۲۳	از گرمروان خار مغیلان گله دارد
۶۳۵	از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد	۶۲۳	از بتان شسته عذاری که حجابی دارد
۶۳۶	شوق من سرکشی از زلف معنبر دارد	۶۲۴	سمندر داغها از آتش رخسار او دارد
۶۳۶	در خور مزد فلک کار به آدم دارد	۶۲۴	ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد
۶۳۷	چهره‌ات رنگ ز گل‌دسته مینا دارد	۶۲۵	از ترشروی ما خاک چه پروا دارد؟
۶۳۷	من و حسنی که نیل چشم‌زخم از آسمان دارد	۶۲۵	عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد؟
۶۳۷	خوشا کسی که ز عالم کناره‌ای دارد	۶۲۵	خوشم به باده گلگون که رنگ او دارد
۶۳۸	کناره گرد خطرهای بیکران دارد	۶۲۶	شراب روز دل لاله را سیه دارد
۶۳۸	چسان مژگان خونین گریه ما را نگه دارد؟	۶۲۶	مجو آسایش از دل تا مرادی در نظر دارد
۶۳۹	درین محیط جو غواص هر که ته دارد	۶۲۶	که می‌تواند ازان چشم چشم بردارد؟
۶۳۹	کسی که دل به خیال تو در گرو دارد	۶۲۷	هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد
۶۳۹	سالک از منزل نزدیک شکایت دارد	۶۲۷	کسی که عیب تو را پیش چشم بنگارد
۶۴۰	اگرچه لاله من ریشه در خاک چمن دارد	۶۲۸	غریق عشق چه اندیشه از خطر دارد؟
۶۴۰	دژه‌ام چشم به خورشید لقابی دارد	۶۲۸	اگرچه هر گلی زین گلستان جای دگر دارد
۶۴۱	ز خود گسته چه پروای آن واین دارد؟	۶۲۸	چه وسعت است که این بحر پرگهر دارد
۶۴۱	دل ریمده ما شکوه از وطن دارد	۶۲۹	دل بی‌طالع ما دلربای غافل دارد
۶۴۲	نه همین اهل خرد آینه اسرارند	۶۲۹	سالک امید نجات از دل روشن دارد
۶۴۲	شیشه‌هایی که درستی ز شکستن دارند	۶۳۰	فروغ دل مرا از نور مهر و مه غنی دارد

۶۵۵	در سر پر شور ما تا رنگ سودا ریختند	۶۴۳	گوشه گیران که ز ایام کناری دارند
۶۵۵	من که دارم که گلم بر سر بالین ریزد؟	۶۴۳	نه هرکه خواجه شود بنده پروری داند
۶۵۶	تو را از ساده لوحی هرکه گل در پیرهن ریزد	۶۴۴	نمی گردد به خاموشی نهان درد
۶۵۶	به کشت خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد	۶۴۴	بر انگیزد غبار از مغز جان درد
۶۵۷	از عرق آتش به جانم آن گل سیراب زد	۶۴۴	کنون که ناخن تدبیر من شکسته دمید
۶۵۷	لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد	۶۴۵	عرق ز شرم تو بر روی آفتاب دمید
۶۵۷	هرکه پشت پای چون شبنم به آب و رنگ زد	۶۴۵	عاشق دلشده هر چند که آواز دهد
۶۵۸	چه دارد عالم فانی که استغنا توانم زد؟	۶۴۶	کی به عاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد؟
۶۵۸	عشق اول به دل سوخته آدم زد	۶۴۶	گل داد هرزه نالی مرغ چمن دهد
۶۵۹	قدم از صدق درین مرحله می باید زد	۶۴۶	در دل کسی که راه هوا و هوس دهد
۶۵۹	اگرچه خاکسارم بر جهان پا می توانم زد	۶۴۷	در گذر از گفتگو تا ساغر هوش دهند
۶۵۹	نه پشت پای بر اندیشه می توانم زد	۶۴۷	اگر چو رشته تن خود به پیچ و تاب دهید
۶۶۰	غنچه هایی که درین سبز چمن خنده زدند	۶۴۷	شکسته حالی من پیش یار باید دید
۶۶۰	عاقلانی که ز زنجیر تو سر و زده اند	۶۴۸	برون نرفته ز خود حسن یار توان دید
۶۶۰	هرکه بر دار فنا مردانه پشت پا زند	۶۴۸	ساقی به یک پیاله که وقت سحر رساند
۶۶۱	در دل شب هرکه جامی از می احمر زند	۶۴۹	چه خیال است به تیغش دل بیتاب رسد؟
۶۶۱	از دل سنگین لیلی کعبه جان ساختند	۶۴۹	تاکیم نوحه به گوش از دل ناشاد رسد؟
۶۶۲	عاشقان زان لب شیرین به سخن ساخته اند	۶۵۰	آینه کی به چهره شبنم فشان رسد؟
۶۶۲	محض حرف است که او را دهنی ساخته اند	۶۵۰	عاقل ز فکر چون به در کبریا رسد؟
۶۶۳	در لب یار نهان عیش جهان ساخته اند	۶۵۰	زخم از هنر همیشه به صاحب هنر رسد
۶۶۳	موخدان که به لیل و نهار ساخته اند	۶۵۱	رسید جان به لبم تا به لب شراب رسید
۶۶۴	شکوه عقل را بسیاری گفتار کم سازد	۶۵۱	از ناله عنذلیب به برگ و نوا رسید
۶۶۴	بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد	۶۵۲	پیرانه سر همای سعادت به من رسید
۶۶۴	اشک را دیده من گوهر غلطان سازد	۶۵۲	از بحر فیض قسمت دیگر به من رسید
۶۶۵	ز خود هرکس که بیرون رفت کی باهمر هان سازد؟	۶۵۲	بی خواست حرف تلخی ازان نوش لب رسید
۶۶۵	خوش آن گروه که تن را ز عشق جان سازند	۶۵۳	هر جا حدیث خامه من بر زبان رود
۶۶۵	پای رفتن از حریم او کجا دارد سپند؟	۶۵۳	می شود آب روان چون به رگ تاک رود
۶۶۶	چه دیده است در آن آتشین عذار سپند؟	۶۵۴	اگرچه دیده به خواب از صدای آب رود
۶۶۶	سزد که خرده جان را کند نثار سپند	۶۵۴	هر کس که در نماز به روی و ریا رود
۶۶۷	به گرد تربت روشندان دلیر مگرد	۶۵۴	بیرون ز خود کسی که پی مدعا رود

- ۶۸۱ گل از نشو و نما گراین چنین برجسته خواهد شد
 ۶۸۱ خط شیرنگ ز روی تو عیان خواهد شد
 ۶۸۱ بهار نوجوانی رفت، کی دیوانه خواهی شد؟
 ۶۸۲ ز دل طرفی بنستی در جهان گل چه خواهی شد؟
 ۶۸۲ رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد
 ۶۸۳ از حلقه های آن زلف دل صاحب نظر شد
 ۶۸۳ ز باده چهره ساقی جهان دیگر شد
 ۶۸۴ رگ جان ها به هم پیوسته شد زلف پریشان شد
 ۶۸۴ جنون من ز نسیم بهار کامل شد
 ۶۸۴ بس که دل افسرده زین دریای پر نیرنگ شد
 ۶۸۵ زین درد بی شمار که دل را نصیب شد
 ۶۸۵ نگار نوحطی رام نگاه صید بندم شد
 ۶۸۵ به روی گرم تو آینه تا برابر شد
 ۶۸۶ بس که در زلف تو دلها آب شد
 ۶۸۶ تا آفتاب رایت گل آشکار شد
 ۶۸۷ تیغ تو می و ساقی و پیمان من شد
 ۶۸۷ تا به زانو پای من در خار شد
 ۶۸۸ اگر به بیخبری یار می توانی شد
 ۶۸۸ نصیب از نعمت بسیار دیگرگون نخواهد شد
 ۶۸۹ خارج از پرده آهنگ نمی باید شد
 ۶۸۹ آشنای حق شد آن کس کز جهان بیگانه شد
 ۶۸۹ تا تو بی پرده شدی لاله رخا خوار شدند
 ۶۹۰ سحر که چهره خورشید را به خون شستند
 ۶۹۰ چند خواهی بانگ نای و قلقل مینا شنید؟
 ۶۹۱ از زیر خاک ناله ما می توان شنید
 ۶۹۱ جگر تشنه محال است که سیراب شود
 ۶۹۱ در هر دلی که ریشه غم زعفران شود
 ۶۹۲ طغیان نفس بیش به وقت غنا شود
 ۶۹۲ بر سبکروحان چو عیسی سوزنی لنگر شود
 ۶۹۲ گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود
 ۶۶۷ روی تو را به آتش دلها پرشته اند
 ۶۶۸ می خلد بیشتر از تیر به دل موی سفید
 ۶۶۸ از گداز جسم، جان پاک گوهر شد سفید
 ۶۶۹ پنه نبود که شد از سینه افگار سفید
 ۶۶۹ چون اثر نگذاشت از من غم ز غم خواری چه سود؟
 ۶۶۹ ز شمع شهر پروانه ها اگر سوزد
 ۶۷۰ دل ما بر سیه روزان فقر از خود فزون سوزد
 ۶۷۰ عشق در سینه خس و خار تمنا سوزد
 ۶۷۱ از گرفتاری دلم فارغ ز پیچ و تاب شد
 ۶۷۱ تا به تسلیم و رضا قانع دل خود کام شد
 ۶۷۱ از خط شیرنگ حسن سرکش او رام شد
 ۶۷۲ تا چهره تو از می گلرنگ آل شد
 ۶۷۲ دل ز پیکان در تن من بیضه فولاد شد
 ۶۷۳ دل از خاکساری بهشت خدا شد
 ۶۷۳ بر من از روشندلی وضع جهان هموار شد
 ۶۷۴ هر سخنازی به آن آینه رو همخانه شد
 ۶۷۴ تا تو رفتی عالم روشن به چشم نار شد
 ۶۷۵ ز روی لاله رنگت آب رونق از چمن ها شد
 ۶۷۵ لوح محفوظ شد آن دیده که حیران تو شد
 ۶۷۶ اگر ناقص به روشن گوهری واصل تواند شد
 ۶۷۶ ستانه سرو قامت او در خرام شد
 ۶۷۷ خوشم که خرده جان صرف یار جانی شد
 ۶۷۷ از حسن غریب تو جهان صبح وطن شد
 ۶۷۸ جان به تنگ آمد ز کلفت غمگساران راجه شد؟
 ۶۷۸ ز چهره ات عرق شرم چشم حیران شد
 ۶۷۹ از وصال یار داغ حسرت من تازه شد
 ۶۷۹ چنین گر آتشین از باده آن رخسار خواهد شد
 ۶۷۹ به این عنوان اگر روی تو آشناک خواهد شد
 ۶۸۰ ز خط عذار تو بی آب و تاب خواهد شد
 ۶۸۰ پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد؟

- کسی که کشته آن تیغ آبدار شود ۶۹۳
 گل رخسار تو هرجا که نمودار شود ۶۹۳
 گل به خون غوطه خورد جزو چو افگار شود ۶۹۴
 وقت است از شکوفه چمن سیمن شود ۶۹۴
 کی دل غمگین به زور آه و افغان واشود؟ ۶۹۵
 آلوده دردمند به درمان چرا شود؟ ۶۹۵
 اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود؟ ۶۹۶
 مباد اهل عمل بیخود از شراب شود ۶۹۶
 در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود ۶۹۷
 به چشم شوخ رگ خواب تازیانه شود ۶۹۷
 چه حاجت است دعا دل چو بی اراده شود؟ ۶۹۸
 گل بی خار درین غمکده کم سبز شود ۶۹۸
 خلوت ز گفتگوی دوتن انجمن شود ۶۹۹
 گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود؟ ۶۹۹
 دل فسرده ز داغ آتشین عذار شود ۷۰۰
 حسن چو بی پرده شد دلها به خون غلطان شود ۷۰۰
 از آه دل سرآمد ارباب غم شود ۷۰۰
 خط ازان صفحه رخسار سخناز شود ۷۰۱
 از نظر دور کی آن خط بناگوش شود؟ ۷۰۱
 گوهری نیست سخنهاش که از گوش شود ۷۰۲
 کی به وصل از سینه عاشق تماکم شود؟ ۷۰۲
 تا نگردهد محو انجم مهر تابان کی شود؟ ۷۰۲
 یار ما از کشتن عشاق درهم کی شود؟ ۷۰۳
 جز رخس کز وی زمین و آسمان پر گل شود ۷۰۳
 در جهان بی نیازی خاک سیم و زر شود ۷۰۴
 ساغر می دور ازان لبها اگر یک دم شود ۷۰۴
 به می آن کس که کلفت از دل پر شور من شوید ۷۰۵
 از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد ۷۰۵
 بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد ۷۰۶
 خال موزون است هرجا بر رخ دلبر فتاد ۷۰۶
 آنها که به فردوس رخ یار فروشد ۷۰۶
 گذشت از نظرم یار سرگران فریاد ۷۰۷
 من آن نیم که ز درد گران کنم فریاد ۷۰۸
 دستگاه شور من از دامن هامون فزود ۷۰۸
 از آفتاب جاشنی صبح شد بلند ۷۰۹
 مرگ نتواند به ارباب سخن بیداد کرد ۷۰۹
 رخسار تو را خط نتوانست نهان کرد ۷۰۹
 نمی توان ز کرم منع باده خواران کرد ۷۱۰
 هر که چون آب روان آینه خود ساده کرد ۷۱۰
 شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد ۷۱۰
 روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد ۷۱۱
 رسید موسم گل ترک کار باید کرد ۷۱۱
 ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد ۷۱۲
 دمید صبح، هوای شراب باید کرد ۷۱۲
 خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد ۷۱۲
 نوبهار است سرانجام زری باید کرد ۷۱۳
 کاوش مژگان او دل را قیامت زار کرد ۷۱۳
 تا عبیر افشانی زلف تو را نظاره کرد ۷۱۴
 هر که در گلشن چو شبنم چشم عبرت باز کرد ۷۱۴
 حسن روزی که صف آرای آن مژگان کرد ۷۱۵
 رخنه هایی که مرا در جگر آن مژگان کرد ۷۱۵
 ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد ۷۱۵
 ذوق رسوایی مرا بیزار نام و ننگ کرد ۷۱۶
 دل را چه خیال است به می شاد توان کرد؟ ۷۱۶
 اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد ۷۱۶
 دل در آن زلف کمند انداز خود را جمع کرد ۷۱۷
 هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد ۷۱۷
 برق را در نظر آور به خس و خار چه کرد ۷۱۸
 سیل را در نظر آور که به ویرانه چه کرد ۷۱۸
 سبزه خط دود ازان رخسار آشناک کرد ۷۱۸

۷۳۱	از گرانان هرکه چون عنقا گرانجانی کشید	۷۱۹	آب حیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد
۷۳۱	توان به صبر سرسرکشان به دام کشید	۷۱۹	به خاک راه تو هرکس که جبهه سایی کرد
۷۳۱	پای در دامان تسلیم و رضا باید کشید	۷۲۰	تیغ ستم بین چه به زلف ایاز کرد
۷۳۲	زلف او موی سفید نافه را در خون کشید	۷۲۰	مهر خاموشی مرا گنجینه اسرار کرد
۷۳۲	خط تو تیغ به رخسار آفتاب کشید	۷۲۰	ساقی دهن شیشه ما باز به لب کرد
۷۳۳	خط عذار تو خورشید را به دام کشید	۷۲۱	آنچه روی سخت من با سیلی استاد کرد
۷۳۳	مست شد نقاش تا آن چشم جادو را کشید	۷۲۱	گرچه انفاس گرمی سینه صرف آه کرد
۷۳۳	تا ازین ویرانه آن خورشیدرو دامن کشید	۷۲۱	از بس عرق از چهره گلفام تو گل کرد
۷۳۴	تا خط مشکین لب لعل تو را دربر کشید	۷۲۲	سودای عشق ما را بی نام و بی نشان کرد
۷۳۴	وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید	۷۲۲	قدح به حوصله ما چه می تواند کرد؟
۷۳۴	می به رغم عالم پرشور می باید کشید	۷۲۲	به اهل عشق نصیحت چه می تواند کرد؟
۷۳۵	چون صراحی رخت در میخانه می باید کشید	۷۲۳	حساب زخم دل ما که می تواند کرد؟
۷۳۵	سرکشی از زلف آن خودکام می باید کشید	۷۲۳	علاج غم به من خوشگوار نتوان کرد
۷۳۶	خواری از اغیار بهر یار می باید کشید	۷۲۴	تو را به یوسف مصر اشتباه نتوان کرد
۷۳۶	دُرد را چون صاف در میخانه می باید کشید	۷۲۴	از تپش منع دل بی سر و پا نتوان کرد
۷۳۷	مردان اگر نفس به فراغت کشیده اند	۷۲۴	قطع امید ازان موی کمر نتوان کرد
۷۳۷	از صبوری در گشاد کارها بگزین کلید	۷۲۵	تلاش بیخبری با شعور نتوان کرد
۷۳۷	مطربی خواهم که مست از نغمه سازم کند	۷۲۵	چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
۷۳۸	هردلی را که محبت صدف راز کند	۷۲۶	چرخ زنگاری مرا غمناک نتوانست کرد
۷۳۸	در صدف چشم محال است گهر باز کند	۷۲۶	آسایش تن غافل از یاد خدا کرد
۷۳۸	هرکه بال و پر چو سرو از همت والا کند	۷۲۶	بی سخن غنچه لبان مست مدام کردند
۷۳۹	اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند	۷۲۷	از لب خشک مهیا لب نانم کردند
۷۳۹	عاشق کجا به کعبه و دیر التجا کند؟	۷۲۸	گر خلق را به حرف دهن باز کرده اند
۷۴۰	چون کسی در دل خیال آن کمر پنهان کند؟	۷۲۸	جمعی که افسر از خرد خام کرده اند
۷۴۰	نیستم آتش که هر خاری به زنجیرم کند	۷۲۸	حسن را پوشیده در خط چو غیر کرده اند
۷۴۰	با خیال دوست هرکس مجلس آرایی کند	۷۲۹	آنان که دل ز کینه سبکبار کرده اند
۷۴۱	صحت روشن ضمیران جسم ها را جان کند	۷۲۹	گلرخان از خون ما رخساره گلگون کرده اند
۷۴۱	رخنه سیل اشک من در سد اسکندر کند	۷۳۰	خندهات را چاشنی از شیر و شکر کرده اند
۷۴۲	عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند	۷۳۰	جذبه ای کو که مرا جانب دلدار کشد؟
۷۴۲	مشکل دل ریمده هوای وطن کند	۷۳۰	دل چسان دست ازان طره طرار کشد؟

- ۷۵۵ کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد
۷۵۵ روز و شب بر من مهجور به تلخی گذرد
۷۵۶ زخم عشاق محال است ز خنجر گذرد
۷۵۶ از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد
۷۵۶ مردان ز جان خویش نه آسان گذشته‌اند
۷۵۷ نواز رحم است اگر رخسار جانان رنگ گرداند
۷۵۷ نه آن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند
۷۵۷ چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند
۷۵۸ به هر آب تئک کی همت من آشنا گردد؟
۷۵۸ دوبالا می‌شود طول امل چون قد دوتا گردد
۷۵۸ نسیم گل ز سبکرو حیم گران گردد
۷۵۹ بغیر از خامه‌کز بیطاعتی گرد سخن گردد
۷۵۹ ز درد و داغ دل تیره خوش جلا گردد
۷۶۰ نسیم صبحگاه از غنچه‌ام دلگیر برگردد
۷۶۰ حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد
۷۶۱ نمی‌بندد کمر هرکس کز او زتار برگردد
۷۶۱ مبادا دولت دنیا نصیب بدگهر گردد
۷۶۱ دل ماکي نهی از درد به افغان گردد؟
۷۶۲ نخل قدّ تو به باغی که خرامان گردد
۷۶۲ جوهر می ز رگ ابر مثنی گردد
۷۶۳ سخن عشق محال است مکرر گردد
۷۶۳ خواب هرکس ز خیال تو پریشان گردد
۷۶۳ شب زنده‌دار را دل، روشن چو ماه گردد
۷۶۴ ز درد و داغ، دل تیره دیده‌ور گردد
۷۶۴ ز کاهلی به نظرها جوان گران گردد
۷۶۵ ملایمت سیر خصم تندخو گردد
۷۶۵ سیه مست غرور از گفتگو هشیار کی گردد؟
۷۶۶ هرکه باریک شد از فکر، سخنور گردد
۷۶۶ چشم شوخ تو چو بر همزن مژگان گردد
۷۶۶ نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد
- ۷۴۲ آتش خشم به یاقوت مدارا چه کند؟
۷۴۳ بهار و باغ به دل‌های آتشین چه کند؟
۷۴۳ خرمن صبر به این برق عنانان چه کند؟
۷۴۴ نسیم صبح به آن طرّه دوتا چه کند؟
۷۴۴ سخن به مردم افسرده دل اثر چه کند؟
۷۴۴ چو عشق دشمن جان شد حذر چه کار کند؟
۷۴۵ فغان چه با دل سنگین آن نگار کند؟
۷۴۵ جمال را نگه تلخ او جلال کند
۷۴۶ وقت است نوبهار در عیش واکند
۷۴۶ پرده‌پوشی عشق عالمسوز را رسوا کند
۷۴۶ کی زلیخا را منور بوی پیرامن کند؟
۷۴۷ زلف دل‌ها را به دور خط نگهبانی کند
۷۴۷ تا به کی گرد کدورت زیر دیوارم کند؟
۷۴۷ کسی برون سر ازین بحر بیکرانه کند
۷۴۸ چون به یاد آشیان مرغم صفیری سر کند
۷۴۸ هرکه چین منع از ابروی دربان واکند
۷۴۹ آه ازان روزی که عاشق شکوه را سر واکند
۷۴۹ سیالکان را ز جهان عشق تو بیگانه کند
۷۴۹ غنچه خسانی که از زانوی خود بالین کنند
۷۵۰ گر یوسف مرا به دو عالم بها کنند
۷۵۰ حاشاکه خلق کار برای خدا کنند
۷۵۱ جمعی که قطع راه به مژگان تر کنند
۷۵۱ هرکه خود را بشکند در دیده‌هایش جا کنند
۷۵۲ دیده از عیب کسان در خواب چون مخمل کنید
۷۵۲ تا کی درین جهان مکرر بسر کنید؟
۷۵۲ خوش بهاری می‌رسد میخانه‌ها سامان کنید
۷۵۳ بی‌روی تو دل روی به آینه گذارد
۷۵۳ داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند
۷۵۴ سبکروان به زمینی که پا گذاشته‌اند
۷۵۴ خوش آن که چون گل ازین باغ خنده‌رو گذرد

۷۷۹	گر خس و خار ز گرداب برون می آید	۷۶۷	گر چنین خون دل ازان طرّه مشکین گردد (۱)
۷۷۹	نالهای کز دل بیدرد برون می آید	۷۶۷	گر چنین خون دل ازان طرّه مشکین گردد (۲)
۷۷۹	چشم آینه گر از خواب بهم می آید	۷۶۷	نفس از توبه صادق دم عیسی گردد
۷۸۰	که بر بالین من با قامت چالاک می آید؟	۷۶۸	نه همین دل ز سر زلف تو مفتون گردید
۷۸۰	سر خوش از صحبت ارباب هوس می آید	۷۶۸	هوش از نظر به نرگس مستم گرفته اند
۷۸۰	چنان که گل به سر شاخسار می آید	۷۶۸	دلها که جا به زلف معبر گرفته اند
۷۸۱	از لب خلق دم باد خزان می آید	۷۶۹	با تنگدلی از لب خندان چه گشاید؟
۷۸۱	بوی دل از نفس باد صبا می آید	۷۶۹	زیر تیغ از جبهه چین مردانه می باید گشود
۷۸۱	به صبر، مشکل عالم تمام بگشاید	۷۷۰	سر شک تلخ من در گنبد مینا نمی گنجد
۷۸۲	به قتل من چنان یتاب آن شمشیر می آید	۷۷۰	سبکسیر توکل کی بی هر رهنما گیرد؟
۷۸۲	به آسانی به روی زرد ماکی رنگ می آید؟	۷۷۱	دل شکسته من درد را دوا گیرد
۷۸۳	درین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید؟	۷۷۱	ز یتابان کجا آن مست بی پروا خبر گیرد؟
۷۸۳	دل از مژگان خواب آلود در زنهار می آید	۷۷۱	ز دیدار تو از یوسف زلیخا مهر برگیرد
۷۸۳	دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید	۷۷۲	به حسن نقش ازان نقاش هرکس چشم برگیرد
۷۸۴	آب در دیده پیمانه می می آید	۷۷۲	عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد؟
۷۸۴	ز خود بر آکه نسیم بهار می آید	۷۷۲	اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد
۷۸۴	نوبت عقده گشایی چو به ما می افتد	۷۷۳	چه تمتع ز لبش دیده حیران گیرد؟
۷۸۵	گریه من آب در جوی سحر می افکند	۷۷۳	که در عیش و طرب پیوسته در دار فنا ماند؟
۷۸۵	دنبال دل کمند نگاه کسی مباد!	۷۷۳	از غبار خط دهان تنگ او پوشیده ماند
۷۸۶	طراوتی که ز رخسار یار می بارد	۷۷۴	عمر رفت و خار خارش در دل یتاب ماند
۷۸۶	ز مژگان که ناخن در فضای سینه می بارد؟	۷۷۴	طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
۷۸۶	قبول خاطر از نظاره منظور می بارد	۷۷۵	مال رفت از دست و چشم خواجه دردنبال ماند
۷۸۷	سخن از لب فروز زان چشم چون بادام می بارد	۷۷۵	در آن دل از هلاک عشقبازان غم کجا ماند؟
۷۸۷	ز کاوش دلم آزار رنگ می بازد	۷۷۵	به زیر چرخ مقوس که جاودان ماند؟
۷۸۸	بهار زندگانی با خزان همدوش می باشد	۷۷۶	هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ماند
۷۸۸	نگاه نرگس نیلوفری خونخوار می باشد	۷۷۷	کجا به حال مرا چاره ساز می آرد؟
۷۸۸	گل بی خار را شبنم ز چشم شور می باشد	۷۷۷	چه نکبت است که باد بهار می آرد؟
۷۸۹	ظاهر و باطن مردان به صفا می باشد	۷۷۷	به لبم بی تو چنان تند نفس می آمد
۷۸۹	شکوه اهل دل از خلق نهان می باشد	۷۷۸	می برون زان چهره شاداب گل می آورد
۷۹۰	دل سودازدگان گوشه نشین می باشد	۷۷۸	عیجو چندان که عیب از ما بدر می آورد

۸۰۱	دانه از سینه خود مرغ نظر می چند	۷۹۰	حضور قلب کی در سینه پر شور می باشد؟
۸۰۲	نه تنها از نشاط می لب جانانه می خندد	۷۹۰	تو پنداری دل خوش در جهان بسیار می باشد
۸۰۲	سواد شب دل شب زنده دار می خواهد	۷۹۱	کی دل سالک سرگشته بجا می باشد؟
۸۰۳	خون خود یوسف درون چاه کنعان می خورد	۷۹۱	خرابی های ظاهر حافظ دیوانه می باشد
۸۰۳	چون ز باد آن زلف چون زنجیر برهم می خورد	۷۹۱	عاشقانی که به تسلیم و رضا می باشند
۸۰۴	شمع ما را عاقبت اشک دمام می خورد	۷۹۲	صوفیان صاف روان می باشند
۸۰۴	مرا از دل ز قرب خط دلبر دود می خیزد	۷۹۲	نوا پیوسته در بزم شراب ناب می باید
۸۰۴	ز سوز دل مرا از چشم گریان دود می خیزد	۷۹۳	ز سوز عشق داغی بر دل افکار می باید
۸۰۵	زنگ غفلت ز دل من نگران می خیزد	۷۹۳	سروستان حیا غنچه جبین می باید
۸۰۵	همیشه از دل من آه سرد می خیزد	۷۹۳	عاشق آزرده و محزون و غمین می باید
۸۰۶	به ناله ای ز دل ما چه درد می خیزد؟	۷۹۴	مدام چشم تو مست شراب می باید
۸۰۶	به گریه کی ز دل من غبار می خیزد؟	۷۹۴	عاشق ز رفتن دل بیتاب می برد
۸۰۶	به عارض رنگ گل را از پریدن باز می دارد	۷۹۴	از بهر دل چه رنج عبث سینه می برد؟
۸۰۷	مرا پاس ادب زان آستان مهجور می دارد	۷۹۵	هر که با خود درد و داغ دلستان را می برد
۸۰۷	چه باک دانه خال از گزند می دارد؟	۷۹۵	زلف مشکین را چرا آن نازپرور می برد؟
۸۰۸	چه پروا داغ من از دیده های شور می دارد؟	۷۹۶	روی تو صبر از دل بیتاب می برد
۸۰۸	کجا از تیغ سرگرم محبت باک می دارد؟	۷۹۶	سودا کدورت از دل دیوانه می برد
۸۰۸	پاس اندوه دل تنگ نگه می دارد	۷۹۶	مکتوب من به خدمت جانان که می برد؟
۸۰۹	کسان که جانب هم را نگاه می دارند	۷۹۷	هشیار را به مجلس مستان که می برد؟
۸۰۹	کجا داغ جنون را قدر هر فرزانه می داند؟	۷۹۷	جمعی که زیر خاک دل پاک می برند
۸۱۰	دلیل راه کج از مستقیم می داند	۷۹۷	این غافلان که دست به پیمان می برند
۸۱۰	رتبه خط تو بالغ نظران می دانند	۷۹۸	کدام آینه رو احرام این میخانه می بندد؟
۸۱۱	عارفان را نکبت سبب ذقن جان می دهد	۷۹۸	کوه در بادیه شوق کمر می بندد
۸۱۱	گردو روزی خاکمال آن گلغذارم می دهد	۷۹۸	از شکست من دم تیغ تغافل می پرد
۸۱۱	غنچه این باغ بوی پاره دل می دهد	۷۹۹	راهی که مرغ عقل به یک سال می پرد
۸۱۲	شاخ گل از دست و چوگان تو یادم می دهد	۷۹۹	چشم برق از اشتیاق خرم من می پرد
۸۱۲	گر چنین خوبان صلا ی جام الفت می دهند	۸۰۰	شکر لعل لبش در تلخی دشنام می پیچد
۸۱۳	کی به ارباب تجرد مال دنیا می دهند؟	۸۰۰	دل عبث چندین ز تقدیر الهی می تپد
۸۱۳	دل می تپد، مگر خبر یار می رسد	۸۰۰	نه همین از حرف درد آلود من خون می چکد
۸۱۳	دولت به لعل پاک گهر زود می رسد	۸۰۱	حسرت از منقار خون آلود بلبل می چکد

۸۲۵	چراغ حسن را دامن خط مستور می سازد	۸۱۴	گردنکشی به سرو سرافراز می رسد
۸۲۶	دل خام مرا رخسار آتشناک می سازد	۸۱۴	از گرد راه قاصد مطلوب می رسد
۸۲۶	به داغی عشق کار مردم دیوانه می سازد	۸۱۵	ز جوش مغز مستان را به سر دستار می رقصد
۸۲۷	صبر را زمزمه من سفری می سازد	۸۱۵	چون غمزه تو بر سر بیداد می رود
۸۲۷	دل مرا نگه گرم یار می سازد	۸۱۶	می کند یادش دل بیتاب و از خود می رود
۸۲۷	به رغبت با خم زلفش دل بیتاب می سازد	۸۱۶	چون خرامان از نظر آن سرو قامت می رود
۸۲۸	سینه را تیره هوا و هوسی می سازد	۸۱۷	مفلس از بزم شراب ما توانگر می رود
۸۲۸	اگرچه شمع کافوری خرد در خانه می سوزد	۸۱۷	در بیابان خار اگر در پای مجنون می رود
۸۲۸	سرشک گرم در چشم تر من خواب می سوزد	۸۱۷	آمد بهار و خلق به گلزار می روند
۸۲۹	زودتر دل جمع گردد چون پریشان می شود	۸۱۸	غمی هردم به دل از سینه صد چاک می ریزد
۸۲۹	روح چون تن پرور افتد عاقبت تن می شود	۸۱۸	مرا صد آه یکبار از دل صد چاک می خیزد
۸۳۰	رخسار او ز می چو عرفناک می شود	۸۱۸	غبار تیره بختی از دهان شکوه می خیزد
۸۳۰	از جلوه تو سنگ سبکال می شود	۸۱۹	اگر در دام او اشکی دل دیوانه می ریزد
۸۳۰	جان از وداع جسم سبکاز می شود	۸۱۹	ز یاد آن ستمگر از رخ من رنگ می ریزد
۸۳۱	عشقبازان را طرف بسیار پیدا می شود	۸۱۹	به عارض تو که رنگ نگاه می ریزد؟
۸۳۱	از حسن نوخطان دل ما تازه می شود	۸۲۰	ز جلوه تو دل روزگار می ریزد
۸۳۲	بی کمند انداز چین آن زلف مشکین می شود	۸۲۰	قطره آن کس که پی آب به ظلمت می زد
۸۳۲	شوخی حسن کی نهان زیر نقاب می شود؟	۸۲۱	زخم تو تیغ بر جگر ماه می زند
۸۳۲	از خط نگاه پردگی دیده می شود	۸۲۱	داغ از حرارت جگر دم داد می زند
۸۳۳	گر به این دستور قد یار رعنا می شود	۸۲۱	زینسان که شیشه خنده مستانه می زند
۸۳۳	دل روشن از ریاضت بسیار می شود	۸۲۱	در گلستانی که بلبل جوش غیرت می زند
۸۳۳	عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود	۸۲۲	یا قوت با لب تو دم از رنگ می زند
۸۳۴	خانه مردم اگر از ماه روشن می شود	۸۲۲	نه همین بر قلب ایمان یا دل ما می زند
۸۳۴	گر ز ریحان خواب بیدردان به سامان می شود	۸۲۳	زیر سپهر دست دعا موج می زند
۸۳۵	بعد عمری گر وصال او میسر می شود	۸۲۳	با کمند زلف، خوبان بر صف دل می زنند
۸۳۵	دل نظرگاه خدا از ترک عصیان می شود	۸۲۳	خام دستانی که پشت پا به دنیا می زنند
۸۳۶	از روی آتشین تو دل آب می شود	۸۲۴	خمار باده مهر دوستان را کینه می سازد
۸۳۶	از یاد وصل، دیده من سیر می شود	۸۲۴	جمالت دیده ها را مطلع انوار می سازد
۸۳۷	هرچه در دل نقش بندد آدمی آن می شود	۸۲۴	فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه می سازد
۸۳۷	نفس سرکش بی ریاضت رهنماکی می شود؟	۸۲۵	غم من عالم بیدرد را غمخوار می سازد

- ۸۵۰ ساغر پر می علاج جان محزون می‌کند
۸۵۰ با عاشقان عداوت گردون چه می‌کند؟
۸۵۰ جان رمیده جسم گران را چه می‌کند؟
۸۵۱ تیغ زبان به عاشق حیران چه می‌کند؟
۸۵۱ نازش کسی که بر پدر خویش می‌کند
۸۵۲ دل را سیاه آه غم آلود می‌کند
۸۵۲ تا خدنگ غمزه بال و پر فشان می‌کند
۸۵۲ پیمانه چاره سر پرشور می‌کند
۸۵۳ از آه هر طرف دل ما سیر می‌کند
۸۵۳ نفس را مطلق عنان رزق فراوان می‌کند
۸۵۴ سیر چشمی تنگدستان را توانگر می‌کند
۸۵۴ شوق را آتش عنان دوری منزل می‌کند
۸۵۵ دخل ناقص بر سخن سنجان گرانی می‌کند
۸۵۵ گر چنین نشو و نما آن نخل موزون می‌کند
۸۵۶ دل در آن زلف زره‌سان جای خود وا می‌کند
۸۵۶ مخمور را نگاه تو سرشار می‌کند
۸۵۶ سیل اشکم گوهر راز آشکارا می‌کند
۸۵۷ نیستم غمگین که خالی چون سبوم می‌کنند
۸۵۷ مستان که رو در آینه جام می‌کنند
۸۵۸ سالکان خودنما قطع بیابان می‌کنند
۸۵۸ هرکجا خوبان چراغ دلبری بر می‌کنند
۸۵۸ این ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند
۸۵۹ فروغ روی تو چون از نقاب می‌گذرد
۸۵۹ خوشا سعادت آن دل که آب می‌گردد
۸۵۹ ز گل تنها کجا بزم گلستان ساز می‌گردد؟
۸۶۰ دولت حسن ز خط زیر و زبر می‌گردد
۸۶۰ نگاه آشنا در چشم او بیگانه می‌گردد
۸۶۱ به احسان خانه از سیل حوادث رسته می‌گردد
۸۶۱ ز انفاس گرامی آنچه صرف آه می‌گردد
۸۶۲ خوش آن رهرو که دایم چون فلک بر خویش می‌گردد
- ۸۳۸ عاقبت کار نظر بازان به سامان می‌شود
۸۳۸ از تجرد نور حکمت در دل افزون می‌شود
۸۳۸ سرو این چنین ز شرم تو گر آب می‌شود
۸۳۹ دل به تن بکرنک چون گردید باطل می‌شود
۸۳۹ زان رخ گلگون عرق یا قوت احمر می‌شود (۱)
۸۳۹ زان رخ گلگون عرق یا قوت احمر می‌شود (۲)
۸۴۰ دل کی تهی ز خنده طفلانه می‌شود؟
۸۴۰ آن لب رنگین سخن بی‌خواست گویا می‌شود
۸۴۱ کی به ناخن از دل غمگین گره وا می‌شود؟
۸۴۱ کی دلبران ز صحبت دل سیر می‌شوند؟
۸۴۱ کجا ز سینه من غم شراب می‌شوید
۸۴۲ نه موج از دل دریا کرانه می‌طلبد
۸۴۲ هر که از گریه بی‌درد اثر می‌طلبد
۸۴۳ کلفت ز چرخ دیده بیدار می‌کشد
۸۴۳ زخم گل آب از نوای آبدارم می‌کشد
۸۴۳ از سر پر آرزو دل زرد روی می‌کشد
۸۴۴ غافلی کز دل نفس بی‌یاد یزدان می‌کشد
۸۴۴ اشکم به خاک چهره سیلاب می‌کشد
۸۴۵ هر که را از خانه بیرون جذبه دل می‌کشد
۸۴۵ می‌پرستان در بهشت نقد ساغر می‌کشند
۸۴۶ از دو عالم دل اگر رو به سویدا می‌کرد
۸۴۶ بی‌تو گر شاخ گلی دیده تماشا می‌کرد
۸۴۶ خضر اگر چاشنی تیغ شهادت می‌کرد
۸۴۷ بی‌حاصلی که تربیت بید می‌کند
۸۴۷ گر چنین آن چشم جادو رخنه در دل می‌کند
۸۴۸ تشنه‌جانان را کجا سیراب ساغر می‌کند؟
۸۴۸ جذبه عاشق اثر در سنگ خارا می‌کند
۸۴۹ خصم غالب را زبون صبر و تحمل می‌کند
۸۴۹ تقدیر قطع رشته تدبیر می‌کند
۸۴۹ هر چند یار ما همه جا جلوه می‌کند

۸۷۴	چهره ات شمع فروزان شده را می ماند	۸۶۲	دل از گفتار ناسنجیده بی آرام می گردد
۸۷۴	با روی تو خورشید درخشان چه نماید؟	۸۶۲	مرا از حرف های قالبی دل تنگ می گردد
۸۷۵	آن چشم اگر چه خود را بیمار می نماید	۸۶۳	ز خط هشیار کی آن نرگس مخمور می گردد؟
۸۷۵	غافلان رطل گران را به دو دم می نوشند	۸۶۳	به نو میدی گره از کار سالک باز می گردد
۸۷۶	محو تو بهشت جو نباشد	۸۶۴	دیدنت باعث سرسبزی جان می گردد
۸۷۶	گر بی طلب رسد رزق ما را عجب نباشد	۸۶۴	نسیم نوبهاران بر دماغم بار می گردد
۸۷۶	سر چون گران شد از می، دستار گو نباشد	۸۶۵	گرانی می کند بر تن چو سر بی جوش می گردد
۸۷۷	شرمی که بود ساخته مطلوب نباشد	۸۶۵	اگر بهانه طفلان تمام می گردد
۸۷۷	جان کس از دیدن آن سبب زنخندان نبرد	۸۶۵	گل عذار تو بی آب و تاب می گردد
۸۷۸	یاد ایامی که گلچین در گلستان نبود	۸۶۶	کجا دیوانه را دل از ملامت تنگ می گردد؟
۸۷۸	دل دیوانه من قابل زنجیر نبود	۸۶۶	سخن ز لعل لب آبدار می گردد
۸۷۹	در کوی عشق بر رخ کس در بسته اند	۸۶۷	ز نوبهار کجا گل شکفته می گردد؟
۸۷۹	خوش آن که به گوشه ای نشیند	۸۶۷	ز باده چشم تو ظالم رحیم می گردد
۸۷۹	هرگز عنان رشته به گوهر نداده اند	۸۶۷	آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
۸۸۰	همین نه سینه ما آه صبحگاه ندارد	۸۶۸	ز خشکی در دهانم آب گرد آلود می گردد
۸۸۰	چشم تو که پروای نظرباز ندارد	۸۶۸	دل سنگ از شکست دانه من آب می گردد
۸۸۰	چرا با دل من صفایی ندارد؟	۸۶۹	سری که در ره او بی کلاه می گردد
۸۸۱	دولت روشندلی زوال ندارد	۸۶۹	دل هر کس که مقید به هوس می گردد
۸۸۱	جویای تو با کعبه گل کار ندارد	۸۶۹	شود چون بیش نعمت، مایه تشویش می گردد
۸۸۲	دامن دشت عدم گیاه ندارد	۸۷۰	هر که تسلیم به فرمان قضا می گردد
۸۸۲	پروای شکوه من آن سیمن ندارد	۸۷۰	لاله از رشک رخت خون جگر می گیرد
۸۸۳	ز وعده های دروغش دل اضطراب ندارد	۸۷۰	خاطر آزرده را سیر گلستان می گرد
۸۸۳	صبح ازل این طرف بنا گوش ندارد	۸۷۱	که حال دردمندان پیش چشم یار می گوید؟
۸۸۳	دل طاقت حیرانی دیدار ندارد	۸۷۱	شعور از زاهد خشک آن لب می نوش می گیرد
۸۸۴	پروای خط آن غنچه مستور ندارد	۸۷۱	چو شاهین بر سر دست آن شکار انداز می گیرد
۸۸۴	در دل ما بخت سبز بار ندارد	۸۷۲	ز ناقصان خرد من کمال می گیرد
۸۸۵	قد تو را سرو اعتدال ندارد	۸۷۲	دل از عاشق به شرم آن نرگس غماز می گیرد
۸۸۵	آزاده ما برگ سفر هیچ ندارد	۸۷۲	سخن رنگ اثر از سینه افکار می گیرد
۸۸۶	خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند	۸۷۳	مرا چون دل تپد در بر، دل جانانه می لرزد
۸۸۶	کیفیت می زاهد فرزانه نداند	۸۷۳	دل شکسته عاشق به آه می لرزد

۸۸۶	ستم به عهد تو از چرخ کس نشان ندهد	۸۹۹	خون بهتر ازان می که چشیدن نگذارند
۸۸۷	دل ما سلطنت فقر به سامان ندهد	۸۹۹	بی ابر گهربار چمن شسته نگردد
۸۸۷	این آهوان که گردن دعوی کشیده اند	۹۰۰	در سینه نهان گریه مستانه نگردد
۸۸۸	شراب لعل به آن لعل جانفزا نرسد	۹۰۰	به هر نامحرمی عاشق لب اظهار نگشاید
۸۸۸	به گرد گریه من ابر درفشان نرسد	۹۰۰	از تماشا دل افسرده ما نگشاید
۸۸۹	دل تهی ناشده از خویش به جایی نرسد	۹۰۱	گره تاکی ز ابروی سخن پرداز نگشاید؟
۸۸۹	دل آگاه به هر شورشی از جا نرود	۹۰۱	دل از مشاهده لاله زار نگشاید
۸۹۰	بر آن سرم که بشویم ز دیده نقش سواد	۹۰۱	اثر ز همت مستانه در شراب نماند
۸۹۰	هر که در دامن ارباب نظر دست نزد	۹۰۲	از همت بلند اثر در جهان نماند
۸۹۱	هر که بر دار فنا مردانه پشت پا نزد	۹۰۲	بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند
۸۹۱	از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد	۹۰۲	حیف کز آینه رویان پاکدامانی نماند
۸۹۱	پیر گردیدی و کشت املت زرد نشد	۹۰۳	خران رسید و گل افشانی بهار نماند
۸۹۲	یک دل ز ناوک مژه او رها نشد	۹۰۳	عشق فارغالم از اندیشه دنیا نمود
۸۹۲	هرگز از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد	۹۰۴	یک بار رو به اهل وفا می توان نمود
۸۹۲	روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد	۹۰۴	ز دام عشق عاشق را سفر بیرون نمی آرد
۸۹۳	محو دیدار تو راحت ز الم نشناسد	۹۰۴	خرد به زور می ناب بر نمی آید
۸۹۳	مانع گرمروان ساعت سنگین نشود	۹۰۵	ز مغز من به صها خشکی غم بر نمی آید
۸۹۴	چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود؟	۹۰۵	به خاطر هیچگاه آن قامت موزون نمی آید
۸۹۴	عشق را پرده ناموس نگهبان نشود	۹۰۵	ز دست خواجه از ابرام زر بیرون نمی آید
۸۹۴	دل عاشق تهی از اشک دمام نشود	۹۰۶	تردد از دل بی آرزو نمی آید
۸۹۵	چهره شوخ به یک رنگ مصور نشود	۹۰۶	ز من راز دل صد چاک پوشیدن نمی آید
۸۹۵	سوز دل عاشق ز تماشا نشیند	۹۰۶	ز مغز پوچ برون آرزو نمی آید
۸۹۶	ز سنگ کودکان از پا دل دیوانه نشیند	۹۰۷	برون زکیه مسک درم نمی آید
۸۹۶	خوشوقت قطره ای که ز دریا سفر نکرد	۹۰۷	نه بیدردی است گر اشکم به چشم تر نمی آید
۸۹۶	خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد	۹۰۷	به عشق لاابالی کوه طاقت بر نمی آید
۸۹۷	سر آزاده ما منت افسر نکشد	۹۰۸	ز آهم نم به چشم چرخ بداختر نمی آید
۸۹۷	هر که اینجا ز جگر آه ندامت نکشد	۹۰۸	ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید
۸۹۸	سهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند	۹۰۹	به فکر عاقبت عاشق نه از غفلت نمی افتد
۸۹۸	سخن طراز چرا مهر بر زبان نکند؟	۹۰۹	کسی به ملک رضا خشمگین نمی باشد
۸۹۸	رفع دلتنگی من نشئه صها نکند	۹۱۰	به زیر چرخ دل شادمان نمی باشد

۹۲۱	مژگان ز موج اشک گریزان نمی شود	۹۱۰	حصاری آدمی را به ز همواری نمی باشد
۹۲۲	سیر از رخ تو دیده به دیدن نمی شود	۹۱۰	دل یکرنگ در غمخانه دنیا نمی باشد
۹۲۲	دل ساده در قلمرو صورت نمی شود	۹۱۱	نظرگاهی مرا غیر از دل روشن نمی باشد
۹۲۳	پایندگی به زور میسر نمی شود	۹۱۱	بهشتی بی دماغان را به از خلوت نمی باشد
۹۲۳	از خط گرفته آن مد تابان نمی شود	۹۱۲	به ملک امن رضا شور و شر نمی باشد
۹۲۳	صدف گرد یتیمی از رخ گوهر نمی شوید	۹۱۲	گلستان ارم جز عارض جانان نمی باشد
۹۲۴	چون غنچه هرکه سر به گریبان نمی کشد	۹۱۲	ز حسن شوخ طرفی دیده های تر نمی بندد
۹۲۴	از سر گذشته سر به گریبان نمی کشد	۹۱۳	قبا ز شرم بر آن سیمتن نمی چسبد
۹۲۵	الفت به عاشقان سنگ آن کو نمی کند	۹۱۳	دل ریمده ما بال و پر نمی خواهد
۹۲۵	آفت ز خودپسند جدایی نمی کند	۹۱۴	به درد هرکه برآید دوا نمی خواهد
۹۲۶	عاشق حذر ز آتش سودا نمی کند	۹۱۴	ز دل زنگ ملال از باده احمر نمی خیزد
۹۲۶	به الزام پیایی مدعی ملزم نمی گردد	۹۱۴	که می نالد که آه از جان شیدا بر نمی خیزد؟
۹۲۶	دل ریمده ملول از سفر نمی گردد	۹۱۴	غبار غم به می از جان غم پرور نمی خیزد
۹۲۷	از ناله نی هرکس هشیار نمی گردد	۹۱۵	فسرده دل نفس خونچکان نمی دارد
۹۲۷	جهان حیات کسی را ضمان نمی گردد	۹۱۵	عرق رخسار آن خورشید طلعت بر نمی دارد
۹۲۸	دل آسوده در زیر فلک پیدا نمی گردد	۹۱۵	نظر عاشق به خط زان روی انور بر نمی دارد
۹۲۸	سفیدی پرده دار چشم خونپالا نمی گردد	۹۱۶	بجز تشویش خاطر عالم فانی نمی دارد
۹۲۸	شود خرج زمین هر سرکه سودایی نمی گردد	۹۱۶	ز آه عاشقان اندیشه ای اختر نمی دارد
۹۲۹	نه از رحم است اگر نخجیر من بسل نمی گردد	۹۱۷	دل حق جو نظر بر عالم باطل نمی دارد
۹۲۹	برون آمد ز لب چون حرف، دیگر بر نمی گردد	۹۱۷	سیه دل از غم دنیا خطر نمی دارد
۹۳۰	ملال در دل آزاده جا نمی گیرد	۹۱۷	ز بی پروایی آن بیدرد قدر ما نمی داند
۹۳۰	ز خونم رنگ آن رخساره گلگون نمی گیرد	۹۱۸	چنان که حسن تو را هیچ کس نمی داند
۹۳۰	علايق دامن آزاده ما را نمی گیرد	۹۱۸	توفیق درد و داغ به هر دل نمی دهند
۹۳۱	غباری از بیابان جنون بالا نمی گیرد	۹۱۹	هرگز به چشم، شوخی ابرو نمی رسد
۹۳۱	ز دوزخ گرمی هنگامه صحبت نمی ماند	۹۱۹	رهرو ز فکر هوج به منزل نمی رسد
۹۳۱	دل از غش صاف چون گردید در دنیا نمی ماند	۹۲۰	از شعر بهره ای به سخنور نمی رسد
۹۳۲	ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمی ماند	۹۲۰	یک شب نمی رود که دل از جا نمی رود
۹۳۲	ساده لوحان که می از خم به مدارا نوشتند	۹۲۰	رفتی و خط و خال تو از دل نمی رود
۹۳۲	جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند	۹۲۱	حکم خرد به مردم مجنون نمی رود
۹۳۳	داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند	۹۲۱	سرشک گرم با مژگان و چشم تر نمی سازد

- ۹۴۵ عشق را باشد به عاشق دلنوازی بیشتر
 ۹۴۶ دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر
 ۹۴۶ می شود مغلوب، خصم از بردباری بیشتر
 ۹۴۷ دل ز خط بر عارض جانانه لرزد بیشتر
 ۹۴۷ تلخکام ایمن ز چشم شور ماند بیشتر
 ۹۴۸ خار و خس را چرخ گل بر سر فشاند بیشتر
 ۹۴۸ از خط سبز چهره شود آبدارتر
 ۹۴۹ بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار
 ۹۴۹ به نادانی کند اقرار هرکس هست دانای
 ۹۵۰ شد ناله ام به دور خطش عاشقانه تر
 ۹۵۰ ترک من کز پسته اش بی خواست می ریزد شکر
 ۹۵۰ هر طرف صد راه پیماست سرگردان خضر
 ۹۵۱ از دم تیغ است آن موی کمر خونریز تر
 ۹۵۱ سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
 ۹۵۲ در زیر خرقه شیشه می را نگاه دار
 ۹۵۲ پاس درد و داغ عشق از دیده های شور دار
 ۹۵۲ می شود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار
 ۹۵۳ می برد دل حسن او هر دم به نیرنگ دگر
 ۹۵۳ ای هر دل از خیال تو میخانه دگر
 ۹۵۴ چشم ما را صبح پیری شد شکر خواب دگر
 ۹۵۴ ربه خواب مرا حسن بی مثال دگر
 ۹۵۴ از عزیزان با تو ما را هست پیوند دگر
 ۹۵۵ ز داغ عشق مرا چون شود جگر دلگیر؟
 ۹۵۵ شوختر گردد شود چون خال از خط بالدار
 ۹۵۶ هر چند تو را دیده بدکرد ز من دور
 ۹۵۶ باد دستانه مکن خرج نفس را ز نهار
 ۹۵۷ می شود از درد و داغ عشق دلها دیده ور
 ۹۵۷ جز آن لبهای میگون نیست دل را چاره دیگر
 ۹۵۸ خامشی سازد من بیتاب را دیوانه تر
 ۹۵۸ ای صفحه رخسار تو از گل بصفای تر
 ۹۳۳ منکران چون دیده شرم و حیا برهم نهند
 ۹۳۳ با روی تو صبر از دل بیتاب نیاید
 ۹۳۴ آن آفت جان بر سر انصاف نیامد
 ۹۳۴ چشم طمع ندوخته حرصم به مال هند
 ۵
 ۹۳۵ ز شور عشق مرا شد دل خراب لذیذ
 ۹۳۵ از حب جاه، خواری دنیا شود لذیذ
 ۹۳۶ چندان که خواب صبح بود بر جوان لذیذ
 ۶
 ۹۳۷ تورادر خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر
 ۹۳۸ صفای یار به دیدن نمی شود آخر
 ۹۳۸ چین پیشانی ما شد مه عید آخر کار
 ۹۳۸ پرده مشکین به چشم شوخ بسته است آن نگار؟
 ۹۳۹ دل را ز سینه در نظر دلستان برآر
 ۹۴۰ به زندگی دل آزاده را ز تن بردار
 ۹۴۰ گر به ما همسفری سلسله از پا بردار
 ۹۴۰ از سنگلاخ دنیا ای شیشه بار بگذر
 ۹۴۱ نخست کعبه و بتخانه را بجا بگذار
 ۹۴۱ ز آب تیغ اثر در گلوی ما بگذار
 ۹۴۲ کوه سنگین را سبک جولان کند جام بهار
 ۹۴۲ از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار
 ۹۴۳ سنبل او می خرامد دست بر دوش بهار
 ۹۴۳ دل به آن زلف چلیپا می کشد بی اختیار
 ۹۴۳ جام در دور به اندازه مخمور بیار
 ۹۴۴ ای صبا برگی ازان گلشن بی خار بیار
 ۹۴۴ دل بود مایل به خط عنبرافشان بیشتر
 ۹۴۵ جانب اغیار دارد آن جفا جو بیشتر
 ۹۴۵ هر که وحشت می کند ز آمیزش ما بیشتر

۹۵۸	ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر	۹۷۱	پاک گوهر را سزاوار است اوج اعتبار
۹۵۹	داغ است برگ عیش گلستان روزگار	۹۷۱	نیست در ظاهر مراگر گلعذاری در نظر
۹۵۹	اگرچه چهره بود بی نقاب روشتتر	۹۷۲	پیکان یار را به دل و جان نگاه دار
۹۶۰	سخن دریغ مدار از سخن کشان زنهار	۹۷۲	درین جهان مزور به ترس و باک نگر
۹۶۰	ای بر روی تو از آینه گل صافتر	۹۷۳	از صحبت خامان، دل آگاه نگه دار
۹۶۰	شراب زندگی در خاکساری هاست بی غش تر	۹۷۳	ز مهر خامشی شد خرده رازم پریشانتر
۹۶۱	از می گلرنگ می گردد اگر پیمانه سیر	۹۷۴	زیر تیغ از مرغ بسمل پر فشانی یادگیر
۹۶۱	الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر	۹۷۴	شد خرابات مغان از توبه ام زیر و زیر
۹۶۲	چشم آرام مدارید ز سر منزل عمر		ز
۹۶۲	برق سبک عنان نرسد در شتاب عمر		تو را که نور نظر نیست اعتبار آمیز
۹۶۲	می پرستان را به دل نشیند از دشمن غبار	۹۷۵	لب ساقی شکر بار است امروز
۹۶۳	از انقلاب دهر نیفتم ز اعتبار	۹۷۵	هیچ جا از خوشی آثار نمانده است امروز
۹۶۳	دل کجا در سینه ویرانه می گیرد قرار؟	۹۷۶	مگر به فکر سواری است آن نگار امروز؟
۹۶۳	مکن دلیر تماشای تاب موی کمر	۹۷۶	که را به گوشه گلخن کشیده اند امروز
۹۶۴	هر که می داند که برگردد سخن در کوهسار	۹۷۷	پیغمی ازان غنچه دهن می رسد امروز
۹۶۴	خشتی به خیر چون خم می بر زمین گذار	۹۷۷	بگیر جام هلالی ز رخ نقاب انداز
۹۶۵	فارغ از دامن مرغان سبک پر در گذار	۹۷۷	چو آفتاب به هر ذره ای نگاه انداز
۹۶۵	هر چند جهان سوز بود جلوه دلدار	۹۷۸	لشکم ز دل به چهره دویدن گرفت باز
۹۶۶	منصوروار پختگی از چوب دار گیر	۹۷۸	به اختیار ز نزهت سرای جان برخیز
۹۶۶	کام دل ازان چهره افروخته برگیر	۹۷۹	سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز
۹۶۷	سبزه خط می دمد از لعل جانان غم مخور	۹۷۹	با عشق او ز هر دو جهانیم پاکباز
۹۶۷	غیر عبرت هیچ چیز از دار دنیا برمدار	۹۸۰	از شراب ارغوانی چهره را گلرنگ ساز
۹۶۸	چو غنچه نکمت خود از صبا دریغ مدار	۹۸۰	تا دست دست توست میی در ایام ریز
۹۶۸	از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار	۹۸۰	شد جدا از زخم من آن خنجر سیراب سبز
۹۶۹	کار دنیا کن و اندیشه عقبی مگذار	۹۸۱	چون شمع اشک در طلب مدعا مریز
۹۶۹	جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر	۹۸۱	بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز؟
۹۷۰	می شوی آواره از عالم عنان ما مگیر	۹۸۱	حدیث عشق نگیرد به زاهدان هرگز
۹۷۰	تیغ الماس بر اطراف کمر دارد مهر	۹۸۲	محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز
۹۷۰	تو را لبی است ز چشم ستاره خندانتر	۹۸۲	دل مکدر ز غم یار نگردد هرگز
۹۷۱	از زیر چشم در رخ مستور می نگر		

- ۹۸۳ نبسته‌ای گره عهد بر قبا هرگز
۹۸۳ از جیبش عرق شرم روان است هنوز
۹۸۴ لاله داغ است ازان عارض گلفام هنوز
۹۸۴ غوطه خوردم در شراب ناب و مخمورم هنوز
۹۸۵ خاک من بر باد رفت و دُردی آشامم هنوز
۹۸۵ بالا نکرده ساعد او را حیا هنوز
۹۸۵ رخنه در دل می‌کند مژگان قتالش هنوز
۹۸۶ حسش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
۹۸۶ می‌روی با قامت خم در پی دنیی هنوز
۹۸۶ با قیامت قامتش همدوش می‌گردد هنوز
- مع
- ۹۸۸ طاق ابروی تو از کون و مکان ما را بس
۹۸۸ دوزخ ارباب معنی صحبت قال است و بس
۹۸۹ از دل آگاه در عالم همین نام است و بس
۹۸۹ می‌کنم سیرگل از چاک گریبان قفس
۹۹۰ یارب این جان‌های غربت دیده را فریادرس
۹۹۰ گر ببینم روی گل را صبحگاهی در قفس
۹۹۱ روز روشن را شب تار است پنهان در لباس
۹۹۱ شرح دشت دلگشای عشق را از ما مپرس
۹۹۲ باز دارم به نظر خط غباری که مپرس
۹۹۲ حرف آن حسن به سامان از من مجنون مپرس
۹۹۳ شد ز خط لعل تو ایمن شبیخون هوس
۹۹۳ ز پرده‌داری هستی است در حجاب، نفس
۹۹۳ از زلف کافر تو نجسته است هیچ کس
۹۹۴ از ناکسان وفا نشنیده است هیچ کس
۹۹۴ درد پیری را جوانی می‌کند درمان و بس
- ش
- ۹۹۵ کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش؟
- ۹۹۵ ز سوز سینه پروانه من آب شد آتش
۹۹۶ بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش
۹۹۶ چه سازد صنعت مطاطه با حسن خدادادش؟
۹۹۷ چه می‌پرسی ز احوال شرار ما و پروازش
۹۹۷ چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی بویش؟
۹۹۷ کجا چشم تر من زهره دارد بنگرد سویش؟
۹۹۸ رگنابری است آن لب‌های نوخط، بوسه‌بارانش
۹۹۸ به دم جو آتش سوزان، به چهره چون زر باش
۹۹۹ گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
۹۹۹ باده گلرنگ شو یا شیشه بیرنگ باش
۹۹۹ از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
۱۰۰۰ فارغ ز تمنای جهان گذران باش
۱۰۰۰ از زمین دامن بپشان همسفر با ماه باش
۱۰۰۱ گوهر فروز دیده بیدار خویش باش
۱۰۰۱ مرد صحبت نیستی، از دیده‌ها مستور باش
۱۰۰۱ گاهی رهین ظلمت و گه محور نور باش
۱۰۰۲ از صحبت افسرده روانان به حذر باش
۱۰۰۲ ز خارزار تعلق کشیده دامن باش
۱۰۰۳ تسلیم در کشاکش اهل زمانه باش
۱۰۰۳ ندارد سرکشی از اهل دل سرو دلارایش
۱۰۰۳ به عاشق صید عاشق می‌کند قد دلارایش
۱۰۰۴ چسان در بر کشم گستاخ چون پیراهن اندامش؟
۱۰۰۴ جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فدایش
۱۰۰۴ می‌شود تعجیل عمر از غفلت سرشار بیش
۱۰۰۵ سرو اگر جلوه کند پیش قدر عنایش
۱۰۰۵ در سر زینت خود آرا می‌رود آخر سرش
۱۰۰۶ هر که بیند به چشم بیمارش
۱۰۰۶ کسی که دیدن روی تو کرد حیرانش
۱۰۰۶ حرف عقبی که درین نشئه کنی تقریرش
۱۰۰۷ آب گردد می گلرنگ ز رنگ آتش

- می ز شرم لب می آشامش ۱۰۰۷
 هردل که داغدار شود از نظاره‌اش ۱۰۱۹
- پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خودفروش ۱۰۰۸
 گرفت از سر خم خشت، پیر باده فروش ۱۰۱۹
- شوخر می‌شود از خواب گران مژگانش ۱۰۰۸
 در جهان دل میند و اسبابش ۱۰۲۰
- هرکه از داغ نهان عشق سوزد پیکرش ۱۰۰۹
 آن ترک که خون می‌چکد از تیغ نگاهش ۱۰۲۰
- گهر ز شرم عرق می‌کند به بازارش ۱۰۰۹
 که یابد رهایی ز دام نگاهش؟ ۱۰۲۰
- ای فلک‌ها ز فروغ رخ زیبای تو خوش ۱۰۰۹
 داغدار از عرق شرم شود نسرينش ۱۰۲۱
- می‌زدم با یاد ابرویش شراب ناب خوش ۱۰۱۰
 من و عشقی که دست چرخ را چنبر کند زورش ۱۰۲۱
- برنمی‌آیم به تسکین دل خودکام خویش ۱۰۱۰
 مده ز دست چو گل در بهار ساغر عیش ۱۰۲۱
- کرد بیهوش مرا نعره مستانه خویش ۱۰۱۰
 مخور چو لاله و گل، روی دست ساغر عیش ۱۰۲۳
- از بیقراری دل اندوهگین خویش ۱۰۱۱
 گر این چنین چکد می‌گلرنگ از لیش ۱۰۲۳
- سرسبز آن که سمی کند در هلاک خویش ۱۰۱۱
 رنگ می‌بازد ز نام بوسه یا قوت لبش ۱۰۲۳
- به هر سیاه درون مشوان ترانه خویش ۱۰۱۱
 نمانده زنده کس از دست و تیغ چالاکش ۱۰۲۴
- زیر یک پیراهن از یکرنگیم با یار خویش ۱۰۱۲
 گردون که زهر می‌چکد از روی شکرش ۱۰۲۴
- کوته‌اندیشی که نفرستد به عقبی مال خویش ۱۰۱۲
 غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش ۱۰۲۴
- خود کرده‌ام به شکوه تورا خصم جان خویش ۱۰۱۳
 پیش میخواران سبک چون پنه‌ مینا مباش ۱۰۲۵
- مکن به لهر و لمب صرف نوجوانی خویش ۱۰۱۳
 یوسف من بیش ازین در چاه ظلمانی مباش ۱۰۲۶
- همچو کمان سخت ز طبع غیور خویش ۱۰۱۳
 از خدا در عهد پیری یک زمان غافل مباش ۱۰۲۶
- رفته پایم به گل از پرتو چشم تر خویش ۱۰۱۴
 از خدنگ آه پیران ای جوان غافل مباش ۱۰۲۶
- چون برون آورم از جیب سرخجلت خویش؟ ۱۰۱۴
 دل ز تن چون دور شد وامی شود غمگین مباش ۱۰۲۷
- پیش از خزان به خاک فساندم بهار خویش ۱۰۱۴
 جسم اگر از یکدگر ریزد غباری گو مباش ۱۰۲۷
- برگ عیش من بود رنگینی افکار خویش ۱۰۱۵
 چون بود گلچهره ساقی باده رنگین گو مباش ۱۰۲۸
- از هر صدا نبازم چون کوه لنگر خویش ۱۰۱۵
 ظاهر مردان به زیور گر نباشد گو مباش ۱۰۲۸
- هر چند خط باطلم از تار و پود خویش ۱۰۱۶
 خانه دنیا به سامان گر نباشد گو مباش ۱۰۲۸
- سخن تا نگردد چو موی میانش ۱۰۱۶
 خال بر رخسار جانان گر نباشد گو مباش ۱۰۲۹
- می‌کند بر تن گرانی سر چو می‌افند ز جوش ۱۰۱۷
 عاشقان را مغز در سر گر نباشد گو مباش ۱۰۲۹
- ناز پروردی که من گردیده‌ام پروانه‌اش ۱۰۱۷
 ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندان ۱۰۳۰
- از رشته جان تاب برد موی میانش ۱۰۱۷
 جدا نمی‌شود از پیش لعل میگونش ۱۰۳۰
- حسن تو باده‌ای است که شرم است شیشه‌اش ۱۰۱۸
 گه درون خرقه گاهی در کفن می‌جویش ۱۰۳۰
- اگرچه می‌زند آتش به عالم روی تابانش ۱۰۱۸
 گر نبیند همچو نرگس زیر پا می‌زیدش ۱۰۳۱
- چنان دل را نگه دارد کسی از چشم قتالش؟ ۱۰۱۸
 شراب لعل می‌سازد عرق راروی گلگونش ۱۰۳۱

- اگر باید در آتش رفت از رخسار گلگونش ۱۰۳۲
 یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گرانخواست ۱۰۳۲
 ز شست صاف از دل می جهد گرم آنچنان تیرش ۱۰۳۲
 آن کس که نشان داد برون از دو جهانش ۱۰۳۳
 خوشا سری که ز سرگشتگی رهاندش ۱۰۳۳
 کراست تاب شکرخنده های پنهانش؟ ۱۰۳۴
 خوش باد سال و ماه و شب و روز می فروش ۱۰۳۴
- ص
- ز اضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص ۱۰۳۵

ف

- مدار چشم ازین کور باطنان انصاف ۱۰۴۹
- ض
- محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض ۱۰۳۶
- ط
- ندارد صفحه رخسار خوبان اعتبار خط ۱۰۳۷
 زلف تو نرم شانه شد از گوشمال خط ۱۰۳۸
- ظ
- ز گنج های گرانمایه بی ثار چه حظ؟ ۱۰۳۹

ق

- نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق ۱۰۵۳
 آزرده است گوشه نشین از وداع خلق ۱۰۵۳
 نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق ۱۰۵۴
 به هر طوفانی از جا در نیاید لنگر عاشق ۱۰۵۴
 گردی است صبح از نفس راستین عشق ۱۰۵۴
 می نماید صد گره را یک گره ز نثار عشق ۱۰۵۵
 جان آرمیده می شود از اضطراب عشق ۱۰۵۵
 دل شکسته بود گوهر یگانه عشق ۱۰۵۵
 پر صدا شد چینی افلاک از فغفور عشق ۱۰۵۶
 مشرق سینه چاک است در خانه عشق ۱۰۵۶
- ع
- می پرستان در سرکوی مغان گردند جمع ۱۰۴۰
 در عروج نشئه می می کند طوفان سماع ۱۰۴۰
 گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع ۱۰۴۱
 روزها گر نیست نم در جویبارم همچو شمع ۱۰۴۱
 منم به نکهت خشکی ز بوستان قانع ۱۰۴۲
 مشو به دیدن خشک از سمنبران قانع ۱۰۴۲
 به خط ازان رخ چون برگ لاله ام قانع ۱۰۴۳
 منم به گوشه چشمی ز آشنا قانع ۱۰۴۳

- ۱۰۷۰ اگر شود ز نی بوریا شکر حاصل
 ۱۰۷۱ تو در تن غافل از جانی چه حاصل
 ۱۰۷۱ ز خلوت بر نمی آیی چه حاصل
 ۱۰۷۲ تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل؟
 ۱۰۷۲ نتابد از شکست خلق رو گوهر شناس دل
 ۱۰۷۳ نمی روم قدمی راه بی اشاره دل
 ۱۰۷۳ قدم برون منه از آستان خانه دل
 ۱۰۷۴ چرخ است حلقه در دولنرای دل
 ۱۰۷۴ رخسار همچو ماه تو از عنبرین هلال
 ۱۰۷۴ نمی گردند ارباب بصیرت از خدا غافل
 ۱۰۷۵ خمار من نشکست از ایاغ چشم غزال
 ۱۰۷۵ نیست امروزی چو شبنم عشق من با روی گل
 ۱۰۷۵ ازان زمان که تو را دید در گلستان گل
 ۱۰۷۶ تا بدر شد ز دیده نهان شد هلال گل
 ۱۰۷۶ بدر از روشنی عاریه گردید هلال
 ۱۰۷۷ من که هر پاره دلم هست به صد جا مشغول
 ۱۰۷۸ جدا ز دولت وصلش به گریه ام مشغول

م

- ۱۰۷۹ چشمی به گریه تر نشد از دود آتشم
 ۱۰۷۹ ما همچو خار سلسله جنبان آتشم
 ۱۰۸۰ در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام
 ۱۰۸۰ ما گرچه در بلندی فطرت یگانه ایم
 ۱۰۸۱ ما به بوی گل ز قرب گلستان آسوده ایم
 ۱۰۸۱ چو بید اگرچه درین باغ بی بر آمده ام
 ۱۰۸۲ گشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم
 ۱۰۸۲ کم نگرده میهمان از خانه چون آینه ام
 ۱۰۸۳ ساغر می کی بشوید گرد غم از سینه ام؟
 ۱۰۸۳ گرچه چندی به زمین همچو غبار افتادم
 ۱۰۸۳ بیخودی داشت ز فکر دو جهان آزادم
- ۱۰۵۷ هر کجا دلمرده ای را یافت احیا کرد عشق
 ۱۰۵۷ قامت ز آه شرط بود در نماز عشق
 ۱۰۵۸ در زلف تو آویخت دل از قید علایق

ک

- ۱۰۵۹ داده است بس که سینه صافم جلای اشک
 ۱۰۵۹ عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک؟
 ۱۰۶۰ از ملامتگر ندارد یوسف بی جرم، باک
 ۱۰۶۰ نه شبنم است چمن را به روی آتشناک
 ۱۰۶۱ ز بس که کرد نهان چرخ نقد جان در خاک
 ۱۰۶۱ زخمی تیغ شهادت زنده می خیزد ز خاک
 ۱۰۶۱ نشئه می گرچه نتوان یافتن از جام خشک
 ۱۰۶۲ از خشک طینتان مطلب جز جواب خشک
 ۱۰۶۲ از گرد خط آن غنچه مستور شود خشک
 ۱۰۶۳ بیشتر شد حسرت من از خط آن محبوب خشک
 ۱۰۶۳ از تر زبانیم نشد آسوده کام خشک
 ۱۰۶۴ قیمت خاک ندارد به نمکزار نمک

گ

- ۱۰۶۵ به چشم راه شناسان بود بیابان تنگ
 ۱۰۶۵ از روی لاله گون تو در خون تپید رنگ
 ۱۰۶۶ جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ
 ۱۰۶۶ پای سعی دیگران آمدگر از صحرا به سنگ
 ۱۰۶۷ می زنم گرم ز بس تیشه خود بر رگ سنگ
 ۱۰۶۸ آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ

ل

- ۱۰۶۹ شکوه حسن فزون گردد از لباس جلال
 ۱۰۶۹ گرفته اوج ز بس فیض نوبهار امسال
 ۱۰۷۰ گر تشنه اسراری، پیش آر شراب اول

- ۱۰۸۴ در ته یک پیرهن از یار دور افتاده‌ام
 ۱۰۸۴ ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده‌ایم
 ۱۰۸۵ از غم زلف تو در دام بلا افتادیم
 ۱۰۸۵ نه آن جنسم که در قحط خریدار از بها افتم
 ۱۰۸۶ خیز جان در ره صاحب نفسی افشانیم
 ۱۰۸۶ زیر سقف چرخ بی دردانه پا افشوده‌ایم
 ۱۰۸۶ عشق را در بند جسم از پیچ و تاب افکنده‌ایم
 ۱۰۸۷ روزگاری در رگ جان پیچ و تاب افکنده‌ایم
 ۱۰۸۷ چند خود را ز خیال تو به خواب اندازم؟
 ۱۰۸۸ تاخت از سینه به مؤگان دل بازیگوشم
 ۱۰۸۸ همان بیگانه‌ام با خلق هرچند آشنا باشم
 ۱۰۸۸ از نهانخانه عصمت به تماشا بخرام
 ۱۰۸۹ بیا در جلوه‌ای سرو روان تا جان برافشانم
 ۱۰۸۹ ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم
 ۱۰۹۰ حریفی کو که راه خانه خمار بردارم؟
 ۱۰۹۰ چند از ساده‌دلی زخم هوس بردارم؟
 ۱۰۹۱ ما دل از دنیای پوچ بی‌بقا برداشتم
 ۱۰۹۱ نظر تا باز کردم بر رخسار سفر بستم
 ۱۰۹۱ ما رگ جان را به آن زلف پریشان بسته‌ایم
 ۱۰۹۲ دست طمع ز مایده چرخ شسته‌ایم
 ۱۰۹۲ ما ز حرف پوچ مانند صدف لب بسته‌ایم
 ۱۰۹۳ پیش از گل رخسار تو افروخته بودم
 ۱۰۹۳ خار دیوارم که از برگ و نوا بی‌طالعم
 ۱۰۹۳ این منم در دست زلف یار را پیچیده‌ام
 ۱۰۹۴ اشک را در پرده‌های چشم تر پیچیده‌ام
 ۱۰۹۴ ما ز فیض بیخودی از خودپرستی رسته‌ایم
 ۱۰۹۵ ازان چون زلف ماتم دیدگان ژولیده زنجیرم
 ۱۰۹۵ گذشت عمر سبکرو به خورد و خواب تمام
 ۱۰۹۵ عاشق صادق نمی‌دارد تمناهای خام
 ۱۰۹۶ به لب نمی‌رسد از ضعف آه شبگیرم
 ۱۰۹۶ آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام
 ۱۰۹۷ منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
 ۱۰۹۷ بی‌غمان را دود دل ابر بهار آید به چشم
 ۱۰۹۸ سرو چون با آن قد استاده می‌آید به چشم
 ۱۰۹۸ از شرم عشق بود مرا در نقاب چشم
 ۱۰۹۹ دلم ز پاس نفس تار می‌شود چه کنم
 ۱۰۹۹ به وحشت ز دنیا سلامت گزیدم
 ۱۱۰۰ ز دست خشک مرجان ناامید از بحر گردیم
 ۱۱۰۰ بر آن پای حنایی روی زرد خویش مالیدم
 ۱۱۰۰ از باد دستی خود ما میکشان خرابیم
 ۱۱۰۱ غبار آلود عصیان بس که شد جان هوسناکم
 ۱۱۰۱ در نبندد چون کمان بر روی مهمان خانه‌ام
 ۱۱۰۲ چشم سوزن خیره گردد از صفای خرقه‌ام
 ۱۱۰۲ تا به زانو رفته پای من به گل از لای خم
 ۱۱۰۳ داده‌ام دست ارادت با حنای لای خم
 ۱۱۰۳ از تلخ زبانان نشود پست خروشم
 ۱۱۰۳ افزود گرانباری غفلت ز شتابم
 ۱۱۰۴ برون نمی‌برد از فکر دوست عالم آیم
 ۱۱۰۴ به توبه راهنمون گشت باده نابم
 ۱۱۰۵ ما تازه‌روی چون صدف از دانه خودیم
 ۱۱۰۵ تا به کی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم؟
 ۱۱۰۶ نیم نوید از عقبی گر از دنیا گره خوردم
 ۱۱۰۶ به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم
 ۱۱۰۶ ز جوش سینه حرف آفرین میخانه خویشتنم
 ۱۱۰۷ بیخود ز نوای دل دیوانه خویشتنم
 ۱۱۰۷ بوالعجب مجموعه‌ها از کف به حسرت داده‌ام
 ۱۱۰۸ زبان شکوه فرسودی ز چرخ بی‌وفا دارم
 ۱۱۰۸ ز جوش عشق تو میخانه در بغل دارم
 ۱۱۰۸ چگونه درد خود از مردمان نهان دارم؟
 ۱۱۰۹ به‌ظاهر گرچه مهری بر لب خاموش خود دارم

- ۱۱۰۹ کنون که با تو مکان در یک انجمن دارم
 ۱۱۱۰ ز خال زور سیاهی که داشتم دارم
 ۱۱۱۰ به صورت گرچه بر رخسار مهر و یان نظر دارم
 ۱۱۱۰ برو ساقی که من در جام صهای دگر دارم
 ۱۱۱۱ به دست بسته دستی در سخاوت چون سبودارم
 ۱۱۱۱ نیم بیدرد، دایم پیچ و تاب ساکنی دارم
 ۱۱۱۲ قطره بی سر و پایم دل دریا دارم
 ۱۱۱۲ جگری تشنه تر از وادی محشر دارم
 ۱۱۱۳ ترم چون حباب از هوایی که دارم
 ۱۱۱۳ نمی آید برون از پرده آوازی که من دارم
 ۱۱۱۳ زند پهلوی به گردون کوه عصیانی که من دارم
 ۱۱۱۴ شد افزون از شهادت شوق بیتابی که من دارم
 ۱۱۱۴ گرچه پریم تمنای جوانی داریم
 ۱۱۱۴ تحفه طور شراری داریم
 ۱۱۱۵ از دست رفت دامن یاری که داشتم
 ۱۱۱۶ یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم
 ۱۱۱۶ یاد ایامی که در دل خارخاری داشتم
 ۱۱۱۷ چون صدف دستی که از بهر گهر برداشتم
 ۱۱۱۷ تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام
 ۱۱۱۸ نیست از عزلت غباری بر دل دیوانه ام
 ۱۱۱۸ نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم
 ۱۱۱۸ از بخت سیه پست نگردید نوایم
 ۱۱۱۹ رفت آن روز که دامان بهار از دستم
 ۱۱۱۹ دستی که به جامی نشود رهن هوشم
 ۱۱۲۰ ازان زمان که به زلف تو مبتلاست دلم
 ۱۱۲۰ عافیت زان غمزه خونخوار می خواهد دلم
 ۱۱۲۱ کجاست باده که ناموس را به آب دهم
 ۱۱۲۱ جمال یوسف ازین تیره خاکدان دیدم
 ۱۱۲۲ ما دام را ز دانه صیاد دیده ایم
 ۱۱۲۲ اشک است درین مزرعه تخمی که فشانیم
- ۱۱۲۳ از ناله نی راز دل عشق شنیدیم
 ۱۱۲۳ به یاد آتشین رخساره ای در انجمن رفتم
 ۱۱۲۳ به فلک از تن خاکی چو میحا رفتم
 ۱۱۲۴ تلخی ز لب لعل تو نشنستم و رفتم
 ۱۱۲۴ من آن نیم که به گلشن به اختیار روم
 ۱۱۲۵ از موج اشک، کام نهنگ است مسکنم
 ۱۱۲۵ ما نقش دلپذیر ورق های ساده ایم
 ۱۱۲۶ ترک سر کردم، ز جیب آسمان سر بر زدم
 ۱۱۲۷ دست در دامن آن زلف معبر زده ام
 ۱۱۲۷ خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم
 ۱۱۲۷ چون نیست پای آن که ز عالم بدر زیم
 ۱۱۲۸ چند در پرده دل باده گلزار زیم؟
 ۱۱۲۸ چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زیم؟
 ۱۱۲۹ بده می که بر قلب گردون زیم!
 ۱۱۲۹ به حرف و صوت ز بوس و کنار ساخته ام
 ۱۱۳۰ ما به ناسازی ابنای زمان ساخته ایم
 ۱۱۳۰ ما به پیغامی ازان تنگی دهن ساخته ایم
 ۱۱۳۱ ما ز آب زندگی با دیده تر ساختیم
 ۱۱۳۱ فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام
 ۱۱۳۲ گر چنین شوید غبار زهد از دل باده ام
 ۱۱۳۲ گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
 ۱۱۳۲ گردباد دامن صحرای بی سامانیم
 ۱۱۳۳ چند در خاک وطن غنچه بود بال و پر؟
 ۱۱۳۳ ز بوی باده گلرنگ می برد رنگم
 ۱۱۳۴ از نگاه گرم روی یار را فروخیم
 ۱۱۳۴ داغی ز عشق بر دل فرزانه سوخیم
 ۱۱۳۵ تا شد به داغ عشق هم آغوش سینه ام
 ۱۱۳۵ ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم
 ۱۱۳۶ بی خواست بس که بار دل گلستان شدم
 ۱۱۳۶ فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم

- ۱۱۴۹ چون سبو تا ما ز دست خویش بالین کرده‌ایم
 ۱۱۵۰ صلح از فلک به دیده بیدار کرده‌ایم
 ۱۱۵۰ ما به اکسیر قناعت خاک را زر کرده‌ایم
 ۱۱۵۱ ما ره نزدیک دور از طبع کاهل کرده‌ایم
 ۱۱۵۱ صفحه دل، سیه از مشق تمنا کردیم
 ۱۱۵۲ از زلف او چگونه دل ناتوان کشم؟
 ۱۱۵۲ آن بختم از کجاست سخن زان دهن کشم؟
 ۱۱۵۲ سر بر فلک ز همت والا کشیده‌ام
 ۱۱۵۳ ما رخت خود به گوشه عزلت کشیده‌ایم
 ۱۱۵۳ چه شکایت ز تو ای خانه برانداز کنم؟
 ۱۱۵۴ چند اوقات گرامی صرف آب و گل کنم؟
 ۱۱۵۴ می‌کنم دل خرج تا سیمین بری پیدا کنم
 ۱۱۵۴ چه بود هستی فانی که نثار تو کنم؟
 ۱۱۵۵ من که از شرم گدازم جو خیال تو کنم
 ۱۱۵۶ گر کند آن بیوفا از من جدایی، چون کنم؟
 ۱۱۵۶ با دل تشنه و سوز جگر خود چه کنم؟
 ۱۱۵۶ چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم؟
 ۱۱۵۷ می‌روم بر قلعه قاف قناعت جا کنم
 ۱۱۵۷ جسم خاکی را ز غفلت چند معماری کنم؟
 ۱۱۵۸ برق آهی کو که رو در خرمن گردون کنم
 ۱۱۵۸ ما اختیار خویش به صها گذاشتیم
 ۱۱۵۸ قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم
 ۱۱۵۹ زین نه صدف به روشنی دل گذشتم
 ۱۱۵۹ ما از امیدها همه یکجا گذشته‌ایم
 ۱۱۶۰ خاکی به لب گور فشانیدیم و گذشتیم
 ۱۱۶۰ سالها گرد زمین چون آسمان گردیده‌ام
 ۱۱۶۱ ز میوه گرچه درین بوستان سبکباریم
 ۱۱۶۱ ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم
 ۱۱۶۲ از صبر عنان دل خود کام گرفتیم
 ۱۱۶۲ ما شمع را به شهرِ خود، سر گرفته‌ایم
- ۱۱۳۷ بی‌گل رخسار او هرگاه در بستان شدم
 ۱۱۳۷ با صد زبان چو غنچه گل، بی‌زبان شدم
 ۱۱۳۷ ز ناروایی خود این چنین که خوار شدم
 ۱۱۳۸ گرچه چون مجنون ز شور عشق صحرایی شدم
 ۱۱۳۸ گرچه از وعده احسان فلک پیر شدیم
 ۱۱۳۹ ما ز سیر و دور گردون از خدا غافل شدیم
 ۱۱۳۹ ما به زهر چشم ازان ناآشنا قانع شدیم
 ۱۱۴۰ گرچه ما سر پیش از جوش ثمر افکنده‌ایم
 ۱۱۴۰ روی سخن ز آینه‌رویان ندیده‌ام
 ۱۱۴۱ چند از غفلت به عیب دیگران گویا شوم؟
 ۱۱۴۱ سوختم، چند از هوای نفس بی‌لنگر شوم؟
 ۱۱۴۲ به شور عشق و جنون همچو صبح مشهورم
 ۱۱۴۲ ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم
 ۱۱۴۳ بر دل نازک گرانی می‌کند اندیشه‌ام
 ۱۱۴۳ ز بردباری ما خوار و زار شد عالم
 ۱۱۴۳ شیشه لرزد بر خود از زور شراب غفلتم
 ۱۱۴۴ در سخن بر نیاید آوازم
 ۱۱۴۴ سیر چشم فقرم از تحصیل دنیا فارغم
 ۱۱۴۵ از فکر خلق عشق خدا کرد فارغم
 ۱۱۴۵ فریاد که از کوتاهی بخت ندارم
 ۱۱۴۵ به که بر دیده گستاخ تمنا فکنم
 ۱۱۴۶ ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم
 ۱۱۴۶ ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
 ۱۱۴۷ چشم گشایش از خلق نبود به هیچ بابم
 ۱۱۴۷ عمرها تربیت دیده بینا کردم
 ۱۱۴۸ نظر را تا چراغ گوشه محراب خود کردم
 ۱۱۴۸ غبار هستی خود سرمه چشم فنا کردم
 ۱۱۴۸ ما نقل باده را ز لب جام کرده‌ایم
 ۱۱۴۹ ما ز سر بیرون هوای سیر گردون کرده‌ایم
 ۱۱۴۹ ما رنگ گل ز بوی گل ادراک کرده‌ایم

- ۱۱۶۳ اگر آرد برون آن دلستان سر از گریبانم
 ۱۱۶۳ ز بند ناصحان بی نمک پر شور شد گوشت
 ۱۱۶۴ شست نقش انجم از افلاک مژگان ترم
 ۱۱۶۵ اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
 ۱۱۶۵ ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده ام
 ۱۱۶۶ لطف کن مطرب رهی سرکن که برجا مانده ایم
 ۱۱۶۶ به خون آغشته نعمت های الوان جهان دیدم
 ۱۱۶۶ ز سادگی است تمنای سود ازین مردم
 ۱۱۶۷ درین جهان نشود حال آن جهان معلوم
 ۱۱۶۷ نشست از آسیای چرخ گرد شیب بر رویم
 ۱۱۶۸ ما نفس بر لب به صد رنج و تعب می آوریم
 ۱۱۶۸ نمی خوردم غم دنیا اگر دیندار می بودم
 ۱۱۶۸ چو عکس چهره خود در پیاله می بینم
 ۱۱۶۹ روزگاری است ز دل نقش خودی می شویم
 ۱۱۶۹ چو خامه نیست ز من هر سخن که می گویم
 ۱۱۶۹ من از دشمن فزون از نفس کافر کیش می ترسم
 ۱۱۷۰ ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم
 ۱۱۷۰ ز ناکامی گل از همصحبان یار می چینم
 ۱۱۷۱ راه حرفی پیش آن لب چون سخن می خواستم
 ۱۱۷۱ ماکمند وحدت از دور قمر می خواستیم
 ۱۱۷۲ نوای عدلیان را ز هم نگسته می خواهم
 ۱۱۷۲ دل پر خون ازان زلف شکار انداز می خواهم
 ۱۱۷۳ نه می به جام و نه گل در کنار می خواهم
 ۱۱۷۳ از شکست آرزو قد مکرر می خوریم
 ۱۱۷۳ گر ز خود بیرون کسی فریادرس می داشتم
 ۱۱۷۴ ز رخسار که گل رادر جگر خار است می دانم
 ۱۱۷۵ چشم بیمار بلایی است که من می دانم
 ۱۱۷۵ ما لب خشک قناعت لب نان می دانیم
 ۱۱۷۶ امشب به آه سرد ره خواب می زدم
 ۱۱۷۶ مشت آبی بر رخ از اشک ندامت می زنم
 ۱۱۷۷ در وصالیم و ز هجران دست بر سر می زنیم
 ۱۱۷۷ آینه خانه ایم و دم از نور می زنیم
 ۱۱۷۷ من به آب و نان اگر چون بیغمان می زیستم
 ۱۱۷۸ هوالغفور ز جوش شراب می شنوم
 ۱۱۷۸ نزدیک من میا که ز خود دور می شوم
 ۱۱۷۸ ز بوستان تو عشق بلند می گویم
 ۱۱۷۹ خط تو ریشه در رگ جان می دواندم
 ۱۱۷۹ نه از خامی در آتش ناله و فریاد می کردم
 ۱۱۸۰ با تجرد چون مسیح آزار سوزن می کشم
 ۱۱۸۰ از دل چون سرمه خود میل آهی می کشم
 ۱۱۸۱ در سماع بیخودی چون دست بالا می کنم
 ۱۱۸۱ پرتو مه را قیاس از نور انجم می کنم
 ۱۱۸۱ روزی که چشم بر رخ او باز می کنم
 ۱۱۸۲ از خویش می رویم و تو را یاد می کنیم
 ۱۱۸۲ ما پریشان حاصل خود را ز مستی می کنیم
 ۱۱۸۳ ماکجا دست آشنا با مهره گل می کنیم؟
 ۱۱۸۳ شبی صدفبار برگرد دل افکار می گردم
 ۱۱۸۳ نه بهر آب از سوز دل بیتاب می گردم
 ۱۱۸۴ به پای خفته دایم حرف از شبگیر می گفتم
 ۱۱۸۴ منم که فیض شراب از کتاب می گیرم
 ۱۱۸۴ ز بیم هجر شب وصل یار می لرزم
 ۱۱۸۵ ازان زلف یک مو جدایی ندارم
 ۱۱۸۵ یک چشم زدن فرقت می تاب نداریم
 ۱۱۸۶ ما طالع جمعیت اسباب نداریم
 ۱۱۸۶ روی دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام
 ۱۱۸۶ چندان که چو خورشید به آفاق دویدیم
 ۱۱۸۷ از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم
 ۱۱۸۷ ما تخم درین مزرعه جز اشک نکشیم
 ۱۱۸۸ نوخطان را بر سر ناز آورد نظاره ام
 ۱۱۸۸ به که در پیش تو اظهار محبت نکنم

- ۱۱۸۸ تا روی عرفناک تو را دید نگاهم
 ۱۱۸۹ ز بی ظرفی به روی گرم جانان بر نمی آیم
 ۱۱۸۹ به دنیا دست از دامان عقبی بر نمی دارم
 ۱۱۹۰ چو بیدردان به روی سبزه غلطیدن نمی دانم
 ۱۱۹۰ ما داغ خود به تاج فریدون نمی دهیم
 ۱۱۹۰ ما روی دل به هرکس و ناکس نمی کنیم
 ۱۱۹۱ ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم
 ۱۱۹۱ ستاره سوخته آتشین عذارانم
 ۱۱۹۲ این سطرهای آه که هرجا نوشته ایم
 ۱۱۹۲ ز ابر تربیت روزگار نومیدم
 ۱۱۹۳ ما ز بیقدری اگر لایق دیدار نه ایم
 ۱۱۹۳ کاری مکن که رو به در آسمان نهم
 ۱۱۹۳ با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم
 ۱۱۹۴ دلنگ از ملامت اغیار نیستم
 ۱۱۹۴ شهری عشقم، چو مجنون در بیابان نیستم
 ۱۱۹۵ نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
 ۱۱۹۵ ساده لوحان غافلند از الفت بیجای هم
 ۱۱۹۶ می کشند لاله عذاران ز روی هم
 ۱۱۹۶ خال را سرمایه زلف پریشان یافتم
 ۱۱۹۷ کعبه مقصود را در نقطه دل یافتم
 ۱۱۹۷ تا ز بی حاصلی خویش خبر یافته ام
- ن
- ۱۱۹۹ بی کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن
 ۱۱۹۹ عالمی نیست که عزلت نبود بهتر ازان
 ۱۲۰۰ نیست در روی زمین سیمبری بهتر ازین
 ۱۲۰۰ عشق ما را ظرف دنیا بر نتابد بیش ازین
 ۱۲۰۱ خطر دارد به محفل از کمند وحدت افتادن
 ۱۲۰۱ غم حریص ز دینار می شود افزون
 ۱۲۰۲ فقیران را به چوب منع از درگاه خود راندن
- ۱۲۰۲ در کهنسالی نفس را راست نتوان ساختن
 ۱۲۰۲ چند چون خامان نظر بر ماهتاب انداختن؟
 ۱۲۰۳ فاش خواهد شد ز آهم عشق پنهان باختن
 ۱۲۰۳ اشکی از ندامت ریزند باده خواران
 ۱۲۰۴ چشم خواب آلود او را در خم ابرو بین
 ۱۲۰۴ آن چشم مست و غمزه هشیار را بین
 ۱۲۰۵ نرگس نیلوفری، مژگان زرین را بین
 ۱۲۰۵ جلوه مستانه آن سرو قامت را بین
 ۱۲۰۵ خال را در زیر زلف آن پری پیکر بین
 ۱۲۰۶ مروّت نیست گل از بوستان پیش از سحرچیدن
 ۱۲۰۶ دیده زان حسن بسامان چه تواند بردن؟
 ۱۲۰۷ ریخت مژگان تر من رنگ گلشن بر زمین
 ۱۲۰۷ در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
 ۱۲۰۸ عاصیان را گریه از شرم گناه آرد برون
 ۱۲۰۸ جان به صد داغ از تن خاکی سرشت آمد برون
 ۱۲۰۸ چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون
 ۱۲۰۹ نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون
 ۱۲۰۹ از تن خجل ز شرم گه رفت جان برون
 ۱۲۱۰ داغ بر دل شدم از انجمن یار برون
 ۱۲۱۰ ناله را درد از دل افکار می آرد برون
 ۱۲۱۰ ساقی از میخانه عالمتاب می آید برون
 ۱۲۱۱ آه کی از جان درد آلود می آید برون
 ۱۲۱۱ تا به عزم صید آن بیباک می آید برون
 ۱۲۱۲ کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون؟
 ۱۲۱۲ عاشق صادق نیندیشد ز آتش تاختن
 ۱۲۱۳ خجل ز کوشش تدبیر بایدم بودن
 ۱۲۱۳ اشک خونین نه ز هر آب و گل آید برون
 ۱۲۱۳ خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
 ۱۲۱۴ چو آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون
 ۱۲۱۴ ز بزم وصل ذوق انتظارم می کشد بیرون



- جام می غم ز دل تنگ نیارد بیرون ۱۲۱۵۶ می دهم گرچه به ظاهر چو قلم داد سخن ۱۲۲۷
- شور عشق از دل دیوانه نیاید بیرون ۱۲۱۵ می شود نقل مجالس چون شود شیرین سخن ۱۲۲۸
- اگرچه خاک کند کشته از نظر پنهان ۱۲۱۵ می نشاند آن دهان تنگ را در خون سخن ۱۲۲۸
- مکن آزادگان را جستجو از این و آن پنهان ۱۲۱۶ دل مدام از خط و زلف یار می گوید سخن ۱۲۲۹
- ز بیدردی نمی سازم به صندل در دسر پنهان ۱۲۱۶ نیستم در عشق کافر ماجرای سوختن ۱۲۲۹
- دیده بی نور ما را کرد بینا پیرهن ۱۲۱۷ مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان ۱۲۳۰
- دیده خونبار می خواهد نسیم پیرهن ۱۲۱۷ چیست دانی عشقبازی، بی سخن گویا شدن ۱۲۳۰
- اگر بر زخم کافر نعمتان باشد گران پیکان ۱۲۱۸ عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن ۱۲۳۱
- آب شد بس که در آتشکده دل پیکان ۱۲۱۸ عمر اگر باشد ز قید تن رها خواهم شدن ۱۲۳۱
- چشم خورشید به رخسار تو باشد روشن ۱۲۱۸ با هوسناکان چنین گر آشنا خواهی شدن ۱۲۳۲
- مکن منع تماشایی ز دیدن ۱۲۱۹ پیش مستان از خرد بیگانه می باید شدن ۱۲۳۲
- پرده عیب جهان است نظر پوشیدن ۱۲۱۹ در حضور بلبلان خاموش می باید شدن ۱۲۳۲
- شاخ چون دست کریمان شد زرافشان از خزان ۱۲۲۰ بوی گل و نسیم صبا می توان شدن ۱۲۳۳
- مباش در صدد بی شمار خندیدن ۱۲۲۱ گر تو ای سرو روان خواهی هم آغوشم شدن ۱۲۳۳
- شراب لعل از لب های دلبر می توان خوردن ۱۲۲۱ ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان ۱۲۳۴
- پیش هر تلخی نریزم آبروی خویشتن ۱۲۲۱ نرسد هیچ کمالی به سخن سنجیدن ۱۲۳۴
- به که غافل باشد آن سرو روان از خویشتن ۱۲۲۲ مطربا صبح است، قانون صبحی ساز کن ۱۲۳۴
- هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن ۱۲۲۲ سینه را از آرزو چون بی نیازان پاک کن ۱۲۳۵
- چند چون طاووس باشی محبوبال خویشتن؟ ۱۲۲۳ ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن ۱۲۳۵
- نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن ۱۲۲۳ مؤگان خود به اشک جگرگون طراز کن ۱۲۳۶
- راز را در سینه دشوار است پنهان داشتن ۱۲۲۳ از زنگ کبر آینه خویش ساده کن ۱۲۳۶
- فارغند از قید چرخ نیلگون دیوانگان ۱۲۲۴ از آب زندگی به شراب التفات کن ۱۲۳۷
- در آتش است نعل می ناب دیگران ۱۲۲۴ به آب و گل چه فرورفته ای نظر واکن ۱۲۳۷
- مکن تعجب اگر شد چراغ ما روشن ۱۲۲۵ ای دل به خرابات حقیقت گذاری کن ۱۲۳۸
- آب را بر باد ده، در چشم آتش خاک زن ۱۲۲۵ شب عید است ساقی باده روشن مهیا کن ۱۲۳۸
- از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن ۱۲۲۵ دمید صبح، سر از خواب بپخودی بر کن ۱۲۳۹
- لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن ۱۲۲۶ به رنگ سرو درین باغ زندگانی کن ۱۲۳۹
- باده با رندان صافی سینه می باید زدن ۱۲۲۶ ساقی دمید صبح قلع هر شراب کن ۱۲۳۹
- دل دو نیم بود ذوالفقار زنده دلان ۱۲۲۶ خدایا قطره ام را شورش دریا کرامت کن ۱۲۴۰
- گر محو ز خاطر شود اندیشه مردن ۱۲۲۷ جاناکه تو را گفت که ترک می و نی کن؟ ۱۲۴۰

- ۱۲۴۱ در دل سخت تو نتوان به سخن جا کردن
 ۱۲۴۱ آه ما با دل جانان چه تواند کردن؟
 ۱۲۴۲ خوش است مشق قناعت ز بوریا کردن
 ۱۲۴۲ عنان مصلحت در عشق می باید رها کردن
 ۱۲۴۳ سرشک تلخ را مشکل بود صاحب اثر کردن
 ۱۲۴۳ ز دل مجموعه ای هر روز املا می توان کردن
 ۱۲۴۳ دیدن بی حاصلان بر آسمان باشد گران
 ۱۲۴۴ سالکان را کی دل از اسباب می گردد گران؟
 ۱۲۴۴ یک چند خواب راحت بر خود حرام گردان
 ۱۲۴۵ از ریگ توان روغن بادام گرفتن
 ۱۲۴۵ سخن ز مهر و وفا با تو بی وفا گفتن
 ۱۲۴۶ چند ای دل غمین به مدارا گریستن؟
 ۱۲۴۶ مرّوت نیست جرم بوسه دزدان را نبخشیدن
 ۱۲۴۷ مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
 ۱۲۴۷ حلقه بر هر در چو خورشید سبک لنگر مزن
 ۱۲۴۸ صاف است به گردون دل بی کینه مستان
 ۱۲۴۸ برای کام دنیا دامن دل بر میان مشکن
 ۱۲۴۸ ز چشم ظالم او چون نیندیشند معصومان؟
 ۱۲۴۹ نظر دلیر به رخسار آفتاب مکن
 ۱۲۴۹ شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن
 ۱۲۵۰ سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن
 ۱۲۵۰ رو نهان در دولت از اقبال محتاجان مکن
 ۱۲۵۰ روی از خلق نگردانده به حق روی مکن
 ۱۲۵۱ ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن
 ۱۲۵۱ عرض صفا به اهل هنر می کنی مکن
 ۱۲۵۲ بی آب نگرده گهر حسن ز دیدن
 ۱۲۵۲ زمین به لرزه در آید ز دل تبیدن من
 ۱۲۵۳ بلبلم اما رسد بر لاله و گل ناز من
 ۱۲۵۳ نشان از بی وجودی نیست در روی زمین از من
 ۱۲۵۳ ز بی عشقی بهار زندگی دامن کشید از من
 ۱۲۵۴ نه امروز است گرم از داغ سودای تو نان من
 ۱۲۵۴ عشق بازی بود دایم در جهان آیین من
 ۱۲۵۵ شد گلستان خارخار من به من
 ۱۲۵۵ آسمان ها را به چرخ آرد دل پر شور من
 ۱۲۵۶ نازکتر است از رگ جان گفتگوی من
 ۱۲۵۶ می زند از گریه موج خوشدلی ابروی من
 ۱۲۵۶ هلاک جلوه برق است آشیانه من
 ۱۲۵۷ در بیخودی گذشت زمان شباب من
 ۱۲۵۷ دامنش چون لاله گون گردد ز رنگ خون من؟
 ۱۲۵۸ دلی کی رسد به وصل تو ای سرو ناز من؟
 ۱۲۵۸ اهل معنی گرچه خاموشند از تحسین من
 ۱۲۵۹ از جفای چرخ نالیدن نمی آید ز من
 ۱۲۵۹ آن که نشیند کنون از ناز در پهلوی من
 ۱۲۵۹ دست کوتاه کرد زلف یار از تسخیر من
 ۱۲۶۰ شد خشک از گشودن لب آبروی من
 ۱۲۶۰ دلدار رفت و برد دل خاکسار من
 ۱۲۶۱ غنچه از باده نگردد گل خمیازه من
 ۱۲۶۱ گمراه شد ز غفلت من رهنمای من
 ۱۲۶۱ شده است در همه عالم سمر غریبی من
 ۱۲۶۲ می گذشت از پرده های آسمان فریاد من
 ۱۲۶۲ چند گردد قسمت افسردگان گفتار من؟
 ۱۲۶۳ نیاید ره به بزمش گر دل پر اضطراب من
 ۱۲۶۳ دل می برد ز قند مکّر کلام من
 ۱۲۶۴ اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من
 ۱۲۶۴ به یک خمیازه گل طی شد ایام بهار من
 ۱۲۶۵ سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من
 ۱۲۶۵ پاک کن از لوح جهان زنگ من
 ۱۲۶۶ ندارد جوهر افشای غم، تیغ زبان من
 ۱۲۶۶ دلنشین است ز بس گوشه غمخانه من
 ۱۲۶۶ چه عاجز مانده ای، دامان همت بر کمر می زن

- از رخس خواهند جای بوسه نانهیدگان ۱۲۶۷
 شمه‌ای از حیرت عشق است دل پرداختن ۱۲۶۷
 خون پامال بود شبنم گلزار وطن ۱۲۶۸
 گرد غم فرش است دایم در غم آباد وطن ۱۲۶۸
 روز چون روشن شود زان روی انور یادکن ۱۲۶۸
- ۹
 دام و کمند گردن دلهاست آرزو ۱۲۷۰
 لاله‌رنگ از خوندل شد نرگس سیراب او ۱۲۷۱
 هرکه چون شبنم گل پاک بود گوهر او ۱۲۷۱
 شد خط مشکبار عیان از عذار او ۱۲۷۱
 جنون‌گنجی است گوهرخیز، زنجیرازدهای او ۱۲۷۲
 می‌دود هرکس ز خود بیرون به استقبال او ۱۲۷۲
 دیده روشن می‌شود از خط غنبربار او ۱۲۷۳
 برخوردار زان لب میگون که ز اندیشه او ۱۲۷۳
 از نگاه گرم گردد آفتابی روی او ۱۲۷۴
 خطت که رفت در بغل هاله ماه ازو ۱۲۷۴
 ز من شکیب به قدر دل فگار بجو ۱۲۷۴
 ای دل غافل از اسباب جهان دست بشو ۱۲۷۵
 از اهل حق اگر نظری یافتی بگو ۱۲۷۵
 بهار آفرینش را نگاری نیست غیر از تو ۱۲۷۶
 جرم اندک را نبخشد رحمت بسیار او ۱۲۷۶
 چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو ۱۲۷۷
 نیست صید لاغر من قابل نخجیر تو ۱۲۷۷
 خون لاله لاله می‌چکد از رنگ آل تو ۱۲۷۸
 ای بهار آفرینش خط چون ریحان تو ۱۲۷۸
 ز گل فزود مرا خارخار خنده تو ۱۲۷۹
 برنمی‌آید کسی با خوی یک پهلوی تو ۱۲۷۹
 قسمت آینه محرومی است از دیدار تو ۱۲۷۹
 وحشی‌تر از آهوست نشان قدم تو ۱۲۸۰
- ای قیامت پیش خیز قامت رعای تو ۱۲۸۰
 از بس ز خون ما شده گلگون عقیق تو ۱۲۸۱
 ندارد اختیار در گشودن باغبان تو ۱۲۸۱
 زمین نشسته به خاک سیاه از غم تو ۱۲۸۲
 از بس که سرکش است قد چون نهال تو ۱۲۸۲
 مه‌سند پر ز داغ کتم از جفای تو ۱۲۸۲
 ز شرم قد بلند تو آب گردد سرو ۱۲۸۳
 عقده‌ای نگشود آزادی ز کارم همچو سرو ۱۲۸۳
 خوشدلی می‌خواهی از هوش و خرد بیگانه شو ۱۲۸۴
 قانع از رزق پریشان با دل صد پاره شو ۱۲۸۵
 چون شبنم روشن‌گهر باخار و گل یکرنگ شو ۱۲۸۵
 در کهنسالی ز مرگ ناگهان غافل شو ۱۲۸۶
 ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو ۱۲۸۶
 چو از تو دیده و دل کامیاب شد هردو ۱۲۸۷
- هـ
 خط غبار گرد رخ یار آمده ۱۲۸۸
 نوبهار است این به احبای گلستان آمده؟ ۱۲۸۸
 هرچند هست مشرق دیدار آینه ۱۲۸۹
 بدان از بی‌نیازی طبع من گر سرکش افتاده ۱۲۸۹
 نه تبخاله است برگرد دهان یار افتاده ۱۲۹۰
 بر آن عذار نه زلف مشوش افتاده ۱۲۹۰
 می‌دهد عشق به شمشیر صلا بسم الله ۱۲۹۱
 ز بس لب تو به ابرام می‌دهد بوسه ۱۲۹۲
 عمر خود صرف نصیحت ساختم بی‌فایده ۱۲۹۲
 تا سرو تورا راه به گلزار فتاده ۱۲۹۲
 آن خوش پسر برآمد از خانه می‌کشیده ۱۲۹۳
 تا زخبط، پشت لب جان‌بخش جانان شد سیاه ۱۲۹۳
 بوالهوس از خط نظر پوشید زان روی چو ماه ۱۲۹۴
 به جرم این که کله کج نهاده است شکوفه ۱۲۹۴

- این چه خورشید است یارب از افق تابان شده؟ ۱۲۹۴
 ای عالم از ظهور صفات عیان شده ۱۲۹۵
 تا دیده خود کرد چو دستار شکوفه ۱۲۹۶
 روشن ز نور صدق بود جان صبحگاه ۱۲۹۶
 در دور خط به حرف رسیدن چه فایده؟ ۱۲۹۷
 چون غافل است دل ز حق از دل چه فایده؟ ۱۲۹۷
 از توبه شود سرکشی نفس زیاده ۱۲۹۸
 از دل سودایی ما آسمان رنگ است کوه ۱۲۹۸
 ز آستان تو کرد آن که پای ماکوتا ۱۲۹۹
 بگشا ز بال همت عالی مکان گره ۱۲۹۹
 در دل من رشته آمال می گردد گره ۱۳۰۰
 عشق اختیار دل را از دست ما گرفته ۱۳۰۰
 خنکی در اسد از مهر جهانگیر مخواه ۱۳۰۱
 بی تأمل بر بساط پاکبازان پا منه ۱۳۰۱
 کشیده دار ز نظاره اش عنان نگاه ۱۳۰۲
 حسن را از چشم بد شرم و حیا دارد نگاه ۱۳۰۲
 کشد گر به صورت ز دل صد زبانه ۱۳۰۳
- ی**
- تا نسوزد، عود در مجمر ندارد آدمی ۱۳۰۴
 در تمام عمر اگر یک روز عاشق بوده ای ۱۳۰۵
 دل را اگر چه نیست ز دلدار آگهی ۱۳۰۵
 زاهد از خشکی سبک روحانه بیرون آمدی ۱۳۰۵
 سرفرازی را نباشد جنگ با افتادگی ۱۳۰۶
 حرف آن لب در میان افکنده ای ۱۳۰۶
 نیست در مغز زمین چون گرد بادم ریشه ای ۱۳۰۷
 زمین از ترکاز او غباری ۱۳۰۷
 ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی ۱۳۰۸
 اگر بی پرده خود را دیده باشی ۱۳۰۸
 فلک یک حلقه چشم است اگر صاحب نظر باشی ۱۳۰۹
- مرا از عشق داغی بر دل افگار بایستی ۱۳۰۹
 مرا باغ و بهاری از می گلفام بایستی ۱۳۱۰
 یاد دارد تخت شاهان قلزم خضرا بسی ۱۳۱۰
 از زهر چشم، چشم من زار بسته ای ۱۳۱۰
 چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی ۱۳۱۱
 اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی ۱۳۱۱
 هزار حیف که از رهگذار بی بصری ۱۳۱۲
 مجو چون غافلان از عالم اسباب بیداری ۱۳۱۲
 چاره از من می کند پرهیز از بیچارگی ۱۳۱۳
 چند چون چشم هوسناک به هرسو بینی؟ ۱۳۱۳
 زهی رویت بهار زندگانی ۱۳۱۳
 چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای ۱۳۱۴
 ز زهر چشم او رنگ در تنم مار است پنداری ۱۳۱۴
 ز زلف هر شکن بتخانه چین است پنداری ۱۳۱۵
 آن را که هست گردش چشم غزاله ای ۱۳۱۵
 خرابم کرده چشم نیم مستی ۱۳۱۵
 خاک سیه روز را شمع شبستان تویی ۱۳۱۶
 خار دیوار است چون از اشک شد مرغان نهی ۱۳۱۷
 عیش فرش است در آن محفل روح افزایی ۱۳۱۷
 باش در ذکر خدا دایم اگر جویایی ۱۳۱۸
 ورق تا نگردانده باد خزانی ۱۳۱۸
 کو چکدلی است مایه تسخیر عالمی ۱۳۱۸
 ز جویای سخن گر این چنین گردد جهان خالی ۱۳۱۹
 سینه باغی است که گلشن شود از خاموشی ۱۳۱۹
 قدم برون مگذار از حصار خاموشی ۱۳۲۰
 دلفروز است جام خاموشی ۱۳۲۱
 از خودی چشم بیوشان اگر اهل دینی ۱۳۲۱
 نمی آید ز دل با جلوه مستانه خودداری ۱۳۲۲
 مرا افکنده رخسار عرفناکش به دریایی ۱۳۲۲
 از دل میرس، خانه به سیلاب داده ای ۱۳۲۳

۱۳۳۸	اکسیر شادمانی است خاک دیار طفلی	۱۳۲۳	خون می‌چکد از تیغ نگاهی که تو داری
۱۳۳۸	گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی	۱۳۲۴	مرکز عیش است آن دهان که تو داری
۱۳۳۹	ای گل ز شوخ چشمی اغیار غافل	۱۳۲۴	محراب نظر هاست کمانی که تو داری
۱۳۳۹	دانه ما در ضمیر خاک بودی کاشکی	۱۳۲۴	غم دو دیده پر خون ماکجا داری؟
۱۳۴۰	گریه‌ها در چشم تر دارم تماشا کردنی	۱۳۲۵	رخصت بوسه اگر از لب جامی داری
۱۳۴۰	بوسه‌ای قیمت ازان لب‌ها به صد جان کرده‌ای	۱۳۲۵	اگر چون نرگس نادیده بر کف جام زر داری
۱۳۴۱	در سر مرده دلان شور ندیده است کسی	۱۳۲۶	دوش با ما سرگران بودی چه در سر داشتی؟
۱۳۴۱	چند ازان آرام‌بخش جان جدا باشد کسی؟	۱۳۲۶	زبان شکوه اگر همچو خار داشتی
۱۳۴۲	بیش ازین آتش مزین در عالم ای جان کسی	۱۳۲۷	روی دل با همه کس در همه جا داشته‌ای
۱۳۴۲	زیر پای چرخ کج رفتار چون خوابد کسی؟	۱۳۲۷	قدم برون مگذار از سرای درویشی
۱۳۴۲	نه چنان دانه دل سوخت ز سودای کسی	۱۳۲۸	ز حسن شوخ تو نظاره تماشایی
۱۳۴۳	قطع نظر چگونه ز جانان کند کسی؟	۱۳۲۸	ای غنچه لب که سر به گریبان کشیده‌ای
۱۳۴۳	شوق اگر شهر شود پروا نمی‌دارد کسی	۱۳۲۹	حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی
۱۳۴۴	گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی	۱۳۲۹	عقل و هوش و دین نگردد جمع با دیوانگی
۱۳۴۴	تاکی اندیشه این عالم پر شور کنی؟	۱۳۳۰	خاک شو خاک ازان پیش که بر باد روی
۱۳۴۵	چه خون که در جگر ماه و آفتاب کنی	۱۳۳۰	ای زلف مشکبار تو از رحمت آینی
۱۳۴۵	ای جهانی محو رویت، محو سیمای که‌ای؟	۱۳۳۱	ما صلح نمودیم ز گلزار به بویی
۱۳۴۶	می‌کند تن هم دل بیتاب را گردآوری	۱۳۳۱	نماند دشت جنون را ریمده آهویی
۱۳۴۶	فرستی کو تا دل از دنیا کنم گردآوری؟	۱۳۳۲	چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی
۱۳۴۷	ای آن که دل به عمر سبکرو نهاده‌ای	۱۳۳۲	جلوه برقی است نور آفتاب زندگی
۱۳۴۷	ای صید پشه‌ای که دل از ما گرفته‌ای	۱۳۳۳	از بس که خوش عنان است سیلاب زندگانی
۱۳۴۸	روی زمین به زلف معنبر گرفته‌ای	۱۳۳۴	تاکی ز دود غلیان دل را تباه سازی؟
۱۳۴۸	می‌گذرد راحت ای خار مغیلان مددی	۱۳۳۴	حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی
۱۳۴۸	اگر چه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی	۱۳۳۵	گذشت عمر و سو مست شراب گلرنگی
۱۳۴۹	بی حجابانه به آغوش کجا می‌آیی؟	۱۳۳۵	طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده‌ای
۱۳۵۰	چه به هر سوی چو کوران به عصای بینی؟	۱۳۳۶	ما را بس است سلسله جنبان اشاره‌ای
۱۳۵۰	ای غافل که در پی دینار می‌روی	۱۳۳۶	آن را که نیست ذوق وصال شکستگی
۱۳۵۱	ای که از بی بصران راه خدا می‌طلبی	۱۳۳۷	سر مهیج از داغ تا سر حلقه مردان شوی
۱۳۵۱	ای که فکر چاره بیماری دل می‌کنی	۱۳۳۷	سر به جیب فکر بر تا از فلک بیرون شوی
۱۳۵۲	دایم ستیزه با دل افکار می‌کنی	۱۳۳۸	پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیمای شوی

فهرست اشعار / ۱۳۵۲

۱۳۸۶	شکرکز اقبال روزافزون شاه تاجدار	۱۳۵۲	زین گریه دروغ که ای پیر می کنی
۱۳۸۷	چه دولت بود یارب اصفهان را در کنار آمد	۱۳۵۳	پنهان رخ چو ماه برای چه می کنی؟
۱۳۸۸	هوا را کند پر ز اختر شکوفه	۱۳۵۳	حیف است درین فصل دماغی نرسانی
۱۳۹۲	شد از بهار دل افروز، عالم امکان	۱۳۵۳	ظلم است که درمان خود از درد دندانی
۱۳۹۳	اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان	۱۳۵۴	دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدایی
۱۳۹۶	چشمه حیوان ندارد آب و تاب زنده رود	۱۳۵۴	طومار عمر طی شد و غافل نشسته ای
۱۳۹۷	زنده رود از جلوه مستانه طوفان می کند	۱۳۵۵	بی پرده رو در آینه ما نکرده ای
۱۳۹۷	اصفهان یک دل روشن ز چراغان شده است	۱۳۵۵	چرا به سلسله زلف او نظر نکنی؟
۱۳۹۹	زهی ز چین جبین آیه آیه سوره نور	۱۳۵۶	کوش تا دل به تماشای جهان نگذاری
۱۴۰۱	اگرچه از نفس گرم برقی سوزانم	۱۳۵۷	یک روز گل از یاسمن صبح نچیدی
		۱۳۵۷	چرا از سینه ای آه سحر بیرون نمی آیی؟
		۱۳۵۸	همین نه در نظر ای سیمبر نمی آیی
		۱۳۵۸	تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی
		۱۳۵۹	تا رهنورد وادی سودا نمی شوی
		۱۳۵۹	دگر چه شد که ز حال خبر نمی گیری
		۱۳۶۰	یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی
		۱۳۶۰	خط حجاب آن رخ گلرنگ شد یکبارگی

قصاید

۱۳۶۳	ای سواد عنبرین فامت سوبدای زمین
۱۳۶۵	منت خدای را که به توفیق کردگار
۱۳۶۷	این حریم کیست کز جوش ملایک روز بار
۱۳۷۰	عقل ضعیف خویش نگه دار از شراب
۱۳۷۳	خاکیان را از فلک امید آسایش خطاست
۱۳۷۵	نشت گل به سریر چمن سلیمان وار
۱۳۷۸	آه کز سنگین دلی های سپهر بی مدار
۱۳۸۰	ای زمان دلکشایت نوبهار روزگار
۱۳۸۲	منت ایزد را که با اقبال و دولت همعنان
۱۳۸۴	منت ایزد را که از لطف خدای مستعان